که این راز بر ما بباید گشاد / وگر سر بخواری بباید نهاد / که بر من زمانه کی آید بسر / کرا باشد این تخت و تاج و کمر
لب موبدان خشک و رخساره تر / زبان پر ز گفتار با یکدگر / اگر بودنی باز گویم راست / شود جان بیک راه و جان بی بها
وگر نشنود گفتنیها درست / بباید هم اکنون ز جان دست شست / سه روز اندرین کار شد روزگار / سخن کس نیارست کرد آشکار
بروز چهارم برآشفت شاه / بدان موبدان نماینده راه / که گر زنده تان دار باید بسود / وگر بودنی باز باید نمود
همه موبدان سرفکنده نگون / پر از هول دل دیدگان پر ز خون / از آن نامداران بسیار هوش / یکی بود بینادل و پاک هوش
خردمند و بینا و زیرک بنام / از آن موبدان او زدی پیش گام / دلش تنگ تر گشت و ناباک شد / گشاده زبان پیش ضحاک شد
بدو گفت پردخته کن سر ز باد / که جز مرگ را کس ز مادر نزاد / جهاندار پیش از تو بسیار بود / که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی سپرد / چو روز درازش سرآمد ببرد / اگر باره آهنینی بپای / سپهرت بساید نمانی بجای
کسی را بود زین سپس تخت تو / بخاک اندر آرد سر بخت تو / کجا نام او آفریدون بود / زمین را سپهر همایون بود
هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد / نیامد گه پرسش و سرد باد / چو او زاید از مادر پر هنر / بسان درختی بود بارور
بمردی رسد برکشد کرده گاه / کمر جوید و تاج و تخت و کلاه / ببالا بود چون یکی سرو برز / بگردن برآرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گرزه گاو روی / ببندت درآرد ز ایوان بکوی / بدو گفت ضحاک ناپاک دین / چرا بنددم با منش چیست کین
دلاور بدو گفت اگر بخردی / کسی بی بهانه نسازد بدی / برآید بدست تو هوش پدرش / وزان درد گردد سر آسیمه سرش
یکی گاو برمایه خواهد بدن / جهانجوی را دایه خواهد بدن / تبه گردد آن هم بدست تو بر / بدین کین کشد گرزه گاو سر

چو ضحاک بشنید بگشاد گوش / ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش

گفتار اندر زادن فریدون

گرانمایه از پیش تخت بلند / بتابید روش ز بیم گزند
چو آمد دل تاجور باز جای / بتخت کیان اندر آورد پای / نشان فریدون بگرد جهان / همی باز جست آشکار و نهان
نه آرام بودش نه خواب و نه خورد / شده روز روشن برو لاجورد / برآمد برین روزگاری دراز / کشید اژدهافش بتنگی فراز
خجسته فریدون ز مادر بزاد / جهان را یکی شاه آمد بداد / ببالید بر سان سرو سهی / همی تافت زو فر شاهنشهی
جهانجوی با فر جمشید بود / بکردار تابنده خورشید بود / جهان را چو باران ببایستگی / روان را بدانش بشایستگی
بسر بر همی گشت گردان سپهر / شده رام با آفریدون بمهر / همان گاو برمایه کش دایه بود / ز گاوان ورا برترین پایه بود
ز مادر جدا شد چو طاوس نر / بهر موی بر تازه رنگی دگر / شده انجمن بر سرش بخردان / ستاره شناسان و هم موبدان
که کس در جهان گاو چونان ندید / ز ان پیر سر کاردانان شنید / زمین کرد ضحاک پرگفت وگوی / بگرد جهان بر همین جست وجوی
فریدون که بودش پدر آبتین / شده تنگ بر آبتین بر زمین / گریزان و از خویشتن گشته سیر / برآویخت ناگاه در دام شیر
از آن روزبانان ناپاک مرد / تنی چند روزی بدو باز خورد / گرفتند و بردند بسته چو یوز / براو بر سرآورد ضحاک روز

خردمند مام فریدون چو دید
که بر جفت او بر چنان بد رسید
فرانک بدش نام و فرخنده بود
به مهر فریدون دل آگنده بود

دوان گشته دل خسته از روزگار
همی رفت گریان بدان مرغزار
کجا نامور گاو پرمایه بود
که گاوان ورا برترین پایه بود

به پیش نگهبان آن مرغزار
خروشید و بارید خون بر کنار
بدو گفت کین کودک شیرخوار
ز من روزگاری به زنهار دار

بپروردش از مادر اندر پذیر
وزین گاو نغزش بپرور به شیر
وگر باره خواهی روانم تراست
گروگان کنم جان بدانکت هواست

پرستندهٔ بیشه و گاو نغز
چنین داد پاسخ بدان پاک مغز
که چون بنده بر پیش فرزند تو
بباشم بدین نغز پند تو

فرانک بدو داد فرزند را
بگفتش بدو گفتنی پند را
سه سالش پدروار از آن گاو شیر
همی داد هشیار زنهار گیر

نشد سیر ضحاک از آن جستجوی
شد از گاو گیتی پر از گفت و گوی
دوان مادر آمد سوی مرغزار
چنین گفت با مرد زنهار دار

که اندیشه‌ای در دلم ایزدی
فراز آمدست از ره بخردی
که فرزند و شیرین روانم یکیست
همی کرد باید کزین چاره نیست

ببرم ازین خاک جادوستان
شوم با پسر سوی هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه
مرین را برم سوی البرز کوه

بیاورد فرزند را چون نوند
چو غرم ژیان سوی کوه بلند
یکی مرد دینی بدان کوه بود
که از کار گیتی بی اندوه بود

فرانک بدو گفت کای پاک دین
منم سوگواری از ایران زمین
بدان کین گرانمایه فرزند من
همی بود خواهد سر انجمن

ببرد سر و تاج ضحاک را
سپارد کمربند او خاک را
ترا بود باید نگهبان اوی
پدروار لرزنده بر جان اوی

بپذرفت فرزند او نیک مرد
نیاورد هرگز بدو باد سرد
خبر شد بضحاک یک روزگار
از آن گاو پرمایه و مرغزار

بیامد پر از کینه چون پیل مست
مر آن گاو پرمایه را کرد پست
همه هرچه دید اندرو چارپای
بیفکند و زیشان بپرداخت جای

سبک سوی خان فریدون شتافت
فراوان پژوهید و کس را نیافت
بایوان او آتش اندر فکند
ز پای اندر آورد کاخ بلند

پرسیدن فریدون نژاد خود را از مادر

چو بگذشت بر آفریدون دو هشت
از البرز کوه اندر آمد بدشت
بر مادر آمد پژوهید و گفت
که بگشای بر من نهان از نهفت

بگو مر مرا تا که بودم پدر
کیم من ز تخم کدامین گهر
چگویم کیم بر سر انجمن
یکی دانشی داستانی بزن

فرانک بدو گفت کای نامجوی
بگویم ترا هرچ گفتی بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین
یکی مرد بد نام او آبتین

ز تخم کیان بود و بیدار بود
خردمند و گرد و جهاندار بود
ز طهمورث گرد بودش نژاد
پدر بر پدر بر همیداشت یاد

پدر بد ترا و مرا نیک شوی
نبد روز روشن مرا جز بروی
چنان بد که ضحاک جادوپرست
از ایران بجان تو یازید دست

ازو من نهانت همیداشتم
چه مایه بد روز بگذاشتم
بپرورت آن گرانمایه مرد جوان
فدا کرد پیش تو روشن روان

ابر کتف ضحاک جادو دو مار
برست و برآمد از ایران دمار
سر بابت از مغز پرداختند
همان اژدها را خورش ساختند

سرانجام رفتم سوی بیشه‌ای
که کس را نبد زان بیش اندیشه‌ای
یکی گاو دیدم چو خرم بهار
سراپای نیرنگ و رنگ و نگار

[illegible] کرده بکش
نشسته به پیش اندرون شاه‌وش
بدو دادمت روزگاری دراز
همی پروریدت بعز و بناز

ز پستان آن گاو طاووس رنگ
برافراختی چون دلاور نهنگ
سرانجام از آن گاو و آن مرغزار
یکایک خبر شد سوی شهریار

ز بیشه ببردم ترا ناگهان
گریزان ز ایوان بکردم جهان
بیامد بکشت آن گرانمایه را
چنان بی زبان مهربان دایه را

بیامد بایوان ما تا بخورشید خاک
برآورد و کرد از بلندی مغاک
فریدون برآشفت و بگشود گوش
ز گفتار مادر برآمد بجوش

دلش گشت پر درد و سر پر زکین
بابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ بمادر که شیر
نگردد مگر با زمایش دلیر

کنون کردنی کرد جادوپرست
مرا برد باید بشمشیر دست
بپویم بفرمان یزدان پاک
برآرم از ایوان ضحاک خاک

بدو گفت مادر که این رای نیست
ترا با جهان سر بسر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه
میان بسته فرمان او را سپاه

چو خواهد ز هر کشوری صد هزار
کمربسته او را کند کارزار
جز اینست آیین پیوند و کین
جهان را بچشم جوانی مبین

که هر کو نبید جوانی چشید
بگیتی جز از خویشتن را ندید
بدان مستی اندر دهد سر بباد
ترا روز جز شاد و خرم مباد

چنان بد که ضحاک خود روز و شب
بیاد فریدون گشادی دو لب
بدان برز بالا ز بیم نشیب
شده از فریدون دلش پرنهیب

داستان کاوهٔ آهنگر با ضحاک

چنان بد که یک روز بر تخت عاج
نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
ز هر کشوری مهتران را بخواست
که در پادشاهی کند پشت راست

از آن پس چنین گفت با موبدان
که ای پر هنر با گهر بخردان
مرا در نهانی یکی دشمنست
که بر بخردان این سخن روشنست

ندارم همی دشمن خرد خوار
بترسم همی از بد روزگار
همی زین فزون بایدم لشکری
هم از مردم و هم ز دیو و پری

یکی لشکری خواهم انگیختن
ابا دیو و مردم برآمیختن
بباید برین بود همداستان
که من ناشکیبم برین داستان

یکی محضر اکنون بباید نوشت
که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگوید سخن جز همه راستی
نخواهد بداد اندرون کاستی

ز بیم سپهبد همه راستان
بدان کار گشتند همداستان
در آن محضر اژدها ناگزیر
گواهی نبشتند برنا و پیر

هم آنگه یکایک ز درگاه شاه
برآمد خروشیدن دادخواه
ستمدیده را پیش او خواندند
بر نامدارانش بنشاندند

بدو گفت مهتر بروی دژم
که برگوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه
که شاها منم کاوهٔ دادخواه

بده داد من آمدستم دوان
همی نالم از تو برنج روان
اگر داد دادن بود کار تو
بیفزاید ای شاه مقدار تو

ز تو بر من آمد ستم بیشتر
زنی بر دلم هر زمان نیشتر
ستم گر نداری تو فرمان روا
بفرزند من دست بردن چرا

ببخشای بر من یکی در نگر
که سوزان شود هر زمانم جگر
شهانم چه کردم یکی باز گوی
وگر بی گناهم بهانه مجوی

بحال من ای تاجور در نگر
میفزای بر خویشتن دردسر
ز گشت جهان چون شود مرد پیر
بفرزند باشد ورا دستگیر

مرا روزگار این چنین کوژ کرد
دلی پر امید و سری پر ز درد
جوانی نماندست و فرزند نیست
بگیتی چو فرزند پیوند نیست

ستم را میان و کرانه نبود
همیدون ستم را بهانه بود
بهانه چه داری تو بر من بیار
که بر من سگالی بد روزگار

یکی بی زبان مرد آهنگرم
ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی وگر اژدها پیکری
بباید زد این دا[illegible]

اگر هفت کشور بشاهی تراست
چرا رنج و سختی همه بهر ماست

شمارت بامن بباید گرفت
بدان تا جهان ماند اندر شگفت

مگر کز شمار تو آید پدید
که نوبت بفرزند من چون رسید

که مارانت را مغز فرزند من
همی داد باید ز هر انجمن

سپهبد بگفتار او بنگرید
شگفت آمدش کان شگفتی بدید

بدو باز دادند فرزند او
بخوبی بجستند پیوند او

بفرمود پس کاوه را پادشاه
که باشد بدان محضر اندر گواه

چو برخواند کاوه همه محضرش
سبک سوی پیران آن کشورش

خروشید کای پای مردان دیو
بریده دل از ترس گیهان خدیو

همه سوی دوزخ نهادید روی
سپردید دلها بگفتار اوی

نباشم بدین محضر اندر گواه
نه هرگز براندیشم از پادشاه

خروشید و برجست لرزان ز جای
بدرید و بسپرد محضر بپای

گرانمایه فرزند او پیش اوی
از ایوان برون شد خروشان بکوی

مهان شاه را خواندند آفرین
که ای نامور شهریار زمین

ز چرخ فلک بر سرت باد سرد
نیارد گذشتن بروز نبرد

چرا پیش تو کاوهٔ خام گوی
بسان همالان کند سرخ روی

همه محضر ما به پیمان تو
بدرد بپیچد ز فرمان تو

سر و دل پر از کینه کرد و برفت
تو گویی که عهد فریدون گرفت

ندیدیم ازین کار ما صعب‌تر
بماندیم خیره بدین کار در

کی نامور پاسخ آورد زود
که از من شگفتی بباید شنود

[illegible] پیران کشور چنین گفت [illegible]
که بر من شد این روز روشن سیاه

که چون کاوه آمد ز درگه پدید
دو گوش من آواز او را شنید

میان من و او ز ایوان درست
یکی آهنین کوه گفتی برست

همیدون چو او زد بسر بر دو دست
تو گفتی مرا در دل آمد شکست

ندانم چه شاید بدن زین سپس
که راز سپهری ندانست کس

چو کاوه برون شد ز درگاه شاه
برو انجمن گشت بازارگاه

همی بر خروشید و فریاد خواند
سراسر جهان را سوی داد خواند

از آن چرم کاهنگران پشت پای
بپوشند هنگام زخم درای

[illegible]ن کاوه آن بر سر نیزه کرد
همانگه ز بازار برخاست گرد

خروشان همی رفت نیزه بدست
که ای نامداران یزدان پرست

[illegible] که هوای فریدون کند
سر از بند ضحاک بیرون کند

بگوید که این مهتر آهرمنست
جهان آفرین را بدل دشمنست

بدان بی‌بها ناسزاوار پوست
پدید آمد آوای دشمن ز دوست

همی رفت پیش اندرون مرد گرد
سپاهی بر او انجمن شد نه خرد

بدانست [illegible] که فریدون کجاست
سر اندر کشید و همی رفت راست

بیامد بدرگاه سالار نو
بدیدندش از دور برخاست غو

چو آن پوست بر نیزه بر دید کی
بنیکی یکی اختر افکند پی

بیاراست آن را بدیبای روم
ز گوهر بر و پیکر و زر بوم

بزد بر سر خویش چون گرد ماه
یکی فال فرخ پی افکند شاه

فرو هشت ازو سرخ و زرد و بنفش
همی خواندش کاویانی درفش

بر آن بی‌بها چرم آهنگران
بر آویختی نو بنو گوهران

از آن پس هر آنکس که بگرفت گاه
بشاهی بسر بر نهادی کلاه

ز دیبای پرمایه و پرنیان
بر آن گونه گشت اختر کاویان

که اندر شب تیره خورشید بود
جهان را ازو دل پر امید بود

بگشت اندرین نیز چندی جهان
همی بودنی داشت اندر نهان

فریدون چو گیتی بر آن گونه دید
جهان پیش ضحاک وارونه دید

[illegible] کمر بر میان
بسر بر نهاده کلاه کیان

که من رفتنی‌ام سوی کارزار
ترا جز نیایش مباد ایچ کار

[illegible] برترست
ازو دان بهر نیک و بد هر دو دست

فرو ریخت آب از مژه مادرش
همی خواند با خون دل داورش

به یزدان همی گفت زنهار من
سپردم ترا ای جهاندار من

بگردان ز جانش بد جادوان
بپرداز گیتی ز نابخردان

فریدون سبک ساز رفتن گرفت
سخن را ز هرکس نهفتن گرفت

برادر دو بودش دو فرخ همال
ازو هر دو آزاده مهتر بسال

یکی بود ازیشان کیانوش نام
دگر نام پرمایهٔ شادکام

فریدون بریشان سخن برگشاد
که خرم زیید ای دلیران شاد

که گردون نگردد بجز بر بهی
بما باز گردد کلاه مهی

بیارید داننده آهنگران
یکی گرز سازید ما را گران

چو بگشاد لب هر دو بشتافتند
ببازار آهنگران تاختند

هر آنکس کزان پیشه بد نامجوی
بسوی فریدون نهادند روی

جهانجوی پرگار بگرفت زود
وزان گرز پیکر بدیشان نمود

نگاری نگارید بر خاک پیش
همیدون بسان سر گاومیش

بدان دست بردند آهنگران
چو شد ساخته کار گرز گران

به پیش جهانجوی بردند گرز
فروزان بکردار خورشید برز

پسند آمدش کار پولادگر
ببخشیدشان جامه و سیم و زر

بسی کردشان نیز فرخ امید
بسی دادشان مهتری را نوید

که گر اژدها را کنم زیر خاک
بشوییم شما را سر از گرد پاک

جهان را همه سوی داد آورم
چو از نام دادار یاد آورم

رفتن فریدون بجنگ ضحاک

فریدون بخورشید بر برد سر
کمر تنگ بستش بکین پدر

برون رفت شادان بخرداد روز
بنیک اختر و فال گیتی فروز

سپاه انجمن شد بدرگاه او
بابر اندر آمد سر گاه او

به پیلان گردون کش و گاومیش
سپه را همی توشه بردند پیش

کیانوش و پرمایه بر دست شاه
چو کهتر برادر ورا نیکخواه

همی رفت منزل بمنزل سپاه
سری پر ز کینه دلی پر ز داد

رسیدند بر تازیان نوند
بجایی که یزدان پرستان بدند

پس آمد بدان جای نیکان فرود
فرستاد نزدیک ایشان درود

چو شب تیره‌تر گشت از آن جایگاه
خرامان بیامد یکی نیکخواه

فرو هشته از مشک تا پای موی
بکردار حور بهشتیش روی

سروشی بدو آمده از بهشت
که تا باز گوید بدو خوب و زشت

سوی مهتر آمد بسان پری
نهانی بیاموختش افسونگری

که تا بندها را بداند کلید
گشاده بافسون کند ناپدید

فریدون بدانست کان ایزدیست
نه از راه بیکار و دست بدیست

شد از شادمانی رخش ارغوان
که تن را جوان دید و دولت جوان

خورشها بیاراست خوالیگران
یکی پاک خوان از در مهتران

چو شد نوش خورده شتاب آمدش
گران شد سرش سوی خواب آمدش

چو آن ایزدی رفتن کار او
بدیدند و آن بخت بیدار او

برادرش را هر دو برخاستند
تبه کردنش را بیاراستند

یکی کوه بود از برش برز کوه
برادرش هر دو نهان از گروه

بپایین که شاه خفته بد نا[illegible]
شد یکزمان از شب دیرباز

بکه بر شدند آن دو بیدادگر
وزیشان نبد هیچکس را خبر

ز خارا بکندند سنگی گران
ندیدند مر کار بد را کران

چو ایشان از آن کوه کندند سنگ
بدان تا بکوبد سرش بی درنگ

وزان کوه غلتان فرو داشتند
مر آن خفته را کشته پنداشتند

بفرمان یزدان سر خفته مرد
خروشیدن سنگ بیدار کرد

بافسون همان سنگ بر جای خویش
ببست و نغلطید یکذره بیش

برادر بدانست کان ایزدیست
نه از راه بیکار و دست بدیست

فریدون کمر بست و اندر کشید
نکرد آن سخن را بر ایشان پدید

براند و بشد کاوه پیش سپاه
برافراز [illegible]

برافراشته کاویانی درفش / همایون همان خسروانی درفش
باروند رود اندر آورد روی / چنان چون بود مرد دیهیم جوی
اگر پهلوانی ندانی زبان / بتازی تو اروند را دجله خوان
سیوم منزل آن شاه آزاد مرد / لب دجله و شهر بغداد کرد
جو آمد بنزدیک اروند رود / فرستاد زی رودبانان درود
بکشتی و زورق هم اندر شتاب / گذارید یکسر برین روی آب
بدان تازیان گفت فیروز شاه / که کشتی برافکن هم اکنون براه
مرا با سپاهم بدان سو رسان / ازینها کسی را بدین سو ممان
نیاورد کشتی نگهبان رود / نیامد بگفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که شاه جهان / چنین گفت با من سخن در نهان
مرا گفت کشتی مران تا نخست / جوازی بیابی بمهرم درست
فریدون جو بشنید شد خشمناک / وزان ژرف دریا نیامدش باک
ببندی میان کیانی ببست / بران باره تیزتک برنشست
سرش تیز شد کینه و جنگ را / بآب اندر افکند گلرنگ را
ببستند یارانش یکسر کمر / همیدون بدریا نهادند سر
بران بادپایان با آفرین / بر آب اندرون غرقه کردند زین
سر سرکشان اندر آمد بخواب / ز تازیدن چارپایان در آب
بر آب اندرون تن برآورده پاک / چنان چون شب تیره تازی مغاک
بخشکی رسیدند سر کینه جوی / به بیت المقدس نهادند روی
جو بر پهلوانی زبان راندند / همی کنگ دژهوختش خواندند
بتازی کنون خانه پاک خوان / برآورده ایوان ضحاک دان
جو از دشت نزدیک شهر آمدند / ازان شهر جوینده بهر آمدند
ز یک میل کرد آفریدون نگاه / یکی کاخ دید اندران شهر شاه
که ایوانش برتر ز کیوان نمود / تو گفتی ستاره بخواهد بسود
فروزنده چون مشتری بر سپهر / همه جای شادی و آرام و مهر
بدانست کان خانه اژدهاست / که جای بزرگی و جای بلاست
بیارانش گفت آنک از تیره خاک / برآرد چنین جای بلند از مغاک
بترسم همی آنک با او جهان / یکی راز دارد مگر در نهان
همان به که ما را بدین جای جنگ / شتابیدن آید بجای درنگ
بگفت و بگرز گران دست برد / عنان باره تیزتک را سپرد
تو گفتی یکی آتشستی درست / که پیش نگهبان ایوان برست
گران گرز برداشت از پشت زین / تو گفتی همی بر نوردد زمین
کس از روزبانان بدر در نماند / فریدون جهان آفرین را بخواند
ز اسب اندر آمد بکاخ بزرگ / جهان ناسپرده جوان سترگ
طلسمی که ضحاک سازیده بود / سرش را بدان برفرازیده بود
فریدون ز بالا فرود آورید / که آن جز بنام جهاندار دید
یکی گرزه گاو پیکر سرش / زدی هر که آمد همی بر درش
وزان جادوان کاندر ایوان بدند / همه نامور نره دیوان بدند
سرانشان بگرز گران کرد پست / نشست از بر گاه جادو پرست
نهاد از بر تخت ضحاک پای / کلاه کئی جست و بگرفت جای
برون آورید از شبستان اوی / بتان سیه چشم خورشید روی
بفرمود شستن سرانشان نخست / روانشان پس از تیرگی بر بشست
ره داور پاک بنمودشان / ز آلودگیها بپالودشان
که پرورده بت پرستان بدند / سراسیمه بر سان مستان بدند
پس آن دختران جهاندار جم / ز نرگس گل سرخ را داد نم
گشادند بر آفریدون سخن / که نو باش تا هست گیتی کهن
چه اختر بد این از تو ای نیکبخت / چه باری ز شاخ کدامین درخت
که ایدون ببالین شیر آمدی / ستمکاره مردی دلیر آمدی
چه مایه جهان گشت بر ما بد / ز کردار این جادوی بیخرد
چه مایه کشیدیم رنج و بلا / ازین اهرمن کیش و دوش اژدها

نه بدیدم کس کین چنین زهره داشت / بدین پایگه از هنر بهره داشت
کش اندیشه گاه او آمدی / دگر کش آرزو جاه او آمدی
چنین داد پاسخ فریدون که بخت / نماند کسی جاودانی بتخت
منم پور آن نیکبخت آبتین / که بگرفت ضحاک ز ایران زمین
بکشتش بزاری و من کینه جوی / نهادم سوی تخت ضحاک روی
همان گاو پرمایه کم دایه بود / ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
ز خون چنان بی زبان چارپای / چه آمد بدان مرد ناپاک رای
کمر بسته ام لاجرم جنگجوی / که تا خواهم آن کینه ها زاوی
سرش را بدین گرزه گاوچهر / بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر
سخنها جو بشنید ازو ارنواز / گشاده شدش بر دل پاک راز
بدو گفت شاه آفریدون توی / که ویران کنی تنبل و جادوی
کجا هوش ضحاک بر دست تست / گشادن جهان از کمربست تست
ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک / شده رام با او ز بیم هلاک
همی جفت مان خواند و جفت مار / چگونه توان بودن ای شهریار
فریدون چنین پاسخ آورد باز / که گر چرخ داد دهد از فراز
ببرم پی اژدها را ز خاک / بشویم جهان را ز ناپاک پاک
بباید شما را کنون گفت راست / که آن بی بها اژدهافش کجاست
برو خوب رویان گشادند راز / مگر اژدها را سر آید بگاز
کجا گفت بودش یکی پیش بین / که بر دخت بی گردد از تو زمین
بگفتند کز سوی هندوستان / بشد تا کند بند جادوستان
ببرد سر بی گناهان هزار / هراسان شدست از بد روزگار
که آید که گیرد سر تخت تو / چگونه فرو پژمرد بخت تو
دلش زان زده فال پر آتشست / همه زندگانی برو ناخوشست
همی خون دام و دد و مرد و زن / بگیرد کند در یکی آبزن
مگر کو سر و تن بشوید بخون / شود فال اخترشناسان نگون
همان نیز از آن مارها بر دو کتف / برنج درازست مانده شگفت
ازان کشور آید بدیگر شود / ز رنج دو مار سیه نغنود
بیامد کنون گاه باز آمدنش / که جایی نباشد فراوان بدنش
گشاد آن نگار جگر خسته راز / نهاده بدو گوش گردن فراز
چو کشور ز ضحاک بودی تهی / یکی مایه ور بد بسان رهی

داستان کندرو و جنگ ضحاک با فریدون

که او داشتی تخت و گنج و سرای / شگفتی بدل سوزگی کدخدای
ورا کندرو خواندندی بنام / بکندی زدی پیش بیداد گام
بکاخ اندر آمد روان کندرو / در ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته بآرام در پیشگاه / چو سرو بلند از برش گرد ماه
بیک دست سرو سهی شهرناز / ز دست دگر ماه روی ارنواز
همه شهر یکسر پر از لشکرش / کمربستگان صف زده بر درش
هراسیمه گشت و نپرسید راز / نیایش کنان رفت و بردش نماز
برو آفرین کرد کای شهریار / همیشه بزی تا بود روزگار
خجسته نشستت با فرهی / که هستی سزاوار شاهنشهی
جهان هفت کشور ترا بنده باد / سرت برتر از ابر بارنده باد
فریدونش فرمود تا رفت پیش / بگفت آشکارا همه راز خویش
بفرمود شاه دلاور بدوی / که رو آلت تخت شاهی بجوی
نبیذ آر و رامشگران را بخوان / بجای جام و بیارای خوان
کسی کو برامش سزای منست / بدانش همان دلگشای منست
بیار انجمن کن بر تخت من / چنان چون سزد در خور بخت من
سخنها چو بشنید ازو کندرو / بگفت آنچه گردش جهاندار نو
می روشن آورد و رامشگران / هم اندر خورش با گهر مهتران
فریدون چو می خورد رامش گزید / شبی کرد جشنی چنانچون سزید

چو شد بامداد آن روان کندرو / برون آمد از پیش سالار نو
بپشت از بر بارهٔ راه جوی / سوی شاه ضحاک بنهاد روی
بیامد چو پیش سپهبد رسید / سراسر بگفت آنچه دید و شنید
بذو گفت کای شاه گردن کشان / ز برگشتن کارت آمد نشان
سه مرد سرافراز با لشکری / فراز آمدند از دگر کشوری
ازین سه یکی کهتر اندر میان / ببالای سروان و چهر کیان
بسالست کهتر وزو پیش پیش / ازان مهتران او نهد پای پیش
یکی گرز دارد چو یک لخت کوه / همی تابد اندر میان گروه
باسب اندر آمد بایوان شاه / دو پرمایه با او همیدون براه
بیامد بتخت کیی برنشست / همه بند و نیرنگ تو کرد پست
هرانکس که بود اندر ایوان تو / ز مردان مرد و ز دیوان تو
سر از باد یکسر فرو ریختستان / همه مغز با خون برآمیختستان
بذو گفت ضحاک شاید بدن / که مهمان بود شاد باید بدن
چنین داد پاسخ بذو پیشکار / که مهمان که و گرزهٔ گاوسار
بمردی نشیند در آرام تو / ز تاج و کمر بسترد نام تو
بآیین خویش آورد ناسپاس / چنین گر تو مهمان شناسی شناس
بذو گفت ضحاک چندین منال / که مهمان گستاخ بهتر بفال
چنین داد پاسخ بذو کندرو / که آری شنیدم تو پاسخ شنو
گر این نامور هست مهمان تو / چه کارستش اندر شبستان تو
که با دختران جهاندار جم / نشیند زند رای بر بیش و کم
بیک دست گیرد رخ شهرناز / بدیگر عقیقین لب ارنواز
شب تیره گون خود بتر زین کند / بزیر سر از مشک بالین کند
چو مشک آن دو گیسوی دو ماه تو / که بودند همواره دلخواه تو
برآشفت ضحاک برسان گرگ / شنید این سخن کارزو کرد مرگ
بدشنام زشت و باواز سخت / شگفتی بشورید با شوربخت
بذو گفت هرگز تو در خان من / ازین بس نباشی نگهبان من
چنین داد پاسخ ورا پیشکار / که ایدون گمانم من ای شهریار
کزین بس نیابی تو از تخت بهر / بمن چون دهی کدخدایی شهر
چو بی بهره باشی ز تخت مهی / مرا کار سازندگی چون دهی
زگاه بزرگی چو موی از خمیر / برون آمدی مهتر اجاره گیر

جنگ ضحاک با لشکر فریدون و کشته شدن ضحاک

چرا برنسازی همی کار خویش / که هرگزت نامد چنین کار پیش
جهاندار ضحاک ازین گفت و گوی / بجوش آمد و زود بنهاد روی
بفرمود تا برنهادند زین / بران راه پویان باریک بین
بیامد دمان با سپاهی گران / همه نره دیوان و جنگ آوران
ز دیوار هر کاخ را بام و در / گرفت و بکین اندر آورد سر
سپاه فریدون چو آگه شدند / همه سوی آن راه بی ره شدند
از اسبان جنگی فرو ریختند / بران جای تنگی بر آویختند
همه بام و در مردم شهر بود / کسی کش ز جنگ آوری بهر بود
همه در هوای فریدون بدند / که از جور ضحاک پر خون بدند
ز دیوارها خشت و از بام سنگ / بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
بارید چون ژاله ز ابر سیاه / کسی را نبد بر زمین جایگاه
بشهر اندرون هر که برنا بدند / چو پیران که در جنگ دانا بدند
سوی لشکر آفریدون شدند / ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند
خروشی برآمد ز آتشکده / که بر تخت اگر شاه باشد دده
همه پیر و برناش فرمان بریم / یکایک ز گفتار او نگذریم
نخواهیم برگاه ضحاک را / مران اژدها دوش ناپاک را
[illegible] شهری بکردار کوه / سراسر بجنگ اندرون هم گروه
ازان شهر روشن یکی تیره گرد / برآمد که خورشید شد لاجورد

پس از رشک ضحاک شد چاره جوی / ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
بپاسخ سراسر بپوشید تن / بدان تا نداند کس از انجمن
برآمد یکایک بکاخ بلند / بدست اندرون شصت یازی کمند
بدید آن سیه نرگس شهرناز / پر از جادویی با فریدون براز
دو رخساره روز و دو زلفش چو شب / گشاده بنفرین ضحاک لب
بدانست کان کار هست ایزدی / رهایی نیابد ز دست بدی
بمغز اندرش آتش رشک خاست / بایوان کمند اندر افکند راست
نه از تخت یاد و نه جان ارجمند / فرود آمد از بام کاخ بلند
بجنگ اندرون آبگون دشنه بود / بخون پری چهرگان تشنه بود
همان تیز خنجر کشید از نیام / نه بگشاد راز و نه برگفت نام
ز بالا چو پی بر زمین بر نهاد / بیامد فریدون بکردار باد
بدان گرزهٔ گاوسر دست برد / بزد بر سرش ترگ او کرد خرد
بیامد سروش خجسته دمان / مزن گفت کورا نیامد زمان
همیدون شکسته ببندش چو سنگ / ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ
بکوه اندرون به بود بند او / نیاید برش خویش و پیوند او
فریدون چو بشنید مرد دلیر / کمندی بیاراست از چرم شیر
به بندی بخستش دو دست و میان / که نگشاید آن بند پیل ژیان
نشست از بر تخت زرین او / بیفکند ناخوب آیین او
بفرمود کردن بدر بر خروش / که هر کس که دارید بیدار هوش
نباید که باشید با ساز جنگ / نه زین باره جوید کسی نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه ور / بیک روی جویند هر دو هنر
یکی کارورزد دگر گرزدار / سزاوار هر کس پدیدست کار
چو این کار او جوید آن کار این / پرآشوب گردد سراسر زمین
به بند اندرست آنکه ناپاک بود / جهان را ز کردار او باک بود
شما دیر مانید و خرم زیید / برامش سوی ورزش خود روید
وزان پس همه نامداران شهر / کسی را که بود از زر و گنج بهر
برفتند با رامش و خواسته / همه دل بفرمانش آراسته
فریدون فرزانه بنواختشان / ز راه خرد پایگه ساختشان
همه پندشان داد و کرد آفرین / همی یاد کرد از جهان آفرین
همی گفت کین جایگاه منست / بفال اختر بوم تان روشنست
که یزدان پاک از میان گروه / برانگیخت ما را ز البرز کوه
بدان تا جهان از بد اژدها / بفرمان من آید شما را رها
چو بخشایش آورد نیکی دهش / بنیکی بباید سپردن رهش
منم کدخدای جهان سربسر / نشاید نشستن بیکجای بر
وگر نه من ایدر همی بودمی / بسی با شما روز پیمودمی
مهان پیش او خاک دادند بوس / ز درگاه برخاست آوای کوس
همه شهر دیده بدرگاه بر / خروشان بران روز کوتاه بر
که تا اژدها را برون آورید / به بند کمندی جهان پرورید
دمادم برون رفت لشکر ز شهر / وزان شهر نایافته هیچ بهر
ببردند ضحاک را بسته خوار / بپشت هیونی برافکنده زار
همی راند ازین گونه تا شیرخوان / جهان را چو این بشنوی پیر خوان
بسا روزگارا که بر کوه و دشت / گذشتست و بسیار خواهد گذشت
بدان گونه ضحاک را بسته سخت / سوی شیرخوان برد بیدار بخت
همی راند او را بکوه اندرون / همیخواست کارد سرش را نگون
بیامد هم آنگه خجسته سروش / بخوبی یکی راز گفتش بگوش
که این بسته را تا دماوند کوه / ببر همچنین تازنان بی گروه
همی جز کسی را که نگزیردت / بهنگام سختی ببر گیردت
بیاورد ضحاک را چون نوند / بکوه [illegible] کردش ببند
چو بندی بران بند بفزود نیز / بماند آن بدبخت ماننده چیز
ازو نام ضحاک چون خاک شد / جهان [illegible] ز او همه پاک شد

کسست شد آن خویش و پیوند او / ببامد بکوه اندرون بند او / بکوه اندرون جای تنگش گزید / نگه کرد غاری بلندش گزید
بیاورد مسمارهای گران / بجایی که مغزش نبود اندران / فرو بست دستش بدان کوهسار / بدان تا بماند سختی زکار
بماند او برین گونه آویخته / وزو خون دل بر زمین ریخته / بیا تا جهان را ببد نسپریم / بکوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار / همان به که نیکی بود یادگار / همان گنج دینار و کاخ بلند / نخواهد بدن مر ترا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار / سخن را چنین خوار مایه مدار / فریدون فرخ فرشته نبود / ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت آن نیکوئی / تو داد و دهش کن فریدون توی / فریدون ز کاری که کرد ایزدی / نخست این جهان را بشست از بدی
یکی بیشتر بند ضحاک بود / که بیدادگر بود و ناپاک بود / و دیگر که کین پدر باز خواست / جهان ویژه بر خویشتن کرد راست
سه دیگر که گیتی ز نابخردان / بپالود و بستد ز دست یلان / جهانا چه بدمهر و بدگوهری / که خود پروراند و خود بشکری
نگه کن کجا آفریدون گرد / که از پیر ضحاک شاهی ببرد / ببد در جهان پانصد سال شاه / باخر شد و ماند ازو جایگاه

پادشاهی فریدون پانصد سال بود

جهان جهان دیگری را سپرد / بجز حسرت از دهر چیزی نبرد
چنینیم یکسر که و مه همه / تو خواهی شبان باش خواهی رمه

فریدون چو شد بر جهان کامکار / ندانست جز خویشتن شهریار / بر سم کیان تاج و تخت مهی / بیاراست با کاخ شاهنشهی
برو فرخجسته سر مهر ماه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه / زمانه بی اندوه گشت از بدی / گرفتند مردم ره ایزدی
دل از داوری ها بپرداختند / بر آیین یکی جشن نو ساختند / نشستند فرزانگان شادکام / گرفتند هر یک ز یاقوت جام
ی روشن و چهرهٔ شاه نو / جهان نو ز داد از سر ماه نو / بفرمود تا آتش افروختند / همه عنبر و زعفران سوختند
پرستیدن مهرگان دین اوست / تن آسانی و خوردن آیین اوست / اگر یادگار است ازو ماه مهر / بکوش و برنج ایچ منمای چهر
ورا بد جهان سالیان پانصد / که ننگند یکروز بنیاد بد / جهان چون بر و بر نماند ای پسر / تو نیز آز مپرست انده مخور
نیایش کنان شد سر و تن بشست / بر پیش جهاندار آمد نخست / فرانک نه آگاه بد زین نهان / که فرزند او شاه شد بر جهان
ز ضحاک شد تخت شاهی تهی / برآمد شب روز گاه بهی / پس آگاهی آمد ز فرخ پسر / بمادر که فرزند شد تاجور
نیایش کنان پیش دادار شد / پر از آفرین جهاندار شد / نهاد آن سر پست بر خاک بر / همی خواند نفرین بضحاک بر
همی آفرین خواند بر کردگار / بران شادمان گردش روزگار / وزان پس هر انکس که بودش نیاز / مهانی که بودند گردن فراز
بیاراست چون بوستان خان خویش / مهان را همه کرد مهمان خویش / ازان پس همه گنج آراسته / فراز آوریده نهان خواسته
همه گ... گشادن گرفت / نهاده همه رای دادن گرفت / گشادن در گنج را راه دید / درم خوار شد چون بر شاه دید
... و گوهر شاهوار / همان اسب تازی بزرین فسار / همان جوشن و خود زرین و تیغ / کلاه و کمر هم نبودش دریغ
... بپیشکار کرد / دل پاک سوی جهاندار کرد / فرستاد نزدیک فرزند چیز / زبانی پر از آفرین داشت نیز

چو آن خواسته دید شاه زمین / بدو رفت و بر نام کرد آفرین / بزرگان لشکر چو بشناختند / بر شهریار جهان تاختند
که ای شاه پیروز یزدان شناس / ستایش همی کرد و او دیت سپاس / همی روز روزت فزون باد بخت / بدانندشکان کنون باد تخت
همه روز گوهر برآمیختند / بتخت سپهبد فرو ریختند / همان مهتران از همه کشورش / بدان خرمی صف زده بر درش
ز یزدان همی خواندند آفرین / بران تخت و تاج و کلاه و نگین / همه دست برداشته باسمان / بنیکی همی خواندندش کیان
که جاوید باد این چنین شهریار / برومند باد اچنین روزگار / وزان پس فریدون بگرد جهان / بگردید و دید آشکار و نهان
از آمل گذر سوی تمیشه کرد / نشست اندران نامور بیشه کرد / کجا کز جهان گوشه خوانی همی / جزین نیز نامش ندانی همی
هر آن چیز کز راه بیداد دید / هر آن بوم و بر کان نه آباد دید / بنیکی ببست او در دست بد / چنان کز ره هوشیاران سزد
بیاراست گیتی بسان بهشت / بجای گیا سرو و گلبن بکشت / ز سالش چو یک پنجه اندر کشید / سه فرزندش آمد گرامی پدید
ز بخت جهاندار هر سه پسر / سه خسرو نژاد از در تاج ور / ببالا چو سرو و برخ چون بهار / بهر چیز مانندهٔ شهریار
ازین سه دو پاکیزه از شهرناز / یکی کهتر از خوب رخ ارنواز / پدر نونا کرده از ناز نام / همی پیش پیلان نهادند گام
ازان پس بدیشان نگه کرد شاه / که گشتند زیبا تخت و کلاه / فریدون ازان نامداران خویش / یکی را گرانمایه تر خواندیش
بهر کار دلسوز بر شاه بر / کجا نام او جندل راه بر / بدو گفت برگرد گرد جهان / سه دختر گزین از نژاد مهان
بجوئی سزای سه فرزند من / جهان چون بشاید بپیوند من / پدر نام ناکرده از نازشان / بدان تا نخواند با وازشان
سه خواهر ز یک مادر و یک پدر / پری چهره و پاک و خسرو گهر / چو بشنید جندل ز خسرو سخن / یکی رای با کینه افکند بن
که بیدار دل بود و پاکیزه مغز / زبان چرب و شایسته کار نغز / بهر کشوری کز جهان مهتری / به پرده درون داشتی دختری
نهفته بجستی همه رازشان / شنیدی همه نام و آوازشان / یکایک از ایران همه بر رسید / بپرسید و هر گونه گفت و شنید

رفتن بسر از فریدون نزدیک شاه یمن

ز دهقان پرمایه کس را ندید / که پیوسته آفریدون سزید
خردمند و روشن دل و پاک تن / بیامد بر سرو شاه یمن

نشان یافت جندل بر و بر درست / سه دختر چنان کافریدون بجست / خرامان بیامد بنزدیک سرو / بشادی چو پیش گل آید تذرو
زمین را ببوسید و چیزی نمود / بران کهتری آفرین برفزود / بجندل چنین گفت شاه یمن / که بی آفرینت مبادا دمن
چه پیغام داری چه فرمان بری / فرستادهٔ پاکرای رهی / بدو گفت جندل که خرم بزی / همیشه ز تو دور دست بدی
از ایران یکی کهترم چون شمن / پیام آوریده بشاه یمن / درود فریدون فرخ دهم / سخن هر چه پرسی تو پاسخ دهم
ترا آفرین از فریدون گرد / بزرگ انکسی کو ندارد کش خرد / مرا گفت شاه یمن را بگوی / که بر گاه تا مشک بوید بپوی
همیشه تن آزاد بادت ز رنج / پراگنده رنج و پراگنده گنج / بدان ای سرمایهٔ تازیان / گر اختر بدی جاودان ...
که شیرین تر از جان و فرزند چیز / جهانا که چیزی نباشد عزیز / پسندیدی تو کس ز فرزند نیست / چو پیوند فرزند ...

بسه دیده اندر جهان گوهرست
سه فرزند ما را سه دیگر بجست
گرامی تر از دیده آنرا شناس
که دیده بدیدش دارد سپاس
چه گفت آن خردمند مرد هنر
کجا داستان زد زپیوند نغز
که پیوند کس را نیاراستم
مگر کش به از خویشتن خواستم
خرد یافته بود نیکی سگال
همی دوستی را بجوید نهال
چو خرم بود مردم بود روزگار
نه نیکو بود بی سپه شهریار
سه فرزند شایسته تاج و گاه
اگر داستانرا بود گاه ماه
مرا پادشاهی آبادهست
مهان گنج و مردان و نیروی دست
ز هر کام و هر خواسته بی نیاز
بهر آرزو دست ایشان دراز
مر این سه گرانمایه را در نهفت
بباید همی شاه زاده جفت
زکار آگهان آگهی یافتم
بدین آگهی تیز بشتافتم
کجا از پس پرده پوشیده روی
سه پاکیزه داری تو ای نامجوی
مران هر سه را نو کرده نام
چو بشنیدم این شد دلم شادکام
که ما نیز نام سه فرخ نژاد
چو اندر خورد آید نگردیم یاد
کنون این گرامی دو گونه گهر
بر آمیخت باید ابا یکدگر
سه پوشیده رخ را سه دیهیم جوی
سزا در سزا کاری نیکوی
فریدون پیامم بدین گونه داد
تو پاسخ گزار آنچه آیدت یاد
پیامش چو بشنید شاه یمن
بپژمرد چون زاب کنده سمن
بدل گفت اگر پیش بالین من
نه بیند سه ماه این جهان بین من
مرا روز روشن شود تا شب
بباید گشادن بپاسخ دو لب
گشاده بدیشان بود راز من
بهر نیک و بد باشد انباز من
شتاب نباید بپاسخ کنون
مرا چند راهست بارهنمون
بیامد در بار دادن ببست
با نبوه اندیشگان درنشست
فرستاده را جایگاهی گزید
پس آنگه بکار اندرون بنگرید
فراوان کس از دشت نیزه وران
بر خویش خواند آزموده سران
نهفته برون آورید از نهفت
همه رازها پیش ایشان بگفت
که ما را ز گیتی ز پیوند و خویش
سه شمع است روشن بدیدار پیش
فریدون فرستاده زی من پیام
بگسترد پیشم یکی خوب دام
همی کرد خواهد ز چشمم جدا
یکی رای خواهم زدن با شما
فرستاده گوید چنین گفت شاه
که ما را سه شایستست با تاج و گاه
گر آیند هر سه به پیوند من
به سه روی پوشیده فرزند من
اگر گویم آری و دل زان تهی
دروغ آن نه اندر خورد با مهی
وگر آرزوها سپارم بدوی
شود دل پر آتش پر از آب روی
وگر سر بپیچم ز فرمان اوی
هراسان شود دل پر از گفتگوی
کسی کو بود شهریار زمین
نه بازیست با او سگالید کین
شنید این سخن مردم ماه جوی
که ضحاک را زو چه آمد بروی
ازین در سخن هرچه تان هست یاد
سراسر یمن بر بباید گشاد
جهان آزموده دلاوران
گشادند یک یک بپاسخ زبان
که ما همگنان این نه بینیم رای
که هر باد را تو بجنبی ز جای
اگر شد فریدون چنین شهریار
ترا بندگانیم با گوشوار
سخن گفتن و بخشش آیین ماست
عنان و سنان تافتن دین ماست
بخنجر زمین شان میستان کنیم
بنیزه هوا را نیستان کنیم
سه فرزند اگر بر تو هست ارجمند
سر بدره بگشای و لب را ببند
وگر چاره کرد خواهی همی
بترسی ازین پادشاهی همی
از آرزوهای پرمایه جوی
که کردار آنرا نه بینند روی
چو بشنید از آن کاردانان سخن
نه سر دید آنرا بگیتی نه بن
فرستاده شاه را پیش خواند
فراوان سخنها بخوبی براند
که من شهریار ترا کهترم
بهر چه او بفرمود فرمان برم
... بلند
سه فرزند تو بر تو بار ارجمند
ببر خود گرامی بود شاه را
ببین که زیبا بود گاه را

سخن هرچه گفتی بدو برهمی
ز فرزند اندازه گیرم همی
اگر پادشا دیده خواهد ز من
وگر دشت گردان و تخت یمن
مرا خوارتر چون سه فرزند خویش
نه بینم هنگام پاسخ بپیش
بس ار شاه را این چنین است کام
نشاید زدن جز بفرمانش گام
بفرمان شاه این سه فرزند من
برون آنک آید ز دربند من
بجا من ببینم سه شاه ترا
فروزنده تاج و گاه ترا
بیایند ایشان بنزدیک من
شود روشن این شهر تاریک من
شود شادمان دل بدیدارشان
ببینم روانهای بیدارشان
پس آنگه سه روشن جهان بین من
بدیشان سپارم بآیین من
ببینم که دلتان پر از داد هست
بزنهارشان دست گیرم بدست
کت آید بدیدار ایشان نیاز
فرستم سبکشان بر شاه باز
سراینده جندل چو پاسخ شنید
ببوسید تختش جهان جوی گزید
بر از آفرین لب از ایوان اوی
سوی شهریار جهان کرد روی
بیامد چو نزد فریدون رسید
بگفت آن کجا گفت و پاسخ شنید
سه فرزند را خواند شاه جهان
نهفته برون آورید از نهان
از آن رفتن جندل و رای خویش
سخنها همه پاک بنهاد پیش
چنین گفت کین شهریار یمن
سرانجمن سرو سایه فکن
چو ناسفته گوهر سه دختر ...
شنودش بسر دختر افراز ...
عروسش ار بیاید چو ایشان عروس
مگر پیش هر سه دهد خاک بوس
ز بهر شما از پدر خواستم
سخنهای بایسته آراستم
کنون تان بر او بباید شدن
ز بهر پیش و کم رای فرخ زدن
سراینده باشید و بیدار هوش
بگفتار او برنهاده دو گوش
بخوبی سخنهاش پاسخ دهید
چو پرسد سخن رای فرخ نهید
از ایراکه پرورده پادشا
نباید که باشد مگر پارسا
سخن گوی و روشن دل و پاکدین
بکاری که پیش آیدش بیش بین
زبان راستی را بیاراسته
خرد داشته گنج برخاسته
شما هرچه گویم ز من بشنوید
اگر کار بندید خرم شوید
یکی ژرف بینست شاه یمن
که چون او نباشد بهر انجمن
همش گنج بسیار و هم لشکرست
همش دانش و رای و هم افسرست
نباید که یابد شما را زبون
بکار آورد مرد دانا فسون
بروز نخستین یکی بزمگاه
بسازد شما را دهد دستگاه
سه خورشید رخ را چو باغ بهار
بیارد پر از رنگ و بوی و نگار
نشاند بر آن تخت شاهنشهی
سه خورشید رخ را چو سرو سهی
ببالا و دیدار هر سه یکی
که از مه ندانند باز اندکی
ازین هر سه کهتر بود پیش رو
مهین باز پس در میان ماه نو
نشیند کهین نزد مهتر نخست
مهین باز نزد کهین تاجور
میانه نشیند هم اندر میان
بدان گه ز دانش نیابد زیان
بپرسد شما را کزین سه همال
کدامین شناسید مهتر بسال
میانه کدامست و کهتر کدام
بباید بدین گونه تان برد نام
بگویید کان برترین کهترست
مهین را نشستن نه اندر خورد
میانه خود اندر میانست راست
بباید ترا کار و بیکار کاست
گرانمایه و پاک هر سه پسر
همه دل نهاده بگفت پدر

رفتن پسران فریدون بیمن بزن خواستن

ز پیش فریدون برون آمدند
پر از دانش و پر فسون آمدند
بجز رای و دانش چه اندر خورند
ببر پاک جونان پدر پرورند
برفتند و هر سه بیاراستند
ابا خویشتن موبدان خواستند
کشیدند با لشکری چون سپهر
همه نامداران خورشید چهر
جو آگاه شد سرو از آمدن شان
بیاراست لشکر چو پر تذرو
فرستادشان لشکری پیش باز
چو بیگانه نزدیکان و چه خویش ...

شدند آن سه پرمایه اندر یمن / برون آمدند از یمن مرد و زن
همه گوهر و زعفران ریختند / همه مشک با می برآمیختند
همه یال اسپان پر از مشک و می / پراکنده دینار در زیر پی
یکی کاخ آراسته چون بهشت / همه سیم و زر اندر افگنده خشت
بدیبای رومی بیاراسته / چه مایه بدو اندرون خواسته
فرود آوریدند اندران کاخشان / چو شب روز شد گرد گستاخشان
سه دختر چنان چون فریدون بگفت / سپهبد برون آورید از نهفت
بدیدار هر سه چو تابنده ماه / نشایست کردن بدیشان نگاه
نشستند هر سه بران هم نشان / که گفتش فریدون بگردنکشان
ازین سه گرانمایه پرسید مه / کزین سه ستاره کدامست که
میانه کدامست و مهتر کدام / بباید بدین گونه تان برد نام
بگفتند ازان گونه کاموختند / سبک چشم بیرنگ بر دوختند
بدانست شاه گرانمایه زود / که آمیختن رنگ تا یکش سود
چنین گفت آری چنین است راه / کهین را بکه داد و مه را بمه
بدانگه که پیوسته شد کارشان / بهم در کشیدند بازارشان
سه افسر ورا ز پیش سه تاج ... / رخانشان پر از خوی ز شرم ...
به می خانه رفتند برنا و خرم / پر از رنگ رخ لب پر آوای نرم
سر تازیان سرو شاه یمن / می آورد و می خواره کرد انجمن
برامش بیاراست بگشاد لب / همی خورد تا تیره تر گشت شب
سه پور فریدون سه داماد اوی / نخوردندی جز بیاد اوی
بدانگه که می چیره شد بر خرد / کجا خواب و آسایش اندر خورد
سبک بر سر آبگیر گلاب / بفرمود پرساختن جای خواب
بپالیز پیش گلفشان درخت / بخفت آن سه آزاده نیکبخت
سر تازیان شاه افسونگران / یکی چاره اندیشه کرد اندران
برون آمد از گلشن خسروی / ...راست آرایش جادوی
برآورد سرما و بادی دمان / بدان تا سر آرد بدیشان زمان
جهان شد که بفسرد هامون و راغ / بسو بر بیارست برید زاغ
سه فرزند آن شاه افسون گشای / بجستند ازان سخت سرما زجای
...ایزدی فر و فرزانگی / بافسون شاهان و مردانگی
بران بند جادو ببستند راه / نکرد ایچ سرما بدیشان نگاه
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه / بیامد سبک مرد افسون پژوه
بنزد سه داماد آزاد مرد / که بیند رخانشان شده لاجورد
بمرده بسر او برگشته کار / بماند سه دختر برو یادگار
چنین خواست کردن بدیشان نکال / نه بر آرزو گشت خورشید و ماه
سه آزاده را دید چون ماه نو / نشسته بدان خسروی گاه نو
بدانست کافسون نیاید بکار / نیاید زن برد خود روزگار
نشستن گهی ساخت شاه یمن / همه نامداران شدند انجمن
در گنجهای کهن کرد باز / گشاد آنگه یکچند که بود راز
سه خورشید رخ را چو باغ بهشت / که موبد چو ایشان صنوبر نکشت
اباتاج و با گنج نادیده رنج / مگر زلفشان دیده رنج شکنج
بیاورد و هر سه بدیشان سپرد / که سه ماه نو بود و سه شاه کرد
زکینه بدل گفت شاه یمن / که بد زافریدون نیاید بمن
...ز من که مر کین مبادم میان / که مادر شد این نیز تخم کیان
بداختر کسی دان که دخترش نیست / چو دختر بود روشن اخترش نیست
بپرسش همه موبدان سر و گفت / که زیبا بود شاه را شاه جفت
بدانید کین سه جهان بین من / سپردم بدیشان بآیین من
...ان تاج دیده بدارندشان / چو جان پیش دل بر نگارندشان
خورشید و با رغریبان ببست / ابر پشت شرزه صیوفی نشست
بر کو سرین گشت افروخته / عماری یکی اندر آورد دوخته
چو فرزند باشد بآیین و فر / گرامی بدل بر چه ماده چه نر

بآغاز گنج است و فرجام رنج / پس از رنج رفتن ز جای سپنج
چو بستر ز خاکست ...
که هر چند چرخ از برش بگذرد / تنش خون خورد باد کین آورد
خداوند شمشیر و گاه و نگین
ازان نامور تاجداران پیش / ندیدند کین اندر آیین خویش
چو دستور باشد مرا شهریار / همان بگذرانم چنین
نباید مرا تاج و تخت و کلاه / سوم پیش هر دو دوان بی سپاه
بگویم که ای نامداران من / جهان چون گذاری تن و جان
بگویم که از شهریار زمن / مدارید خشم و مجویید کین
بگیتی چه دارید چندین امید / نگر تا چه بد کرد با جمشید
بفرجام هم شد ز گیتی بدرد / نماندش همان تاج و تخت و کمر
مرا با شما هم بفرجام کار / بباید کشیدن بد روزگار
دل کینه ورشان بدین آوریم / سزاوارتر زانکه کین آوریم
بدو گفت شاه ای خردمند پور / برادر همی رزم جوید تو سور
مر این سخن یاد باید گرفت / ز مهر و شاهی نباشد شگفت
ز تو پر خرد پاسخ ایدون سزید / دلت مهر و پیوند ایشان گزید
ولیکن چو جان کسر بی بها / نهد بر خرد دردم اژدها
چه پیش آیدش جز گزاینده زهر / که از آفرینش چنین است بهر
ترا ای پسر گر چنین است رای / برآرای کار و برداز جای
پرستنده چند از میان سپاه / بفرمای کآیند با تو براه
ز درد دل اکنون یکی نامه من / نویسیم فرستم بدان انجمن
مگر باز بینم تن تو درست / که روشن روانم بدیدار تست
یکی نامه بنوشت شاه زمین / بخاور خدای و بسالار چین
چنین گفت کین نامه پندمند / بنزد دو خورشید گشته بلند
دو سنگی دو جنگی دو شاه زمین / یکی شاه خاور یکی شاه چین
ازان کس که هرگونه دیده جهان / شده آشکارا برو بر نهان
گوازنده گرز و تیغ گران / فروزنده نامدار افسران
نماینده شب بروز سفید / گشاینده گنج بخش امید
کنون رنجها گشت آسان بروی / براه و روش اندر آورده روی
نخواهم همی خویشتن را کلاه / نه آگنده گنج و نه تخت و سپاه
نه فرزند خواهم بآیام و ناز / ازان پس که بردیم رنج دراز
برادر که دو بود دلتان بدرد / و گر چه نزد بر کسی باد سرد
دوان آمد از بهر آزارتان / جهان آرزومند دیدارتان
بیفکند شاهی شما را گزید / چنان کز ره نامداران سزید
ز تخت اندر آمد بزین بر نشست / برفت و میان بندگی را ببست
بدان کو بسال از شما کهترست / بمهر و نوازندگی در خورست
گرامیش دارید و نوش ...رید / چو پرورده شد تن روان پرو...ید
چو از بودنش بگذرد روز چند / فرستید نزدیک من بی گزند

آمدن ایرج نزد تور و سلم با نامه پدر

نهادند بر نامه بر مهر شاه
بر ایوان بیاورد گزین کرد راه
بشد با تنی چند برنا و پیر
جهان چون بود راه را ناگزیر
چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان / نبود آگه از رای تاریکشان
پذیره شدندش بآیین خویش / سپهبد بر باز بردند پیش
چو دیدند روی برادر بمهر / یکی تازه‌تر برگشادند چهر
دو پرخاشخر با یکی نیکخوی / گرفتند پرسش نه بر آرزوی
دو دل پر ز کینه یکی دل بجای / برفتند هر سه به پرده سرای
بایرج نگه کرد یکسر سپاه / که او بد سزاوار تخت و کلاه
سپاه پراکنده شد جفت جفت / همه نام ایرج بد اندر نهفت
که اینست سزاوار شاهنشهی / جز این را مبادا کلاه مهی

کار لشکر گران
بجستی کز آمد دلی پر ز کین — جگر پر ز خون ابروان پر ز چین
... دو بنشست با رای زن
سخن از میان سخن سلم گفت — که یک یک سپاه از چه گشتند جفت
... بزو سنده از سر دری — ز شاهی واز تاج و هر کشوری
که چندان کجا راه بگذاشتند — یکی چشم از ایرج نه برداشتند
سپاه دو کشور چو کردم نگاه — ازین پس جز او را نخواهند شاه
اگر بیخ او نگسلانی ز جای — ز تخت بلند اوفتی زیر پای
بدین گونه از جای برخاستند — همه شب همی چاره آراستند
چو برداشت پرده ز پیش آفتاب — سپیده برآمد بپالود خواب
دو بیهوده را دل ازان کار گرم — که دیده بشویند هر دو ز شرم
برفتند هر دو گوازان ز جای — نهادند سر سوی پرده سرای
چو از خیمه ایرج بره بنگرید — پر از مهر دل پیش ایشان دوید
برفتند با او بخیمه درون — سخن بیشتر بر چرا رفت و چون
بدو تور گفتا تو از ما کهی — چرا بر نهادی کلاه مهی
ترا باید ایران و تخت کیان — مرا بر در ترک بسته میان
چو از تور بشنید ایرج سخن — یکی خوبتر پاسخ افکند بن
بدو گفت کای مهتر نامجوی — اگر کام دل خواهی آرام جوی
نه تاج کیی خواهم اکنون نه گاه — نه نام بزرگی نه ایران سپاه
من ایران نخواهم نه خاور نه چین — نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام آن تیرگیست — بدان مهتری بر بباید گریست
سپهر بلند ار کشد زین تو — سرانجام خشتست بالین تو
مرا تخت ایران اگر بود زیر — کنون گشتم از تاج و از تخت سیر
سپردم شما را کلاه و نگین — مدارید با من شما نیز کین
مرا با شما نیست جنگ و نبرد — نباید بمن هیچ دل رنجه کرد
جز از کهتری نیست آیین من — نباشد جز از مردمی دین من

کشته شدن ایرج بر دست تور

چو بشنید تور این همه سر بسر — بگفتار اوش اندر نیاورد سر
نیامدش گفتار ایرج پسند — نه نیز آشتی نزد او ارجمند
ز کرسی بخشم اندر آورد پای — همی گفت و برجست هر دم ز جای
یکایک بر آمد ز جای نشست — گرفت آن گران کرسی زر بدست
بزد بر سر خسرو تاج دار — ازو خواست ایرج بجان زینهار
نیایدت گفت ایچ ترس از خدای — نه شرم از پدر خود همینست رای
مکش مر مرا کت سرانجام کار — بپیچاند از خون من کردگار
مکن خویشتن را ز مردم کشان — کزین پس نیابی خود از من نشان
پسندی و هم داستانی کنی — که جان داری و جان ستانی کنی
میازار موری که دانه کشست — که جان دارد و جان شیرین خوشست
بسنده کنم زین جهان گوشه‌ای — بکوشش فراز آورم توشه‌ای
بخون برادر چه بندی کمر — چه سوزی دل پیر گشته پدر
جهان خواستی یافتی خون مریز — مکن با جهاندار یزدان ستیز
سخن چند بشنید و پاسخ نداد — همان خشم بودش همان سر بباد
یکی خنجر از موزه بیرون کشید — سراپای او چادر خون کشید
بدان تیز زهرآبگون خنجرش — همی کرد چاک آن کیانی برش
فرود آمد از پای سرو سهی — گسست آن کمربند شاهنشهی
دوان خون بران چهرهٔ ارغوان — شد آن نامور شهریار جوان
سر تاج ور زان تن پیلوار — بخنجر جدا کرد و برگشت کار
جهانا بپروردیش بر کنار — وزان پس ندادی بجان زینهار
نهانی ندانم ترا دوست کیست — برین آشکارا بباید گریست
تو نیز ای بخیره خرف گشته مرد — ز بهر جهان دل پر از داغ و درد

فرستادن سلم و تور سر ایرج را نزد پدر

چو تنها بمان کشتی کی که خنجر — ازین دو ستمکار بیداد گیر
بیاگند مغزش بمشک و عبیر — فرستاد نزد جهاندار پیر
چنین گفت کینت سر آن نیاز — که تاج نیاکان بدو گشت باز
کنون خواه تاجش ده و خواه تخت — شد آن شاخ گستر نیازی درخت
برفتند باز آن دو بیداد شوم — یکی سوی چین شد یکی سوی روم
فریدون نهاده دو دیده براه — سپاه و کلاه آرزومند شاه
چو هنگام برگشتن شاه بود — پدر زان سخن خود کی آگاه بود
همی شاه را تخت فیروزه ساخت — همان تاج را گوهر اندر نشاخت
پذیره شدن را بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
تبیره ببردند و پیل از درش — ببستند آذین همه کشورش
بدین اندرون بود شاه و سپاه — یکی گرد تیره برآمد ز راه
سیوی برون آمد از تیره گرد — نشسته برو سوکواری بدرد
خروشی بزار و دلی سوکوار — یکی زرد تابوتش اندر کنار
بتابوت زر اندرون پرنیان — نهاده سر ایرج اندر میان
ابا ناله و آه و با روی زرد — به پیش فریدون شد آن شوخ مرد
ز تابوت زر تخته برداشتند — که گفتار او خیره پنداشتند
ز تابوت چون پرنیان برکشید — بریده سر ایرج آمد پدید
بیفتاد ز اسب آفریدون بخاک — سپه سر بسر جامه کردند چاک
سیه شد رخ و دیدگان شد سفید — که دیدن دگرگونه بود از امید
چو خسرو بدان گونه آمد ز راه — چنین بازگشت از بدین سپاه
دریده درفش و نگون کرده کوس — رخ نامداران برنگ آبنوس
تبیره سیه کرد و هم روی پیل — پراکند بر تازی اسپانش نیل
پیاده سپهبد پیاده سپاه — پر از خاک سر برگرفتند راه
یکی بند گویم ترا من درست — دل از مهر گیتی بباید شست
سپه داغ دل شاه با های و هوی — سوی باغ ایرج نهادند روی
بروزی کجا پادشاهان بدی — کجا بیشتر جشن گاه آن بدی
فریدون سر باد شاه جوان — بیامد ببر بر گرفته نوان
بدان تخت شاهنشهی بنگرید — سر شاه ایرج نه با تاج دید
سر حوض شاهان و سرو سهی — درخت گلفشان و بید و بهی
تهی دید از آزادگان جشنگاه — بکیوان برآورد گرد سیاه
همی سوخت باغ و همی خست روی — همی ریخت اشک و همی کند موی
نهاده سر ایرج اندر کنار — سر خویشتن کرده سوی کردگار
همی گفت کای داور دادگر — بدین بیگنه کشته اندر نگر
بخنجر سرش خسته در پیش من — تنش خورده شیران آن انجمن
دل هر دو بیدادگر ان بسوز — که هرگز نبینند جز تیره روز
همی خواهم ای داور کردگار — که چندان امان یابم از روزگار
که از تخم ایرج یکی نامور — ببینم بدین کینه بسته کمر
چو این کینه را او ببندد کمر — ببرد سر آن دو بیدادگر
چو دیدم چنین زان سپس شایدم — کجا خاک بالا بپیمایدم
بدین گونه بگریست چندان بزار — همی تا گیا رستش اندر کنار
زمین بستر و خاک بالین اوی — شده تیره روشن جهان بین اوی
در بار بسته گشاده زبان — همی گفت زار ای نبرده جوان
کس از تاج داران بدین سان نمرد — که مردی تو ای نامبردار گرد
خروش مغانی و چشم پر آب — ز مردم و دد برده آرام و خواب
سراسر همه کشورش مرد و زن — بهر جای کرده یکی انجمن
همه دیده پر آب و دل پر ز خون — نشسته بتیمار و سوک اندرون
چه مایه چنین روز بگذاشتند — همی زندگی مرگ پنداشتند
برآمد برین نیز یکچند گاه — شبستان ایرج نگه کرد شاه
فریدون سراسر بدیشان بگشت — بران ماه رویان همی برگذشت
یکی خوبچهره پرستنده دید — کجا نام او بود ماه آفرید

که ایرج برو مهر بسیار داشت قضا را کنیزک کزو بار داشت
بری چهره را بچه بد در نهان ازان شاد شد شهریار جهان
ازان خوب رخ شد دلش پر امید بنیکی بسی داد دل را نوید
جو هنگامهٔ زادن آمد بدید یکی دختر آمد ز ماه آفرید
شد امید کوتاه بوشه دراز ببرورد کش او را بشادی و ناز
جهانی گرفتند بروردنش برآمد بناز و بزرگی تنش
موان لاله رخ را ز سر تا بپای تو گفتی مگر ایرجستی بجای
جو بر جست و آمدش هنگام شوی جو بروین شدش روی و جون قیر موی
نیا نامزد کرد شوی پشنگ بدو داد و جندی برآمد درنگ
بشنک آنک پور برادرش بود نژاد از گرانمایه گوهرش بود
کوی بود از تخم جمشید شاه سزاوار شاهی و تخت و کلاه
بداذش بدان نام بردار شوی که یکجند گاهی برآمد بروی

زادن منوچهر از مادر بفیروزی

یکی جند بگذشت جرخ کبود بسر بر شگفتی نگر جون که بود
یکی پور زاد آن هنرمند ماه جه گونه سزاوار تخت و کلاه
جو از مادر مهربان شد جدا سبک تاختندش بر پادشا
برنده بدو گفت کای تاجور یکی شاد کن دل به ایرج نگر
جهان بخش را لب پر از خنده گشت تو گفتی مگر ایرجش زنده گشت
نهاد آن گرانمایه را بر کنار نیایش همیکرد با کردگار
که ای کاشکی دیده بودی مرا کزیدان رخ او نمودی مرا
ز بس کز جهان آفرین کرد یاد ببخشید و دیده برو باز داد
فریدون جو روشن جهان را بدید بجهن نو آمد سبک بنگرید
بگفتا که این روز فرخنده باد دل بدسگالان ما کنده باد
می روشن آورد و پرمایه جام مرورا نهادش منوچهر نام
جنین گفت کز پاک مام و بدر یکی شاخ شایسته آمد ببر
جهان بروریدش که باد هوا برو بر گذشتی ندیدی روا
پرستندهٔ کش ببر داشتی زمین را نی او هیچ نگذاشتی
بپای اندرون مشک سارا نبد روان بو سرش جتر دیبا بدی
جنین تا برآمد برین سالیان ز اختر نیامد زمانه زیان
هنرها که بد پادشا را بکار بیاموختش نامور شهریار
جو جشم و دل پادشا باز شد سپه نیز با او هم آواز شد
نیا تخت زرین و گرز گران بدو داد و پیروزه تاج سران
کلید در گنجهای گهر همان تخت و دیهیم و تاج و کمر
بسی آوردهٔ دیبای رنگ رنگ بدو اندرون خیمهای پلنگ
جه اسبان تازی بزرین ستام جه شمشیر هندی بزرین نیام
جه از جوشن و ترگ و رومی زره گشادند مر بندها را گره
کمانهای جاجی و تیر خدنگ سپرهای جینی و زوبین جنگ
برین گونه آراسته گنجها بگرد آمده بر بسی رنجها
سراسر سزای منوچهر دید دل خویشتن را پر از مهر دید
کلید در گنج آراسته بگنجور او داد با خواسته
همه پهلوانان لشکرش را همه نامداران کشورش را
بفرمود تا پیش اوی آمدند همه با دلی کینه جوی آمدند
بشاهی برو آفرین خواندند ز برجد بتاجش برافشاندند
بجشنی نو آیین و روزی بزرگ شده در جهان ملتش بیداز گرگ
سپهدار جون قارن کاوکان سپهکش جو شیروی جون آوکان
جو شد ساخته کار لشکر همه برآمد سر شهریار از رمه
بسلم و بتور آمد این آگهی که شد روشن آن تاج شاهنشهی
جو آگاه شد زان دو بیداد گر ز حال منوچهر و حال بدر
دل هر دو بیداد گر بر نهیب که اختر همی رفت سوی نشیب

نشستند هر دو بر اندیشگان شده تیره روز جفا بیشگان
یکایک بدان رازشان شد درست کزان روشنان جاره بایست جست
کسوی فریدون فرستند کس ببوزش مگر جاره این بود و بس
بجستند زان انجمن مرد دان یکی پاک دل مرد روشن روان
بدان مرد با سنگ و با رای و شرم سخنها بگفتند بسیار گرم
در گنج خاور گشادند باز ببیمایند سوی نشیب و فراز
ز گنج کهن تاج زر ساختند همه پشت پیلان بیاراستند
بگردونها بر جه مشک و عبیر جه دیبا و دینار و خز و حریر
ابا بیل گردون کش و زنگ و بوی ز خاور بایران نهادند روی
هرانکس که بد بر در شهریار یکایک فرستادشان یادگار
جو بر دختشان شد دل آراسته فرستاده آمد برآراسته

بیغام فرستادن سلم و تور بنزد فریدون

جواذند نزد فریدون بیام نخست از جهاندار بردند نام
که جاوید بادا فریدون گرد که فر کیی ایزد او را سبرد
بیامی گزارم ز هر دو رهی برآیین درگاه شاهنشهی
بدان کان دو بدخواه بیداد گر برآراست دیده ز شرم بدر
بشیمان شده داغ دل بر گناه همی سوی بوزش نیابند راه
از ایرا که جشم ایشان نبود که گفتارشان کس تواند شنود
جه گفتند گفتند کای بر خرد هرانکس که بد کرد کیفر برد
نماند بنیاد دل بر ز درد جو ما مانده ایم ای شه رادمرد
نوشته جنین بودمان از بوش بر ستم بوش اندر آمد روش
هژبر جهان سوز و نر اژدها ز جنگ قضا هم نیابد رها
و دیگر که آن باک ناباک دیو بریده دل از ترس کیهان خدیو
بما بر جنین تیره شد رای او که مغز دو فرزند شد جای او
همان جشم داریم ازان نامور که بخشایش آرد بما بر مگر
اگرجه بزرگست ما را گناه نه بی دانشی بو نهد بیش گام
و دیگر بهانه سبهر بلند گرگاهی بناهست و گاهی گزند
سیوم دیو کاندر میان جون نوند میان بسته دارد ز بهر گزند
اگر بادشه را سر از کین ما شود باک روشن شود دین ما
منوجهر را با سباهی گران فرستد بنزدیک خواهش گران
بدان تا جو بنده به بیشش بپای بباشیم جاوید اینست رای
مگر کان درختی کز این کین برست بآب دو دیده توانیم شست
ببوییم تا آب رحمش دهیم جو تازه شود تاج و گنجش دهیم
فرستاده آمد دلی بر سخن سخن را نه سر بود بیدا نه بن
ابا بیل و با گنج و با خواسته بدرگاه شاه آمد آراسته
بشاه آفریدون رسید آگهی بفرمود تا کاخ شاهنشهی
بدیبای جینی بیاراستند کلاه کیان را بپیراستند
نشست از بر تخت بیروز شاه جو سرو سهی بر سرش گرد ماه
ابا تاج و با طوق و با گوشوار جنان جون بود درخور شهریار
نجست منوجهر بر دست شاه نشسته بسر بر نهاده کلاه
دو رویه بزرگان کشیده رده بطوق و بزنجیر زرین دده
بیک دست بربسته شیر و بلنگ بدست دگر ژنده بیلان جنگ
برون آمد از کاخ شابور گرد فرستادهٔ سلم را بیش برد
فرستاده جون دید درگاه شاه بیامد دوان اندر آمد براه
جو نزدیک شاه آفریدون رسید سر و تاج و تخت بلندش بدید
ز بالا فرو برد سرش اوی همی بر زمین بر بمالید روی
گرانمایه شاه جهان کدخدای بفرمود او را سزاوار جای
فرستاده بر شاه کرد آفرین که ای نازش تاج و گاه و نگین
زمین گلشن از بایهٔ تخت تست هوا روشن از مایهٔ بخت تست

همه بنده و خاک پای توایم / همه پاک زنده برای توایم
چو بر آفرین شاه بگشاد چهر / فرستاده پیشش بگسترد مهر
پیام دو خونین بگفتن گرفت / همه راستیها نهفتن گرفت
گشاده زبان مرد بسیار هوش / بدو داده شاه جهاندار گوش
بگفتش بدان شاه کشته پسر / پیام دو فرزند بیدادگر
که ما بنده خاک پای توایم / فرستاده پند بر و رای توایم
ز کردار بد پوزش آراستن / منوچهر را نزد خود خواستن
خریدن ازو باز خون پدر / بدیبا و دینار و تاج و کمر
فرستاده گفت و سپهبد شنید / مر آن گفت را پاسخ آمد پدید
چو بشنید شاه جهان کدخدای / پیام دو فرزند ناپاک رای
یکایک بمرد گرانمایه گفت / که خورشید را چون توانی نهفت
نهان دل آن دو مرد پلید / ز خورشید روشن تر آمد پدید

پاسخ دادن فریدون مر سلم و تور را

شنیدیم همه هرچه گفتی سخن / نگه کن که پاسخ چه یابی ز من
بگوی آن دو بی‌شرم ناپاک را / دو بیداد بدمهر ناپاک را
که گفتار خیره نیرزد بچیز / ازین در سخن در نرانیم نیز
اگر بر منوچهرتان مهر خاست / سر ایرج نامورتان کجاست
که کام دد و دام بودش نهفت / سرش را یکی تنگ تابوت جفت
کنون چون ز ایرج بپرداختید / بخون منوچهر برساختید
نبینید رویش مگر با سپاه / ز پولاد بر سر نهاده کلاه
ابا گرز و با کاویانی درفش / زمین گشته از نعل اسپان بنفش
سپهدار چون قارن رزمخواه / چو شاپور نستوه پشت سپاه
چو شاه یلیمان و سرو یمن / بپیش سپاه اندرون رای زن
درختی که از کین ایرج برست / بخون برگ و بارش بخواهیم شست
ازان تا کنون کین او کس نخواست / که پشت زمانه ندیدیم راست
ز خوب آمدی با دو فرزند خویش / که من جنگ را کردمی دست پیش
کنون زان درختی که دشمن بکند / برومند شاخی برآمد بلند
بیامد کنون چون هژبر دمان / بکین پدر تنگ بسته میان
ابا نامداران ایران بهم / چو سام نریمان و گرشاسپ جم
سپاهی که از کوه تا کوه جای / بگیرند و کوبند کیهان بپای
و دیگر که گفتند باید که شاه / دل از کین بشوید ببخشد گناه
که بر ما چنین گشته گردان سپهر / خرد خیره شد تیره شد جای مهر
شنیدم چنین پوزش نابکار / که گفت آن جهانجوی نابردبار
که هرکس که تخم جفا را بکشت / نه خوش روز بیند نه خرم بهشت
که آمرزش آرد ز یزدان پاک / شما را ز خون برادر چه باک
هر آنکس که بیند روانش خرد / گناه او سگالد که پوزش برد
زر و گنج جهاندارتان نیست شرم / سیه دل زبان پر ز گفتار گرم
مکافات این بد بود در جهان / بباید و این هم نماند نهان
سه دیگر فرستادن تخت عاج / بدین زنده پیلان پیروزه تاج
بدین بد ما گوهر گونه گون / بجوییم کین و نشوییم خون
سر تاج داران فروشیم بزر / که مه تاج بادو نه تخت و نه فر
که خون پسر راستانند بها / مگر بتر از بچه اژدها
که گوید که خون گرامی پسر / بهایی کند بر کشته پدر
بدین خواسته نیست مارا نیاز / سخن چند خواهیم گفتن دراز
پدر تا بود زنده با پیر سر / ازین کین نخواهد گشادن کمر
پیامت شنیدم تو پاسخ شنو / یکایک بگیر و بزودی برو
فرستاده کان هول گفتار دید / نشست منوچهر سالار دید
همی مرد و برخاست لرزان چو بید / هم آنگه بزین اندر آورد پای
همه بود پیدا بروشن روان / بدیدان گرانمایه مرد جوان

ازین دو هنرمند پیلی ژیان / بیاید ببندد بمردی میان
جهانی بپای اندر آرد بتیغ / نهد تخت شاهان ابر پشت میغ
ببرد نی بدسگالان ز خاک / بروی زمین بر نماند مغاک
شکسته ماند نه مازندران / زمین را بکوبد بگرز گران
ازو بیشتر بد بتوران رسد / همه نیکویی زو بایران رسد
بدو باشد ایرانیان را امید / نهد تخت شاه از بر تخت شید
پی باره گو جاند بجنگ / نماند بدو روی جنگی پلنگ
خنک باد شاهی که هنگام او / زمانه بشاهی برد نام او
چو بشنید گفتار اخترشناس / بخندید و بذرفت ازیشان سپاس
ببخشیدشان بی کران زر و سیم / چو آرامش آمد بهنگام بیم
فرستاده زال را پیش خواند / ز هر گونه با او سخنها براند
بگفتش که با وی بخوبی بگوی / که این آرزو را نبد هیچ روی
ولیکن چو پیمان بدین بد نخست / بهانه نشاید به بیداد جست
من اینک بشبگیر ازین رزمگاه / سوی شهر ایران کشیدم سپاه
بدان تا چه فرمایدم شهریار / چه آرد ازین کام او کامکار
فرستاده را داد چندی درم / بدو گفت خیره مزن هیچ دم
کسی کو کش و خود بر ایستاد / سپاه و سپهبد ازان کار شاد
ببستند ازان کرگساران نژاد / پیاده بزاری کشیدند خوار
دو بهره چو از تیره شب درگذشت / خروش سواران برآمد ز دشت
سپهبد بنزدیک ایران کشید / سپه را بنزدیک دستان کشید
فرستاده آمد بنزدیک زال / ابا بخت فیروز و فرخنده فال
چو آمد بدو داد پیغام سام / همه حالها گفت با وی تمام
چو بشنید ازو زال سام سوار / برو گشت پس شادمان روزگار
درم داد و دینار درویش را / نوازنده مر مردم خویش را
میان سپهبد ابا سرو بن / زنی بود گوینده شیرین سخن
پیامش آوریدی سوی پهلوان / هم از پهلوان سوی سرو روان
سپهدار دستان مرورا بخواند / سخن هرچه بشنید با وی براند
بدو گفت نزدیک رودابه شو / بگویش که ای نیکدل ماه نو
سخن چون بتنگی بسختی رسید / فراخیش باز آورد بی کلید
فرستاده باز آمد از پیش سام / ابا شادمانی و فرخ پیام
بسی گفت و جوشید و زد داستان / سرانجام ازین گشت همداستان
شبک پاسخ نامه اورا سپرد / زن از پیش او رفت و نامه ببرد
بنزدیک رودابه آمد چو باد / بدین شادمانی ورا مژده داد
پری روی بر زن درم برفشاند / بکرسی زرینش برنشاند
بپاداش زان دایه چاره گر / یکی دست جامه بدان مژده بر
یکی ساده سربند پیش آورید / شده تار و پود اندرو نابدید
همه پیکرش سرخ یاقوت و زر / شده زر همه ناپدید از گهر
یکی جفت پرمایه انگشتری / فروزنده چون بر فلک مشتری

خبر یافتن سیندخت از کار زال و رودابه

فرستاد نزدیک دستان سام / بسی داد با آن درود و پیام
زن از حجره رفت پویان رسید / نگه کرد سیندخت و اورا بدید
بآواز گفت از کجایی بگوی / براندیشه شد جان سیندخت ازوی
زن از پیش او برکشید ... / بترسید و روی زمین داد بوس
بدو گفت سیندخت کای زشت روی / سخن بشنو و پاسخش را بگوی
زمان تا زمان زیش من بگذری / بحجره درآیی بمن ننگری
دل ریشم شد تنگ بدگمان / نگویی مرا تا کیی یا کیان
بدو گفت مستم یکی چاره جوی / همی نان فرازآرم از چند روی
بهای ز جامه ز پیرایه‌ها / فروشم زمرد بود مایه‌ها
روم من سوی خانه مهتران / زن جامه خرند دیم گوهران

همی پوست اندتا و بر من بسوخت
همی خواندندی مرا پور سام
کس از داد یزدان نیابد گریغ
پدر گر دلیرست و نر اژدهاست
ستاره شب و روز یار منست
اگرچه دلم دید چندین ستم
سپهبد شنید آنکه موبد چه گفت
که من دخت مهراب را جفت خویش
به جان چنین گفت پیش گروه
سواری بکردار آذرگشسب
بدو گفت سک اندر آی و برو
چو نزدیکی گرگساران رسید
چنین گفت با غمگساران خویش
فرستادهٔ زال باشد درست
جوانمرد زان بیشتر شد سوار
سپهبد ازو بستد آن نامه بند
بسندش نیامد جان آرزوی
چو مرغ ژیان باشد آموزگار
همی گفت اگر گویم این نیست رای
دگر گویم آری و کامت رواست
از آن مرغ پرورده وین دیوزاد
سرش گشت از اندیشه دل گران
چو برخاست از خواب با موبدان
از اختر بجویید و پاسخ دهید
بسام نریمان ستاره شمر

زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت
بر اورنگ بد سام و من بر کنام
اگرچه ببرد برآید بمیغ
اگر بشنود گفت کهتر رواست
من آنم که دریا کنار منست
نخواهد زدن جز بر آن بر دو دم
دگر گوهر شاد کنند از نهفت
کنم راستی را با آیین و کیش
چو باز آوریدم از البرز کوه
ز کابل سوی سام شد بر سه اسب
بدین سان همی تاخت تا بیشه‌ای
نگاه یکی زد و کش سپهبد بلند
بدان کار دید آن سواران خویش
ازو آگهی جست باید نخست
بدست اندرون نامهٔ نامدار
فرود آمد از تیغ کوه بلند
دگرگونه با ستش اورا بخوی
چنین آرزو جوید از روزگار
مکن داوری سوی دانش گرای
ببرد از دل را بد انجمن سوی

گفتن ستاره شناسان زال را طالع رستم

یکی انجمن کرد با بخردان
سرخامه بر پیش فرخ نهید
چنین گفت کای گرد زرین کمر

نیازم بدان کو شکار آورد
چو یزدان چنین راند اندر بوش
یکی کار پیش آمدم دلشکن
من از دخت مهراب گریان شدم
برنجی رسیدستم از خویشتن
چه فرماید اکنون جهان پهلوان
ز پیمان نگردد سپهبد پدر
پدر یاد دارد که چون مر مرا
که هیچ آرزو بر دلت نگسلم
بزمود و گفت ار بماند یکی
فرستاده در پیش او باد گشت
همی گشت گرد یکی کوهسار
که آمد سواری دمان کابلی
ز دستان و ایران و از شهریار
فرود آمد و خاک را بوس داد
سخنهای دستان یکایک بگفت
چنین داد پاسخ که آمد پدید
ز نخچیر آمد سوی خانه باز
برداد گر تیز و برا انجمن
بر شهریار آن سر انجمن
گشاد آن سخن بر ستاره شمر
ستاره شناسان روز دراز
ترا مژده از دخت مهراب و زال

ابا بچگان در شمار آورد
بدین گونه پیش آوریدم روش
که نتوان ستودنش بر انجمن
چو بر آتش تیز بریان شدم
که بر من بگرید همی انجمن
گشایم ازین رنج و سختی میان
بدین کار دستور باشد مگر
بدو باز داد ایزد داور را
کنون اندرین است بستهٔ دلم
نباید ترا دم زدن اندکی
بزیر اندرش چرمهٔ پولاد سُم
جهانجوی بود و دمان و شکار
همان چرمه زیر اندرش پهلوی
همی کرد باید سخن خواستار
بسی از جهان آفرین کرد یاد
بپژمرد و برجا دژم ماند
سخن هرچه از گوهر او سزید
بدلش اندر اندیشه آمد دراز
نباشد پسندیده پیمان شکن
شوم خام گفتار و بی رای و فن
چگونه برآید چه باشد نژاد
نخفت و برآسوده گشت اندر آن
که فرجام این بر چه باشد نگر
همی ز آسمان باز جستند راز
که باشند هر دو دو فرخ همال

هر آنکس که با او بجوید ستیز
خنک سام یل کش چنین یادگار
بزرگان سوی کاخ شاه آمدند
چه از تاج پرمایه و تخت زر
بدستان فرخ سپرد آن تمام
که ای نامور پهلوان دلیر
همه آرزوها سپردم بدوی
برون رفت با فرخی زال زر
نوندی برافکند نزدیک سام
ابا خلعت خسروانی و تاج
سواری بکابل برافکند زود
هم اکنون چو دستان سوی من رسید
که ای جان شد باز با بد روان
بدو گفت کای جفت فرخنده رای
چنان هم که ناساخته از نخست
چو بشنید سیندخت ازو گشت باز
زن و مرد را از بلندی منش
بدو گفت روداوه کای شاه زن
ز تو چشم آهرمنان دور باد
بیاراست ایوان چو باغ بهشت
همه یکسرش در خوشاب بود
همه یکسرش گوهر آگنده بود
بیاراست روداوه را چون بهشت
همه کابلستان شد آراسته
نشستند بر پیل آنان گران

کند جامه ماذر بدو لاجورد
بیاراند گیتی دلیر و سوار
کمربسته و با کلاه آمدند
چه از یاره و طوق و زرین کمر
زمین را ببوسید دستان سام
بهر کار پیروز بر سان شیر
بسی روز خرم شمردم بدوی

بازآمدن زال از پیش شاه منوچهر

همان یاره و طوق و هم تخت عاج
بمهراب گفت آن کجا رفته بود
گواییم هر دو چنان چون سزد
لبش گشت خندان و دل شادمان
بیفروخت از رای این تیره جای
ببایدت بر راستی انجام جست
بر دختر آمد سراینده راز
سزد گر برآید سر از سرزنش
سزای ستایش بهر انجمن
دل و جان تو خانهٔ سور باد
گلاب و می و مشک و عنبر سرشت
که مر دانه قطره آب بود
میان گوهر نقشها کنده بود
بخورشید بر جادو بهانشت
پر از رنگ و بوی و پر از خواسته
نهادند بر سرو زر افسران

ز شیران نزاید جنین نیز کرد
برو آفرین کرد شاه بزرگ
یکی خلعت آراست شاه جهان
همان جامهای گرانمایه نیز
بس آن نامه را شاه پاسخ نوشت
نکردم سران جز که کام بود
ز شیری که باشد شکارش پلنگ
جهان شاد شد زان سخن پهلوان
نوازیدن شهریار جهان
جهان شاد شد شاه کابلستان
گرانمایه سیندخت را پیش خواند
بشاخی زدی دست کاندر زمین
همه گنج پیش تو آراسته
همی مژده دادش بدیدار زال
سوی کام دل تیز بشتافتی
من از خاک پای تو بالین کنم
چو بشنید سیندخت گفتار اوی
بساطی بیفگند پیکر بزر
در ایوان همی تخت زرین نهاد
ز یاقوت مر تخت را پایه بود
نشستی در آن خانهٔ زرنگار
همه پشت پیلان بیاراستند
فشاندند بر سر همه مشک و زر

چه گرد از نهنگانش باید شمرد
جهان نامور پهلوان سترک
که از خیره ماندند یکسر مهان
پرستنده و اسپ و هر گونه چیز
شگفتی سخنهای فرخ نوشت
همان زال را رای و آرام بود
چه زاید جز از شیر شرزه بجنگ
ز گردان لشکر برآورده سر
که برگشتم از شاه دلشاد کام
که با پیر سر شد بنوی جوان
بران گونه شادی که بد در نهان
ز پیوند خورشید زابلستان
بسی چرب گفتار با وی براند
برو شهریاران کنند آفرین
اگر تخت و تاجست و گر خواسته
که چون یافتی تو که یابد همال
کنون آنچه جستی همه یافتی
بفرمان آرایش چنین کنم
بآرایش کاخ بنهاد روی
ز برجد بر و بافته سو به سر
بآیین و آرایش چین نهاد
که تخت کیان بود و پرمایه بود
کسی را بر او نداد نه بار
بدیبای رومی بیاراستند
که شد از گلاب آن همه آب

همی رفت دستان گرفته شتاب
کسی را که بد زآمدن آگهی
خروشی برآمد ز پرده سرای
جو شد زو رها زال بوسید خاک
چنین گفت کامد ز کابل پیام
زمن خواست پیمان و دادم زمان
نخست آنک با شاه کابلستان
فرستاده آمد ازنزد اوی
زشادی جهان تازه شد زال را
بفرمود تا زنگ و هندی درای
بگویند که آمد سپهبد بماه
جو بشنید مهراب شد شادمان
ابا زند پیلان و رامشگران
همی رفت ازین گونه تا پیش سام
شه کابلستان گرفت آفرین
نهادند بر تارک زال زر
همه شهر آواز هندی درای
بپشت پیل اسپ گران تا گران
برون رفت سیندخت با بندگان
همه سام را آفرین خواندند
بسیندخت پس پهلوان سام گفت
چنین داد پاسخ بسیندخت سام
بدو گفت سیندخت مهر بکجا
نگه کرد سام اندران ماه روی
بفرمود تا رفت مهراب پیش

رسیدن زال نزدیک سام

که آمد ز ره زال فرخنده رای
بگفت آن کجا دید و بشنید پاک
بمهر زنی بود سیندخت نام
که هرگز نباشم بدو بد گمان
شود جفت با شاه زابلستان
که شد ساخته کار پیوند جوی
که رنگش سراپای شد لعل فام
زدند و گشادند پرده سرای
ابا زال و پیلان و خیل سپاه
برخ گشت همچون گل ارغوان
زمین شد بهشت از کران تا کران
فرود آمد از اسپ و بگذارد کام
جه بر سام و بر زال زر همچنین
یکی تاج زرین نگارش گهر
ز نالیدن چنگ و بربط سرای
برافروده مشک و می و زعفران
میان بسته سیصد پرستندگان
پس آن جام گوهر برافشاندند
که رودابه را چند خواهی نهفت
که از من بخواه آنچ داری بکام
اگر دیدن آفتاب هواست
یکایک شگفتی بماند اندروی
ببستند عهدی بآیین و کیش

بدیده شکفش سام یل شادمان
نشست از بر تخت برمایه سام
سخنهای سیندخت گفتن گرفت
ز هر چیز کز من بخوبی بخواست
دگر آنکه زی او بمهمان شوم
کنون چیست پاسخ فرستاده را
سخن هرچه از دخت مهراب نیست
سوی نیمروز افکند زال دلیر
فرستاده آمد بمهراب زود
بزد نای رویین و بربست کوس
تو گفتی مگر روز رامش است
گرفتش جهان پهلوان در کنار
نشست از بر بارهٔ تیز رو
بکابل رسیدند خندان و شاد
تو گفتی دد و دام را مکرمت
همه پشت پیلان براز کوس و بوق
میان هر یکی را یکی جام زر
بدان جشن هر کس که آمد فراز
چنین گفت سیندخت کای پهلوان
ز تیغ و ز تاج و ز مهر

چو بر ... خان گوشتی در آب
بدیع بوی بخشید بلغت می
همیدون گرفت اندر بوسش یکزمان
ابا زال خرم دل و شادکام
جو خندان شد آنکه تهمتن گرفت
سخنها بران بر نهادیم راست
بران درد ما پاک درمان شویم
چه گوییم مهراب آزاده را
شب تیره مر زال را خواب نیست
بدان تا شود نزد مهراب شیر
سراسر بگفت آنچ گفت و شنود
بیاراست لشکر چو چشم خروس
یکی رستخیز است یا رامش است
برسیدش از گردش روزگار
جو از کوه سر برزند ماه نو
سخنهای دیرینه کردند یاد
زمانه بر آرایش دیگر است
برانداده از مشک و عنبر حلوق
بدست اندرون پر ز مشک و گهر
شد از خواسته یک یک بی نیاز
همان ره غایش بده این زمان
سرانجام باشد شما راست بهر
کجا اندر و بود خرم بهار
برو چشم را جون گشاید همی
عقیق و زبرجد برافشاندند

سر ماه با افسر زر نگار
بیاورد پس دفتر خواسته
برو خواندند گنجها هرچه بود
وز ایوان سوی کاخ رفتند باز
ابا زال و لشکر ابا پیل و کوس
جو سیندخت و مهراب پیوند خویش
رسیدند پیروز در نیمروز
سوی گرگساران شد و باختر
بسی برنیامد برین روزگار
ز بس بار کو داشت در اندرون
بدو گفت مادر که ای جان مام
همانا زمان آمد ستم فراز
چنین تا که زادن آمد فراز
خبر شد بسیندخت بخشوده روی
ببالین رودابه شد زال زر
یکی مجمر آورد و آتش فروخت
هم اندر زمان تیره گون شد هوا
جو ابری که بارانش مرجان بود
بدو گفت سیمرغ کین غم چراست
که از خاک بی او ببوسد سر بر
هران کرد کاواز کوپال او
بجای خرد جنگ جنگی بود
بیاور یکی خنجر آبگون
تو بنگر که بینادل افسون کند

دامادی زال با دختر مهراب رودابه

که گوش آن نیارست گفتن شنود
بشادی گرفتند یک هفته ساز
زمانه ز گفت ورا داد بوس
سوی سیستان ره گرفتند پیش
جهان شاد و خندان گیتی فروز
درفش خجسته برافراخت سر
که آزاد سرو اندر آمد بباز
بپژمرد رودابه چون روز چون
چه بودت که گشتی چنین زرد فام
وزین بار بردن نیابم جواز
بخواب و بآرام بودش نیاز
بکند آن سیه گیسوی مشکبوی
برآن آب رخسار و خسته جگر

برفتند از آنجا بجای نشست
سر ماه سام نریمان برفت
عماری و بالای سودج بساخت
برفتند شادان دل و خوش منش
سپرد آن زمان پادشاهی بزال
بشد سام یکزخم و بنشست زال
بهار دلفروز پژمرده شد
شکم گشت فربه و تن شد گران
چنین داد پاسخ که من روز و شب
تو گویی بسنگستم آگنده پوست
چنان بد که یکروز از و رفت هوش
یکایک بدستان رسید آگهی
جوان پر سیمرغش آمد بیاد

افسون کردن سیمرغ از بهر رودابه

چه مر جان که آرایش جان بود
بچشم هژبر اندرون نم چراست
نیارد گذشتن بسر برش ابر
به بیند بر و بازو و یال او
بجنگ اندرون شیر سنگی بود
بفرمان دادار نیکی دهش
یکی مرد بینادل پر فسون
بصندوق تا شیر بیرون کند

برو زال کرد آفرین دراز
ازین سرو سیمین بر ماه روی
از آواز او چرم جنگی پلنگ
بآواز او اندر آید ز جای
ببالای سرو و بنیروی پیل
بدان تاش بینی بود خرمی
نخستین بمی ماه را مست کن
بکاود تهی گاه سرو سهی

سر شاه بر گوهر شاهوار
همان نیز گنج آراسته
ببودند یکهفته با می بدست
سوی سیستان روی بنهاد و تفت
یکی مهد با شاه اندر نشاخت
پر از آفرین لب زنیکی دهش
برون برد لشکر بفرخنده فال
می و مجلس آراست بفراخت یال
دلش را غم و رنج پژمرده شد
شد آن ارغوانی رخش زعفران
همی برگشایم بفریاد لب
و یا آهنست آنچ بوده درو
از ایوان دستان برآمد خروش
که پژمرده شد برگ سرو سهی
بخندید و سیندخت را مژده داد
وزان پر سیمرغ لختی بسوخت
بدید آمد آن مرغ فرمان روا
ستودش فراوان و بردش نماز
یکی کو کم آید ترا نام جوی
شود چاک چاک و بخاید دو چنگ
دل مرد جنگی بولاد خای
بآورد خشت افکند بر دو میل
بدین آمدن از ره مردمی
ز دل بیم و اندیشه را بر کن
نباشد مر او را ز درد آگهی

١۴

وزان بس بدو زهرهٔ کوه چاک
ببالای و بالای برخستکیش
توازین سخن شاد باید بدن
بدین کار دل هیچ غمگین مدار
بشد زال و آن پر او برگرفت
بران کار نظاره شد یک جهان
همی ریخت از دیده سیندخت خون
بکاویدنی رنج پهلوی ماه
یکی بچه بد چون گوی شیرفش
شبان روز مادر ز می خفته بود
چو از خواب بیدار شد سروبن
مران بچه را پیش او تاختند
بخندید از آن بچه سرو سهی
در او اندر آگنده موی سمور
بزیر کش اندر گرفته سنان
بسوی نگار و برانگیخته
یکی جشن کردند در گلستان
بکابل درون گشت مهراب شاد
بند کهتر از مهتران برفزود
فرستاده بنهاد در پیش سام
اکنون نیم ازین پیکر آید نشش
بیارات جشنی که خورشید و ماه
نخست آفرین کرد بر کردگار
بس آمد بران پیکر پرنیان
نیایش همی کرد اندر نهان

ز مادر همی کش بتیمار و باک
به بینی همان کاه بیوستکیش
ببیش جهاندار باید شدن
که شاخ برومندت آمد ببار

کنامی کوییم تو با شیر و شک
برو مال از آن پس یکی پر زن
که او دادت این خسروانی درخت
بگفت و یکی پر ز بازو بکند

یکی چوب [illegible] خشک
[illegible]
[illegible] درخت
بیفکند و بر پرواز برشد بلند

زادن رستم از مادر بفیروزی

که کودک کی آید ز پهلو برون
بتابید مر بچه را سر ز راه
ببالا بلند و بدیدار کش
ز می خفته و دل ز هش رفته بود
بسیندخت بگشاد لب در سخن
بسان سپهری برافراختند
پدید آمد از فر شاهنشهی
برخ بر نگار زنده ناسپید و سور
بیک دست کوپال و دیگر عنان
بفرمان بران بر درم ریختند
ز کابلستان تا بزابلستان
بمژده بدرویش دینار داد
بهم در نشستند چون تار و پود
نگه کرد و خرم شد و شادکام
سرش ابر ساید زمین دامنش
نظاره شدند اندران جشنگاه
بران شادمان گردش روزگار
که یال یلان داشت گرز کیان
شب و روز با کردگار جهان

بیامد یکی موبد چرب دست
چنان بی گزندش برون آورید
شگفت اندرو مانده بد مرد و زن
همان زخم کاش فرو دوختند
برو زر و گوهر برافشاندند
بیک روزه گفتی که یکساله بود
یکی کودکی دوختند از حریر
ببازوش بر اژدهای دلیر
نشاندند آنکه بر اسب سمند
مران صورت رستم گرزدار
همه دشت با باده و نای بود
بزابلستان از کران تا کران
بس آن پیکر رستم شیرخوار
ابر سام یل موی بر پای خاست
وزان بس فرستاده را پیش خواند
بس آن نامهٔ زال پاسخ نوشت
ستودن گرفت انگهی زال را
بفرمود کس را جان ارجمند
که زنده ببیند جهان بین منا

همه دیده پر خون کهان و مهان
مران ماه رخ را بمی کرد مست
که کس در جهان این شگفتی ندید
که نشنید کس بچهٔ پیلتن
بدان رو همه درد بسپوختند
ابر کودکان آفرین خواندند
یکی تودهٔ سوسن و لاله بود
ببالای آن شیر ناخورده شیر
بچنگ اندرون داده چنگال شیر
بگرد اندرون چاکران نیز چند
ببردند نزدیک سام سوار
بهر کنج صد مجلس آرای بود
نشسته بهر جای رامشگران
بر سام بردند کرده نگار
مرا ماند این پرنیان گفت راست
بخواندند کان بر درم برفشاند
شگفتی سخنهای فرخ نوشت
خداوند شمشیر و کوپال را
بدارید که زدم نیابد گزند
ز تخم تهم‌پوری با آیین من

اکنون بشد مرا دیدن از بخت راست
چو بشنید زال آن سخنهای نغز
همی گشت اندرین کودک پیش جهان
چو از شیر آمد سوی خوردنی
چو رستم بپیمود بالای هشت
تو گفتی که سام یلستی بجای
کس اندر جهان کودک نارسید
چو مهرش سوی پور دستان کشید
چو زال آگهی یافت بربست کوس
خود و گرد مهراب کابل خدای
بزد مهره در جام و برخاست غو
خروشیدن تازی اسبان و پیل
نشست از بر تخت زر پور زال
چو از دور سام یل آمد پدید
ببوسید رستم زمین ای شگفت
که ای پهلوان جهان شاد باش
همه اسب و زین خواهم و درع و خود
بچهر تو ماند همی چهره ام
همی بر سر و چشم او داد بوس
برآمد برین بر یکی سالیان
بیک گوشه تخت دستان نشست
برستم همی در شگفتی بماند
دو رانش چو ران هیونان ستبر
که کودک ز پهلو برون آورند
بدین خوب چهری و بدین فر و یال

بیابد جز از زندگانیش خواست
که روشن روان اندر آید بمغز
برهنه شد آن روزگار نهان
شد از نان و از گوشت پرورش
بسان یکی سرو آزاد گشت
ببالا و دیدار و فرهنگ و رای
بدان شیر مردی و گردی ندید
سپه را سوی زابلستان کشید

فرستاده آمد چو باد جهان
بشادیش بر شادمانی فزود
برستم همی داد ده دایه شیر
بدی پنج مرده مر او را خورش
چنان شد که رخشان ستاره شود
چو آگاهی آمد بسام دلیر
بجنبید مر سام را دل ز جای
سپه را بسالار لشکر سپرد

پدر زال [illegible] دل شادمان
برافراخت گردن بچرخ کبود
که نیروی مردست و سرمایه شیر
بماندند مردم از آن پرورش
همان بر ستاره نظاره شود
که شد پور دستان بکردار شیر
بدیدار آن کودک آمدش رای
برفت و جهان دید کز آن برد

آمدن سام نریمان بدیدن زال

برآمد ز هر سو ده و دار و برد
همی رفت آواز در چند میل
ابا قامت سرو و با کتف و یال
همان اسب و گرز گران را بدید
نیا را یکی نو ستایش گرفت
چو شاخ تمام من تو بنیاد باش
همه تیر ناوک فرستم در رود
جوان تو باشد مگر زهره ام
فرو ماند بر جای پیلان و کوس
بر بچی نشستند هر کز میان
دگر گوشه رستم عمودی بدست
بهر سر زمان نام یزدان بخواند
دل شیر و نیروی ببر و هژبر
بدان نیکویی چاره چون آورند
بگیتی کسی او را نباشد همال

یکی لشکری کوه تا کوه مرد
یکی زنده پیلی بیاراستند
ابر سرش تاج و کمر بر میان
یکی آفرین کرد سام دلیر
چنین گفت با پهلوان پور زال
یکی بنده ام پهلوان سام را
سر دشمنانت اسپارم بپای
وزان پس فرود آمد از پیل مست
همه کاخها تخت زرین نهاد
همی خورد هرکس باواز رود
به پیش اندرون سام گیتی گشای
بدان بازو و یال و آن کتف و شاخ
بزال آنگهی گفت تا صد نژاد
بسیمرغ باد از هزار آفرین
بدین شادمانی کنون می خوریم

ز لشکر زمین گشت چون آبنوس
پذیره شدن را نهادند رای
سپهر در سپه بافته سرخ و زرد
برو تخت زرین بپیراستند
سپر پیش و در دست تیر و کمان
که شیر [illegible] شاد و دیر
چو دیدش ابر پیل باکتف و یال
نشایم خور و خواب و آرام را
بفرمان دادار برتر خدای
سپهدار بگرفت دستش بدست
نشستند و خوردند و بودند شاد
همی گفت هرکس بشادی سرود
فرو هشته از تاج پر همای
میان چون قلم سینه و بر فراخ
ببر بر کسی این ندارد بیاد
که ایزد بدو ره نمود اندرین
همی جان اندیشه را بشکریم

که گیتی بسنجبت برای ورو   کهن شد یکی دیگر آرند نو
بمی دست بردند و مستان شدند   ز پیلو سپهبد بدستان شدند
می خورد مهراب چندان نبید   که جز خویشتن را بگیتی ندید
همی گفت نندیشم از زال زر   نه از سام و از شاه با تاج و فر
من و رستم و اسپ شبدیز و تیغ   نیارد بر او سایه گسترد میغ
کنم زنده آیین ضحاک را   بی مشک سارا کنم خاک را
بسازم کنون من ز نهرش سلیح   همی گفت چونین ز راه مزیح
پر از خنده گشت لب زال و سام   ز گفتار مهراب دل شاد کام
سپاه نوهرمزد و مهر ماه   بران تخت فرخنده بگزید راه
بیاراست سام و برون شد ز بر   یکی منزلی زال شد با پدر
همی رفت بر پیل رستم دژم   به بدرود کردن نیا را بهم
چنین گفت مر زال را کای پسر   نگر تا نباشی جز از دادگر
بفرمان شاهان دل آراسته   خرد را گزین کرده بر خواسته
همه ساله بسته دو دست از بدی   همه روز جسته ره ایزدی
چنان دان که بر کس نماند جهان   یکی بایدت آشکار و نهان
برین پند من باش و مگذر ازین   بجز بر ره راست مسپر زمین
مرا در دل ایدون گمانم همی   که آمد بتنگی زمانم همی
دو فرزند را کرد بدرود و گفت   که این پند ما را نشاید نهفت
برآمد ز درگاه زخم درای   برآمد هم آنگه سپهبد ز جای
برفتند با او دو فرزند اوی   پر از درد بد دل پر از آب روی
سه منزل برفتند و گشتند باز   کشید آن سپهبد بتنگی فراز
وزان روی زال سپهبد براه   سوی سیستان باز برد آن سپاه
جنان سم که بود او بآیین و رسم   شب و روز با رستم شیر مرد
جهان چون بود در خور ساز بزم   همی کرد شادی و هم باده خورد

داستان رستم با پیل سپید

چنان بد که یک روز در بوستان   همی باده خوردند با دوستان
خروشنده گشته دل زیر و بم   شده شادمان نامداران بهم
می لعل گون در بجام بلور   بخوردند تا در سر افتاد شور
چنین گفت فرزانه را زال زر   که این نامور گرد خورشید فر
دلیران را خلعت و باره ساز   کسانی که باشند کردن فراز
ببخشید رستم بسی خواسته   ز پیلان و اسپان آراسته
وزان پس پراکنده گشت انجمن   بسی خواسته یافته تن بتن
سپهبد بسوی شبستان خویش   بیامد بدان سان که بد رسم و کیش
تهمتن همیدون سرش پر شراب   بیامد که از آن سوی جای خواب
بخفت و بخواب اندر آمد سرش   خروشیدن آمد همی از درش
که پیل سپید سپهبد زبند   رها گشت و آمد بمردم گزند
چو زان گونه آواز آمد بگوش   دلیری و گردی برآورد جوش
دوان گشت و گرز نیا برگرفت   برون آمدن راه اندر گرفت
کسانی که بودند بر درگهش   همی بست کردند بر وی رهش
که از بیم اسپهبد نامور   چگونه گشاییم پیش تو در
تهمتن شد آشفته از گفتنش   یکی مشت زد بر سر و گردنش
بران سان که شد سرش مانند گوی   سوی دیگران اندر آورد روی
رمیدند زان پهلو نامور   دلاور بیامد بنزدیک در
بزد دست و بشکست زنجیر و بند   چنین زخم از آن نامور شد پسند
برون آمد از در بکردار باد   بدست اندرون گرز و سر پر ز باد
همی راند تا زان سوی زنده پیل   خروشید مانند دریای نیل
نگه کرد کوهی خروشنده دید   زمین زیر او دیگ جوشنده دید
برآورد خرطوم پیل ژیان   بلان تا رساند بر رستم زیان
تهمتن یکی گرز زد بر سرش   که خم گشت بالای که پیکرش

شب تیره با نامداران جنگ   بدر بر یکی راندم در درنگ
چو گشت و بجست جه بگریخته   ز تن سازگین فرو ریخته
همانا ز خروار با صد هزار   بود نقره ناب و زر عیار
چه پوشیدنی و چه گستردنی   ز هر چیز کان هست آوردنی
همانا شمارش نداند کسی   بماه و بروز ار شمارد کسی
کنون تا چه فرمان دهد پهلوان   تو گویی که خواهد شد از بر جوان
یکی نامه چون بوستان بهشت   تو گفتی که دارد ز عنبر سرشت
سر نامه بد آفرین خدای   دگر گفت کان نامه دلگشای
ز پیروز بختی فرو خواندم   ز شادی بر او جان برافشاندم
ز تو بود شایست ایدون سزد   سزد زانکه هستی سزاوار خود
روان نریمان برافروختی   همه دشمنان ورا سوختی
چو نامه بخوانی سبک برنشین   که نی روی تو رستم اندوه گین
از اشتر همانا هزاران هزار   بنزدت فرستادم از بهر بار
شتربار کن زانچه باشد گزین   پس آنگه بدر آتش افگن بکین
چو نامه بنزد تهمتن رسید   فرو خواند و زو شادمانی گزید
ز هر چیز کان هست شایسته تر   ز مهر و ز تیغ و کلاه و کمر
همه لؤلؤ و گوهر شاهوار   همه دیبه چین سراسر نگار
گزید و فرستاد نزد پهلوان   همی شد براه اندرون کاروان
بکوه سپند آتش اندر فکند   که دودش برآمد بچرخ بلند
وز آنجای برگشت و شادمان   نهاده سر خویش زی پهلوان
چو آگاه شد پهلو نیمروز   که آمد سپهدار گیتی فروز
بدیدن شدن را بر خاسته   همه کوی و برزن بیاراستند
برآمد خروشیدن کرنای   همان سنج با بوق هندی درای
همی شد براه اندرون زال زر   شتابان بدیدار فرخ پسر
تهمتن چو روی سپهبد بدید   فرود آمد و آفرین گسترید
سپهدار فرزند را در کنار   گرفت و بپرسید کردن نثار
وز اینجا بایوان دستان سام   بیامد سپهدار چون شادکام
بنزدیک رودابه آمد پسر   خدمت نهاد او ابر خاک سر
ببوسید مادر دو یال و برش   همی آفرین خواند بر پیکرش
همی آفرین خواند بر زال زر   بران نامور پور نیکی هنر
بمژده بنزدیک سام سوار   فرستاد نامه یل نامدار
بنامه درون سر به سر نیک و بد   نمودش بدان پهلو پر خرد
فرستاد با نامه هدیه بسی   بنزد سپهبد ار کرد کش کسی
چو نامه بر سام نیرم رسید   ز شادی رخ پهلوان بردمید
بیاراست بزمی چو خرم بهار   ز بس شادمانی که نامدار
فرستاده را خلعت و باره داد   ز رستم همی داستان کرد یاد
نوشت اندر آن پاسخ نامه باز   بنزدیک فرزند کردن نگار
بنامه درون گفت کز نره شیر   نباشد شگفتی که باشد دلیر
همان بچه شیر ناخورده شیر   ستاید همی موبد تیز ویر
درو را در آرد میان گروه   چو دندان برآرد شود زستیه
ای آنکه بدست بستان مام   بخوی بزر باز گردد تمام
عجب نیست از رستم نامور   که دارد دلیری چو دستان بهر
که کام کردی و کند آوری   از و شیر خواهد همی یاوری
چو نامه بمهر اندر آورد گرد   فرستاده را خواند و او را سپرد
فرستاده آمد بر زال زر   ابا خلعت و نامه نامور
از و شادمان شد دل پهلوان   ز کردار آن نورسیده جوان
جهان زو بر امید شد یکسره   ز روی زمین تا ببرج بره
کنون از منوچهر گویم دگر   وزان شاه آزاد کوبه خسر

اندرز کردن منوچهر نوذر را

جه اندرز کردش ببرد آکهی   بهنگام رفتن شه دادگر
منوچهر چون سال شد بر دو شست   ز گیتی همی بار رفتن ببست
ستاره شناسان بر او شدند   همی ز آسمان داستانها زدند
ندیدند روزش کشیدن دراز   ز گیتی همی گشت بایست باز
بدادند ازان روز تلخ آگهی   که تیره شد آن فر شاهنشهی
که رفتن آمد بدیگر سرای   مگر نزد یزدان به آیدت جای
نگر تا چه باید کنون ساختن   نباید که مرگ آورد تاختن
سخن چون ز داننده بشنید شاه   برسم دگرگون بیاراست گاه
همه موبدان و ردان را بخواند   همه راز دل پیش ایشان براند
بفرمود تا نوذر آمد به پیش   ورا پندها داد از اندازه بیش
که این تاج شاهی فسوسست و باد   برو جاودان دل نباید نهاد
مرا بر صد و بیست شد سالیان   بپیچید و سختی ببسته میان
بفر فریدون ببستم میان   به بندش مرا سود شد هم زمان
بسی شادی و کام دل خواندم   برزم اندرون دشمنان راندم
بجستم ز سلم و ز تور سترگ   همان کین ایرج نیای بزرگ
جهان ویژه کردم ز بتیارها   بسی شهر کردم بسی بارها
جنانم که کوشی ندیدم جهان   شمار گذشته شد اندر نهان
درختی که زهر آورد بار و برگ   نیرزد همی زندگانی بمرگ
وزان پس که بردم بسی درد و رنج   سپردم ترا تخت شاهی و گنج
جهان چون فریدون مرا داده بود   ترا دادم این تاج شاه آزمود
جهان دان که خوردی و برتو گذشت   بخوشی زمان باز بایدت گشت
نشانی که ماند همی از تو باز   برآید بر و روزگار دراز
نشاید که باشد جز از آفرین   ز پاکی نژاد آورد پاک دین
نگر تا نه پیچی ز دین خدای   که دین خدای آورد پاک رای
کنون نو شود در جهان داوری   که موسی بیاید به پیغمبری
پدید آید آنگه ز خاور زمین   نگر تا نتازی ابروی بکین
بدو بگرو او دین یزدان بود   نگه کن که او را جهان بود
تو مگذار هرگز ره ایزدی   که نیکی از و یست هم زو بدی
وزان پس بیاید ز ترکان سپاه   نهند از بر تخت ایران کلاه
ترا کارهای درشتست پیش   گهی گرگ باید بدن گاه میش
گزند تو آید ز پور پشنگ   ز توران شود کارها بر تو تنگ
بجوی ای پسر چون شود داوری   ز سام و ز زال و ز بس یاوری
وزین نودرختی که از بیخ زال   برآمد کنون برکشد شاخ و یال
ازو شهر توران شود بی سپر   بکین تو آید همان کینه ور
بگفت و فرود آمد آبش بروی   همی زار بگریست نوذر بروی
ابی آنکه بد هیچ بیماری   همه از درد ناهیچ آزاری
دو چشم کیانی بهم برنهاد   بپژمرد و بر زد یکی سرد باد
شد آن پرهنر نامور شهریار   بگیتی سخن ماند از و یادگار

پادشاهی نوذر هفت سال بود

چو سوک پدر شاه نوذر بداشت   بکیوان کلاه کیی بر فراشت
بتخت منوچهر بر بار داد   سپه را درم داد و دینار داد
بگیتی برآمد بهر جای غو   جهان کهن شد پر از شاه نو
چو او رسمهای پدر در نوشت   ابا موبدان و ردان شد درشت
ره مردی نزد او خوار شد   دلش مرده گنج و دینار شد
گذبور یکایک سپاهی شدند   دلیران سزاوار شاهی شدند
چو از روی کشور برآمد خروش   جهانی سراسر برآمد بجوش
بترسید بیداد گر شهریار   فرستاد کس نزد سام سوار
بیکسال و ماه اندران بود سام   نبشت و فرستاد نزدش پیام
یکی نامه با لابه دردمند   نبشتند از شهریار بلند

فرستاد نوذر سوی او پیام   نخست از جهان آفرین برد نام
خداوند کیوان و بهرام و هور   که هست آفریننده پیل و مور
دگر از خداوند خورشید و ماه   ثنا بر روان منوچهر شاه
مران پهلوان جهان دیده را   سرافراز گرد پسندیده را
که تا شاه مژگان بهم برنهاد   ز سام نریمان همی کرد یاد
هم ابدر مرا پشت کی بد دست   که هم پهلوانست و هم شاه دوست
نگهبان کشور بهنگام شاه   وز و گشت رخشنده تخت و کلاه
کنون پادشاهی پر آشوب گشت   سخنها ز اندازه اندر گذشت
اگر برنگردد وی از گوژ کین   ازین تخت بر دخت ماند زمین
چو نامه بر سام نیرم رسید   یکی باد سرد از جگر برکشید
بشبگیر هنگام بانگ خروس   ز درگاه برخاست آواز کوس
یکی لشکری راند از گرگسار   که در پای سبز اندر و گشت خوار
چو نزدیک ایران رسید آن سام   بزرگان پذیره شدندش براه
پیاده همی پیش سام دلیر   برفتند و گفتند سرکوفته دیر
ز بیدادی نوذر تاج ور   که بر خیره گم کرد راه پدر
جهان گشت خیره ز کردار او   غنوده شد آن بخت بیدار او
نگردد همی گرد او بخردی   از و دور شد فره ایزدی
چه باشد اگر سام یل پهلوان   نشیند برین تخت روشن روان
جهان گرد آباد از داد او   مرو راست ایران و بنیاد او
همه بنده باشیم و بجان کنیم   زبانها بمهرت گروگان کنیم
بدیشان چنین گفت سام سوار   که این کی ببندد زما کردگار
که چون نوذری از نژاد کیان   بتخت کیی بر کمر بر میان
بشاهی مرا تاج باید بسود   محالیست کین کس نیارد شنود
خود این گفت یارد کسی در جهان   چنین زهره دارد کسی از مهان
اگر دختری از منوچهر شاه   بران تخت زرین بدی با کلاه
نبودی جز از خاک بالین من   بدو گشته روشن جهان بین من
دلش گر ز راه پدر گشت باز   بیامد برو روزگاری دراز
هنوز آهنی نیست زنگار خورد   گر از تخمشاه دشوار شایدش کرد
من آن ایزدی فر باز آورم   جهان را بمهرش نیاز آورم
شما زین گذشته پشیمان شوید   بنوی ز سر راه جان جوید
گر آمرزش کردگار سپهر   نیابد ور نوذر پاک مهر
بدین گیتی اندر بود خشم شاه   وزان گیتی آتش بود جایگاه
بزرگان ز گفته پشیمان شدند   بنوی ز سر تازه پیمان شدند
بفرخ پی پهلوان جهان   جهان شد بنوی سراسر جوان
ببوزش همه نزد نوذر شدند   بجای و بدل بار دیگر شدند
برافروخت نوذر ز تخت مهی   نشست اندر آرام با فرهی
جهان پهلوان پیش او بر بپای   بد ستوری بازگشتن بجای
برون رفت با خلعت نوذری   چه با تاج و تخت و چه انگشتری

خبر یافتن پشنگ از مرگ منوچهر

پس آنکه ز مرگ منوچهر شاه   بشد آگهی تا بتوران سپاه
ز نارفتن کار نوذر همان   یکایک بگفتند با بدگمان
چو بشنید سالار ترکان پشنگ   جنان خواست کاید بایران بجنگ
بسی یاد کرد از نیا زادشم   هم از تور بر زد یکی تیز دم
ز کار منوچهر و از کشورش   ز گردان و سالار و از لشکرش
همه نامداران لشکرش را   بخواند و بزرگان کشورش را
چو ارجاسپ و گرسیوز و بارمان   چو هومان جنگی سر بدگمان
سپهبد کش چون ویسه سرجنگ   که سالار بد بر سپاه پشنگ
سخن گفت و از تور و از سلم   که کین زید امن نشاید نهفت
سری را کجا مغز جوشیده نیست   برو بر جوان [illegible] و شیده

که با ما چه کردند ایرانیان / بتوبی ببستند یکسر میان
کنون روز تیزی و کین جستن است / رخ از خون دیده گه شستن است
ز گفت پدر مغز افراسیاب / برآمد ز آرام و ز خورد و خواب
به پیش پدر شد گشاده زبان / دل آگنده از کین کمر بر میان
که شایستهٔ جنگ شیران منم / هم‌آورد سالار ایران منم
اگر زادشم تیغ برداشتی / جهان را چنین خوار نگذاشتی
میان را ببستی بکین آوری / بایران بکردی مگر سروری
کنون هر چه مان بند بود از نیا / ز کین جستن و جنگ و از کیمیا
گشادنش بر تیغ تیز منست / که شورش ز رستخیز منست
بمغز پشنگ اندر آمد شتاب / چو دید آن سهی قد افراسیاب
بر و بازوی شیر و هم زور پیل / وزو سایه گسترده بر چند میل
زبانش بکردار بران تیغ / چو دریا دل و کف چو بارنده میغ
بفرمود تا برکشد تیغ جنگ / بایران شود با سپاه پشنگ
سپهبد چو شایسته بیند پسر / سزد گر برآرد بخورشید سر
پس مرگ باشد پسر را بجای / ازیرا پسر نام زد در سرای
به پیش پشنگ آمد افراسیاب / سری پر ز کینه دلی پرشتاب
چو شد ساخته کار جنگ از دو جای / بکاخ آمد اغریرث رهنمای
به پیش پدر شد پر اندیشه دل / که اندیشه دارد همیشه دل
چنین گفت کای کاردیده پدر / ز ترکان بمردی برآورده سر
منوچهر از ایران اگر کم شدست / سپه را سپه سام نیرم شدست
چو گرشاسب جنگی و قارن رزم زن / جز این نامداران آن انجمن
تو دانی که بر تور و سلم سترگ / چه آمد از آن تیغ زن پیر گرگ
نیا زادشم شاه توران سپاه / که ترکش همی سود بر چرخ و ماه
ازین در سخن هیچ گونه نراند / برآرام بر بلعک کین نخواند
اگر ما نشوریم بهتر بود / کزین جنبش آشوب کشور بود
پسر را چنین داد پاسخ پشنگ / که افراسیاب آن دلاور نهنگ
یکی نره شیرست روز شکار / یکی پیل جنگی گه کارزار
نبیره که کین نیا را بجست / سزد گر نباشد نژادش درست
ترا نیز با او بباید شدن / نهنگی و بدرای فرخ زدن
چو از دامن ابر چین کم شود / بیابان سراسر بهار نم شود
چراگاه اسپان شود کوه و دشت / گیا با زبال یلان برگذشت
جهان سر بسر سبز گردد ز خوید / بهامون سراپرده باید کشید
دل شاد بو سبزه و گل پرید / سپه را همه سوی آمل برید
دهستان خوارزم را زیر نعل / بکوبید و از خون کنید آب لعل
بکوشید تا قارن رزم زن / دگر گو دگر گرشاسب زان انجمن
مگر دست یابید بر دشت کین / برین دو سرافراز ایران زمین
روان نیاکان ما خوش کنید / دل بدسگالان بر آتش کنید
چنین گفت با نامور جنگجوی / که من خون ز کین اندر آرم بجوی

آمدن افراسیاب بایران بجنگ نوذر

چو دشت از گیا گشت چون پرنیان / ببستند گردان ترکان میان
سپاهی بیامد ز ترکان چین / همان گرزداران خاور زمین
سپه را میان و کرانه نبود / همان بخت نوذر جوانه نبود
چو لشکر بنزدیک جیحون رسید / خبر نزد پور فریدون رسید
[illegible] / براه دهستان نهادند روی
سپهدارشان قارن رزمجوی / سپهدارشان قارن رزمجوی
همی شاه نوذر بپس پشت او / جهانی سراسر پر از گفت و گو
چو لشکر به پیش دهستان رسید / چنان شد که خورشید شد ناپدید
سراپردهٔ نوذر شهریار / کشیدند بر دشت پیش حصار
چو اندر دهستان نیاراست جنگ / بدین بر نیامد فراوان درنگ

رده برکشیدند ایرانیان / چنان چون بود ساز رزم کیان
چو افراسیاب آن سپه را بدید / بیامد برابر صفی برکشید

جنگ نوذر و ایرانیان با افراسیاب

جهان شد ز گرد سواران جهان / که خورشید گفتی شد اندر نهان
دهاده برآمد ز هر دو گروه / بیابان نبد هیچ پیدا ز کوه
دلیران همه رزم آویختند / چو رود روان خون همی ریختند
بهر سو که قارن شدی رزمجوی / از آوردگه خون اندر آمد بجوی
کجا خاستی گرد افراسیاب / همه خون شدی دشت چون رود آب
سرانجام نوذر ز قلب سپاه / بیامد بنزدیک او رزمخواه
جهان شد ز گرد سواران جهان / که خورشید گفتی شد اندر نهان
چنان نیزه بر نیزه آویختند / که گفتی بهم شان برآمیختند
که بر هم بپیچید از آن گونه مار / شهانرا چنین کی بود کارزار
چنین تا شب تیره آمد بجنگ / برو خیره شد دست پور پشنگ
ز ایران سپه بیشتر خسته شد / وزان روی پیکار پیوسته شد
به بیچارگی روی برگاشتند / بهامون پراگنده بگذاشتند
دل نوذر از غم پر از درد بود / که تاجش ز گردون پر از گرد بود
چو از دشت بنشست آواز کوس / بفرمود تا پیش او رفت طوس
بشد طوس و گستهم با وی بهم / لبان پر ز باد و روان پر ز غم
بگفت آنکه در دل مرا درد چیست / همی گفت چندی و چندی گریست
ز اندرز فرخ پدر یاد کرد / پر از خون جگر لب پر از باد سرد
کجا گفته بودش که از ترک و چین / سپاهی بیاید بایران زمین
از ایشان ترا دل شود دردمند / بسی بر سپاه تو آید گزند
ز گفتار شاه آمد اکنون نشان / فراز آمد آن روز گردنکشان
کس از نامهٔ نامداران نخواند / که چندین سپه کس ز ترکان براند
شما را سوی پارس باید شدن / شبستان بیاوردن و آمدن
وز آنجا کشیدن سوی زاوه کوه / بران کوه البرز بردن گروه
کنون زاید اندر سپاهان شوید / وزین لشکر خویش پنهان شوید
ز کار شما دل شکسته شوند / وزین خستگی نیز خسته شوند
ز تخم فریدون مگر یک دو تن / برد جان ازین بی‌شمار انجمن
بدانم که دیدار نبود جز این / یک امشب بکوشیم دست پسین
شب و روز دارید کار آگهان / بجویید شایسته کار جهان
ازین لشکر ار گو دهند آگهی / شود تیره آن فر شاهنشهی
شما دل مدارید بس مستمند / که تا بد چنین بود چرخ بلند
یکی را بجای که اندر آید زمان / یکی با کلاه مهی شادمان
تن مرده با کشته یکسان شود / طپد یک زمان باز آسان شود
گرفت آن دو فرزند را در کنار / فرو ریخت آب از مژه شهریار
بشد طوس و گستهم نوذر بهم / رخانشان پر آب و روانشان بزرم
ونان سر بیاسود لشکر سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
نبد شاه را روزگار نبرد / به بیچارگی رزم بایست کرد
ابا لشکر نوذر افراسیاب / چو دریای جوشان برآورد آب
همه شب همی لشکر آراستند / همه تیغ و ژوبین بپیراستند
زمین کوه تا کوه جوشن وران / برفتند با گرزهای گران
نبد کوه پیدا ز کوه و نه شخ / ز دریا بدریا کشیده نخ
بیاراست قارن بقلب اندرون / که با شاه باشد سپه را ستون
چپ شاه گرد دلیران گوان / چو شاپور نستوه بر دست راست
ز شب تیره تا خور ز گنبد بگشت / نبد کوه پیدا نه دریا نه دشت
دل تیغ گفتی بنالد همی / زمین زیر اسپان بنالد همی
چو شد نیزه تا بر زمین سایه دار / شکست اندر آمد سوی شهریار
چو آمد بخت اندرون تیرگی / گرفتند ترکان همه چیرگی

بران سو که شاپور نستوه بود / بر آن کنده شد هرچه انبوه بود
همی بود شاپور تا کشته شد / سر بخت ایران سیه گشته شد
از انبوه ترکان پرخاشجوی / بسوی دهستان نهادند روی
دهستان گرفتند یکسر حصار / بپیسار بردند سپه را گذار
شب و روز بد بر کزرهاش جنگ / بر آمد برین نیز چندی درنگ
چو نوذر فرو هشت پی در حصار / برو بسته شد راه جنگی سوار
سواران بیاراست افراسیاب / گرفتش ز جنگ درنگی شتاب
یکی نامور ترک آواز داد / سپهبد قراخان و ویسه نژاد
سوی پارس فرمود تا بر کشید / براه بیابان سر اندر کشید
کزان سو بد ایرانیان را بنه / بجوید بنه مردم یک تنه
چو قارن شنود آنکه افراسیاب / کسی کرد لشکر بهنگام خواب
شد اندر دو چشمان و دل کرد تنگ / بر نوذر آمد بسان پلنگ
که توران شه آن ناجوانمرد مرد / نگه کن که با نامداران چه کرد
سوی روی پوشیدگان سپاه / فرستاد لشکر به بی راه و راه
شبستان ما گر بدست آورند / برین نامداران شکست آورند
به ننگ اندرون سر شود ناپدید / بدشت قراخان بباید کشید
ترا خوردنی هست و آب روان / سپاهی بمهرند با تو توان
بدستوری شاه پیروز بخت / بتازم پس ترک شوریده بخت
همی باش و دل را مکن هیچ بد / که از شهریاران دلیری سزد
بدو گفت نوذر که این رای نیست / سپه را چو تو کس سر آرای نیست
ز بهر بنه رفت گستهم و طوس / بدانگه که برخاست آواز کوس
بدین زودی اندر شبستان رسید / کند ساز ایشان چنان چون سزد
نشستند بر خوان و می خواستند / زمانی دل از غم بپیراستند
پس آنگه سوی خان قارن شدند / همه دیده چون ابر بهمن شدند
سخن را فکندند هرگونه بن / بران برنهادند یکسر سخن
که ما را سوی پارس باید کشید / نباید بدین رای هیچ آرمید
چو پوشیده رویان ایران سپاه / اسیران شوند از بد کینه خواه
زن و زاده در بند ترکان شوند / ابی جنگ دل پر ز پیکان شوند
که گیرد بدین دشت نیزه بدست / کرا باشد آرام و جای نشست
چو شیدوش و کشواد و قارن بهم / زدند اندرین رای بر بیش و کم
چو نیمی گذشت از شب دیر باز / دلیران برفتن گرفتند ساز
بگفتند شد طوس با گستهم / دلیران بسیار با او بهم
هم آنگه بشد قارن رزم زن / کشن لشکری برد با خویشتن
به بیرون شد از شهر و آمد براه / بدیدش ورا بارمان با سپاه
بدان روی دریا زمان با سپاه / ابا پیل و گردان نشستن براه
کزو قارن رزم زن جسته بود / بخون برادر کمر بسته بود
بر آویخت چون شیر با بارمان / سوی چاره جستن ندادش زمان
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / که بگسست بنیاد و پیوند اوی
سپه یک بیک دل شکسته شدند / همه یک ز دیگر گسسته شدند
سپهبد سوی پارس بنهاد روی / ابا نامور لشکر جنگجوی
چو بشنید نوذر که قارن برفت / دمان از پسش روی بنهاد تفت
همی تاخت کز روز بد بگذرد / سپهرش مگر زین بلا بسپرد
چو افراسیاب آگهی یافت زوی / که سوی بیابان نهادست روی
سپاه انجمن کرد و پویان برفت / چو شیر از پسش روی بنهاد تفت
چو تنگ اندر آمد بر شهریار / همش تاختن دید و هم کارزار
بران سان که آمد همی جست راه / که تا بر سر آرد سری باکلاه

گرفتار شدن نوذر بدست افراسیاب ۶۷

شب تیره تا شد بلند آفتاب / همی گشت با نوذر افراسیاب
ز گرد دلیران جهان تار شد / سرانجام نوذر گرفتار شد

خود و نامداران هزار و دویست / تو گفتی که شان بر زمین راه نیست
همی راه جستند و بگریختند / بدام بلا هم بر آویختند
چنان لشکری را گرفته ببند / بیاورد با شهریاری بلند
اگر با تو گردون نشیند براز / هم از گردش او نیابی جواز
چو او تاج و تخت بلندی دهد / هم او تیرگی و نژندی دهد
بدشمن نمی ماند و هم بدوست / ازو مغز یابی که گهی کاه پوست
سرت گر بساید بابر سیاه / سرانجام خاکست ازو جایگاه
وزان پس بفرمود افراسیاب / که از غار و کوه و بیابان و آب
بجوید تا قارن رزم زن / رهایی نیابد از آن انجمن
چو بشنید کو پیش ازین رفته بود / ز کار شبستان بر آشفته بود
چنین گفت پس ویسه را نامور / که دل تخت گردان بمرگ پسر
که چون قارن کاوه جنگ آورد / پلنگ از سنانش درنگ آورد
ترا رفت باید به پیش پسر / یکی لشکری ساخته بر مهتر
بشد ویسه سالار توران سپاه / ابا لشکری نامور کینه خواه
از آن پیشتر کو بقارن رسید / که رامیش را کشته افکنده دید
دریده درفش و نگونسار کوس / چو لاله کفن روی چون سندروس
ز ویسه بقارن رسید آگهی / که آمد بفیروزی و فرهی
ستوران تازی سوی نیمروز / کسی کرد و خود رفت گیتی فروز
چو از پارس لشکر بهامون کشید / ز دشت جلش لشکر آمد پدید
ز گرد اندر آمد درفش سیاه / سپهدار ویسه به پیش سپاه
رده بر کشیدند بر هر دو روی / برفتند گردان پرخاشجوی
ز قلب سپه ویسه آواز داد / که شد تاج و تخت بزرگی بباد
ز قنوج تا مرز کابلستان / همان تا در بست و زابلستان
همه سر بسر باک در دست ماست / در ایوانها نقش او رنگ ماست
کجا یافت خواهی تو آرامگاه / از آن پس کجا شد گرفتار شاه
چنین داد پاسخ که من قارنم / که سهم اندر آب روان افگنم
نه از بیم رفتم نه از گفت و گوی / بسوی نبرد آمدم جنگجوی
چو از کین وی دل بپرداختم / کنون بند و جنگ ترا ساختم
بر آمد چپ و راست گرد سپاه / نه روی هوا ماند روشن نه ماه
سبک یک بدیگر بر آمیختند / چو رود در روان خون همی ریختند
بر ویسه شد قارن رزمجوی / ازو ویسه در جنگ برگاشت روی
فراوان ز جنگ آوران کشته شد / در آورد که ویسه سرگشته شد
چو بر ویسه آمد زلخر شکن / برفت از پسش قارن رزم زن
بشد ویسه نزدیک افراسیاب / ز درد پسر دیدگانش پر آب
سپاهی که از شهر آرمان شدند / بکینه سوی زابلستان شدند
خراوان و آن تیغ زن سی هزار / ز ترکان بزرگان خنجرگزار
شماساس کز پیش جیحون برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت
برفتند بیدار تا شهر بند / ابا گنج و با تیغ و تخت بلند
ز بهر نبرد زال با سوگ و درد / بکودابه اندر همی دخمه کرد
بشهر اندرون گرد مهراب بود / که روشن روان بود و بیخواب بود
فرستاده آمد از نزد اوی / بسوی شماساس بنهاد روی
به پیش سراپرده آمد فرود / ز مهراب دادش فراوان درود
که بیدار دل شاه توران سپاه / بماناد تا جاودان باکلاه
ز ضحاک تازیست ما را نژاد / بدین پادشاهی نیم سخت شاد
به پیوستگی جان خریدم همی / جز آن نیز چاره ندیدم همی
کنون این سرای و نشست منست / همه زابلستان بدست منست
از ایزد چو دستان ببند سوگوار / ز بهر ستودان سام شهریار
دلم شادمان شد بدیدار اوی / بر آنم که هرگز نه بینمش روی
زمان خواهم از نامور پهلوان / بدان تا فرستم سوی دوان
یکی بود دانا دل پر شتاب / فرستم بنزدیک افراسیاب

مگر کز نهان من آگه شود   سخنهای گوینده کوته شود
نثاری فرستم جهان چون سزاست   همه آن نیز هر چه از در پادشاست
گر ایدون که گوید بنزد من آی   جز از پیش تختش نباشم بپای
همه پادشاهی سپارم بدوی   دل خویش را رام دارم بدوی
تن پهلوان را نیارم برنج   فرستمش هر گونه بسیار گنج
ازین سو دل پهلوان را ببست   وزان سوی بر چاره یازید دست
نویدی بر افکند نزدیک زال   که بو بیاده شو باز کن پر و بال
بدستان بگوی آنچه دیدی زکار   بگویش که از آمدن سر مخار
که دو پهلوان آمد اندر بجنگ   چو ترکان سپاهی چو گشتی پلنگ
چو لشکر کشید اندرین سیرمند   بدینارشان پای کردم ببند
اگر نامدی دم زنی یک زمان   بر آید همه کامه بد گمان
فرستاده نزدیک دستان رسید   بگرد از آتش دلش بر دمید
سوی کرد مهراب بنهاد روی   همی تاخت با لشکری جنگجوی
چو مهراب را پای بر جای دید   بدلش اندرون دانش و رای دید
بدل گفت کاکنون زلشکر چه باک   چه بیشم خاوران جز یک مشت خاک
بمهراب گفت ای هشیوار مرد   ببندید در همه کار کرد
کنون من شوم در شب تیره گون   یکی دست یازم بریشان بخون
شوند آگه از من که باز آمدم   دل آگنده و کینه ساز آمدم
کمان بیازو در افکند سخت   یکی تیر بر سان شاخی درخت
نگه کرد تا جای گردان کجاست   خدنگش بچرخ اندرون راند راست
بینداخت هر جای سه چوبه تیر   بر آمد خروشیدن دار و گیر
چو شب روز گشت انجمن شد سپاه   بدان تیر کردند هر کس نگاه

رزم زال با شماساس و خزروان

بگفتند کین تیر زالست و بس   نراند جز او در کمان هیچ کس
شماساس گفت ای خزروان تو نیز   نکردی چنین نرم کردن ستیز
نه مهراب ماندی ز لشکر نه گنج   نه از زال بودی بدین گونه رنج
خزروان چنین گفت کین یک تنست   نه آهرمن استوه از آهنست
تو از جنگ او دل مدار ایچ تنگ   هم اکنون بیارم من او را بجنگ
نمانم ورا زنده بر پشت زین   نمان نام داران ایران زمین
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت   خروش تبیره بر آمد ز دشت
بشهر اندرون کوس با کره نای   خروشیدن زنگ و هندی درای
بر آمد سپه را بهامون کشید   سرا پرده و پیل بیرون کشید
سپاه اندر آورد پیش سپاه   شد از گرد هامون چو کوه سیاه
خزروان دمان با عمود و سپر   یکی تاختن کرد بر زال زر
عمودی بزد بر بر روشنش   شکسته شد آن نامور جوشنش
خروشید تافته شاه کابلستان   برفتند گردان زابلستان
یکی درع پوشید زال دلیر   بجنگ اندر آمد بکردار شیر
بدست اندرون داشت گرز پدر   سرش گشته پر خشم و پر خون جگر
بزد بر سرش گرزه گاو رنگ   زمین شد ز خون همچو پشت پلنگ
بیفکند و بسپرد و زو در گذشت   بپیش سپاه اندر آمد بدشت
شماساس را خواست کارد بروی   نیامد برون کس بجوشید خون
بجنگ اندرون دید کلباد را   بگردن بر آورد پولاد را
چو شمشیر زن گرز دستان بدید   همی کرد از و خویشتن نابدید
کمان را بزه کرد زال سوار   خدنگی بر او اندرون راند خوار
بزد بر کمر بند کلباد بر   بران بند و زنجیر پولاد بر
میانش ابا کوهه زین بدوخت   سپه را بکلباد بر دل بسوخت
چو این دو سر افکنده شد در نبرد   شماساس شد بی دل و روی زرد
شماساس وان لشکر رزم ساز   پراکنده از رزم گشتند باز
پس اندر دلیران زابلستان   برفتند با شاه کابلستان

چنان شد ز بس کشته آوردگاه   که گیتی همی تنگ شد بر سپاه
سوی شاه ترکان نهادند سر   گشاده سلیح و گسسته کمر
شماساس چون در بیابان رسید   زره قارن کاوه آمد پدید
که از لشکر ویسه برگشته بود   بخواری کرامیش را کشته بود
بدانست قارن که ایشان کیاند   ز زابلستان تاخته بر چه اند
بزد نای رویین و بگرفت راه   بپیش سپاه اندر آمد سپاه
برین لشکر بسته خسته خورد   چو خورشید تابان بر آورد گرد
گریزان شماساس با چند مرد   برفتند از آن تیره گرد نبرد
سوی شاه توران رسید آگهی   گوان نامداران جهان شد تهی
دلش گشت پر آتش درد و غم   دو رخ را بخون جگر داد نم

کشته شدن نوذر بدست افراسیاب

بر آشفت و گفتا که نوذر کجاست   کزو ویسه خواهد همی کینه خواست
چه چارست جز خون او ریختن   یکی کینه بر نو بر انگیختن
بدرخیم گفتش که او را بیار   بدان تا بیاموزمش کارزار
سپهدار نوذر چو آگاه شد   بدانست کش روز کوتاه شد
سپاهی پر از غلغل و گفت و گوی   سوی شاه نوذر نهادند روی
ببستند بازوش بر سان سنگ   کشیدندش از جای پیش نهنگ
بدشت آوریدندش آسیمه سار   برهنه سر و پای و برگشته کار
بر شاه نوذر رد افراسیاب   برافکند دیده دلی پر شتاب
چو از دور دیدش زبان بر گشاد   ز کین نیاکان همی کرد یاد
بدو گفت هر بد که آید سزاست   بگفت و برآشفت و شمشیر خواست
بزد گردن نوذر تاجدار   تنش را بخاک اندر افکند خوار
شد آن یادگار منوچهر شاه   تهی ماند ایران ز تخت و کلاه
ابا دانش ار مرد بسیار هوش   همه چادر آز مندی مپوش
که تخت و کلاه چون تو بسیار دید   نخواهد همی با کسی آرمید
رسیدی بجایی که بشتافتی   سر آمد کزو آرزو یافتی
چه جویی ازین تیره خاک نژند   که هم باز گردد اندت مستمند
اگر چرخ گردان کشد زین تو   سر انجام خشتست بالین تو
پس آن بستگان را کشیدند خوار   بجان خواستند یک یک زینهار
چو اغریرث آمد بخواهشگری   بیاراست با نامور داوری
که این صد سرافراز گرد سوار   نه با ترگ و جوشن نه در کارزار
گرفتار کشتن نه والا بود   نشستن جایی که بالا بود
سزد گر نیاید بجان شان گزند   سپاری همیدون بمن شان ببند
بریشان یکی غار زندان کنم   نگهدارشان هوشمندان کنم
بساری بزاری بر آرند هوش   تو از خون بکش دست و چندین مکوش
بفرمودشان تا بساری برند   بغل و عماری و زاری برند
ز پیش دهستان سوی ری کشید   از اسبان بونخ و بکینه کشید
کلاه کیانی بسر بر نهاد   بدینار دادن در اندر گشاد
بگستهم و طوس آمد این آگهی   که شد تیره دیهیم شاهنشهی
بشمشیر تیز آن سر نامدار   بزاری بریدند و برگشت کار
بکندند موی و شخودند روی   از ایران بر آمد یکی های و هوی
سر سرکشان گشت پر خون و خاک   همه دیده پر خون و دل چاک چاک
سوی زابلستان نهادند روی   زبان شاه گوی و روان شاه جوی
سوی زال رفتند با سوک و درد   رخان پر ز خون و لبان پر ز گرد
که رادا دلیرا شها نوذرا   گوا تاج دارا مها مهترا
نگهدار ایران و پشت مهان   سر تاجداران و شاه جهان
سرت افسر از خاک جوید همی   زمین خون شاهان بوید همی
کیایی که رویید از آن بوم و بر   کنون دادگر داد زرم خوید سر
همه داد خواهیم و زاری کنیم   بخون پدر سوگواری کنیم

نژاد فریدون نبد زنده بود / زمین تخت اسب و را تیغ بود
بتازی و خواری سرش دار تخت / بزرگان با نامدار انجمن

همه تیغ زهرابگون برکشیم / بکین جستن آیم و دشمن کشیم
همانا بران سوگ با ما سپهر / ز دیده فرو بارد ی خون بمهر

شما نیز دیده پر از خون کنید / همه جامهٔ ناز بیرون کنید
که با کین شاهان نباید که چشم / نباشد پر از آب و دل پر ز خشم

همه انجمن زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
چنین گفت دستان که تا رستخیز / نبیند نیام مرا تیغ تیز

جهان جرمه در زیر تخت منست / سنان دار نیزه درخت منست
رکیب است پای مرا جایگاه / یکی ترگ تیره سرم را کلاه

بدین کینه آرامش و خواب نیست / همانند چشمم بجوی آب نیست
روان جهان شهریار جهان / درخشنده بادا میان مهان

شما را بداد جهان آفرین / دلارام باد آرام و دین
زما در همه مرگ را زاده ایم / بر آنیم و گردن ورا داده ایم

چو گردان سوی کینه بشتافتند / بساری سران آگهی یافتند
از ایشان بشد خورد و آرام و خواب / پر از درد گشتند از افراسیاب

وزان پس باغریرث آمد پیام / که ای پرمنش مهتر نیک نام
بگیتی بگفتار تو زنده ایم / همه یک بیک مر ترا بنده ایم

نودانی که دستان بزابلستان / بجایست با شاه کابلستان
چو برزین و چون قارن رزم زن / چو بهزاد و کشواد لشکرشکن

بلایند و با جنگهای دراز / ندارند از ایران چنین جنگ باز
چو تابند گردان ازین سان عنان / بخشم اندر آرند نوک سنان

از آن تیز گردد دد افراسیاب / دلش گردد از بستگان پرشتاب
سر یکدمه مردم بی گناه / بخاک اندر آرد ز بهر کلاه

اگر بیند اغریرث هوشمند / مرین بستگان را گشاید ز بند
پراکنده کردیم گرد جهان / زبان برگشاییم پیش مهان

به پیش بزرگان ستایش کنیم / همه پیش یزدان نیایش کنیم
چنین گفت اغریرث پرخرد / کزین گونه چاره نه اندر خورد

زمن آشکارا شود دشمنی / بجوشد سر مرد آهرمنی
یکی چاره سازم دگرگون ازین / که با من برادر نگردد بکین

گرایدون که دستان شود تیز جنگ / یکی لشکر آرد سوی ما بجنگ
چو آرد بنزدیک ساری زمین / بدیشان سپارم شما را همه

برآرایم آمل نیایم بجنگ / سرم را ز نام اندر آرم بننگ
بزرگان ایران ز گفتار اوی / بروی زمین در نهادند روی

چو از آفرینش برداختند / نوندی ز ساری برون تاختند
بیامد بنزدیک دستان سام / بیاورد ازین نامداران سلام

که بخشود بر ما جهاندار ما / شد اغریرث پرخرد یار ما
یکی بخت بیان فکندیم بن / بران بر نهادیم یکسر سخن

گو ایران اگر ماستان یاد مرد / بیاید بجوشید با وی نبرد
گرانمایه اغریرث نیک پی / سپه را گذارد از آمل بری

مگر زنده از دست این اژدها / سر یکدمه مرد گردد رها
چو بوینده در زابلستان کشید / سراینده در پیش دستان کشید

بزرگان و جنگ آوران انجمن / [illegible]یلان پیش ایشان براند
وزان پس چنین گفت با یاوران / پلنگان جنگی و کنداوران

کدامست گردی کنارنگ دل / بمردی سپه کرده در جنگ دل
خریدار این جنگ و این تاختن / بخورشید گردن برافراختن

به یزدان درین کار کشواد دست / منم گفت یازان بدین یاد دست
برو آفرین کرد فرخنده زال / که فرخ پی تا بود ماه و سال

سپاهی ز گردان برخاست جوی / ز زابل بآمل نهادند روی
چو منزل یکی دو برون شد براه / خبر شد باغریرث نیکخواه

همه بستگان را بساری بماند / بزد نای رویین و لشکر براند
چو کشواد فرخ بساری رسید / پدید آمد آن بندها را کلید

یکی اسب و مهر یکی را بتخت / از آمل سوی زابلستان بتاخت
چو آمد بدستان سام آگهی / که کشواد برگشت با فرهی

یکی گنج ویژه بدرویش داد / سراینده را جامهٔ خویش داد
چو کشواد نزدیک زابل رسید / بدین شد دلش زال زر چون بدید

بران بستگان زال بگریست دیر / کجا بسته بودند در جنگ شیر
پس از نامور نوذر شهریار / بسر خاک بر کرد و بگریست زار

بشهر اندر آوردشان ارجمند / بیاراست ایوانهای بلند
چنان هم که هنگام نوذر بدید / که با تاج و با تخت و افسر بدید

بیاورد دستان همه دستگاه / شد از خواسته بی نیاز آن سپاه
چو اغریرث آمد ز آمل بری / وزان کار او آگهی یافت کی

بدو گفت کین چیست کانگیختی / که با شهد حنظل برآمیختی
بفرمودت کین بدان را کشی / که جای خرد نیست هنگام خشم

بدانش نیاید سر جنگجوی / نباید بجنگ اندرون آبروی
سر مرد جنگی خرد نسپرد / که هرگز نیامیخت کین با خرد

چنین داد پاسخ بافراسیاب / که لختی بباید همی آرام و خواب
مرا آنگه آید بد دسترس / ز یزدان بترس و مکن بد بکس

کشته شدن اغریرث برادر افراسیاب

که تاج و کمر چون تو بیند بسی / نخواهد شدن رام با هر کسی
یکی برزد آتش یکی بی خرد / خرد با سر دیو کی برخورد

سپهبد برآشفت چون پیل مست / بپاسخ بشمشیر یازید دست
میان برادر بدو نیم کرد / چنان بی وفا ناسزاوار مرد

چو از کار اغریرث نامدار / خبر شد سوی زال سام سوار
بزد نای رویین و بربست کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس

سپهبد سوی پارس بنهاد روی / همی رفت پرخشم و دل کینه جوی
ز دریا بدریا همی مرد بود / رخ ماه و خورشید پرگرد بود

چو بشنید افراسیاب این سخن / که دستان جنگی چه افکند بن
بیاورد لشکر سوی خوار ری / بیاراست جنگ و بیفشرد پی

طلایه شب و روز در جنگ بود / تو گفتی که گیتی برو تنگ بود
بسا رزم گشته شد و دو روی / همه نامداران پرخاش جوی

شبی زال بنشست هنگام خواب / سخن گفت بسیار از افراسیاب
هم از رزم زن نامداران خویش / هم از پهلوانان و یاران خویش

بباید یکی شاه خسرونژاد / که دارد گذشته سخنها بیاد
یکی دار کشتیت کار سپاه / همش یاد و هم باد مان تخت شاه

اگر داردی طوس و گستهم فر / سپاهست و گردان بسیار مر
نبید برایشان همی تاج و تخت / بباید یکی شاه بیدار بخت

که باشد برو فرهٔ ایزدی / بتابد ز دیهیم او ایزدی
ز تخم فریدون بجستند چند / یکی شاه زیبای تخت بلند

پادشاهی زو پسر طهماسپ پنج سال بود

ندیدند جز پور طهماسب زو / که از کیان داشت و فرهنگ گو
بشد قارن و موبد و مرزبان / سپاهی زبان داد روشن روان

یکی مژده بردند نزدیک زو / که تاج فریدون بتو گشت نو
سرافراز دستان و یکسر سپاه / ترا خواستند ای سزاوار گاه

بشاهی برو آفرین خواند زال / نشست از بر تخت زو پنج سال
کهن بود در سال هشیار مرد / جهان را بداد و دهش تازه کرد

سپه را ز کار بدی باز داشت / که با پاک یزدان یکی راز داشت
گرفتن نیارست و بستن همی / وزان پس ز تن بدگمان گشته کی

همان بد که تنگی بد اندر جهان / شد از خشک خاک و گیا را دهان
نیامد همی ز آسمان آب و نم / همی بر کشیدند نان با درم
دو لشکر بران گونه تا هشت ماه / بروی اندر آورده روی سپاه
بگردند تند بیر جنگ گوان / که روز گلان بود و جنگ سران
ز تنگی چنان شد که چاره نماند / ز لشکر همی بود و تاره نماند
سخن رفتشان یک بیک هم زبان / که بر ما بد آید همی ز آسمان
ز هر دو سپه خاست آواز غو / فرستاده آمد بنزدیک زو
که گر بهر ما زین سرای سپنج / نیامد جز از درد و اندوه و رنج
بیا تا ببخشیم روی زمین / سرایم یک باد کرد آفرین
سر نامداران تهی شد ز جنگ / ز تنگی نبد روزگار درنگ
بران بر نهادند هر دو سخن / که در دل ندارند کین کهن
ببخشند گیتی بر سیم و بداد / ز کار گذشته نیارند یاد
روا رو چنین تا بچین و ختن / سپردند شاهی بدان انجمن
ز مرز زی کجا مرز خرگاه بود / ازو زال را دست کوتاه بود
وزین روی ترکان بجویند راه / چنین بخش کردند تخت و کلاه
سوی پارس لشکر برون راند زو / کهن بود لیکن جهان کرد نو
سوی زابلستان نشد زال زر / جهانی گرفتند هر یک بسر
بر از غلغل رعد شد کوهسار / زمین شد پر از رنگ و بوی بهار
جهان چون عروسی شده نوجوان / پر از چشمه و باغ و آب روان
چو مردم ندارد نهاد پلنگ / نگردد زمانه برو تار و تنگ
همانا همه انجمن کرد زو / بداد و بر آفرین کرد نو
فراخی که آمد ز تنگی پدید / جهان آفرین داشت آنرا کلید
به هر سو یکی جشن که ساختند / دل از کین و نفرین بپرداختند
چنین تا بر آمد برین پنج سال / نبودند آگه ز رنج همال
زمانه همانا شد از داد سیر / جهان خواست کاید بچنگال شیر
چو سال اندر آمد بهشتاد و شش / بپژمرد سالار خورشیدفش
بد بخت ایرانیان کند زو

پادشاهی گرشاسب زو نه سال بود

شد آن دادگستر جهاندار گو
نشست از بر تخت گرشاسب زو
از ایران یکی آفرین خاست نو
وزان پس خبر شد بافراسیاب / که بیدار بخت اندر آمد بخواب
بزرگان خبر شد که زو درگذشت / بران سان که بد بخت بی کار گشت
بیامد بخوار ری افراسیاب / ببخشید گیتی و بگذاشت آب
نیاورد یک تن درود از پشنگ / دلش پر ز کین بود و سر پر ز جنگ
دلش خود ز تخت و کله گشته بود / بتیمار او از برش آشفته بود
بدو روی ننمود هرگز پشنگ / همی بود مجنون دلاور نهنگ
همی گفت اگر تخت را سر بدی / چراغ پرنیش یار در خور بدی
تو خون برادر بریزی همی / ز پرورده مرغی گریزی همی
مرا با تو تا جاودان کار نیست / بنزد منت راه دیدار نیست
بر آواز شد گوش ازین آگهی / که بی کار شد تخت شاهنشهی
بپای بیامد بکردار سنگ / بافراسیاب آن دلاور نهنگ
که بگذار جیحون و برکش سپاه / جهان تا کسی برنشیند بگاه
ترا سوی دشمن فرستم بجنگ / بر برآ از کینی روز تنگ
یکی لشکری ساخت افراسیاب / ز مرز سپیجاب تا رود آب
که گیتی زمین شد سپهر روان / همی بارد از تیغ هندی روان
بیکایک بایران رسید آگهی / که آمد خریدار تخت مهی
سوی زابلستان نهادند روی / جهان شد سراسر پر از گفت و گوی
بگفتند با زال چندی درشت / که گیتی بس آسان گرفتی بمشت
پس ام تا تو شدی پهلوان / نبودیم یک روز روشن روان
سپاهی ز جیحون بدین سو کشید / که شد آفتاب از جهان ناپدید

۲۱

اگر چاره دانی این را بساز / که آمد سپهبد بتنگی فراز
چنین گفت با مهتران زال زر / که تا من ببستم بمردی کمر
سواری چو من پای بر زین نگاشت / کسی تیغ و گرز مرا بر نداشت
بجایی که من پای بفشاردم / عنان سواران بدی باردم
شب و روز در جنگ یکسان بدم / ز پیری همه سال ترسان بدم
کنون چنبری گشت پشت یلی / نتابم همی خنجر کابلی
کنون گشت رستم چو سرو سهی / بزیبد برو بر کلاه مهی
یکی اسپ جنگیش باید همی / کزین تازی اسپان نتابد همی
بجویم یکی بارهٔ پیلتن / بخوانم ز هر سو که هست انجمن
بخوانم برستم برین داستان / که بینیم کاو هست همداستان
که بر کینهٔ تخمهٔ زادشم / ببندد میان و نباشد دژم
همه شهر ایران بگفتار اوی / ببودند شادان دل و تازه روی
ز هر سو همی تکاور بتاخت / سلاح سواران جنگی بساخت
برستم چنین گفت کای پیلتن / ببالا ز برتر از انجمن
یکی کار پیش است و رنج دراز

پهلوانی دادن سام مر رستم را

کزو بگسلد خواب و آرام و ناز
ترا نوز هنگامهٔ رزم نیست
چه سازم که هنگامهٔ بزم نیست
هنوز از لبت شیر بوید همی / دلت ناز و خوشی بجوید همی
چگونه فرستم بدشت نبرد / ترا پیش شیران پر کین و درد
چه گویی چه سازی چه پاسخ دهی / که جفت تو بادا مهی و بهی
چنین گفت رستم بدستان سام / که من نیستم مرد آرام و جام
چنین یال و این چنگهای دراز / نه والا بود پروریدن بناز
اگر دشت کین آید و جنگ سخت / بود یار یزدان پیروز بخت
ببینی که در جنگ من چون شوم / که با بور کلنگ در خون شوم
همی آتش افروزد از گوهرش / همی مغز پیلان بکوبد سرش
هرانگه که چاچی بود در کشم / زمانه بر آرد سر از ترکشم
مران باره کو زخم کوپال من / ببیند برو بر و یال من
نترسد ز غراده و منجنیق / نگهبان نباید ورا جاثلیق
بر پیش دارد عنان بجنگ / ستایش نباید بروز درنگ
یکی کوه خواهم چو یک لخت کوه / کو آید به پیشم ز توران گروه
گر آیند گردی کنم بی سپاه / که خون بارد ابر اندر آوردگاه
چنان شد ز گفتار او پهلوان / که گویی بر افشاند خواهد روان
گله هرچه بودش بزابلستان / بیاورد لختی ز کابلستان
همی پیش رستم همی راندند / بر و داغ شاهان همی خواندند
هر اسپی که رستم کشیدی به پیش / بپشتش بیفشاردی دست خویش
ز نیروی وی پشت کردی بخم / نهادی بروی زمین بر شکم
چنین تا ز کابل بیامد ز رنگ / فسیله همی تاخت از رنگ رنگ
یکی مادیان تیز بگذشت خنگ

رخش گرفتن رستم از رمهٔ کابلستان

بروش چو برشیر و کوتاه لنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار
بر و یال فربه میانش نزار
یکی کره از پس ببالای او / سرین و برش هم به پهنای او
سیه چشم و گنگ افکن و گاو دم / سیه خایه و تند و پولاد سم
تنش پر نگار از کران تا کران / چو رنگ گل سرخ بر زعفران
همی رخش خوانیم و بور ابرش است / تنک یال و برنگ آتشست
چو رستم بدان مادیان بنگرید / همان بارهٔ پیلتن را بدید
کمند کیانی همی داد خم / [illegible]ن کره را باز کند از رمه
برستم چنین گفت چوپان پیر / که ای مهتر اسپ کسان را مگیر
بپرسید رستم که این اسپ کیست / [illegible] داغ روی [illegible]

چنین داد پاسخ که داغش مجوی   کز اینست هر گونه گفت و گوی
خداوند این را ندانیم کس   همی رخش رستمش خوانیم بس
سه سالست تا این بزین آمدست   بچشم بزرگان گزین آمدست
چو مادرش بیند کمند سوار   چو شیر اندر آید کند کارزار
ببند لخت رستم کیانی کمند   سر ابرش آورد ناگه به بند
بیامد چو شیر ژیان مادرش   همیخواست کندن بدندان سرش
بغرید رستم چو شیر ژیان   از آواز او خیره شد مادیان
بیفتاد و برخاست و برگشت روی   بسوی گله تیز بنهاد روی
بیفشرد ران رستم زورمند   بزو تنگ تر کرد خم کمند
بیازید چنگال گردی بزور   بیفشارد دستش ابر پشت زور
نکرد ایچ پشت از فشردن تهی   تو گفتی ندارد همی آگهی
بدل گفت کین برنشست منست   کنون کار کردن بدست منست
ز چوپان بپرسید کین اژدها   بخندید و این را که داند بها
چنین داد پاسخ که گر رستمی   بدو راست کن روی ایران زمین
کراین را بر و بوم ایران بهاست   برین بر تو خواهی جهان کرد راست
لب رستم از خنده شد چون بسد   همی گفت نیکی ز یزدان سزد
بزین اندر آورد گلرنگ را   سرش تیز شد کینه و جنگ را
چنان گشت ابرش که بر سپند   همی سوختندش ز بیم گزند
چپ و راست گفتی که جادو شدست   باورد تا زنده آهو شکست
گشاده زنخ گردکش تیز تگ   بدیدیش که دارد دل و زور و رگ
برش نرم و کفک افکن و بارکش   سرین گرد و لنگ افکن و کام خوش
ببستند جوشن و خود و گوپال او   تن پیلوار و بر و یال او
دل زال زر شد چو خرم بهار   ز رخش نو آیین و فرخ سوار
در گنج بگشاد و دینار داد   وز امروز و فردا نیامدش یاد
بزد مهره در جام بر پشت پیل   وزو بر شد آواز بر چند میل
خروشیدن کوس با کرّه نای   جهان زنده پیلان و هندی درای
برآمد ز زابلستان رستخیز   زمین خفته را بانگ برزد که خیز
به پیش اندرون رستم پهلوان   پس پشت او سالخورده گوان
چنان شد ز لشکر در و دشت و راغ   که بر سر نیارست پرید زاغ
تبیره زدندی همی شصت جای   جهان را نه سر بود پیدا نه پای
بهنگام بشکوفهٔ گلستان   بیاورد لشکر ز زابلستان
چو زان آگهی یافت افراسیاب   برآمد از آرام وز خورد و خواب
بیاورد لشکر سوی خاوری   بران مرغزاری که بود آب و نی
وز ایران بیامد دمادم سپاه   براه بیابان سوی رزمگاه
ز لشکر بلشکر دو فرسنگ ماند   سپهبد جهان دیده کار آگهان
بدیشان چنین گفت کافراسیاب   بیاورد لشکر ازین روی آب
بدیشان چنین گفت کای بخردان   جهان دیده و کار کرده ردان
همی اندرین لشکر آراستیم   بسی برتری و مهی خواستیم
پراگنده شد رای بی تخت شاه   همه کار بی نور و بی فر و جاه
چو بر تخت بنشست فرخنده زو   ز گیتی یکی آفرین خاست نو
کسی باید اکنون ز تخم کیان   بتخت کیی بر کمر بر میان
نشان داد موبد بما فرخان   یکی شاه با فر و بخت کیان
ز تخم فریدون یل کیقباد   که با فر و برزست و با رسم و داد
برستم چنین گفت فرخنده زال   که برگیر گوپال و بفراز یال
برو تازنان تا به البرز کوه   گزین کن یکی لشکری هم گروه
ابر کیقباد آفرین کن یکی   مکن پیش او در درنگ اندکی

پادشاهی کیقباد صد سال بود

...ی کو لشکر ترا خواستند   همی تخت شاهی بیاراستند
...ن بست رستم چو باد   بیامد گرازان بر کیقباد

نزد یک دم آوری کس بشب   بآمد شدن هیچ نگشاد لب
نشستند یک هفته با رای زن   شدند اندران موبدان انجمن
بهشتم بیاراستند تخت عاج   بیاویختند از بر عاج تاج
بشاهی نشست از بر کیقباد   همان تاج گوهر بسر بر نهاد
همه نامداران شدند انجمن   چو دستان و چون قارن
چو کشواد و خراد و برزین گو   فشاندند گوهر بدان شاه نو
قباد از بزرگان سخن برگسیل   چو افراسیاب و سپه را بدید
دگر روز برداشت لشکر ز جای   خروشیدن آمد ز پرده سرای
رده برکشیدند ایرانیان   ببستند خون ریختن را میان
بپوشید رستم سلاح نبرد   چو پیل ژیان شد که برخاست گرد
به پیش اندرون کاویانی درفش   جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش
پس پشتشان زال با کیقباد   بیک دست آتش بیک دست باد
سپر بر سپر بافته دشت و راغ   درفشیدن تیغها چون چراغ
چو گشتی شد از مرد روی زمین   کجا موج خیزد ز دریای چین
ز نالیدن بوق و گرد سپاه   تو گفتی که خورشید گم کرد راه
جهان گشت بر گشته دریای قار   برافروخته تیغ او و صد هزار
چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد   چه گونه بود ساز روز نبرد
بهر حمله قارن رزم زن   جهان تیره دل کرد آن انجمن
کز افراسیاب آن بداندیش مرد   کجا جای دارد بدشت نبرد
به پیش پدر شد بپرسید ازوی   که با من جهان پهلوانا بگوی
من امروز بند کمرگاه او   بگیهان کشانش بیارم برو
چو پوشد کجا برفراز درفش   که پیداست تا زان درفش بنفش
کز آن ترک در جنگ نر اژدهاست   دم آهنج و در کینه ابر بلاست
بدو گفت زال ای پسر گوش دار   یک امروز با خویشتن هوش دار
همه روی آهن گرفته بزر   درفش سیه بسته بر خود بر
درفشش سیاهست و خفتان سیاه   از آهنش ساعد وز آهنش کلاه
بدو گفت رستم که ای پهلوان   تو از من مدار ایچ رنج روان
از او خویشتن را نگهدار سخت   که مردی دلیرست و پیروزبخت

جنگ رستم با افراسیاب بار اول

جهان آفریننده یار منست   دل و تیغ و بازو حصار منست
بر انگیخت آن رخش رویینه سم   برآمد خروشیدن گاو دم

چو افراسیابش بهامون بدید   بماندند ازان کودک نارسید
ز گردان بپرسید کین اژدها   برین گونه از بند گشت رها
کدامست کین را ندانم بنام   یکی گفت کین پور دستان سام
نبینی که با گرز سام آمدست   جوانست و جویای نام آمدست
به پیش سپاه آمد افراسیاب   بکشتی که جوشش برآرد ز آب
چو رستم بدیدش بیفشرد ران   بگردن برآورد گرز گران
چو تنگ اندر آورد با او زمین   فرو کرد گرز گرانرا بزین
به بند کمر دست اندر آورد چنگ   جدا کردش از پشت زین خدنگ
همی خواستش برد نزد قباد   دهد روز جنگ بخشش بباد
ز جنگ سواران و جنگ سوار   نیامد دوال کمر پایدار
گسست و بخاک اندر آمد سرش   سواران گرفتند گرد اندرش
سپهبد چو از جنگ رستم بجست   بخایید رستم همی پشت دست
چو انگشت ننگر نیفتاد زیر کش   همی بر کمر ساختم دست پیش
چو آواز زنگ آمد از پشت پیل   خروشیدن کوس بر چند میل
یکی مژده بود نزدیک شاه   که رستم بدرید قلب سپاه
چو رستم بر شاه ترکان رسید   درفش سپهبد ازو شد پدید
گرفتش کمربند وافگند خوار   خروشی برآمد ز ترکان بزار
ز جای اندر آمد چو آتش قباد   بجنبید لشکر چو دریای نیل

ز سم ستوران زران پهن دشت زمین شد شش و آسمان گشت هشت

برآمد خروشیدن دار و گیر درخشیدن خنجر و تیغ و تیر
بران ترک زرینه و زرین سپر همی شد دل از چاک چاک تبر
تو گفتی که ابری برآمد ز کنج ز شنگرف بر رنگ نیل و ترنج
هزار و صد و شصت گرد دلیر بیک حمله شد کشته چون نره شیر
برفتند ترکان ز پیش مغان کشیدند لشکر سوی دامغان
وز آنجا بجیحون نهادند روی خلیده دل و با غم و گفت و گوی
گسسته سلاح و شکسته سپر نه بوق و نه کوس و نه تاج و کمر
برفت از لب رود نزد پشنگ زبان پر ز گفتار و کوتاه چنگ
بدو گفت کای نامبردار شاه ترا بود ازین جنگ جستن گناه
یکی آنکه بجان شکستن ز شاه بزرگان پیشین ندیدند راه
نه از تخم ایرج زمین پاک شد نه زهر گزاینده تریاک شد
یکی بگذرد دیگر آید بجای جهان را نمانند بی کدخدای
قباد آمد و تاج بر سر نهاد یکی نو در اندر گشاد
سواری پدید آمد از تخم سام که دستانش رستم نهادست نام
بیامد بسان نهنگ دژم تو گفتی زمین را بسوزد بدم
همی تاخت اندر فراز و نشیب همی زد بگرز و بتیغ و رکیب
ز ارزید جانم بیک مشت خاک ز گردش هوا شد روان چاک چاک
همه لشکر ما بهم بر درید کس اندر جهان این شگفتی ندید
درفش مرا دید بر یک کران بزین اندر افکند گرز گران
چنان بر گرفتم ز زین خدنگ که گفتی ندارم بیک پشه سنگ
کمربند بگسست و بند قبای ز دستش فتادم نگون زیر پای
بدان زور هرگز نباشد هژبر دو پایش بخاک اندرون سر بابر
سواران جنگی همه هم گروه کشیدندم از چنگ آن لخت کوه
تو دانی که شاهی دل و چنگ من بجنگ اندرون زور و آهنگ من
بدست یکی اندر یکی پشه ام وزان آفرینش پراندیشه ام
یکی پیل تن دیدم و شیر چنگ نه هوش و نه دانش نه رای و نه سنگ
عنان را سپرده بدان گرگ مست همش کوه و هم غار و هم راه پست
عنان گر گوپال بیش از نژاد وز اندیشه بران تا کی نامداد
دگرها که از آهنش کرده اند بروی و بسنگش بر آورده اند
چه دریاش پیش و چه بر بیابان چه درنده شیر و چه پیل دمان
همی تاخت یکسان چو روز شکار ببازی همی آیدش کارزار
چنو گرد بی سام را دست بود بترکان نماندی سرافراز و گرد
جز از آشتی جستن رای نیست که با وی سپاه ترا پای نیست
زمینی کجا آفریدون کرد بتور و بسلم دلاور سپرد
بمن داده بود زد بخشید رای ترا این بیشین نیابت بجای
تو دانی که دیدند ما را زکهن همیشه میان کشیدی تهی
ترا جنگ ایران چو بازی نمود زبازی سپه را درازی فزود
نگر تا چه مایه ستام بزر همان ترک زرین و زرین کمر
همان تازی اسبان زرین لگام همان تیغ هندی بزرین نیام
ازین بیشتر نامداران گرد که باد اندر آمد همه را ببرد
بتر زین همه نام و ننگ و شکست شکستی که هرگز نشاید بست
که از من سر نامور کشته شد که اغریرث نامور کشته شد
چراغ بد و نیک روزگار وز امروز فردا گرفتن شمار
بپیش آمدندم همان کشته لا ازین پشت سرهنگ و فشی نشان
بسی یاد دادندم آن روزگار دمان از پس من دمان
کنون از گذشته مکن هیچ یاد سوی آشتی باز با کیقباد
گزینند دلیر آید بدل آرزوی بگرد اندر آید سپه جای سوی
بیک دست رستم که تا بیلم که رزم بادی نتابد بنورد
بروی دگر قارن رزم زن که چشمش
سه دیگر چو کشواد زرین کلاه که آمد با مل بسر آن سپاه

24

چهارم چو مهراب کابل خدای که سالار شاهست و زابل خدای
سپهدار ترکان دو دیده پرآب شگفتی فرو ماند از افراسیاب
یکی مرد بیدار دل برگزید فرستاد با یار چنان چون سزید
یکی نامه بنوشت از ننگ و عار برو کرده صد گونه رنگ و نگار

نامهٔ پشنگ بکیقباد و آشتی خواستن

بنام خداوند خورشید و ماه کزو داد بر آفرین دستگاه
وزو بر روان فریدون درود کزو دارد این تخم ما تار و پود
که از تور بر ایرج نیکبخت بد آمد پدید از پی تاج و تخت
کزین کینه از ایرج آمد پدید منوچهر تا سر ازان کین کشید
بران هم همی راند باید سخن نباید که پرخاش ماند کهن
سزد گر نمانیم ما هم بران نگردیم از آیین و راه سران
بران هم که کرد آفریدون بخت بجا راستی را ببخشش درست
ز خرگاه تا ماورالنهر در که جیحون میانست بر رهگذر
بر و بوم ما بود هنگام شاه نکرد اندرین مرز ایرج نگاه
همان بخش ایرج بد ایران زمین بداد آفریدون برو آفرین
ازان گر بگردیم و جنگ آوریم جهان بر دل خویش تنگ آوریم
بود زخم شمشیر و خشم خدای نیابیم بهره بهر دو سرای
وگر همچنان چون فریدون کرد بتور و بسلم و بایرج سپرد
ببخشیم و زین بس نجوییم کین که چندین بلا خود نیرزد زمین
سر زنده از زال چون برف گشت ز خون یلان خاک شنگرف گشت
سرانجام هم جز ببالای خویش نیابد کسی بهره از جای خویش
بمانیم باز اندران کنج خاک سرایی که باشد جای مغاک
دگر آز مندیست اندوه و رنج شدن تنگ دل زین سرای سپنج
مگر رام گردد بدین کیقباد سخن پیر ازین گونه کردند یاد
کس از ما نبیند جیحون بخواب وز ایران نیاید بدین روی آب
یکی بانوید و درود و سلام دو کشور زمین زین سخن شادکام
چو نامه بمهر اندر آورد شاه فرستاد نزدیک ایران سپاه
ببردند نامه بر کیقباد سخنها چو کردند ازین گونه یاد

پاسخ نامهٔ پشنگ از کیقباد

چنین داد پاسخ که ای ترک مست که از ما نبد پیش دستی نخست
ز تور اندر آمد نخستین ستم که شاهی چو ایرج شد از تخم گم
بدین روزگار اندر افراسیاب بیامد بایران و بگذشت آب
شنیدی که با شاه نوذر چه کرد دل و جان ما شد پر از داغ و درد
ز کینه باغریرث پرخرد وزان کرد کز مردمی در خورد
ز کردار بد گر پشیمان شوی بنو بی ز سر باز بجان شوی
مرا نیست از کین و آزاد و رنج بسیچیده ام در سرای سپنج
شمار اسپ دارم ازان روی آب مگر یابد آرامش افراسیاب
بنوی یکی باز پیمان نوشت بباغ بزرگی درختی بکشت
بدو گفت رستم که ای شهریار بجوی آشتی در که کارزار
بند آشتی پیش ازین نزد شان بدین روز گرزمن آورد شان
چنین گفت پس نامور کیقباد که چیزی ندیدیم بهتر ز داد
شنیده فریدون فرخ پشنگ ببشیری همی سر بپیچد ز جنگ
سزد گر مرا انک دارد خرد نگیری ز ما راستی بنگرد
ز زابلستان تا در پای هند نوشتیم عهدی ترا بر پرند
تو شو تخت با افسرم رو بداد و دهش باش گیتی فروز
وزین روی کشور بمهراب داد مرا دستانش بزیر آب داد
کجا پادشاهیت بی جنگ وگر جند روی زمین تنگ نیست
سرش را ببالا ست از تاج زر همان کوه کابش و زرین کمر

ز یکروی گیتی مرورا سپرد / بجمشید روی زمین مرد کرد
وزان پس چنین گفت فرخ قباد / که بی زال تاج بزرگی مباد
بیک موی دستان نیرزد جهان / که او ماندمان یادگار مهان
یکی جامهٔ شهریاری بزر / ز یاقوت و پیروزه تاج و کمر
نهادند مهد از بر پیل / ز پیروزه رخشان تر از رود نیل
بگسترد زربفت بر مهد زر / یکی گنج بد کش ندانست مر
فرستاد نزدیک دستان سام / که خلعت تر از زین فزونست کام
اگر باشدم زندگانی دراز / ترا دارم اندر جهان بی نیاز
همان قارن پیر و کشواد را / چو برزین و خراد پولاد را
برافکند خلعت چنان چون سزید / کسی را که خلعت سزاوار دید
درم داد و دینار و تیغ و سپر / کرا بود درخور کلاه و کمر
وزانجا سوی پارس اندر کشید / که در پارس بد گنجها را کلید
نشستنگهی کانکه با اصطخر بود / کیان را بد انجایگه فخر بود
جهانی سوی او نهادند روی / که او بود سالار دیهیم جوی
بتخت کیان اندر آورد پای / بداد و بآیین فرخنده رای
چنین گفت با نامور بخردان / که گیتی مرا از کران تا کران
اگر پیل با پشه کین آورد / همی رخنه در داد و دین آورد
نخواهیم بگیتی جز از داد و دین / بسازیم بزم و بجوییم کین
تن آسانی از داد و رنج تنست / کجا آب و خاکست گنج منست
همه پادشاهان مرا لشکرست / سپاهی و شهری مرا یکسرست
همه در پناه جهاندار بید / خردمند و آزاد و بی آزار بید
هر انکس که دارد خورید و دهید / سپاسی ز خوردن بمن بر نهید
هر انکس کجا باز ماند ز خورد / ندارد همی توشه از کارکرد
چراگاهشان بارگاه منست / هر انکس که آید سپاه منست
ازان رفته نام آوران یاد کرد / بداد و دهش گیتی آباد کرد
برین گونه صد سال شادان بزیست / نگر تا چنین در جهان شاه کیست
پسر بد مرورا خردمند چار / که بودند ازو در جهان یادگار
نخستینش کاوس با آفرین / کیارش دوم بد دگر کی پشین
چهارم که اشکش ورا بود نام / سپردند گیتی بآرام و کام
چو صد سال بگذشت با تاج و تخت / سرانجام تاب اندر آمد ببخت
چو دانست کامد بنزدیک مرگ / بتر مرد خواهد همی سبز برگ
سر ماه کاوس کی را بخواند / ز داد و دهش چند با وی براند
بدو گفت ما بر نهادیم رخت / تو بسپار تابوت و بردار تخت
چنانم که گویی از البرز کوه / کنون آمدم شادمان با گروه
چو بر تخت نیکی بگذرد / پرستنده او را ندارد خرد
تو گر دادگر باشی و پاک رای / بیابی بر خویش را هر دو سرای
وگر آز گیرد سرت را بدام / برآری یکی تیغ تیز از نیام
بگفت این و شد زین جهان فراخ / گزین کرد صندوق بر جای کاخ

پادشاهی کاوس صد و پنجاه سال بود

بپرداختم کنون قصهٔ کیقباد / ز کاوس باید کنون کرد یاد
درخت برومند چون شد بلند / گر آید ز گردون برو بر گزند
شود برگ پژمرده و بیخ سست / سرش سوی پستی گراید درست
چو از جایگه بگسلد پای خویش / بشاخ نو آیین دهد جای خویش
مرورا سپارد گل و برگ باغ / بهاری بکردار روشن چراغ
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک / تو با بیخ تندی میاغاز لیک
پدر چون بفرزند ماند جهان / کند آشکارا برو بر نهان
کزو بفکند فر و نام پدر / تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
اگر کم کند راه آموزگار / سزد گر جفا بیند از روزگار
چنین است رسم سرای کهن / سرش هیچ پیدا نبینی ز بن

خورش بدش باز باید کسی / نخواهد که ماند بدو در بسی
چو کاوس بگرفت گاه پدر / مر اورا جهان بنده شد سر بسر
ز هر گونه گنج آگنده دید / جهان سر بسر پیش خود بنده دید
هم از طوق و هم تخت و هم گوشوار / همان تاج زرین زبرجد نگار
همان تازی اسپان آگنده یال / بگیتی ندانست کس را همال
چنان بد که در گلشن زرنگار / همی خورد روزی می خوشگوار
یکی تخت زرین بلورینش پای / نشسته برو بر جهان کدخدای
ابا پهلوانان ایران بهم / همی رای زد شاه بر بیش و کم
چو رامشگری دیو زی پرده دار / بیامد که خواهد بر شاه بار
چنین گفت کز شهر مازندران / یکی خوش نوازم ز رامشگران
اگر در خورم بندگی شاه را / گشاید بر تخت او راه را
برفت اندر پرده سالار بار / بیامد خرامان بر شهریار
بگفتش که رامشگری بر درست / ابا بربط و نغز رامشگرست
بفرمود تا پیش او تاختند / بر رود سازانش بنشاختند
به بربط چو بر ساخت آن رود / برآورد مازندرانی سرود
که مازندران شهر ما یاد باد / همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گلست / بکوه اندرون لاله و سنبلست
هوا خوشگوار و زمین پرنگار / نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون / گراینده آهو براغ اندرون
همیشه نیاساید از جفت جوی / همه ساله هر جای رنگست و بوی
گلابست گویی بجویش روان / همی شاد گردد ز بویش روان
دی و آذر و بهمن و فوردین / همیشه پر از لاله بینی زمین
همه ساله خندان لب جویبار / بهرگاه باز شکاری بکار
سراسر همه کشور آراسته / ز دینار و دیبا و از خواسته
بتان پرستنده با تاج زر / همه نامداران بزرین کمر
چو کاوس بشنید ازو این سخن / یکی تازه اندیشه افکند بن
دل از جوش ببست اندران / که لشکر فرستد بمازندران
چنین گفت با سرفرازان رزم / که ما دل نهادیم یکسر به بزم
اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر / نگردد از آسودن و گاه سیر
من از جم و ضحاک و از کیقباد / فزونم بفر و بتخت و نژاد
فزون بایدم زان ایشان هنر / جهانجوی باید سر تاجور
خرد چون بکوشش بزرگان سپید / از ایشان کس این رای فرخ نبد
همه زرد گشتند و پرچین بروی / کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی
کسی را نبایست پاسخ بکرد / همی شاید از لب بباید سپرد
چو طوس و چو گودرز و کشواد و گیو / چو خراد و گرگین و بهرام نیو
باواز گفتند ما کهتریم / زمین جز بفرمان تو نسپریم
وزان پس یکی انجمن ساختند / ز گفتار او دل بپرداختند
نشستند و گفتند با یکدگر / که از بخت ما اینچه آمد بسر
اگر شهریار این سخنها که گفت / بمی خوردن اندر بخواهد نهفت
ز ما و ز ایران برآید هلاک / نماند ازین بوم و بر آب و خاک
که جمشید با تاج و انگشتری / بفرمانش بد دیو و مرغ و پری
ز مازندران یاد هرگز نکرد / بخت اندر آن ایران نبرد
فریدون ز یزدانش بد پر فسون / همیش اندر آرزش نبد رهنمون
گر شاهی بردن ازین بد بسر / بمردی و نام و بگنج و گهر
یکی چاره باید بودن بدین / که این بد بگردد ز ایران زمین
چنین گفت پس طوس با مهتران / که ای رزم دیده دلاور سران
مر این بند را چاره اکنون یکیست / بسازیم و این کار دشوار نیست
سوی نکاور بنزد سام / بباید فرستاد زودی پیام
که گر سر بگل داری اکنون بشوی / یکی تیز کن مغز و بنمای روی
بگو که گیتی یکی پند خند / تن و دل شهریار بیند

بگوید که ایشان اهرمن زاد یاد
نخهاز سرکونه بر پا ساختند
چنین داشت از نامداران پیام
بدین کار اگر تو ببندی کمر
برنج نیاکانش از باستان
اگر هیچ پیر خاری از آمدن
تو با رستم شیر ناخورده سیر
چو بشنید دستان بپیچید سخت
همی بود در جهان [illegible] شکاه
بباشد شکست از من بکرد
نه از من پسندد جهان آفرین
وگر تیز گردد گشادست راه
کنون بست و بنهاد سر سوی شاه
که دستان بنزدیک ایران رسید
چو دستان پیام اندر آمد
بدو گفت [illegible] ای نامدار
همه سر بسر نیکخواه توام
همه پند سر انش آید بیاد
زبند و خرد گر بگردد سرش
همه یکسره پیش شاه آمدند
چو کاوس را دید دستان سام
بپیش کنش کای کدخدای جهان
همه سا[illegible] پیروز بادی و شاد
هر سید شان رنج و راه دراز
هم شاد [illegible] پیش بخت توام

درم پوش گر نباید گشاد
همیون نگار در برون تاختند
که ای نامور با گهر پور سام
[illegible] بماند ایذ نه بوم و نه بر
نخواهی که بود از در داستان
سپهدار همی بود خوابان شدن
میان را ببستی چو شیر دلیر
که شیدند بر گیای درخت
بدو بکشد سال [illegible] سپاه
شوم خسته [illegible] شنود
نه شاه و نه گردان ایران زمین
تهمتن هم اکنون و [illegible] ماه
بزرگان برفتند با او براه
درفش همایونش آمد پدید
پیاده شدندش همه پیش در
کشیدی چنین رنج راه دراز
ستوده به فرّ کلاه توام
از آن پس همه [illegible] کرد
پشیمانی آید ز گیتی برش
بنامور تاج و گاه آمدند
نشسته به اورنگ بر شادکام
سرافراز تر مهتر اندر جهان
دل [illegible] شاد [illegible] باد
از گردان [illegible] سرفراز
برافراشته سر بخت توام

بگفت [illegible] که بگفت باز
دونده همی تاختن تا [illegible]
یکی کار پیش آمد اکنون شگفت
یکی شاه را بر دل اندیشه خاست
همی رنج بی گنج بر ندایدش
همه رنج تو داد خواهد بباد
کنون آن همه باد شد پیش او
همی گفت کاوس خود کامه مرد
که ماندست گر تیغ او [illegible]
گر این رنج آسان کنم بر دلم
شوم گویمش هر چه آید ز پند
بر اندیشه بود آن زمان دیو ساز
خبر شد بطوس و بگودرز و گیو
پذیره شدندش سران سپاه
بدو سرکشان آفرین خواندند
ز بهر بزرگان ایران سپه
ابا نامداران چنین گفت زال
[illegible] که گیریم از و پند باز
[illegible] کنند ما با نوایم
همی رفت پیش اندرون زال گرد
بکش کرده دست و سر افکنده پست
چو تو تخت شنید و آخر شنید
[illegible] بنواختش
چنین گفت [illegible] زال [illegible]
[illegible] داستان [illegible]

وگرنه بسر آمد نشیب و فراز
چو آمد بنزد کی گیتی فروز
که اندازش اندیشه نتوان گرفت
به پیچیدش اهرمن از راه راست
همی گاه مازندران بایدش
که بودی به آغاز با کیقباد
بپیچید جان بداندیش او
نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد
بلرزند گر سر کهان و مهان
از اندیشه شاه دل [illegible]
زمن گر پذیرد بود سودمند
چو خورشید بنمود تاج از فراز
به بهرام و گردان گوگین نیو
[illegible] گشتند پهلوان کلاه
بسوی شاه با وی همی راندند
بر آسایش از رنج کردی کمین
که هر کس که او را [illegible]
که از بند ماند خود بی نیاز
ز تو بگذرد بند کس نشنوم
پس او بزرگان ز درگه سر
همی رفت تا جایگاه نشست
[illegible] تخت و فرخ [illegible]
[illegible] بر تخت شاه [illegible]
[illegible] شاه پیروز گر
سخنهای بایسته دادش گشاد

چنین گفت کای پادشاه جهان
ز تو بیشتر پادشا بوده اند
همان نوذر [illegible] کیقباد
که از جادو دیو افسون گریست
همان را سپهر نتوان گشاد
[illegible] سو نباید کشید
تو از خون چندین [illegible] مداد
چنین پاسخ آورد کاوس باز
همان ز منوچهر و از کیقباد
چو برداشتی شد گشاده جهان
دگر کس [illegible]
[illegible] تو [illegible] خود [illegible]
جهان آفریننده یار منست
چو از شاه بشنید زال این سخن
اگر داد گویی همی با ستم
نه مرگ از تن خویش بتوان [illegible]
چو گوش جهان از تو [illegible]
سپه شاه از زال بدرود کرد
برفتند با او بزرگان نیو
بجای که کاوس [illegible]
بهر سو که آییم و آیند [illegible]
زبهر گوان رنج برد آشتی
چو زال سپهبد ز پهلو برفت
چو شب روز شد شاه گند آوران
به سالار بسپرد ایران زمین

سزاوار تختی و تاج مهان
که این راه هرگز نپیموده اند
جهاندار بزرگان که دارم بیاد
طلسمست و از بند جادو در [illegible]
که گنج و زر و درم [illegible]
ز شاهان کس این رای هرگز ندید
ز بهر فزونی درختی مکار
که ز اندیشه نو نیم بی نیاز
که مازندران را نکردند یاد
از آهن [illegible] گیتی نهان
اگر بر نهم ساو و باج گران
گر ایشان نشد روی گیتی تهی
سر نره دیوان شکار منست
ندید ایچ پیدا سرش را نه بن
برای تو باید [illegible]
[illegible] نهان کس [illegible]
مبادا که پند من آیدت یاد
دل [illegible]
چو طوس و چو گودرز و بهرام و گیو
نباشد ندانم سرانجام کس
جز از آفرین تو سخن نشنویم
چنین راه دشوار [illegible] آشتی
دمادم سپه روی بنهاد [illegible]

رفتن کاوس بجنگ مازندران

که بر سر [illegible]
منوچهر شد زین جهان فراخ
ابا لشکر گشن و کندآوران
مرا نیز [illegible] شمشیر [illegible]
همایون ندارد کس [illegible]
گر این مایه [illegible]
که باروبلندیش [illegible]
ولیکن مرا از فریدون و جم
سپاه و دل و گنج افزون [illegible]
شوم شان یکایک بدام آورم
جهان [illegible]
تو با رستم اکنون جهاندار باش
گر ایدون که یارم نباشد [illegible]
بدو گفت شاهی و ما بنده ایم
از اندیشه [illegible] دل [illegible]
[illegible]
پشیمان مبادی ز کردار خویش
برون آمد از پیش کاوس شاه
ز زال [illegible]
ز تو [illegible]
پس از گرد کار جهان آفرین
سراسر گرفتندش [illegible]
بطوس و بگودرز فرمود تا

سپهر از بر خاک چندی گذشت
و ز و ماند ایدر بسی گنج و کاخ
نکردند آهنگ مازندران
بگنج و بداد [illegible]
و ز ایدر [illegible]
چو تو بنده [illegible]
نه آیین [illegible] شیر [illegible] بود
فرونیست مردی و زور و درم
جهان زیر شمشیر تیز اندرست
که آیین شمشیر و کام آورم
چه جادو چه دیوان آن انجمن
نگهبان ایران [illegible] باش
[illegible]
بدل سوزگی با تو گوینده ایم
سخن هر چه دانستم انداختم
جهان جوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
همی خواهم [illegible]
مبادا [illegible]
[illegible] امید ایران [illegible]
[illegible]
کشیدند [illegible] نهادن براه
نهادند سر سوی مازندران
[illegible] گنج و تاج و نگین

بدو گفت اگر دشمن آید پدید ترا تیغ کینه بباید کشید
زمین بد سکال و بر رستم پناه که بشتاب سیاهند و بر جایگاه
دگر روز برخاست آوای کوس سپه را همی راند گودرز و طوس
همی نعره کاوس لشکر فروز بند کاه بر پیش کوه اسفروز
بجایی که پنهان شود آفتاب بدان جایگه خواست آرام و خواب
بکاجای دیوان نه آن خرم بود بیابان جایگه دیو را بیم بود
بگسترد زربفت بر پیش سار هوا پر ز بوی می خوشگوار
همه شب همی مجلس آراستند بشبگیر کز خواب برخاستند
پراکنده نزدیک شاه آمدند کمر بسته و با کلاه آمدند
بفرمود پس گیو را شهریار دو باره ز لشکر گزینید هزار
کسی کو گراید بگرز گران کشاینده شهر مازندران
هر آنکس که بینی ز پیر و جوان تنی کن که او را نباشد روان
ز دو هر چه بینی بسوزان آباد شب آور سرانجا که باشی بروز
چنین تا بدیوان رسد آگهی جهان کن سراسر ز جادو تهی
کمر بسته رفتند از در شاه گیو ز لشکر گزین کرد گردان نیو
بشد تا در شهر مازندران بیارید شمشیر و گرز گران
زن و کودک و مرد با دستوار نیافت از بد تیغ او زینهار
همی سوخت و غارت همی کرد شهر بیالود بر جای تریاک زهر
یکی چون بهشت برین شهر دید که از خرمی نزد او بهر دید
بهر کوی و برزن فزون از هزار پرستار با طوق و با گوشوار
پرستنده زرین بیشتر با کلاه بچهره بکردار تابنده ماه
بهر جای گنجی پراکنده زر بیک جای دیبا و جای گهر
بی اغازه کرد اندر آن جای پاک بهشتست گفتی همیدون بجای
بکاوس بردند ازان آگهی بدان خرمی جای و آن فرهی
همی گفت خرم زیاد آنکه گفت که مازندران را بهشتست جفت
همه شهر گویی مگر بتکدست ز دیبای چین بر گل آذین بت
بتان بهشتند گویی درست بیکبارشان روی رضوان بشست
چو یک هفته بگذشت ایرانیان ز غارت گشادند یکسر میان
خبر شد بر شاه مازندران دلش گشت پر درد و سر شد گران
بدیوان بپیش سخن ران بود که جان را لشکر ازین سخن رنجه بود
بدو گفت رو نزد دیو سپید چنان بد که بر چرخ گردنده شید
بگوش که آمد بمازندران بغارت از ایران سپاهی گران
جهانجوی کاوس آمد بپیش نو ز لشکر یکی جنگ سازان نو
کنون گر نباشی تو فریادرس نه بینی ز مازندران هیچ کس
چو بشنید پیغام سنجه برفت بر دیو پیغام شه بر گفت
بیاید بنزدیک آن پرنژاد بگفت آنچه بشنید از آن جنگ ساز
چنین آمد پاسخ دیو سپید که مانو ز کار آن مشو نا امید
بیایم کنون با سپاهی گران ببرم پی او ز مازندران
شب آمد یکی ابر شد با سپاه جهان گشت چون روی زنگی سیاه
چو دریا بغارت کنم این جهان همه بر نیایش نشسته نهان
یکی خیمه زد بر سر از دود و قار سیه شد جهان چشمها تار
وزیشان نژاد آن بکردیم نیز نبود از بد بخت مانند چیز
چو بگذشت شب روز نزدیک شد جهانجوی را چشم تاریک شد
ز لشکر دو بهره شده تیره چشم سر آمد از آن او پر ز خشم
چو تاریک شد چشم کاوس شاه بد آمد بگرد او با سپاه
همه گنج تاراج و لشکر اسیر جوان دولت تیره برگشته تیر
همه ایشان با دیگر رفت که خیره بماند از شگفتی سخن
سپهبد چنین گفت چون دید تیغ که دستور بیدار بهتر ز گنج
[illegible] بدید ار ایرانیان کس ندید
بخشم تغریید دیو سفید که ای شاه بی مر گرد باد

همه بودنی را بپایاستی نه گاه مازندران خواستی
همه نیروی خویش چون ... بدیدی و کس را نبد یاد کرد
تو با تاج و با تخت بشکیفتی خرد با بزرگان کو نه بفرهفتی
کنون انچه اندر خور کار هست دل ما ز آن آرزوها که جست
از آن نره دیوان خنجرگزار گزین کرد جنگی ده و دو هزار
با ایران برنگه دار گرد پی سرکشان پر ز تیمار کرد
خورش دادشان جان باندک سپوز چنان آگنایند روز بروز
و زان پس همه گنج شاه و سپاه جه از تاج و تخت و پیروزگاه
سپرد آنچه دید از کران تا کران ببارید سالار مازندران
بر شاه برگفت او دادگوی گر امروز کنون بهانه جویی
همه پهلوانان ایران و شاه نه خورشید بینند ازین سرخ ماه
بکشتن بکردم بر ... نهیب بدان تا بداند فراز و نشیب
بنالید و بیختی برآیدش هوش کسی نیز ننهد بدین کار گوش
چو ارژنگ بشنید گفتار دیو بمازندران شاه بنهاد روی

یاری خواستن کاوس از رستم بجنگ مازندران

همی رفت با لشکر و خسته اسیران و ایران آراسته
از آن پس جهانجوی خسته جگر برون کرد مردی چو فرخی بیر
سوی زابلستان فرستاد زود بنزدیک دستان جهان کو شنود
بگفتش که برمن چه آمد ز بخت بگرد اندر آمد سر تاج و تخت
ز درگنج و از لشکر نامدار هوا راسته چون گل اندر بهار
همه چرخ گردان بدیو آسپرد تو گفتی که باد اندر آمد برد
کنون چشم تیره شد و خیره بخت نگونسار گشته سر تاج و تخت
چنین خسته در دست آهرمنم همی بگسلاند روان از تنم
چو از بندهای تو یاد آورم همی از جگر سرد باد آورم
بنودم بفرمان تو هوشمند ز کی خرد برمن آمد گزند
اگر تو نبندی بدین کار میان همه سود را مایه باشد زیان
چو بشنیده نزدیک دستان رسید بگفت آنچه دانست و دید و شنید
چو بشنید رستم بدید بتوس ز دشمن نباید داشت این سهم ...
بر زوش دل از درد بدین بد کنون بر زمانه چو آواز کس ...
برستم چنین گفت دستان سام که شمشیر کوته شد اندر نیام
نشاید گزین بس چشم و جریم و گر گنج زان خویشتن پرورم
که شاه جهان زد دم اژدها با ایرانیان هر چه مایه ...
کنون کرد باید ترا رخش زین بجای تیغ جهانبخش ...
همانا که از بهر این روزگار ترا بود باید برو روزگار
نشاید بدین کار آهرمنی که اکنون من دیو گردم ...
بود تا همه بهر سختی ... سر از خواب اندیشه ...
سرآنکه که چشمش نشان تو دید که گوید کز این پس روان ار میل
اگر جنگ دریا کنی خون شود نبایدت کوه ...
نباید که ارژنگ و دیو سپید بجان ار تو داند ... امید
همان کن که شاه مازندران همه مهره دیو بکرز گران
چنین رخش بابه ... در راست و جنگ پسوم ...
از آن بادشاهی بدین گشت زال دو راه است ...
یکی دریاز انگه کاوس رفت و دیگر که با جانش ...
بیاز شیر و دیو ستاره تیر کی بمانید بد چشم ار خیر ...
تو کوتاه بگزین شگفتی سخن کمان تو باشد چنان ...
اگر چه بر مخست هم بکند پی رخش ...
شب تیره تا ر گشته ... نیایش کنم پیش یزدان پاک
کمر باز نهم سر و یال تو سر و یال تو ...
و گر هوش تو سر ... دیو بیابید بزدان ...

توانند کسی این سخن باز داشت / کجا چون گه آید بباید گذاشت
نخواهم همی ماند ایدر کسی / نخوانند اگر چند باشی بسی
کسی کو جهان را بنام بلند / بکوبد برفتن نباشد نژند
چنین گفت رستم بفرخ پدر / که من بسته دارم بفرمان کمر
ولیکن بدوزخ چمیدن بپای / بزرگان پیشین ندیدند رای
همان از تن خویش نابوده سیر / نیاید کسی پیش غرنده شیر
کنون من کمر بسته و رفته گیر / نخواهم بجز داد گر دستگیر
تن و جان فدای سپهبد کنم / طلسم و تن جادوان بشکنم
مرا گیس که زنده است از ایران / بیایم ببندم کمر بر میان
نه ارژنگ مانم نه دیو سفید / نه سنجه نه اولاد غندی نه بید
بنام جهان آفرین یک تنه / که رستم نگرد اندر رخش پای
نگردد تن ارژنگ بسته چو سنگ / فگنده بگردنش در پالهنگ
سر و مغز اولاد از زیر پای / رخش رنگ بی جای و دل نیم جای
بپوشید ببر و برآورد یال / بر او آفرین خواند بسیار زال

گفتار اندر رفتن رستم بمازندران بپیکار کاوس و جنگ او با شیر

چو پیلی برخش اندر آورد پای / پی رخش برده زمین باز جای
بیامد پر از آب رودابه روی / همی زار بگریست دستان بروی
ببدرود کردنش رفتند پیش / که دانست کش باز بینند بیش
نمانه بدین سان همی بگذرد / بکیش خرد دانا همی بشمرد
همان بود بد بر تو اندر گذشت / بر آن نه گذر گیتی آباد گشت
برون رفت آن پهلوی نیمروز / ز پیشش بپرد کرد گیتی فروز
دو روزه بیک روزه بگذاشتی / شب تیره را روز پنداشتی
بدینسان ابی رخش بر بیراه / نتابید روز و شبان سیاه
تنش چون خورش جست و آمد بشور / یکی دشت پیش آمدش پر ز گور
یکی رخش را تیز بنمود ران / تک رخش شد بانگ او گران
کمند و پی رخش و رستم سوار / نیابد ازو دام و دد زینهار
کمند کیانی بینداخت شیر / بحلقه در آورد گور دلیر
ز پیکان تیر آتشی برفروخت / برو خار و خاشاک و هیزم بسوخت
میان آتش تیز بر آتش کرد / از آن پس که بی توش و بی جان نکرد
بخورد و بینداخت از استخوان / همین بود دیگ و همین بود خوان
لگام از سر اسب برداشت خوار / چرا داد و بگماشت در مرغزار
بس آمد از آن بیشه و خواب جست / دد و دام را جای ایمن نجست
در آن بیشه‌سان شیر بسیار بود / که پیلان نیارست زان نی بود
چو یک پاس بگذشت درنده شیر / به بیشه کنام خود آمد دلیر
بنزدیک خود پیلتن خفته دید / بر او یکی پیل آشفته دید
نخست اسب را گفت باید شکست / چو خواهم سوارم خود آید بدست
سوی رخش رخشان بیامد دمان / چو آتش بجوشید رخش آن زمان
دو دست اندر آورد و زد بر سرش / دریدش بدان تیز دندان برش
همی زدش بر خاک تا پاره کرد / ددی را بدان چاره بیچاره کرد
چو بیدار شد رستم تیز چنگ / جهان دید بر شیر تاریک و تنگ
چنین گفت کای رخش ناهوشیار / که گفتت که با شیر کن کارزار
اگر تو شدی کشته در جنگ اوی / پس این ببر و این مغفر جنگجوی
چگونه کشیدی بمازندران / ز تیر و کمان و ز گرز گران
بسرم گر ز خواب خوش آگه شدی / ترا رزم با شیر کوتاه شدی
کنون بودیی مرد بایست بود / ترا ای رخش جان ازین بد ببود
چو خورشید برزد سر از تیره کوه / تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه
بیزدان نیکی دهش کرد یاد / تن رخش بسترد و زین برنهاد
یکی راه پیش آمدش ناگزیر / همی رفت بایست بر خیر خیر

بگوش زن جادو آمد سرود / همان بانگ طنبور و آواز رود
بیاراست رخ را بسان بهار / وگر چند زیبا نبودش نگار
بر رستم آمد بپرسید ازوی / بر رش تنگ بنشست با رنگ و بوی

کشتن رستم زن جادو را

تهمتن بیزدان نیایش گرفت / بزد رود وانگه ستایش گرفت
که در دشت مازندران یافت خوان / می و جام با میگسار جوان
یکی طاس می بر کفش برنهاد / ز داد ار نیکی دهش کرد یاد
جو آواز داد از خداوند مهر / شنیده دگرگونه تر شد بچهر
روانش گمان نستایش بداشت / زبانش توان نیایش بداشت
سیه گشت چون نام یزدان شنید / تهمتن سبک چون درو بنگرید
بدانست کان جادوی ریمن است / نهفته برنگ اندر اهرمن است
بپرسید و گفتا چه چیزی بگوی / بدان گونه کت هست بنمای روی
یکی گنده پیری شد اندر کمند / پر آژنگ و نیرنگ و افسون و بند
میانش بخنجر بدو نیم کرد / دل جادوان زو پر از بیم کرد
وز آنجا سوی راه بنهاد روی / چنان چون بود مردم راه جوی
همی رفت پویان بجایی رسید / که اندر جهان روشنایی ندید
[illegible] / ستاره نه پیدا نه خورشید و ماه
تو گفتی که جوزا به بند اندر است / یکی ره بچشم کمند اندرست
عنان رخش را داد و بنهاد روی / نه دریا بدید و نه راه و نه جوی

حال رستم با دشتبان

وز آنجا سوی روشنایی رسید / زمین پرنیان دید یکسر خوید
جهانی ز پیری شده جوان / همه سبزه و آبهای روان
همه جامه بر تنش چون آب بود / نیازش بآسایش و خواب بود
برون کرد ببر بیان از برش / بخوی اندرون غرقه بد مغفرش
بگسترد هر دو بر آفتاب / بخواب و بآسایش آمد شتاب
لگام از سر رخش برداشت خوار / رها کرد بر خوید در مرغزار
بپوشید چون خشک شد خود و ببر / گیا کرد بستر بسان هژبر
چو در سبزه دید اسب را دشتبان / گشاده زبان شد خروشان دوان
سوی رخش و رستم نهاد روی / یکی چوب زد گرم بر پای اوی
جو از خواب بیدار شد پیلتن / بدو دشتبان گفت کای اهرمن
چرا اسب در خوید بگذاشتی / بر رنج نابرده برداشتی
ز گفتار او تیره شد مرد هوش / بجست و گرفتش یکایک دو گوش
بیفشرد و برکند هر دو ز بن / نگفت از بد و نیک با وی سخن
سبک دشتبان گوش را برگرفت / غریوان و مانده ازو در شگفت
بدان مرز اولاد بد پهلوان / یکی نره دیوی دلیر و جوان
بشد دشتبان نزد او با خروش / پر از خون بدست و بریده دو گوش
بدو گفت مردی چو دیو سیاه / پلنگینه جوشن ز آهن کلاه
همه دشت سر تا بسر اهرمنست / وگر اژدها خفته در جوشنست
برفتم که اسپش برانم ز دشت / مرا خود بیازید و یکدم نهشت
مرا دید برجست و یافه نگفت / دو گوشم بکند و همانجا بخفت
همی گشت اولاد در مرغزار / ابا نامداران ز بهر شکار
چو اولاد از آن گفته‌ها شنید / بنخجیرگه رای شیر دید
عنان را بپیچید با سرکشان / بدان سو که بود از تهمتن نشان
چو آمد تنگ اندر آن جنگجوی / تهمتن سوی رخش بنهاد روی
نشست از بر زین و برنده تیغ / [illegible] میغ
بدو گفت اولاد نام تو چیست / چه مردی و شاه و پناه تو کیست
نبایست کردن بدین سو گذر / ره نره دیوان پرخاشخر
چنین گفت رستم که نام من ابر / گر ار بشنیدی بپشت هژبر
همه نیزه و تیغ بار آورد / [illegible]

بگوش تو گر نام من بگذرد
مران مام کو چون تو زاید پسر
نهنگ بلا برکشید از نیام
چو شیر اندر آمد میان گروه
همی رفت رستم چو پیل دژم
در آن دشت شد پر ز گرد سوار
بیفکند رستم کمند دراز
بدو گفت اگر راست گویی سخن
بجایی که بستست کاوس کی
من از تاج و از تخت و گرز گران
بدو گفت اولاد مغزت ز خشم
تو اخانه و جای دیو سپید
وز آنجا سوی دیو فرسنگ صد
بیابان در آن دشت بی هول جای
چو اولاد غندی سپهدار [illegible]
همانا چنین شاخ و [illegible]
کز گردنی سنگ [illegible]
[illegible]
بر گوش تا شاه مازندران
دلیران جنگی هزار و [illegible]
بخندید رستم ز گفتار اوی
به نیروی یزدان پیروزگر
بدید دل و پوست [illegible]
تو بنشین زی شاه [illegible]
[illegible] گرسنه

دم جان و خون دلت بفسرد
کفن دوز خوانیمش ار مویه گر

گرفتار شدن اولاد بر دست رستم

کمندی بفتراک بر بست خم
ولاکنده گشتند بر دشت و کار
بخم اندر آمد سر سرفراز
ز گردن سر خویش بکیو فکن
کمین بد بیا [illegible]
بگردانم از شاه مازندران
بپرداز و گلیا بکشای چشم
تمام مرا تو تا که داری امید
بیاید یکی راه بخوا ربد
برد بر آن آسمان بر سمای
چو بید و چو پنجه نگهدار آن
گرازنده تیغ و گرز گران
که آمو بران ره نبارد گذشت
همه نره دیوان بفرمان اوی
همی رشت و سنگهای گران
کز ایشان بشهر اندرون جای نیست
بدو گفت اگر با منی راه جوی
بنجت و بشمشیر و برز و هنر
عنانها بتابند یاران او
همی رفت پیش اندرون راه جوی
ز دیوان جادو [illegible]

بیاید بگوشت برای انجمن
تو با این سپه پیش من راندی

بیک زخم برده برافکند خوار
باولاد چون رخش نزدیک شد
ز اسب اندر آمد دو دستش ببست
نمایی بن جای دیو سپید
نمایی و بید آنکه راستی
تو باشی برین بوم و بر شهریار
تن من بپرداز خیره جان
بجایی که بستست کاوس کی
بیابان دو صد چاه سار ای
ز دیوان جنگی ده و دو هزار
یکی کوه یابی مر او را نشین
چنین بود اولاد ای کارکرد
نه زین کمندی بود آب [illegible]
وز آن سو بر کوش تا رزم بی
پراکنده چو بادشاهی سوار
تنی تو تنها و گرز آهنی
بیابی گرین یک تن پیلتن
جو بینند یای و [illegible]
بدان سو که جایست کاوس کی
بیاسود تیره شب و یک روز
جو کا بیننده کز دشت [illegible]

کمان و کمند گو پیلتن
همی گوز بر گنبد افشاندی
برآمیخت ایشان زین خم خام
همه رزمگه شد ز مردم سپره
همی بد بدان تیغ جوشن گذار
بگردان شب روز تاریک شد
به بیشه اندر افکند و خود برنشست
همان جای اولاد غندی و بید
نیابی بکار اندرون کاستی
گراینده کژی نیاری بکار
بیابی ز من هرچه بر سی نشان
صدا کند بخشند فرهنگ کی
به همانش اندازیا برگرفت
شب تیره ماندند بر جا بمار
برو کتف و یالش ببرد ره زمین
نه خوبست از دیو جستن نبرد
که تنهای او بر دو فرسنگ بیش
چو فرسنگ سیصد کشیده سرای
همانا که هستش هزاران هزار
بیابی بسو بهان [illegible]
چه آید بدان ماندار انجمن
بیاداندر زخم کوپال من
مراراه بنمای و بردار پی
همی رفت تا پیش کوه اسپروز
فرود آمد از دشت و [illegible]

بمازندران آتش افروختند
در شهر مازندران برگرفت
درختی که دارد سر اندر سحاب
بدانجایگه باشد ارژنگ دیو
بخفت آن زمان رستم جنگجوی
ز زین اندر افکند گرز نیا
با ارژنگ بیابا [illegible]
برون جست از آن خیمه ارژنگ دیو
سر و گوش بگرفت و یالش دلیر
چو دیوان بدیدند کوپال او
بیاهیخت شمشیر کین پیلتن
ز اولاد بگشاد بند کمند
چو بشنید اولاد بنهاد روی
چو بشنید کاوس آواز اوی
با ایرانیان گفت پس شهریار
خروشیدن خشم آمد بگوش
برو دیگر آمد [illegible]
کز نفش [illegible] کاوس شاه
جوابش بدو [illegible]
تو اکنون ره خانه دیو گیر
کند گرد پایت بر سخت کوه
گذارت بر آن لشکر تیز چنگ
توانی مگر کرد او را تباه
پزشکان که درمانش کردند امید
بخون دل و مغز دیو سپید

به هر جای آتش همی برفروختند
که از شب دو بهره نیازند خفت

نبرد ارژنگ دیو و بر دست رستم کشته شدن

چو خورشید تابنده بنمود روی
همی رفت یکدل پر از کیمیا
چو آمد بر لشکر جنگجوی
چو آمد بگوشش از آن سان غریو
سر از تن بکندش بکردار شیر
بلرزید شان دل ز چنگال او
بپرداخت یکباره زان انجمن
نشستند بر درخت بلند
بیاده دوان پیش او راهجوی

گشادن رستم بیلتن کاوس و تمام ایرانیان نزد کاوس

روان بودم تازه شد انجمن خویش
همه پر فراز آن شدند انجمن
ز راه اندر رسید و از رنج راه
کنار ارژنگ شد لوی گیتی تهی
بکوبت از نقش و یالو کوپال اوی
ز دیوان بهر جای یا شکوه
همه رزم را ساخته بی قرار
که او را هیبت سالار و پشت سپاه
بیا [illegible] جای دیو سپید
گمستر [illegible]

تهمتن با اولاد گفت آنگه ببست
سپهبد چو اولاد و ارژنگ و بید
بپیچید اولاد را بر درخت
یکی مغفر خسروی بر سرش
یکی نعره زد در میان گروه
چو رستم بدید آن بر انگیخت اسب
پس از خون سر دیو کنده ز تن
نکرد ایچ یاد از بر و بوم و
چو برگشت پیروز نزدیک کوه
تهمتن که اولاد ره رسید راه
چو آمد به ره اندرون تاجبخش
بیا مدم اندر زمان پیش او
غریو نیز بیاور خروش از تاز
بدو گفت پنهان از ایشان
همه بجای تو بی رنج
مگر با [illegible] شد نشان [illegible]
یکی کار پیش آیدت سهمناک
نگار اندرون جای دیو سپید
بیب رازغم جشم ما تیره شد
چنین گفت فرزانه مرد پزشک
چکانی سه قطره بچشم اندرا

که آتش همی افروخت چپ و راست
همه پهلوانان دیو سپید
ستاره همی گرد ز شن کشیده ز شهاب
که سرها برارد خروش و غریو
ببید کمندش بیاو بخت سبحت
خوی آلوده بر پاین در برش
که آن بم بیدید دریا و کوه
بدو اندر آمد چو آذر گشسپ
بینداخت [illegible] با انجمن
بدر بر بر سر همی راست
بیامد منده بکوه اسپروز
بشهری بکا بود کاووس شاه
خروشی برآورد چون رعد خروش
بیانیست انجام و آغاز او
که بر ما بسر آمد بد روزگار
یل دانش افروز بر جاش خوی
برسید پس از رنج و راه دراز
همی رخش اگرد بایدبها ن
ز دیوان [illegible]
به هر جادوان آمد [illegible]
جنانچون شنیدیم [illegible]
کز و بیست لشکر بیم و امید
مرا چشم در تیرگی خیره شد
که چون خون او را بسان [illegible]
شود تیرگی [illegible] بدر

گو پیلتن جنگ را ساز کرد / ورآنجایگه رفتن آغاز کرد
با ایرانیان گفت بیدار بید / چو من کردم آهنگ دیو سفید

که آن دیو جنگی و چاره گرست / فراوان بگرد اندرش لشکرست
گرایید و تنگ بست بر آرد نجم / شما دیر مانید خوار و دژم

ورا یار باشد خداوند هور / دهد مر مرا اختر نیک زور
همه بوم و بر باز یابید بخت / ببار آید آن خسروانی درخت

وزانجایگه تنگ بسته کمر / بیامد پر از کینه و جنگ سر
همی راند او رخش چون باد را / همی بد بپیش اندر اولاد را

چو رخش آمد از راه آن هفت کوه / بران نره دیوان گشته گروه
بدان غار تاریک بی مر رسید / بگرد اندرش لشکر دیو دید

به اولاد گفت آنچ پرسیدمت / همه بوده راستی دیدمت
کنون چون گه رفتن آمد فراز / مرا راه بنمای و بگشای راز

بردن رستم با دیو سپید و کشته شدن دیو

بدو گفت اولاد چون آفتاب / شود گرم و دیو اندر آید بخواب
بر ایشان تو پیروز باشی بجنگ / ترا کرد باید زمانی درنگ

ز دیوان نبینی نشسته یکی / جز آن پاسبان کردشان اندکی
نکرد ایچ رستم بر ایشان شتاب / ببود تا برآمد بلند آفتاب

پس و پای اولاد را کرد بست / تهم کند آنگهی برنشست
برآهیخت جنگی نهنگ از نیام / بغرید چون رعد و برگفت نام

میان سپاه اندر آمد چو گرد / بر آن تن بخنجر همی دور کرد
نه استاد کس پیش او در درنگ / نجستند با او همی کام و ننگ

وزانجایگه سوی دیو سپید / بیامد بکردار تابنده شید
بکردار دوزخ یکی غار دید / بن غار از تیرگی ناپدید

نهانی همی بود در جنگ تیغ / ندید ایچ دیدار راه گریغ
چو مژگان بمالید و دیده بشست / در غار تاریک چندی بجست

بجایی همی اندر یکی کوه دید / سراسر شده غار ازو ناپدید
برنگ شبه روی و چون برف موی / همه غار بالا و پهنای اوی

ازو شد دل رستم اندر نهیب / بترسید کامد بتنگی نشیب
برآشفت بر سان شیر ژیان / یکی تیغ تیزش بزد بر میان

ز نیروی رستم ز بالای او / بینداخت یکی ران و یک پای او
سوی رستم آمد چو کوهی سیاه / از آهنش ساعد از آهن کلاه

بریده برآویخت بالا و بم / چو پیل سرافراز و شیر دژم
همی کوشت کند این ازان آن زمین / همی گل شد از خون بروی زمین

بدل گفت رستم گر امروز جان / بماند بمن زنده ام جاودان
همیدون بدل گفت دیو سپید / که از جان شیرین شده ناامید

[illegible] / نه کهتر نه برتر منش مهتران
بیابد نک از چنگ این اژدها / بریده پی و پوست با پیلوار

[illegible] / بگردن برآورد و بفکند زیر
فرو برد خنجر دلش بردرید / جگرش از تن تیره بیرون کشید

همه غار یکسر پر از کشته بود / جهانی چو دریای خون گشته بود
بیامد و اولاد بگشاد بند / بفتراک بست آن کیانی کمند

به اولاد داد آن [illegible] جگر / بسوی شاه کاوس بنهاد سر
بدو گفت اولاد کای نره شیر / جهانی بتیغ آوریدی بزیر

[illegible] بند بود اولاد و رستم / ز بند کمندت همی بسلم
بخیری که دادی دلم را نوید / همی باز خواهم چو رستم امید

[illegible] شکستن نماند [illegible] / که شیر ژیانی و کی منظری
بدو گفت رستم که مازندران / سپارم ترا از کران تا کران

[illegible] بود باز / که هم با نشستست و هم با [illegible]
همی شاه ماند ترا از کلاه / بباید ربودن نگندن بجاه

ببرد تو جادو هزاران هزار / بیفکند باید بخنجر زبار
وزین پس اگر خاک را بسپرم / همی دم ز پیمان تو نگذرم

براند آنگهی نزد کاوس کی / گو پهلوان فرّ و زنده بی
بدو گفت کای شاه دانش پذیر / بمرگ بداندیش باشی پذیر

دریدم جگرگاه دیو سپید / نخارد بدو شاه ازین پس امید
ز پهلوش بیرون کشیدم جگر / چه فرمان دهد شاه پیروزگر

برو آفرین کرد بیدار شاه / که بی تو مبادا کیانی کلاه
بر آن مام کو چون تو فرزند زاد / ثنایی جز از آفرین کرد یاد

هر آنجا که این برد و فرخ نشست / که پیل هنر بر افکنم کهتر است
بچشمش چو اندر کشیدند چون / شد آن دیده تیره خورشید گون

نهادند زیر اندرش تخت عاج / بیاراستند از بر عاج تاج
[illegible] از بر تخت مازندران / ابا رستم تاجور پهلوان

چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو / چو رهام و گرگین و فرهاد نیو
بدین گونه یک هفته با رود و می / همی رامش آرایش کاوس کی

بهشتم نشستند بر زین همه / جهانجوی و گردنکشان و رمه
همه برکشیدند گرز گران / پراکنده در شهر مازندران

برفتند یکسر بفرمان کی / جوانش که برخیزد از خنگ نی
ز شمشیر تیز آتش افروختند / همه شهر یکسر همی سوختند

بگردان چنین گفت کاوس شاه / که اکنون نگافانت یکی کو گناه
جهان چون سر آید بدان شاه ری / ز کشته که خون سر بباید کشید

بباید یکی مرد با هوش و سنگ / که او باز داند شتاب از درنگ
شود نزد سالار مازندران / کنندش بیدار و مغزش گران

بدان کار خشنود شد پور زال / بزرگان که بودند با او همال
فرستاد نامه بنزدیک او / برافروختش جان تاریک او

یکی نامه بد بر حریر سپید / بدو اندرون چند بیم و امید
دبیر خردمند بنوشت خوب / [illegible]

نخست آفرین کرد بر دادگر / کزو دید پیدا بگیتی هنر
خرد داد و گردان سپهر آفرید / [illegible]

به نیک و به بد داد مان دستگاه / خداوند کردنده خورشید و ماه
اگر داد گر باشی و پاک دین / ز هر کس نیابی جز از آفرین

و گر بد نهان باشی و بدکنش / ز هر کس نیابی بجز بد منش
سپهدار گر دادگر باشد [illegible] / [illegible] فرمان او [illegible]

سزای تو بینی که یزدان چه کرد / ز دیو و ز جادو برآورد گرد
کنون گر شتاب آگه از کار ما / روان را خرد باید آموزگار

همانجا بد از گاه مازندران / بدین بارگاه ای چو کهتران
که با جنگ رستم نداری تو تاو / بمانی تو بی کام و بی نام [illegible]

و گر گاه مازندران بایدت / ازین بارگه کار بگشایدت
و گر نه جو از جنگ و دیو سپید / دلت گر بباید [illegible]

بخواند از ماز شاه فرهاد را / گرانمایه گرز [illegible]
گزین سواران آن شهر بود / مرا و را [illegible]

بدو گفت این نامه [illegible] / ببر سوی آن شهریار پلید
چو از شاه بشنید فرهاد کرد / زمین را [illegible] سپید و [illegible]

بشهری که پی سیاوشان ندید / دلیران که خنجر گزار اندرند
کسی را که خواهی تو بنی اندر او / [illegible]

بدان شهر بد شاه مازندران / همانجا دلیران و کندآوران
چو بشنید زنده کاوس شاه / فرستاد [illegible]

پذیره شدندش سپاهی گران / دلیران و شیران با دلدران
ز لشکر یکایک همه برگزید / وز ایشان [illegible]

چنین گفت کامروز مردی کنی / جدا کرد بتوان ز دیو [illegible]
همه راه در رستم پلنگ آفرید / سر [illegible]

بذیره شدندش پر از چین بروی
بگشت ایج و نوهاد را روی زرد
بس آن نامه بنهاد پیش دبیر
بدل گفت پنهان شود آفتاب
غمی شد ز ارژنگ و دیو سپید
چنین داد پاسخ که کاوس کی
بهر سو که در جنگ بشتافتی
بیارم کنون لشکری شیرفش
چو بشنید ... داد از و داوری
بیامد بگفت آنچ دید و شنید
ز گفتار رستم سر پیچید تیز
مرا بود باید بر او پیام
شوم چون فرستاده تر ...
بیا سر توی هم تو بر دبیر
چنین گفت کین گفتن با کار
اگر سر کشی زین فزونی ...
نه بینی دگر گاه مازندران
دگر آنکه جنگ تو لشکر کشم
بزین اندر افکند گرز گران
فرستاده چون سر بر ...
چو بشنید سالار مازندران
تو چشم تهمتن ...
... از بیخ و ...
چو دیوان بدیدند کردار او
... آمدند

بپیچش ز رفتن با پهلو آذری
بپیچید و در داد و بر می نخورد
می و مشک ... آفتاب ...
شب آید بود جای آرام و خواب
چو شد کشته اولاد غندی و بید
که بی آب باشد همی تیر ...
نماند گل و بیشه نی تنگ و بوی
برآرم شما را سر از خواب خوش
بلندی و تندی و کندآوری
همه پرده رازها بردرید
جهان پیش چشمش ...
که من برکشم تیغ از نیام
بگفتار چون اندر آرم بجوی
بهر کینه کو بر سر آورد شیر

یکی دست بگرفت و بفشاردش
ببردند او را در پیش شاه
چو آگه شد از رستم و کار دیو
ز رستم نخواهد جهان آرمید
چو نامه بر شاه یکسر بخواند
مرا یار که زان او برترست
ز پیلان جنگی هزار و دویست
از ایران برآرم یکی تیره خاک
بکوشید تا پاسخ نامه یافت
چنین گفت کز آسمان برترست
چنین گفت کاوس با پهلوش
یکی نامه باید چو برنده تیغ
بپاسخ چنین گفت کاوس شاه
بفرمود تا رفت پیش دبیر

پی و استخوانها بیازاردش
ز کاوس پرسید از رنج راه
بر از خون شدش چشم و دل پر غریو
نخواهد شدن رام او ناپدید
دو دیده بخون دل اندر نشاند
هزاران هزارم فزون لشکرست
که در بارگاه تو یک پیل هست
بلندی نداند از آن رنج خاک
... شاه ... ایران شتافت
نه رای بلندش بچشم اندرست
گزین ننگ بگذارم ...
بیامی بگرد ارغش ... میغ
که آن تو فرزند بخش و کلاه
سر خامه یا گرد پیکان تیز
نه خوب آید از مردم هوشیار
بفرمان گرای و بپای ...
ده ... گرگسار ... نوید
جهانجوی رستم بپیمود راه
فرستادن نامه افکندنی
یکی زنده پیل است کوه تن
سر زرد ماز را خیره شدند
بتندی مرا او بپیچید سخت
ازو لشکر دیو ماند شگفت
بینداخت بر سوی ایشان تیر
همی از خون بیاراردش

رفتن رستم بنا شناخت
بر سوی پیش شاه مازندران

نه گنج و سپاه و نه گرز گران
ز دریا بدریا سپه برکشم
چو آمد بنزدیک مازندران
کمند ... بر پشت خم
ز گردان گزین کرد چندی سواران
یکه بر درختی کش شاخ ...
که او را بتن بر زبانی بزد
شگفتی بماندند در کار او
ابا گرز گردن فراز آمدند

روان بداندیش دیو سپید
چو نامه بمهر اندر آورد شاه
بشاه آگهی شد که کاوس کی
بزیر اندرون بارگاه ...
بفرمود تا ناپذیره شدند
گرفتش بدست و ... سخت
بکند و چو زوبین بکف درگرفت
چو تنگ اندر آمد بگرز گران
یکی تنگ بگرفت ...

بخندید رستم از آن پیلتن
بشد هوش از آن مرد زورآزمای
سواری که نامش کلاهور بود
بذیره شد او را بر خویش خواند
چنان کن که گردد خجل ...
بر رستم بپرسید ... چو پلنگ
بپیچید و اندیشه زور داشت
کلاهور با دست آویخته
ترا آشتی بهتر آید ز جنگ
بذیرم بر شهر مازندران
تهمتن بیامد همی اندر زمان
وزان پس بدو گفت رستم توی
کجا او بود من نیایم بکار
چو پیغام بشنید و نامه بخواند
بگویش که پالا ... ایران توی
... خواند ... خویش
اگر با سپه ... ی
بگرد رستم ... پهلوان
... پیشتر
چو آمد بنزدیک شاه اندرون
از آن پس ورا گفت ... پیچ
چو رستم ز مازندران گشت باز
سپاهی که خورشید شد ناپدید
به پیش سپاه اندرون پیلتن
بطوس و بگودرز کشوادگان

شده خیره چشمش از آن انجمن
ز بالای اسب اندر آمد بپای
که مازندران زورآزمای بود
بپردیش بر اوج کیوان نشاند
بچشم اندر آرد ز شرم آب گرم
... پس بدو داد
... ز خورشید ...
پی و پوست و ناخن فرو ریخته
فراخی مکن بر دل خویش تنگ
ببخشیم بر کهتر و مهتران
بر شاه بر سان پیل دمان
که داری رو بازوی پهلوی
که او پهلوانست ...
... کشته ...
اگر چه دل جنگ شیر آن تو
... کیان را ...
... پهلوان
گر از جنگ ...
... خون
دلیری ... پاسخ
شتابان ... ساز
چو گرد سپاه از زمین بر کشید
که در جنگ ...
بگیو و بگرگین و آزادگان

... خنده ...
یکی شد بر شاه مازندران
بسان پلنگ ژیان بندجوی
بدو گفت نزد فرستاده شو
بیامد کلاهور چون نره شیر
... جنگ ...
بگفتار جنگ کلاهور سخت
بیاورد و بنمود بر پادشاه
ترا با چنین پهلوان ...
چنین رنج دشوار آسان کنیم
... بنشاند اندر خوری
چنین داد پاسخ که من چاکرم
... نامه ...
برستم چنین گفت ...
منم شاه مازندران ...
بر اندیش و تخت بزرگان مجوی
چو من ... اندر آرم بروی
یکی خلعتی ساختش شاهوار
بیامد دمان از در گاه او
ز مازندران هرچه گفت و شنید
دلیران که ... آن انجمن
سراپرده از شهر بیرون کشید
همی راند لشکر از آن سان دمان
بفرمود تا رستم زال زر
بفرمود تا لشکر آراستند

برو دشمن ... رنگ
بگفت آنچه دید از کمان و گران
... جنگ شیر ...
همه یاد کن از سخن نو بنو
به پیش جهاندیده مرد دلیر
شد اندر دل جنگش ...
فرو ریخت ناخن چو برگ از درخت
که بر خویشتن مرد نتوان نهفت
اگر رام گردد ...
...
ز کاوس پرسید و از لشکرش
و گر جای خود اندر خورم
بنام جهانجوی خود ...
چه باید همی خیره ...
بر اورنگ زرین و زرین کلاه
...
...
بیاورد نزدیک رستم سوار
همه تیره دید اختر و ماه اوی
همه گرد بر شاه ایران بدید

۴۱

سراپرده شهریار و سران کشیدند بر دشت مازندران
سپهدار کاوس در قلب گاه ز مه برسپرده برکشید سپاه

کشیدن رزم شاه مازندران با کاوس و رزم رستم با جویای دیو و پیروزی رستم

چو گودرز کشواد بر میسره شده کوه آهن ز میسره
ابر میمنه طوس نوذر بپای دل کوه بنالد ز کرّه نای
به پیش سپاه اندرون پیلتن که در جنگ سرکش بدی صف شکن
دگر نامداران زمازندران بگردن برآورده گرز گران
که جویاندش نام و جوینده بود گراینده گرز و گوینده بود
بدستوری شاه دیوان برفت به پیش سپهدار کاوس تفت
همی جوشن اندر تنش بر دمید همی آتش تنش زمین را بسوخت
بیامد بایران سپه بر گذشت برفت آواز او کوه و دشت
همی گفت اینک که جوید نبرد کسی کو برانگیزد از آب گرد
بلشکر چنین گفت کاوس شاه که شیران نیاید کسی شیر راه
ازین دیو دلتان چنین خیره شد زاواز او رویتان تیره شد
تماندند پاسخ دلیران شاه زجویا بپژمرد گویی سپاه
یکی برگراید رستم عنان بگردن برآورد چینی سنان
که دستور باشد مرا شهریار شدن پیش این دیو ناسازگار
چنین گفت کاوس کین کار تست ازایران نخواهد کس این رزم جست
برآورد رخش دلاور زجای بجنگ اندرون نیزه سرگرای
برآورد که رخت چون پیل مست یکی بارهٔ زیر ارژدهای بدست
عنان را بپیچید و برخاست گرد زبانگش بلرزید دشت نبرد
بجویا بگفت ای بد بدنشان بیفکند نامت ز گردنکشان
چنین گفت برجای بخشایش است نه هنگام آرام و آسایش است
بگرید برآنکه زاینده بود فزاینده بود ار کاینده بود
بدو گفت جویا که ایمن مشو زجویا و این خنجر سر درو
که اکنون ببرد جگر مادرت بگرید بدین جوشن و مغفرت
چو رستم شنید این سخنها تمام بیاورد یک نعره و گفت نام
پس پشت او اندر آمد چو گرد سنان بر کمربند او راست کرد
بزد نیزه بر بند درع و زره زره را نماند ایچ بند و گره
ز زینش جدا کرد و برد از شتاب چو بر بابزن مرغ برکاشتش
بینداخت رستم ز اسپش بخاک دهن پر ز خاک و زره چاک چاک
دلیران و گردان مازندران بخیره فرو ماند اندر آن
سپه شد شکسته دل و زرد روی برآمد که بد همه گفت و گوی
نبد مرد سالار مازندران بیکبار سپاه از کران تا کران
سپهبد بفرمود [illegible] همه رای و رسم [illegible]
بیامد ز هر دو سپه بوق و کوس هوا نیلگون شد زمین آبنوس
چو برق درخشنده از تیغ میغ همی آتش افروخت از گرز و تیغ
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش زبس نیزه و گونه گونه درفش
زمین شد بکردار دریای قیر همه موج او خنجر و گرز و تیر
دوان باد پایان چو کشتی بر آب بسوی غو و ارند کشتی شتاب
همه گرز بارید بر خود و ترگ چو باد خزان بارد از بید برگ
بیک هفته دو لشکر نامجوی بروی اندر آورده بودند روی
به هشتم جهاندار کاوس شاه ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
به پیش جهاندار و در پیش خاک بیامد همی بود گریان [illegible]
[illegible] بمالید بر خاک روی چنین گفت کای داور راستگوی
برین نره دیوان بی ترس و باک ز تو آفریننده باد و خاک
[illegible] بمن تازه کن تخت شاهنشهی
بپوشید از آن پس بمغفر سرش بیامد بر نامور لشکرش

خروش آمد و ناله کرّه نای بجنبید چون پیل رستم زجای
سپهبد بفرمود تا گیو و طوس ببندند بر کوهه پیل کوس
چو گودرز با رهّام و با شادوران چو رهام و گرگین و جنگ آوران
کرازه بیامد بسان گراز درفشی برافراخته هشت باز
چو فرهاد و خراد و برزین گیو برفتند با نامداران نیو
تهمتن بقلب اندر آمد بتخت زمین را بخون دلیران بشست
چو گودرز کشواد بر میمنه سلیح و سپه برد و کوس و بنه
از آن میمنه تا بدان میسره بشد گیو چون گرگ پیش بره
ز شب گیر تا تیره گشت آفتاب همی جوی خون اندر آمد چو آب
زنعره بشد شرم و آیین و مهر همی گرز بارید گفتی سپهر
ز کشته بهر جای بر توده گشت گیاها بمغز سر آلوده گشت
چو رعد از خروشیدن طبل و کوس خور اندر سر ابر ده آبنوس
از آن سو که بد شاه مازندران بشد پیلتن با سپاهی گران
رهایی نکرد از بلا هیچ کس بیفشارد پر کینه پای جوش
خود و دیو و پیلان پرخاشجوی بروی اندر آورد یکباره روی
چو بر نیزه رستم افکند چشم نماند ایچ جای دلیری ز خشم
برآمیخت گرز و برانگیخت اسپ بیامد بکردار آذرگشسپ
جهانجوی کرد ار جهاندار یاد سنان دار برجست بسان باد

رزم رستم با شاه مازندران

برآمیخت گرز و برآورد جوش هوا گشت از آواز او پر خروش
فکنده همه دشت خرطوم پیل همه کشته دید از بر چند میل
وز آن پس تهمتن یکی نیزه خواست سوی شاه مازندران رفت راست
یکی نیزه زد بر کمربند اوی ز کین اندر آمد به پیوند اوی
شد از جادوی تنش یکلخت کوه از ایران نظاره برو بر گروه
تهمتن فرو ماند ازو در شگفت سنان زد از نیزه بگردن گرفت
رسید اندر آنجای کاوس شاه ابا پیل و کوس و دلیران گاه
برستم چنین گفت کای سرفراز چه بودت که ایدر بماندی دراز
چنین گفت رستم که در دار رزم [illegible] بود داور او خت پیروز بخت
مرا دید آن شاه مازندران بگردن برآورده گرز گران
زرخش دلاور بر آورد عنان زدم بر کمربند گبرش سنان
گمانم چنان بود کو سرنگون کنون آمد از کوهه زین برون
بدین گونه شد در پیش من نبود آگهی از کم و بیش من
چنین سنگ خارا یکی کوه گشت ز جنگ [illegible] اندوه گشت
زلشکر هر آنکس که بد زورمند بسودند سنگ آنکه هم [illegible]
نجنبید از آن جای سنگ گران میان اندرون شاه مازندران
گو پیلتن کرد چنگال باز برآن آزمایش نبود [illegible]
برانگونه آن سنگ برداشت گرو ماند لشکر بسرش در شگفت
پیاده همی رفت زیرش گروه خروشان پس پشت او در گروه
هر آنکس که او را آفرین خواندند برو زر و گوهر برافشاندند
به پیش سراپرده شاه برد برافکند و ایرانیان را سپرد
بدو گفت ار ایدون که [illegible] اوی بگردی از این تنبل و جادوی
وگرنه بپولاد و تیغ و تبر ببرم همه سنگ را سر بسر
چو بشنید شد [illegible] یکباره ابر بسر برش پولاد و برتنش گبر
تهمتن گرفت آنزمان دست اوی بخندید و سوی شاه بنهاد روی
چنین گفت آوردم این لخت کوه زبیم تبر شد زحکم ستوه
بیندود از اینگونه کاوس شاه ندید ایچ نشان از او تخت و کلاه
[illegible] بجای آگهی کرد یاد دژ آتش [illegible]
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز بیارد تنش را کنند ریز ریز
تهمتن بگفت آنکهی [illegible] کشیده بروی [illegible]
بفرمان از آن خسرو نامدار [illegible]

بلشکرگه کش فرستاد زود / بفرمود تا خواسته هرچه بود
ز گنج و ز تخت و ز تاج و کمر / ز اسب و سلیح و ز تیغ و کمر
نهادند هر جای چون کوه کوه / برفتند لشکر همه هم گروه
سزاوار هر کس ببخشید گنج / بورزه کسی کش فزون بود رنج
ز دیوان هر آنکس که بد ناسپاس / وز ایشان دل انجمن پر هراس
بفرمودشان تا بریدند سر / فکندند جایی که بد رهگذر
از آن پس بیامد بجای نماز / همی گفت با داور پاک راز
همی گشت یک هفته زینگونه نیز / بخود و بر هر که بایست چیز
سیوم هفته چون کارها گشت راست / می و جام یاقوت و می خواره خواست
بیک هفته بر جام می برکشید / بمازندران کرد آزادگان [illegible]
تهمتن چنین گفت با شهریار / که هر گونه مردم ایدر بکار
مر این مرز مازاو لاد راست / که بر سوی من راه بنمود راست
بمازندران دارد اکنون امید / چنین داد پاسخ که از راستی اومید
کنون خلعت شاه باید بخت / یکی عهد و مهری برو بر درست
که او شاه باشد بمازندران / پرستش کنندش همه مهتران
چو بشنید گفتار خسرو درست / بزرگ جهاندار بیدار دست
زمازندران مهتران را بخواند / ز اولاد چندی سخنها براند
سپرد آنگهی تخت شاهی بدو / وز آنجا سوی پارس بنهاد رو
چو کاوس در شهر ایران رسید / ز گرد سپه شد هوا ناپدید
بر آمد همی با خروشید جوش / زن و مرد شد پیش او با خروش
همه شهر ایران بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
جهان نو شد از کیسر از شاه نو / ز ایران بر آمد یکی ماه نو
چو بر تخت بنشست پیروز و شاد / در گنجهای کهن برگشاد
ز هر جای روزی دهان را بخواند / بدیوان دینار دادن نشاند
بیامد ز هر جای از بر بسلتن / بزرگان لشکر شد انجمن
همه شادمان نزد شاه آمدند / بنامور تاج و کاه آمدند
تهمتن بیامد بسر بر کلاه / نشست از بر تخت نزدیک شاه
پسر او او شهریار زمین / یکی خلعت آراسته با آفرین
یکی تخت پیروزه جیش بیار / یکی خسروی تاج گوهرنگار
یکی دست زربفت شاهنشهی / یکی باره طوق با قرطه
صد از ماه رویان زرین کمر / صد از مشک مویان با زیب و فر
صد اسپان بزرین ستام / صد اشتر سیه موی زرین لگام
همه بارشان دیبه خسروی / ز رومی و چینی و از پهلوی
ببردند صد بدره دینار نیز / ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز
ز یاقوت جامی بر از مشک ناب / ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب
نبشته یکی نامه بر حریر / ز مشک و می و عنبر و عود و قیر
سپردش بسالار گیتی فروز / بنوی همه کشور نیمروز

بازگشتن رستم با خلعت کاوس

جهانی که بس جهد کاوس شاه / بناشد بر آن تخت کس را کلاه
وز آن پس برو آفرین کرد شاه / که بی تو مبیناد کس بوم و ماه
دل نامداران بتو گرم باد / روانت پر از شرم و آزرم باد
فرو برد رستم ببوسید تخت / بسیج گذر کرد و بربست رخت
خروش تبیره بر آمد ز شهر / ز شادی بهر کس رساینده بهر
بشد رستم زال و بنشست شاه / جهان کرد روشن بآیین و راه
زمین گشت پر سبزه و آب نم / بیاراست گیتی چو باغ ارم
بگیتی خبر شد که کاوس شاه / ز مازندران شد بآیین گاه
بماندند یکسر از این در شگفت / که کاوس شاه آن بزرگی گرفت
همه با کلاه و با هدیه با نثار / کشیدند صف بر در شهریار
جهان چون بهشتی شد آراسته / برازنده آکنده از خواسته
وزان پس جهان گرد کاوس کی / که در پادشاهی بجنبد ز جای

انشاالله مواجب [illegible] سنه [illegible]

گفتار اندر رفتن کاوس بهاماوران

چو باز آمد از دشت مازندران / رها گشت از آن دیو و بند گران
از ایران بشد تا بتوران و چین / گذر کرد از آن پس بمکران زمین
وز آنجا بشد تا بآب زره / میانش ندید ایچ بسته گره
چنین هم که از آن بر گذشتند تند / جهانجوی با تخت و افسر شدند
بدیدند سر مرسر باج و ساو / نکرد آن زمان کار و با شیر تاو
شه بربرستان بیاراست جنگ / زمانه دگرگونه تر شد برنگ
سپاهی بیامد بربر برزم / که برخاست از لشکر شاه بزم
هوا گفتی از نیزه چون بیشه شد / چو از گرد اسبان بر اندیشه شد
ز گرد سپه شد جهان ناپدید / کس از خاک دشت و غبار را ندید
بزخم اندر آمد سپه فوج فوج / بدان سان که برخیزد از آب موج
چو کوه درز گیتی بر آنکو نه دید / عمود گران از میان برکشید
بد اسپ و بالا مدار و هزار / ابا نیزه و تیر جوشن گذار
بر او بخت و بیدار طلب سیاه / دمان از پس او همی رفت شاه
تو گفتی ز بر بر سواری نماند / بگرد اندرون نیزه داری نماند
شه اندرون هر که بدان خود / چو بر گشته دیدند باد نبرد
همه پیش کاوس شاه آمدند / کمر بسته و با کلاه آمدند
که ما شاه را بنده و کهتریم / وگر بنده کی را خود اندر خوریم
بجای درم زر و گوهر دهیم / سپاسی ز گنج و بر سر نهیم
ببخشود کاوس و بنواختشان / یکی راه و آیین نو ساختشان
وز آنجایگه زنگ و بانگ درای / همی رفت تا کوه سره نای
بر آمد ز گیتی چو لشکر براند / بروز اندرون روشنایی نماند
تو گفتی زمین گشت رود روان / همی بارد از تیغ هندی روان
چو آمدش بر شهر مکران گذر / بسوی کوه قاف آمد و باختر
چو آگاهی آمد بدیشان ز شاه / نیایش کنان برگرفتند راه
پذیره شدندش همه مهتران / ببردند و رفتند باج گران
چو فرمان گزیدند و جستند راه / بی آزار بگذشت شاه و سپاه
سپه را سوی اوستان کشید / بمهمانی پور دستان کشید
کجا از گلستان بدست خار / بدین بر بیامد بسی روزگار
همی بود با چنگ و شب تا بروز / ببد شاه یک ماه در نیمروز
چو از آرامش بیامد جر آز / نشیب آیدش چون شود پر فراز
چو شد کار گیتی بدان راستی / پدید آمد از تازیان کاستی
یکی با گهر مرد با گنج و نام / درفشی بر افراخت بر مصر و شام
ز کاوس کی روی بر گاشتند / در کهتری خوار بگذاشتند
چو آمد بشاه جهان آگهی / که ابناز دارد شاهنشهی
بزد کوس و برداشت از نیمروز / سپه شاد و دل شاد گیتی فروز
سپه بر سپهر نام نوشتند نام / بجوشید شمشیر ها در نیام
ز دریا سپه را بهامون کشید / بدان سو که دشمن آمد پدید

داستان کاوس با شاه هاماوران و سودابه

بی اندازه کشتی و زورق بساخت / بر آشفت و بر آب لشکر بتاخت
همانا که فرسنگ بودی هزار / اگر پای را راه کردی شمار
همی راند تا در میان سه شهر / ز گیتی بر آن که [illegible] بهر

بدین جشن ... بربر ... / زده در میانه بدان ...
خبر شد بدیشان که کاوس شاه / برآمد ز دریای چین با سپاه
یکی گشت جدا ان سر تیغ زن / به بربرستان برشدند انجمن
ببند شیر درنده را خوابگاه / نه گور تابان یافت بود و نه دشت راه
همه راه جستند کی بود راه / دد و دام را اندران جایگاه
جهان گفتی از درع در جوشنست / ستاره ز نوک سنان روشنست
ز مغفر هوا گشت چون سندروس / زمین شد سیه سر ز خون آبنوس
ز بانگ تبیره به بربرستان / تو گفتی که شد جای شکرستان
وزان سو که گودرز کشواد بود / چو گیو و چو شیدوش و فرهاد بود
از کوهه زین نهاد از زبر / خروش آمد و چاک چاک تبر
بجنبید کاوس در قلب گاه / سپاه اندر آمد به پیش سپاه
تو گفتی هوا لاله بارد همی / بسنگ اندرون لاله کارد همی
ز لشکر جهان تنگ شد از نهان / که سر باز نشناختند از میان
همی گشت ... شاه تنها جواب / بدانست کان روزگار بلاست
ز اسپ و سلیح و ز گنج و سپاه / فرستاد نزدیک کاوس شاه
نگویند بشنود کاوس کی / برین گفتها پاسخ افکند پی
وزان پس بکاوس گویند گفت / که او دختری دارد اندر نهفت
ببالا بلند و بگیسو کمند / زبانش چو خنجر لبانش چو قند
گزین کرد شاه از میان گروه / یکی مرد بیدار دانش پژوه
بگویش که پیوند من در جهان / بجویند کاران فزوده مهان
سر آنکس که در سایه من پناه / نیابد ازو کم شود پایگاه
بس پرده تو یکی دختر است / شنیدم که تخت مرا درخورست
چو داماد یابی تو پور قباد / جهان را که خورشید داد تو داد
ز کاوس ... روز و سلیام / وزان پس بیاد آیدت از پیام
که هرچند کاوس کی پادشاست / جهانجوی و پیروز و فرمان رواست

به پیش اندرون شهر هاماوران / به کشوری بر سپاهی گران
هم آواز گشتند با یکدگر / سپه را بسوی بربر آمد گذر
سپاهی که دریا و صحرا و کوه / شد از نعل اسپان گردان ستوه
نهنگ اندرون سنگ و ماهی در آب / هم اندر هوا ابر و پران عقاب
چو کاوس لشکر بخشکی کشید / کس اندر هوا کوه و صحرا ندید
زمین تو گفتی ز زرین سپر / بگردون برآورد رخشان تبر
بدرید کوه از دم گاو دم / زمین آمد از سم اسپان بخم
برآمد ز ایران سپه بوق و کوس / برون رفت گرگین و فرهاد و طوس
بکفتند بر یال اسپان عنان / ز بر آوردند ... سنان
تو گفتی همی سنگ و آهن کنند / وگر آسمان بر زمین بر زنند
چنان شد که بر تارک مرد گرد / بباریدن تگرگ بولاجورد
ز جنبش سنان آتش آمد بدل / زمین شد بکردار دریای خون
نخستین سپهدار هاماوران / بیفکند شمشیر و گرز گران
به پیمان که از شهر هاماوران / سپهبد بپا و باج گران
چو این داده باشد بر گنجبرد / سپاسش بر و بوم او بسپرد
که یکسر همه در پناه منند / پرستنده تاج و گاه منند
که از سرو بالاش زیبا ترست / ز مشک سیه بر سرش افسرست
بجنبید کاوس را دل ز جای / چنین داد پاسخ که افکند رای
برین گفت کاوس زیبا سخن / بیارای هوش بشیرین سخن
که خورشید روشن ز تاج منست / زمین پایه تخت عاج منست
کنون با تو پیوند جویم همی / رخ راستی را بشویم همی
که پاکیزه بخت و پاکیزه تن / ستوده بهر شهر و هر انجمن
بشد مرد بیدار چیره زبان / بنزدیک سالار هاماوران
چو بشنید ازو شاه هاماوران / دلش گشت پر درد و سر شد گران
مرا در جهان این یکی دخترست / که از جان شیرین گرامی‌ترست

سود

کم ما را ز بدها تو باشی پناه / چو کم شد کنون فر کاوس شاه
همه جای جنگی سواران بدی / نشستن که شهریاران بدی
کسی کز پلنگان بخوردست شیر / ازین رنج ما را بود دستگیر
چنین داد پاسخ که من با سپاه / میان بسته ام جنگ را کینه خواه
بس آگاهی آمد ز کاوس شاه / ز بند و کمین گاه و کار سپاه

فزونست ایران که ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
کنون جای سختی و جای بلاست / نشستنگه تیز چنگ اژدهاست
بباریدرستم ز چشم آب زرد / دلش گشت پر تاب و سر پر ز درد
چو یابم ز کاوس کی آگهی / کنم مرز ایران ز ترکان تهی
سپه را ز زابل ز کابل بخواند / میان بسته جنگ لشکر براند

نامه رستم بشاه هاماوران

یکی مرد بیدار جوینده راه / فرستاد نزدیک کاوس شاه
همان نزد سالار هاماوران / بشد نامداری ز کندآوران
یکی نامه بنوشت با گیر و دار / پر از کینه و شمشیر و پیکار زار
نه مردی بود چاره جستن بجنگ / بروی دو بر سم دلاور نهنگ
اگر شاه کاوس یابد رها / تو رستی ز جنگ بد اژدها
همانا شنیدی تو از مهتران / که چون کرده ام جنگ مازندران
چو پیغام بشنید و نامه بخواند / ز کردار خود در شگفتی بماند
چنین داد پاسخ که کاوس کی / بهامون دگر نسپرد نیز پی
همین بند و زندانت آراستست / اگر رایت این آرزو خواستست
چو بشنید پاسخ گو پیلتن / دلیران لشکر شدند انجمن
بکشتی و زورق سپاهی گران / رسیدند نزدیک هاماوران
خبر شد بشاه هاماوران زین / که رستم نهادست بر رخش زین
ببایست ناکامش آمد بجنگ / بشد روزگار سکون و درنگ
چپ و راست لشکر بیاراستند / بجنگ اندرون نام ور خواستند
بپوشید پس جوشن کارزار / برخش دلاور برآورد بار
چو دیدند لشکر بر و یال او / بدست اندرون گرز و کوپال او
گریزان بیامد ز هاماوران / زمین کوه گشت از کران تا کران
زبان تا فرستد هم اندر زمان / بمصر و به بربر چو باد دمان
که ایدون که باشید با من یکی / ز رستم نترسیم جنگ اندکی
چو نامه بنزدیک ایشان رسید / که رستم بدین دشت لشکر کشید

که بر شاه ایران کمین ساختی / به پیوستن اندر بد انداختی
کز اندر جهان هرگز نسازد کمین / اگر خود بباشد دلش پر ز کین
وگرنه بیارای جنگ مرا / بگردن به پیمای چنگ مرا
فرستاده شد نزد هاماوران / بدادش پیام یکایک بران
چو برخواند نامه سرش خیره شد / جهان پیش چشمش همی تیره شد
تو هرگه که آیی به بربرستان / سواران همه کرد کرده عنان
بیابیم بجنگ تو من با سپاه / برین گونه سازیم آیین و راه
سوی ژرف دریا بیامد بجنگ / که بر خشک تر بود ره با درنگ
بتاراج و کشتن بیاراستند / از آزرم دلها بپیراستند
برآشفت و برچرخ برشد خروش / جهان آمد از غارت و خون بجوش
چو بیرون شد از شهر خود با سپاه / برو روز میگون شب آمد سیاه
گو پیلتن گفت جنگی منم / به پیش صف اندر درنگی منم
برآورد گرز گران را بدوش / برانگیخت اسب و برآمد خروش
تو گفتی که دلشان برآمد ز تن / ز هولش پراگنده گشت انجمن
چو بشکست سالار بربر ... / دو مرد جوان خواست از انجمن
یکی نامه هر یک ... اندرون / نبشته بدرد دل از آب و خون
وگرنه ازان پادشا بد رسد / درازست بر هر سوی خود رسد
همه دل بچاره بیم برخاستند / سپاه سه کشور بیاراستند

نهادند سر سوی هاماوران / زمین کوه گشت از گوان تا کران
زمین کوه تا کوه لشکر کشید / نی بیل شد از جهان ناپدید
چو رستم جهان دید نزدیک شاه / نهانی برافکند گردی براه
که شاه سه کشور همی جنگ جوی / بیک ره سوی من نهادند روی
سه شاه سه کشور ز جا خاستند / سه جنگ را کردن آراستند
اگر جنگ را من بجنبم ز جای / دلیران ندانند سر را ز پای
نباید کزین کین بتو بد رسد / که کار بد از مردم بد سزد
مرا تخت بر بر نیاید بکار / اگر بد رسد بر تن شهریار
چنین داد پاسخ که مندیش ازین / نه گسترده از بهر من شد زمین
چنین بود تا بود گردان سپهر / که با نوش زهرست و با جور مهر
و دیگر که دارنده یار منست / بزرگی و مهرش حصار منست
تو بر رخش پوینده را ده عنان / بیارای گوشش بنوک سنان
وزیشان یکی زنده اندر جهان / نمان آشکارا نه اندر نهان
تهمتن چو بشنید گفتار اوی / بپیچید وزی شاه بنهاد روی
برانگیخت آن رخش پوینده راست / طلب کرد کان جنگ جویان کجاست
درآمد برابر بجنگ ایستاد / بران دشمنان خشم خود برگشاد
طلب کرد کرد دلاور یکی / ز بسیار گردان دگر اندکی
نیارست آمد کسی پیش جنگ / دلاور همی کرد بر جا درنگ
که تا رفت خورشید رخشان از بر / درآمد شب تیره گون در شتاب
دگر ره عنان را بتابید باز / سوی جای خود در زمان رفت باز
بآرامگه بود تا شب گذشت / دگر روز چون شمع رخشنده گشت
ز جای اندر آمد گو سیلتن / صفی برکشید از یلان انجمن
تو گفتی جهان سربسر آهنست / دگر کوه البرز در جوشنست
بس پشت گردان درفشان درفش / بگرد اندرون سرخ و زرد و بنفش
از آواز گردان بتفتید کوه / زمین آمد از نعل اسبان ستوه
بپرید جنگ و دل شیر نر / عقاب دلاور بیفکند پر
همی ابر بگداخت اندر هوا / برابر که دید ایستادن روا
سپهبد چو لشکر بهامون کشید / سپاه سه شاه سه کشور بدید
چنین گفت با لشکر سرفراز / که امروز مژگان بمالید باز
بشوید یال ببندید دست و عنان / دو دیده نهاده بنوک سنان
اگر صد هزارید و گر یک سوار / فزونی ز لشکر نیاید بکار
برآمد درخشیدن تیغ و خشت / تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت

جنگ رستم با شاه هاماوران

تهمتن مران رخش را تیز کرد / ز خون فرومایه بر میز کرد
بلی تاخت اندر شاه شام / بینداخت از باد آن خم خام
میانش بحلقه درآورد گرد / تو گفتی خم اندر میانش فسرد
ز زین برگرفتش بکردار گوی / که چوگان بزخم اندر آید بروی
بیفکند و بهرام گفتی ببست / شد آن مرد پهلو گرفتار پست
بخون کشته آغشته هامون و کوه / ز بس کشته کامد زمین سوکوه
شه بربرستان بجنگ گراز / گرفتار شد با چهل سرفراز
ز کشته زمین گشت تا کوه راست / ز هاماوران شاه زنهار خواست
بپیمان که کاوس کی با سران / بر رستم آرد ز هاماوران
سراپرده و گنج و تاج و کمر / بوستان که تخت زرین کمر
برین برنهادند و برخاستند / سپاه سه کشور بپیراستند
سپهبد چنین خواسته بر دید / بگنج سپهدار ایران کشید
بیاراست کاوس خورشیدفر / بدیبای زرین یکی مهد زر
یکی اسب رهوار زیر اندرش / نکامی بزد آزاده برترش
مه جوره بالاش از عود تر / برو بافته چند گونه گهر
بسودابه فرمود کاندر نشین / جهان شد چو خورشید گرد زمین

بلشکرگه آورد لشکر ز شهر / ز گیتی برین گونه جویند بهر
سپاهش فزون شد ز سیصد هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
بیامد کوان لشکر بربری / سواران جنگ آور لشکری
برو انجمن شد ز بربر سوار / ز مصر و ز هاماوران صد هزار
فرستاده شد نزد قیصر ز شاه / سواری که اندر نوردید راه
بفرمود کز نامداران روم / کسی کو ندارد بر مایه بوم
جهان دیده با مدعان دار ویس / عنان و سپر با کشس یار ویس
چنین لشکری بایدم مرز روم / که آمد با من آباد بوم
بس آگاهی آمد ز هاماوران / بدشت سواران و نیزه وران
که رستم بمصر و به بربر چه کرد / بران شهریاران روز نبرد
دلیری بجستند که و سوار / عنان پیچ و اسب افکن و کینه دار
نوشتند پس نامهٔ شاهوار / سخنهای شایستهٔ آبدار
که ما شاه را سربسر چاکریم / جهان جز بفرمان او نسپریم
چو از کرگساران بیامد سپاه / که جویند کاه سرافراز شاه
دل ما شد از کار ایشان بدرد / که دلشان از آن برتری یاد کرد
همی تخت او خواست افراسیاب / جهان بد مبینید هرگز بخواب
برفتیم با نیزهای دراز / برو تلخ کردیم آرام و ناز
از ایشان و از ما بسی کشته شد / زمانه بهر نیک و بد گشته شد
همه نامداران شمشیر زن / برین گونه یکجا شدند انجمن
کنون آمد از کار او آگهی / که تازه شد آن تخت شاهنشهی
چنو برگراید ز بربر عنان / بگردن برآریم یکسر سنان
زمین کوه تا کوه پرخون کنیم / ز دشمن جهان رود جیحون کنیم
فرستاده باره برافکند و رفت / به بربرستان روی بنهاد تفت
چو نامه بر شاه ایران رسید / برین گونه گفتار با بسته دید

نامهٔ کاوس شاه با فراسیاب

از ایشان پسند آمدش کار کرد / با فراسیاب آن زمان نامه کرد
که ایران بپرداز و بیشی مجوی / سر باشد از تو برین گفت و گوی
ترا شهر توران بسندست خود / چه خیره همی دست یازی ببد
فزونی مجوی ار شدی بی نیاز / که زود آورد پیش رنج دراز
ترا کهتری کار بستن نکوست / نگه داشتن بر تن خویش پوست
ندانی که ایران نشست منست / جهان سربسر زیر دست منست
پلنگ ار زبان گرچه باشد دلیر / نیارد شدن پیش چنگال شیر
جواب آگهی شد با فراسیاب / دلش گشت پر کین و سر پر شتاب
فرستاد پاسخ که این گفت و گوی / نزیبد جز از مردم زشت خوی
تراگر سرافرودی ایران بدان / نیازت نبودی بهاماوران
کنون آمدم جنگ را ساخته / درفش درفشان برافراخته
بیاراست لشکر گران تا گران / بگرز و بتیغ و ببرگستوان
پس آنگه سوی نامور با شتاب / بیامد جهان نزد افراسیاب
چنین گفت کایران مرا بود و هست / بباید شنیدن سخنهای راست
که پور فریدون بپای منست / همه شهر ایران سرای منست
و دیگر ببازوی شمشیر زن / تهی کردم از تازیان انجمن
بشمشیر بستانم از کوه تیغ / عقاب اندر آرم ز تاریک میغ
چو بشنید کاوس گفتار اوی / بیاراست لشکر به پیکار اوی
ز بربر بیامد سوی تازیان / یکی لشکری بی کران و میان
بجنگش بیاراست افراسیاب / بگردون همی گرد بر زد ز آب
جهان پر شد از نالهٔ بوق و کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
ز زخم تبرزین و زوبین و رنگ / همی موج خون خاست از ...
سرهنگ گردان افراسیاب / درین رزمگه اندر آمد بخواب
سپهدار قارن چو آن گونه دید / که آتش بجوشد ...

بآواز گفت ای دلیران من / گزیده بزرگان و شیران من
بکوشید و هم پشت پشت آورید / یکی شهر ایران بمشت آورید
هر آنکس که او را بدشت نبرد / ز زین پلنگ اندر آرد بگرد
بلندی و شاهی و تخت و دختر دهیم / همش نام و هم تخت و افسر دهیم

باز آمدن کاوس شاه بایران از هاماوران

همان شهر ایران سپارم ورا / بگردون گردان برآرم ورا
چو ترکان شنیدند گفتار او / سراسر سوی جنگ کردند روی
دلیران ایران سراسر سران / بدست اندرون گرزهای گران
بکشتند چندان ز توران گروه / که پیدا نبد دشت و دریا و کوه
دو بهره ز توران سپه کشته شد / ز خون شان زمین چون گل آغشته شد
سر بخت ترکان در آمد بخواب / گریزان شد از رستم افراسیاب
بشد تیز با لشکر خوزیان / بدان سود جستن سر آمد زیان
چو روشن زمانه بران گونه دید / ز غوران سوی شهر توران کشید
دلش خسته و کشته لشکر دو بهر / همی نوش جست از جهان یافت زهر
بیامد سوی پارس کاوس کی / جهانی بشادی نو افکند پی
بیاراست تخت و بگسترد داد / بشادی و خوردن زبان برگشاد
فرستاد هر سو یکی پهلوان / جهاندار و بیدار و روشن روان
مرو نشابور و بلخ و هری / فرستاد بر هر سوی مهتری
جهانی پر از داد شد یکسره / همی روی برکاشت گرگ از بره
ز بس گنج و زیبایی و فرهی / پری مردم و دیو گشته رهی
همه پیش کاوس کهتر شدند / همه تاج دارانش کهتر شدند
جهان پهلوانی برستم سپرد / همه روزگار بهی زو شمرد
یکی جای کرد اندر البرز کوه / که دیوان از آن رنجها شد ستوه
بفرمود تا سنگ خارا کنند / دو خانه برو هر یکی ده کمند
بیاراست آخر بسنگ اندرون / ز پولاد میخ و ز خارا ستون
ببستند اسبان جنگی در وی / هم استر عماری کش و راه جوی
دو خانه دگر ز آبگینه بساخت / زبرجد بکار اندرون در نشاخت
چنین جای پرورش خرام و خورش / که باشد تن از خوردنی پرورش
دو خانه ز بهر سلیح نبرد / بفرمود و از نقرهٔ خام کرد
یکی کاخ زرین ز بهر نشست / بفرمود بالاش کردن دو شست
ز پیروزه کرده برو بر نگار / در ایوانش یاقوت برده بکار
چنین جایگاهی که دل خواست راست / که روزش سفر و دم کز نکاست
نبودی تموز ایچ پیدا ز دی / هوا عنبرین بود بارانش می
همه ساله در وی بهاران بدی / گلان چون رخ غمگساران بدی
ز درد و غم و رنج دل دور بود / بدی را تن دیو رنجور بود

از راه بردن ابلیس علیه اللعنه کاوس را

بخواب اندر آمد سر روزگار / ز خوبی و از داد آموزگار
ز رنجش گرفتار دیوان بدند / ز بادافره وی غریوان بدند
چنان بد که ابلیس روزی بگاه / یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
بدیوان چنین گفت کامروز کار / برنج و سختیست با شهریار
یکی دیو باید کنون چرب دست / که داند ز هر گونه راه نشست
شود جان کاوس بی ره کند / بدیوان برین رنج کوته کند
بگرداندش سر ز یزدان پاک / فشاند بر آن فرش زیباش خاک
شنیدند و بر دل گرفتند یاد / کس از بیم کاوس پاسخ نداد
یکی مرد دژخیم بر پای خاست / چنین گفت کین تیز کاری مراست
غلامی بر آراست از خوشتن / سخن گوی و شایستهٔ انجمن
همی بود تا نامور شهریار / که روزی برون شد ز بهر شکار
بیامد به پیشش زمین بوس داد / یکی دستهٔ گل بکاوس داد

چنین گفت کین فر زیبای تو / سر تخت گردون سزد جای تو
بکام تو شد روی گیتی همه / شبانی و گردن فرازان رمه
یکی کار ماندست تا در جهان / نشان تو هرگز نگردد نهان
چه دارد همی آفتاب از تو راز / که چون گردد اندر نشیب و فراز
چگونست ماه و شب و روز چیست / برین گردش چرخ سالار کیست
دل شاه از آن دیو بی راه شد / روانش از اندیشه کوتاه شد

تدبیر کردن کاوس شاه در ساختن رفتن فلک و بآسمان بر رفتن

گمانش چنان بد که گردان سپهر / بگیتی مر او را نمودست چهر
ندانست کین چرخ را مایه نیست / ستاره فراوان و ایزد یکیست
همه زیر فرمانش بیچاره اند / که با سعد و نحس اند و سیاره اند
جهان آفرین بی نیاز است ازین / ز بهر تو باید سپهر و زمین
بر اندیشه شد جان آن پادشا / که تا چون شود بی پر اندر هوا
ز دانندگان بس بپرسید شاه / کزین خاک چندست تا چرخ و ماه
ستاره شمر گفت و خسرو شنید / یکی کژ ناخوب چاره گزید
بفرمود پس تا بهنگام خواب / برفتند سوی نشیم عقاب
از آن بچه بسیار برداشتند / بهر خانه چند بگذاشتند
همی پروراندشان سال و ماه / بمرغ و بره نیز تا چندگاه
چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر / بران سان که غرم اندر آرند زیر
ز عود قماری یکی تخت کرد / سر تختها را بزر سخت کرد
به پهلوش بر نیزهاء دراز / ببست و بران گونه بر کرد ساز
بیاویخت از نیزه ران بره / ببست اندر اندیشه دل یکسره
از آن پس عقاب دلاور چهار / بیاورد و بر تخت بست استوار
نشست از بر تخت کاوس کی / نهاده به پیش اندرون جام می
چو شد گرسنه تیز پران عقاب / سوی گوشت کردند آهنگ و تاب
شنیدم که کاوس شد بر فلک / همی رفت تا بر رسید از ملک
دگر گفت از آن رفت بر آسمان / که تا جنگ سازد به تیر و کمان
ز هر گونه هست آواز این / نداند بجز پر خرد راز این
پریدند بسیار و ماندند باز / چنین باشد آنکس که باشد آز
چو با مرغ پرنده نیرو نماند / غمی گشت و پرها بخوی در نشاند
نگونسار گشتند از ابر سیاه / کشان از هوا نیزه و تخت شاه
سوی بیشهٔ شیر چین آمدند / بآمل بروی زمین آمدند
نکردش تباه از شگفتی جهان / همی بودنی داشت اندر نهان
سیاوش از او خواست آمد پدید / ببایست لختی چمید و چرید
بجای بزرگی و تخت نشست / پشیمانی و درد بودش بدست
بماند به بیشه درون زار و خوار / نیایش همی کرد با کردگار
همی کرد پوزش بر کرده گناه / ورا می بجستند هر سو سپاه
خبر یافت زو رستم و گیو و طوس / برفتند با لشکر و بوق و کوس
برستم چنین گفت گودرز پیر / که تا کرد مادر مرا سیر شیر
همی بینم اندر جهان تاج و تخت / کیان و بزرگان بیدار بخت
چو کاوس نشنیدم اندر جهان / ندیدم کسی از کهان و مهان
خرد نیست او را نه هوش و نه رای / نه هوشش بجایست نه دل بجای
رسیدند پس پهلوانان بدوی / نکوهش کنان و تیز و پرخاش جوی
بدو گفت گودرز بیمارستان / ترا بند و زندان به از شارستان
بدشمن دهی مرز و جای خویش / نگوی بکس بهده رای خویش
سه بارت چنین رنج و سختی فتاد / سرت ز آزمایش نگشت اوستاد
کشیدی سپه را بمازندران / نگر تا چه سختی رسید اندران
دگر باره مهمان دشمن شدی / صنم بودی او را برهمن شدی
بگیتی جز از پاک یزدان نماند / که منشور تیغ ترا برنخواند
بجنگ زمین سر بسر تاختی / کنون باسمان نیز [illegible]

زگیتی چون برتر آئی همی / برابر بجنگ اندر آئی همی
نگه کن که تا چند گونه بلا / بپیش آمدت یافتی زو رها
پس از تو بدین داستانها زنند / که شاهی برآمد بچرخ بلند
که تا ماه و خورشید را بنگرد / ستاره همه یک بیک بشمرد
چنان کن که بیدار شاهان کنند / ستایند و نیکخواهان کنند
جز از بندگی تا توانی مجوی / مزن دست در نیک و بد جز بدوی
چنین داد پاسخ که از راستی / نیاید بداد اندرون کاستی
همه داد گفتی و بیداد نیست / ز داد تو جان من آزاد نیست
فرو ماند کاوس و تشویر خورد / از آن نامداران و مردان مرد
همه رخت از دیدگان آب زرد / بسی از جهان آفرین یاد کرد
بپیچید و اندر عماری نشست / پشیمانی و درد بودش بدست
چو آمد سوی گاه و تخت بلند / دلش زان جهان کار مانده نژند
چهل روز در پیش یزدان بپای / بپیمود خاک و بپرداخت جای
ز شرم از در کاخ بیرون نرفت / همی پوست بر تنش گفتی بکفت
همی رفت بالابه از دیده خون / همی خواست آمرزش از رهنمون
ز شرم دلیران منش کرد پست / خرام و در بار دادن ببست
پشیمان شد و درد بگزید و رنج / نهاده ببخشید بسیار گنج
همی رخ بمالید بر تیره خاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
چو بگذشت یکچند گریان چنین / ببخشود بروی جهان آفرین
پراکنده آمد ز هر سو سپاه / بنزدیک درگاه کاوس شاه
برافروخت ز آمرزش دادگر / بدانست کز رنجها یافت بر
نشست از بر تخت زر با کلاه / یکی گنج بگشاد در بر سپاه
یکی کار نو ساخت اندر جهان / که تابنده شد بر کهان و مهان
جهان گفتی از داد دیبا شدست / شهنشاه بر گاه زیبا شدست
ز هر کشوری نامور مهتری / که بر سر نهادی بلند افسری
بدرگاه کاوس شاه آمدند / وزان سرکشیدن براه آمدند
نشست از بر تخت گوهرنگار / ابا تاج و با گرزهٔ گاوسار
برین داستان گفتم آنکم شنود / چنین یاد هرگز کسی را نبود

داستان رستم و پهلوانان در شکارگاه افراسیاب

چنین بود آیین شاه جهان / چنین بود رستم سر پهلوان
چو با سوک کوشش بلا زد بسود / کنون رزم رستم بباید شنود
کجا پادشا دادگر بود و بس / نبودی نیازش بفریادرس
همه داد کرد و همه داد دید / ازیرا که گیتی همه پاک دید
اگر نام مردی بجوئی همی / رخ تیغ هندی بشوئی همی
ز بدها ببایدت پرهیز کرد / چو پیش آیدت روز کار نبرد
زمانه چو آمد بتنگی فراز / هم از تو نگردد بپرهیز باز
چو همره کنی رزم را با خرد / دلیرت ز جنگ آوران نشمرد
خرد را و دین را رهی دیگرست / سخنهای نیکو ببند اندرست
کنون از ره رستم جنگجوی / یکی داستانست با رنگ و بوی
شنیدم که روزی گو پیلتن / یکی سور کرد از در انجمن
چو طوس و چو گودرز کشوادگان / چو بهرام و چون گیو آزادگان
چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران / چو گستهم و خراد جنگ آوران
چو برزین گردنکش تیغ زن / گرازه که بود افسر انجمن
ابا هر یکی از مهتران مرد چند / یکی لشکری نامدار ارجمند
بیاسود لشکر زمانی ز کار / ز چوگان و تیر و نبید و شکار
بمستی چنین گفت یکروز گیو / برستم که ای نامبردار نیو
گرایدون که رای شکار آیدت / چو یوز دونده بکار آیدت
[illegible] افراسیاب / بپوشیم تابان رخ آفتاب
ز گرد سواران و از یوز و باز / فراز بدین تیرهای دراز

بگور تکاور کمند افکنیم / بشمشیر بر شیر بند افکنیم
بزوبین گراز تذروان ساز / بگیریم یکسر بروز دراز
بران دشت توران شکاری کنیم / که اندر جهان یادگاری کنیم
بدو گفت رستم که این کام تو / مبادا گذر با سرانجام تو
سحرگه بران دشت توران شویم / ز نخچیر و ز تاختن نغنویم
ببودند یکسر برین هم سخن / کسی رای دیگر نیفکند بن
سحرگه چو از خواب برخاستند / بران آرزو رفتن آراستند
برفتند با یوز و بازان مهد / گرازان و تازان سوی رود شهد
بنخچیرگاه رد افراسیاب / ز یک دست کوه و ز یک دست آب
دگر سو سرخس و بیابانش پیش / گله کرده بر دشت آهو و میش
همه دشت پر گور و نخچیر گشت / از انبوه آهو سراسیمه گشت
ز درنده شیران زمین شد تهی / به پرنده مرغان رسید آگهی
یکی هر سوی مرغ و نخچیر بود / اگر کشته ار خستهٔ تیر بود
ز خنده نیاسود لب یکزمان / ببودند روشن دل و شادمان
چو یک هفته زین گونه بازی بدست / ببودند شادان دل و می پرست
بهشتم بیامد تهمتن پگاه / یکی رای شایسته زد با سپاه
چنین گفت با نامور مهتران / بزرگان گردنکش و بخردان
که از ما بافراسیاب این زمان / همانا رسید آگهی بی گمان
بباید طلایه بره بر یکی / که چون آگهی یابد او اندکی
یکی چاره سازد بیاید بجنگ / کند دشت نخچیر بر گور تنگ
بباید دهد آگهی از سپاه / نباید که یابد بداندیش راه
زواره بره بر نهاده کمان / بیامد بدان کار بسته میان
سپه را که خود او نگهدار بود / همه لشکر دشمنان خوار بود
بنخچیر کردن نهادند روی / نکردند کس یاد پرخاشجوی
پس آگاهی آمد بافراسیاب / از ایشان شب تیره هنگام خواب
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / ز رستم بسی داستانها براند
وزان هفت جنگی سوار دلیر / که بودند هر یک بکردار شیر
گزیده و هم آنکه یک یک بگفت / که ما را فتادست کاری شگفت
بباید کنون چارها ساختن / بناگاه بردن یکی تاختن
گران هفت یل را بجنگ آوریم / جهان پیش کاوس تنگ آوریم
چنین گفت با نامداران جنگ / که ما را کنون نیست جای درنگ
بکردار نخچیر باید شدن / سپه را بناگه برایشان زدن
گزین کرد شمشیرزن سی هزار / همه نامدار از در کارزار
چنین گفت کز راه یکسو شوید / شب و روز از تاختن نغنوید
براه بیابان برون تاختند / همه جنگ را گردن افراختند
ز هر سو فرستاد بی مر سپاه / جوانان سرکشان تا بگیرند راه
شتابان همه کینه خواه آمدند / چو نزدیک نخچیرگاه آمدند
زواره چو گرد سپه را بدید / بیامد سپه را همی بنگرید
نگه کرد و یکسر بدید آن سپاه / سپاهی که بد همچو ابر سیاه
بدیدار گش از دشت [illegible] / درفشی بدید آمد از دور [illegible]
زواره چو باد دمان بازگشت / ابا نعره و بانگ و آواز گشت
چو آمد بنزدیک نخچیرگاه / تهمتن همی خورد می با سپاه
چنین گفت کای رستم شیرمرد / از ایدر بدین خرمی بازگرد
که چندان سپاهست کاندازه نیست / ز لشکر بلندی و هامون یکیست
درفش جفاپیشه افراسیاب / همی تابد از گرد چون آفتاب
چو بشنید رستم بخندید سخت / بدو گفت با ماست پیروز بخت
تو از شاه ترکان چه ترسی چنین / ز گرد پی سواران توران زمین
سپاهش فزون نیست از صد هزار / عنان پیچ و اسب افکن نامدار
درین دشت اگر ویژه تنها منم / که با گرز و با رخش و با جوشنم
درین دشت کینه گر از ما یکیست / همه خیل توران بجنگ

جنین رزمگاهی بباید مرا   ز توران جهانی بباید مرا
شده هفت گرد سوار انجمن   جنین نامداران شمشیر زن
یکی با صد و ده زما با هزار   سواران گردن کش نامدار
نوای می گسار از می زابلی   به بیمای تا سر یکی بلبلی
به بیمود ساقی می و رود داد   تهمتن شد از آمدن زود شاد
بکف بر نهاد آن درخشنده جام   نخستین ز کاوس کی برد نام
که شاه زمانه مرا یاد باد   همیشه تن و جانش آباد باد
ز کف بر گرفت و زمین داد بوس   جنین گفت کین باده بر روی طوس
سران جهاندار برخاستند   ابر پهلوان خواهش آراستند
که ما را بدین جام می جای نیست   بمی با تو ابلیس را پای نیست
می و گرز یک زخم و میدان جنگ   نیامد جز از تو کسی را بجنگ
می زابلی سرخ در جام زرد   تهمتن بروی زواره بخورد
زواره جو ساغر بکف بر نهاد   سمان از شه نامور کرد یاد
بخورد و ببوسید روی زمین   تهمتن برو بر گرفت آفرین
که جام برادر بیا در خورد   نهنگ آنک او جام می بشکرد
جنین گفت پس گیو با پهلوان   که ای نازنین شهریار گوان
شوم ره بگیرم بر افراسیاب   عنانم که آید بدین روی آب
سر پل بگیرم بر آن بدگمان   بدارمش از آن روی پل یکزمان
بدان تا بپوشند گردان سلیح   که بر ما سر آمد نشاط و مزیح
بشد تازنان تا سر پل دمان   بزه بر نهاده دو زاغ کمان
جنین تا بنزدیکی پل رسید   جو آمد درفش جفا پیشه دید
که بگذشته بود او از آن روی آب   به پیش سپاه اندر افراسیاب
تهمتن بپوشید ببر بیان   نشست از بر ژنده پیل ژیان
بشد پیش توران سپهبد بجنگ   بغرید همچون دمنده نهنگ
جو در جوشن افراسیابش بدید   تو گفتی که هوش از تنش بر پرید
ز جنگ بر و بازو و یال او   بگردن بر آن هول گوپال او
جو طوس و جو گودرز نیزه گذار   جو گرگین و جون گیو گرد سوار
جنین لشکری سرفرازان جنگ   همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
جو بهرام و جون زنگه شاوران   جو فرهاد و برزین جنگ آوران
همه لشکر از جای برخاستند   میان یلنگان بر آراستند
بدان گونه شد گیو در کارزار   جو شیری که کم کرده باشد شکار
پس و پیش بر سو همی کوفت گرز   دو تا گشت بیاد بالای برز
ز رستم بترسید افراسیاب   نکرد ایج بر رزم جستن شتاب
ز توران فراوان سران کشته شد   ز نام آوران بخت برگشته شد
رمیدند از آن رزم سالار چین   شد خیره سالار توران زمین
سبک ران بخنگ اندرون تیز کرد   برآشفت و آهنگ آویز کرد
جو رستم جنان دید گرز گران   بگردن بر آورد و بفشرد ران
به پیش سپاه اندر آمد دلیر   بغرید بر سان غرنده شیر
پس پشت او بور کشاد بود   که با جوشن و گرز پولاد بود
سواران و گردان ایران دمان   بخنگ اندرون گرز و تیر و کمان
جو شد تیره دیدار توران سپاه   بگردون برافراخت رستم کلاه
وز آن پس به پیران جنین گفت شاه   که ای پرخرد مهتر نیکخواه
ز شیران توران خنیده توی   جهان کشته و رزم دیده توی
عنان را ببندی یکی بر گرای   برو تیر از ایشان بر آر از جای
جو پیروز گر باشی ایران تراست   تن پیل و جنگال شیران تراست
جو پیران ز افراسیاب این شنید   جو باد دمان از میان بر دمید
بپیچید با نامور ده هزار   ز ترکان دلیران خنجر گزار
جو آتش بیامد بر پیلتن   گزو بود نیروی جنگ و شکن
تهمتن بپلها بر آورده کف   تو گفتی که بستد ز خورشید تف
برانگیخت اسپ و برآمد خروش   پلنگان سان که دریا بر آید بجوش

سپر بر سر و تیغ هندی بمشت   ازان نامداران دو بهره بکشت
نگه کرد افراسیاب آن گوان   جنین گفت با نامور مهتران
اگر تا شب این جنگ باشد نشان   میان دلیران و گردن کشان
بماند نماند سواری بجای   نبایست کردن بدین رزم رای
برزم دلیران ایران شدیم   سکالش گرفتیم و شیران شدیم
کنون دشت و راه بینم همی   سر از رزم کوتاه بینم همی
دلیری که بد پیلسم نام اوی   گوی کی نژادی یل نامجوی
که ویسه بدین یال آن نامور   برادرش پیران پیروز گر
در ایران و توران هم آورد اوی   نبودی جز از رستم جنگجوی
جو بشنید پیلسم همچو شیر   بیامد بنزدیک شاه دلیر
بشد تیز نزدیک افراسیاب   سرش پر ز جنگ و دلش پر شتاب
جنین گفت با شاه توران که من   دلیر و جوانم ازین انجمن
چه خاکست پیشم چه طوس دلیر   چه گیو یل آن نام بردار شیر
چه بهرام و چه زنگه شاوران   زواره که هست او ز جنگ آوران
همه سرور اشواس از تن بتیغ   ببرم کنم ماهشان زیر میغ
کنم افسر نامداران بگرد   سرانشان ببرم بتیغ نبرد
چه بهرام و چه زنگه پهلوان   سر نامداران و پشت گوان
بدو گفت افراسیاب ای جوان   دلیر و سرافرازی و پهلوان
تو پیروز بادی درین کارزار   همه دشمنان ترا کار زار
بدین رزم فرخنده باید شدن   به پیروزی و نام باز آمدن

نبرد پیلسم با گردان ایران

جو بشنید گفتارش پیلسم   بغرید مانند رویینه خم
سوی قلب ایران سپه تیز کرد   چپ و راست زد تیغ و گرز نبرد
جو باد اندر آمد بگرگین رسید   خروشی جو شیر ژیان بر کشید
یکی تیغ زد بر سر اسب اوی   تکاور ز درد اندر آمد بروی
جو آن دید گستهم جنگ آزمای   بکردار آتش بر آمد ز جای
جو شیر ژیان شد بر پیلسم   بر آویخت جون آتش تیز دم
یکی نیزه زد بر کمربند اوی   گزندی نیامد به پیوند اوی
بدست اندرش نیزه جون شد شکست   ببینداختش چوب نیزه ز دست
جو آن دید پس پیلسم تیغ تیز   کشید و بیامد دلی پر ستیز
یکی تیغ زد بر سر ترک اوی   ربود از سرش ترک بوسان گوی
برید سر نیزه افکند خوار   فرو ماند بیچاره در کارزار
بیاری بیامد بر گستهم   ورا دید از آن گونه کشته رزم
یکی حمله آورد بر پیلسم   جو پیل سرافراز و شیر دژم
بذیرفت حمله دلاور نهنگ   در آمد یکی تیغ هندی بچنگ
بزد تیغ و برگستوان کرد چاک   سر بارگی اندر آمد بخاک
دلاور بیفتاد و دامن زره   بر آورد و زد بر کمر که گره
یکی گرد تیره بر انگیختند   بدانگه که با هم بر آویختند
ز قلب سپه گیو جون بنگرید   جهان پیش رستم بلان تیره دید
بغرید جون رعد در کوهسار   ویا شیر جنگی گه کارزار
بیامد بیاری بر هر دو یار   بر آویخت با پیلسم بر جهاد
دلاور نشد هیچ گونه ز رنگ   میان دلیران در آمد بجنگ
گهی تیغ زد گاه گرز گران   جنین تا فرو ماند دست سران
جو پیران ز قلب سپه بنگرید   برادر بران جای بیچاره دید
بیاری بیامد برش تازنان   خروشان و جوشان و نعره زنان
جنین گفت با گیو کای نامدار   شما را هنر نیست در کارزار
که با نامداری بگردار شیر   شده جنگ جو جار گرد دلیر
بتیغ و بگوپال و گرز گران   بشکند توران سپه را سران
بگشتند جندان ز توران سپاه   که از کشته شد دشتها رزمگاه

نگرد و افراسیاب آن بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
برسید کالکوس جنگی کجاست / کز چندان همی جنگ شیران بخاست
ستی همی گیو را خواستی / همی جنگ با رستم آراستی
همیشه از ایران بدی یاد او / کجا شد کنون آتش و باد او
بالکوس شد آگهی زان سخن / که سالار توران چه افکند بن
برانگیخت الکوس شبرنگ را / بجوشن شسته شد نی کمان جنگ را
بیامد دمان تا بقلب سپاه / بر شاه توران بپیمود راه
باواز گفتا که جنگی منم / به پیش صف اندر درنگی منم
چو فرمان دهد مر مرا شهریار / که تنها روم من بدین کارزار
چو بشنید سالار توران زمین / بگفتا ز لشکر سران برگزین
برون رفت باوی ز لشکر سوار / ز مردان جنگی فزون از هزار
همه باستان سرافشان بدند / چو ناهید و چون خور درفشان بدند
زواره بدید شد کش جنگجوی / بدو نیز الکوس بنهاد روی
کمانش چنان بد که او رستم است / بدانست کو تخمهٔ نیرم است
زواره برآویخت باوی بهم / بنیزه بگردار شیر دژم
سنان دار نیزه بدو نیم گشت / زواره ز الکوس بر بیم گشت
بزد دست و تیغ یلی برکشید / ز گرد سواران جهان تیره دید
بکینه درون تیغ بر نیم شکست / بخاک اندر افتاد و خاموش گشت
فرو ماند الکوس نیز از برش / همی خواست از تن بریدن سرش
چو رستم برادر ببالان کوه یافت / بگردار آتش بروی شتافت
بالکوس برزد یکی بانگ تند / کجا دست شد سست و شمشیر کند
چو الکوس آواز رستم شنید / دلش گفتی از پوست آمد پدید
بزین اندر آمد بگردار باد / ز مردی نیامد بدل برش یاد
بدو گفت رستم تو چنگال شیر / نه بمودهٔ زان شکستی دلیر
زواره ببرد از بر زین نشست / پر از خون دل آزرده از گرز دست
برآویخت الکوس با پیلتن / بپوشید بوزین تو زین کفن
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / ز جوشن نیامد به پیوند اوی
تهمتن یکی نیزه زد بر سرش / بخون جگر غرقه شد مغفرش
بنیزه همیدون ز زین برگرفت / دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
بدین هم نشان هفت گرد دلیر / کشیدند شمشیر بر سان شیر
پس پشت رستم دلاور سران / نهاده ابر کتف گرز گران
چو افراسیاب آن شگفتی بدید / بسوی دلیران یکی بنگرید
چنین گفت افراسیاب آن زمان / که بر جنگیان خیره شد بدگمان
بکوشید ورای پلنگ آورید / یکایک برین کین درنگ آورید
چو لشکر شنید آن آوای اوی / بر رستم نهادند یکباره روی
چو آن دید رستم ابا هفت گرد / بتندی و تیزی یکی حمله برد
جهان بر گرفتند لشکر ز جای / که بیدا نیامد همی سر ز پای
بکشتند چندان ز جنگ آوران / که شد خاک لعل از کران تا کران
فکندند پیلان بهر جای بر / چه با تن چه بی تن جدا کرده سر
بیاورد که جای رفتن نماند / سپه را ره برگذشتن نماند
تهمتن برانگیخت رخش از شتاب / همی شد پس پشت افراسیاب
چنین گفت با رخش کای نیک یار / مگر سستی اندر که کارزار
که من شاه را بر تو بیجان کنم / در و دشت بر سان مرجان کنم
چنان گرم شد رخش آتش گهر / تو گفتی برآمد ز پهلوش پر
ز فتراک بگشاد رستم کمند / همی خواست کارد میانش ببند
بترک اندر افتاد خم دوال / سپهدار ترکان بدزدید یال
دگر که ز بیرانهرش بادپای / بگردار آتش برآمد ز جای
بجست از کمند کو بیلتن / دهن خشک از رنج پیر تابتن
... کشته لشکر دو ... / همی نوش جست از جهان یافت زهر
ز لشکر هر آنکس که شد جنگ سا... / دو بهره نشد سوی ترکان باز

دگر کشته بودند یا خسته تن / گرفتار در دست آن انجمن
ز بیمایه اسپان و زرین ستام / ز ترک و ز شمشیر زرین نیام
جز این هرچه بر مایه تر بود نیز / بایرانیان ماند بسیار چیز
میان باز نگشاد کس کشته را / بجستند مردان برگشته را
بدان دشت نخچیر باز آمدند / ز هر گونه با اسپ و ساز آمدند
نوشتند نامه بکاوس شاه / ز بیکار و ز دشت نخچیرگاه
وزان کوز دلیران نشد کشته کس / زواره از اسپ اندر افتاد و بس
دران دشت فرخنده با پهلوان / دو هفته همی بود روشن روان
سیوم هفته نزدیک شاه آمدند / بدیدار فرخ کلاه آمدند
چنین است رسم سرای سپنج / یکی زو تن آسان و دیگر برنج
برین و بران روز هم بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
سخنها برین داستان شد بن / جهان چون برآمد ز بالا سخن

داستان سهراب نامه

کنون رزم سهراب و رستم شنو / دگرها شنیدستی این هم شنو
اگر تندبادی برآید ز کنج / بخاک افکند نارسیده ترنج
نه روبه بماند نه درنده شیر / نه بددل بماند نه مرد دلیر
ستمکاره خوانیمش ار دادگر / هنرمند دانیمش ار بی هنر
اگر مرگ دادست بیداد چیست / ز داد این همه بانگ و فریاد چیست
ازین راز جان تو آگاه نیست / بدین پرده اندر ترا راه نیست
همه تا در آز رفته فراز / بکس در نشد این در راز باز
مگر بهتر آید برفتنت جای / چو آرام گیری بدیگر سرای
نخستین دل از مرگ بستاید ی / دلیر و جوان خاک را شاید ی
اگر آتشی گاه افروختن / بسوزد عجب نیست ز سوختن
بسوزد چو در سوزش آید درست / که شاخ کهن بیخ نو را بجست
دم مرگ چون آتش هولناک / نگردد ز برنا و فرتوت پاک
جوانرا چه باید نکوتر طرب / که نی مرگ را هست پیری سبب
درین جای رفتن نه جای درنگ / بر اسپ قضا گر کشد مرد تنگ
جوانی و پیری بنزد اجل / یکی دان چو دین را نخواهی خلل
چنان دان که گیتی فسوس است و باد / نباشد خردمند ازین جای شاد
دل از نور ایمان گر آگنده ای / ترا خامشی به که پوینده ای
پرستش همی کوش کس ناپایان / همه کار روز پسین را بساز
بگیتی دران کوش چون بگذری / سرانجام اسلام با خود بری
کنون رزم سهراب گویم نخست / ازان کین که او با پدر چون بجست

آغاز داستان

ز گفتار دهقان یکی داستان / بپیوندم از گفتهٔ باستان
ز موبد بدین گونه برداشت یاد / که رستم یکی روز از بامداد
غمی بد دلش ساز نخچیر کرد / کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
برفت و برخش اندر آورد پای / برانگیخت آن پیل پیکر ز جای
سوی مرز توران بنهاد روی / چو شیری که باشد دژم جنگجوی
چو نزدیکی مرز توران رسید / بیابان سراسر پر از گور دید
برافروخت چون گل رخ تاجبخش / بخندید وز جای برکرد رخش
بتیر و کمان و بگرز و کمند / بیفکند بر دشت نخچیر چند
ز خاشاک و از خار و شاخ درخت / یکی آتشی برفروزید سخت
چو آتش پراگنده شد پیلتن / درختی بجست از در بابزن
یکی نره گوری بزد بر درخت / که در چنگ وی پر مرغی نسخت
چو بریان شد از هم بکند و بخورد / ز مغز استخوانش برآورد گرد
بخفت و برآسود از روزگار / چمان و چران رخش در مرغزار
سواران ترکان تنی هفت و هشت / بدان دشت نخچیر بر برگذشت

پی رخش دیدند در مرغزار / بگشتند گرد لب جویبار
چو بر دشت مر رخش را یافتند / سوی بند کردنش بشتافتند
چو رخش آن کمند سواران بدید / چو شیر ژیان آنگهی بردمید
سواران ز هر سو درو تاختند / کمند کیانی درانداختند
سه تن کشته شد مهتر و انجمن / بیامد سر رخش جنگی به بند
یکی را بزخم لگد کرد پست / یکی را بدندان سر از تن گسست
گرفتند و بردند پویان بشهر / همی هرکس از رخش جستند بهر
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / بکار آمدش باره‌ٔ دستکش
بدان مرغزار اندرون بنگرید / ز هر سو همی بارگی را ندید
غمی گشت چون بارگی را نیافت / سراسیمه سوی سمنگان شتافت
همی گفت کاکنون پیاده دوان / کجا پویم از ننگ تیره روان
ابا ترکش و گرز بسته میان / چنین ترگ و شمشیر و ببر بیان
بیابان چگونه گذاره کنم / ابا جنگ جویان چه چاره کنم
چه گویند ترکان که اسپش که برد / تهمتن بدین سان بخفت و بمرد
کنون رفت باید به بیچارگی / بغم دل نهادن بیکبارگی
کنون بست باید سلیح و کمر / بجایی نشانی بیابم مگر
چو نزدیک شهر سمنگان رسید / خبر زو بشاه و بزرگان رسید
که آمد پیاده گو تاجبخش / بنخچیرگه زو رمیدست رخش
پذیره شدندش بزرگان و شاه / کسی کو بسر بر نهادی کلاه
همیگفت هر کس که این رستمست / و یا آفتاب سپیده دمست
بدو گفت شاه سمنگان چه بود / که یارست با تو نبرد آزمود
درین شهر ما نیکخواه توایم / ستوده بفرمان و راه توایم
تن و خواسته زیر فرمان تست / سر ارجمندان و جان آن تست
چو رستم بگفتار او بنگرید / ز بدها گمانیش کوتاه دید
بدو گفت رخشم بدین مرغزار / ز من دور شد بی لگام و فسار
کنون تا سمنگان نشان پی است / وز آنجا کجا جویبار و نی است
ترا باشد ار باز جویی سپاس / بیابی تو پاداش نیکی شناس
ور ایدون که رخشم نیاید بدست / بسی سروران سر بخواهم برید
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد / نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان من باش و تیزی مکن / بکام تو گردد سراسر سخن
یک امشب بمی شاد داریم دل / وز اندیشه آزاد داریم دل
که تندی و تیزی نیاید بکار / بنرمی برآید ز سوراخ مار
نماند پی رخش رستم نهان / چنان باره‌ٔ نامدار جهان
تهمتن ز گفتار او شاد شد / روانش ز اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان او / شد از مژده دلشاد مهمان او
سپهبد بدو داد در کاخ جای / همی بود چون بنده پیشش بپای
ز شهر و ز لشکر سران را بخواند / سزاوار با او برامش نشاند
بفرمود و خنیاگران را بخواند / همه بدسگالان ز پیشش براند
گسارنده‌ٔ باده و رود ساز / سیه چشم گلرخ بتان طراز
نشستند با رود و سازان بهم / بدان تا تهمتن نباشد دژم

حدیث رستم زال و دختر شاه سمنگان

چو شد مست و هنگام خواب آمدش / همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او جای آرام و خواب / بیاراست بنهاد مشک و گلاب
چو یک بهره از تیره شب درگذشت / شباهنگ بر چرخ گردان بگشت
سخن گفتن آمد نهفته براز / در خوابگه نرم کردند باز
یکی بنده شمعی معنبر بدست / بیامد خرامان ببالین مست
پس بنده اندر یکی ماه روی / چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند / ببالا بکردار سرو بلند
لبان از طبرزد زبان از شکر / دهانش بکلل بزر و گهر

ستاره نهان کرده زیر عقیق / تو گویی ورا زهره آمد رفیق
ازو رستم شیردل خیره ماند / برو بر جهان آفرین را بخواند
بپرسید و گفتا که نام تو چیست / چه جویی شب تیره کام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه ام / تو گویی که از غم بدو نیمه ام
یکی دخت شاه سمنگان منم / ز پشت هژبر و پلنگان منم
ز شاهان گیتی مرا جفت نیست / چو من زیر چرخ برین اندکیست
کس از پرده بیرون ندیده مرا / ز کس نیز آوا شنیده مرا
بکردار افسانه از هر کسی / شنیدم همه داستانت بسی
که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ / نترسی و هستی چنین تیزچنگ
شب تیره تنها بتوران شوی / بباشی بدان مرز و هم بغنوی
بتنها یکی گور بریان کنی / هوا را بشمشیر گریان کنی
هرانگه که گرز تو بیند پلنگ / بدرد دل شیر و چرم نهنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب / نیارد بنخچیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هژبر / ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چو این داستانها شنیدم ز تو / بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بجستم همی کتف و یال و برت / بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترا ام کنون گر بخواهی مرا / نبیند همی مرغ و ماهی مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته ام / خرد را ز بهر هوا کشته ام
و دیگر که از تو مرا کردگار / نشاند یکی پورم اندر کنار
مگر چون تو باشد بمردی و زور / سپهرش دهد بهر کیوان و هور
سه دیگر که رخشت بجای آورم / سمنگان همه زیر پای آورم
سخنهای آن ماه آمد به بن / تهمتن شنید آن سراسر سخن
چو رستم بدان سان پری چهره دید / ز هر دانشی نزد او بهره دید
و دیگر که از رخش داد آگهی / ندید ایچ فرجام جز فرخی
بر خویش خواندش چو سرو روان / خرامان بیامد بر پهلوان
بفرمود تا موبدی پرهنر / بیاید بخواهد ورا از پدر
چو بشنید شاه این سخن شاد گشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
بخشنودی و رای و فرمان او / بخوبی بیاراست پیمان او
فرستاد دختر بر پهلوان / ازان شاد گشتند پیر و جوان
ز شادی همه جان برافشاندند / بران پهلوان آفرین خواندند
جوانان ز مه گشت بالا و براز / نبود آن شب تیره دیر و دراز
چو خورشید تابان ز چرخ بلند / همی خواست افگند رخشان کمند
ببازوی رستم یکی مهره بود / که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد و گفتش که این را بدار / اگر دختر آید بدین روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
ور ایدون که آید ز اختر پسر / ببندش ببازو نشان پدر
گرامانه سام نریمان بود / بمردی و خوی کریمان بود
فرود آرد از ابر پران عقاب / نتابد بتندی برو آفتاب
همی بود آن شب بر ماه روی / همی گفت هر گونه گفت و گوی
چو خورشید تابان شد بر سپهر / بیاراست روی زمین را بمهر
به بدرود کردن گرفتش ببر / بسی بوسه دادش بچشم و سر
پری چهره گریان ازو بازگشت / ابا انده و درد انباز گشت
چو بنشست خورشید بر تخت عاج / بسر بر نهادش ز یاقوت تاج
بر رستم آمد گرانمایه شاه / بپرسیدش از خواب و آرامگاه
بگفت این و پس مژده دادش ز رخش / ازو شادمان شد دل تاجبخش
بیامد بمالید و زین برنهاد / شد از رخش رخشان و از شاه شاد

ولود سهراب از تهمینه

بیامد سوی شهر ایران چو باد / وزین داستان کرد بسیار یاد
چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه / یکی کودک آمد چو تابنده ماه

تو گفتی گو پیلتن رستمست   وگر سام شیرست وگر نیرمست
چو خندان شد و چهره شاداب کرد   ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو یک ماهه شد همچو یک ساله بود   برش چون بر رستم زال بود
چو سه ساله شد ساز میدان گرفت   به پنجم دل شیر مردان گرفت
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود   که یارست با او نبرد آزمود
بر مادر آمد بپرسید از وی   بدو گفت گستاخ با من بگوی
که من چون ز همشیرگان برترم   همی باسمان اندر آمد سرم
ز تخم کیم وز کدامین گهر   چه گویم چو پرسند نام پدر
گر این پرسش از من بماند نهان   نمانم ترا زنده اندر جهان
بدو گفت مادر که بشنو سخن   بدین شادمان باش و تندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی   ز دستان سامی و از نیرمی
ازیرا سرت ز اسمان برترست   که تخم تو زان نامور گوهرست
جهان آفرین تا جهان آفرید   سواری چو رستم نیامد پدید
چو سام نریمان بگیتی نبود   نیارست کردن برو چرخ سود
بگیتی چو ایشان نبد نامدار   جهاندار و گرد و دلیر و سوار
یکی نام[illegible] جنگجوی   بیاورد و بنهاد و بنمود روی
سه یاقوت رخشان و سه بدره زر   گران سان فرستاده بودش پدر
بدانگه که [illegible] زمام   فرستاده بودش پدر با پیام
نگه کن تو اکنون و آنرا ببین   که بابت فرستاده بودست این
بدو گفت کافراسیاب این سخن   نباید که داند ز سر تا به بن
پدر گر بداند که تو زین نشان   شکستی سرافراز گردنکشان
چو داند بخواندت نزدیک خویش   دل مادرت گردد از درد ریش
چنین گفت سهراب کاندر جهان   کسی این سخن را ندارد نهان
بزرگان و جنگ آور باستان   ز رستم زنند این زمان داستان
نبرده نژادی که چونین بود   نهان کردن از من چه آیین بود
نهانی چرا داشتی از من این   نژادی بر آیین پاک آفرین
کنون من ز ترکان و جنگ آوران   فراز آورم لشکری بی کران
برانگیزم از گاه کاووس را   از ایران ببرم پی طوس را
نه گودرز مانم نه گیو و سران   نه گردان جنگی و نام آوران
برستم دهم تاج و تخت و کلاه   نشانمش بر گاه کاووس شاه
از ایران بتوران شوم جنگجوی   ابا شاه روی اندر آرم بروی
بگیرم سر تخت افراسیاب   سر نیزه بگذارم از آفتاب
چو رستم پدر باشد و من پسر   نماند بگیتی کسی تاجور
چو روشن شود روی خورشید و ماه   ستاره چرا برفرازد کلاه
بمادر چنین گفت سهراب گو   که ای مادر از من حدیثی شنو
یکی اسب باید مرا گام زن   سم اسب پولاد و خاراشکن
چو پیلان بزور و چو مرغان بپر   چو ماهی به بحر و چو آهو ببر
که برگیرد این گرز و کوپال من   همین پهلوانی بر و یال من
بباید یکی شایدم جنگجوی   چو با خصم روی اندر آرم بروی
چو بشنید مادر چنین از پسر   بخورشید تابان برآورد سر
بخوبان بفرمود تا هرچه بود   فسیله بیارد بگرد ارد ود
که سهراب اسبی بجنگ آورد   که بروی نشیند چو جنگ آورد
همه هرچه بود از اسبان گله   که بودی بصحرا و کوه یله
بشهر آوریدند و سهراب شیر   کمندی گرفت و بیامد دلیر
فرسپی که دیدی قوی زور و یال   فکندی بگردنش خم دوال
نهادی بر و دست را آزمون   شکم بر زمین برنهادی هیون
بنیروش پشت اسب نیکو شکست   نیامدش شایسته اسبی بدست
ندید هیچ اسبی سزاوار او   [illegible]د تنگدل آن گو نامجوی
بر انجام گردی بداد انجمن   بیامد بنزدیک آن پیلتن
کرادیم یکی کره رخشش نژاد   برفتن چو شیر و بپویه چو باد

یکی کره چون کوه وادی سپر   بصحرا بپوید چو مرغ بپر
بزور و بتن بگذرد از رهود   ندیدست کس بر جهان تیزگرد
ز زخم پیش گاو و ماهی ستوه   بجستن چو برق و بهیکل چو کوه
بگه بر دونده بسان کلاغ   بدریا درون او بکردار زاغ
بصحرا درون همچو تیر از کمان   رسد چون شود از پس بدگمان
بُد شاد سهراب از آن گفت مرد   بخندید و رخساره شاداب کرد
ببردند آن جرمهٔ خوب رنگ   بنزدیک سهراب یل بی درنگ
بکردش به نیروی خود آزمون   قوی بود و شایسته آمد هیون
نوازید و مالید و زین برنهاد   برو بر نشست آن یل نوزاد
درآمد بزین چون که بیستون   گرفتش یکی نیزه چون ستون
چنین گفت سهراب با آفرین   که چون اسبم آمد بدست این چنین
من اکنون چو با این سواری کنم   بکاوس بر روز تاری کنم
بگفت این و آمد سوی خانه باز   همی جنگ ایرانیان کرد ساز
ز هر سو سپه شد برو انجمن   که هم با گهر بود و شمشیرزن
به پیش نیا شد بخواهشگری   وزو خواست دستوری داوری
چو شاه سمنگان چنان دید باز   ببخشید او را ز هر گونه ساز
ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر   ز اسب [illegible] زین بزر
ز خفتان رومی و ساز نبرد   شگفتید ازان کودک شیرخورد
بداد و درش دست خود برگشاد   همه ساز و آیین شاهان نهاد
خبر شد بنزدیک افراسیاب   که افکند سهراب کشتی بر آب
هنوز از دهن بوی شیر آیدش   همی رای شمشیر و تیر آیدش
زمین را بخنجر بشوید همی   کنون رزم کاوس جوید همی
سپاه انجمن شد برو بر بسی   نیاید همی باکش از هر کسی
سخن زین درازی چه باید کشید   هنر برتر از گوهر آمد پدید
سپهدار بشنیده بدین خبر   ز حال وی و رستم زال زر
چو افراسیاب این سخنها شنود   خوش آمدش خندید و شادی نمود
ز لشکر گزید از دلاور سران   کسی کو گراید به گرز گران
سپهبد چو هومان و چون بارمان   که در جنگ شیران نجستی زبان
ده و دو هزار از دلیران گرد   گزیده سپاهی بدیشان سپرد
چنین گفت کین چاره اندر جهان   بسازید و دارید اندر نهان
پسر را نباید که داند پدر   به بندد دل و جان بمهر پسر
چو روی اندر آرند هر دو بروی   تهمتن بود بی گمان جنگجوی
مگر کان دلاور گو سالخورد   شود کشته بر دست این شیرمرد
جوانی رستم ایران بجنگ آوریم   جهان پیش کاوس تنگ آوریم
وز آن پس بسازیم سهراب را   به بندیم یک شب برو خواب را
برفتند بینا دو پهلوان   بنزدیک سهراب کردش روان
بپیش اندرون هدیهٔ شهریار   ده اسب و ده اشتر بزین و بنه بار
ز پیروزه تخت و ز پیجاده تاج   سر تاج زر پایهٔ تخت عاج
یکی نامه با لابه دلبند   نبشته بنزدیک آن ارجمند
که گر تخت ایران بجنگ آوری   زمانه برآساید از داوری
از ایران بتوران بسی رانیت   سمنگان و ایران و توران یکیت
فرستم چندانک باید سپاه   تو بر تخت بنشین و بر سر کلاه
بتوران چو هومان و چون بارمان   که در جنگ شیران نجستی زمان
چو طرخان چینی و سیصد سوار   گزین یلان از در کارزار
ز چین آن زمان پیش افراسیاب   بخدمت رسید و بهنگام خواب
بدیشان چنین گفت از ایدر دمان   سراسر بپوئید با بارمان
دگر نامداران که از چین بدند   سراسر کمربسته کین بدند
فرستادم اینک بفرمان تو   که باشند هر دو بفرمان تو
اگر جنگجوی تو جنگ آورند   جهان پیش کاوس تنگ آورند
جوانی نامه و خلعت شهریار   ببردند با اسب چندان سوار

برفتند بیدار دو پهلوان   ببردند پیغام شاه جهان
چو آمد بسهراب زیشان خبر   پذیره شدن را ببستش کمر
بشد با نیا پیش هومان چو باد   سپه دید چندان دلش گشت شاد
چو هومان ورا دید با یال و کتف   فرو ماند از هول او در شگفت
بدو داد پس نامهٔ شهریار   ابا هدیه و اسپ و استر بیار
همان نیز بیدار دو پهلوان   بگفتند پیغام شاه جهان
جهان جوی چون نامهٔ او بخواند   از آنجایگه تیز لشکر براند

رسیدن سهراب بدژ سپید و نبرد وی با هجیر

کسی را نبد پای با او بجنگ   اگر شیر پیش آمدی یا نهنگ
چو سهراب لشکر بایران کشید   ز گرد سپه شد جهان ناپدید
سوی مرز ایران سپه بر براند   ابر دشت آباد چیزی نماند
دژی بود کش خواندندی سپید   بدان دژ بد ایرانیان را امید
نگهبان دژ رزم دیده هجیر   که با زور و دل بود و با دار و گیر
هنوز آن زمان گستهم خرد بود   بخردی گراینده و گرد بود
یکی خواهرش بود گرد و سوار   بد اندیش و گردنکش و نامدار
چو آگه شد از کار لشکر هجیر   بپوشید جوشن بکردار شیر
چو سهرا[illegible]رسید   هجیر دلاور سپه را بدید
نشست از بر بادپایی چو گرد   ز دژ رفت پویان بدشت نبرد
بدان لشکر [illegible] آواز داد   چنین گفت آن گرد پهلونژاد
که گردان کدامند و جنگ آوران   دلیران و کار آزموده سران
که با من بگردند در کینه گاه   ز چندین دلاور سران سپاه
پذیره نیامد کس او را بجنگ   که بد برز بالا و با زور چنگ
چو سهراب جنگ آور او را بدید   بر آشفت و شمشیر کین برکشید
ز لشکر برون تاخت برسان شیر   بپیش هجیر اندر آمد دلیر
چنین گفت با رزم دیده هجیر   که تنها بجنگ آمدی خیره خیر
چرا خیره تنها بجنگ آمدی   خرامان بجنگ نهنگ آمدی
چه مردی و نام و نژاد تو چیست   که زاینده را بر تو باید گریست
هجیرش چنین داد پاسخ که بس   بترکی نباید مرا یار کس
سیم کرد دلیران سوار دلیر   که روبه شود پیش من نره شیر
هجیر دلیر سپهبد سیم   هم اکنون سرت را ز تن برکنم
فرستمت نزدیک شاه جهان   تنت را کنم کرکس اندر نهان
چو بشنید سهراب این گفت و گوی   بر آشفت و زی جنگ بنهاد روی
چنان نیزه بر نیزه برساختند   که از یکدگر باز نشناختند
یکی نیزه زد بر میانش هجیر   سنانش نبد اندرو جایگیر
سنان باز پس کرد سهراب شیر   بن نیزه زد بر میان هجیر
ز زین برگرفتش بکردار باد   نیامد همی زو بدل برش یاد
ز زین بر بسوی زمینش فکند   چنان زار و خوار و چنان مستمند
از اسب اندر آمد نشست از برش   همیخواست از تن بریدن سرش
بپیچید و برگشت بر دست راست   غمی بد ز سهراب و زنهار خواست
رها کرد ازو جنگ و زنهار داد   چو خشنود شد پند بسیار داد
ببستش به بند آنگهی جنگجوی   بنزدیک هومان فرستاد اوی
بدژ در چو آگه شدند از هجیر   که او را گرفتند و بردند اسیر
خروشی برآمد و نالهٔ مرد و زن   که کم شد هجیر اندران انجمن
یکی دختری بود گرد آفرید   که چون او ز مادر نیامد پدید
پدر بد مرین دخت را گژدهم   برادر که و خرد بد گستهم
چو آگاه شد دختر گژدهم   که سالار آن انجمن گشت کم
غمی گشت و بر زد خروشی بدرد   برآورد از دل یکی باد سرد
زنی بود بر سان گردی سوار   همیشه بجنگ اندرون نامدار
چنان ننگش آمد ز کار هجیر   که شد لاله رنگش بکردار قیر

نهان کرد گیسو بزیر زره   بزد بر سر ترگ رومی گره
فرود آمد از دژ بکردار شیر   کمر بر میان بادپایی بزیر
بپوشش سیاه اندر آمد چو گرد   چو رعد خروشان یکی ناله کرد
که گردان کدامند و سالار کیست   ز گند آوران جنگ را یار کیست
که بر من یکی آزمون را بجنگ   بگردد بسان دلاور نهنگ
بجنگ آن گشن لشکر سرفراز   مر او را نیامد کسی پیش باز
چو سهراب شیر اوژن او را بدید   بخندید و لب را بدندان گزید
چنین گفت کامد دگر باره گور   بدام خداوند شمشیر و زور
بپوشید خفتان و بر سر نهاد   یکی ترگ رومی بکردار باد
بیامد دمان پیش گرد آفرید   چو دخت کمند افگن او را بدید
کمان را بزه کرد و بگشاد بر   نبد مرغ را پیش تیرش گذر
بسهراب بر تیرباران گرفت   چنین است جنگ سواران شگفت
نگه کرد سهراب آمدش ننگ   بر آشفت و تیز اندر آمد بجنگ
سپر بر سر آورد و بنهاد روی   ز پیکار خون اندر آمد بجوی
هم آورد را دید گرد آفرید   که برسان آتش همی بردمید
کمان را بزه بر بباز و فکند   خدنگش بر آمد به ابر بلند
سر نیزه را سوی سهراب کرد   عنان و سنان [illegible] تاب کرد
بر آشفت سهراب و شد چون پلنگ   چو بدخواه او گشت چاره بجنگ
عنان برگرایید و برگاشت   بیامد بکردار آذرگشسب
چو آشفته شد شیر و تندی نمود   سر نیزه را سوی او کرد زود
بدست اندرون نیزهٔ جان ستان   پس پشت چون گرد آنگه سنان
بزد بر کمرگاه گرد آفرید   زره بر تنش یک بیک بر درید
ز زین برگرفتش بکردار گوی   که چوگان بزخم اندر آید بگوی
چو بر زین بپیچید گرد آفرید   یکی تیغ تیز از میان برکشید
بزد نیزهٔ او بدو نیم کرد   نشست از بر اسب و برخاست گرد
باورد با او بسنده نبود   بپیچید ازو روی بر تافت زود
سپهبد عنان اژدها را سپرد   بخشم از جهان روشنایی ببرد
چو آمد خروشان بتنگ اندرش   بجنبید و برداشت خود از سرش
رها شد ز بند زره موی او   درفشان چو خورشید شد روی او
بدانست سهراب کو دختر است   سر موی او از در افسر است
شگفت آمدش گفت از ایران سپاه   چنین دختر آید بآوردگاه
سواران جنگی بروز نبرد   همانا به ابر اندر آرند گرد
زنانشان چنین اند ایرانیان   چه گویند گردان بگرز گران
ز فتراک بگشاد پیچان کمند   بینداخت و آمد میانش ببند
بدو گفت کز من رهایی مجوی   چرا جنگجویی تو ای ماهروی
نیامد بدامم بسان تو گور   ز چنگم رهایی نیابی مشو
بدانست کاویخت گرد آفرید   مران را جز از چاره درمان ندید
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر   میان دلیران بکردار شیر
دو لشکر نظاره بدین جنگ ما   بدین گرز و شمشیر و آهنگ ما
کنون من گشاده چنین موی و روی   سپاه از تو گردد پر از گفت و گوی
خنده شده گردان سراسر برین   همان سرفرازان و مردان کین
که با دختری او بروز نبرد   بدین سان بابر اندر آورد گرد
بباید که چندین درنگ آورد   همان نام را زیر ننگ آورد
نهانی بسازیم بهتر بود   خرد داشتن کار بهتر بود
ز هومان ازین سو آهو مخواه   میان دو صف برکشیده سپاه
کنون لشکر و دژ بفرمان تست   نباید بدین آشتی جنگ جست
دژ و گنج و دژبان سراسر تراست   جوانی بر آنسان بر آنگه نشست
چو رخسار بنمود سهراب را   ز خوشاب بگشاد عناب را
یکی بوستان بد در اندر بهشت   ببالای او سرو دهقان نکشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان   تو گفتی همی بشکفد هر زمان

زگفتار او مست اشد دلش برافروخت و گنج بلا شد دلش
بدو گفت ازین گفته اکنون مگرد اگر دیدی مرا روز کار نبرد
بدین بازو و دزد دل اندر ببند که آن نیست بر تو ز چرخ بلند
بپای آورد زخم کوپال من نراند کسی نیزه بر یال من
عنانرا به پیچید گرد آفرید تن خسته و بسته در دژ کشید
در دژ ببستند و غمگین شدند ازان ترک بدخواه پر کین شدند
بر دختر آمد همی گژدهم ابا نامداران در بسته و کم
از آزار گرد آفرید و هجیر پر از درد بودند برنا و پیر
چو دختر کس را بدید گژدهم ز شادی رخش گشت هم رنگ شبلک
بدو گفت کای شیردل نیک زن براز غم بد از تو دل انجمن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
سپاس از خداوند چرخ بلند که نامد بجانت ز دشمن گزند
بخندید بسیار گرد آفرید بباره برآمد سپه بنگرید
چو سهراب را دید بر پشت زین چنین گفت کای شاه ترکان چین
چرا رنجه گشتی چنین باز گرد هم از آمدن هم ز دشت نبرد
بدو گفت سهراب کای خوب چهر بتاج و بتخت و بماه و بمهر
کزین باره با خاک پست آورم ترا ای ستمگر بدست آورم
چو بیچاره گردی و بی جان و تن زگفت بهوده بشیمان شوی
پشیمانی آنگه ندارد سود چو گردون گردان کلاهت ربود
بکار رفت پیمان که کردی پدید چو بشنید گفتار گرد آفرید
بخندید و با او بافسوس گفت که ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین بود و روزی نبود ز من بدین درد غمگین مکن خویشتن
ز من بند بپذیر و شو باز گرد وگر نه برآیدت شکرت گرد
همانا که تو خود ز ترکان نه‌ای که جز با فرین بزرگان نه‌ای
بدین زور بازو و این کتف و یال نداری کس از پهلوانان همال
ولیکن چو آگاهی آید بشاه که آورد گردی بایران سپاه
شهنشاه و رستم بجنبد ز جای شما با تهمتن ندارید پای
نماند یکی زنده از لشکرت ندانم چه آرد قضا بر سرت
دریغ آیدم کین چنین یال و گفت همی از پلنگان بباید نهفت
ترا بهتر آید که فرمان کنی رخ نامور سوی ترکان کنی
نباشی تو ایمن ببازوی خویش خورد گاو نادان ز پهلوی خویش
چنین گفت کامروز بیگاه گشت ز پیکار مان دست کوتاه گشت
بیارم بشبگیر ازین باره گرد به بینی در آشوب روز نبرد
چو بشنید سهراب ننگ آمدش که آسان همی دژ بچنگ آمدش
بزیر دژ اندر یکی جای بود کز آن دژ بران جای بیراه بود
بتاراج داد آن همه بوم و دشت بیکبارگی دست بد را بهشت
همی گفت کامشب زمان بادشان کزین باره فردا شود سرفشان
چو برگشت از آنجایگه کینه جوی سوی لشکر خویش بنهاد روی
بخندید دختر به بیهود راه بزیر آمد از بام بر سر کلاه
بتندی برنشست با گژدهم ز دند رای بسیار بیش و کم
سرانجام گفتند کاینست راه که نامه نویسیم نزدیک شاه
وزان پس بپیچیم راه گریز همانشب بتازیم چون باد تیز
برین بر نهادند و برخاستند همانگاه باره برآراستند
بزیر دژ اندر یکی راه بود که دشمن از آن ره نه آگاه بود

نامهٔ گژدهم بشاه کاوس

چو او رفت دژدار گژدهم پیر بیاورد و بنشاند مرد دبیر
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه برافکند پوینده مردی براه
نخست آفرین کرد بر کردگار نمود آنگهی گردش روزگار
که آمد بر ما سپاهی گران همه نیزه داران و جوشن وران

یکی پهلوانی بپیش اندرون که سالش نباشد ده و دو فزون
ببالا ز سرو سهی برترست چو خورشید تابان بروی نگر
برش چون بر پیل و بالاش برز ندیدم سرکش جهان دست و گرز
چو شمشیر هندی بجنگ آیدش ز دریا و از کوه ننگ آیدش
چو آواز او رعد غرنده نیست چو بازوی او تیغ برنده نیست
با ایران و توران جهان مرد نیست بگیتی سوار اهم آورد نیست
بجبر دلاور میانرا ببست یکی باره تیز تک بر نشست
بلند بلیش سهراب نام گیر بر اسپش فرون زال پیدای نامی
که بر هم زند دیدگان جنگجوی که اندر نه بینی سوی مغز بوی
که سهرابش از پشت زین بر گرفت دو لشکر بدو ماند اندر شگفت
درست اکنون بنهاد او براندیش جانش ز تیمار او
سواران ترکان بسی دیده‌ام عنان پیچ ازین گونه نشنیده‌ام
مباد اکه او در میان دو صف یکی مرد جنگ آورد آرد بکف
نخواهم که با او بصحرا بود هم آورد او کوه خارا بود
بران کوه بخشایش آرد زمین که او اسب راند بهنگام کین
اگر دم زند شهریار اندرین نراند سپاه و نسازد بکین
از ایران سپه نیز رفته گیر جهان از تف تیغش آشفته گیر
دژ و باره گیرد که خود زور هست که کس دست او را نگیرد ببند
عنان دار چون او ندیدست کس تو گویی که سام سوارست و بس
سر بخت گردان همه خفته گیر بباید کشش بر آسمان رفته گیر
ندارم طاقت درین جنگ او ازین گرز و کوپال و آهنگ او
بنه اینک امشب همه بر نشیم همه کوش را سوی لشکر نهیم
اگر خود شکیبیم بجنبد نیز بکوشیم و دیگر نکوهیم چیز
که این باره را نیست پایاب او درنگی شود شیر از اشتاب او
چو نامه بمهر اندر آمد بشب فرستاده بر جست و بگشاد لب
فرستاده نامه هم اندر زمان بنزدیک شاه جهان پهلوان
بگفتا چنان رو که فردا پگاه نه بیند ترا هیچکس زان سپاه
کسی کرد نامه سوی راه راست پس نامه آنگاه بر پای خاست
بنه برنهاد و سوی اندر کشید بدان راه بی راه شد ناپدید
جهان شب ایشان راه دژ گژدهم برون شد همی دوده یاد هم
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه میان را ببستند توران گروه
سپهدار سهراب با نیزه دست یکی باره تیز تک برنشست
بدان بد که گردان دژ رانمه یکی ویژه بنده بسان رمه
چو آهنگ دژ کرد کس را ندید خروشی چو شیر ژیان برکشید
سواران و دژدار و گردان بهم بشب رفته بودند با گژدهم
بیامد در دژ گشادند باز ندیدند در دژ یکی رزم ساز
چو سهراب و لشکر بدژ در رسید بیاره درون گژدهم راندید
کسانی که بودند مانده بجای زن و کودک و مرد از کدخدای
بیران همه پیش او آمدند بجان هر کسی چاره جو آمدند
همی جست گرد آفرید و ندید دلش مهر وی بند او بر گزید
بدل گفت وایا دریغا دریغ که شد ماه تابنده در زیر میغ
وزان سو چو نامه بخسرو رسید غمی شد دلش کاین بکار آمده
کرا مایگانرا ز لشکر بخواند وزین داستان بند گوهر براند
نشستند با شاه گردان بهم بزرگان لشکر همه بیش و کم
چو طوس و چو گودرز و کشواد چو گرگین و فرهاد و رهام شیر
سپهدار نامه بر ایشان بخواند بپرسید از آن کار و خیره بماند
چنین گفت با پهلوانان براز کزین کار کرد ما بر ایران
بدین سان که گژدهم گوید همی از اندیشه دل را بشوید همی
چه سازیم و درمان این تاکرد از ایران هم آورد این مرد گفت
بران برنهادند یکسر گروه بزابل شود پیش سالار نو

برستم رساند ازین آگهی / که با بیم شد بخت شاهنشهی
سروران بخواند برین رزمگاه / که اویست ایرانیان را پناه
نشست آنگهی رای زن با دبیر / که کاری گزاینده بد ناگزیر
یکی نامه فرمود پس شهریار / نبشتند بر رستم نامدار

نامهٔ شاه کاوس به رستم زال

نخست آفرین کرد بر پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
بدان کز ره ترک زیبا سری / یکی تاختن کرد با لشکری
سواری از ایشان پدید آمدست / همانندهٔ سام گوینده است
به رزم در نشستست خود با سپاه / بران مردم در گرفتست راه
یکی پهلوانست گرد و دلیر / بتن زنده پیل و بدل نره شیر
از ایران ندارد کسی تاب او / مگر تو که تیره کنی آب او
چنین دان که اندر جهان جز تو کس / نباشد بهر کار فریادرس
نشستند گردان به پیشم بهم / بخواندیم این نامهٔ گژدهم
دل و پشت ایران و توران توی / بچنگال و نیروی شیران توی
ستانندهٔ شهر مازندران / گشایندهٔ بند هاماوران
ز گرز تو خورشید گریان شود / ز تیغ تو ناهید بریان شود
جو گرد پی رخش تو نیل نیست / هم آورد تو در جهان پیل نیست
کمند تو بر شیر بند افکند / سنان تو بر کُه گزند افکند
توی بر همه بد بر ایران پناه / ز تو برفرازند گردان کلاه
گزاینده کاری نو آمد به پیش / کز اندیشهٔ آن دلم گشت ریش
چو نامه بخوانی بروز و بشب / مکن داستان را گشاده دو لب
اگر سر بگل داری اکنون مشوی / نگه تیز کن مغز بجای روی
مگر با سواران بسیار هوش / ز زاول برانی برآری خروش
بدان سان که کژدهم یاد کرد ازو / جز از تو نباشد ورا هم نبرد
چو نامه بمهر اندر آمد بباد / بگیو دلاور بگردار باد
بگیو آنگهی گفت بر سان دود / عنان تکاور بباید بسود
نباید که نزدیک رستم شوی / بزابل بمانی و گر بغنوی
اگر شب رسی روز را باز گرد / بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
وگرنه فراز آمد این مرد گرد / بد اندیش را خرد نتوان شمرد
ز نامه بستد هم اندر شتاب / برفت و نکرد ایچ آرام و خواب
چو نزدیکی زابلستان رسید / خروش طلایه بدستان رسید
که آمد ز ایران سواری چو گرد / بزیر اندرش باره ره نورد
تهمتن بدیره شدش با سپاه / کسی کو به سر بر نهادی کلاه
پیاده شدش گیو و گردان بهم / هر آنکس که بر زین بد از بیش و کم
از اسب اندر آمد گو نامدار / از ایران بپرسید و از شهریار
ز ره سوی ایوان رستم شدند / ببودند یکباره دم بر زدند
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد / ز سهراب چندی سخن کرد یاد
ز نیک و بدش آگهی داد نیز / همه مه بهارا بزود داد چیز
تهمتن چو بشنید و نامه بخواند / بخندید از آن کار خیره بماند
که مانندهٔ سام یل پهلوان / سواری پدید آمد اندر جهان
از آزادگان این نباشد شگفت / ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
من از دخت شاه سمنگان یکی / پسر دارم و باشد او کودکی
هنوز آن گرامی ندانم که جنگ / توان باز کردن بهنگام جنگ
فرستاده ام زر و گوهر بسی / بر مادر وی بدست کسی
چو آیدش هنگام بازوی شیر / بسی سروران را سر آرد بزیر
چنانم جوابست کان ارجمند / بسی بر نیاید که گردد بلند
همی می خورد با لب شیر بوی / شود بی گمان زود پرخاشجوی
که از تخم گو رنگ دارد نژاد / ز پیوند و خویشی ما گشت شاد
سلیحم که رزم دارد نگاه / به بزم اندرون هست ما را پناه

بیا تا کنون سوی ایوان شویم / بشادی سوی کاخ دستان شویم
به بینیم تا اندرین کار چیست / هم این پهلوان ترک بر چند کیست
بیامد سوی کاخ دستان فراز / یل پهلوان رستم سرفراز
خود و گیو در کاخ بزم شدند / نشستند زمانی و بی غم شدند
چنین گفت رستم که این باک نیست / که آخر سرانجام جز خاک نیست
نگوید کسی این نامدار از کجاست / ندانم کنون این سوار از کجاست
فرسته چنین پاسخ آورد باز / ازان پر هنر کودک سرفراز
بیاز و قوی و بتن زورمند / سپهر اندر آرد ز چرخ بلند
همانا که سالش نباشد دو هفت / بمردی ابر چرخ گردنده رفت
ولیکن هنوزش گه رزم نیست / همان در خور خوردن و بزم نیست
ازان سان که گویی تو ای پهلوان / که آمد سوی رزم ایرانیان
ز باره بنخجیر دلاور فکند / ببستش سراسر بخم کمند
نباشد چنین کار آن بچه شیر / وگر چند گشتست گرد و دلیر
که اویست ما را ازین باک نیست / که یزدان برآرد ز دشمن هلاک
بگیو آنگهی گفت پس پیلتن / که ای گرد بیدار لشکرشکن
هم ایدر نشینیم امروز شاد / ز گردان و خسرو بگیریم یاد
بنوشیم امروز و دم بر زنیم / یکی بر لب خشک نم بر زنیم
ازان پس گراییم نزدیک شاه / بگردان توران نماییم راه
مگر بخت فرخنده بیدار نیست / وگرنه چنین کار دشوار نیست
چو دریا بموج اندر آید ز جای / ندارد دم آتش تیز پای
درفش مرا گر ببیند ز دور / دلش ماتم آرد بهنگام سور
چو مانندهٔ سام جنگی بود / دلیر و سوار و بسنگی بود
بدین تیزی اندر نیاید بجنگ / نباید گرفتن چنین کار تنگ
بمی دست بردند و مستان شدند / ز یاد تهمتن بدستان شدند
دگر روز شبگیر هم پر خمار / تهمتن بیامد برآراست کار
زمستی همان روز باز ایستاد / سیوم روز رفتن نیامدش یاد
بفرمود رستم بخوالیگران / که اندر زمان آوریدند خوان
چو نان خورده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
چو آن روز بگذشت روز دگر / برآراست مجلس چو رخسار خور
سه دیگر سحرگه برآراست می / نیامد ورا یاد کاوس کی
بروز چهارم برآراست گیو / چنین گفت با گرد سالار نیو
که کاوس تندست و هشیار نیست / همین داستان بر دلش خوار نیست
غمی بود ازین کار دل پرشتاب / شده دور از خورد و آرام و خواب
بزاولستان گر درنگ آوریم / جهان پیش کاوس تنگ آوریم
بدو گفت رستم که مندیش ازین / که با ما نشورد کس اندر زمین
شود شاه ایران بما خشمگین / ز ناپاک رایی بدل در شود کین

آمدن رستم زال و طیره شدن کاوس شاه با وی

ندارد کسی قوت جنگ او / مگر پهلوان زور دارد بروی
مرا چند گفتست کاوس شاه / که تنگ اندر آمد با ایران سپاه
صبوحی هم آن روز بر ساختند / از اندیشها دل بپرداختند
بفرمود تا رخش را زین کنند / دم اندر دم نای رویین کنند
سواران زابل شنیدند نای / برفتند با ترگ و جوشن ز جای
برآراست رستم سپاهی گران / زواره بدش بر سپه پهلوان
چو رستم بیامد بنزدیک شاه / بدیره شدندش بیک روزه راه
چو طوس و چو گودرز کشوادگان / پیاده شده پیش آزادگان
پیاده شد از اسب رستم جوان / گرفتند پرسش ز دل بر جهان
وز آنجا بدرگاه شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند
چو رفتند و بردند پیشش نماز / برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز
یکی بانگ بر زد بگیو از نخست / برآنگاه شرم از دو دیده بشست

شده تند کاووس چین بر جبین	شده راست مانند شیر عرین	که رستم که باشد که پیمان من	کند سست و پیچد ز فرمان من
اگر تیغ بودی کنون پیش من	سرش کندمی چون ترنجی ز تن	بگیرش ببر زنده بردار کن	وزو نیز مگشای با من سخن
ز گفتار او گیو را دل بخست	که بردی بر رستم بدان گونه دست	برآشفت با گیو و با پیلتن	بلند و خیره ماند همه انجمن
بفرمود پس طوس را شهریار	که چندین مدار آتش اندر کنار	بفرمود پس طوس با شهریار	که رو هر دو را زنده برکن بدار
خود از جای برخاست کاووس کی	برافروخت بر سان آتش ز نی	بشد طوس و دست تهمتن گرفت	بدو ماند پرخاش جویان شگفت
گرفت آنکه طوس دستش بدست	شده رستم از خشم کاووس مست	کش از پیش کاوس بیرون برد	مگر کاندران تندی افسون برد
تهمتن برآشفت با شهریار	که چندین مدار آتش اندر کنار	همه کارت از یکدگر بدترست	ترا شهریاری نه اندر خورست
چنین تاج بر تارک بی بها	بسی بهتر اندر دم اژدها	ز مصر و ز چین تا بهاماوران	ز روم و ز سکسار و مازندران
جگر خستهٔ تیغ بخش منند	همه بنده در پیش رخش منند	تو اندر جهان خود ز من زنده ای	بکینه چرا دل بیاگنده ای
تو سهراب را زنده بردار کن	برآشوب و بدخواه را خوار کن	بزد تند یک دست بر دست طوس	تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
ز بالا نگون اندر آمد بسر	برو کرد رستم بتیزی گذر	برون شد بخشم اندر آمد برخش	منم گفت شیر اوژن تاجبخش
چو خشم آورم شاه کاووس کیست	چرا دست یازد بمن طوس کیست	زمین بنده و رخش گاه منست	نگین تیغ و مغفر کلاه منست
که آزاد زادم نه من بنده ام	یکی بندهٔ آفریننده ام	شب تیره از تیغ رخشان کنم	بآوردگه بر سر افشان کنم
سر نیزه و گرز یار منند	دو بازو و دل شهریار منند	دلیران بشاهی مرا خواستند	همان گاه و افسر بیاراستند
سوی تخت شاهی نکردم نگاه	نگه داشتم رسم و آیین و راه	اگر من پذیرفتمی تاج و تخت	نبودی ترا این بزرگی و بخت
همه هر چه گفتی سزای منست	ز تو نیکوی ها بجای منست	دگر کیقباد از البرز کوه	بزاری فتاده میان گروه
نیاوردمی من با ایران زمین	نه بستی کمربند و شمشیر کین	نبودی ترا این بزرگی و کام	که گفتی سخنها بدستان پیام
با ایرانیان گفت سهراب گرد	بیاید نماند نه خرد و بزرگ	شما هر کسی چاره جان کنید	خرد را بدین کار درمان کنید
بایران نه بینید ازین پس مرا	شما راست خسرو و زو پس مرا	بزد اسب و از پیش ایشان برفت	همی بوست بر تنش گفتی بکفت
غمی شد دل نامداران همه	که رستم شبان بود و ایشان رمه	بگودرز گفتند کین کار تست	شکسته بدست تو گردد درست
سپهبد جز از تو سخن نشنود	همی بخت ما زین سخن بغنود	بنزدیک آن شاه دیوانه شو	وزین در سخن یاد کن نو بنو
سخنهای در خور فراز آوری	مگر بخت گم بوده باز آوری	هم آنگه نشستند یکبارگو	سراسر بزرگان پرخاشخر
چو گیو و چو گودرز و بهرام شیر	چو رهام و گرگین سوار دلیر	همی این بدان آن بدین گفت بشاه	ندارد دل نامداران نگاه
چو رستم گذشت ای جهان پهلوان	ببخشید کاووس کی را روان	بورج و بتختش فریاد رس	نبودی بهر جا جز او هیچ کس
چو بستند شه را بهاماوران	دو دست و دو پایش به بند گران	ز بهر شبانی شهریاری گشت	بهاماوران هیچ ننمود پشت

بیاورد او را سوی تخت باز	بشاهی همی برد پیشش نماز	بشاذیش بر تخت شاهی نشاند	برو آفرین بزرگان بخواند
دگر آنکه دیوان مازندران	ببستند او را به بند گران	ز بهرش چه رنج و چه سختی کشید	جگرگاه دیو اندر رزم بردرید
بیاورد ویرا دگر باره باز	نشاندش ابر تخت و بردش نماز	چو پاداش او باشد آویختن	نه بینیم جز روی بگریختن
ولیکن کنون نیست هنگام کار	که تنگ اندر آمد چنین روزگار	نباید که آید ایدر به تنگ	چو ایدر نه بینند ما را بجنگ
چه سازیم اکنون که رستم برفت	سوی کابلستان خرامید و تفت	ای او نباشیم در رزم شاد	همه رزم ما گشت اکنون چو باد
کسی باید اکنون پس او دوان	مگر باز گرداند آن پهلوان	سپهدار گودرز کشواد رفت	بنزدیک خسرو خرامید و گفت
بکاوس کی گفت رستم چه کرد	گز ایران بر آوردی امروز گرد	فراموش کردی تو هاماوران	وزان کار دیوان مازندران
که گویی ورا زنده بردار کن	ز شاهان گزافه نشاید سخن	مکافات رستم نمودی درست	ز شاهان کس این رای هرگز نجست
چو او رفت و آمد سپاهی بزرگ	یکی پهلوانی بکردار گرگ	که داری که با او برون نبرد	شود برفشاند بدو نیزه گرد
یلان ترا سر بسر گشت دم	شنیدست که دیده تهمینه کم	همی گوید آن روز هرگز مباد	که با او سواری کند رزم یاد
کسی را که جنگی چو رستم بود	بیازارد او را خرد کم بود	خردمند باید دل شهریار	که تندی و تیزی نیاید بکار
چو بشنید گفتار گودرز شاه	بدانست کو دارد آیین و راه	پشیمان شدش زانکجا گفته بود	به بیهودگی مغزش آشفته بود
بگودرز گفت این سخن در خورست	لب پیر با پند نیکو ترست	شما را بباید پس او شدن	بخوبی بسی داستانها زدن
چو گودرز برخاست از پیش اوی	پس پهلوان نیز بنهاد روی	برفتند با او سران سپاه	پس رستم اندر گرفتند راه
چو دیدند گردان گو پیلتن			همه نامداران شدند انجمن
ستایش گرفتند بر پهلوان			که جاوید بادی و روشن روان

حدیث کردن گودرز با رستم و بازگشتن رستم با ایران

جهان سر بسر زیر پای تو باد	همیشه سر تخت جای تو باد	تو دانی که کاووس را مغز نیست	بتندی سخن گفتنش نغز نیست
بجوشد هم آنگه پشیمان شود	بخوبی ز سر باز پیمان شود	تهمتن گر آزرده گردد ز شاه	مرا یا نیازا نباشد گناه
که بگذاری این بوم ایران همی	کنی روی فرخنده پنهان همی	هم او زان سخنها پشیمان شدست	بتندی بخاید همی پشت دست
تهمتن چنین پاسخ آورد باز	که رستم ز کاوس کی بی نیاز	گر این تخت زین باشد و تاج ترک	بیامد خوش و دل نهاده بر کار
چه کاوس پیشم چه یک مشت خاک	چرا دارم از خشم او ترس و باک	سرم سیر گشت و دلم کرد بس	بجز از پاک یزدان نترسم ز کس
مرا از بدکانی و اندر خورست	نه از دیگرانم هنر کمترست	ز گفتار چون سیر شد تهمتن	چنین گفت گودرز با پیلتن
که شاه و دلیران و لشکر گمان	بدیگر سخنها برند این زمان	گرین ترک ترسنده شد سرفراز	همی گفت هر گونه هر کس برو
گمان سان که گودرز هم داد آنگهی	همه بوم و بر گرد باید تهی	که چون رستمی زو بترسد بجنگ	مرا و ترا نیست جای درنگ
از آشفتن شاه و پیکار او	ندیدم سر گاه بر گفت و گو	ز سهراب برگشت یکسر سخن	چنین پشت بر شاه ایران مکن

جنین برشد نامت اندر جهان   بدین بازگشتن مگردان نهان
چو دیگر که تنگ اندر آمد سپاه   مکن تیره برخیره این تاج و گاه
برستم برین داستانها بخواند   تهمتن چو بشنید خیره بماند
بپاسخ چنین گفت گودرز را   که بسیار پیمودم این مرز را
بدو گفت اگر بیم دارد دلم   نخواهم که باشد ز تن بگسلم
تو دانی که نگریزم از کارزار   ولیکن سبک داردم شهریار
جنین دید رستم از آن کار روی   که بر گودرز آید بنزدیک اوی
از آن تنگ برگشت و آمد براه   خرامان بشد نزد کاوس شاه
جو از دور شد شاه بر پای خاست   بسی پوزش اندر گذشته بخواست
که تندی مرا گوهرست و سرشت   جنان رست باید که یزدان بکشت
وزین بدسگالنده بدخواه نو   دلم گشت باریک چون ماه نو
بدین چاره جستن ترا خواستم   جو دیر آمدی تندی آراستم
جو آزرده گشتی توای پیلتن   پشیمان شدم خاکم اندر دهن
بدو گفت رستم که فرمان تراست   همه بندگانیم و کیهان تراست
کنون آمدم تا چه فرمان دهی   تو شاه جهانداری و من رهی
بدو گفت کاوس کامروز بزم   گزینیم و فردا بسازیم رزم
بیاراست رامشگری شاهوار   شد ایوان بکردار خرم بهار
از آواز ابریشم و بانگ نای   سمن عارضان پیش خسرو بپای
گرانمایگان را همه خواندند   بدان خرمی روز نو راندند
همی باده خوردند تا نیم شب   بباده بزرگان گشاده دو لب
همه مست گشتند و رفتند باز   ببودند جونان شب تیره ساز
جو خورشید از جای قیرگون   بدرید و آمد ز پرده برون

رفتن شاه کاوس بدژ سپید بجنگ سهراب

دگر روز گفتند تا گیو و طوس   ببندند بر کوههٔ پیل کوس
در گنج بگشاد و روزی بداد   سپه برنشاند و بنه برنهاد
سپردار و جوشن وران صد هزار   شمرده بلشکر که آمد سوار
یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت   که از گرد ایشان هوا تیره گشت
سراپرده و خیمه زد بر دو میل   بپوشید گیتی ز نعل و ز پیل
هوا نیلگون شد زمین آبنوس   بجوشید دریا ز آواز کوس
همی رفت منزل بمنزل سپاه   شده روی خورشید تابان سیاه
درخشیدن تیغ و زوبین ز گرد   چو آتش پس پردهٔ لاجورد
ز بس گونه گونه سنان و درفش   سپرهای زرین و زرینه کفش
تو گفتی که ابری برنگ آبنوس   برآمد ببارید از و سندروس
جهان را شب و روز پیدا نبود   تو گفتی سپهر و ثریا نبود
ازین سان بشد تا در دژ سپید   شده خاک و سنگ از جهان ناپدید
خروشی بلند آمد از دیدگاه   بسهراب بنمود کامد سپاه
جو سهراب ازین گونه آوا شنید   بباره برآمد سپه بنگرید
بانگشت لشکر بهومان نمود   سپاهی که آن را کرانه نبود
جو هومان ز دور آن سپه را بدید   دلش گشت پر بیم و دم در کشید
بهومان چنین گفت سهراب گرد   که اندیشه از دل بباید سترد
نه بینی تو زین لشکر بی کران   یکی مرد جنگی و گرز گران
که پیش من آید بآوردگاه   ورایدون که یاری دهد هور و ماه
سلیحست بسیار و مردم بسی   سرافراز و نامی ندانم کسی
کنون من ببخت شه افراسیاب   کنم دشت را همچو دریای آب
به تنگی نداد ایچ سهراب دل   فرود آمد از باره شاداب دل
یکی جام می خواست از میگسار   نکرد ایچ رنجه دل از کارزار
وزان پس سراپردهٔ شهریار   کشیدند بر دشت پیش حصار
ز بس خیمه و مرد و پرده سرای   نماند ایچ هموار بر دشت جای
جو خورشید گشت از جهان ناپدید   شب تیره بر برج دامن کشید

تهمتن بیامد بنزدیک شاه   میان بسته جنگ و دل کینه خواه
ببینم که این نوجهاندار کیست   بزرگان کدامند و سالار کیست
بدو گفت کاوس کین کار تست   که روشن روان بادی و تن درست
همیشه نگهدار یزدانت باد   بکام دل و رای و پیمانت باد
تهمتن یکی جامهٔ ترک وار   بپوشید و آمد میان حصار
بیامد چو نزدیکی دژ رسید   خروشیدن نوش ترکان شنید
بدان دژ فرو رفت مرد دلیر   چنان چون سوی آهوان نره شیر
جو سهراب را دید بر تخت بزم   نشسته بیک دست او زنده رزم
و دیگر چو هومان سوار دلیر   دگر بارمان نام بردار شیر
تو گفتی همه تخت سهراب بود   بسان یکی سرو شاداب بود
دو بازو و رانش چو ران هیون   برش چون بر پیل و چهره چو خون
ز ترکان بگرداندرش صد دلیر   جوان و سرافراز چون نره شیر
پرستار پنجاه بر دست بند   به پیش دلفروز تخت بلند
همه یک بیک خواندند آفرین   بران برز و بالا و تاج و نگین
همی بود رستم از آنجا زدور   نشسته نگه کرد مردان تور
یکی نامور بود دستور اوی   کجا نام او زنده بد نامجوی
بشایسته کاری برون رفت زند   گوی دید برسان سروی بلند
بدان لشکر اندر چنو کس نبود   بپودکش بتندی و پرسید زود
چه مردی بدو گفت با من بگوی   سوی روشنی آی و بنمای روی
تهمتن یکی مشت برگردنش   بزد تیز و برشد روان از تنش
بدان جایگه خشک شد زنده رزم   سرآمد بدو روز پیکار و بزم
زمانی همی بود سهراب دیر   نیامد بنزدیک او زنده شیر
نگه کرد سهراب تا زنده رزم   کجا شد که جایش تهی شد ز بزم
بیامد کسی دید او را نگون   تباه و شده جانش از تن برون
ز کارش بگفتند سهراب را   کجا تلخ کرد او خور و خواب را
برفتند و دیدند افگنده خوار   برآسوده از بزم و از کارزار
خروشان پر از درد باز آمدند   ز دردش همه در گمان آمدند
بسهراب گفتند شد زنده رزم   برآمد ز رزم و سر آمد ز بزم
چو بشنید سهراب برجست زود   بیامد بر زند برسان دود
ابا چاکر و شمع و خنیاگران   جو آمد ورا دید مرده چنان
شگفت آمدش سخت خیره بماند   دلیران و گردن کشان را بخواند
چنین گفت کامشب نباید غنود   همه شب همی تیغ باید بسود
که گرگ آمد اندر میان رمه   سگ و مرد را دید در دمدمه
اگر یار باشد جهان آفرین   چو نعل سمندم بساید زمین
ز فتراک زین برگشایم کمند   نخواهم از ایرانیان کین زند
بیامد نشست از بر تخت خویش   گرانمایگان را همی خواند پیش
بدیشان چنین گفت سهراب شیر   که ای رزم دیده یلان دلیر
اگر کم شد از تخت من زنده رزم   نیامد همی سیر جانم ز بزم
بهومان بفرمود تا می خورد   همه لشکرش خرمی بشکرد
چو برگشت رستم بر شهریار   از ایران سپه گیو بد پاسدار
بره بر گو پیلتن را بدید   خروشی چو شیر ژیان برکشید
یکی برخروشید چون پیل مست   سپر بر سر آورد و بنمود دست
چو دانست رستم که ایران سپاه   بنزد گیو باشد طلایه براه
بخندید و از پیش افغان کشید   طلایه چو آواز رستم شنید
پیاده بیامد بنزدیک اوی   چنین گفت کای مهتر جنگجوی
پیاده کجا بوده‌ای تیره شب   تهمتن بگفتار بگشاد لب
بدو باز گفت آن کجا کرده بود   وزان شیر مردی که آزرده بود
بدو آفرین کرد گیو گزین   که بی تو مبادا سپ و کوپال و زین
وز آنجایگه رفت نزدیک شاه   ز ترکان سخن گفت وز بزمگاه
ز سهراب وز برز و بالای او   ز بازو یلی و سر و پای او

که هرگز ز ترکان چنو کس نخاست / مرا ماند از کودکی گفت راست
بتوران و ایران نماند بکس / تو گوئی که سام سوارست و بس
وزان پشت بر کردن زنده رزم / کزین بس نیاید ببزم و برزم
بگفتند و بس بود و می خواستند / همه شب همی لشکر آراستند

پرسیدن سهراب نشان رستم از هجیر

چو افکند خور سوی بالا کمند / زمانه برآمد بچرخ بلند
بپوشید سهراب خفتان جنگ / نشست از بر جرمه سنگ رنگ
یکی تیغ هندی بدان در برش / یکی مغفر خسروی بر سرش
کمندی بفتراک بر شصت خم / خم اندر خم و روی کرده دژم
بیامد یکی تند بالا گزید / بجائی که ایران سپه را بدید
بفرمود تا رفت پیشش هجیر / بدو گفت با من تو کژی مگیر
نشانه نباید که خم آورد / سرافشان شود زخم کم آورد
سخن هرچه پرسم همه راست گوی / بکژی مکن جای و چاره مجوی
جو خواهی که یابی رهائی ز من / سرافراز باشی بهر انجمن
بهر کار در پیشه کن راستی / چو خواهی که نفزایدت کاستی
از ایران هر آنچت بپرسم بگوی / متاب ایچ ده راستی هیچ روی
ببادم بتو گنج آراسته / بیابی بسی خلعت و خواسته
ور ایدون که کژی بود رای تو / همان بند و زندان بود جای تو
هجیرش چنین داد پاسخ که شاه / سخن هرچه پرسد ز ایران سپاه
بگویم همه هرچه دانم بدوی / بکژی چرا باید گفت و گوی
نه بینی جز از راستی پیشه ام / بکژی نیاید خود اندیشه ام
بگیتی به از راستی پیشه نیست / به از راستی هیچ اندیشه نیست
بدو گفت کز تو بپرسم همه / ز گردن کشان و ز شاه و رمه
همه نامداران آن مرز را / چو طوس و چو گرگین و گودرز را
همه پهلوانان ایران زمین / چو گستهم و چون گیو با آفرین
ز بهرام و از رستم نامدار / ز هر کت بپرسم همه بر شمار
بگفت آن سراپرده رنگ رنگ / بگرد اندرش خیمهای پلنگ
بپیش اندرش بسته صد ژنده پیل / یکی مهد پیروزه بوسان نیل
یکی بر ز خورشید پیکر درفش / سرش ماه زرین علاقش بنفش
بقلب سپاه اندرون جای کیست / ز گردان ایران ورا نام چیست
بدو گفت کان شاه ایران بود / بدرگاه او پیل و شیران بود
از آن پس بدو گفت بر میمنه / سپاهست بسیار و پیل و بنه
سراپرده بر کشیده سیاه / زده گرد بر گرد او بر سپاه
بگرد اندرش خیمه زاندازه بیش / پس پشت پیلان و بالای پیش
زده پیش او پیل پیکر درفش / بدر بر سواران زرینه کفش
چنین گفت کان طوس نوذر بود / درفشش کجا پیل پیکر بود
بپرسید کان سرخ پرده سرای / یکی لشکری گشن پیشش بپای
یکی شیر پیکر درفشی بزر / درفشان یکی در میانش گهر
پس پشتش اندر سپاهی گران / همه رزم جویان و کندآوران
چنین گفت کان فر آزادگان / سرافراز گودرز کشوادگان
بپرسید کان سبز پرده سرای / یکی لشکری گشن پیشش بپای
نهفت بر مایه اندر میان / زده پیش او اختر کاویان
برو بر نشسته یکی پهلوان / ابا فر و با برز و یال گوان
از آن کس که پیش بالش برست / نشسته ببالا ز هر برترست
یکی باره پیشش ببالای او / کمندی فروهشته تا پای او
ده و هر زبان بر خروشد همی / تو گوئی که دریا بجوشد همی
بپیش پیل و برگستوان دار پیش / همی جوشد آن مرد بر جای خویش
نه مرد سرت اندر ایران ببالای او / نه بینم همی اسب همتای او
درفشی بدید اژدها پیکرست / بران نیزه بر شیر زرین سرست

شنیدم که در جنگ مازندران / چو کرد آن دلاور بگرز گران
بدین رخش ماند همی رخش او / ولیکن ندارد پی و پخش او
بپوشید سهراب خفتان رزم / سرش پر ز کین و دلش پر ز بزم
ببستند بر سنگ اسب نبرد / برفتند هر دو روان پر ز گرد
بیامد دمان تا بدان دشت جنگ / بچنگ اندرون گرزه گاو رنگ
ز رستم بپرسید خندان دو لب / تو گفتی که با او بهم بوده شب
که شب چون بدی روز چون خاستی / ز پیکار بر دل چه آراستی
ز تن دور کن این ببر و شمشیر کین / بزن جنگ و بیداد را بر زمین
نشینیم هر دو پیاده بهم / همی تازه داریم روی دژم
بپیش جهاندار پیمان کنیم / دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
بمان تا کسی دیگر آید برزم / تو با من بساز و بیارای بزم
دل من همی بر تو مهر آورد / همی آب شرمم بچهر آورد
همانا که داری ز نیرم نژاد / کنی پیش من گوهر خویش یاد
مگر پور دستان سام یلی / جهان پهلوان رستم زابلی
بدو گفت رستم که ای نامجوی / نبودیم هرگز بدین گفت و گوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش / نگیرم فریب تو زین بس مکوش
نه من کودکم گر تو هستی جوان / بکشتی کمر بسته ام بر میان
بکوشیم و فرجام کار آن بود / که فرمان و رای جهانبان بود
بسی گشته ام در فراز و نشیب / نیم مرد دستان و مرد فریب
بدو گفت سهراب کز مرد پیر / نیاید سخن زین نشان دلپذیر
مرا آرزو بد که بر بسترت / برآید بهنگام هوش از برت
کسی کز تو ماند ستودان کند / ببرد روان تن بزندان کند
اگر هوش تو زیر دست منست / بفرمان یزدان بیازیم دست
از اسپان جنگی فرود آمدند / هشیوار با گبر و خود آمدند
ببستند بر سنگ اسب نبرد / برفتند هر دو روان پر ز گرد
چو شیران بکشتی بر آویختند / ز تنها خوی و خون فرو ریختند
ز شبگیر تا سایه گسترد هور / همی این بران آن برین کرد زور
بزد دست سهراب چون پیل مست / چو شیر دمنده ز جا بر بجست
کمربند رستم گرفت و کشید / ز بس زور گفتی تنش بردرید
یکی بانگ بر زد پر از خشم و کین / تو گفتی بدرید روی زمین
گرفتش ز جای آن تن پیل مست / برآوردش از جای و بنهاد پست
بزد رستم شیردل بر زمین / بیامد بس آنگاه بر سینه [illegible]
نشست از بر سینه پیلتن / پر از خاک چنگال و روی و دهن
بکردار شیری که بر گور نر / زند چنگ و گور اندر آید بسر
یکی خنجری آبگون برکشید / همی خواست از تن سرش را برید
نگه کرد رستم بآواز گفت / که این راز باید کشادن [illegible]
دگرگونه تر باشد آیین ما / جز این باشد آرایش دین ما
کسی کو بکشتی نبرد آورد / سر مهتری زیر گرد آورد
نخستین که پشتش نهد بر زمین / نبرد سرش گرچه باشد بکین
اگر بار دیگرش زیر آورد / بر افکندنش نام شیر آورد
روا باشد ار سر کند زو جدا / وزین سان بود رسم و آیین ما
دلیر و جوان سر بگفتار پیر / بداد و بسود آن [illegible]
[illegible] دار ز دست و آمد بدشت / بدشتی که در پیش آهو گذشت
همی کرد نخچیر و یادش نبود / از آنکس که با او [illegible]
[illegible] دیر شد بان و هومان چو گرد / بیامد که پرسد ز روز نبرد
بهومان بگفت آن کجا رفته بود / سخن هرچه رستم [illegible]
بدو گفت هومان که ای پهلوان / بسیری رسیدی همانا ز جان
دریغ آن بر و برز و بالای تو / رکیب دراز و یلی [illegible]
هژبری که آورده بودی بدام / رها کردی از دام و شد کار خام
نگه کن کزین بیهده کارکرد / چه آید بپیشت [illegible]

أنت و دل از جان او بر گرفت — براند و همی ماند زو در شگفت
بلشکرگه خویش بنهاد روی — بخشم و برازغم دل از کار اوی
همی داستان زد برین شهریار — که دشمن ملالا اگر خرد است خوار
چو رستم ز جنگ وی آزاد گشت — بسان یکی تیغ پولاد گشت
خرامان بشد سوی آب روان — چنان چون شده باز یابد روان
سپهوارت بیروزی و دستگاه — بنود آگه از گردش هور و ماه
که چون رفت خواهد سپهر از برش — بخواهد ربودن کلاه از سرش
ازان آب چون شد بجای نبرد — پر اندیشه دل بوده و روی زرد
همی تاخت سهراب چون پیل مست — کمانی ببازو کمندی بدست
گرازان ابر کوه و نعره زنان — سمندش دمان و جهان را کنان
غمی گشت رستم بدو در شگفت — ز پیکارش اندیشه‌ها بر گرفت
چو سهراب شیراوژن او را بدید — بخندید و لب را بدندان گزید

کشته شدن سهراب بدست رستم زال

چنین گفت کای رسته از چنگ شیر — جدا مانده از زخم شیر دلیر
چرا آمدی باز پیشم بگوی — سوی راستی چون نتابی تو روی
دگرباره اسپان ببستند سخت — بسر بر همی گشت بدخواه بخت
بکشتی گرفتن نهادند سر — گرفتند هر دو دوال کمر
هرانگه که خشم آورد بخت شوم — شود سنگ خاره بکردار موم
سرافراز سهراب با زور دست — تو گفتی سپهر بلندش ببست
غمین گشت رستم بیازید چنگ — گرفت آن بر و یال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلیر جوان — زمانه سر آمد نماندش توان
زدش بر زمین بر بکردار شیر — بدانست کو هم نماند بزیر
سبک تیغ تیز از میان برکشید — بر شیر بیدار دل بر درید
هرانگه که تو تشنه گشتی بخون — بیالودی آن خنجر آبگون
زمانه بخون تو تشنه شود — بر اندام تو موی دشنه شود
بپیچید سهراب پس آه کرد — ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کین بر من از من رسید — زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بی گناهی که این کوزپشت — مرا برکشید و بزودی بکشت
ببازی بکویند همسال من — بخاک اندر آمد چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر — ز مهر اندر آمد روانم بسر
نشان داده بود از پدر مادرم — چنین راند یزدان قضا بر سرم
همی جستمش تا ببینمش روی — چنین جان بدادم بدیدار اوی
دریغا که رنجم نیامد به بر — ز مهر اندر آمد روانم بسر
کنون گر تو در آب ماهی شوی — و یا چون شب اندر سیاهی شوی
و یا چون ستاره شوی بر سپهر — ببری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من — چو بیند که خاکست بالین من
ازین نامداران گردنکشان — کسی نزد رستم برد این نشان
که سهراب کشتست و افکنده خوار — همی خواست کردن ترا خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت — جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
چو سهراب رستم شنید — بیفتاد و هوش از تنش بر رمید
بپرسید از آن پس که آمد بهوش — بدو گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان — که کم باد نامش ز گردنکشان
که رستم منم کم مماناد نام — نشیناد بر ماتمم زال سام
بدو گفت ار ایدون که رستم توی — بکشتی مرا خیره بر بدخوی
ز هر گونه بودمت رهنمای — نجنبید یک ذره مهرت ز جای
کنون بند بگشای ازین خود جوشنم — برهنه نگه کن تن روشنم
چو برخاست آوای کوس از درم — بیامد پر از خون دو رخ مادرم
[illegible] — بلی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت کین از پدر یادگار — بدار و ببین تا کی آید بکار

کنون کارگر شد که بیکار شد — پسر پیش چشم پدر خوار شد
وزان پس ابا من یکی نامدار — فرستاد تا مور ایران بیار
بدان تا پدر را نماید بمن — سرافراز باشم بهر انجمن
کجا نام آن نامور زند بود — دلیر و جوان و خردمند بود
بدان شب کجا نامور گشته شد — زمن بخت بیدار برگشته شد
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید — همه جامهٔ پهلوی بر درید
همی گفت کای کشته بر دست من — دلیر و ستوده بهر انجمن
همی بخت خون و همی کند موی — سرش پر ز خاک و پر از آب روی
بدو گفت سهراب کین بتر است — بآب دو دیده نباید گریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود — چنین رفت و این بودنی کار بود
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت — تهمتن نیامد ز لشکر بدشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست — که تا اندر آورد کار چیست
دو اسپ اندران دشت بر پای دید — پر از گرد رستم دگر جای بود
کو پیلتن را چو بر پشت زین — ندیدند گردان ایران زمین
گمانشان چنان بد که او کشته شد — سر بخت ایرانیان گشته شد
بکاوس کی تاخت زین آگهی — که تخت مهی شد ز رستم تهی
ز لشکر برآمد سراسر خروش — برآمد زمانه یکایک بجوش
بفرمود کاوس تا بوق و کوس — دمیدند و آمد سپهدار طوس
وزان پس بلشکر چنین گفت شاه — که ایدر هیونی سوی رزمگاه
بتازید تا کار سهراب چیست — که بر شهر ایران بباید گریست
کشته شد رستم جنگجوی — از ایران که یارد شدن پیش اوی
بر انبوه زخمی بباید زدن — بدین رزمگه بر نشاید بدن
[illegible] برخاست از انجمن — چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون که روز من اندر گذشت — همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بدین کن که شاه — سوی جنگ ترکان نراند سپاه
که ایشان ز بهر مرا جنگجوی — سوی مرز ایران نهادند روی
بسی [illegible] را داده بودم نوید — بسی کرده بودم ز هر در امید
نباید که بینند رنجی براه — مکن جز بنیکی بدیشان نگاه
لگر شان دهی تا نبودان گزند — نباید که آری بدیشان گزند
ازین در دلیری به بند منست — گرفتار خم کمند منست
بسی روز نشان تو جستم ام — همین بد خیال تو در دیده ام
جز آن بود یکسر سخنهای او — ازو مانده باد آنچه [illegible]
چو گشتی ز گفتار او ناامید — شدم لاجرم تیره روز سپید
ببین تا کدامست ز ایرانیان — نباید که آید بجانش زیان
نشانی که بد داده مادر مرا — ندیدم ندید دیده باور مرا
ز فعل بد خود نگفته بمن — بآتش زده مر مرا جان و تن
چنینم نبشته بد اختر بسر — که من کشته گردم بدست پدر
چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد — بمینو مگر بینمت باز شاد
نشست از بر رخش رستم چو گرد — پر از خون دو رخ لب پر از باد سرد
بیامد به پیش سپه با خروش — دل از کردهٔ خویش پر درد و جوش
چو دیدند ایرانیان روی او — همه بر نهادند بر خاک رو
ستایش گرفتند بر کردگار — که او زنده باز آمد از کارزار
وزان سان بدیدند پر خاک سر — دریده بر و جامه خسته جگر
بپرسش گرفتند کین کار چیست — ترا دل بدین گونه از بهر کیست
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود — گرامی پسر را که آزرده بود
همه برگرفتند با او خروش — دل از کردهٔ خویش پر درد و جوش
چنین گفت کای سروران انجمن — ز دل دادم امروز نه هوش و تن
شما جنگ ترکان مجویید کس — همین بد که من کردم امروز بس
فرستاد نزدیک هومان پیام — که شمشیر کین ماند اندر نیام
نگهدار آن لشکر اکنون توی — نگه کن بدیشان مگر [illegible]

که با او برآ روز بیکار نخست / تمامی کشش از این جایگه گشت نخست
زواره بیامد بر پیلتن / دریده همه جامه بر خویشتن
برادرش را گفت پس پهلوان / که ای گرد گردان روشن روان
تو با او برو تا لب رود آب / مکن بر کسی لب بر رفتن شتاب
چو برگشت از آنجایگه پهلوان / بیامد بر پور خسته روان
بزرگان برفتند با او بهم / چو طوس و چو گودرز و چون گستهم
همه لشکر از بهر آن ارجمند / زبان برگشادند یکسر ز بند
که درمان این کار یزدان کند / مگر کین سخن بر تو آسان کند
یکی دشنه بگرفت رستم بدست / که از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان بر او اندر آویختند / ز مژگان همی خون فرو ریختند
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود / که از روی گیتی برآری تو دود
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند / چه آسانی آید بران ارجمند
وگر مانده باشد مر او را زمان / بماند تو جاوید با وی بمان
بگیتی نگه کن که جاوید کیست / اگر زین جهان این جوان رفتنیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ / سری زیر تاج و سری زیر ترگ
ز مرگ ای سپهبد نه اندوه کیست / همه خویشتن را بباید گریست
بگودرز گفت آن زمان پهلوان / که ایدر برو زود روشن روان
بپای ز من سوی کاوس بر / بگویش که ما را چه آمد بسر
بدشنه جگرگاه پور دلیر / دریدم که رستم مماناد دیر
گرت هیچ یاد است کردار من / یکی رنجه دل کن [illegible]
از آن نوشدارو که در گنج تست / کجا خستگان را کند تن درست
بنزدیک من با یکی جام می / سزد گر فرستی هم [illegible]
مگر کو ز بخت تو بهتر شود / چو من پیش تخت تو کهتر شود
بیامد سپهبد بکردار باد / بکاوس بگیر [illegible]
بدو گفت کاوس کز پیلتن / گر ابیشتر آب از این انجمن
ولیکن اگر داروی نوش من / دهم زنده [illegible]
شود پشت رستم به نیرو ترا / هلاک آوری بی گمان مر مرا
اگر یک زمان زو بمن بد رسد / نسازیم پاداش او جز ببد
کجا گنجد او در جهان فراخ / بدان فر و آن برز و آن یال و شاخ
کجا باشد او پیش تختم بپای / کجا راند او زیر فر همای
شنیدی که او گفت کاوس کیست / گر او شهریار است پس طوس کیست
بدشنام مندی مرا بر شمرد / به پیش سپه آب رویم ببرد
چو فرزند او زنده ماند مرا / که خاک باشد بدست اندرا
اگر ماند او زنده اندر جهان / بپیچند از وی کهان و مهان
کسی دشمن خویشتن پرورد / بگیتی درون کینه کس گسترد
سخنهای مهراب نشنیدهٔ / نه مرد بزرگ جهان دیدهٔ
چو بشنید گودرز برگشت زود / بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت خوی بد شهریار / درختیست جنگی همیشه ببار
تو روشن کنی جان تاریک او / ترا رفت باید بنزدیک او
بفرمود رستم که تا پیشکار / یکی جامه سازد بران رودبار
جوانرا بران جامهٔ زرنگار / بخواباند و آمد بر شهریار
که پیلتن سر سوی راه کرد / کس آمد پسش زود آگاه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ / همی از تو تابوت جوید نه کاخ
برو درجست و برزد یکی باد سرد / بمالید مژگان و خوناب کرد

زاری کردن رستم بر سهراب

پیاده شد از اسب رستم چو باد / بجای کله خاک بر سر نهاد
بزرگان لشکر همه میهمان / غریوان و گریان و زاری کنان
همی گفت زار ای سزده جوان / سرافراز و از تخمهٔ پهلوان
نه بیند چو تو نیز خورشید و ماه / نه جوشن نه خود و نه ترک کلاه

بالا چو سرو و بدیدار ماه / نشایست کردن بدو در نگاه
بدو گفت طوس ای [illegible] ماه / ترا سوی این بیشه کی بود راه
چنین داد پاسخ که ما را پدر / بزد دوش بگذاشتم بوم و بر
شب تیره مست آمد از دشت سور / همان چون مرا دید جوشان ز دور
یکی خنجری آبگون برکشید / همی خواست از تن سرم را برید
بپرسید ازو پهلوان از نژاد / بدو یک بیک سر و بن کرد یاد
بدو گفت من خویش گرسیوزم / بشاه آفریدون کشد پروزم
پیاده بدو گفت چون آمدی / که نی بارهٔ رهنمون آمدی
چنین داد پاسخ که اسپم بماند / ز مستی مرا بر زمین برنشاند
بی اندازه زر و گهر داشتم / بسر بر یکی تاج زر داشتم
بدان روی بالا ز من بستدند / نیام یکی تیغ بر من زدند
چو هشیار گردد پدر بی گمان / سواران فرستد پس من دمان
بیاید همی تا زنان مادرم / نخواهم کزین جایگه بگذرم
دل پهلوانان برو گرم گشت / سر طوس نوذر نی آزرم گشت
شه نوذری گفت من یافتم / ازیرا چنین تیز بشتافتم
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه / نه با من برابر بدی نی سپاه
همان طوس نوذر دران بستهید / کجا بیش اسب من اینجا رسید
بدو گفت گیو این سخن خود مگوی / که من تاختم پیش نخچیر جوی
سخنشان ز تندی بجایی رسید / که این ماهرخ را بباید برید
میانشان چنان داوری شد دراز / میانجی بیامد یکی سرفراز
که این را بر شاه ایران برید / بران کو نهد هر دو فرمان برید
نکشتند هر دو ز گفتار اوی / بر شاه ایران نهادند روی
چو کاوس روی کنیزک بدید / بخندید و لب را بدندان گزید
بهر دو سپهبد چنین گفت شاه / که کوتاه شد بر شما رنج راه
برین داستان بگذرانیم روز / که خورشید گیرند گردان بیوز
گوزنست اگر آهوی دلبرست / شکاری چنین از در مهترست
ده اسب گرانمایه نیک بود / بهر دو سپهبد فرستاد گو
جواز پهلوانان بپرداخت شاه / سخن گفت یکچند با دخت ماه
بدو گفت خسرو نژاد تو چیست / که چهرت همانند چهر پریست
بگفتا که من خویش افراسیاب / ز تخم بزرگان با جاه و آب
نیایم سپهدار گرسیوز است / بدان مرز خرگاه او مرکزیست
بدو گفت کین روی و موی و نژاد / همی خواستی داد هر سه بباد
بمشکوی زرین سزد بایدت / سر ماهرویان کنم افسرت
چنین داد پاسخ که دیدم ترا / ز گردنکشان برگزیدم ترا
چنین گفت کاوس کای حور زاد / نکویی مرا گر دهی در نژاد
بدو گفت کز مام خاتونیم / همان از پدر آفریدونیم
بدان ای نکو شاه والا منش / ز گوهر نیابی ز من سرزنش
شهنشاه بلغار رستم پدر / ز تخم فریدون خورشید فر
همان مادرم تخم افراسیاب / که توران زمین زوست با جاه و آب
مرا از پدر مهتران خواستند / زبانها بخواهش بیاراستند
پدر نام زد کرد شویم شنگ / نبد در خور من همه از نام و ننگ
بخشم آمدم زان ز نزدیکشان / سپردم بغم جان تاریکشان
بدین بیشه اندر نهان بوده‌ام / ز کم بود کان جهان بوده‌ام
سه روزست تا من درین بیشه‌ام / ز بخت بد خود در اندیشه‌ام
جدا مانده از مام و از باب من / ندانم کجا باشد اصحاب من
چو بشنید کاوس شادی نمود / بایل برش پیوند او برفزود

مولود سیاوش

بت اندر شبستان فرستاد شاه / بفرمود تا بر نشیند بگاه
بیاراستندش بدیبای زرد / بیاقوت و پیروزه و لاجورد

دگر ایزدی هرچه بایست بود / یکی گوهری سرخ بد نابسود
چو یکچند روزگار اندرین برگذشت / بسر بر همی چرخ گردان بگشت

بسی برنیامد برین روزگار / که رنگ اندر آمد بخرم بهار
بره بر همی گشت گردان سپهر / چو نه مه برآمد بران خوب چهر

جدا گشت ازو کودکی چون پری / بچهره بسان بت آزری
بگفتند با شاه کاوس کی / که برخوردی از ماه فرخنده پی

یکی کودکی فرخ آمد پدید / کنون تخت بر ابر باید کشید
جهان گشت ازان خوب پرگفتگوی / کز آن گونه نشنید کس روی و موی

جهاندار نامش سیاوخش کرد / برو چرخ گردنده را بخش کرد
بخواندش ستاره شمار بزرگ / جهان رنج ازان کار لشته سترگ

ازان گونه شاه سپهر بلند / ندانست نیک و بد و چون و چند
ستاره بدان کودک آشفته دید / غمی گشت چون بخت او خفته دید

ازان راز نامش سیاوش کرد / ازان تلخ برخوشتن نوش کرد
بدید از بد و نیک بازار اوی / بیزدان پناهید در کار اوی

چنین تا برآمد برو روزگار / تهمتن بیامد بر شهریار
چنین گفت کین کودک شیرفش / مرا پرورانید باید بکش

چو دارندگان ترا مایه نیست / مرورا بگیتی چو من دایه نیست
بسی خسرو اندیشه کرد اندرآن / نیامد همی بر دلش برگران

برستم سپردش دل و دیده را / جهانجوی گرد پسندیده را
تهمتن ببردش بزاولستان / نشستن گهی ساخت در گلستان

سواری و تیر و کمان و کمند / عنان و رکیب و چه و چون و چند
نشستن که مجلس و می گسار / همان باز و شاهین و روز شکار

ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه / سخن گفتن و رزم و راندن سپاه
هنرها بیاموختش سربسر / بسی رنج برداشت و آمد ببر

سیاوش چنان شد که اندر جهان / بماند او و کس نبود از مهان
چو یکچند بگذشت و گشت او بلند / سوی کودن شیر شد با کمند

چنین گفت با رستم سرفراز / که آمد بدیدار شاهم نیاز
بسی رنج بردی و تن سوختی / هنرهای شاهانم آموختی

پدر باید اکنون که بیند ز من / هنرها از آموزش پیلتن
گو شیردل کار او را بساخت / فرستاد کاندر ز هر سو بتاخت

ز اسپ و پرستنده و سیم و زر / ز مهر و ز تخت و کلاه و کمر
ز پوشیدنی هم ز گستردنی / ز هر سو بیاورد آوردنی

و زان هرچه در گنج رستم نبود / ز گیتی فرستاد و آورد زود
کسی کرد ازان گونه او را براه / که شد بر سیاوش نظاره سپاه

تهمتن همی رفت با او بهم / بدان تا سیاوش نباشد دژم
جهانی بآیین بیاراستند / چو خشنودی نامور خواستند

همه زر و عنبر برآمیختند / ز گنبد بسر بر همی ریختند
جهان گشت پر شادی و خواسته / در و بام و برزن بیاراسته

بزیر پی تازی اسپان درم / بایران ندیدند یک تن دژم
همه یال اسب از کران تا کران / براندوده مشک و می و زعفران

چو آمد بکاوس شاه آگهی / که آمد سیاوش با فرهی
بفرمود تا با سپه گیو و طوس / برفتند با شادی و پیل و کوس

همه نامداران شدند انجمن / بیکدست طوس و دگر پیلتن
خرامان بر شهریار آمدند / که با نو درختی ببار آمدند

چو آمد بر کاخ کاوس شاه / خروش آمد و برگشادند راه
پرستار با مجمر و بوی خوش / نظاره برو دست کرده بکش

بهر کنج در صد استاده بود / میان در سیاوش آزاده بود
بسی زر و گوهر برافشاندند / سراسر برو آفرین خواندند

چو کاوس را دید بر تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
نخست آفرین کرد و بردش نماز / زمانی همی گفت با خاک راز

وزان پس بیامد بر شهریار / سپهبد گرفتش سر اندر کنار
ز رستم بپرسید و بنواختش / بران تخت پیروزه بنشاختش

سیاوش بیامد برسازفش / بپیش بر دست کرده بکش
جهان از شگفتی بدو در بماند / همی بر زمان نام یزدان بخواند

بدان برز و بالا و آن فر اوی / جهانی ز شادی نهادند روی
بهر جای جشنی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند

یکی سور فرمود کاندر جهان / کسی بیش ازو آن نکرد از مهان
بیکهفته زین گونه بودند شاد / بهشتم در گنجها برگشاد

ز هرچیز گنجی بفرمود شاه / ز مهر و ز تیغ و ز تخت و کلاه
از اسبان تازی بزرین بلنگ / ز برگستوان و ز خفتان جنگ

ز دینار و از بدره‌های درم / ز دیبا و از گوهر و بیش و کم
جز افسر که هنگام افسر نبود / بدان کودکی تاج درخور نبود

سیاوش را کرد بسیار امید / ز خوبی بدادش فراوان نوید
چنین هفت سالش همی آزمود / بهر کار جز پاک زاده نبود

بهشتم بفرمود تا تاج زر / ز گوهر درفشان کلاه و کمر
نوشتند منشور بر پرنیان / برسم بزرگان و فر کیان

زمینها کهستان ورا داد شاه / که بود او سزای بزرگی و جاه
زمین کهستان بد از بیشتر / که خوانی همی ماورالنهر شهر

عاشق شدن سوداوه بر سیاوش

برآمد برین نیز یک روزگار / بدو شادمان بد دل شهریار

یکی روز کاوس کی با پسر / نشسته که سوداوه آمد ز در

چو سوداوه روی سیاوش بدید / پراندیشه گشت و دلش بردمید
ز عشق رخ او قرارش نماند / همی مهر کش اندر دل آتش فشاند

کسی را فرستاد نزدیک اوی / که پنهان سیاوخش را ذرا بگوی
که اندر شبستان شاه جهان / نباشد شگفت ار شوی ناگهان

فرستاده رفت و بباوش بداد / برآشفت ازان کار آن نیک زاد
بدو گفت مرد شبستان نیم / مجویم که با بند و دستان نیم

دگر روز شبگیر سوداوه تفت / بر شاه ایران خرامید تفت
بدو گفت ایا شهریار سپاه / که چون تو ندیدست خورشید و ماه

نه اندر زمین کس چو فرزند تو / جهان شاد بادا به پیوند تو
فرستش ورا در شبستان خویش / بر خواهران و بایوان خویش

همه روی پوشیدگان ز مهر / پر از خون دلست و پر از آب چهر
خود کار بیند که آید بما / بزمهای و برتو ای پادشا

نمازش بریم و نثار آوریم / درخت پرستش ببار آوریم
بدو گفت شاه این سخن درخورست / بدو بر ترا مهر صد مادرست

سپهبد سیاوش را خواند تفت / که خون و پی و مهر نتوان نهفت
پس پرده من ترا خواهرست / ز سوداوه چون مهربان مادرست

ترا پاک یزدان چنان آفرید / که مهر آورد بر تو هر کت بدید
بویژه که پیوسته خون بود / جو از دور بیند ترا چون بود

پس پرده پوشیدگان را ببین / زمانی بمان تا کنند آفرین
سیاوش چو بشنید گفتار شاه / همی کرد خیره برو بر نگاه

زمانی همی با دل اندیشه کرد / بکوشید تا دل بشوید ز گرد
گمانی چنان برد کورا پدر / بژوهد همی تا چه دارد بسر

که بسیار دان بود و چیره زبان / هشیوار و بینادل و کاردان
چو بنشاند اندیشه را باروان / چنین گفت بیدار مرد جوان

اگر من شوم در شبستان او / ز سوداوه یابم بسی گفت و گو
سیاوش چنین داد پاسخ که شاه / مرا داد فرمان و تخت و کلاه

کزان جایگه کافتاب بلند / برآید کند خاک را ارجمند
چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه / بنیکوی بدانش بآیین و راه

هم از موبذان ساز با بخردان   ز بزرگان و کار آزموده سران
دگر نیزه و گرز و تیر و کمان   که چون پیچم اندر صف بدگمان
دگر تخت شاهان و آیین بار   دگر بزم و رود و می و میگسار
چه آموزم اندر شبستان شاه   بدانش زنان کی نمایند راه
گر ایدون که فرمان شاه این بود   مرا پیش او رفتن آیین بود
من اینک به پیش تو استاده‌ام   دل و جان بفرمان تو داده‌ام
بر آن سان روم کم تو فرمان دهی   تو شاه جهانداری و من رهی
بدو گفت شاه ای پسر شاد باش   همیشه خرد را تو بنیاد باش
سخن کم شنیدم بدین نیکوی   فزاید همی مغز کین بشنوی
مدار ایچ اندیشهٔ بد بدل   همه شادی آرای و بد برگسل
ببرده ببین کودکانرا یکی   مگر شادمانه شوند اندکی
سیاوش چنین گفت کز بامداد   بیایم کنم هرچه او کرد یاد
بر شاه مردی نکومایه بود   کز آن مرد را هیربد نام بود
که بتخانه را هیچ نگذاشتی   کلید در پرده او داشتی
سپهدار ایران بفرزانه گفت   که چون برکشد هور تیغ از نهفت
تو پیش سیاوش همی رو بهوش   نگر تا چه فرماید آن دار گوش
بسوداوه فرمای تا پیش اوی   نثار آورد گوهر و مشک بوی
پرستندگان نیز با خواهران   زبرجد فشانند بر زعفران
چو خورشید سر بر زد از کوهسار   سیاوش بیامد بر شهریار
برو آفرین کرد و بردش نماز   سخن گفت با او سپهبد براز
چو پرداخته شد بس هیربد ز انجمن   سخنهای شایسته چندی براند
سیاوش را گفت با او برو   بیارای دل را بدیدار نو
برفتند هر دو بیکجا بهم   روان شادمان و تهی دل ز غم
چو برداشت پرده ز در هیربد   سیاوش همی بود لرزان ز بد
شبستان همه پیش باز آمدند   بهاز شادی و بزم ساز آمدند
همه جام بود از کران تا کران   پر از مشک و دینار و پر زعفران
درم زیر پایش همی ریختند   عقیق و زبرجد برآمیختند
زمین بود در زیر دیبای چین   پر از درخوشاب روی زمین
می و رود و آواز رامشگران   همه بر سران افسر از گوهران
شبستان بهشتی بد آراسته   پر از خوب رویان و پرخواسته
سیاوش چو در پیش ایوان رسید   یکی تخت زرین رخشنده دید
برو بر ز پیروزه کرده نگار   بدیبا بیاراسته شاهوار
بر آن تخت سوداوهٔ ماه روی   بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
نشسته چو تابان سهیل یمن   سر زلف جعدش شکن بر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند   فروهشته تا پای مشکین کمند
پرستار نعلین زرین بدست   بپا ایستاده سر افکنده پست
سیاوش چو از پیش پرده برفت   فرود آمد از تخت سوداوه تفت
بیامد خرامان و بردش نماز   ببر درگرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر   نیامد ز دیدار آن شاه سیر
همی گفت صد ره ز یزدان سپاس   نیایش کنم شب گذشته سه پاس
که کس را بسان تو فرزند نیست   همان شاه را نیز پیوند نیست
سیاوش بدانست کان مهر چیست   چنان دوستی نز ره ایزدیست
بنزدیک خواهر خرامید زود   که آنجایگه کار ناروی بود
برو خواهران آفرین خواندند   یکی زر بپیشش بیفشاندند
چو با خواهران بد زمانی دراز   خرامان بیامد سوی تخت باز
شبستان همه شد پر از گفت و گوی   که اینت سر و تاج و فرهنگ و خوی
تو گویی بمردم نماند همی   روانش خرد برفشاند همی
سیاوش به پیش پدر شد بگفت   که دیدم پس پرده سرای نهفت
همه نیکویی در جهان بهر تست   ز یزدان بهانه نشاید جست
ز جم و فریدون و هوشنگ شاه   فزونی بگنج و بشمشیر و گاه

ز گفتار او شاد شد شهریار   بیاراست ایوان چو خرم بهار
می و بربط و نای برساختند   دل از بودنیها بپرداختند
چو شب گشت پیدا و شد روز تار   شد اندر شبستان شه نامدار
بژوهید سوداوه را شاه گفت   که این راز از من بباید نهفت
ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی   ز دیدار و بالا و گفتار اوی
بسند تو آمد خردمند هست   ز آواز دور او ز دیدن بهست
بدو گفت سوداوه همتای شاه   نبیند بگیتی نه خورشید و ماه
چو فرزند تو کیست اندر جهان   چرا گفت باید سخن در نهان
بدو گفت شاه او بمردی رسید   نباید که بیند ورا چشم بد
بدو گفت سوداوه گر گفت من   بدین شود رای او جفت من
گر از تخم خویشش یکی زن دهد   به از نامداران برزن دهد
که فرزند باشد ورا در جهان   بدیدار او در میان مهان
مرا دختران اند مانند تو   ز تخم تو و پاک پیوند تو
گر از تخم کی آرش و کی پشین   بخواهد ز شادی کند آفرین
بدو گفت کین خود بکام منست   بزرگی نه در جام نام منست
سیاوش بشبگیر شد نزد شاه   همی آفرین خواند بر تاج و گاه
پدر با پسر راز گفتن گرفت   ز بیگانه مردم نهفتن گرفت
همی گفت با کردگار جهان   یکی آرزو دارم اندر نهان
که ماند ز تو نام تو یادگار   ز پشت تو آید یکی شهریار
چنان کز تو من گشته‌ام تازه روی   تو دل بر گشای بدیدار اوی
چنین آمد از اختر بخردان   ز گفت ستاره شمر مهتران
که از تو یکی شهریاری بود   که اندر جهان یادگاری بود
کنون از بزرگان یکی برگزین   نگه کن پس پرده کی پشین
بخان کی آرش همان نیز هست   ز هر سو بیارای و بگشای دست
بدو گفت من شاه را بنده‌ام   بفرمان و رایش سر افکنده‌ام
هر آنکس که او برگزیند رواست   جهاندار بر بندگان پادشاست
نباید که سوداوه این بشنود   دگرگونه گردد بدین نگرود
بسوداوه زین گونه گفتار نیست   مرا در شبستان او کار نیست
ز گفت سیاوش بخندید شاه   نه آگه بد از آب در زیر کاه
گزین تو باید پدر گفت زن   از و هیچ مندیش و ازانجمن
که گفتار او مهربانی بود   بجان تو بر پاسبانی بود
سیاوش ز گفتار او شاد شد   روانش ز اندیشه آزاد شد
بشاه جهان بر ستایش گرفت   نوان پیش تختش نیایش گرفت
نهانی ز سوداوه چاره گر   همی بود پیچان و خسته جگر
بدانست کان نیز گفتار اوست   همی زو بدرید بر تنش پوست
برین داستان نیز شب درگذشت   سپهر از بر خاک تیره بگشت
نشست از بر تخت سوداوه شاد   ز یاقوت و زر افسری بر نهاد
همه دختران را بر خویش خواند   بیاراست بر تخت زرین نشاند
چنین گفت با هیربد ماه روی   کز ایدر برو با سیاوش بگوی
که باید که رنجه کنی پای خویش   نمایی مرا سرو بالای خویش
خرامان بیامد سیاوش برش   بدید آن نشست و سر افسرش
بپیش بتان نو آیین بپای   تو گفتی بهشتست کاخ و سرای
چو سوداوه روی سیاوش بدید   برآمد ز جای آفرین گسترید
فرود آمد از تخت شد پیش اوی   بگوهر بیاراسته روی و موی
برآورد و بنشاندش بر تخت   چنان چون بود مردم نیکبخت
سیاوش بر تخت زرین نشست   بپیشش بکش کرده سوداوه دست
بتان را بشاه نو آیین نمود   که بودند چون گوهر نابسود
بدو گفت بنگر بدین تخت و گاه   پرستنده چندین بزرین کلاه
همین نارسیده بتان طراز   که بر شستشان ایزد از شرم و ناز
کسی کت خوش آید از ایشان بگوی   نگه کن ببالا و دیدار و موی

سیاوش چشم اندکی بر گماشت — ازیشان یکی چشم ازو برنداشت
همی این بدان آن بدین بنگرید — بدان فتنه شد هر که رویش بدید
همی این بدان آن بدین گفت ماه — نیارد بدین شاه کردن نگاه
برفتند هر یک سوی تخت خویش — زکان و شمارنده بر بخت خویش
چو ایشان برفتند سوداوه گفت — که چندین چه داری سخن در نهفت
نکو بی مرا تا نژاد تو کیست — که بر چهر تو فر چهر پریست
هر آنکس که از دور بیند ترا — شود بی‌هش و برگزیند ترا
ازین خوبرویان بچشم خرد — نگه کن که با تو که اندر خورد
سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد — چنین آمدش بر دل پاک یاد
که من بر دل پاک شیون کنم — به آید که از دشمنان زن کنم
شنیدستم از نامور مهتران — همه داستانهای ماوران
که از پیش با شاه ایران چه کرد — ز گردان ایران بر آورد گرد
پر از بند سوداوه کز دخت اوست — نخواهد همی خوده را مغز و پوست
سیاوش بپاسخ چو نگشاد لب — پری چهره برداشت از رخ قصب
بدو گفت خورشید با ماه نو — گر ایدون که بینید بر گاه نو
نباشد شگفت ار شود ماه خوار — که خورشید داری تو اندر کنار
کسی کو چو من دید بر تخت عاج — ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
نباشد شگفت ار بمه ننگرد — کسی را بخوبی بکس نشمرد
اگر با من اکنون تو پیمان کنی — نه پیچی و اندیشه آسان کنی
یکی دختری نارسیده بجای — کنم چون پرستار پیشت بپای
بسوگند پیمان کن اکنون یکی — ز گفتار من سر نپیچی اندکی
چو بیرون شود زین جهان شهریار — تو گیری بشادی مرا در کنار
نمانی که آید بما بر گزند — بداری مرا همچو او ارجمند
من اینک به پیش تو استاده‌ام — تن و جان روشن ترا داده‌ام
ز من هر چه خواهی همه کام تو — برآید نپیچم سر از دام تو
سرش تنگ بگرفت و یک بوسه چاک — بداد و نبود آگه از شرم و باک
رخان سیاوش چو گل شد ز شرم — بیاراست مژگان بخوناب گرم
چنین گفت با دل که از کار دیو — مرا دور داراد کیهان خدیو
زمن با پدر بی وفایی کنم — نه با اهرمن آشنایی کنم
اگر سرد گویم بدین شوخ چشم — بجوشد دلش گرم گردد ز خشم
یکی جادویی سازد اندر نهان — برو بگرود شهریار جهان
همان به که با او بآواز نرم — سخن گویم و دارمش چرب و گرم
سیاوش ازان پس بسوداوه گفت — که اندر جهان خود ترا نیست جفت
نمانی مگر نیمهٔ ماه را — نشاید کسی را جز از شاه را
کنون دخترت بس که باشد مرا — نباید جز او کس که باشد مرا
برین باش و با شاه ایران بگوی — نگه کن که پاسخ چه یابی ازوی
بخواهم من او را و پیمان کنم — روان پیش با تو گروگان کنم
که تا او نگردد ببالای من — نیاید بدیگر کسی رای من
و دیگر که پرسیدی از چهر من — بیامیخت جان تو با مهر من
مرا آفریننده از فر خویش — چنین آفرید ای نگارین ز پیش
که هر کس که بیند همی چهر من — بپیچد روانش وی از مهر من
تو این راز مگشای و با کس مگوی — مرا جز نهفتن سخن نیست روی
سر بانوانی و هم مهتری — من ایدون گمانم که تو مادری
بگفت این و برخاست از پیش اوی — بر از مهر جان بد اندیش اوی
چو کاوس کی در شبستان رسید — نگه کرد سوداوه او را بدید
بر شاه شد زان سخن مژده داد — ز گفتار سیاوش بسی کرد یاد
که آمد نگه کرد ایوان همه — بتان سیه چشم گرد رمه
جهان بود ایوان ز بس خوب چهر — که گفتی همی بارد از ماه مهر
جز از دختر من پسندش نبود — ز خوبان کسی ارجمندش نبود
چنان شاد شد زان سخن شهریار — که ماه آمدش گفتی اندر کنار

در گنج بگشاد و چندین گهر — چه دیبای زربفت و زرین کمر
همان یاره و تاج و انگشتری — جهان تخت و هم طوق گنداوری
ز هر چیز گنجی بد آراسته — جهانی سراسر پر از خواسته
نگه کرد سوداوه خیره بماند — بدان دیشه افسون فراوان بخواند
که گر او نیاید بفرمان من — روا دارم ار بگسلم جان من
بدو بنگر چاره کاندر جهان — کنم آشکارا و اندر نهان
بسازم گر او سر بپیچد ز من — کنم زو فغان بر سر انجمن
نشست از بر تخت با گوشوار — بسر بر نهاد افسر زرنگار

راز گفتن سوداوه با سیاوش

سیاوش را در بر خویش خواند — ز هر گونه با او سخنها براند
بدو گفت گنجی بیاراست شاه — کزان سان ندیدست کس تاج و گاه
ز هر چیز چندان کش اندازه نیست — اگر بر نهی پیل باید دویست
بتو داد خواهد همی دخترم — نگه کن بروی و سر و افسرم
بهانه چه داری که از مهر من — بپیچی ز بالا و از چهر من
که من تا ترا دیده‌ام مرده‌ام — خروشان و جوشان و آزرده‌ام
همی روز روشن نبینیم زرد — برانم که خورشید شد لاجورد
کنون هفت سالست تا مهر من — همی خون چکاند برین چهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا — ببخشای روز جوانی مرا
فزون زان که دادت جهاندار شاه — بیاراستت یاره و تاج و گاه
اگر سر بپیچی ز فرمان من — نیاید دلت سوی پیمان من
کنم بر تو این پادشاهی تباه — شود تیره روی تو بر چشم شاه
سیاوش بدو گفت هرگز مباد — که از بهر دل سر دهم من بباد
چنین با پدر بی وفایی کنم — ز مردی و دانش جدایی کنم
تو بانوی شاهی و خورشید گاه — سزد کز تو ناید بدین سان گناه
وزان تخت برخاست بر خشم و جنگ — بدو اندر آویخت سوداوه چنگ
بدو گفت من راز دل پیش تو — بگفتم نهان بد اندیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی — بپیش خردمند رعنا کنی
بزد دست و جامه بدرید پاک — بناخن دو رخ را همی کرد چاک
برآمد خروش از شبستان اوی — فغانش ز ایوان برآمد بکوی
یکی غلغل از کاخ و ایوان بخاست — که گفتی شب رستخیزست راست
بگوش سپهبد رسید آگهی — فرود آمد از تخت شاهنشهی
بر اندیشه از تخت زرین برفت — بسوی شبستان خرامید تفت
بیامد چو سوداوه را دید روی — خراشیده و کاخ پر گفت و گوی
ز هر کس بپرسید و شد تنگدل — ندانست کردار آن سنگدل
شگفت اندر آن کار خیره بماند — بلاحول دیوان بنفرین براند
خروشید سوداوه در پیش اوی — همی ریخت آب و همی کند موی
چنین گفت کامد سیاوش بتخت — بیاراست چنگ و برآویخت سخت
که از تست جان و دلم پر ز مهر — چه پرهیزی از من تو ای خوب چهر
که جز تو نخواهم کسی را ز بن — چنینت همی راند باید سخن
بینداخت افسر ز مشکین سرم — چنین چاک شد جامه اندر برم
پر اندیشه شد زان سخن شهریار — سخن کرد هر گونه‌ای خواستار
بدل گفت ار این راست گوید همی — ازین روی زشتی بجوید همی
سیاوش را سر ببایدش برید — بدین سان بود بند بندش کلید
خردمند مردم چه گوید کنون — خوی شرم ازین داستان گشت خون
کسی را که اندر شبستان بدند — هشیوار و بهتر پرستان بدند
برون کرد ناگاه و تنها بماند — سیاوش و سوداوه را پیش خواند
بهوش و خرد با سیاوش گفت — که این راز از من نشاید نهفت
نکردی تو این بد که او کرد دست — ز گفتار بیهوده آزرده است
چرا خواندم در شبستان ترا — کنون غم مرا آید از دستان تو

همه راستی جوی و با من بگوی   سخن هر چه بشنید پنهان مگوی   سیاوش بگفت آن کجا رفته بود   وزان در که سوداوه آشفته بود
چنین گفت سوداوه کین نیست راست   که آواز بیان جز تن من نخواست   بگفتم همه هر چه شاه جهان   بدو خواست داد آشکار و نهان
ز فرزند و از تاج وار خواست   ز دیبا و از گنج آراسته   بگفتم که جز دخت بسر بر نهم   همه نیکوییها بدختر دهم
مرا گفت با خواسته کار نیست   بدختر مرا راه دیدار نیست   ترا بایدم زین میان گفت بس   نه گنج و بکار است نی تو نه کس
مرا خواست کاورد بکاری بجنگ   دو دست اندر آورد چون سنگ تنگ   نه بردمش فرمان همی موی من   بکند و خراشیده شد روی من
یکی کودکی دارم اندر نهان   ز پشت تو ای شهریار جهان   ز بس رنج کشتنش نزدیک بود   جهان پیش من تنگ و تاریک بود
چنین گفت با خویشتن شهریار   که گفتار هر دو نیاید بکار   بدین کار بر نیست جای شتاب   که تنگی دل آرد خرد را بخواب
نگه کرد باید بدین بد نخست   گواهی دهد دل چو گردد درست   ببینیم کزین دو گنه کار کیست   بباید افره بد سزاوار کیست
بدان بازجستن همی چاره جست   ببویید دست سیاوش نخست   بر و بازوی سرو بالای او   سراسر ببویید هر جای او
ز سوداوه بوی می و مشک ناب   همی یافت کاوس بوی گلاب   نبود از سیاوش بدان گونه بوی   نشان بسودن نبود اندر وی
چنین گشت سوداوه را خوار کرد   دل خویش را زو بیازار کرد   بدل گفت کین را بشمشیر تیز   بباید کنون کردنش ریزه ریز
ز تاماوران زان پس اندیشه کرد   که آشوب خیزد ز آزار درد   و دیگر بدانگه که در بند بود   بر او نه خویش و نه پیوند بود
بر وستا ز سوداوه بد روز و شب   به پیچیدن آن رنج و نگشاد لب   سه دیگر که یکدل پر از مهر داشت   بیابیست از و هر بد اندر گذاشت
چهارم کز و دختران داشت خرد   بچاره غم خرد نتوان شمرد   سیاوش از آن کار بد بی گناه   خردمندی او بدانست شاه
بدو گفت خود زین نیندیش هیچ   هشیوار شو رای دانش بسیج   مکن یاد ازین نیز و با کس مگوی   نباید که گیرد سخن رنگ و بوی

چاره ساختن سوداوه و زن جادو

بجو دانست سوداوه کو گشت خوار   همان سرد شد بر دل شهریار
یکی چاره جست اندران کار زشت   ز کینه درختی بنوی بکشت

زنی بود با او به پرده درون   پر از جادوی بود و بند و فسون   گران بود و اندر شکم بچه داشت   همی از گرانی بسختی گذاشت
بدو راز بگشاد و زو چاره جست   کز آغاز پیمانت خواهم نخست   جو بیجان شد تیر بسیار داد   سخن گفت ازین در مکن هیچ یاد
یکی داروی ساز کین بفکنی   تهی مانی و راز من نشکنی   مگر کین همه بند و چندین دروغ   بدین بچگان تو گیرد فروغ
بکاوس گویم که این از منست   چنین کشته بر دست آهرمنست   مگر کین شود بر سیاوش درست   کنون چاره این بباید جست
گرین نشنود آب من نزد شاه   شود تیره و دور مانم ز گاه   بدو گفت زن من ترا بنده ام   بفرمان و رایت سر افکنده ام
جو شب تیره شد داروی خورد زن   کز افتاد ازو بچه اهرمن   دو بچه جان چون بود دیو زاد   چه باشد جو باشد ز جادو نژاد
دو دختر بد و هر دو بی جنبش   بدو داد سوداوه هر گونه چیز   یکی طشت زرین بیاورد پیش   بگفت آن سخن با پرستار خویش
نهاد اندرو بچه اهرمن   خروشید و بفکند جامه ز تن   نهان کرد زن را و خود بخفت   فغانش برآمد ز کاخ از نهفت

کنون پهلوانی نگه کن گزین   سزاوار جنگ و سزاوار کین   چنین داد پاسخ بدو شه که من   نبینم همی کس برین انجمن
که دارد پی و تاب افراسیاب   مرا رفت باید چو کشتی بر آب   شما باز گردید تا من کنون   به پیچم یکی دامن رهنمون
سیاوش از آن دل پر اندیشه کرد   روان را ز اندیشه چون بیشه کرد   بدل گفت من سازم این رزمگاه   بخوبی بجویم بخواهم ز شاه
مگر کم رهایی دهد دادگر   ز سوداوه و گفت و گوی پدر   و دیگر گزین کار نام آورم   چنین لشکری را بدام آورم
بشد با کمر نزد کاوس شاه   بدو گفت من دارم این پایگاه   که با شاه توران بجویم نبرد   سر سروران اندر آرم بگرد
چنین بود رای جهان آفرین   که او جان سپارد بتوران زمین   برای و به اندیشه نابکار   کجا باز گردد بد روزگار
بران کار همداستان شد پدر   که بندد بدان کین سیاوش کمر   بدو گفت گنج و گهر پیش تست   تو گویی سپهر سر بسر خویش تست
ز گفتار و کردار او آفرین   که خوانند بر تو ز ایران زمین   کو پیلتن را بر خویش خواند   بسی داستانهای نیکو براند
بدو گفت هم زور تو پیل نیست   بمانند برای تو خود نیل نیست   ز گیتی بهر بند و چامش توی   که پروردگار سیاوش توی
جو آهن ببندد بکان گهر   گشوده شود چون تو بستی کمر   بدان ای خردمند رزم آزمای   نبرده سیاوخش فرخنده رای
بیامد به پیشم کمر بر میان   سخن گفت با من جو شیر ژیان   بخواهد همی جنگ افراسیاب   تو با او برو روی از و بر متاب
چو بیدار باشی تو خواب آیدم   چو آرام گیری شتاب آیدم   جهان ایمن از تیر و شمشیر تست   سر ماه در چرخ در زیر تست
تهمتن بدو گفت من بنده ام   سخن هر چه گویی سر افکنده ام   سیاوش پناه و روان منست   سر تاج او آسمان منست
چو بشنید ازو آفرین کرد و گفت   که با جان پاکت خرد باد جفت   بفرمود تا با سپه بوق و کوس   دمیدند و آمد سپهدار طوس
بدرگاه بر انجمن شد سپاه   در گنج دینار بگشاد شاه   ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر   هم از خود و درع و سنان و سپر
بگنجی که بد جامه نابرید   فرستاد نزد سیاوش کلید   که بر جان و بر خواسته کدخدای   توئی ساز کن هر چه آیدت رای
گزین کرد از آن نامداران سوار   دلیران جنگی سه ره ده هزار   هم از پهلو پارس کوچ و بلوچ   ز گیلان جنگی و دشت سروچ
سپه از پیاده ده و دو هزار   گزین کرد شاه از در کارزار   از ایران هر آنکس که کنداور بود   دلیر و خردمند و آزاده بود
ببالا و سال سیاوش بدند   خردمند و بیدار و خامش بدند   ز گردان جنگی و نام آوران   چو بهرام و چون زنگه شاوران
همان پنج موبد ز ایرانیان   بیفراختند اختر کاویان   بفرمود تا جمله بیرون شدند   ز پهلو سوی دشت هامون شدند
تو گفتی که اندر زمین جای نیست   که بر خاک آورد را پای نیست   سر اندر سپهر اختر کاویان   جو ماه درخشنده اندر میان
ز پهلو برون رفت کاوس شاه   همی بود یکروز با او براه   سر انجام موبد گوا را کناد   گو قند هر دو جوان بهار
ز دیده همی خون فرو ریختند   بزاری خروشی بر انگیختند   گواهی بهیداد دل بر شدند   که دیدار از آن پس نخواهند دید
چنین است کردار گردنده دهر   گهی نوش یابی ازو گاه زهر   سوی گاه بنهاد کاوس روی   سیاوش با لشکر جنگجوی
سپه را سوی زابلستان کشید   ابا پیلتن سوی دستان کشید   همی بود یک ماه با رود و می   بنزدیک دستان فرخنده پی

کهی با تهمتن بدی می بدست / کهی باز واره گزیدی نشست
کهی شاد بر تخت دستان بدی / کهی در شکارستان بدی

رفتن سیاوش بجنگ افراسیاب

چو یک ماه بگذشت لشکر براند / گو پیلتن رفت و دستان بماند
ز زاول هم از کاول و هندوان / سپاهی برفتند با پهلوان
زهر سو که بد نامور لشکری / بخواند و بیامد بشهر هری
وزیشان فراوان پیاده ببرد / بره زنگهٔ شاوران را سپرد
سوی طالقان آمد و مرورود / سپهرش همی داد گفتی درود
وز آنجا بیامد بنزدیک بلخ / نیازرد کس را بگفتار تلخ
وزان روی گرسیوز و بارمان / کشیدند لشکر چو باد دمان
سپهرم بد و بارمان پیش رو / خبر شد بدیشان ز سالار نو
چو گرسیوز آمد ز پهلو ببلخ / بگوشش رسید آن سخنهای تلخ
که آمد سپاهی و شاهی جوان / از ایران کو پیلتن پهلوان
سیونی بنزدیک افراسیاب / برافکند برسان کشتی بر آب
که آمد ز ایران سپاهی گران / سپهبد سیاوش با او سران
سپه کش چو رستم گو پیلتن / بیک دست خنجر بدیگر کفن
تو لشکر بیارای و چندین مپای / که از باد کشتی نجنبد ز جای
برانگیخت برسان آتش سیون / گزین سان سخن داشت با رهنمون
سیاوش در آنجا یکی هم نماند / سوی بلخ چون باد لشکر براند
چو تنگ اندر آمد ز ایران سپاه / نشایست کردن درنگ و نگاه
خبر چون بنزدیک توران رسید / همان بند را ساخته شد کلید
نکرد گرسیوز جنگ جوی / جدا از جنگ جستن ندید ایچ روی
چو ایران سپاه اندر آمد بتنگ / بدروازهٔ بلخ برخاست جنگ
دو جنگ گران کرده شد در سه روز / چهارم سیاوش لشکر فروز
پیاده فرستاد بر هر دری / ببلخ اندر آمد گران لشکری
گریزان سپهرم بدان روی آب / بشد با سپه نزد افراسیاب
سیاوش در بلخ شد با سپاه / یکی نامه فرمود نزدیک شاه

نامهٔ سیاوش بشاه کاوس

نبشته بمشک و گلاب و عبیر / جنان چون سزاوار بد بر حریر
نویسنده بر نامه بنهاد دست / بعنبر سر خامه را کرد مست
نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو گشت پیروز و به روزگار
خداوند خورشید و گردنده ماه / فروزندهٔ تاج و تخت و کلاه
کسی را که خواهد برآرد بلند / یکی را کند سوگوار و نژند
چرا نه بفرمانش اندر نه چون / خرد کرد باید بدین رهنمون
ازان داد کو کو جهان آفرید / ابا آشکارا نهان آفرید
همه آفرین باد بر شهریار / همه نیکویی باد فرجام کار
به بلخ آمدم شاد و پیروز بخت / بفر جهاندار با تاج و تخت
سه روز اندران جنگ شد روزگار / چهارم ببخشود پروردگار
سپهرم بترمد شد و بارمان / بکردار ناوک بجسته ز کمان
کنون تا بجیحون سپاه منست / جهان زیر فر کلاه منست
بسغدست با لشکر افراسیاب / سپاه و سپهبد بران روی آب
گر ایدون که فرمان دهد شهریار / سپه بگذرانم کنم کارزار
وگرنه هم اینجا درنگ آوریم / ز فرمان شاه جهان نگذریم
چو نامه بر شاه ایران رسید / سر تاج و تختش بکیوان رسید

پاسخ نامهٔ سیاوش از شاه کاوس

بیزدان بنالید و زو جست بخت / بدان تا بیاراید آن نو درخت
بشادی یکی نامه پاسخ نوشت / چو تازه بهار و چو خرم بهشت
که از آفرینندهٔ هور و ماه / جهاندار بخشندهٔ تخت و کلاه
تراجاودان شادمان باد دل / ز درد و بلا گشته آزاد دل
همیشه به پیروزی و فرهی / کلاه بزرگی و فر مهی
سپه بردی و جنگ جستی خواستی / که بخت و هنر داشتی راستی
همی از لبت شیر بوید هنوز / که زد بر کمان تو از جنگ توز
همیشه هنرمند بادا تنت / رسیده بکام آن دل روشنت
ازان پس که پیروز گشتی بجنگ / بکار اندرون کرد باید درنگ
نباید پراکنده کردن سپاه / به بیجای روی و بیارای گاه
که آن ترک بدپیشه و ریمنست / که هم بد نژادست و هم بدکنشت
همان با کلاهست و با دستگاه / همی سر برآرد بتابنده ماه
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب / بجنگ تو آید خود افراسیاب
گر ایدون که زین روی جیحون کشد / همی دامن خویش در خون کشد
نهاد از بر نامه بر مهر خویش / هم آنگه فرستاده را خواند پیش
بزد داد و فرمود تا گشت باز / همی تاخت اندر نشیب و فراز
فرستاده نزد سیاوش رسید / چو آن نامهٔ شاه ایران بدید
زمین را ببوسید و دل کرد شاد / بخندید و نامه بسر بر نهاد
نگهداشت بیدار فرمان اوی / نه پیچید دل را ز پیمان اوی
وزان پس چو گرسیوز شیرمرد / بیامد بر شاه توران چو گرد
بگفت آن سخنهای ناپاک تلخ / که آمد سپهبد سیاوش ببلخ
سپه کش چو رستم سپه پهلوان / بسی نامداران و جنگ آوران
بهر یک ز ما بود هفتاد بیش / سرافراز با گرزهٔ گاومیش
پیاده بکردار آتش بدند / سپردار با تیر و ترکش بدند
نه پرید بکردار آتش عقاب / یکی را سر اندر نیامد بخواب
سه روز و سه شب بود هم زین نشان / غمی شد سر و اسپ گردنکشان
از ایشان کسی را که خواب آمدی / ز جنگ سواران شتاب آمدی
برفتی و آسوده برخاستی / بنو باز جنگی بیاراستی
برآشفت چون آتش افراسیاب / که چندین چه گویی ز آرام و خواب
بگرسیوز اندر چنان بنگرید / که گفتی میانش بخواهد برید
یکی بانگ بر زد براندش ز پیش / توانا نبود اندران خشم خویش
بفرمود کز نامداران هزار / بخواهید و بر بزم سازید کار
سراسر همه دشت آذین نهید / بسغد اندر آرایش چین نهید
سراسر نهادند بر دشت خوان / خورشها نو آور بر خسروان

خواب دیدن افراسیاب

بشادی بر ایشان گذارید روز / چو از چشم شد روز گیتی فروز
همی خواب و آرامش آمد شتاب / بغلطید بر جامه افراسیاب
چو یک پاس بگذشت از تیره شب / چنان چون کسی راز گوید بتب
خروشی برآمد ز افراسیاب / بلرزید بر جای آرام و خواب
فگند از سر تخت خود را بخاک / برآمد ز جانش آتشی سهمناک
پرستندگان تیز برخاستند / خروشیدن و غلغل آراستند
چو آمد بگرسیوز آن آگهی / که شد تیره آیین شاهنشهی
بتیزی بیامد بنزدیک شاه / ورا دید بر خاک خفته براه
ببر در گرفتش بپرسید ازوی / که این داستان با برادر بگوی
چنین داد پاسخ که پرسش مکن / مگو یک زمان هیچ با من سخن
بمان تا خرد باز یابم یکی / ببر گیر و سختم بدار اندکی
زمانی برآمد چو آمد بهوش / جهان دیده با ناله و با خروش
نهادند شمع و برآمد بتخت / همی بود لرزان چو شاخ درخت
بپرسید گرسیوز نامجوی / که بگشای لب وین شگفتی بگوی
چنین گفت پرمایه افراسیاب / که هرگز کسی این نبیند بخواب
چنان چون شب تیره من دیده ام / ز پیر و جوان نیز نشنیده ام

بیابان پر از مار دیدم بخواب / جهان پر ز گرد آسمان پر عقاب
زمین خشک شخی که گفتی سپهر / بدو تا جهان بود ننمود چهر
سراپردهٔ من زده بر کران / بگردش سپاهی ز کنداوران
یکی باد برخاستی پر ز گرد / درفش مرا سرنگونسار کرد
برفتی ز هر سو یکی جوی خون / سراپرده و خیمه گشته نگون
وزین لشکر من فزون از هزار / بریده سران و تن افکنده خوار
سپاهی ز ایران چو باد دمان / چه نیزه بدست و چه تیر و کمان
همه نیزهاشان سر آورده بار / وزان هر سواری سری در کنار
بر تخت من تاختندی سوار / زره پوش و نیزه وران صد هزار
برانگیختندی ز جای نشست / مرا تاختندی همی بسته دست
نگه کردمی نیک هر سو بسی / ز پیوسته پیشم نبودی کسی
مرا پیش کاوس بردی دوان / یکی بادسر نامور پهلوان
یکی تخت بودی چو تابنده ماه / نشسته برو کودک کاوس شاه
یکی خسرو نوجوان پیش اوی / نشسته چو خورشید تابان بروی
خور از روی او تیره و مه خجل / ستاره سراسر بدو داده دل
بچهره بود لیکن مه از روی او / الهی بود و خاک در کوی او
شده سرو ازان قد و بالاش خوار / فکنده سر از شرم بر جویبار
دو هفته نبودی ورا سال بیش / چو دیدی مرا بسته در پیش خویش
دمیدی بکردار غرنده میغ / میانم بدو نیمه کردی بتیغ
خروشیدمی من فراوان ز درد / مرا نالهٔ او درد بیدار کرد
بدو گفت گرسیوز این خواب شاه / نباشد بجز کامهٔ نیکخواه
همه کام دل باشد و تاج و تخت / نگون گشت بر بدسگالان بخت
گزارندهٔ خواب باید کسی / که از دانش اندازه دارد بسی
بخوانیم بیدار دل موبدان / از اختر شناسان و از بخردان
هرانکس گزین دانش آگاه بود / پراکنده تا بر در شاه بود
شدند انجمن بر در شهریار / بدان تا جو کردشان خواستار
بخواند و سزاوار بنشاند پیش / سخن راند با هر یکی کم و بیش
جنین گفت با نامور موبدان / از اختر شناسان و از موبدان
گزین خواب و تعبیر من در جهان / ز کس بشنوم آشکار و نهان
یکی را نماند سر و تن بهم / اگر زین سخن بر لب آید دم
ببخشید بسیارشان زر و سیم / بدان تا نباشد کسی رو به بیم
وزان پس بگفت آنچه در خواب دید / چو موبد ز شاه آن سخنها شنید
زبانی به پیچید و اندیشه کرد / خرد را بر خویش چون بنده کرد
بترسید وز شاه زنهار خواست / که این خواب را کی توان گفت راست
مگو شاه با بنده پیمان کند / زبان را به پیمان گروگان کند
کزین در سخن هرچه داریم یاد / گشاییم بر شاه و یابیم داد
بزنهار دادن زبان داد شاه / گزان بد نه بیند از شان گناه
زبان آوری بود بسیار مغز / که او برگشادی سخنهای نغز
جنین گفت کین خواب شاه جهان / کنم آشکارا برو بر نهان
بدان ای جهاندار بیدار شاه / که این خواب را خود همین است راه
به بیداری اکنون سپاهی گران / بیایند از ایران دلاور سران
یکی شاه زاده بپیش اندرون / جهان دیده با او بسی رهنمون
بران طالعش بر کمی کرد شاه / کزین بوم گردد بما بر تباه
اگر با سیاوش کند شاه جنگ / چو دیبه شود روی گیتی برنگ
ز ترکان نماند کسی پارسا / غمی گردد از جنگ او پادشا
وگر او شود کشته بر دست شاه / بتوران نماند سر و تخت و گاه
سراسر پر آشوب گردد زمین / ز بهر سیاوش بجنگ و بکین
بدانگاه یاد آیدت راستی / که ویران شود کشور از کاستی
جهاندار اگر مرغ گردد به پر / ازین بیخرد کردن نیابد گذر
بذین سان گذر کرد خواهد سپهر / گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر

غمی شد چو بشنید افراسیاب / نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
بگرسیوز آن رازها برگشاد / نهفته سخنها برو کرد یاد
که گر من بجنگ سیاوش سپاه / نرانم نیاید کسی کینه خواه
نه او کشته آید بجنگ و نه من / برآساید از گفت و گو انجمن
نه کاوس خواهد زمن نیز کین / نه آشوب گیرد سراسر زمین
بجای جهان جستن و کارزار / مبادم جز از آشتی هیچ کار
فرستم بنزدیک او سیم و زر / جهان تاج و تخت و فراوان گهر
منوچهر گیتی ببخشید راست / هم او بهرهٔ خویشتن کس نخواست
زمین را که بخشیده بودیم پیش / ازان نیز کوته کنم دست خویش
مگر کین بلاها ز من بگذرد / بآب این دو آتش فرو میرد
چو چشم زمانه بدوزم بگنج / سزد گر سپهرم نخواهد برنج
نخواهم زمانه جزان کو نبشت / جهان رست شاید که یزدان بگشت

حدیث افراسیاب و پاسخ سیاوش

جو بگذشت نیمی ز گردون سپهر / درخشنده خورشید بنمود چهر
بزرگان بدرگاه شاه آمدند / کمربسته و با کلاه آمدند
یکی انجمن ساخت با بخردان / هشیوار و کار آزموده ردان
بدیشان چنین گفت کز روزگار / نه بینم همی بر جز از کارزار
بسی نامداران که بر دست من / تبه شد بجنگ من از انجمن
بسی شارسان گشته بیمارستان / بسی بوستان نیز شد خارستان
بسا باغ کان رزمگاه منست / بهر سو نشان سپاه منست
ز بیدادی شهریار جهان / همه نیکویها شود در نهان
نیاید بهنگام بر دشت گور / شود بچهٔ باز را چشم کور
ببرد ز پستان نخجیر شیر / شود آب در چشمهٔ خویش قیر
شود در جهان چشمهٔ آب خشک / ندارد بنافه درون بوی مشک
ز کژی گریزان شود راستی / بدید آید از هر سوی کاستی
مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی / همی جست خواهم ره ایزدی
کنون دانش و داد باز آوریم / بجای غم و رنج ناز آوریم
برآساید از ما زمانی جهان / نباید که مرگ آید از ناگهان
دو بهره ز جهان زیر پای منست / بایران و توران سرای منست
نگه کن که چندین ز کنداوران / بیارند همواره باژ گران
گر ایدون که باشید همداستان / فرستم بر رستم یکی داستان
در آشتی با سیاوش نیز / بجویم فرستم ز هر گونه چیز
سران یک بیک پاسخ آراستند / همه خوبی و آشتی خواستند
که تو شهریاری و ما چون رهی / بدان دل نهاده که فرمان دهی
همه بازگشتند دل پر ز داد / نیامد کسی را غم و رنج یاد
بگرسیوز آنگه نگه کرد شاه / که بر سیج کار و بیجای راه
بزودی بساز و سخن را مه ایست / ز لشکر گزین کن سواری دویست
بنزد سیاوش بر خواسته / ز هر چیز گنجی بر آراسته
از اسبان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
یکی تاج پر گوهر شاهوار / ز گستردنی صد شتروار بار
غلام و کنیزک که بر بهر دوست / گزین پیش باری مرا جنگ نیست
بپرسش فراوان و او را بگوی / که ما سوی ایران نگردیم روی
زمین تا لب رود جیحون مراست / بسغدیم و این پادشاهی جداست
همانست کز تور و سلم دلیر / ز بر شد جهان آن کجا بود زیر
از ایرج که بر بی گنه کشته شد / ز مغز بزرگان خرد گشته شد
ز توران و ایران جدایی نبود / که با کین و جنگ آشنایی نبود
ز یزدان بجان گونه دارم امید / که آورد روز خرامان نوید
برانگیخت از شهر ایران ترا / که بر مهر دید از دلیران ترا
ببخت تو آرام گیرد جهان / شود جنگ و ناخوبی اندر نهان

چو گرسیوز آید بنزدیک تو / بیارای آن رای باریک تو
ببخشیم و آن رای باز آوریم / ز جنگ و ز کین پای باز آوریم
سخنها همی گوی با پیلتن / بچربی بسی داستانها بزن
بنزدیک او همچنین خواسته / ببر تا شود کار آراسته
چو گرسیوز از شه سخن بشنوید / هم انگاه راه بیابان گزید
دمان تا لب رود جیحون رسید / ز گردان فرستاده برگزید
بکشتی بدان روی بگذاشت آب / بیامد سوی بلخ دل پرشتاب
سیاوش ورا دید برپای خاست / بخندید و بسیار پرسش بخواست
جهان جوی بنشاندش زیر تخت / وز افراسیابش بپرسید سخت
برستم چنین گفت کافراسیاب / چو از تو خبر یافت اندر شتاب
بفرمود تا هدیه برداشتند / بخشم سیاوش بگذاشتند
کس اندازه نشناخت آن را که چند / ز دینار و از تاج و تخت بلند
پسند آمدش تخت بگشاد روی / نگه کرد و بشنید پیغام اوی
بدین خواسته اندازه باید بسی / جهان نیز برسید الا بکسی
چو آگاه گشت آنهمه گفت و گوی / بمالید بر تخت او روی و موی
پس آنگه سیاوش و رستم بهم / سگالش گرفتند بر بیش و کم
از آن کار شد سایه بد گمان / گزان کو نه گرسیوز آمد دمان
سیاوش ز رستم بپرسید گفت / که این راز بیرون کشیم از نهفت
ز پیوسته خون بنزدیک اوی / ببین تا کدامند صد جنگجوی
بباید گر از ما غمی شد ز بیم / همی طبل کوبد بزیر گلیم
بود نیز نزدیک او آگهی / مگر مغز او آید از کین تهی
نشانید گرسیوز آمد بدر / چنان چون بود با کلاه و کمر
سیاوش بدو گفت چون بود هوش / بلشکرگه کشن چندان خروش
کنون رای هر دو بدان گشت راست
تو پاسخ فرستی با فراسیاب

چنان چون بگاه فریدون گرد / که گیتی بتور و بایرج سپرد
تو شاهی و با شاه ایران بگوی / مگر نرم گردد سر جنگجوی
بر تو همی نشان بر بر رستم پیام / پرستنده و اسب زرین لگام
جز از تخت زرین که او شاه / تن پهلوان از در گاه بست
بیاورد گرسیوز آن خواسته / که روی زمین زو شد آراسته
بدان تا رساند بشاه آگهی / که گرسیوز آمد با فرهی
فرستاده آمد بدرگاه شاه / بفرمود تا برگشادند راه
ببوسید گرسیوز از دور خاک / رخش پر ز شرم و دلش پر ز باک
چو بنشست گرسیوز و گاه نو / بدید آن سر و افر شاه نو
یکی باد کاری بنزدیک شاه / فرستاد و بود ستانش براه
ز دروازه شهر تا بارگاه / درم بود و اسب و غلام و کلاه
غلامان همه با کلاه و کمر / پرستنده با یاره و طوق زر
تهمتن بدو گفت که هست شاد / بباشیم تا پاسخ آریم یاد
چو بشنید گرسیوز بیش بین / زمین را ببوسید و کرد آفرین
یکی خانه او را بیاراستند / بدیبا و خوالیگران خواستند
سیاوش با رستم پیلتن / برفتند دور از در انجمن
طلایه ز هر سو برون تاختند / چنان چون ببایست بر ساختند
کاین آشتی جستن از بهر چیست / نگه کن که تریاک این زهر چیست
گروگان فرستد بنزدیک ما / کند روشن این رای تاریک ما
چو این کرده باشیم نزدیک شاه / فرستاده باید یکی نیکخواه
چنین گفت رستم که اینست رای / جز این روی پیمان نیاید بجای
بیامد بپیش سیاوش زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
وزان پس بدو گفت کز کار تو / پر اندیشه بودم ز گفتار تو
که از کین همی دل بخواهیم شست
سر مود خفته برآری بخواست

گروگان خواستن سیاوش از افراسیاب

کسی کو نبیند سر انجام بد / برو بر ز هر گونه بد رسد
اگر زیر نوش اندرون زهر نیست / دلت را ز بهر زبان بهر نیست
تنی صد که پیوسته خون تست / ز تخم فریدون نژادی درست
کجا نشکنی عهد و پیمان زبن / بپوشی ز گفت سر و ر سخن
ببرداری و خود بتوران شوی / زمانی ز جنگ و ز کین بغنوی
فرستم یکی نامه نزدیک شاه / مگر با آشتی باز خواند سپاه
بدو گفت خیره مشو سر بخواب / برو تازنان نزد افراسیاب
گروگان همی خواهد از شهریار / چو خواهی که برگردد از کارزار
بباید فرستاد ایدر نوا / وگرنه شود کار ما بی نوا
هم انگه برفت آن فرستاده مرد / بنزدیک شاه توران چو گرد
بگفت آنچه گرسیوزش گفته بود / همان هرچه از شاه ایران شنود
بدل گفت صد تن ز خویشان من / گر ایدون که کم گردد از انجمن
وگر گویم از من گروگان مجوی / دروغ آیدش سر بسر گفت و گوی
مگر کین بلا تا زمین بگذرد / خردمند باشیم به از بی خرد
بر شاه ایران فرستادشان / بسی خلعت و نیکویی دادشان
بخارا و سغد و سمرقند و چاج / سپیجاب و آن کشور و تخت عاج
چو از رفتنش رستم آگاه شد / روانش ز اندیشه کوتاه شد
بدو گفت چون کار گشت راست / فرستاده کو باز گردد رواست
یکی اسپ تازی بزرین ستام / یکی تیغ هندی بزین و نیام
بشد با زبان پر از آفرین / تو گفتی همی بر نوردد زمین
یکی رای زد با یکی چرب گوی / سخن گو سخن را دهد رنگ و بوی
چنین گفت با وی که پیلتن / گزین در که شاید گشادن دهن
مگر من شوم نزد شاه جهان / کنم آشکارا برو بر نهان
سیاوش ز گفتار او شاد شد / حدیث فرستادگان باد شد
بفرمود تا رفت پیشش دبیر / نبشتن یکی نامه بر حریر
دلی کز خرد گردد آراسته / یکی گنج باشد پر از خواسته
ز ترکان که رستم بداند همی / کنون نام یکسر بخواند همی
بر من فرستی بر رستم نوا / بر این چرب گفتار باشد گوا
و دیگر که ایران زمین هرچه هست / کز آن شهرها را تو داری بدست
نباشد جز از راستی در میان / بکین بر نبندم کمر بر میان
برافکند گرسیوز اندر زمان / سواری بکردار باد دمان
بگویش که من نیز بشتافتم / کنون هرچه جستی همه یافتم
ز پیوسته تو صد آزاد مرد / که رستم شناسد همه شاخ و ورد
و دیگر با ایران زمین هرچه بود / بدست تست زانجا شود شاه دور
فرستاده آمد بدادش پیام / ز شاه و ز گرسیوز نیک نام
چو گفت فرستاده بشنید شاه / فراوان بپیچید و گم کرد راه
شکست اندر آید بدین بارگاه / نماند بر من کسی نیکخواه
فرستاد باید بر او نوا / اگر نه سخنها ندارد روا
بر آن سان که رستم همی نام برد / ز خویشان نزدیک صد برشمرد
بفرمود تا کوس با کره نای / زدند و فروهشت پرده سرای
تهی کرد و شد با سپه سوی گنگ / بهانه بجست و فریب و درنگ
بنزد سیاوش بیامد چو گرد / شنیده سخنها همه یاد کرد
بفرمود تا خلعت آراستند / سلاح و کلاه و کمر خواستند
چو گرسیوز آن خلعت شاه دید / تو گفتی مگر بر زمین ماه دید
سیاوش نشست از بر تخت عاج / بیاویخته از بر عاج تاج
ز لشکر همی جست کردی سوار / که با او بسازد دم شهریار
همانست کاوس کز پیش بود / ز تیزی نکاهد همه گر فزود
ببرم زمین گر تو فرمان دهی / ز رفتن نه بینم همی جز بهی
سپهدار بنشست و رستم بهم / سخن رفت بسیار بر بیش و کم
نخست آفرین خواند بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار

نامهٔ سیاوش بکاوس و رفتن رستم بایران

بخت آفرین خواند بر کردگار — کزو دید نیک و بد روزگار
خداوند رای و خداوند داد — ز دانش خردمند پیروز و شاد
خداوند هوش و توان و زمان — خرد پروراند همی با روان
گذر نیست کس را ز فرمان اوی — کسی کو نگردد ز پیمان اوی
بگیتی نه بیند بجز راستی — بدو باشد افزونی و کاستی
هم او آفرینندهٔ هور و ماه — فزایندهٔ بخت و تخت و کلاه
ازو باد بر شهریار آفرین — جهان داور آن نامدار گزین
رسیده بهر نیک و بد رای او — ستون خرد گشت بالای او
رسیدم به بلخ و چو خرم بهار — همه شادمان بودم اندر روزگار
زمین چون خبر یافت افراسیاب — سیه شد بجام اندرش روشن آب
بدانست کان کار دشوار گشت — جهان تیره شد بخت او خوار گشت
بیامد برادرش با خواسته — بسی خوب رویان آراسته
که زنهار خواهد ز شاه جهان — سپارد بدو تاج و تخت مهان
پسنده کند زین جهان مرز خویش — بداند همی پایه و ارز خویش
از ایران دگر نسپرد تیره خاک — بشوید دل از کینه و جنگ پاک
ز خویشان فرستاد صد نزد من — بدین خواهش آمد گو بیلتن
گر او را ببخشد ز مهرش سزاست — که بر مهر او چهرهٔ او گواست
تهمتن برون شد ز نزدیک شاه — جهان جوی سزد با درفش سیاه
گر کر آشتی جوید اینجا بود — و گر جنگ بار آرد او نغنود
وزان روی گرسیوز نیکخواه — بیامد بر شاه توران سپاه
همه داستان سیاوش بگفت — گر او را ز شاهان کسی نیست جفت
ز خوبی و دیدار و گفتار اوی — ز هوش و دل و شرم و کردار اوی
دلیر و سخن گوی و گرد و سوار — تو گویی خرد دارد اندر کنار
بخندید با او چنین گفت شاه — که چاره به از رزم ای نیکخواه
دلم گشت ازان خواب پر نهیب — ز بالا بدیدم نشان نشیب
براز در گشتم سوی چاره باز — بدان تا نه بینیم نشیب و فراز
بگنج و درم چاره آراستم — کنون شد بر آن سان که من خواستم
وزان روی چون رستم شیرمرد — بیامد بر شاه ایران چو گرد
بپیش اندر آمد بکش کرده دست — برآمد سپهبد ز جای نشست
بپرسید و بگرفتش اندر کنار — ز فرزند و از گردش روزگار
ز گردان و از رزم و کار سپاه — وزان تا چرا بازگشت او ز راه
نخست از سیاوش زبان برگشاد — ستودش فراوان و نامه بداد
چو نامه بر و خواند فرخ دبیر — رخ شهریار جهان شد چو قیر
برستم چنین گفت گیرم که اوی — جوانست و بد نارسیده بدوی
چو تو نیست اندر جهان سر بسر — بجنگ از تو جویند شیران هنر
ندیدی بدیهای افراسیاب — که کم شد ز ما خورد و آرام و خواب
مرا رفت بایست کردم درنگ — مرا بود با او سوی رزم جنگ
نرفتم که گفتند از ایدر مرو — بمان تا بسیجد جهاندار نو
چو یاد افره ایزدی خواست بود — مکافات بدها بدی خواست بود
شما را بدانسان دری خواست — برین گونه برشد دل آراسته
گر او بستد از هر کسی بی‌گناه — بدین سان بپیچید مر تان نژاد
بصد ترک بیچاره بد نژاد — که نام بزرگان ندارند یاد
کنون از گروگان کی اندیشد اوی — همانش چشمه همان آب جوی
شما گر خرد را ببستید کار — نه من سیرم از جستن کارزار
بنزد سیاوش فرستم کنون — یکی مرد پر دانش پرفسون
نفرمایش کآشتی کن بلند — به بند گران پای ترکان ببند
بر آتش بنه خواسته هرچه هست — نگر تا نیاری بیک چیز دست
بس آن بستگان را بر من فرست — همه سر بخواهم ز تن‌شان گسست

تو با لشکر خویش سر بر ز جنگ — برو تا بدرگاه او بی درنگ
همه دست بگشای تا یکسره — چو گرگی که اندر آید به پیش بره
چو تو سازگری بد آموختن — سپاهت کند غارت و سوختن
بیاید بجنگ تو افراسیاب — چو کردند برو ناخوش آرام و خواب
تهمتن بدو گفت کای شهریار — دلت را بدین کار غمگین مدار
سخن بشنو از من تو ای شه نخست — ازان پس جهان زیر فرمان تست
تو گفتی که بر جنگ افراسیاب — همان نیز لشکر بران سوی آب
بمانید تا او بیاید بجنگ — که او خود شتاب آورد بی درنگ
نبودیم یکچند از جنگ سست — در آشتی او گشاد از نخست
کسی کاشتی جوید و سور و بزم — نه نیکو بود پیش رفتن برزم
و دیگر که پیمان شکن بیش کام — نباشد پسند دل نیکخواه
سیاوش چو پیروز بودی بجنگ — برفتی بسان دلاور نهنگ
چه جستی مگر تاج و تخت و نگین — تن آسانی و گنج ایران زمین
همه یافتی جنگ خیره مجوی — دلت روشنست آب تیره مجوی
کرا فراسیاب این سخنها که گفت — به پیمان شکستن بجای نهفت
هم از جنگ جستن نگشتیم سیر — بجایست شمشیر و چنگال شیر
تو بر تخت زر با سیاوش راد — بایران بباشید خندان و شاد
ز زاول بیایم من اندک سپاه — بتوران نمانم سر و تخت و گاه
بگرز نبردی بر افراسیاب — کنم تیره گون تابش آفتاب
میان من و او بسی رزم بود — مگر کم نخواهد دگر آزمود
ز فرزند پیمان شکستن مخواه — که این خود نه اندر خورد با کلاه
نهانی چرا گفت باید سخن — سیاوش ز پیمان نگردد ز بن
وزین کار کاندیشه کرد دست شاه — بر آشوبد این نامور پیشگاه
چو کاوس بشنید شد پر ز خشم — بر آشفت ازان کار و بگشاد چشم
برستم چنین گفت شاه جهان — که ایدون نماید همی در نهان
که این در سر او تو افکنده‌ای — چنین بیخ کین از دلش کنده‌ای
تن آسانی خویش جستی بدین — نه افروزش تاج و تخت و نگین
تو اندر جهان تا سپهدار طوس — به بندد برین کار بر پیل کوس
من اکنون هیونی فرستم به بلخ — یکی نامه با سخنهای تلخ
سیاوش اگر سر ز پیمان من — به پیچد نیاید بفرمان من
بطوس سپهبد سپارد سپاه — خود و ویژگان بازگردد ز راه
به بیند ز من هر چه اندر خورست — که او را چنین داوری در سرست
نخواهم که باز آید سوی کار زال — نخواهم ورا زین سپس نیز یار
سیاوش را تو سوی آشتی — نه زین ره از تست بنیاد آشتی
چنین گفت رستم بآواز گفت — که گردون سر من نیارد نهفت
اگر طوس جنگی تر از رستمست — جهان دان که رستم ز کیتی گذشت
بگفت این و بیرون شد از پیش اوی — بر از خشم برگشته بی رنگ و بوی
سوی سیستان روی بنهاد تفت — ابا لشکر خویش برگشت و رفت
هم اندر زمان طوس را خواند شاه — بفرمود لشکر کشیدن براه
چنین گفت کاکنون چو باد دمان — هیونی بنزد سیاوش دوان
چو بیرون شد از پیش کاوس طوس — بفرمود تا لشکر نای و کوس
بسازند و آرایش ره کنند — وزان پس مگر رای کوته کنند
هیونی بیاراست کاوس شاه — بفرمود تا باز گردد براه
ابا نامه و با سخنهای تلخ — فرستاد نزد سیاوش به بلخ
نویسندهٔ نامه را پیش خواند — بر تخت خویشش یکی بر نشاند
یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ — ز ترکان دو رخساره چون بادرنگ

پاسخ نامهٔ سیاوش از کاوس و فرستادن طوس

نخست آفرین کرد بر کردگار — خداوند آرامش و کارزار
خداوند بهرام و کیوان و ماه — خداوند نیک و بد و فر و جاه

بفرمان او بست کردان سپهر … ازو باز گشتم ده بر جای مهر
الا ای جوان تن درستی و بخت … همیشه بماناد با تاج و تخت

دگر بر دلت رای من تیره گشت … ز خواب جوانی سرت خیره گشت
شنیدی که دشمن بایران چه کرد … چو پیروز شد روزگار نبرد

کنون خیره آزرم دشمن مجوی … بدین بارگه بر مریز آب روی
منه با جوانی سر اندر فریب … که از چرخ گردان نخواهی نشیب

گروگان که داری ببرگه فرست … ندیدست کس نیز با پای دست
ترا گر فریبد نباشد شگفت … مرا از خود اندازه باید گرفت

که من زان فریبنده گفتار اوی … بسی باز گشتم ز پیکار اوی
نرفت ایچ با من سخن ز آشتی … ز فرمان من روی برگاشتی

تو با خوب رویان بیامیختی … بشادی و از جنگ بگریختی
همان رستم از کین آراسته … نخواهد شدن سیر از خواب و خورد

وزان مردری تاج شاهنشهی … ترا باشد از جنگ جستن بهی
در بی نیازی بشمشیر جوی … بکوشش بود شاه را آبروی

چو طوس سپهبد رسد پیش تو … بسازد چو باید کم و بیش تو
هم اندر زمان بار کن بر خران … گروگان که داری به بند گران

روان کن ازان جایگه پیش من … که مرهم بود بر دل ریش من
گزین آشتی راز چرخ بلند … چنانت کاید بجانت گزند

بایران رسد زان بدی آگهی … بر آشوبد این روزگار بهی
سرت کین و آویختن را بساز … وزین در سخنها مگردان دراز

چو تو ساز جنگ و شبیخون کنی … ز خون سپه دشت جیحون کنی
سپهبد سر اندر نیارد بخواب … بیاید بجنگ تو افراسیاب

وگر مهر داری بران اهرمن … نخواهی که خوانند پیمان شکن
سپه طوس را ده تو خود بازگرد … ترا مرد پرخاش و ننگ نبرد

نهادند مر نامه را مهر شاه … هیون دلاور ببرید راه
چو نامه بنزد سیاوش رسید … بران گونه تا خوب گفتار دید

فرستاده را خواند پس شاد و چست … وزو کرد یکسر سخنها درست
بگفت آنچه با پیلتن گفته بود … ز طوس و ز کاوس کاشفته بود

سیاوش چو بشنید گفتار اوی … ز رستم غمین گشت و از کار اوی
ز کار پدر دل پر اندیشه کرد … ز ترکان و از روزگار نبرد

همی گفت صد مرد گرد سوار … ز خویشان شاهی چنین نامدار
همه نیکخواه و همه بی گناه … اگرشان فرستم بنزدیک شاه

نپرسد نه اندیشد از کارشان … هم آنگه کند زنده بر دارشان
بنزدیک یزدان چه پوزش برم … بد آمد ز کار پدر بر سرم

در اندرون که جنگ آورم بی گناه … ابر خیره با شاه توران سپاه
جهاندار نپسندد این بد ز من … گشاید بر من زبان انجمن

وگر باز گردم بدرگاه شاه … بطوس سپهبد سپارم سپاه
ازو نیز هم بر تنم بد رسد … جهان است بد بینم از پیش بد

نیاید ز سوداوه خود جز بدی … ندانم چه خواهد رسید ایزدی
دو تن را ز لشکر گزید آوران … چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران

بدان رازشان خواند نزدیک خویش … بپرداخت ایوان و بنشاندشان

راز گفتن سیاوش با بهرام و زنگهٔ شاوران

که رازش همی بود با هر دو تن … وزان پس که رستم شد از انجمن

بدیشان چنین گفت کز بخت بد … فراوان همی بر تنم بد رسد
بدان مهربانی دل شهریار … بسان درختی پر از رنگ و بار

چو سوداوه او را فریبنده گشت … تو گویی که زهر گزاینده گشت
شبستان او گشت زندان من … غمی شد دل و بخت خندان من

چنین رفت بر سر مرا روزگار … که آن آب بر آتش آورد بار
که بزم بران سور سختی و جنگ … مگر دور مانم ز جنگ پلنگ

بلخ اندرون بود جنگ سپاه … سپهبد چو گرسیوز کینه خواه
نشسته بسغد اندرون شهریار … پر از کینه با تیغ زن صد هزار

برفتیم بر سان باد دمان … نجستیم بر جنگ ایشان زمان
چو کشور سراسر بپرداختند … گروگان و آن هدیه ها ساختند

همه موبدان آن نمودند راه … که ما باز گردیم از رزمگاه
ورا گر ز بهر فزونیست جنگ … چو گنج آمد و کشور آمد بچنگ

چه باید همی خیره خون ریختن … چنین دل بکین اندر آویختن
سری کش نباشد ز مغز آگهی … که از بتری باز داند بهی

قباد آمد و رفت و گیتی ببرد … ورا نیز هم رفته باید شمرد
ببندش نیاید همی کار من … بکوشد برنج و بآزار من

بخیره همی جنگ فرمایدم … بترسم که سوگند بگزایدم
همی سر ز یزدان بباید کشید … فراوان نکوهش بباید شنید

دو گیتی همی برد خواهد ز من … بمانم بکام دل اهرمن
وزان پس که داند گزین کارزار … کرا برکشد گردش روزگار

وزان پس که داند که پیروز کیست … بگیتی همیشه دلفروز کیست
نزادی مرا کاشکی مادرم … وگر زاد مرگ آمدی بر سرم

که چندین بلاها بباید کشید … ز گیتی همه زهر باید چشید
درختیست این بر کشیده بلند … که بارش همی زهر و برگش گزند

برین گونه پیمان که من کرده ام … بیزدان و سوگندها خورده ام
اگر سر بگردانم از راستی … فراز آید از هر سویی کاستی

پراکنده شد در جهان این سخن … که با شاه توران فکندیم بن
زبان برگشایند هر کس به بد … بهر جای بر من جهان چون سزد

بکین باز گشتن همیدون ز دین … کشیدن کمر ز آسمان بر زمین
چنین کی ببندد ز من کردگار … کجا برده هم گردش روزگار

شوم کشوری جویم اندر جهان … که نامم ز کاوس گردد نهان
که روشن زمانه بر ایشان بود … که فرمان دادار کیهان بود

تو ای نامور زنگهٔ شاوران … بیارای دل را بریج گران
برو تا بدرگاه افراسیاب … درنگی مباش و مپیچ سر ز خواب

گروگان و این خواسته هر چه هست … ز دینار و از تاج و تخت و نشست
چنین هم همه باز پیشش اوی … بگویش که ما را چه آمد بروی

بفرمود بهرام کو درز را … که این نامور لشکر و مرز را
سپردم ترا جمله با پیل و کوس … عنان تا بیاید سپهدار طوس

چو آید سپهبد همیدون سپار … چنین آمد از گردش روزگار
بدو ده تو این لشکر و خواسته … همه کارها یکسر آراسته

یکایک برو بر شمر هر چه هست … ز گنج و ز تاج و ز تخت و نشست
چو بهرام بشنید گفتار اوی … دلش گشت پیچان ز کردار اوی

بباریدخون زنگهٔ شاوران … بنفرین بر و بوم هاماوران
پر از غم نشستند هر دو بهم … خروشان وزان کار گشته دژم

بدو گفت بهرام کین رای نیست … ترا در جهان بی پدر جای نیست
یکی نامه بنویس نزدیک شاه … دگر باره زو بشنو این راه خواه

اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز … سخن گوی تا او نگردد دراز
گر آرام گیرد سخن جنگ نیست … ترا پوزش اندر همی ننگ نیست

مرا گر فرستی بنزدیک اوی … بپیروزد آن جان تاریک اوی
دلت گر چنین رنجه گشت از نوا … رها کن ز جنگت بود بی نوا

بنامه جز از جنگ فرمانش نیست … نه رفتست کاری که درمانش نیست
بفرمان کاوس جنگ آوریم … جهان بر بد اندیش تنگ آوریم

مکن خیره اندیشه بر دل دراز … سر او بخیری بدام آر باز
مگردان بما بر دژم روزگار … چو آمد درخت بزرگی ببار

بر از خون مکن دیده تاج و تخت … خروشان دل خسروانی درخت
چگونه بود بی تو تخت و کلاه … سپاه و سرا پرده و بارگاه

پیروزی کاوس آتش گذشت — همه پاک و چلک او بیکدشت
وگر آسمانی جز این است راز — چه باید کشیدن سخن را دراز
بذ رفت ازان دو خردمند — دکو بود راز سپهر بلند
چنین داد پاسخ که فرمان شاه — بر آنم که برتر ز خورشید و ماه
ولیکن به پیمان یزدان دلیر — نباشد ز خاشاک تا پیل و شیر
کسی کو ز فرمان یزدان بتافت — سراسیمه شد راه دانش نیافت
همی دست یازید باید بجنگ — بکین دو کشور شدن رهنمون
ز پیمان‌ها هم نیازارد اوی — سخنهای کم کرده باز آرد اوی
وگر باز گردیم ازین رزمگاه — شوم کار ناکرده نزدیک شاه
جهان خشم و پیکار بار آورد — سرشک غم اندر کنار آورد
اگر تیره شدتان دل از کار من — بپیچیدتان سر ز گفتار من
فرستاده خود باشم و رهنمای — جهانم برین دشت پرکین سرای
کسی کو ببیند ز من کنج من — چرا برگمارم بر و رنج من
سیاوش چو پاسخ چنین داد باز — به پیچید جان دو گردن فراز
ز بیم جدا پیش گریان شدند — چو بر آتش تیز بریان شدند
همی دید چشم و دل روزگار — که اندر نهان چیست با شهریار
نخواهد بدن نیز دیدار اوی — ازان خشم گریان شد از کار اوی
چنین گفت زنگه که ماندیم — بهر کس سپهبد دل آگندیم
فدای تو باد اتن و جان ما — چنین باد تا مرگ پیمان ما
چو پاسخ چنین یافت ز ایشان نگو — چنین گفت با زنگه پیدا شاه
که شو شاه توران سپه را بگوی — کزین کار ما را چه آمد بروی
ازین آشتی جنگ بهتر منت — همه نوش تو درد و زهر منت
ز پیمان تو سر نگردم تهی — اگر چه بمانم ز تخت مهی
جهاندار یزدان پناه منست — زمین تخت و گردون کلاه منست
و دیگر که بر خیره ناکرده کار — نشایست رفتن بر شهریار
یکی راه بگشای تا بگذرم — بجایی که کرد ایزد آبشخورم
یکی کشوری جویم اندر جهان — که نامم ز کاوس گردد نهان
ز خوی بد او سخن نشنوم — ز پیکار او یکزمان بغنوم
همه ایران و همه کشور و بوم و بر — تو ای زنگه برخیز و نامه ببر
که من از پس پشت تو بی سپاه — بیایم بپردازم این تخت و گاه

بردن زنگه شاوران گروگان و خواستن زنهار از افراسیاب با نامه

بشد زنگه وان نامور صد سوار — گروگان ببرداز در شهریار
ببر کش همه خواسته هر چه بود — که از پیش کاوس آورده بود
ببرد او بنگه همه سیم و زر — غلام و پرستار و طوق و کمر
که افراسیابش فرستاده بود — بشد زنگه با نامه شاه زود
ببرد آن گزین صد تن نامور — سوی شاه چین نیز بنهاد سر
چو در شهر سالار ترکان رسید — خروش آمد و دیده بانش بدید
پذیره شدش پهلوان بزرگ — کجا نام او بود خنکی طورک
چو شد زنگه شاوران نزد شاه — سپهدار برخاست از پیش گاه
گرفتش ببر تنگ و بنواختش — گرامی بر خویش بنشاختش
چو بنشست با شاه و نامه بداد — سراسر سخنها برو کرد یاد
به پیچید ازان نامه افراسیاب — دلش گشت پر درد و سر پر شتاب
بفرمود تا جایگه ساختند — ورا چون سزا بود بنواختند
سپهدار پیران بخواندش چو دود — بیامد بر سپهدار زود
چو پیران بیامد تهی کرد جای — سخن راند با نامور کدخدای
ز کاوس و آن خام گفتار اوی — ز خوی بد و رای پیکار اوی
فرستادن زنگه شاوران — همه یاد کرد از کران تا کران
همی گفت رخساره کرده دژم — ز کار سیاوش دلی پر ز غم
بپرسید کین را چه درمان کنیم — وزین راه جستن چه پیمان کنیم

بدو گفت پیران که ای شهریار — انوشه بزی تا بود روزگار
تو از ما بهر کار داناتری — بگنج و بمردی تواناتری
کمان دل و دانش و رای من — چنین است اندیشه آرای من
که هر کس که بر نیکویی در جهان — توانا بود آشکار و نهان
ز مردم نباید که گیرند باز — ز موبد چنین یافتستیم راز
ازین شاه زاده مگیرید باز — ز گنج و ز رنج آنچه آید فراز
من ایدون شنیدم که اندر جهان — کسی نیست مانند او از مهان
ببالا و دیدار و آهستگی — بفرهنگ و رای و بشایستگی
هنر با خرد نیز بیش از نژاد — ز مادر چنو شاه زاده نزاد
بدیدن کنون از شنیدن بهست — گرانمایه و شاه زاده مهست
اگر خود جز آنش نبودی هنر — که از خون صد نامور با پدر
برآشفت و بنهاد تخت و کلاه — بکهتر سپارد خود آید براه
بدان کشور اندر بود مهتری — که باشد خریدار کندآوری
که بهتر ترا تاج و تخت و کلاه — رها کرد و آمد خرامان براه
نه نیکو نماید ز راه خرد — کزین کشور آن نامور بگذرد
و دیگر که کاوس شد پیر سر — ز تخت آمدش روزگار گذر
سیاوش جوانست و با فرهی — بدو ماند آیین و تخت مهی
ترا سرزنش باشد از مهتران — سر او همان از تو گردد گران
اگر شاه بیند برای بلند — نویسد یکی نامه پند مند
جهان جوی نوازند و فرزندوار — نوازد جوان خردمند را
یکی جای سازد برین کشورش — بدارد سزاوار اندر خورش
بآیین دهد دختر خویش را بدوی — بدارش ابا نان و با آب روی
مگر کو نهد دل بنزدیک شاه — کند کشور و بوش آرامگاه
وگر باز گردد سوی شهریار — ترا بهتری باشد از روزگار
سپاهی بود نزد شاه زمین — بزرگان گیتی کنند آفرین
برآساید از کین دو کشور مگر — بدین آوریدا ایزدش دادگر
ز داد جهان آفرین این سزاست — که گرد زمانه بدین جنگ راست
چو سالار گفتار پیران شنید — چنین هم همه بود باید بدید
بس اندیشه کرد اندران یکزمان — همی کاشت بر تنگ و بد گمان
چنین داد پاسخ به پیران پیر — که هست آن سخنها همه دلپذیر
که کار آزموده کز ایدر مهان — بمانند تو نیست اندر جهان
ولیکن شنیدم یکی داستان — که باشد بران رای هم داستان
که چون بچه شیر نر پروری — چو دندان کند تیز کیفر بری
چو با زور و با چنگ برخیزد اوی — به پرورد کار اندر آویزد اوی
بدو گفت پیران که اندر خرد — یکی شاه کند او ران ننگرد
کسی کز خرد کژی و خوی بد — نگیرد ازو بد خویی کی سزد
نه بینی که کاوس دیرینه گشت — چو دیرینه کشتی بباید گذشت
سیاوش بگیرد جهان فراخ — بسی گنج بی رنج و ایوان و کاخ
دو کشور ترا باشد و تاج و تخت — که یابد چنین خود مگر نیکبخت

پاسخ نامه سیاوش از افراسیاب

چو بشنید افراسیاب این سخن — یکی رای با دانش افکند بن
دبیر جهان دیده را پیش خواند — زبان برگشاد و سخن برفشاند
نخستین که بر نامه بنهاد دست — بعنبر سر خامه را کرد مست
جهان آفرین را ستایش گرفت — بزرگی و دانش ستایش گرفت
که او برترست از زمان و مکان — بدو کی رسد بندگان را گمان
خداوند جانست و آن خرد — خردمند را داد و پرورد
ازو باد بر شاه زاده درود — خداوند گوپال و شمشیر و خود
خداوند شرم و خداوند پاک — ز بیداد دور و ز کشتی دل او دست پاک
شنیدم پیام از کران تا کران — ز بیدار دل زنگه شاوران

غمی شد دلم زانک شاه جهان / جهان تیره شد با تو اندر نهان / ولیکن ز گیتی جز از تاج و تخت / چه جوید خردمند بیدار بخت
ترا این همه ایذر آراستست / اگر شهریاری و گر خواستست / همه شهر توران برندت نماز / مرا خود بمهر تو باشد نیاز
تو فرزند باشی و من چون پدر / پدر پیش فرزند بسته کمر / چنان دان که کاوس کی بر تو مهر / بران گونه یکروز بگشاد چهر
کجا من گشاده در گنج و دست / سپارم بتو تاج و گاه نشست / بدادت بی رنج فرزند داد / بگیتی تو مانی ز من یادگار
چو بر کشورم بگذری در جهان / نکوهش کنندم کهان و مهان / وزین روی دشخوار یابی گذر / مگر ایزدی باشد آیین و فر
بذین راه بیذا نه بینی زمین / گذر کرد باید بدریای چین / بیابان ازان روی و آب روان / نیابذ گذر مرد روشن روان
چو گنج و نگین باشد و تاج و تخت / چه جوید دل مرد بیدار بخت / ازان کو یزدان ترا بی نیاز / هم ایذر بباش و بجوی ساز
سپاه و دز و گنج و شهر آن تست / برفتن بهانه نبایدت جست / چو رای آیذت آشتی با پدر / سپارم ترا گنج و زرین کمر
کز ایذر با ایران شوی با سپاه / نه بندم بدلسوزگی بر تو راه / نماند ترا با پدر جنگ دیر / کهن شد مگر گردد از جنگ سیر
گرانی نمایذ رخ شصت و پنج / رسد آتش از پاک پی بر برنج / ترا باشد ایران و گنج و سپاه / ز کشور بکشور شوی با کلاه
بذیرفتم از پاک یزدان که من / بکوشم بخوبی بجان و بتن / نوازیم و خود نسازم گزند / باندیشه دل را نیازم ببند
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / بفرمود تا زنگهٔ نیکخواه / بزودی برفتن ببندد کمر / بسی خلعت آراست با سیم و زر
یکی اسپ زرین ستام گران / بیامد دمان زنگهٔ شاوران / چو نزدیک تخت سیاوش رسید / بگفتا بجه برسید و دید و شنید
سیاوش بیک روی ازان شاد گشت / ز نیک روی پر درد و فریاد گشت / که دشمن همی دوست بایست کرد / از آتش کجا بردمد باد سرد

ز دشمن ترا دوست نایذ پدید / چنین داستانت بباید شنید

نامه سیاوش بکاوس و سپردن لشکر به بهرام

ز دشمن نیاید مگر دشمنی / بفرجام هر چند نیکو کنی
یکی نامه بنوشت نزد پدر / همه یاد کرد اندرو سر بسر / که من با جوانی خرد یافتم / بهر نیک و بد تیز بشتافتم
ازان آتش مغز شاه جهان / دل من برافروخت اندر نهان / شبستان تو در دم سیر تخت / ز خون دلم رخ ببایست شست
ببایست بر کوه آتش گذشت / مرا زار بگریست آهو بدشت / وزان تنگ و خواری بجنگ آمدم / خرامان بجنگ پلنگ آمدم
دو کشور بذین آشتی شاد گشت / دل شاه چون تیغ پولاذ گشت / نیامد همی هیچ کارش پسند / گشاذن جهان و جهان بود بند
چو خشمش بدید ار من گشت سیر / بپرسید ده نباشیم دیر / ز شادی میاذا دل او رها / شدم من ز خشم اندر دم اژدها
ندانم کزین کار گردان سپهر / چه دارد بر از اندران جنگ و مهر / وزان پس بفرمود بهرام را / که اندر جهان تازه کن نام را
بذو گفت کای پهلو پر هنر / نگه کن بذین کار و نیکو نگر / سپردم ترا تاج و پرده سرای / جهان گنج آگنده و تخت جای
درفش و سواران و پیلان و گنج / چو آیذ بر ایذر سپهدار طوس / چنین هم بذیرفته او را سپاه / تو بیدار دل باش و به روزگار
ز لشکر گزین کرد پانصد سوار / همه گرد و شایستهٔ کارزار / درم نیز چند انک بودش بکار / ز دینار و از گوهر شاهوار

سراسر کمر بند زرین ستام / فرستاد زرین کمر صد غلام / بفرمود تا پیش او آمدند / سلاح و ستام و کمر بشمرند
وزان پس گرانمایگان انجمن / سخنهای بایسته چندی براند / پس آنگاه گردان لشکر همه / بیکجای گشتند یکسر رمه
چنین گفت کز نزد افراسیاب / گذشتست پیران بدین سوی آب / یکی راز و پیغام دارد بمن / که ایمن بذوییست ازان انجمن
همی سازم اکنون بذین ره شدن / شما را هم ایذر بباید بذن / همه سوی بهرام دارید روی / بپیچید دلها ز گفتار اوی

رفتن سیاوش بتوران بنزدیک افراسیاب

همه بوسه داذند گردان زمین / به پیش سیاوش با آفرین
چو خورشید تابنده بنمود پشت / هوا شد سیاه و زمین شد درشت
سیاوش چو لشکر بجیحون کشید / از آب دو دیده رخش ناپدید / چو آمد بترمد درون نام جوی / بسان بهاران بذ از رنگ و بوی
چنان هم همه شهر تا بچاج / تو گفتی عروسیست با طوق و تاج / بهر منزلی ساخته خوردنی / خورشها و گسترده گستردنی
چنین تا بقجقار باشی براند / فرود آمد آنجا و چندی بماند / چو آگاهی آمد بذیره شدند / همه سرکشان با تبیره شدند
ز خویشان گزین کرد پیران هزار / بذیره شدن را همه با نثار / بیاراستش چار پیل سپید / سپه را همه داد یکسر امید
یکی بر نهاده ز پیروزه تخت / درفشان درفشی بسان درخت / بزر بافته پرنیانی درفش / سرش ماه زرین و پوشش بنفش
ابا تخت زرین سه پیل دگر / بدیبا بیاراسته سر بسر / سپاهی بران سان که گفتی سپهر / بیاراست روی زمین را بمهر
سیاوش چو بشنید کامذ سپاه / بذیره شدن را بیاراست شاه / درفش سپهدار پیران بدید / خروشیدن پیل و اسبان شنید
بشد تیز و بگرفتش اندر کنار / بپرسیدش از گردش روزگار / بذو گفت کای پهلوان سپاه / چرا رنجه کردی روان را براه
همه بر دل اندیشه این بد نخست / که بینند دو چشمم ترا تندرست / ببوسید پیران سر و پای او / همان خوب چهر دلارای او
همی گفت با کردگار جهان / که ای داور آشکار و نهان / مرا گر بخواب اندرون بودی روان / همانا سر پیر گشتی جوان
چو دیدم ترا روشن و تندرست / نیایش کنم پیش یزدان نخست / ترا چون پدر باشد افراسیاب / همه بنده باشند از ...
مرا نیز پیوسته بیش از هزار / پرستند کانند با گوشوار / مرا گر بذیری تو با پیر سر / ز بهر پرستش ببندم کمر
برفتند هر دو بشادی بهم / سخن باز کردند بر بیش و کم / همه شهر از آواز چنگ و رباب / همی خفته را سر بر آمد ز خواب
همه خاک مشکین شد از سنگ و زر / همی اسپ تازی بر آورد پر / سیاوش چو آن دید آب از دو چشم / ببارید و ز اندیشه آمد بخشم
که یاد آمدش بوم زاولستان / بیاراسته تا بکابلستان / که آمد بمهمانی سیستان / شده نامداران همه انجمن
بهی زر و گوهر همی ریختند / ز بر مشک و عنبر همی بیختند / از ایران دلش یاد کرد و بسوخت / بکردار آتش دلش بر فروخت
همان شهر ایرانش آمد بیاد / همی از جگر بر کشید سرد باد / ز پیران بپوشید و پیچید روی / سپهبد بدیذ آن غم و درد اوی
بدانست کو را چه آمد بیاد / غمی گشت لب را بهم بر نهاد / بقجقار باشی فرود آمدند / نشستند یکبار و دم بر زدند
نگه کرد پیران بدیدار اوی / نشست و بر و یال و گفتار اوی / بذو در دو چشمش همی خیره ماند / همی هر زمان نام یزدان بخواند

...بی انکه از تخمهٔ کیقباد
ز شاهان گیتی تویی یادگار   کسی را نباشد ز تخم مهان   همی ز تو گاه گیرند گویی نژاد

۶۰

چنین گفت کای نامور شهریار / زشاهان گیتی تویی یادگار
سه چیزست با تو که اندر جهان / کسی را نباشد ز تخم مهان
یکی آنکه از تخمهٔ کیقباد / همی از تو گیرند گویی نژاد
ودیگر زبانی چنین راستی / بگفتار نیکو بیاراستی
سه دیگر که گویی که از چهر تو / ببارد همی بر زمین مهر تو
همان مادرت خویش کوس بوست / ازین سوی وآن سوی با پروزست
چنین داد پاسخ سیاوش بدوی / که ای پیر پاکیزهٔ راست گوی
خنیده بگیتی بمهر و وفا / از اهرمنی دور و دور از جفا
گرایذون که با من تو پیمان کنی / شناسم که پیمان من نشکنی
که از بودن ایدر مرا نیکویست / برین کردهٔ خود نباید گریست
بسازم برین بوم آرامگاه / بمهر و وفای توای نیکخواه
وگر نیست فرمای تا بگذرم / بنامی ره کشوری دیگرم
بدو گفت پیران که مندیش ازین / چو اندر گذشتی ز ایران زمین
مگردان دل از مهر افراسیاب / مکن هیچ گونه برفتن شتاب
پراگنده نامش بگیتی بدیست / ولیکن جز آنست مرد ایزدیست
خرد دارد و هوش و رای بلند / بخیره نیاید براه گزند
مرا نیز داد او آب روی و جاه / فراوان مرا گنج و رنج سپاه
مرا نیز خویشیست با او بخون / همش پهلوانم همش رهنمون
همانا برین بوم ما صد هزار / بفرمان من پیش باشد سوار
ده و دو هزار آنکه خویش منند / چو خواهم شب و روز پیش منند
همانست بوم و بر و گوسفند / هم اسب و سلیح و کمان و کمند
نهفته جز این نیز هستم بسی / برانی نیازیستم از هر کسی
فدای تو بادا همه هرچه هست / گر ایدر کنی تو بشادی نشست
پذیرفتم از پاک یزدان که من / پرستنده باشم بجان و بتن
پذیرفتم از پاک یزدان ترا / برای دل و هوشمندان ترا
که بر تو نیاید ز بدها گزند / نداند کسی راز چرخ بلند
مگر کز تو آشوب خیزد بشهر / بیامیزی از دور تریاک و زهر
سیاوش بران گفتها رام گشت / برافروخت و اندر خور جام گشت
بخوردن نشستند با یکدگر / سیاوش پسر گشت و پیران پدر
بپیوست با او همی دخترش / نهانی ز شاه و از آن لشکرش
چو خورشید بر زد سر از کوهسار / برون آمد از موج دریای قار

رفتن پیران و سیاوش بدیدن افراسیاب

زمین گشت برسان اردیبهشت / هوا اندرو سوسن و لاله کشت
برفتند با خنده و شادمان / بره بر نجستند جای زمان
چنین تا رسیدند در شهر گنگ / که آن بود خرم سرای درنگ
جهان دید سرتاسر آراسته / چو بتخانهٔ چین پر از خواسته
بپای اندرون زر همی بیختند / ز بر مشک و عنبر همی بیختند
پیاده بکوی آمد افراسیاب / ز ایوان میان بسته بد بر شتاب
سیاوش چو او را پیاده بدید / فرود آمد از اسب و پیشش دوید
گرفتند مر یکدگر را ببر / بسی بوسه دادند بر چشم و سر
بپرسیدش از راه و از رنج بار / وزین شادمان گردش روزگار
ز گردان و از نامور لشکرش / هم از پهلوانان و از کشورش
سیاوش بدو گفت کای شهریار / بکام تو بادا همه روزگار
ازان پس چنین گفت افراسیاب / که بد در جهان اندر آمد بخواب
برآشفت گیتی ز تور دلیر / کنون روی کشور شد از جنگ سیر
دو کشور همه ساله پرشور بود / جهانرا دل از آشتی کور بود
بتو رام گردد زمانه کنون / برآساید از جنگ و از جوش خون
کنون شهر توران ترا بنده اند / همه دل بمهر تو آگنده اند
مرا چیز با جان همی پیش تست / سپهبد بجان و بتن خویش تست

برفتند با خنده و شادمان   بره بر نجستند جای زمان   بجز نا

همه شاد دل بادی و تن درست / همه گنج بی رنج در پیش تست
[illegible] تو مهمان آمدم / [illegible] چهر آمدم
سیاوش برو آفرین کرد سخت / که از گوهر تو مگرداد بخت
سپاس از خدای جهان آفرین / کزو نیست آرام و پرخاش و کین
که شد دیده روشن بدیدار تو / فروزنده بادا همه کار تو
که دیدم ترا خرم و شاد دل / زبند غمان گشته آزاد دل
سپهدار دست سیاوش بدست / بیامد بتخت مهی بر نشست
بروی سیاوش نگه کرد و گفت / که این را بگیتی ندانیم جفت
نه زین گونه مردم بود در جهان / چنین روی و بالا و فر مهان
وزان پس به پیران چنین گفت رد / که کاوس پیرست و اندک خرد
که بشکیبد از روی چونین پسر / چنین برز و بالا و چونین هنر
مرا دیده در خواب دیدار اوی / بماند دلم خیره در کار اوی
که فرزند باشد کسی را چنین / دو دیده بگرداند او بر زمین
از ایوانها ایش یکی برگزید / همه کاخ زربفتها گسترید
یکی تخت زرین نهادند پیش / همه پایها چون سر گاومیش
بدیبای چینی بیاراستند / فراوان پرستندگان خواستند
بفرمود پس تا رود سوی کاخ / بباشد بکاخ و نشیند فراخ
سیاوش چو در پیش ایوان رسید / سر طاق ایوان بکیوان رسید
بیامد بران تخت زرین نشست / بشیوار جان اندر اندیشه بست
چو خوان سپهبد بیاراستند / کس آمد سیاوش را خواستند
ز هر گونه ارفت بر خوان سخن / همه شادکامی فکندند بن
چو از خوان سالار برخاستند / نشستنگهٔ می بیاراستند
برفتند با رود و رامشگران / بباده نشستند یکسر سران
بدو داد جان و دل افراسیاب / همی بی سیاوش نیامدش خواب
بخوردند می تا جهان تیره شد / سر میگساران ز می خیره شد
سیاوش بایوان خرامید شاد / بمستی از ایوان نیامدش یاد
وزان پس جهان شب بی بود شاد / بدانگه کی بودند بر بزمگاه
چنین گفت با شیده افراسیاب / که چون سر بر آرد سیاوش ز خواب
تو با پهلوانان و خویشان من / کسی کو بود مهتر انجمن
بشبگیر با هدیه و با غلام / گرانمایه اسبان بزرین ستام
ز لشکر همه هر کسی با نثار / ز دینار و از گوهر شاهوار
بدین گونه پیش سیاوش روید / مشیوار باشید و باشش بوید
فراوان سپهبد فرستاد چیز / وزین گونه یک هفته بگذشت نیز
شبی با سیاوش چنین گفت شاه / که فردا بسازیم هر دو بگاه
ابا گوی و چوگان بمیدان شویم / زمانی بباشیم و خندان شویم
ز هر کس شنیدم که چوگان تو / نبینند گردان بمیدان تو
بدو گفت شاها انوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
همی از تو جویند گردان هنر / که شاهان نیابند بر تو گذر
مرا روز روشن بدیدار تست / همی از تو خواهم بد و نیک جست

هنر نمودن سیاوش نزد افراسیاب

بدو گفت افراسیاب ای پسر / همیشه بزی شاد و پیروز گر
تو فرزند شاهی و زیبای گاه / تو تاج کیانی و پشت سپاه
بشبگیر گردان بمیدان شدند / گرازان و تازان و خندان شدند
چنین گفت پس شاه توران بدوی / که یاران گزینیم در زخم گوی
تو باشی ازین رو وزان روی من / بدو نیمه هم زین نشان انجمن
سیاوش چنین گفت با شهریار / که کی باشدم دست و چوگان بکار
برابر نیارم زدن با تو گوی / بمیدان هم آورد دیگر بجوی
بچوگان و بازی نه یار توام / برین پهن میدان سوار توام
سپهبد ز گفتار او شاد شد / سخن گفتن هر کسی باد شد

بجان و سر شاه سوگند گفت	که با من تو باشی هم آورد جفت	سر کین بپیش سواران بدید	بدان تا نگویند کو بد گزید
کنند آفرین بر تو مرد و زن	شکفته شود روی خندان من	سیاوش بدو گفت فرمان تراست	سواران میدان و چوگان تراست
سپهبد گزین کرد گلباد را	چو گرسیوز و جهن و پولاد را	چو پیران و نستیهن جنگجوی	جو هومان که بر داشتی ز آب گوی
بنزد سیاوش فرستاد باز	چو روئین و چون شیده نامدار	دگر اندریمان سوار دلیر	چرا خواست کرد آنکه نره شیر
سیاوش بدو گفت کای نامجوی	از ایشان که یارد شدن پیش گوی	همه یار شاهند و تنها منم	نگهدار چوگان یکتا منم
گرایدون که فرمان دهد شهریار	بیارم بمیدان از ایران سوار	مرا یار باشند در زخم گوی	بران سان که آیین بود روز گوی
سپهبد چو بشنید ازو داستان	بدان داستان گشت همداستان	سیاوش از ایرانیان هفت مرد	گزین کرد شایسته اندر نبرد
خروشی بتبیره ز میدان بخاست	همی خاک با آسمان گشت راست	ز آواز سنج و دم کره نای	تو گفتی بجنبید میدان ز جای
فکندند گویی بمیدان شاه	برآمد خروش دلیران بماه	سپهدار گوی ز بالا بزد	بابر اندر آمد چنان چون سزد
سیاوش برانگیخت اسپ نبرد	چو گوی اندر آمد نهشتش بگرد	بزد همچنان تا بمیدان رسید	بران سان که از چشم شد ناپدید
بفرمود پس شهریار بلند	یکی گوی نزد سیاوش برند	سیاوش بدان گوی بر داد بوس	برآمد خروشیدن نای و کوس
سیاوش برانگیخت و گو برنشست	پس آنگاه انداخت آن گو بدست	وز آن پس بچوگان برو کار کرد	چنان شد که با ماه دیدار کرد
ز چوگان او گوی شد ناپدید	تو گفتی سپهرش همی برکشید	بمیدان درون ایچنان نبود	کسی را چنان روی خندان نبود
از آن گوی خندان شد افراسیاب	سر نامداران درآمد بخواب	بآواز گفتند هرگز سوار	ندیدیم هرگز چنین نامدار
یکی نامور گفت ازین سان بود	هر آنکس که با فر یزدان بود	ز خوبی و دیدار و فر و هنر	ندانم که دیدنش بیش از خبر
ز میدان بیکسو نهادند گاه	بیامد نشست از بر گاه شاه	سیاوش نشست با وی بتخت	بدیدار او شاد شد شاه بخت
بلشکر چنین گفت پس نامجوی	که میدان شما را و چوگان و گوی	همی تاختند این دو لشکر نبرد	برآمد همی تا بخورشید گرد
چو ترکان بتندی بیاراستند	همی بردن گوی را خواستند	سواران ایران برآویختند	بخورشید بر گرد انگیختند
سیاوش غمی گشت از ایرانیان	سخن گفت بر پهلوانی زبان	که میدان بازیست یا کارزار	بدین پیچش و گردش روزگار
چو میدان سرآید بتابید روی	بدیشان سپارید یکدست گوی	سواران عنانها کشیدند نرم	نکردند از آن پس کسی اسپ گرم
یکی گوی ترکان برانداختند	بکردار آتش همی تاختند	سپهبد چو آوای ترکان شنود	بدانست کان پهلوانی چه بود
چنین گفت پس شاه توران سپاه	که گفتست با من یکی نیکخواه	که او را بگیتی کسی نیست جفت	بتیر و کمان و بر و یال و سفت
سیاوش چو گفتار مهتر شنید	ز ترکش کمان کئی برکشید	سپهبد کمان خواست تا بنگرد	یکی بر گراید که فرمان برد
کمانرا بزه کرد و خیره بماند	بسی آفرین بر کرامی بخواند	بگرسیوز تیغ زن داد شه	که خانه بمال و برآور بزه
بکوشید تا بر زه آرد کمان	نیامد بزه خیره شد بدگمان	ازو شاه بستد بزانو نشست	بمالید خانه کمانرا بدست

بزه کرد و خندان چنین گفت شاه	که اینت کمانی چو آمد براه	مرا نیز گاه جوانی کمان	چنین بود و اکنون دگرگون شد آن
بتوران و ایران کس این را بجنگ	نیارد گرفتن بهنگام جنگ	بجز پهلوان رستم پیلتن	که سازد همی رزم با اهرمن
بر و یال و کتف سیاوش جز این	نخواهد کمان نیز بر پشت زین	نشانه نهاد و برابر سپر	سیاوش نکرد ایچ با کس نظر
نشست از بر بادپای چو دیو	بیفشرد ران و برآمد غریو	یکی تیر زد بر میان نشان	نهاده برو چشم گردنکشان
خدنگی دگر باره با چار پر	بزد هم بسوفار تیری دگر	بپیچید و زد تیر کج هم بتیر	مر او را زه آمد ز برنا و پیر
نشانه دو باره بیک تاختن	معربد نبود اندر انداختن	عنانرا بپیچید بر دست راست	بزد بار دیگر بران سان که خواست
کمانرا بزه بر ببازو فکند	بیامد بر شهریار بلند	فرود آمد و شاه بر پای خاست	برو آفرین ز آفریننده خواست
وز آنجایگه سوی کاخ بلند	برفتند شادان دل و ارجمند	نشستند و خوان و می آراستند	سزاوار رامشگران خواستند
می چند خوردند و گشتند شاد	بنام سیاوش گرفتند یاد	بخوان بر یکی خلعت مست	ز اسپ و ستام و ز تیغ و کلاه
هم از تخته جامها نابرید	که اندر جهان بیش از آن کس ندید	ز دینار و از بدرهای درم	ز یاقوت و پیروزه و بیش و کم
پرستار بسیار [illegible] غلام	همه پر ز یاقوت رخشان [illegible]	بفرمود تا خواسته بشمرند	همه سوی کاخ سیاوش برند
ز ترکش بتوران درون جوش بود	ور امهربانی ز حد بیش بود	بگفتش بیکایک همه خواسته	بیارند خوانهای آراسته
بیاورد [illegible] جام چار	یکایک پر از گوهر شاهوار	سپردند و کردند بر آفرین	ز داد آور شاه ایران زمین
پس آنگه سپهبد زبان برگشاد	بر آن شاه زاده که پاک زاد	که شادان بزی تاج خورشید و ماه	ستون بزرگی و زیبای [illegible]
یکی آرزویست ما را کنون	که چرخ برین باد رایت ستون	سیاوش بدو گفت فرمان تراست	گره خواستن داد و گر ناروا
که تا باشم اندر ز فرمان تو	نکردم نه پیچم ز پیمان تو	چو بشنید افراسیاب این ازوی	بید شاد و گلنار گون کرد روی
چنین گفت آنگه بلشکر همه	که باشید او را بجمله رمه	بدان شاه زاده چنین گفت شاه	که یکروز با من بنخجیرگاه
کی آیی که دل شاد و روشن کنم	روان را بنخجیر بی غم کنیم	بدو گفت هرگه که رای آیدت	بدان رو که دل رهنمای آیدت
برفتند روزی بنخجیرگاه	همیدون ابا یوز و با باز شاه	بسازی ز هر گونه با وی برفت	از ایران و توران بنخجیر تفت
سیاوش بدشت اندرون گور دید	چو باد از میان سپه بردمید	سبک شد عنان و گران شد رکیب	همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی را بشمشیر زد بر دو نیم	دو دستش ترازو بد و گور سیم	گراینده هر چند جست و بسود	بیک جو ز یکسو گوان تر بسود
بگفتند یکسر همه انجمن	که اینت سرافراز شمشیرزن	[illegible] بگفتند یکباد گو	که ما را ز ایرانیان برابر
سران را همه سر درآمد بتنگ	سزد گر بسازیم با شاه جنگ	بغار و بکوه و بهامون بتاخت	بتیر و بشمشیر و نیزه [illegible]
بهر جایگه بر یکی توده کرد	سپه را ز نخجیر آسوده کرد	وز آنجایگه سوی ایوان شدند	بنخجیر با [illegible] شدند
همه یکسره سوی ایوان شاه	همه شاد دل برگرفتند راه	سپهبد چه شادان بدی خرم	بجز با سیاوش نبودی بهم

حدیث پیران با سیاوش و پاسخ دادن او

دامادی سیاوش با جریره دختر پیران

حدیث پیران با افراسیاب به کامادی سیاوش

آغاز داستان

داستان گنگ دژ و سیاوش گرد

نخستین که آیدش نیروی چنگ / سر شیر رانده آرد بچنگ
و دیگر که از پیش کنداوران / ردان و ستاره شمر بخردان
شمار ستاره بپیش پدر / همی راندندی همه دربدر
خدایا نبیره شگفتی بسی / نمودی بپیش پدر هر کسی
سر و گنج و تاج و سپاه مرا / جهان کشور و بوم و گاه مرا
شود از نبیره سراسر تباه / ز دستش نیابم بگیتی پناه
بتاراج بخشد چو گردد بلند / از و خویش و پیوند یابد گزند
کنون یادم شد که او این بگفت / که گردون گردان چه دارد نهفت
ازین دو نژاده یکی شهریار / بیاید که گیرد جهان در کنار
بتوران نماند بر و بوم و رست / کلاه من اندازه گیرد نخست
چرا کشت باید درختی بدست / که بارش بود زهر و برگش کبست
ز کاوس و از تخم افراسیاب / چو آتش بود تیز و چون موج آب
ندانم بتوران گراید بمهر / و یا سوی ایران کند پاک چهر
چرا بر گمان زهر باید چشید / دم مار خیره نباید گزید
بدارمش چندانک ایزد بود / مرورا بجای برادر بود
بدو گفت پیران که ای شهریار / دلت را بدین کار غمگین مدار
کسی کز نژاد سیاوش بود / خردمند و بیدار و بیهش بود
بگفت ستاره شمر منگر ایچ / خرد گیر و کار سیاوش بسیچ
ازین دو نژاد یکی نامور / بزاید برآرد بخورشید سر
بایران و توران بود شهریار / دو کشور برآساید از کارزار
ز تخم فریدون و از کیقباد / فروزنده‌تر زین نباشد نژاد
وگر زین نشان راز دارد سپهر / نه افزایش آرد نه کاهش ز مهر
بخواهد بدن بی‌گمان بودنی / بکاهد به پرهیز افزودنی
نگه کن که این کار فرخ بود / ز بخت آنچه پرسید پاسخ بود
به پیران چنین گفت پس شهریار / که رای تو بر بد نیاید بکار
بفرمان و رای تو کردم سخن / تو شو هرچه خواهی بخوبی بکن
دوتا گشت پیران و بردش نماز / بسی آفرین کرد و برگشت باز
بنزد سیاوش خرامید زود / برو بر شمرد آن کجا رفته بود
نشستند شادان دل آن شب بهم / بباده نشستند جانا ز غم
چو خورشید از چرخ گردنده سر / برآورد بر سان زرین سپر
سپهدار پیران میان را ببست / یکی باره تیز رو برنشست
بکاخ سیاوش بنهاد روی / بسی آفرین خواند بر فر اوی
چنین گفت کز خیز و برساز کار / بمهمانی دختر شهریار
چو فرمان دهی من سزاوار اوی / میان را ببندم به تیمار اوی
سیاوش را دل پر آزرم بود / ز پیران رخانش پر از شرم بود
که داماد او بود بر دخترش / همی بود چون جان و دل در برش
بدو گفت رو هرچه خواهی بساز / تو دانی که بر تو مرا نیست راز
چو بشنید پیران سوی خانه رفت / دل و جان ببست اندر آن کار تفت

دامادی سیاوش با فرنگیس دختر افراسیاب

در خانهٔ جامهٔ ناپدید / بگلشهر بسپرد پیران کلید
که او بد مه بانو پهلوان / ستوده زنی بود روشن روان
بگنج اندرون آنچه بد نامدار / گزیدند زربفت چینی هزار
ز برجد طبقها و پیروزه جام / پر از نافهٔ مشک و پر عود خام
دو افسر پر از گوهر شاهوار / دو یاره یکی طوق و دو گوشوار
ز گستردنیها شتروار شصت / ز پوشیدنیها صد و پنجاه دست
سه پیکر سرخ کرده بزر / بروجند گونه نهاده گهر
ز سیمین و زرین شتروار سی / طبقها و از جامهٔ پارسی
یکی تخت زرین و کرسی چهار / سه نعلین زرین ز برجد نگار
پرستنده سیصد ز زرین کلاه / ز خویشان نزدیک صد نیکخواه

پرستار با جام زرین دویست / تو گفتی که ایوان جز آن جای نیست
ببالای سرو و برخ همچو ماه / ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه
همان صد طبق مشک و صد زعفران / همی بود گلشهر با خواهران
بزرین عماری بدیبا جلیل / برفتند با خواسته خیل خیل
بیاورد با او ز بهر نثار / ز دینار و از خواسته صد هزار
بنزد فرنگیس بردند چیز / زبانها پر از آفرین بود نیز
زمین را ببوسید گلشهر و گفت / که خورشید را گشت ناهید جفت
ببایدت هم امشب شدن پیش شاه / بیاراستن گاه او را بماه
سر مشک بر گل بیاراستند / چنین هفت روزش بپیراستند
بیامد فرنگیس چون ماه نو / بنزدیک آن تاجور شاه نو
بیک هفته مرغ و ماهی نخفت / نیامد سر یک تن اندر نهفت
زمین باغ گشت از کران تا کران / ز شادی و آواز رامشگران
فرنگیس و شه زاده با یکدگر / نشستند و بودند چون ماه و خور
خور و ماه با هم چو پیوسته شد / دل هر دو با یکدگر بسته شد
سیاوش چو روی فرنگیس دید / سراپای او نیز چون بنگرید
قدی دید سرو و رخی دید ماه / فرو هشته بر دو زلف سیاه
دو رخسار زیباش چون دو قمر / دو چشمش ستاره بوقت سحر
دهانی پر از در لبی بر عقیق / همانا که بودند هر دو رفیق
دهان و لبش بود گوهرفشان / سخن گفتنش بود گوهرنشان
فرشته بخوبی و عنبر ببوی / بدل مهربانی بجان مهرجوی
نبود اندرو نیز یک چیز زشت / تو گفتی که حوری بد او از بهشت
سیاوش خورشید و او ماه بود / بسندیده در خور شاه بود
ببودند بر یکدگر شادمان / فزودی همی هر زمان مهرشان
بدین کار بگذشت یک هفته نیز / سپهدار پیران بیاراست چیز
ز اسبان تازی و از گوسفند / هم از جوشن و خود و گرز و کمند
ز دینار و از بدره‌های درم / ز پوشیدنیها و از بیش و کم
وزان روی تا پیش دریای چین / همه نام بردند شهر و زمین
که فرسنگ صد بود بالای او / نشایست پیمود پهنای او
نبشتند منشور بر پرنیان / همه پادشاهی بر سم کیان
بخان سیاوش فرستاد شاه / ابا تخت زرین و زرین کلاه
وزان پس بیاراست مهمان سور / هر آنکس که رفتی ز نزدیک و دور
می و خوان و خوالیگران یافتی / بخوردی و چندانک برتافتی
ببردی و رفتی سوی خان خویش / بدی شاد یکچند مهمان خویش
در بسته زندانها برگشاد / بسی از جهاندار کردند یاد
بهشتم بیامد سیاوش بگاه / ابا گرد پیران بنزدیک شاه
گرفتند هر دو برو آفرین / که ای نامور شهریار زمین
جهان سر بسر در پناه تو باد / زمین بنده و چرخ گاه تو باد
وزانجایگه بازگشتند شاد / بسی را نیامد غم و رنج یاد
چنین نیز یکسال بر داد و مهر / همی گشت بی‌رنج گردان سپهر
فرستاده آمد بنزدیک شاه / بنزد سیاوش یل نیکخواه
که پرسد همی شاه را شهریار / همی گوید ای مهتر نامدار
بودکت ز من دل بگیرد همی / وزین برنشستن گزیرد همی
از ایزد ترا داده‌ام تا بچین / همی گرد بر گرد و بنگر زمین
بشهری که آرام و رای آیدت / همی آرزوها بجای آیدت
بشادی بباش و بنیکی بمان / ز رامش مبرداز دل یکزمان

رفتن سیاوش بختن

سیاوش ز گفتار او گشت شاد / بزد نای و کوس و بنه برنهاد
همه گنج و تخت و سلیح و کلاه / همیدون ببردند با او براه
فراوان عماری بیاراستند / پس پرده خوبان بپیراستند

چنان بد که روزی سیاوخش راد … خود و گرد پیران و بیسه نهاد
برفتند و دیدند جای جهان … که از دیدنش بر گشتی جوان

حدیث کردن سیاوش از بودنیها با پیران

خوش و خرم و خوب آراسته … بهر جای گنجی پر از خواسته
بسند بد جای شاهنشهان … ز کاخ بزرگان و جای مهان
ازان بوم خرم جو گشتند باز … سیاوش همی بود با دل براز
از اختر شناسان برآورد خشم … دلش گشت بر درد و بر آب چشم
عنان تکاور رهیدانش نرم … همه بخت از دیدگان آب گرم
بدو گفت پیران که ای شهریار … چه بودت که گشتی چنین سوگوار
چنین داد پاسخ که چرخ بلند … دلم کرد پر درد و جانم نژند
که هر چند گرد آورم خواسته … پرستنده و گنج آراسته
بفرجام یکسر بدشمن رسد … بدی بد بود مرگ بر تن رسد
مرا فر نیکی دهش یار بود … خردمندی و بخت بیدار بود
ازین سان یکی شارسان ساختم … کرش را بپروین برافراختم
کنون اندرین زر نگار آورم … برو بر فراوان نگار آورم
چو خرم شود جای آراسته … پدید آید از هر سوی خواسته
نباید بد و شاد بودن بسی … نشیند بدین کاخ خرم کسی
نه من شاد باشم نه فرزند من … نه گردی نه پرمایه پیوند من
شود کاخ من تخت افراسیاب … کند لی کنه مرگ بر من شتاب
نباشد مرا زندگانی دراز … ز کاخ و ز ایوان منم بی نیاز
چنین است رای سپهر بلند … گهی شاد دارد گهی مستمند
بدو گفت پیران که ای سرفراز … مکن خیره اندیشه بر دل دراز
که افراسیاب از بدی بر بتست … بشاهی نگین اندر انگشت تست
مرا نیز تا جان بود در تنم … بکوشم که پیمان تو نشکنم
نمانم که بادی بتو بگذرد … و گر موی بر تو هوا بشمرد
سیاوش چنین گفت کای نیکنام … نه بینم جز از نیک نامت کام
همه راز من آشکارا تست … که بیدار دل بادی و تن درست
من آگاهی از فر یزدان دهم … هم از راز چرخ بلند آگهم
بگویم ترا بودنیها درست … ز ایوان و کاخ اندر آیم نخست
بدان تا نگویی جو بینی جهان … که این بر سیاوش چرا بد نهان
بدین گفتها بهن بکشای گوش … توای گرد پیران بسیار هوش

جو پیران بیامد ز سند و ز چین … سخن رفت ازان شهر با آفرین
چو پیران ازان نامور شارسان … شنید از لب هر کسی داستان
ز ایوان و کاخ و ز بالیز و باغ … ز رود و ز دشت و ز کوه و ز راغ
شتاب آمدش تا ببیند که شاه … چه کرد اندران نامور جایگاه

آمدن پیران بدیدن سیاوش گرد

هر آنکس که او از در کار بود … بدان بوم با او سزاوار بود
هزار از خردمند و مردان گرد … چو هنگامه رفتن آمد ببرد
چو آمد بنزدیک آن جایگاه … سیاوش بدید آمد شد ملباه
چو پیران بنزد سیاوش رسید … پیاده شد از دور کو را بدید
سیاوش فرود آمد از بالا تنگ … پیاده گرفتش در آغوش تنگ
بگشتند برگرد آن شارسان … که بد بیش ازان سر بسر خارسان
… باغ … همی تافت هر سو چو روشن چراغ
سپهدار پیران ز هر سو براند … بسی آفرین بر سیاوش بخواند
… نبودیت با دانش اندر میان
که آغاز کردی برین گونه کار … کجا آمدی جای ازین سان بکار
… میان بزرگان و گردنکشان
بسر بر بسر همچنین شاه باد … جهاندار فیروز و فرخ نهاد
… بایوان و باغ سیاوش رسید
بکاخ فرنگیس بنهاد روی … جهان شاد و پیروز و دیهیم جوی
بذیره شدش دختر شهریار … بر سید و دینار کردش نثار
جریره سمان دخت خورشید روی … جو سروان قد و رخ جو مه مشکبوی
پیش پدر رفت با او بهم … پرستار بسیار از بیش و کم
جو بر تخت بنشست و انجام دید … پرستنده بسیار بر پا بدید
بران نیز چندی ستایش گرفت … جهان آفرین را نیایش گرفت
ثنای جهان آفرین یاد کرد … بران کو جهان جای و بنیاد کرد
وزان پس بخوردن گرفتند کار … می و خوان و خوالیگر و میگسار
ببودند یک هفته با می بدست … گهی خرم و شاد و دل کام جست
بهشتم ره آورد پیش آورید … همه هدیها انگه چون سزید
ز دینار و اسبان بزین خدنگ … جه زرین ستام و جه زرین پلنگ
ز یاقوت و از گوهر شاهوار … همان یاره و طوق و گوهر نگار
بیاد و بیامد بسوی ختن … همی رای زد پیش شاه انجمن

رفتن گرشیوز بدیدن سیاوش گرد

پرستار چندان بزرین کلاه / فرنگیس بر تخت بر پیش گاه
چو چشم فرنگیس او را بدید / تو گفتی روانش همی بردمید
فرود آمد از تخت و کوش شاه / بپرسیدش از کشور و شهریار
دل و جان گرسیوز آمد بجوش / دگرگونه تر شد بآیین و هوش
بدل گفت سالی بدین بگذرد / سیاوش از کس بکس نشمرد
همش پادشاهیست هم تاج و گاه / همش گنج و بوم و بر و هم سپاه
نهان دل خویش پیدا نکرد / همی بود پیچان و رخساره زرد
بدو گفت برخوردی از رنج خویش / سه سال شادان دل از گنج خویش
نهادند برگاه زرین دو تخت / نشستند شادان دل و نیکبخت
نوازندهٔ رود و بربای کسار / بیامد بر تخت گوهر نگار
بنالیدن نای و رود و سرود / ز شادی همی داد دل را درود
چو خورشید تابنده شد ناپدید / شب تیره بر کوه دامن کشید
... / بهر جای بنمود چهر از فراز
سیاوش ز ایوان بکیوان گذشت / ببازی همی گرد میدان بگشت
... / سپهبد سوی گوی بنهاد روی
چو او گوی در زخم چوگان گرفت / هم آورد او گرد میدان گرفت
... / تو گفتی سپهرش همی برکشید
دگر ره چو در روی میدان فتاد / رسید اندر و مهتر کی نژاد
...بلند / تو گفتی ز تن جان ترکان کنند
سوی گوی نیکان و آزادگان / برانگیختند گردی از هر کران
ببندی دو لشکر همی تاختند / کجا بر کرو کوی می باختند
چو گردان بمیدان نهادند روی / ز ترکان بتندی ببردند گوی
سیاوش ز ایرانیان شاد شد / بسان یکی سرو آزاد شد
بفرمود تا تخت زرین نهند / بمیدان برخاش زوبین نهند
دو مهتر نشستند بر تخت زر / بدان تا کرا بر فروزد گهر
یکی جای گردان برانگیختند / ز توران و ایران برآمیختند

هنر نمودن سیاوش پیش گرسیوز

سواران میدان و مردان مرد / بزوبین گرفتند تنگ نبرد
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / سزد گر نمایی بدین سان هنر
بنوک سنان و بتیر و کمان / هنرمند و از خسروان یادگار
هنر بر هنر برگزیده گذر / بزین اندر آمد ز تخت نشست
زره را بهم بر ببستند پنج / زمین گیر و آورد کن یکزمان
ببر زد سیاوش بدان کار دست / نظاره برو بر ز هر سو سپاه
سیاوش یکی نیزه شاهوار / که از یک زره تن رسیدی برنج
نهاد ندید دشت آوردگاه / بنخچیر بر شیر بگذاشتی
بیاورد گرفت نیزه بدست / کجا داشتی از پدر یادگار
که در جنگ با زنان داشتی / زره را بماند ابر بند و گره
بیاورد نیزه برافراشت راست / عنان را بپیچید چون پیل مست
بزد نیزه و برگرفت آن زره / برفتند با نیزهای دراز
فراوان بگشتند گرد زره / زره را بینداخت زان سو که خاست
سواران گرسیوز جنگ ساز / سه چوبین یکی آهنین آبدار
کمان خواست با تیرهای خدنگ / ز میدان نبر شد زره را گره
سیاوش سپر خواست گیلی چهار / نظاره بگرد کش سپاه گران
وزان چار چوبین و آهن سپر / بشش اندر ان زد سه چوبه بگال
یکی در کمان راند و بفشارد ران / برو آفرین خواند برنا و پیر
ازان ده یکی در گذاره نماند / گذر کرد پیکان آن نامور
بزد هم بران گونه چوبه چهار / همی هر کسی نام یزدان بخواند
[بـ]گفت گرسیوز ای شهریار / بایران و توران ترا نیست یار
بیا تا من و تو باوردگاه / بتازیم هر دو به پیش سپاه

بگیریم هر دو دوال کمر / نبردیم جنگی دو پرخاش خوی
ز ترکان مرا نیست همسان یکی / چو خواهیم نه بینی ز ترکان یکی
از ایران کسی نیست همتای تو / هم آورد با تو ببالای تو
اگر ایدون که بر دارمت من ز زین / توانا گمان برزنم بر زمین
چنان دان کز تو دلاور ترم / ببردی و نیرو ز تو برترم
وگر تو مرا برنهی بر زمین / نکردم بجایی که جویند کین
سیاوش بدو گفت کین خود مگوی / که تو مهتری شیر پرخاشجوی
همان اسب تو شاه اسب منست / کلاه تو آذر گشسپ منست
جدا از تو ز ترکان کسی برگزین / که با من بگردد بمیدان کین
بدو گفت گرسیوز نامجوی / ز بازی زبانی نیاید بروی
چو آورد گیرند یک با دگر / بگیرند هر دو دوال کمر
سیاوش بدو گفت کین رای نیست / نبرد بزرگان مرا پای نیست
نبرد و جنگ و میدان بود / بکینه دل و روی خندان بود
ز یاران یکی شیر جنگی بخوا[ه] / ...
کنم هر چه گویی بفرمان تو / برای نشکنم رای و پیمان تو
ز گیتی برادر تو ی شا[ه] / ...
گر ایدون که رایت نبرد منست / سر سرکشان زیر گرد منست
بگوشم که تنگی نکردم بجا / ...
زمانی ببازی نبرد آوریم / نه بر کینه و روی زرد آوریم
ولیکن چو خشم آورد نامجوی / سر سرکشان زیر گرد آورد
بزرگان چین گفت کای سرکشان / که خواهد که گردد بگیتی نشان
که با او سیاوش نبرد آورد / اگر نیست او را کسی هم نبرد
یکی نامداری برو بر کسم / برون رفت نامش گروی زره
سنم گفت شایسته کار کرد / ز گردان لشکر و را نیست یاد
سیاوش ز گفت گروی زره / برو بر ز چین و رخان پر گره
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / نبرد دگر کس مرا خوار گشت
سیاوش بدو گفت کز تو گذشت / ...

نبرد سیاوش با دمور و گروی زره

ازیشان دو پیل با یه آراسته / بمیدان نبرد مرا خواسته
سواری دگر سر پر از جنگ و شور / بمیدان کین رفت نامش دمور
برفتند با او دمور و گروی / سیاوش باورد بنهاد روی
سواران بگرد سیاوش زند / چو شیری که بر گور حمله برد
بتندی میان گروی زره / فرو برد چنگال و برزد گروی
ز زین برگرفتش بعیار نهند / نیازش نیامد بگرز و کمند
وزان پس بپیچید گرد دمور / گرفتش بر او کرد دل او بزرد
چنان خوارش از پشت زین برگرفت / که گردان بماندند زو در شگفت
چنان بیش گرسیوز آورد خوش / که گفتی یکی مور دارد بکش
فرود آمد از اسب و بگشاد دست / پر از خنده بر تخت زرین نشست
برآشفت گرسیوز از کار اوی / پر از غم شدش دل ز کردار اوی
وزان تخت زرین بایوان شدند / ببد گفتن شاه ایوان شدند
نشستند یکهفته با نای و رود / می آورد و رامشگران و سرود
بهشتم برفتن گرفتند ساز / بزرگان و گرسیوز کینه ساز
سیاوش یکی نامه نزدیک شاه / پر از لابه و پوزش نیکخواه
وزان پس برو را بسی هدیه داد / برفتند ازان شهر آباد شاد
بره شان سخن رفت یا بگیله / ازان پر هنر شاه و آن بو...
چنین گفت گرسیوز کینه جوی / که ما را از ایران چه آمد بروی
یکی مرد را شاه از ایران بخواند / که از ننگ ما را بجوی ...
دو پرخاشجو چون دمور و گروی / که بودند شیران پرخاشجوی
جهان زار و بیکار گشتند خوار / ز چنگال آن نامور بر...

سرانجام ازین بگذراند سخن / نکسو بینم این کار شاه کهن
چنین تا بدرگاه افراسیاب / نرفت اندران جوی جز تیره آب
چو نزدیک سالار ترکان سپاه / رسیدند و پرسید هر گونه راه
فراوان سخن گفت و نامه بداد / بخواند و بخندید و زو گشت شاد
نگه کرد گرسیوز کینه دار / بدان تازه رخسارهٔ شهریار
همی بود یکدل پر از کین و درد / بدانگه که خورشید شد لاجورد
بکینه ز پیش رد افراسیاب / بکین و درشتی گرفته شتاب
همه شب بپیچید تا روز پاک / چو شب جامهٔ روز را کرد چاک
سر مود کینه در آمد ز خواب / بیامد بنزدیک افراسیاب
ز بیگانه پرداخت کردند جای / نشستند و گفتند هر گونه رای

بدگفتن گرسیوز پیش افراسیاب از سیاوش

بدو گفت گرسیوز ای شهریار / سیاوش دگر دارد آیین و کار
همی یاد کاوس گیرد بجام / بدو انجمن شد فراوان سپاه / نهانی بنزدیک او چند گاه
ز گیتی بر ایرج نکردی ستم / دو گوهر یکی آتش و دیگر آب / بپیچید ازو یکزمان جان شاه
همی یاد را در نهفت آوری / اگر کردی بر تو این بد نهان / بدل یک ز دیگر گرفت شتاب
دل شاه ازان کار شد دردمند / پر از غم شد از روزگار گزند / بدو گفت بر من ترا مهر خون / مرا زشت نامی بدی در جهان
سه روز اندرین کار رای آوریم / سخنهای بهتر بجای آوریم / چو این رای کرد خرد را درست / بجنبید و شد مر مرا رهنمون
چو سه روز بگذشت افراسیاب / همی زد بتدبیر آتش بر آب / چهارم چو گرسیوز آمد به در / بگوییم که درمان چه باید جست
سپهدار توران و را پیش خواند / ز کار سیاوش فراوان براند / بدو گفت کای یادگار پشنگ / کله بر سر و تنگ بسته کمر
همه رازها بر تو باید گشاد / بزرگی ببین تاج آید بیاد / ازان خواب بد چون دلم شد غمی / چه دارم بگیتی جز از تو بجنگ
نه بستم بجنگ سیاوش میان / نیامد ازو نیز ما را زیان / چو او تخت بد مایه بر رود کرد / بمغز اندر آورد لختی کمی
ز فرمان من یکزمان سر نتافت / چو از من جهان نیکویها بیافت / سپردم بدو کشور و گنج خویش / خرد تار بود و مرا پود کرد
بخون نیز پیوستگی ساختم / دل از کار ایران بپرداختم / بپیچیدم از گنج و فرزند اوی / نکردیم یاد از غم و رنج خویش
پس آن نیکویها و هر گونه رنج / فدا کردن کشور و تاج و گنج / گر ایدون که من بد سگالم بدوی / گرامی دو دیده سپردم بدوی
جز او بر بهانه ندارم ببند / که از من بدو اندکی بد رسید / زبان برگشایند بر من جهان / ز گیتی برآید یکی گفت و گوی
نباشد ببند جهان آفرین / نه نیز از بزرگان روی زمین / ز دد تیز دندان تر از شیر نیست / درفشی شوم من بدین در جهان
اگر بچه او شود دردمند / کند مرغ اوی تباه از گزند / اگر ما بشوریم بر بی گناه / که اندر دلش بیم شمشیر نیست
ازان جز انکش بخوانم بدر / وزان در فرستمش نزد پدر / اگر گاه جوید گر انگشتری / ببندد ز ما داور هور و ماه
[بـ]گفت گرسیوز ای شهریار / مگیر این چنین کار دشوار خوار / از ایدر گر او سوی ایران شود / ازین بوم و بر بگسلد داوری
[مـ]نگر بیگانه شد خویش تو / بدانست کز کم و بیش تو / از و خویشتن را نگهدار باش / بر و بوم ما پاک ویران شود / شب و روز بیدار و هشیار باش

چو بشناخت او راه سامان تو / بدیدی مرا کردن آسان شود
یکی داستان زد برین در درون / که بادی که از خانه آید برون
برمان آن کی رسیدی توان / سخن بشنو ای شهریار گوان
نه بینی ازو جز غم و درد و رنج / برافگندم ده و نام و گنج
نبینی که پرورد کار پلنگ / نبیند ز پرورده جز درد و جنگ
چو افراسیاب این سخن باز جست / همه گفت گرسیوز آمد درست
پشیمان شد از رای و گفتار خویش / همی تیره دانست باز از خویش
چنین داد پاسخ که من این سخن / نه سر را همی باز یابم نه بن
بباشیم تا با ز گردان سپهر / چگونه گشاید بدین کار چهر
بهر کار بهتر درنگ از شتاب / همان تا برآید بلند آفتاب
ببینیم که رای جهاندار چیست / رخ شمع رخشنده کان سوی کیست
دگر سوی درگاه خوانمش باز / بجوییم سخن تا چه دارد براز
نگهبان او من بسم بی گمان / همی بنگرم تا چه گردد زمان
چو کژی ازو آشکارا شود / ...
ازان پس نگوهش نیابم ز کس / مکافات بد جز بدی هست بس
بدو گفت گرسیوز کینه جو[ی] / ...
سیاوش بدان آلت و فر و برز / بدان ایزدی یال و آن دست و گرز
نباید بدرگاه او بی سپا[ه] / ...
سیاوش نه آنست کش دید شاه / همی با سپهر برفرازد کلاه
فرنگیس با هم ندانی تو باز / بدان جستن گاه و ان فر اوی
سیاست بدو باز گردد همه / نباشد شبان چون نباشد رمه
سپاهی که بینند شاهی جوان / چنان بوم فرخنده بنیاد اوی
نخواهند زین پس بشاهی ترا / چه گردد او را و ما بی ترا
و دیگر که از شهر آباد اوی / نه آتش دمان از بر آب زیر
تو خواهی که ایدر مرا بنده باش / بخواری تهی من آگنده باش
نه اندیشست کس جفت با پیل شیر / نه ترسد ز آهنگ پیل سترگ
اگر بچهٔ شیر ناخورده شیر / بپیچد کسی در میان حریر
بگوهر شود باز چون شد بزرگ / غمی بد بر اندیشه و خسته شد
سخنهای گرسیوز بد نهان / چو بشنید ازین گونه شاه جهان
دل نامدار اندران بسته شد / که پیروز باشد خداوند جنگ
بدو گفت کین رای باید بسی / نه کردن شتاب اندرین هر کسی
همی از شتابش به آید درنگ / مگر یافتی چهره و بر و بای
ستوده نباشد سر بادسار / بدین داستان زد یکی هوشیار
که گر باد خیره بجستی ز جای / پر از کین دل از روزگار کهن
سگ باد مردم نه والا بود / وگر چه گوی سرو بالا بود
برفتند بیجان و لب پر سخن / بد اندیش گرسیوز بدنهان
وز آنجایگه بود هر گونه گوی / بنزدیک گرسیوز کینه جوی
بر شاه رفتی زمان تا زمان / پر از درد و کین شد دل شهریار
ز هر گونه رنگ اندر آمیختی / دل شاه توران برانگیختی
چنین تا برآمد برین روزگار / ز کار سیاوش همی کرد یاد
سپهبد چنین گو دیگر روز رای / که بر دخت ماند ز بیگانه جای
بگرسیوز آن داستان برگشاد / نخواهی همی کرد کس را نگاه
ترا گفت از ایدر بباید شدن / بر او فراوان بباید بدن
برین گو بی بدان جشنگاه / بدان بر هنر جان نوشه ...
بهتر همی دل بجنبد ز جای / یکی با فرنگیس خیز اندرای
نیاز است ما را بدیدار تو / چو آمدت ازان شهر آ...
بدین کوه ما نیز نخچیر هست / بجام زبرجد می ...
گذاریم یکچند و باشیم شاد / ...
برامش بران و بشادی خرام / می و شیر ...
تهی کن دل از جشن گاه کیان / برفتن کمر بخت بر ...

نامه گرسیوز پیش سیاوش و فریب دادن

باز گشتن گرسیوز پیش سیاوش از افراسیاب

اندر خواب دیدن سیاوش

نامه سیاوش با فراسیاب و ... گرسیوز

ترا زنده خواهم که مانی بجای / سر خویشتن گیر و کس را مپای
سیاوش بدو گفت کان خواب من / بجای آمد و تیره شد آب من
مرا زندگانی سر آید همی / غم و رنج تلخ اندر آید همی
چنین است کار سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند

وصیت کردن سیاوش با فرنگیس

اگر سال گردد هزار و دویست / بجز خاک تیره مرا جای نیست
که ایوان ما سر بکیوان کشید / جهان زهر گیتی بیاید چشید
یکی سینهٔ شیر بادش جای / یکی جنگ گر کس بود با همای
ز تب [illegible] / کجا بهره دارد ز دانش بسی
ترا پنج ماهست از آبستنی / ازین نامور کو بود در ستی
درخت تو گر نو ببار آورد / یکی نامور شهر یاد آورد
[illegible] نام کن / بغم خوردن او را دلارام کن
ز خورشید تابنده تا تیره خاک / گذر نیست از حکم یزدان پاک
[illegible] / که گوید که خالم سوی او بود
چنین کرد این گنبد تیز رو / سرای کهن را نخوانند نو
[illegible] اسیاب / مرا تیره بخت اندر آید بخواب
ببرند بزنی که بر سرم / بخون جگر برنهند افسرم
نه تابوت یابم نه گور و کفن / نه برمن بگرید کسی زانجمن
بمانم نباشان غریبی بخاک / سرم کرد از تن بشمشیر چاک
نخواهی ترا روزبانان شاه / سر و رخ برهنه کشندت بیاه
بیاید سپهدار پیران به در / بخواهش نخواهد ترا از پدر
چو یابی بجان بی کسه زینهار / بایوان خویشت برد زار و خوار
در ایوان آن پرسش پرهنر / بزاری بکیخسرو نامور
نهی اندر ایوان پیران تو بار / بفرمان دادار پروردگار
عمان مرا غمگسار آیدت / درخت بزرگی ببار آیدت
برآید برین روزگار دراز / که خسرو شود در جهان سرفراز
از ایران بیاید یکی چاره گر / بفرمان دادار بسته کمر
بود نام آن گرد پرمایه گیو / بتوران نه بینی جز او نیز شوی
از ایدر ترا با پسر در نهان / سوی شهر ایران برد ناگهان
در ایوان رتبا به نشاند ورا / بفرمان بود مرغ و ماهی ورا
چو تاج بزرگی بخنک آیدش / بکین دست یازد که تنگ آیدش
چو گردد زمین سبز و لاله بوی / زمانه ز کیخسرو آید بجوش
از ایران یکی لشکر آید بکین / بر آشوب گردد سراسر زمین
ازین کوه خواهد گذشتن سپهر / نخواهد شدن رام با کین گهر
بسا لشکرا کز پی کین من / بپوشند جوشن در آن انجمن
بسا سرخ و زرد و سیاه و بنفش / کز ایران بتوران ببینی درفش
پی رخش روی زمین بسپرد / ز توران کسی را بکس نشمرد
بگیتیم از امروز تا رستخیز / نه بینی جز از گرز و شمشیر تیز
فرنگیس را کرد بدرود و گفت / که من رفتنی گشتم ای نیک جفت
برین کینها بر تو دل بخت کین / دل از ناز و از تخت پردخته کن
خروشی فغانی و دل پر ز درد / برون رفت از ایوان دو رخساره زرد
جهانا ندانم چرا پروری / چو پرورده باشی چرا [illegible]
فرنگیس رخ خسته و کنده موی / پر از خون دل رخ پر از آب روی
سیاوش چو با جفت غمها بگفت / خروشان بدو اندر آویخت جفت
رخش پر ز خون دل و دیده گشت / بآخر سوی تازی اسپان گذشت
[illegible] شبرنگ بهزاد را / که دریافتی روز کین باد را
خروشان [illegible] / عنان و فسارش ز سر برگرفت
[illegible] بگفت رازی دراز / که بیدار دل باش با کس مساز
چو کیخسرو آید بکین خواستن / عنانش ترا باید آراستن

برید و میانش بگیسو ببست / بشاخی گل و ارغوان با تخت
ز سرماه و رایان برید ندیم / خراشیده روی و بمانده دژم
بنفرید بر دیدگان بر ز آب / بآزار بر جان افراسیاب
خروشش بگوش سپهبد رسید / جو آن ناله زار و نفرین شنید
بگرسیوز بدنشان شاه گفت / که این را برون آورید از نهفت
ز پرده بگیسو برندش کشان / بر روزبانان مردم کشان
بگو تا بگیرند موی سرش / بدرند بر تن همه جادرش
زنندش همی چوب تا تخم کین / بریزد برین بوم توران زمین
نخواهم ز بیخ سیاوش درخت / نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت
همه نامداران آن انجمن / گرفتند نفرین بر او تن بتن
جز از شاه و دستور [illegible] / جز از موبدان و جز از کشوری
بیامد بر از خون دوزخ [illegible] / زبان پر ز رنج و روان پر ز غم
بنزدیک لیلا که خورشید زرد / وزان در سخنها همه یاد کرد
که دوزخ به از تخت افراسیاب / نشاید بدین کشور آرام و خواب
بتازیم و نزدیک پیران شویم / بتیمار و درد اسیران شویم

آگاهی یافتن پیران از کشته شدن سیاوش

سه اسب گرانمایه کردند زین / کمر بر نوشتند هر سه زمین
چنان بد قضای جهان آفرید / که از راه پیران برانگیخت گرد
که بشنیده بود آن افراسیاب / بجنگ سیاوش دلی پر شتاب
برانداخت با پیل و خیل و حشم / همی تاخت پیران دلی پر ز غم
بدان تا رسد نزد کی شهریار / بدان تا بگرداند آن کار زار
به پیران رسید آنکه سر سوار / همه دیدگان همچو ابر بهار
برو بر شمردند یک یک سخن / که بخت از بدیها چه افکند بن
یکی زاری بد که اندر جهان / نبیند کسی از کهان و مهان
سیاوش را دست بسته چو سنگ / فکنده بگردنش بر پالهنگ
پیاده همی تاخت او را گروی / سرش پر ز خاک و بر از آب روی
تن پیل وارش بدان خاک گرم / فکندند و شستند [illegible]
یکی طشت بنهاد زرین گروی / بپیچید چون گوسفندان [illegible]
برید آن سر تاج وارش ز تن / فکندش چو سرو سهی بر چمن
همه نامداران ناله زار گشت / بچشم اندرون آب [illegible]
ستمکاره جوبان بی دین [illegible] / جهانا ازان سان [illegible]
چنان کو سر شاه ایران برید / گرازان سان [illegible]
چو پیران بگفتار بنهاد گوش / ز اسب اندر افتاد و زو رفت هوش
همه جامه را کرد بر خویش چاک / همی کند موی و همی ریخت خاک
بیفتاد و بر سر همی زد دو دست / بران خاک [illegible]
همی گفت زار ای سزاوار تاج / که چون تو نبیند دگر [illegible]
بدو گفت کای کاشکی نابود / [illegible]
فرنگیس را نیز خواهند کشت / یکی بیخ کو نو برین کار رست
که افراسیاب آن ای مغز سر / فرنگیس را کرده [illegible]
فرنگیس را نزد درگاه شاه / فکنده نگونسار در ژرف چاه
همی رای دارد کیدن تباه / که اکنون نجنبی ازین جایگاه
برد گاه برد لب و موی کشان / ببرد روزبانان و پرده کشان
از آخر بیاورد بین پهلوان / سه اسب سواد [illegible]
خود و گرد [illegible] / برآوردا نان راه ناگاه گرد
بدو روز و دو شب [illegible] / [illegible]
فرنگیس را دید چون بیهشان / گرفته ورا روزبانان کشان
بجنگال هر یک یکی تیغ تیز / ز درگاه برخاسته رستخیز
همه دل پر از درد و دیده پر آب / زبان پر ز نفرین افراسیاب
همی گفت هر کس [illegible] / که اکنون فرنگیس را [illegible]

زنند و شود پادشاهی تباه / مرو را نخواند کسی نیز شاه
خردمند پیران بیامد چو باد / کسی کش خرد بود گشتند شاد
پس آنگاه پیران بیامد دژم / چنان چون کسی کو بود بی خرد
چو چشم گرامی به پیران رسید / شد از آب دیده رخش ناپدید
بدو گفت با من تو بد ساختی / مر او زنده در آتش انداختی
از اسب اندر افتاد پیران بخاک / همه جامهٔ پهلوی کرده چاک
بپوشید پای و سر او بمهر / روانش پر آتش بر از آب چشم
همی گفت کین کار ما خوب نیست / بدست این که سالار را مغز نیست
پس آنگه سر و سهی را فکند / که بر شاخ گل نیز سازد گزند
بفرمود تا روزبانان در / ز فرمان زمانی نتابند سر

آمدن پیران نزد افراسیاب وخواستن فرنگیس

یکی دست جامه بپوشید و رفت / بدان سان که گفتی که جانش بگفت
بیامد دمان پیش افراسیاب / دل از درد خسته دو دیده پر آب
بدو گفت شاها انوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
چه آمد ز بد بر تو ای نیکخوی / که آوردت این روز بد آرزوی
چرا بر دلت چیره شد خیره دیو / برداخت از شرم کیهان خدیو
که آموخت این کار ناسازگار / که بادا دژم بخت و بد روزگار
بکشتی سیاوش را بی گناه / بخاک اندر انداختی نام و جاه
بایوان رسد زین بدی آگهی / بگرید برو تاج و تخت مهی
بسا پهلوانان که ز ایران زمین / ابا لشکر آیند بر درد و کین
جهان آرمیده ز دست بدی / شده آشکارا ره ایزدی
فریبنده دیوی ز دوزخ بجست / بیامد دل شاه ترکان بجست
بران اهرمن باد نفرین بد / که بر وی همه درد و نفرین سزد
پشیمان شوی زین بروز دراز / به پیچی همانا به درد و گداز
ندانم که این گفتن بد زکیست / وزین آفریننده را یار کیست
کنون زو گذشتی بفرزند خویش / رسیدی بکیفر و پیوند خویش
چو دیوانه از جای برخاستی / چنین روز بد را بیاراستی
نجوید همانا فرنگیس تخت / ز اورنگ شاهی ز تاج و ز تخت
بفرزند و با کودکی در نهان / در فشی مکن خویشتن در جهان
[illegible] بر تو نفرین بود / پس از زندگی دوزخ آیین بود
اگر شاه روشن کند جان من / فرستد ورا سوی ایوان من
وراندیشه [illegible] / همانا که این درد و رنج اندکست
بجان تا جدا کرد دارد ز کالبد / به پیش تو آرم همی ساز بد
بدو گفت [illegible] / مرا کردی از خون او بی نیاز
سپهدار پیران از آن شاد گشت / وز اندیشه بد دل آزاد گشت
بیامد بدرگاه او را ببرد / بسی چیز بر روزبانان شمرد
بی آزار بر کش بشهر ختن / خروشان بدو در گروی انجمن
چو آمد با یوان بگلشهر گفت / که این خوب رخ را بیابید جفت
همی باش پیش پرستار وار / کنون تا چه بازی کند روزگار

خواب دیدن پیران مولود کیخسرو

بران کاو [illegible] / گران شد ز کودک فرنگیس ماه
شبی قیرگون ماه پنهان شده / بخواب اندرون مرغ و دام و دده
چنان دید سالار پیران بخواب / که شمعی برافروختی ز آفتاب
سیاوش بر تخت و تیغی بدست / باواز گفتی تشاید نشست
ازین خواب [illegible] / ز فرجام گیتی یکی یاد کن
که روز نو آیین و جشن نوست / شب زادن شاه کیخسرو است
سپهبد بپیچید در خواب خوش / بجنبید گلشهر خورشید فش
ورا گفت پیران که برخیز و رو / خردمند پیش فرنگیس شو

سیاوش را دیدم این دم بخواب / درخشان ترا ز سپهر آفتاب
که گفتی مرا چند خسپی بجای / بجشن جهاندار کیخسرو آی
دوان رفت گلشهر تا پیش ماه / جدا گشت دیدار بر ماه شاه
بدید و بشادی سبک باز گشت / همه کاخ از و پر ز آواز گشت
بیامد بسالار پیران بگفت / که آیت بآیین خور و ماه جفت
به پیران چنین گفت کای کدخدای / دلت شاد بادا بصنع خدای
یکی اندر آی و شگفتی ببین / بزرگی و رای جهان آفرین
که گویی نشاید مگر تاج را / و یا جوشن و گرز و تاراج را
سپهبد بیامد بر شهریار / بخندید چون دید کودک نثار
از و شادمان شد گو نامدار / بسی آفرین کرد بر کردگار
بران برز و بالا و آن شاخ و یال / که گفتی برو بر گذشتست سال
ز مهر سیاوش دو دیده پر آب / همی کرد نفرین بر افراسیاب
چنین گفت با نامور انجمن / که گویی بجای زین سخن جان من
نمانم که بادی برو بر جهد / همان شاخ کز بیخ او بر دهد
نمانم که یازد بر او شاه چنگ / مگو کم سپارد بجنگ نهنگ
بدانگه که بنمود خورشید تیغ / بخواب اندر آمد سر تیره میغ
بیامد دوان پهلوان سپاه / پر از ترس و امید نزدیک شاه
همی بود تا جای پردخت شد / بنزدیک آن نامور تخت شد
بدو گفت خورشید پیش مهتران / جهاندار بیدار افسون گرا
بهر در بریکی نیک افزود دوش / که گویی یکی ماه داد دست
نماند ز خوبی بگیتی بکس / تو گویی که بر شاه [illegible]
اگر تور را روز باز آمدی / بدیدار اویش نیاز آمدی
فریدون گردست گویی بجای / سر و چهره و بر دست و پای
در ایوان نه بیند جو او کس نگار / بدو تازه شد فره شهریار
از اندیشه بد ببرد از دل / برافروز تاج و برافراز دل
جهان کرد روشن جهان آفرین / کز و دور شد جور و بیداد دین
روانش شد از کرده خود بدرد / برآورد از دل یکی باد سرد
پشیمان شد آنچه کجا کرده بود / دمار از دل خود برآورده بود
ز تیزی پشیمانی آمدش سود / مران درد را هیچ درمان نبود
بدو گفت بد آمد ز دستم بسی / سخنها شنیدستم از هر کسی
بر آشوب و جنگست از روزگار / همه یاد دارم ز آموزگار
که از تخمهٔ تور و از کیقباد / یکی شاه سر برزند با نژاد
جهانا عجب روی آید [illegible] / با ایران و توران [illegible]
کنون بودنی هر چه بایست بود / ندارد غم و درد و اندیشه سود
ز خون سیاوش شب و روز خواب / تبه گشت بر جان افراسیاب
نباید که یاره [illegible] / روان خیره کرده دل اندوه کین
اگر زو مرا رنج خواهد فزود / قلم رفت و این بودنی کار بود
فکندم [illegible] / نگردد مگر روزگارم درست
[illegible] اندر میان گروه / فرستید نزد شبانان بکوه
بدان تا نداند که من خود کیم / بدیشان سپرده [illegible]
نیاموزد از کس خرد با نژاد / ز کار گذشته نیایدش یاد
بگفت آنچه یاد آمدش زین سخن / همی تو شمرد این سرای کهن
چه سازی که چاره بدست تو نیست / [illegible]

بردن پیران کیخسرو را بشبانان

گر ایدون که بد بینی از روزگار / [illegible] نیکی هم او باشد آموزگار
بیامد به در پهلوان شادمان / همه نیک بود آن زبان و مکان
بر اندیشه بد تا بایوان رسید / گران [illegible] چه آید پدید
جهان آفرین را ستایش گرفت / مران شاه نو را نیایش گرفت
چه دانست کو جان نهد بر سرش / روان گشت نیکو بد آید برش

٧٤

بباشد تخم نکویی ز خاک
شبانان کوه قلو را بخواند
که این را بدارید چون جان پاک
برین نیز بگذشت چندی سپهر
چو شد هفت ساله گو سرفراز
ز چوبی کمان کرد و از روده زه
چو ده ساله شد گشت گردی سترگ
وز آنجا که شد با شیر و پلنگ
زمین زین سرافراز شیر و پلنگ
همی کرد نخچیر آهو بدشت
نباید که آید برو بر گزند
[..]شت از بر بارهٔ دست کش
دوان گشت شه زاده مانند باد
بدو در گرفتش زمانی دراز
از این آگهی کت نداند همی
[..] بند را دل برو برفروخت
شبان نیست از گوهر تو کسی
بایوان خرامید با او بهم
از او دور شد خورد و آرام و خواب
[..] تیره خفته بدانگاه خواب
شه نامور پهلوان را بخواند
که زاندیشهٔ بد همیشه دلم
بنیره فریدون شبان پرورد
از او گر نجست یمن بر بدیست
وگر هیچ خوی بد آرد پدید

زمین شور بد جایگاه مغاک
از آن شاه‌زاده سخن‌ها براند
نباید که بیند ورا باد و خاک

تفو باد بر این گردنده جهان
بدیشان سپرد آن دل و دیده را
نباید که تنگ آید از روزگار

صفت طفولیت کیخسرو و حدیث او با پیران

ز هر سو برافکنده زه را گره
بجنگ گراز آمد و رزم گرگ
همان چوب خیده بدساز جنگ
سوی پهلوان آمدم با گله
بر شیر و آن پلنگان مگشت
زمن بینی ای پهلوان بلند
بیامد بنزدیک آن شیرفش
بیامد سبک دست او بوسه داد
همی گفت با داور پاک راز
جز از مهربانت نخواند همی
بکردار آتش رخش برفروخت
وزین داستان بست یا من بسی
ز درد سیاوش روانش دژم
بدان کودک از دست افراسیاب

ابی پر و پیکان یکی تیر کرد
چنین تا برآمد برین روزگار
شبان اندرآمد بکوه و شکار
که پیران نهادست او را بکیش
کنون نزد او جنگ شیر دمان
چو بشنید پیران بخندید و گفت
بموبد و آمد بر او جوان
نگه کرد پیران بدان فر و چهر
بدو گفت کای خسرو پاک دین
شبان زاده را این چنین در کنار
بدو گفت کای یادگار مهان
ز بهر جوان اسب بالای خواست
همی پروراندش اندر کنار
برین نیز بگذشت چندی سپهر

بتر ز آشکارا مرو را نهان
جهان جوی گرد پسندیده را
و گردیده و دل کند خواستار
بخسرو بر از مهر بگشاد چهر
سر بانژادش همی گفت راز
بدشت اندر آهنگ نخچیر کرد
بیامد بر مان آموزگار
بنالید و نزدیک پیران گذشت
جز شیر درنده بر او چه پیش
همانست و نخچیر آهو همان
نماند نژاد و هنر در نهفت
نگه کرد بالای او پهلوان
رخش گشت پر آب و دل پر ز مهر
بتو باد رخشنده توران زمین
بگیری و ازوی نیابیت عار
بسنبلها و ناسپرده جهان
همان جامهٔ خسروی آنچه خواست
بدو شادمان بود و بر روزگار
بدل در همی داشت آرام و مهر
کس آمد ز نزدیک افراسیاب
گذشته سخنها فراوان براند
تو دانی که کینه نگردد کهن
تو گویی مرا روز شد ناپدید
بود شاد و ما نیز باشیم شاد
ترا خود نباید کس آموزگار

حدیث پیران با افراسیاب از حال کیخسرو

به پیچد همی وز غم بگسلم
ز راه خرد این که اندر خورد
نگردد به پرهیز او ایزدیست
میان بدر [..] بسر باید برید

دگر گفت بشنو ز من یک سخن
از این کودکی کز سیاوش رسید
چو کار گذشته نگیرد بیاد
بدو گفت پیران که ای شهریار

٧٣

یکی کودکی خرد چون پهلوان
تو خود زین میندیش و بازار [..]
اگر شاه فرمان دهد در زمان
فریدون بداد و تخت و کلاه
ز پیران چو بشنید افراسیاب
بدان داد کو این جهان آفرید
زمین را ببوسید پیران و گفت
بنیکی خرد رهنمای تو باد
ز تو تخت شاهی مباد اتهی
اگر شاه خواهد که بیند یکی
بیارم هم اکنون بنزدیک شاه
وز آنجا بر خسرو آمد دوان
مرو پیش او جز به بیگانگی
نهادش بسر بر کلاه کیان
بیامد بدرگاه افراسیاب
همی رفت [..] شاه کرد
وزان پس نگه کرد [..]
زمانی نگه کرد و ورا بدید
زمانی حیران بود و [..]
بر گوسفندان [..] گردی همی
بدو گفت از اندر [..]
بپرسید بارش ز آموزگار
چهارم بپرسیدش از [..]
بخندید شاه و [..] گفت
بدو گفت در شیر [..] نماند

زکار گذشت چه دارد نشان
چه گفت آن خردمند بسیار هوش
بیارم بپرسش تا بیند نهان
همیداشت این راستی را نگاه
سر مرد جنگی درآمد بخواب
سپهر دد و دام و جان آفرید
که ای دادگر شاه بالای جفت
زمین و زمان خاک پای تو باد
فراز نه بادی چو سرو سهی

لیبی [..] که شاه پروریده
که پرورد گار از بدر برترست
نخستین زمان مرا شاد کن
همان تورکش بخت و اورند بود
یکی سخت سوگند شاهانه خورد
که ناید بدین کودک از من ستم
بروی زمین بر چو تو شاه نیست
جهان جاودانه بکام تو باد
زکوه قلو اندر آورد [..]

آوردن پیران کیخسرو را نزدیک افراسیاب

بدل شادمان و برخ ارغوان
مگردان زبان جز بدیوانگی
ببستش کیانی کمر بر میان
جهانی برو کرده دیده پرآب
سپهبد ز پیران ورا پیش برد
و فرا بخواند و جفا را براند
همی گشت رنگ رخش ناپدید
سپهر سخن اندر آورد [..]
بز و میش را چون شمرد همی
بنزد [..] دلیران شوی
ز نیک و بد گردش روزگار
ز آرام و از پوشش و خورد و خواب
بزمی که کیخسرو آنگاه گفت
شبان را بخواهم بن از دشت راند

بدو گفت کز دل خرد دور کن
مگرد ایچ گونه بگرد خرد
یکی باره کام زن خواست نغز
ز درگاه برآمد بگلبانگ راه
چو آمد بنزدیک افراسیاب
بزان خسروی یال و آن چنگ [..]
تن پهلوان گشت از آن [..]
بپرسید کای نورسیده شبان
چنین داد پاسخ که نخچیر نیست
چنین داد پاسخ که بر کوه و دشت
بدو گفت جایی که باشد [..]
چنین داد پاسخ که در [..] شیر
نخواهی دبیری توآموختن
بخندید خسرو [..]

نه زو پادشاهی آید نه رای و خرد
همان زاده را مهر بر باد رفت
ز سوگند شاهان یکی یاد کن
بداد داد کیهانش سوگند بود
بروز سپید و شب لاجورد
نه هم گز برو بر زنم تیز دم
بخوی رخت بر فلک ماه نیست
بایوانها نقش و نام تو باد
شبان از بی زبانی [..]
که ارد برو چشم سراند کی
که روشن شود جان تاریک [..]
چو رزم آورد با بحتش سور کن
بیک امروز بر تو مبر [..]
برو بر نشست آن گو [..]
که آمد تو این [..]
[..]
بدان شاخ و آن فر و [..]
[..]
مرا خود [..]
سوار [..]
بتر زد دل مردم تیز [..]
سگ کار زاد [..]
ز دشمن [..]
سوی پهلوان [..]

١

بدو گفت کین دل بدان داد جای
تو این را بخوبی بجا در سپار
بده آنچه باید ز زر و درم
بایوان خویش آمد افروخته
همی گفت کز داور کردگار
ز دیبا و دینار و تیغ و کمر
همه پیش کیخسرو آورد زود
فرستادشان سوی آن شارستان
بدایه سپردند یک یک زمین
گوان بیخ برکنده فرخ درخت
همه خار آن شهر شمشاد گشت
ز خاکی که خون سیاوش بخورد
نگارید بر برگها چهر اوی
چنین است کردار این گوژ پشت
از او تو بجز شادمانی مجوی
همه بجان روان کین سرای تو نیست
ز گیتی ترا شادمانیت بس
نهادن چه باید بخوردن نشین
چو شد داستان سیاوش بین
هزاران درود و دعا و ثنا
و بر یاوران و صحابان اوی
چو آمد بنزدیک سر عمر شست
بجای عنانم عصا داد سال
کشیدن ندانم ز دشمن عنان
نگوارنده تیر پای تو ند

ز سر پرسش پاسخ آرد زپای
بدست یکی مرد پرهیزکار
هم اسب پرستنده و بیش و کم
خرامان و چشم بدی دوخته
درختی نو آمد جهان را ببار
ز اسب و سلیح و کلاه و کمر
بیاد و دهش آفرین بر فزود
که آگنده بد جملگی خارسان
نیایش کنان بر جهان آفرین
از این گونه شاخی برآورد تخت
گیا بر چمن سرو آزاد گشت
بابر اندرآمد یکی سبز گرد
همی بوی مشک آمد از مهر اوی
ستاند ز فرزند بستان بهشت
بباغ جهان برگ انده مبوی
بجز تنگ تابوت جای تو نیست
که او هیچ مهری ندارد بکس
بباید کنج جهان آفرین
ز کیخسرو آرایم اکنون سخن

نباید بدو رنگ مار ازوی
کسی گفتش سوی سیاوش کرد
سپهبد برو کرد لختی شتاب
همی گفت پهلو ز یزدان سپاس
در گنجهای کهن باز کرد
هم از تخت و از بدرهای درم
کسی کرد با مادر انجایگاه
فرنگیس و کیخسرو آنجا رسید
همی گفت هر کس ابا یکدگر
ز شاه جهان چشم بد دور باد
دد و دام از آن شادمان [..]
درختی برآمد از آنجایگاه
به دیمه بسان بهاران بدی
چو پیوسته شد مهر دل بر جهان
اگر تاج داری و گر عیش تنگ
چنین است کردار چرخ بلند
یکی باره‌ش برکشد تا بماه
چنین است کردار چرخ برین
بگویم که رستم بتوران چه کرد

بدین سان بود مردم کینه‌جوی
مگر دان بد آموز را سیر کرد
برون آمد از پیش افراسیاب
که رستیم و ایمن شدیم از هراس
ز هر گونه‌ای شاه را ساز کرد
ز گستردنیها و از بیش و کم
که کرده بد آن خسرو نیکخواه
بسی مردم آمد ز هر سو پدید
که شکر از جهان از پیروزگر
روان سیاوش پر از نور باد
ز جان سیاوش بهر کس غمین
ز خون سیاوش فرخنده شاه
پرستش که سوگواران بدی
بخاک اندرآرد همی ناگهان
نه بینم همی روزگار درنگ
که اینت شاد و کهی آن نژند
فراز آورد زان سپس زیر چاه
کهایی بران و کهی آن برین
بکین سیاوش آن شیر مرد
بجان رسول آن شه انبیا
درود فراوان ابر جان اوی
امید از جهانش بباید برید
ببیند همی لشکر بی شمار
همی لشکر از شاه بیند گناه
هم از لحن بلبل هم آوای شیر

آگاهی یافتن شاه کاوس و دلیران ایران از کار سیاوش

ملامی که از سال شد مرد مست
پراکنده شد کار و برگشت حال
وگر بیش مژگانش آید سنان
[..] تهمت بد [..]

کسی کز سالش بدو سی رسید
همان دیده‌بان از سر کوهسار
بر از برف شد کوهسار سیاه
سراینده زاواز برگشت [..]

٧٦

چو برداشتم جام پنجاه و شش
نگردد همی گرد نسرین تذرو
کزین نامور نامهٔ باستان
بدان گیتیم نیز خامش [..]
بگفتار دهقان کنون باز گرد
چو آگاهی آمد بکاوس شاه
بکردار مرغان سرش پاره تن
بنالد همی بلبل از شاخ سرو
یکی طشت بنهاد زرین [..]
جوانی که گفت بشنید کاوس شاه
برفتند با مویه ایرانیان
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
پس آگاهی آمد سوی نیمروز
پراکند کاوس بر تاج خاک
به انگشت بر کند رخسار زال
سپه سر بسر بر در سیستان
چو نزدیکی شهر ایران رسید
نباشد نه رخ را بشویم ز خاک
چو آمد بر تخت کاوس کی
ترا عشق سودابه و بدخوی
از اندیشهٔ خرد شاه بزرگ
ز شاهان کسی چون سیاوش نبود
دریغ آن رخ و برز و بالای او
کنون من دل و مغز تازه کنم
نگه کرد کاوس در چهر اوی

نگیرم جز از یاد تابوت [..]
گل ناورد خواهد و شاخ سرو
بگیتی بمانم یکی داستان
که با تیغ دارد وی یا منبرست

دریغ آن گل و مشک و خوشاب می
همی خواهم از خالق کردگار
که هر کس که اندر سخن داد داد
منم بندهٔ اهل بیت نبی

آغاز داستان

جدا کرد سالار آن انجمن
چو دراج زیر گلان با تذرو
بپیچید چون [..]
سر نامداران نگون شد ز گاه
بران سوک بسته بزاری میان
چو شاپور و بهرام و فرهاد شیر
بنزدیک سالار گیتی فروز
همه جامهٔ خسروی کرد چاک
پراگند خاک از بر تاج و یال
ز کشمیر و کابل شدند انجمن
همه جامهٔ خسروی بر درید
سزد گر نباشم برین سوگ باک
سرش بود پر خاک و پر خاک [..]
ز سر برگرفت افسر سروری
بماند چنین بی روان [..]
جوانمرد کز مرد خواهش بود
رکیب خم و خسروی یال او
بدین کینه از آتش [..]
چنان اشک خونی و آن مهر اوی

ابی گناهیش نخچیر زار
همه شهر توران پر از داغ و درد
بریدند سوزان تن شاهوار
بتن جامه بدرید و رخ را بکند
همه دیده پر خون و رخسار زرد
همه جامه کرده کبود و سیاه
که از شهر ایران برآمد خروش
تهمتن چو بشنید زو رفت هوش
یکی هفته با سوگ بود و دژم
بدرگاه کاوس بنهاد روی
[..] سوگند خورد
کلاه ترک و شمشیر و جام [..]
بدو گفت خوی بد ای شهریار
[..] آشکارا نه بینی همی
کسی کو بود مهتر انجمن
دریغ آن برو بازو و یال او
چو برگاه بودی بهاران بدی
همه جنگ با چشم گریان کنم
نداد ایچ پاسخ مر او را ز شرم

همان روز برنا همی سال سی
که چندان امان یابم از روزگار
ز من جز به نیکی نگیرند یاد
ستایندهٔ خاک پای وصی
نگه تا چه گوید سراینده مرد
که شد روزگار سیاوش تباه
گرفتند شیون بهر کوهسار
بشهر اندرون برگ گلنار زرد
ز فریاد رس [..]
بخاک اندر آمد ز تخت بلند
زبان از سیاوش [..]
همه خاک بر سر بجای کلاه
ز مرگ سیاوش جهان شد بجوش
بزاری برآمد ز زاول خروش
بهشتم برآمد ز شیپور دم
دو دیده [..] و دل کینه‌جوی
که هر کو [..]
بیازو [..]
بر افکندی و تخت آمد بباد
که بر موج دریا نشینی همی
کفن بهر او [..]
دریغ آن بر و چنگ و کوپال او
بر زم اندر شیر [..]
جهان چون دل خویش بریان کنم
فرو ریخت از دیده خوناب گرم

مگر کم شود درد دل زرد روی | دو دستم ببسته بخم کمند
وگرنه من و گرز و شمشیر تیز | حرامست بر جان من جام و بزم
کنارنگ با پهلوان هر که بود | تو گفتی که میدان بر آمد بجوش
از ایران یکی بانگ بر شد بابر

رفتن پیران بجنگ افراسیاب بکین سیاوش

بدریا تو گفتی بجوش آمد آب | نبد جای پوینده را بر زمین
زمان و زمین دست بد بر داشت | جو بستند گردان ایران میان
ز گردان شمشیرزن کابلی | دلیران زابل ده و دو هزار

ستون سپاهی و ماه مهی | جو بیدار دل باشی و نیکخوی
سپه را ز دشمن نگهدار باش | ز پیش پدر سرخه بیرون کشید
بپیچید و سوی فرامرز تفت | از ایران سپه بر شد آوای کوس

نبرد فرامرز با سرخه

سنانهای آبدار داده بخون | تو گفتی که بر شد بکیتی بخار
زمین گوهگشت از کران تا کران | جو سرخه بران گونه پیکار دید

زخون سیاوش جگر خسته اند | نگون شد سر و تاج افراسیاب
سرا نامدارا یلا خسروا | دریغ ارغوانی رخ و چهر ماه
خورشان به زیر بر آکند خاک | جو بر خاست آوای کوس از دو روی
که مارا بر آمد سر از خورد و خواب | همه کینه را چشم روشن کنید

آمدن افراسیاب به نبرد رستم

بجنبید دریا که لشکرش | بزد نای رویین و بربست کوس
که ای نامداران روز نبرد | ببرین رزمگه دل پر از کین کنید

۷۱

شد از سم اسپان زمین مشک رنگ ز نیزه هوا شد چو پشت پلنگ
تو گفتی جهان کوه آهن شدست سر کوه بر ترک جوشن شکست
درخشیدن تیغهای بنفش بابر اندر آمد سنان درفش
بیامد بقلب سپه بیلسم دلی پر ز کین چهره کرده دژم
چنین گفت با شاه توران سپاه که ای پرخرد نامبردار شاه
گر ایدون که از من نداری دریغ یکی جوشن و باره و ترگ و تیغ
ابا رستم امروز جنگ آورم همه نام او زیر ننگ آورم
بجوشن تو آرم سر رزم خواه عنان گرز و تیغ جهانبخش او
ازو تازه شد جان افراسیاب سرش بگذاشت از آفتاب
بدو گفت کای نامبردار شیر همانا که بیلت نیارد بزیر
اگر پیلتن را بچنگ آوری زمانه برآساید از داوری
بتوران [illegible] بتخت و بمهر و بتیغ و کلاه
بگردان سپهر اندر آری سرم سپارم بتو دختر و افسرم
ز توران و ایران دو بهره آن تست جهان گو مرو گنج و شهر آن تست
چو بشنید پیران غمی گشت سخت بیامد بر شاه خورشید بخت
بدو گفت کین مرد برنای تست همی با تن خویش دارد ستیز
کسی سوی دوزخ نپوید بپای دگر خیره سوی دم اژدهای
گر او با تهمتن نبرد آورد سر خویش را سوی گرد آورد
همی در کمان افتد از نام خویش نه بیند همی کار فرجام خویش
بود زین سخن نیز بر شاه ننگ شکسته شود دل سپه را بجنگ
برادر ندانی که کهتر بود فزونش پر و مهر مهتر بود
به پیران چنین گفت پس بیلسم گزین پهلوان [illegible]
اگر من کنم جنگ جنگ نهنگ نیارم بتخت تو بر شاه ننگ
بپیش تو با نامور جار کرد به پرخاش دیدی زمین دست برد
همانا کنون روزم افزون ترست شکستن دل من نه اندر خورست
برآید بدست من این کار کرد بگرد در اختر بدی [illegible]
چو بشنید ازو این سخن شهریار یکی اسب شایسته کارزار
بدو داد با تیغ و گرز گران عنان جوشن و ترگ و برگستوان

رزم بیلسم با گردان ایران و کشتن رستم او را

بیاراست آن جنگ را بیلسم همی راند چون شیر بر باد دم
بیامد بنزدیک ایران سپاه سری پر ز کین دلی رزم خواه
بایرانیان گفت رستم کجاست که گویند او روز جنگ اژدهاست
چو بشنید گیو این سخن بر دمید بزد تیغ و دست [illegible]
بدو گفت رستم [illegible] نسازد همانا کز آویزش ننگ
برآویختند آن دو جنگی بهم دمان گیو و گودرز با بیلسم
یکی نیزه زد گیو را کو نهیب برون آمدش هر دو پای از رکیب
فرامرز چون دید یار آمدش همی یار جنگی بکار آمدش
یکی تیغ بر نیزه بیلسم بزد نیزه و تیغ او شد قلم
دگر باره زد بر سر ترگ اوی گسسته شد آن تیغ پرخاشجوی
همی گشت با آن دو یک بیلسم بمیدان بکردار شیر دژم
چو رستم ز قلب سپه بنگرید دو گرد دلیر [illegible] دید
برآویخته با یکی شیر مرد بابر اندر آورده از باد گرد
بدانست رستم که جز بیلسم ز ترکان ندارد کسی این زور و دم
[illegible] ز اختر شناسان و از بخردان
ز اختر بد و نیک بشنوده بود جهان را چپ و راست پیموده بود
که گر بیلسم از بد روزگار گذر یابد از بند آموزگار
[illegible] چنو در جهان [illegible] با ایران و توران ببندد کمر
همانا که او را زمانه آورست که اندر بجنگم دوان آمدست
[illegible] گفت کز جای خویش مبادا بد خود بیشتر پای خویش

۷۷

شوم من کرایم تن بیلسم به بیلسم کرد اردبی و شاخ و دم
یکی نیزه بارکش بر گرفت سپهبد دران ترک بر سر گرفت
گران شد رکیب و سبک شد عنان بگردن برآورد نوک سنان
غمی گشت برابر آورد کف همی تاخت از قلب تا پیش صف
برانگیخت رخش از بر انجمن بیامد بر بیلسم پیلتن
چنین گفت کای نامور بیلسم مرا خواستی تا بسوزی بدم
ز نام خود افتاده در کمان سنانم سر آرد بسر اکنون زمان
بسوزد دلم بر جوانی تو دریغا بر پهلوانی تو
ببینی کنون زخم جنگی نهنگ گران پس نپیچی عنان سوی جنگ
برآویختند آن دو جنگی بهم یکی پهلوان و دگر بیلسم
سبک نزد او تاخت پیران گرد یکی کرد با او سخن در نبرد
یکی نیزه زد بر کمربند اوی ز زین برگرفتش بکردار گوی
[illegible] ز زین بر گرفت دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
همی تاخت تا قلب توران سپاه بینداختش خوار در قلبگاه
چنین گفت کین را [illegible] بپوشید گو گرد شد لاجورد
عنان را بپیچید از آن جایگاه بیامد دمان تا بقلب سپاه
ببارید پیران ز مژگان سرشک تن بیلسم بر گذشت از پزشک
دل لشکر شاه توران سپاه شکسته شد و تیره شد رزمگاه
خروش آمد از لشکر [illegible] دو دیگر گردان پرخاشجوی
غو بوق و کوس آمد از پشت پیل ز هر سو همی رفت [illegible]
زمین شد ز نعل [illegible] همی کوه دریا شد و دشت کوه
ز بس نعره و ناله کرّه نای همی آسمان اندر آمد بجای
همی سنگ مرجان شد و خاک خون [illegible] سر آمد نگون
بکشتند از هر دو چندان گروه که شد خاک دریا و هامون چو کوه
بیامد بقلب سپه گیو گرد همی از هوا روشنایی ببرد
تو گفتی همی خون خورشید [illegible] سپرها نبد بر زمین جای [illegible]
یکی باد برخاست از رزمگاه هوا را بپوشید گرد سپاه
دو لشکر بهامون همی تاختند یکی از دگر باز نشناختند
جهان از شب تیره تاریک شد همانا شب از روز نزدیک شد
چنین گفت با لشکر افراسیاب که بیدار بخت اندر آمد بخواب
اگر سستی آرید یک تن بجنگ بمانید بر جایگاه درنگ
بر ایشان ز هر سو کمین آورید بتیغ و خود اندر زمان آورید
[illegible] ز هر سو در آمد و جنگ آورید
بیامد خود از قلب [illegible] سپاه [illegible] طوس شد داغ [illegible]
[illegible] [illegible]
بر رستم آمد [illegible] که امروز زین کار [illegible]
[illegible] درفش سواران ایران [illegible]
بیامد بقلب سپه [illegible] سپاه فرامرز و آن انجمن
سپهدار [illegible] [illegible] ز رستم [illegible]
همه خویش [illegible] افراسیاب همه دل پر از کین و سر پر شتاب

رزم رستم با افراسیاب

از ایشان تهمتن فراوان [illegible] فرامرز و طوس اندر آمد [illegible]
[illegible] [illegible]
برآشفت پیران جنگی پلنگ [illegible]

۷۸

سنان اندر آمد بجرم کمر به پهلوبان برنبد کارگر
تهمتن بکین اندر آورد روی یکی نیزه زد بر بر اسب اوی
نگاور ز درد اندر آمد بسر بیفتاد ازو گرد پرخاشخر
سپهبد رستم کمربند او [illegible] کند بند او
نگه کرد هومان بدان از گران بگردن برآورده گرز گران
بزد بر بر و شانه پیلتن ز لشکر خروش آمد از انجمن
بتابید رخ پهلوان سپاه ز بس کرد رستم هم آنگه نگاه
سپهدار توران بشد زیر دست یکی باره تیز تک بر نشست
برآشفت [illegible] رخش بدنبال هومان برانگیخت رخش
بتازید چندی و چندی شتافت زمانه بکش مانده او را نیافت
بصد حیلت از جنگ آن اژدها ورا گرد هومان ز دستش رها
چو شد دست از جنگ او کوته روی تهمتن همی بود پرخاشجوی
برآمد ز هر دو سپه کرّه نای همی کوه را دل برآمد ز جای
بابر اندر آمد خروش سران گرایدون گرزهای گران
در آمد از ایران سپه پیش اوی بدان تا نیابد گزندش بروی
ز رستم بپرسید پر مایه طوس [illegible]
بدو گفت رستم که گرز گران چو باد آر [illegible] از دست کنداوران
نماند دل سنگ و سندان درست بر و یال کوبنده باید نخست
ز گرزی که کوبنده هومان بود تو آهن مخوانش که موم آن بود
چو از جنگ رستم بپیچید روی گریزان همه رفت پرخاشجوی
سراسر سپه نعره برداشتند سنانها بابر اندر افراشتند
زمین سربسر کشته و خسته بود دگر لاله بر زعفران رسته بود
سپردند اسبان همی خون بنعل همی پای پیلان ز خون گشت لعل
هزیمت گرفتند ترکان چو باد گر رستم زبانه همی داد داد
[illegible] چون اژدهای دمان همی شد تهمتن پس بدگمان
وز آنجایگه پیلتن بازگشت سلیح و بر و باره بد سازگشت
بلشکرگه خویش رفتند باز سپه یکسر از خواسته بی نیاز
همه دشت بر آهن و سیم و زر سنان و ستام و سلیح و کمر
بدانگه [illegible] بگذاشت آب به پیران چنین گفت افراسیاب
که در کار این کودک شوم تن هشیوار با من یکی رای زن
که گر رستم او را بجنگ آورد بما شهر توران بتنگ آورد
ازین دیو زاده یکی شاه نو نشاند بر تخت بر گاه نو
[illegible] ایران بود بنزدیک شاه دلیران بود
مرو را بیاریم ازین روی آب [illegible]
چنین گفت پیران با فراسیاب که بر گشتن او نباید شتاب
من این را یکی چاره سازم [illegible] ببندد [illegible]
مرو را بیاریم با خویشتن بریم و نشانیمش اندر ختن
بباید که یکباره اندر کشش بود شاه را جاودان سرزنش
بدو گفت شاه ای خداوند رای مرا بر نگویی تو ای رهنمای
بزودی برین کار کردن بسیج نباید درنگ اندرین کار هیچ
بس آنگاه پیران فرستاده یکی دانش آموز آزاده
فرستاد تا آورد شاه را فرستاده ببرید آن راه را
همی رفت تا [illegible] جهانجو چو [illegible]
بیامد چو نزدیک خسرو رسید بدان فرّ و اورنگ او را بدید
فراوانش بستود و [illegible] همی گفت پیش زمانی دراز
چو بشنید خسرو سراسر سخن [illegible]
بیامد دمان و [illegible] گفت سراسر بر آورد راز از نهفت
پس آنگه بگفت آنچه بد گفتنی جهان را بداندیش بد رفتنی
[illegible] چنین گفت کافراسیاب فرستاد خواهد مرا از [illegible]
چه سازیم و این را چه درمان کنیم بدانش مگر چاره جان کنیم

۷۸

گر او با من آید باوردگاه برآساید از جنگ هر دو سپاه
بدو شیده گفت ای جهان [illegible] گرایدون که او [illegible] از تو برد
بسر [illegible] بپای نمانیم تا تو کنی رزم رای

پیغام فرستادن افراسیاب بکیخسرو و طلب صلح کردن

[illegible] یزدان [illegible] که تو جنگ آور اکنی پیش دست
بدو گفت شاه ای [illegible] که باد اید روز کارت بد [illegible]
از ایدر برو تا بایران سپاه وزیشان یکی مرد دانا بخواه
بکیخسرو از من پیامی رسان که گیتی جز این دارد آیین و سان
ببین که رزم آورد با نیا بپرسش [illegible] باشد و کیمیا
سیاوش نه بر تو کند کشته شد ز آموزگاران سرش گشته شد
چنین بود رای جهان آفرین که گرد جهان پر ز پیکار و کین
کنون کز [illegible] پیران چه کرد چو روبین و لهاک و فرشیدورد
که بر پشت پیلان بیابیست بست بر از خون بکردار پیلان مست
گرایدون که گویی که تو بد تنی بد اندیش و از تخم اهرمنی
بگو هر نگر کز تخم منی نکوهش همی خویشتن را کنی
تو این کین بگو [illegible] که پیش من آرند لشکر دمان
نه زان گفتم این کز تو ترسان شدم و گر پیر گشتم دگرسان شدم
همه ریگ دریا مر الشکرند همه نره شیرند و گندآورند
هر آنگه که فرمان دهم کوه گنگ چو دریا کنند ای پسر روز جنگ
ولیکن همی ترسم از کردگار ز خون ریختن وز بد روزگار
که چندین سر نامور بی گناه جدا کرده از تن بدین رزمگاه
گر از پیش من بر نگردی ز جنگ بترسی همانا که آیدت ننگ
چو با من بسوگند پیمان کنی بکوشی و پیمان من نشکنی
بدین کار باشم ترا رهنمای که گنج و سپاهت بماند بجای
چو کار سیاوش فرامش کنی نیا را بتوران سیاوش کنی
برادر بود چون دو جنگی پلنگ که در جنگ دریا کند کوه گنگ
سران بوم و بر کان ز ایران تهی بفرمان کنیم آن ز ترکان تهی
سلیح نیاکان بر تر منش فرستم بنزد تو بی سرزنش
ز گنج نیاکان ما هر چه هست ز دینار و از تاج و تخت [illegible]
ز اسب و سلیح و ز بیش و ز کم که میراث بود از نیا زادشم
ز تاج بزرگان و تخت و کلاه [illegible] چیزی که خواهی [illegible]
فرستم همه بیگمان پیش تو [illegible]
دو لشکر برآساید از رنج رزم همه رزم ما کرد [illegible] شاه
اگر تو بدین گفت من بنگری دو لشکر برآساید از داوری
و رایدون که جان ترا اهرمن بپیچد همی تا بپوشد کفن
جز از رزم و خون جستن [illegible] [illegible] تو پند مرا جای نیست
تو از لشکر خویش بیرون خرام مگر خود برآید ازین کینه کام
بگردیم هر دو باوردگاه برآساید از جنگ هر دو سپاه
چو من کشته آیم جهان [illegible] سپه بندگان و [illegible]
وگر تو شوی کشته بر دست من کسی را نیازارم از انجمن
سپاه تو در زینهار منند همه مهتر انند و یار منند
ورایدون که با من نیابی بجنگ [illegible] تو با کار دیده نهنگ
کم زیست پیش تو آید بجنگ چو جنگ آوری او بسازد درنگ
[illegible] پیش جوان جوانی خردمند روشن روان
بیاورد کو با تو جنگ آورد دلیرست و جنگ نهنگ آورد
به بینیم تا بر که گردد سپهر گر او بر نهد بر سر از تاج مهر
ورایدون که با او بجویی نبرد دگر گونه خواهی همی کار کرد
بمان تا بیاساید امشب سپاه چو بر سر نهد کوه زرین کلاه
شتابی ز دو دامن اندر کشد یکی جای در [illegible] سر کشد

ز لشکر گزینیم جنگ آوران / سرافراز و با گرزهای گران
بزرگان ایران و توران زمین / بجویند با یکدگر شیر کین
زمین را ز خون رنگ دریا کنیم / ز بالای بدخواه پهنا کنیم
دوم روز هنگام بانگ خروس / به بندیم بر کوهه پیل کوس
سرانرا بیاری برون آوریم / بجوی اندرون آب خون آوریم
سوم روز لشکر بکردار کوه / در آریم در جنگ ایشان گروه
به بینیم تا این سپهر بلند / کرا خوار دارد کرا ارجمند
چو بدخواه پیغام تو بشنود / به پیچد بدین پند ما نگرود
بتنها تن خویش از رزمگاه / بدیدار دور از میان سپاه
گزین کرد از آن نامداران چهار مرد / چشیده بسی از جهان گرم و سرد
همی آفرین کرد و آمد برون / بژ مژه پر آب و دل پر ز خون
گزین کرد از آن نامداران هزار / خردمند و شایسته کارزار
زره جوش طلایه بدیدش ز دور / درفش و سنان و سواران تور
ز ترکان هر آنکس که بد پیش رو / و ناکار دیده جوانان نو
زره با طلایه بر آویختند / بناکام شیده خون ریختند
تنی چند از ایرانیان خسته شد / وز آن روی پیکار پیوسته شد
هم اندر زمان شیده آنجا رسید / نگهبان و ایرانیانرا بدید
دل شیده گشت اندر آن کار تنگ / همه باز خواند آن یلان از جنگ
با یرانیان گفت از آنجایگاه / سواری فرستید نزدیک شاه
بگوید که روشن دل شیده نام / بنشاه آوریدست چندی پیام
از افراسیاب آن سپهدار چین / بدر ما در شاه ایران زمین
سواری دمان از طلایه برفت / بر شاه ایران خرامید تفت
که پیغام بر شاه توران سپاه / گوی بو مغش با درفش سیاه
همی شیده گوید که هستم بنام / کسی بایدم تا گزارد پیام
دل شاه شد زان سخن پر ز شرم / فرو ریخت از دیدگان آب گرم
چنین گفت کین شیده خال منست / ببالا و مردی همال منست
نگه کرد گردن کشی زان میان / نبد پیش جز قارن کاویان
بدو گفت رو پیش او شادکام / درودش ده از ما و بشنو پیام
بیامد ز پیش سپاه / بدید آن درفشان درفش سیاه
بیامد بر شیده دادش سلام / بگفتش بگو تا چه داری پیام
[illegible] شیرین زبان / که بیدار دل بود و روشن روان
بگفت آنچه بشنید ز افراسیاب / ز آرام و از بوم و از رزم و شتاب
چو بشنید قارن سخنهای نغز / ازان نامور بچه پاک مغز
بیامد بر شاه ایران بگفت / که پیغامها با خرد بود جفت

رای زدن کیخسرو با ایرانیان در جواب افراسیاب

چو بشنید خسرو ز قارن سخن / بیاد آمدش روزگار کهن
بخندید خسرو ز کار نیا / ازان جستن و چاره و کیمیا
ازان پس چنین گفت کافراسیاب / پشیمان شدست از گذشتن بر آب
ورا چشم پر آب و لب پر سخن / مرا دل پر از دردهای کهن
بکوشد همی تا بپیچاندم / بر بیشی لشکر بترساندم
نداند که گردنده چرخ بلند / نگردد ببایست روز گزند
کنون چاره این مرا نیست روی / که من دل پر از کین شوم پیش اوی
بگردم بآورد با او بجنگ / بهنگام جنبش نسازم درنگ
همی تخت داران و گردان سپاه / باواز گفتند کین نیست راه
جهان دیده بر دانش افراسیاب / جز از چاره چیزی نه بیند بخواب
نداند جز از تنبل و جادوی / فریب و بد اندیشی و بدخوی
ز لشکر کنون شیده را برگزید / کزین دیده بند بدی را کلید
همیخواهد از شاه ایران نبرد / بدان تا کند روز ما پر ز درد
تو بر پیری او دلیری مکن / ز ایران و از تاج سیری مکن

نهادند بر نامه مهری ز مشک / ازان پس پراگند بر ریگ خشک
چو زان سوی جیحون شد افراسیاب / چو باد دمان نیز بگذاشت آب

رسیدن لشکر افراسیاب بقرلخان در شهر بخارا

بپیش سپاه قرلخان رسید / همی گفت هرکس که رنج آنچه دید
سپهدار ترکان چه مایه گریست / بر آنکس که از تخمه او بزیست
ز بهر گرانمایه فرزند خویش / بزرگان و خویشان و پیوند خویش
خروشی برآمد تو گفتی که ابر / همی خون چکاند بچشم هژبر
همی بود دشت اندر بخارا درنگ / همیخواست کاید دگر ره بجنگ
پس آن انجمن آنچه آن بازماند / بزرگان ترکانش را بخواند
چو گشتند پرمایگان انجمن / ز لشکر هر آنکس که بد رای زن
زبان برگشادند بر شهریار / چو بیچاره شد شان دل از کارزار
که از لشکر ما بزرگ آنچه بود / گذشتند و زیشان دل ما بخود
همانا که از صد نماندست بیست / برین ماندگان نیز باید گریست
بران ماندگان بر فکنده چو کوه / هر آنکس که بیندش گردد ستوه
همه بخش کردند در زیر نعل / همه جامهاشان ز خون گشت لعل
تو گفتی یکی میغ بد ارغوان / ببارید شنگرف بر زعفران
چنان بد رخ و جامهاشان سیاه / همان کشته لبها کبود و سیاه
رده بود بر گرد ایشان دده / رده کرکسان سایه با تها زده
کنون ما دل از گنج و فرزند خویش / گسستیم و چندی ز پیوند خویش
ازان سوی جیحون یکی رزمگاه / بکردیم چونان که فرمود شاه
ز بی دانشی آنچه آمد بروی / تو دانی که شاهی و ما چاره جوی
کر ایدون که روشن بود رای شاه / ز ایدر بچاچ اندر آرد سپاه
سپه را بباید سر آراستن / اگر خود بباید بکین خواستن
چو شاه اندرین کار فرمان برد / ز گلزریون نیز هم بگذرد
نشیند بآرام بهشت گنگ / که هم جای جنگست هم جای ننگ
برین بر نهادند یکسر سخن / کسی رای دیگر نیفگند بن
برفتند یکسر ز گلزریون / همه دیده پر آب و دل پر ز خون
بگلزریون شاه ترکان سه روز / ببود و برآسود با باز و یوز
برفتند از آن جایگه سوی گنگ / بجایی نبودش فراوان درنگ
یکی شهر بد آن بسوی بهشت / گلش مشک سارا بد و زر خشت
بدآنجایگه شاد و ایمن بخفت / تو گفتی که با ایمنی گشت جفت
سپه خواند از هر سوی بیکران / دلیران و گردن کشان و سران
می و گلشن و بانگ چنگ و رباب / گل و مجلس و رطل افراسیاب
همی بود تا بر که گردد جهان / بران آشکارا چه دارد نهان

گذشتن کیخسرو از آب و رفتن از عقب افراسیاب

چو کیخسرو آمد برین روی آب / ازو دور شد خورد و آرام و خواب
چو خسرو گذر کرد زان سوی رود / فرستاد زان سو بهر کس درود
کزین آمدن کس مدارید باک / بخواهید ما را ز یزدان پاک
کرا غارت گنج بر بیش داد / کسی را که آباد بد بیش داد
ازان سو بیامد سوی مرز سغد / یکی نو جهان دید آرام جغد
ببخشید گنجی بران شهر نیز / همیخواست کاباد گردد بچیز
بهر منزلی ز اینها سپاه / همی آمدندی بر پادشاه
ازان پس چو آگاهی آمد بشاه / ز گنگ دژ افراسیاب سپاه
که آمد بنزدیکی کاکله / ابا لشکری چون هژبر یله
که از تخم تورست با کین و درد / بجوید مگر روزگار نبرد
فرستاد بهری ز گردان چاج / که جوید همی تخت آنجا و تاج
سپاهی بسوی بیابان بزرگ / فرستاد سالار ایشان چو گرگ
بپذیرفت ازان هر یکی جنگ شاه / که بر نامداران [illegible] راه

جهاندار کیخسرو آن خوار دشت / خرد را بر اندیشه سالار داشت
سپاهی که از بردع و اردبیل / بیامد بفرمود تا خیل خیل
بیایند و در پیش او بگذرند / رد و موبد و مرزبان بشمرند
بفرمود سالارشان گستهم / که در جنگ شیران نبودی دژم
همان نیز از لشکر نیم روز / برفتند با رستم نیوسوز
بفرمود تا بر سیونان ست / شنیدند و گیرند اسبان بدست
شبیخون برآرند در ناگهان / بدین باز گونه دو لشکر دمان
یکی زی بیابان دگر سوی چاج / برانند با لشکر و تخت عاج
ز ترکان هر آنکس که جوید نبرد / ازایشان بکینه برآرند گرد
بسغد اندرون بود یک ماه شاه / همه سغد شد شاه را نیکخواه
سپه را درم داد و آسوده کرد / همی جست هنگام روز نبرد
هر آنکس که بود از در کارزار / که دانست بنده گشاد حصار
بیاورد و با خویشتن یار کرد / سر بد کنش پر ز تیمار کرد
وزانجا یکی گرد را فراخت / کمر بست و جنگ را ساخته
ز سغد و کشانی سپه بر گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
خبر شد بترکان که آمد سپاه / جهانجوی کیخسرو کینه خواه
همه سوی دریا نهادند روی / فتاد اندران بوم و بر گفت و گوی
بلشکر چنین گفت پس شهریار / که امروز دیگر گونه شد کارزار
ز ترکان هر آنکس که فرمان کند / دل از جنگ جستن پشیمان کند
بجوید کین و مریزید خون / مباشید کس را ببد رهنمون
وگر جنگ جوید کسی با سپاه / دل کینه دارش بیاید براه
شما را حلالست خون ریختن / بهرجای تاراج و آویختن
خروشی برآمد ز پیش سپاه / که هر کو ندارد بدل کین شاه
بره بر خورشها مدارید تنگ / مدارید کین و بسازید جنگ
[illegible] ز بیم افراسیاب / [illegible] نگذاشتندی بآب
وگر باز ماندی کسی از سپاه / کسی نیز پیش افتدی بر راه
بهر در که بودی یکی نامجوی / گرانمایه پیش فرمان اوی
شدی باره و در هم انگاشت / نماندی در و باره جای نشست
غلام و پرستنده و چارپای / نماندی بد و نیک چیزی بجای
برین گونه فرسنگ صد برگذشت / نه در ماند آباد نه جای کشت
چو آورد لشکر بگلزریون / بهر سو بکرد دید با رهنمون
جهان دید بر سان باغ بهار / در و دشت و کوه و زمین پرنگار
همه کوه نخچیر و هامون درخت / جهان از در مردم نیکبخت
طلایه فرستاد کار آگهان / بدان تا نماند بدی در نهان
سرا پرده شهریار جهان / کشیدند بر پیش آب روان
جهانجوی بر تخت زرین نشست / ابا نامداران خسرو پرست
شبی کرد جشنی که تا روز پاک / همی بوده بر خاک از تیره خاک
وزان سو پلنگ اندر افراسیاب / برخشنده روز و هنگام خواب
همی گفت با هر که بد کاردان / بزرگان و بیدار بسیاردان
که اکنون که دشمن ببالین رسید / پلنگ اندرون چون توان آرمید
همه برگشادند گویا زبان / که اکنون که نزدیک شد بدگمان
بجز جنگ چیزی نبینیم رای / ز بو نیز نه خوبست جنبش بجای
بگفتند و از پیش برخاستند / همه شب همی لشکر آراستند
سپیده دمان گاه بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی بیامد ز هامون بگلک / که بر مور و بر پشه شد راه تنگ
بیامد بنزدیک گلزریون / زمین شد بسان که بیستون

جنگ کردن کیخسرو با افراسیاب در بهشت گنگ

همی لشکر آمد همه روز و شب / جهانی پر آشوب و جنگ و جلب
کشیده بره هفت فرسنگ نخ / فزون بود مردم ز مور و ملخ

چو فردا برآید ز کوه آفتاب / کنم زین حصار تو دریای آب
فرود آرمت من ز کوه بلند / دو دستت ببندم بخم کمند
فرستم بنزدیک افراسیاب / جدا گشته از خورد و آرام و خواب
بدانی که چاره ز بیچارگیست / بدان کوه خارا بباید گریست
سیوم به پیران فرستاد زود / که اندیشه بیکار ما را چه بود
دگر گونه بد زانک انداختیم / بر ایشان همی تاختن ساختیم
همه کوه یکسر سیاهست و کوس / درفش از پس پشت گودرز و طوس
چنان کن که چون بردمد چاک روز / پدید آید از چرخ گیتی فروز
تو اندر پی ساخته با سپاه / شده روی هامون ز لشکر سیاه
فرستاده نزدیک پیران رسید / بجوشید چون گفت هومان شنید
بیامد شب تیره هنگام خواب / بپیراند لشکر بکردار آب
چو خورشید از آنجای در شد نگون / غمی شد ببر زد بدو آمد برون

رفتن پیران از عقب ایرانیان بکوه هماون

سپهبد بکوه هماون رسید / ز گرد سپه شد زمین ناپدید
بهومان چنین گفت کز رزمگاه / بجنبد بجنبان زمانی سپاه
شوم تا سپهدار ایرانیان / چه دارد بپای اختر کاویان
بکوه هماون که داذش نوید / بدین بودن اکنون چه دارد امید
بیامد بنزدیک ایران سپاه / سری پر ز کینه دلی رزم خواه
خروشید کای نامبردار طوس / خداوند پیلان و گوپال و کوس
کنون ماهیان اندر آمد برنج / که تا تو همی رزم جویی برنج
ز گودرزیان آنک بد بهره مند / بران رزمگه بر همه بی سر اند
تو چون غرم رفتستی اندر کمر / برازداوری دل پر از کینه سر
گریزان و لشکر پس اندر دمان / بدام اندر آیی همی بی گمان
بکین کیا مایه جنگی فرود / شما را سر از تن بباید درود
چنین داد پاسخ سرافراز طوس / که من بر دروغ تو آیم فسوس
ز گفتار یاوه نداری تو شرم / برمن بیایی بگفتار گرم
مبادا بگیتی چو تو پهلوان / نزیبد ترا افسر خسروان
پی کین تو افکندی اندر جهان / ز بهر سیاوش میان مهان
بسوگند ویرا ببید اختی / جهانی ز خویش برانداختی
ز بهر تو ماندا و توران زمین / ازو ماند اکنون جهان پر ز کین
دریغ آنچنان شاه آزاد مرد / که بودی ز خویش همی شاد گرد
بدین ساز و چندین فریب دروغ / بر مرد [illegible] نگیری فروغ
علف تنگ بود اندران رزمگاه / ازان بر هماون کشیدم سپاه
کنون آگهی شد بشاه جهان / بیاید زمان تا زمان ناگهان
بزرگان لشکر شوند انجمن / چو دستان و چون رستم پیلتن
چو جنبیدن شاه گردد درست / نمانم بتوران بر و بوم و رست
کنون کامدی کار مردان ببین / نگاه فریبت و روز کمین
دو شنید [illegible]ان ز هر سو سپاه / فرستاد و بر کوه بگرفت راه
ز هر سو سواران بیامد چو کوه / سپاه انجمن گشت بر گرد کوه
بر ایشان چو راه علف تنگ شد / سپهبد سوی چاره جنگ شد
چنین گفت هومان به پیران گرد / که ما را ای کوه باید سپرد
یکی کار سازیم کایرانیان / نجنبند تا زین بکینه میان
بدو گفت پیران که برباد باد / نگردست بابادگی رزم یاد
بدست پیاده چو پیچد سپهر / شود خیره دیدار و رخشان خور
بر ایشان کنون جای بخشایش است / سپاه اندر آوردن آسایش است
چو راه علف تنگ شد بر سپاه / کسی سنگ خارا ندارد نگاه
همه لشکر آید بزنهار ما / ازین پس بخوبند بیکار ما
برآساید این کشور از داوری / نگویند ازین پس در بهتری
بتوران نیارد گذر کرد کس / بایران نمانم کسی شاد و بس

ز تیر و ز پیکان کلک تو شیر / بروز بلا گرد از جنگ سیر
تو تا برنهادی بمردی کلاه / بایران نکرد ایچ دشمن نگاه
کنون طوس و گودرز و گیو و سران / فراوان ازین مرز کند آوران
همه دل پر از خون و دیده پر آب / گریزان ز گردان افراسیاب
فراوان ز گودرزیان کشته مرد / شده خاک بستر بدشت نبرد
هر آنکس که زیشان بجان رسته اند / بکوه هماون جگر خسته اند
همه سر نهاده سوی آسمان / سوی کردگار مکان و زمان
کزایدر بیاید مگر پیلتن / بنیروی یزدان و فرمان من
شب تیره کین نامه بر خواندم / بسی از جگر خون برافشاندم
نگفتم سه روز این سخن را بکس / مگر پیش یزدان دادار و بس
کنون کار از اندازه اندر گذشت / دلم زین سخن پر ز تیمار گشت
امید سپاه و سپهبد بتست / که روشن روان بادی و تن درست
سرت سبز باد و دلت شادمان / تن زال دور از بد بدگمان
ز من هرچه باید فزونی بخواه / ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه
برو باد لی شاد و رای درست / نشاید گرفت این چنین کار سست
بپاسخ چنین گفت رستم بشاه / که بی تو مبادا نگین و کلاه
که با فر و برزی و بارای و داد / ندارد چو تو شاه گردون بیاد
شنیدست خسرو که تا کیقباد / کلاه بزرگی بسر برنهاد
بایران بکین من کمر بسته ام / بآرام یکروز ننشسته ام
بیابان و تاریکی و دیو و شیر / چه جادو و چه اژدهای دلیر
بزرگان توران و مازندران / شب تیره و گرزهای گران
جهان بسته کینه ها و راه دراز / گزیدن در رنج بر جای ناز
چنین رنج و سختی بسی دیده ام / که روزی ز شادی نپرسیده ام
تو شاه جهانداری و من رهی / میان بسته ام تا چه فرمان دهی
ازان کشتگان شاه بی درد باد / رخ بدسگالان او زرد باد
شوم با سپهبد کمر بر میان / ببندیم بر کین ایرانیان
ز گودرزیان خود جگر خسته ام / کمر بر میان سوگ را بسته ام
چو بشنید کیخسرو آوای اوی / برخ بر نهاد آن دو دیده دو جوی
بدو گفت بی تو نخواهم زمان / نه اورنگ و تاج و نه گرز گران
فلک زیر خم کمند تو باد / سر تاج داران به بند تو باد
کنون گنج و گنجور شمشیر تست / سر سروران جهان زیر تست
ز دینار و از گنج و تاج و گهر / کلاه و کمند و کمان و کمر
همه شاه ایران برستم سپرد / چنین گفت کای نامبردار گرد
سپه را بکردار باد دمان / بجوی و مفرمای جستن زمان
ز گردان شمشیر زن سی هزار / ز لشکر گزین از در کارزار
فریبرز کاوس را ده سپاه / که اویست با شد و کینه خواه
تهمتن زمین را ببوسید و گفت / که با من رکیب و عنانست جفت
سران را سر اندر شتاب آوریم / مباداکه آرام و خواب آوریم
سپه را درم دادن آغاز کرد / بدشت آمد و رزم را ساز کرد
فریبرز را گفت بر کش سپاه / سپاه اندر آور بآوردگاه
نباید که روز و شبان بغنوی / مگر نزد طوس سپهبد شوی
بگویی که در جنگ تندی مکن / فریب زمان جوی و کندی مکن
من اینک بکردار باد دمان / بیایم نجویم بره بر زمان
چو گوکین میلاد کار آزمای / سپه را بدیده بد و نیک رای
چو خورشید تابنده بنمود چهر / بسان بتی با دلی پر ز مهر
برآمد خروشیدن کرنای / تهمتن بیاورد لشکر ز جای

خواب دیدن طوس سیاوش را و مژدگانی دادن از رستم

براندیشه جان سرافراز شاه / دو فرسنگ باری بیامد براه
دو منزل همی کرد رستم یکی / نیاسود روز و شبان اندکی

شبی داغ دل پر ز تیمار طوس / بخواب اندر آمد گه زخم کوس
چنان دید روشن روانش بخواب / که رخشنده شمعی برآمد ز آب
بر شمع رخشان یکی تخت عاج / سیاوش بران تخت با فر و تاج
لبی پر ز خنده زبان چرب گوی / سوی طوس کرد آن چو خورشید روی
که ایرانیان را هم ایدر بدار / که پیروز گردی تو در کارزار
ز گودرزیان هیچ غمگین مشو / کز ایدر یکی گلستانست نو
بزیر گل اندر همی می خوریم / ندانم که این باده تا کی خوریم
ز خواب اندر آمد همی شاد دل / ز درد و غمان گشت آزاد دل
بگودرز گفت ای جهان پهلوان / یکی خواب دیدم بروشن روان
نگه کن که رستم چو باد دمان / بیاید بر ما زمان تا زمان
بفرمود تا برکشیدند نای / بجنبید بر کوه لشکر ز جای
ببستند گردان ایران میان / برافراختند اختر کاویان
بیاورد از ان روی پیران سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
از آواز گردان و باران تیر / همی چشم خورشید شد خیره خیر
دو لشکر بروی اندر آورد روی / ز گردان نشد پیش کس جنگجوی
چنین گفت هومان به پیران که جنگ / همی جست باید چه جویی درنگ
ز لشکر بدشت شکار اندرست / تن و اسب با زیر بار اندرست
بدو گفت پیران که تیزی مکن / نه روز شتابست و گاه سخن
سه تن دو تن با خوار مایه سپاه / برفتندی گاه ازین رزمگاه
چو شیران ناهار و ماچون رمه / که از کوهسار اندر آید دمه
همه دشت بر جوی خون یافتیم / سر نامداران نگون یافتیم
یکی کوه دارند خارا و خشک / همی خاک بویند اسبان مشک
بمان تا بران سنگ بریان شوند / چو بیچاره گردند گریان شوند
گشاده نباید که دارید راه / دو رویه بپیش آن رزمگاه
جوی رنج دشمن بجنگ آمدت / بروزی که جای درنگ آمدت
چرا جست باید همی کارزار / طلایه برین دشت بس ده سوار
بباشیم تا دشمن از آب و نان / شود تنگ و زنهار خواهد بجان
مگر خاک یا سنگ خارا خورند / چو روزی برآید [illegible]
سوی خیمه رفتند از ان رزمگاه / طلایه بیامد به پیش سپاه
گشادند گردان سراسر کمر / بخواب و بخوردن نهادند سر
بلشکر که آمد سپهدار طوس / پر از خون دل و روی چون سندروس
بگودرز گفت این سخن تیره گشت / سر بخت ایرانیان خیره گشت
همه گرد بر کوه دامان لشکرست / خور و بارکشهاش بیجادرست
سپه را خورش بس فراوان نماند / جز از گرز و شمشیر درمان نماند
بشبگیر شمشیرها بر کشیم / همه دامن کوه لشکر کشیم
اگر اختر نیک یاری دهد / بر ایشان مرا کامکاری دهد
ورایدون کجا داور آسمان / بشمشیر بر ما سر آرد زمان
ز بخشش جهان آفرین پیش و کم / نباشد همی جای برخیره دم

آمدن خاقان و کاموس بیاری پیران و ویسه

مرا مرگ خوشتر بنام بلند / ازین زیستن با هراس و گزند
برین برنهادند یکسر سخن / که سالار نیک اختر افکند بن
چو خورشید برزد ز خرچنگ چنگ / بپوشید پیراهن مشک رنگ
به پیران فرستاده آمد ز شاه / که آمد ز هر جای نو سپاه
سپاهی که دریای چین را ز گرد / کند چون بیابان بروز نبرد
نخستین سپهدار خاقان چین / که تاجش سپهرست و تختش زمین
یکی مهتر از ماوراءالنهر در / که بگذارد از چرخ گردنده سر
تنش زور دارد بصد نره شیر / سر ژنده پیل اندر آرد بزیر
ببالا چو سرو و بدیدار ماه / جهان گیر و نازان بدو تاج و گاه
سر سرفرازان و کاموس نام / بیارد ز گودرز و از طوس کام

رسید این سگالش بگودرز و طوس / برسو کشان خیره گشت از فسوس
چنین گفت با طوس گودرز پیر / که ما را کنون جنگ شد ناگزیر
سه روز ار بود خوردنی بیش نیست / بیک رزم کشاده رهی پیش نیست
نه خیمه نه خرگه نه بار و بنه / چنین چند باشد سپه گرسنه
کنون چون شود روی خورشید گرد / بدید آید از گنبد لاجورد
بباید گزین سواران مرد / ز بالا شدن سوی دشت نبرد
بسان شبیخون یکی رزم سخت / بسازیم تا چون بود یار بخت
اگر یک بیک تن بکشتن دهیم / وگر تاج گردن کشان بر نهیم
چنین است فرجام آوردگاه / یکی خاک یابد یکی چرخ و ماه
ز گودرز بشنید طوس این سخن / دلش بود پر کین ز جور کهن
زنگه سوی لشکر به بیژن سپرد / دگر سوی شیدوش و خراد کرد
درفش خجسته بگستهم داد / بسی پند و اندرزها کرد یاد

نبرد گیو و ایرانیان با تورانیان

خود و گیو و رهام و جنگی سران / نهادند بر یال گرز گران
بسوی سپهبد دلیران شدند / چو آتش بقلب سپه بر زدند
زدم بر دریدند آن قلبگاه / جهان گشت چون روی زنگی سیاه
چو برق درخشان بدو عکس تیغ / میان رزمی خورد بر خود دریغ
بلرزید بر کوه و دشت اهرمن / بغرید از درد بر خویشتن
هزیمت شد از بیم آن رزمگاه / بتن لرز لرزان بقامت دو تاه
بغرید بر کوه کوس بروز کار / چنین کارزار آمد ای کارزار
ازان تیغ گردان و تیر یلان / شد ایرانیان سوختن بر کران
چو دریای خون شد همه رزمگاه / دو شب برآمد بلند از سپاه
درفش سپهبد بدو نیم شد / دل رزم جویان پر از بیم شد
چو بشنید هومان خروش سپاه / نشست از بر تازی اسپی سیاه
بیامد ز لشکر بسی کشته دید / بسی بیهشی از رزم برگشته دید
فرو ریخت از دیده خون بر برش / یکی بانگ زد تند بر لشکرش
چنین گفت کاین در طلایه نبود / شما را ازین کین هیچ مایه نبود
بهر یک از ایشان ز ما سیصدست / بیاورد که جای رفتن بدست
نباید که گیرند ما را زبون / نباید که خوانند بر ما فسون
چنین رزم هرگز که دارد بیاد / که دشمن ز ما گشت پیروز و شاد
کنون نیزه و گرز باید زدن / همه چشم دشمن بتیر آزدن
نه بینی چه گفتست مرد دبیر / که جان را نگر تا نداری تو بیر
ز جان خرد اندر جهان توشه هم / دل از بیم و از غم شود بر دو نیم
مدارا نگر تا نداری بکار / مدارا بپرداز ازین روزگار
هلا تیغ و گوپال بها بر کشید / سپرهای چینی بسر در کشید
ز هر سو بر ایشان بگیرید راه / کنون از بره برکشد تیغ ماه
رهایی نباید که یابند هیچ / ازیشان که یابد درنگ و بسیچ
برآمد خروشیدن کره نای / بهر سو برفتند گردان ز جای
گرفتندشان یکسر اندر میان / سواران ایران چو شیر ژیان
جهان آتش افروخت از برق تیغ / که گفتی هوا گرز بارد ز میغ
شب تار و شمشیر و گرد سپاه / ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
ز جوشن تو گفتی بیار اندرند / ز تاری بدریای قار اندرند
بلشکر چنین گفت هومان که کس / ازین مهتران مفکنید ایچ کس
همه پیش من دستگیر آورید / نباید که خسته بتیر آورید
چنین گفت لشکر ببانگ بلند / که اکنون به بیچارگی گیت بند
ده سپیدار برزو بین و خنجر بلند / سرانرا ز خون تاج کرسی نهید
چنین گفت با گیو رهام و طوس / که شد جان ما بی گمان بر فسوس
مگر گرد کاکس ز بهر بلند / رها نه تن و جان ما بی گزند
وگرنه ببر عقاب اندریم / وگر نیز دریای آب اندریم

یکی حمله کردند هر سه بهم / چو برخیزد از جای شیر دژم
برآمد ز هر دو سپه بوق و نای / خروشیدن زنگ و هندی درای
ندیدند کس یال اسپ و عنان / ز تنگی بچشم اندر آمد سنان
چنین گفت هومان باواز تیز / که نه جای جنگست و جای گریز
برانگیخت از جاشان بخت بد / که تا بر تن بدکنش بد رسد
چو بشنید طوس آن و دشنام داد / بدو گفت کای بدرگ بدنژاد
اباچند گردان با اندک سپاه / بکردیم چندی ز ترکان تباه
بکشتیم تا شب در آوردگاه / اگر پای داری همی رزم خواه
سه جنگ آور از خوار مایه سپاه / بمانده میان چنان رزمگاه
فراوان ز رستم گرفتند یاد / که او داد هر جای در جنگ داد
ز شیدوش و از بیژن و گستهم / بسی یاد کردند بر بیش و کم
که ماری کسی را از ایران سپاه / بدی یار ما اندرین رزمگاه
نه ایدر بر پیکار و جنگ آمدیم / که خیره بکام نهنگ آمدیم
دریغ آن دروگاه شاه جهان / که گیرند ما را کنون ناگهان
تهمتن بزاولستان شد ز ناز / شود شهر ایران کنون پر وبال
همی آمد آواز گوپال و کوس / بلشکر همی دیو شد گیو و طوس
چنین گفت شیدوش و گستهم شیر / که شد کار بیکار سالار دیر
به بیژن گرازه همی گفت باز / که شد کار سالار لشکر دراز
همی آمد از دشت آوای کوس / هوا قیرگون و زمین آبنوس
برفتند گردان با آوای او / ز خون بود هر جای بر دشت جوی
همه هم گروه تاختند یکجنگ / تو گفتی برآمد ز دریا نهنگ
ز گردان نبد نیزه و ریگ سوار / همه گرز و ربود و شمشیر داد
چو دانست کامد برِ یار طوس / همی برخروشید بر سان کوس
سبک شد عنان و گران شد رکیب / بلندی که دانست باز از نشیب
همی رزم جستند تا تاک روز / چو پیدا شد از کوه گیتی فروز
سپه باز خواندند گردان ز جنگ / کشیدند لشکر سوی کوه سنگ
چو لشکر بجمله فرود آمدند / ز پیکار بیکام دم بر زدند
طلایه برون آمد از هر دو روی / بدشت دلیران پرخاش جوی
چو هومان رسید اندر آوردگاه / ز کشته ندید ایچ بر دشت راه
به پیران چنین گفت کامروز گرد / برآمد ز لشکر بگاه نبرد
چو آسوده گردند گردان ما / ستوده سواران و مردان ما
یکی رزم سازم که خورشید و ماه / ندیدست هرگز چنان رزمگاه

آگاهی یافتن کیخسرو از حال ایرانیان و فرستادن رستم بجنگ

وزان پس که آمد بخسرو خبر / که پیران شد از رزم پیروزگر
سپهبد بکوه هماون کشید / ز لشکر بسی کرد شد ناپدید
در کاخ گودرز کشوادگان / تهی شد ز گردان و آزادگان
ستاره بدیشان بنالد همی / ببالین کلین بپالد همی
ازیشان جهان پر ز خاکست و خون / بلند اختر طوس گشت نگون
چو بشنید کیخسرو نامور / دلش گشت یکباره زیر و زبر
بزد بود تا رستم سلیقن / خرامد بدرگاه با انجمن
برفتند از ایران همه بخردان / جهان دیده و کار کرده ردان
سرنامداران زبان برگشاد / ز پیکار لشکر همی کرد یاد
برستم چنین گفت کای سرفراز / بترسم که این دولت دیر یاز
همی سر گراید بسوی نشیب / دلم شد ز گردار او پر نهیب
توی پرورانندهٔ تاج و تخت / فروغ از تو گیرد جهاندار بخت
دل چرخ در نوک شمشیر تست / سپهر و زمان و زمین زیر تست
بکندی دل و مغز دیو سفید / زمانه بمهر تو دارد امید
زمین گرد رخش ترا چاکرست / زمان بر تو چون مهربان مادرست
ز تیغ تو خورشید بریان شود / ز گرز تو ناهید گریان شود

ز مرز سپیجاب تا دشت روم / سپاهی که بود اندر آباد بوم
نخست اندر آیم ز خاقان چین / که تختش همی بر نتابد زمین
چو منشور جنگی که با تیغ اوی / بخاک اندر آید سر جنگجوی
کشانی چو کاموس شمشیرزن / که چشمش ندیدست هرگز شکن
همه کارهای شگرف آورد / چو خشم آورد باد و برف آورد
چو خشنود گردد بهار آورد / گل و سنبل جویبار آورد
چنین گفت پیران بتوران سپاه / که ای سرفرازان و گردان شاه
بدین مژده شاه پیر و جوان / همه شاد باشید و روشن روان
نباید کنون دل ز تیمار شست / بایران نمانم بر و بوم و رست
پس از درد و از رنج و کین خواستن / برآسودن و لشکر آراستن
بایران و توران و بر خشک و آب / نبینید جز کام افراسیاب
ز لشکر بر پهلوان پیش رو / بمژده بیامد همی نو بنو
بگفتند کای نامور پهلوان / همیشه بزی شاد و روشن روان
بدیدار شاهان دلت شاد باد / روانت ز اندیشه آزاد باد
ز کشمیر تا بر بر رود شهد / درفش و سپاهست و پیلان و مهد
ز سقلاب چون کندر شیرمرد / چو بیورد کانی سپهر نبرد
چو سگسار غرچه چو شنگل ز هند / هوا پر درفش و زمین پرند
چغانی چو فرطوس لشکرفروز / کهار کهانی کو گرد سوز
شمیران شگنی و گرگوز دهر / پراگنده بر نیزه و تیغ زهر
تو اکنون سرافراز رامش پذیر / کزین مژده برنا شود مرد پیر
دل و جان پیران پر از خنده گشت / دل مرده کازان سخن زنده گشت
بهومان چنین گفت پیران که من / پذیره شوم پیش این انجمن
که ایشان ز راه دراز آمدند / بر اندیشه و رزم ساز آمدند
ندارند کم کز ز افراسیاب / که با گنج و تختند و با جاه و آب
ازین آمدن نی نیاز ند بخت / خداوند تاج و زیبای تخت
شوم تا ببینم که چند و چه اند / سپهبد کدامند و گردان کیند
کنم آفرین پیش خاقان چین / دلو پیش تختش ببوسم زمین
به بینم سرافراز کاموس را / برابر کنم شنگل و طوس را
چو باز آیم اندر ببندم میان / برآرم دم و دود از ایرانیان
وگر خود ندارند پایاب جنگ / بر ایشان کنم روز تاریک و تنگ
کسی را که هستند از ایران سران / کنم پای و گردن به بند گران
فرستم بنزدیک افراسیاب / نه آرام جویم برین بونه خواب
ز لشکر هر آنکس که آید بدشت / سران شان بخنجر ببریم پست
بسوزم همه خاک ایشان بباد / نگیرم ازان بوم و بر نیز یاد
سه بهره ازان رو برانم سپاه / کنم روز بر شاه ایران سیاه
یکی بهره زیشان فرستم بلخ / بر ایرانیان بر کنم روز تلخ
دگر بهره بر سوی کابلستان / بتوران کشم خاک زابلستان
سیوم بهره بر سوی ایران برم / ز ترکان دلیران و شیران بوم
زن و کودک خرد پیر و جوان / نمانم که ماند تنی با روان
بر و بوم ایران نمانم بجای / تو گر بخردی سوی ایران مپای
بگفت این دلی پر ز کینه برفت / همی پوست بر تنش گفتی بکفت
بلشکر چنین گفت هومان گرد / که دلها ز کینه بباید سترد
دو روز این یکی رنج بر تن نهیم / که دیده بکوه هماون نهیم
نباید که ایشان شبی بی درنگ / گریزان بر آنند ازین کوه و سنگ
کنون کوه و رود و در و دشت و راه / جهانی شود پر درفش سیاه
چو پیران بنزدیک ایشان رسید / در و دشت پر سم اسپان بدید

آمدن پیران باستقبال خاقان چین

جهان پر سراپرده و خیمه بود / زده سرخ و زرد و بنفش و کبود
ز دیبای چینی و از پرنیان / درفشی زبر برده در میان

فرو ماند و آن کارش آمد شگفت / بسی با دل اندیشه اندر گرفت
که تا این بهشتست یا رزمگاه / سپهر برینست یا چرخ و ماه
بیامد بنزدیک خاقان چین / پیاده ببوسید روی زمین
چو خاقان بدیدش ببر در گرفت / بماند از بر و یال پیران شگفت
بپرسید بسیار و بنواختش / بر خویش نزدیک بنشاختش
بدو گفت بخ بخ که با پهلوان / نشستم چنین شاد و روشن روان
درود جهان آفرین بر تو باد / که کردی به پرسش دل اینجا شاد
ببخت تو شادانم و تندرست / روانم همه خاک پای تو جست
از ایرانیان گر بپرسید شاه / نه تخت و کلاهست نه مهر و ماه
بی اندازه پیکار جستند و جنگ / ندیدند از آن جنگ جز خاره سنگ
چو بی نام و بی کام و بی تن شدند / گریزان بکوه هماون شدند
سپهدارشان طوس مردی دلیر / بهامون نترسد ز پیکار شیر
بزرگان چو گودرز کشوادگان / چو گیو و چو رهام آزادگان
ببخت سرافراز خاقان چین / سپهبد نه بیند سپه را جز این
بپایین بیایند هنگام صف / که جز سنگ خارا ندارند بکف
بدو گفت اینک بنزدیک من / بیا و بیاور یکی انجمن
یک امروز با کام دل می خوریم / بی روز نا آمده نشمریم
بیاراست خیمه چو باغ بهار / بهشتست گفتی پر از رنگ و نگار
چو بر گنبد چرخ رفت آفتاب / دل طوس و گودرز شد پر شتاب
که امروز ترکان چرا خاشند / برای بد اندر ز زی هشتند
اگر مستمندند اگر شادمان / شدم در گمان از بد بدگمان
اگر شان به پیکار یاد آمدست / چنان دان که بد روزگار آمدست
تو ایرانیان را گشته گیر / وگر زنده از جنگ برگشته گیر
مگر رستم آید بیاری سپاه / وگرنه بد آمد بما بر ز شاه
ستودان نیابیم یکسر نه گور / بکوبند سرمان بنعل ستور
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه / چه بودت که اندیشه کردی تباه
از اندیشهٔ ما سخن دیگرست / ترا کردگار جهان یاورست
بسی تخم نیکی پراگنده ایم / جهان آفرین را پرستنده ایم
و دیگر ببخت جهاندار شاه / خداوند شمشیر و تخت و کلاه
ندارد جهان آفرین دست باز / که آید بد خواه ما را نیاز
چو رستم بیاید بدین رزمگاه / بدیها سر آید همه بر سپاه
نباشد ز یزدان کسی نا امید / اگر شب شود روی روز سپید
نه بستند بر ما در آسمان / شود بد نهاد از بد بدگمان
اگر بخشش کردگار بلند / چنانست کاید بما بر گزند
بتدبیر و اندیشهٔ نابکار / ز ما بر نگردد بد روزگار
یکی کنده سازیم پیش سپاه / چنان چون بود رسم و آیین و راه
همه تیغها جنگ را برکشیم / سه روز دیگر گشند ار کشیم
ببینیم تا چیست آغازشان / برهنه شود بی گمان رازشان
از ایران بیاید همانا آگهی / درخشان شود شاخ سرو سهی
سپهدار گودرز بر تیغ کوه / برآمد برفت از میان گروه
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / ز بالا همی سوی خاور گذشت
بزاری خروش آمد از دیده گاه / که شد کار گردان ایران تباه
سوی باختر گشت گیتی ز گرد / سراسر بسان شب لاجورد
شد از خاک خورشید تابان بنفش / ز بس پیل و بر پشت پیلان درفش
غو دیده بشنید گودرز گفت / که جز خاک تیره ندارند جفت
درفش گشت از انده بیال فرو / جهان شد بجا خسته گودرز پیر
چنین گفت کز اختر روزگار / مرا بهره کین آمد و کارزار
ز گیتی مرا شور بختیست بهر / پراگنده بر جای تریاک زهر
ستیهیده بر داشتم لشکری / شده نام بردار هر کشوری
بکین سیاوش همه کشته شد / زمین بخت پیلاد برگشته شد

ازین زندگانی شدم ناامید
چنین گفت با دیده‌بان پهلوان
درفش سپهدار توران کجاست
ز گرز نشد پهلوان پر ز درد
شوم پر کنم چشم و آغوش را
به بدرود کردن رخ هر کسی
نهادند زین بر سمند جان
که ای پهلوان جهان شاد باش
فراوان درفش از میان سپاه
درفشی چو کوه اژدها پیکرش
چو گفتارهای تو آید بجای
وزان پس چو روزی بیاری شوم
ز بهمن اکنون ازین دیدگاه
بدو دیده‌بان گفت کز دیدگاه
دگر باره بنگر ز کوه بلند
جهان شاد شد زان سخن پهلوان
سواری چو باید بیامد ز پیش
خروشی بشادی ز توران سپاه
با نبرز کردن همه هم گروه
دریغ این دلیران خسرو نژاد
سپهدار با بیژن گیو گفت
همی بر گذا [illegible] ره آید سپاه
همی کرد از آن کوه هر سو نگاه
بدو گفت چندان سپاه است و پیل
اگر بشمری نیست اندازه و مر

اگر شب شود روی روز سفید
که ای مرد بینای روشن روان
نگه کن چپ لشکر و دست راست
فرو ریخت از دیدگان آب زرد
بگیرم ببر گیو و شیدوش را

آگاهی یافتن ایرانیان از آمدن فریبرز با لشکر

ز تیمار و درد و غم آزاد باش
برآمد یکی گرد تا تابنده ماه
پدید آمد و پیش جنگی سرش
بدین بر که گفتی [illegible]
بنزدیک شاه دلیران شویم
برو سوی سالار ایران سپاه
بوم آگهی سوی ایران سپاه
که ایشان بنزدیک ما کی رسند
که گیتی برافشاند خواهد روان
بگفت آن کجا رفته بد کم و بیش
با برادر آمد از آن رزمگاه
برآنکه کشتند بر کوه کوه
کز ایشان به ایران نگیرند یاد
که برخیز و بگشای راز نهفت
که دارد سراپرده و تخت و گاه
درفش و سواران و پیل و سپاه
که روی زمین گشت برسان نیل
همی از تیره شود گوش کر

نژادی مرا کاشکی مادرم
نگه کن بتوران و ایران سپاه
بدو دیده‌بان گفت کز هر دو روی
بنالید و گفت اسب من زین کنید
همان بیژن گیو و رهام را
که از راه ایران یکی تیره گرد
به پیش اندرون کوس پیکر یکی
بدو گفت گودرز نوشه بزی
بجشت چندان که آغاز چیز
ترا بیش بخت [illegible] بوم ناگهان
سخن هر چه دیدی بدین سان بگوی
چنین گفت با دیده‌بان پهلوان
چنین داد پاسخ که فردا پگاه
وزان روی پیران بکردار کوه
چو بشنید هومان بخندید و گفت
بزرگان ایران بر اندوه و درد
بهر جای کرده یکی انجمن
کنون کودکان کام شیران بود
برو تا سر تیغ کوه بلند
بشد بیژن گیو تا تیغ کوه
بیامد بسوی سپهبد دوان
درفش و سنان خود اندازه نیست
سپهبد چو بشنید گفتار اوی

نه گشتی سپهر بلا بر سرم
که آرام دارند از آوردگاه
نبینم همی جنبش و جست و جوی
کزین پس مرا [illegible] بالین کنید
سواران جنگی خودکام را
ببوسم ببارم ز مژگان بسی
خروش آمد از دیده‌بان در زمان
پدید آمد و روز شد لاجورد
یکی ماه پیکر ز دور اندکی
ز دیدار تو دور باد ابدی
کزان پس نیازت نباید ستیز
سرت بر فرازم [illegible] جهان
سبک باش و از من کسی باز جوی
که بیدار دل باش و روشن روان
بکوه هماون بوند آن سپاه
سپه اندر لشکر بدشت نبرد
که شد نیکنام بخت بیدار جفت
رخان زرد و لبها شده لاجورد
همی مویه کردند بر خویشتن
زمین پر ز خون دلیران بود
ببین تا کیند و چه و چون و چند
برآمد ز اندوه و دور از گروه
دل از غم بپرداز و [illegible] روان
خور از گرد بر آسمان تار نیست
دلش گشت پر درد و تیمار اوی

سران سپه را همی کرد گرد
کنون چاره کار اندر نگیت
مگر دست گیرد جهاندار ما
نگویند بی نام کردی نبرد
چو شد روی گیتی بکردار قیر
بیامد دمان دیده‌بان پیش طوس
سپهبد چنین گفت با مهتران
بنیروی یزدان کو پیلتن
طلایه فرستاد بر دشت جنگ
یکی انجمن کرد خاقان چین
یکی نامور از گردنکشان
که بینیم کایرانیان بر چه‌اند
چنان راند امروز [illegible]
ز پیلان نهادند بر پشت زین
بزین ستام و جناغ خدنگ
هوا شد ز بس پرنیانی درفش
زمین شد بکردار چشم خروس
سنانها درخشان و جوشان سپاه
ببستند گردان ایران میان
چو کاموس و منشور و خاقان چین
چو از دور خاقان چین بنگرید
سپهدار پیران دگرگونه گفت
[illegible] سواران و گردنکشان
[illegible] که پیران کز اندک سپاه
بدو گفت پیران که راه دراز

بسی کرم و تیمار لشکر بخورد
اگر چه سلیح و سپاه اندکیست
وگرنه بدست اختر کار ما
مگر زیر خاکم نباید شمرد
نه ناهید بیدار نه بهرام و تیر
دمان و شنیده روی چون سندروس
که ای نامداران و کنداوران
بیاری بیامد بدین انجمن
خروش آمد از کوه و آوای زنگ
بزرگان و شاهان توران زمین
ابا این سواران و گردنکشان
بدین رزم که اندرون با که‌اند
[illegible]
بیاراسته ده پیل با پای چین
بران بر نشسته [illegible]
چو بازار چین سرخ و زرد و بنفش
ز بس بانگ آواز نای و کوس
شد روی کشور ز لشکر سیاه
بیاورد گیو اختر کاویان
[illegible]
خروش سواران ایران شنید
سزای سردان نشاید نهفت
بگردی و مردانگی زین نشان
نگیرند یاد اندرین رزمگاه
[illegible] نشیب و فراز

چنین گفت کز گردش روزگار
بسازیم و امشب شبیخون کنیم
اگر کشته آییم در کارزار
بدین رام شد پهلوان سپاه
سر از برج ماهی برآورد ماه
چنین گفت کای پهلوان سپاه
چو یار آمد اکنون نجوییم جنگ
ازان دیده باز گشت روشن روان
چو خورشید بر چرخ لشکر کشید
به پیران چنین گفت کاموس [illegible]
برآساید از رنج راه دراز
چنین گفت پیران که خاقان چین
خروشیدن آمد ز پرده سرای
[illegible]
[illegible]
سپاهی [illegible]
برفتند شاهان و لشکر ز جای
چو از دور طوس سپهبد بدید
از آوردگه تا سر تیغ کوه
نظاره بکوه هماون شدند
پسند آمدش گفت اینت سپاه
[illegible]
ازان به که بر چرخ روز نبرد
به پیران چنین گفت خاقان چین
همان تا همه روز اندرین رزمگاه

نبینیم همی جز غم کارزار
زمین را از ایشان چو جیحون کنیم
سپهبد بود چون بود روزگار
هر آنکس که بود اندران رزمگاه
ببرید تا ناف شیر سیاه
از ایران سپاه آمد [illegible]
گهی با شتابیم و گه با درنگ
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هم از تاختن [illegible] شیب و فراز
خردمند شاهست با آفرین
همان ناله کوس با کره نای
ز دیبای زربفت پیروزه گون
همه با کلاه با طوق و با گوشوار
[illegible]
[illegible]
سپه آنچه بود [illegible] برکشید
ز توران سپه [illegible]
[illegible]
سواران اسب‌افکن رزم خواه
برو اسب تازید روز شکار
سرهای دشمن [illegible]
مر اکنون چه سازیم [illegible]
بباشیم و آسوده گردد سپاه

سپه را کنم زان سپس [illegible]
بزوبین و خنجر بگرز و کمان
شب تیره آسوده [illegible]
چنین گفت کاموس [illegible]
بسازیم یکباره جنگ آوریم
بر و بوم یکباره ویران کنیم
بایران نمانم بر و بوم و جای
یک امشب گشاده مدارید راه
یکی کشته بینی ببالای کوه
بدو گفت خاقان جز اینست رای
برفتند وز جای برخاستند
چو خورشید بر گشت شد لاجورد
خروشی بلند آمد از دیده‌گاه
بجنبید گودرز بر جای خویش
سوی گرد تاریک بنهاد روی
که بود او از ایرانیان پیشرو
[illegible]
[illegible]
ستایش از خداوند خورشید و ماه
بدو گفت بنگر که از بخت بد
فرامش شدم کار آن کارزار
همه لشکر طوس با این سپاه
همانا نماندست یک جانور
فریبرز گفت او بپس من ز جای
کنون من بجا گیرم آرامگاه

برآمد کنون روز کاران بیم
همی رزم جوییم [illegible]
بوم تا بر ایشان شود کار تنگ
بدین رای اندر بر چاره نیست
بر ایشان در کوه تنگ آوریم
[illegible]
نه کاخ و نه ایوان و نه جای گاه
که ایشان برانند ازین رزمگاه
تو فردا از گردان ایران گروه
بگیتی به از رزم کوتاه نیست

رسیدن فریبرز بکوه هماون

بگودرز کای پهلوان سپاه
بیاورد [illegible] بالای خویش
همی شد خلیده دل و راه جوی
[illegible] خروش سالار نو
ببارید گودرز خون بر کنار
دریغا سواران گودرز [illegible]
که دیدم ترا زنده بر جایگاه
همی بر سرم بر زمان بد رسد
کنونت رزم و کنونت کار
چو ابری سیاست بر چرخ و ماه
کمر بسته بر جنگ [illegible]
بیاید [illegible] جز از رزم رای
نگهدارم این خوارمایه سپاه

بتابیم شبگیر تا نیم روز
دگر نیمه روز دیگر گروه
نمانیم کارام گیرند هیچ
بدین مایه مردم بدین گونه جنگ
بایران که داریم [illegible] سپاه
زن و کودک خرد و پیر و جوان
ببد چند روزی چه باید گذاشت
چو باد سپیده دمان بردمید
بران سان که ز ایرانیان [illegible]
همه نامداران برین هم سخن
سپاه آمد و راه نزدیک شد
نشست از بر باره [illegible]
بیامد چو نزدیک ایشان رسید
پیاده شد از اسب گودرز پیر
فریبرز گفت ای سپهبد دلیر
از ایشان ترا مزد بسیار باد
از ایشان ببارید گودرز خون
ازین جنگ پور و نبیره نماند
سیاست چندان بدین دشت و راغ
ز چین و ز سقلاب و [illegible]
کنون تا نگویی که رستم کجاست
شب تیره را تا سپیده دمان
بدو گفت گودرز رستم چه گفت

بنزد سواران گیتی فروز
بکوشند تا شب برآید ز کوه
سواران ما با سپاه و بسیج
چرا باید و چیست چندین درنگ
نمانیم تخت و نه تاج و نه شاه
نه شاه و کنارنگ و نه پهلوان
غم و درد بیهوده تیمار داشت
سپه جمله باید که اندر [illegible]
نبینند ازین پس [illegible]
که کاموس شیر اوژن افکند [illegible]
همه شب همی لشکر آراستند
سراپرده زرد و دیبای زرد
ز گرد سپه روز تاریک شد
برآراست برسان آتش ز جای
درفش فریبرز کاوس دید
جهان لشکر افروز دانش پذیر
همیشه بجنگ اندری ناگزیر
سر بخت دشمن نگونسار باد
که بودند جفت مغاک اندرون
درفش و سپاه و نبیره نماند
که روی زمین گشت چون پر زاغ
ز ویران گیتی و آباد بوم
ز غمها نگردد مرا پشت راست
بباید [illegible]
که گفتار او را نشاید نهفت

فریبرز گفت ای گرانمایه مرد
بباید بدان رزمگاه آرمید
چو لشکر پدید آمد از دیده‌گاه
که ایران یکی لشکر آمد بدشت
ببینیم که چندست و سالار کیست
بزرگان درگاه افراسیاب
کنون چون زمین سر بسر لشکرست
که از کابل و زابل و مرز هند
تو ترسانی از رستم نامدار
تو از لشکر سیستان [illegible]
یلانی که اندر جهان مرد کیست
به پیران چنین گفت خاقان چین
از ایرانیان نیست چندین سخن
هر آنکس که هستند با جاه و آب
بایران نمانیم برگ درخت
بلشکرگه آمد شده شادمان
بگفتند کامد ز ایران سپاه
فریبرز کاوس [illegible]
چو رستم نباشد ازو باک نیست
مبادا که او اندر آید بجنگ
چنین گفت پیران که از تخت و گاه
بشد جان و مغز و دلم پر ز درد
ز بس گرز و شمشیر و پیل و سپاه
پراگنده گشتند ازان جایگاه
از ایران بیامد [illegible] پیلتن

تهمتن نفرمود ما را نبرد
یکی تا درفش من آید پدید
بشد دیده‌بان پیش توران سپاه
وزان روی سوی هماون گذشت
چه سازیم و درمان این کار چیست
سپاهی بکردار دریای آب
چو خاقان و منشور و چون من [illegible]
بود روی گیتی چو چینی پرند
نخستین ازو من برآرم دمار
دل خویش در [illegible] بسته‌ای
دلیران [illegible] و بیکار چیست
که کاموس را راه دادی بکین
دل جنگجویان چنین بد مکن
فرستیم نزدیک افراسیاب
نه شاه و نه گاه و نه تاج و نه تخت
برفتند گردان هم اندر زمان
یکی پیش رو با درفشی سیاه
سپاهی [illegible]
دم او بدین زهر تریاک نیست
وگر چند کاموس گردد نهنگ
شدم دور و بیزارم از [illegible]
برآوردم از دل یکی باد سرد
میان اندرون [illegible] راه
سوی خیمه خویش کردند راه
فریبرز کاوس و آن انجمن

بباشید گفت اندرین رزمگاه
همی رفت و گودرز با او برفت
به پیران چنین گفت پس دیده‌بان
سپهبد بشد پیش خاقان چین
بدو گفت کاموس جنگ آزمای
تو دانی چه کردی [illegible]
[illegible] بدید آوریم
همانا بتنها چو من کس [illegible]
[illegible] یکزمان اندر آرم بدام
یکی تا ز دست من اندر نبرد
بدو گفت پیران که نوشه بدی
بگرد از پس آورد هر چه گفت
بایران نمانیم یک سرفراز
همه پای کرده به بند گران
بخندید پیران و کرد آفرین
چو هومان و لهاک و فرشیدورد
ز کارآگهان نامداری دمان
چنین گفت پیران بهومان گرد
ابا آنکه کاموس روز نبرد
نه رستم نه از سیستان لشکرست
که چون من شنیدم کز ایران سپاه
بدو گفت کلباد کین درد چیست
چه ایرانیان پیش ما در چه خاک
وزان پس چو آگاهی آمد بطوس
بفرمود تا بر کشیدند کوس

نباید شدن پیش روی سپاه
براه هماون خرامید و رفت
که بر جنگ بندید یکسر میان
که آمد سپاهی ز ایران زمین
که جایی که مهتر تو باشی بپای
بدین دشت با خوارمایه سپاه
تو در بسته با کلید آوریم
نگویی که ایرانیان خود کیند
نمانم که ماند بگیتیش نام
نگه کن که برخیزد از آب گرد
همیشه ز تو دور دست بدی
که با کوه یارست و با پیل جفت
برآریم گرد از نشیب و فراز
وز ایشان فراوان [illegible]
بران نامداران و خاقان چین
بزرگان و شیران روز نبرد
برفت و بیامد هم اندر زمان
نباید ز دل [illegible] اندیشه برد
همی پیلتن [illegible]
فریبرز را [illegible]
خرامید و آمد بدین رزمگاه
چرا باید از طوس و رستم گریست
ز کیخسرو و طوس و رستم چه باک
که شد روی گیتی بر آوای کوس
بگرد سپه کوه گشت آبنوس

ز کوه هماون برآمد خروش / زمین آمد از بانگ اسپان بجوش
سپهبد بدیشان زبان برگشاد / ز مازندران کرد بسیار یاد
که بادی بود در جنگ رستم چه کرد / بر ایشان چه آورد روز نبرد
سپاه آفرین خواندند پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
بدین مژده گر دیده خواهی رواست / که این مژده آرامش جان ماست
کنون چون تهمتن بیامد بجنگ / ندارند پای این سپه با نهنگ
یکایک بدین کوه رزمی کشیم / که این ننگ از ایرانیان بفکنیم
درفش سرافراز خاقان و تاج / سپرهای زرین و آن تخت عاج
همان افسر پیل بانان به زر / سنانهای زرین و زرین سپر
همان زنگ زرین و زرین جرس / که اندر جهان آن ندیدست کس
همان چتر کز دست طاوس نر / برو بافته چند گونه گهر
جز این نیز چندی بجنگ آوریم / چو جان را بکوشیم و جنگ آوریم
بلشکر چنین گفت بیدار طوس / که هم با هراسیم و هم با فسوس
همه دامن کوه پر لشکرست / سر نامداران بدام اندرست
چو رستم بیاید نکوهش کند / مگر کین سخن را پژوهش کند
که چون مرغ بی خسته مانده بدام / همان کار ناکام و هم مانده خام
سپهبد همان بود و لشکر همان / کسی راند باید ز گردان دمان
یکی حمله سازیم چون شیر نر / شوند از بن کوه ازان سو مگر
سپه گفت کین برتری خود مجوی / سخن زین نشان هیچ گونه مگوی
ازین کوه کس بیشتر نگذرد / مگر رستم این رزمگه بنگرد
بباشیم پیش یزدان بپای / که اویست بر نیک و بد رهنمای
بفرمان دارنده هور و ماه / تهمتن بیاید بدین رزمگاه
چه داری بیدار اختر خویش را / درم بخش و دینار درویش را
بشادی ز گردان ایران گروه / خروشیدن آمد ز بالای کوه
برفتند یکسر بآیین و کین / همه شب غنودند با رای خویش
چو خورشید زد پنجه بر پشت گاو / ز هامون برآمد خروش چکاو

آمدن کاموس کشانی بجنگ ایرانیان

ز درگاه کاموس برخاست غو / که او بود اسب افکن و پیشرو
سپاه انجمن کرد و جوشن بداد / دلش پر ز رزم و سرش پر ز باد
زره بود پوشش بر اسپش [illegible] / کلاه ترگ بود و قبا جوشنش
ز گردنکشان لشکری برگزید / ز دیبا و آهن شده ناپدید
ز ره دیده [illegible] ز گرد سپاه / ز شمشیر و جوشن ندیدند راه
با ایران خروش آمد از دیده گاه / کزین روی تنگ اندر آمد سپاه
درفش سپهبد [illegible] / پدید آمد اندر سر انجمن
وزان روی هامون ز توران سپاه / هوا گشت برسان ابر سیاه
سپهبد سواری چو یک لخت کوه / زمین گشته از نعل اسپان ستوه
یکی گرز چون سر گاومیش / سپاه از بس نیزه دار آتش
همی بیشه آن گرز ازان یال و کتف / سزد گر بمانی بدو در شگفت
که توران سپه سوی جنگ آمدند / گرازان بسان پلنگ آمدند
وزین روی ایران سپهدار طوس / با بر اندر آورده آواز کوس
خروشیدن دیده بان پهلوان / چو بشنید شاه و روشن روان
بیامد بر گودرز کشواد رفت / سواری بنزد فریبرز تفت
که توران سپه سوی جنگ آمدند / زره برکشیدند و تنگ آمدند
[illegible] که از کوه سر تو سزاست / که تو مهتری و بزرگ پادشاست
که گرد تهمتن برآمد ز راه / هم اکنون بیاید بدین رزمگاه
[illegible] / بیامد بپیوست با طوس و گیو
بر کوه لشکر بیاراستند / درفش خجسته بپیراستند
[illegible] خروشیدن کوه نای / سپه چون سپهر اندر آمد ز جای
چو کاموس تنگ اندر آمد بجنگ / بهامون نبود کس زمانی درنگ

وجو هابلی بلی خورشه بهم رسیده بود

بدو گفت نیک اختر و بخت گیو / که فرزند بیند همی چون تو نیو
وزان روز فرخ مرا یاد باد / که از مادر پاک بیژن بزاد
تو تا رزم را یاد کردی و جنگ / فرو ماند از جنگ جنگی پلنگ
ترا دادم این رزم هومان کنون / مگر بخت نیکت بود رهنمون
بنام جهاندار یزدان ما / به پیروزی شاه و گردان ما
که اهرمنی را بدست تو هوش / برآید بفرمان یزدان بکوش
شکسته شود پشت پیران بجنگ / بنازد بنام و بکوشد بجنگ
[illegible] / باسب و بشمشیر [illegible]
بگوییم کنون گیو را کان زره / که بیژن همی خواهد او را بده
گر ایدون که پیروز باشی بروی / ترا بیشتر نزد من آب روی
بگفت این سخن با نبیره نیا / نبیره بر او بند و بر کیا
پیاده شد از اسب و روی زمین / ببوسید و بر باب کرد آفرین
بخواند آن زمان گیو را پهلوان / سخن گفت با او ز بهر جوان
وزان خسروانی زره یاد کرد / کجا خواست بیژن ز بهر نبرد
چنین داد پاسخ به گودرز باز / که ای پهلوان جهان سربسر
مرا هوش و جان و جهان این یکیست / بچشم چنین جان او [illegible]
بدو گفت گودرز کای مهربان / جز این برد باید بپیر و بران
که هرچند بیژن جوانست نو / بهر کار دارد خرد پیشرو
و دیگر که این جای کین جستنست / جهان را بهر سان نشستنست
بکین سیاوش و فرمان شاه / نشاید به پیوند کردن نگاه
وگر بارد از میغ پولاد تیغ / نشاید که داریم با جان دریغ
نشاید شکستن دلش را بجنگ / نگه کرد باید بنام و بننگ
که چون کاهلی پیش گیرد جوان / بماند منش بسته و تیره روان
چو پاسخ چنین یافت چاره نبود / یکی با پسر تیز تندی آزمود
مگر باز گرداندش سر ز جنگ / که مجنون مشعبد برآورد رنگ
بگودرز گفت ای جهان پهلوان / بجایی که پیکار خیزد دمان
مرا خود شب و روز پیکار پیش / چرا داد باید مرا جان خویش
نه فرزند باید نه تخت و سپاه / نه آزرم سالار و فرمان شاه
اگر جنگ جوید سلیحش کجاست / زره باید از من چه بایست خواست
چنین گفت پیش پدر رزم ساز / که ما را بدرع تو نابد نیاز
برانی که اندر جهان سربسر / دریغ تو جوینده گردان هنر
چو درع سیاوش نباشد بجنگ / بجویند گردن کشان نام و ننگ
برانگیخت اسب از میان سپاه / که آید ز لشکر بآوردگاه

آمدن گیو از پی بیژن و سلاح بدو دادن

چو از پیش گودرز شد ناپدید / دل گیو از اندوه او بردمید
پشیمان شد از درد دل همچنین / نگر تا غم و مهر فرزند چیست
یکی با جهان برفرازید سر / پر از خون دل از درد [illegible]
بیازار گفت از جهان داوری / یکی سوی این خسته دل بنگری
نسوزی تو از درد بیژن دلم / که آب مژه تا دل اندر کشم
مکن باز خشم تو ای کردگار / بگردان ز جانش بد روزگار
بیامد پر اندیشه دل پهلوان / پر از خون دل از بهر [illegible]
بدل گفت خیره بیازردمش / مرا خواسته پیش ناوردمش
گر او را ز هومان بد آید بسر / چه باید مرا تیغ و گرز و کمر
بمانم پر از حسرت و درد و خشم / پر از درد جان و پر از آب چشم
وز آنجا دمان هم بکردار گرد / بیامد پس بیژن اندر نبرد
بدو گفت کای خیره سر ز جنگ / چنین تیزی آری بجای درنگ
سپه مار چندان دمد روز جنگ / که از ژرف دریا برآرد نهنگ
درفشیدن ماه چندان بود / که خورشید تابنده پنهان بود
کنون سوی هومان شتابی همی / ز گفتار من سر بتابی همی

چنین گر گزینی همی رای خویش / ندانی که چون آیدت کار پیش
بدو گفت بیژن که ای نیو باب / دل من ز کین سیاوش متاب
که هومان نه از روی و از آهن است / نه پیل ژیان و نه اهرمن است
یکی مرد جنگست من جنگجوی / ازو برنتابم به بخت تو روی
نبشته مگر بر سرم دیگرست / زمانه بدست جهان داورست
اگر بودنی بود دل را بغم / سزد گر نداری نباشی دژم
چو بشنید گفتار پور دلیر / میان بسته جنگ بر سان شیر
فرود آمد از شبرنگ راه جوی / سپرد آن درع سیاوش بدوی
بدو گفت اگر کارزارت هواست / چنین بر خرد کام تو ناسزاست
برین باره گام زن برنشین / که زیر تو اندر نوردد زمین
سلیحم همیدون بکار آیدت / که با اهرمن کارزار آیدت
چو اسب پدر دید برپای پیش / چو باد اندر آمد ز رهوار خویش
ز شادی ببوسید پیشش زمین / ابر گیو چندی بکرد آفرین
بران باره خسروی برنشست / کمر بست و بگرفت گرزش بدست
یکی ترجمان را ز لشکر بجست / که گفتار ترکان بداند درست
بیامد بسان هژبر ژیان / بکین سیاوش بسته میان
چو بیژن بنزدیک هومان رسید / یکی آهنین کوه پوشیده دید
ز جوشن همه دشت روشن شده / یکی پیل در زیر جوشن شده
وزان پس بفرمود تا ترجمان / یکی بانگ برزد بران بدگمان
که گر جنگ جویی همی بازگرد / که بیژن همی با تو جوید نبرد
همی گویدت ای رزم دیده سوار / چه پویانی اسب اندرین مرغزار
که از افراسیاب اندر آید بسید / ز گیتی همی بر تو نفرین سزد
عنان باز کش زین تگ رهنمون / که ایدر ز کینه بجوشید خون
یکی برگزین جایگاه نبرد / بدشت و در و کوه با من بگرد
وگر در میان دو رویه سپاه / بگردی بلاف از پی نام و جاه
کجا دشمن و دوست بیند ترا / دل اکنون کجا برگزیند ترا
چو بشنید هومان بخندید سخت / چنین داد پاسخ که ای تیره بخت
بس ایمن شدی بر تن خویش بر / مگر سیری آمد تنت را ز سر
بلشکر بدان سان فرستت باب / که گیو از تو ماند برنج دراز
سرت را ز تن دور مانم همی / جهان کن تبارت فراوان همی
بچنگ من ایدر بسان تذرو / که بازش بود بر سر شاخ سرو
خروشان و خون از دو دیده چکان / کنان بازوی خویش و اخون بکان
چه سود است کامد بنزدیک شب / روا اکنون بنه هار تاریک شب
من اکنون یکی سوی لشکر شوم / بشبگیر نزدیک مهتر شوم
وز آنجا دمان گردن افراخته / بیایم بنزد تو و ساخته
چنین پاسخ آورد بیژن که شو / [illegible]
همه دشمنم سر برگشته باد / که آواره از جنگ برگشته باد
چو فردا بیایی بآوردگاه / نه بیند ترا نیز شاه و سپاه
سرت را جدا دور مانم ز پای / که زان پس بلشکر نیایدت رای
وزانجا یکه روی برگاشتند / [illegible] پیکار بگذاشتند
بلشکر که خویش باز آمدند / بر پهلوانان براز آمدند
همه تن بخواب اندر آسیب شیب / ز پیکارشان دل شده ناشکیب
سپیده چو از کوه سر برکشید / شد آن دامن تیره شب ناپدید
بپوشید هومان سلیح نبرد / به پیش برادر همه یاد کرد
که من بیژن گیو را خواستم / همه شب همی جنگش آراستم
یکی ترجمان را ز لشکر بخواند / بگلگون بادآورش برنشاند
هم اندر زمان بیژن آمد دمان / بسیجیده جنگ با ترجمان
[illegible] بربسته تنگ / چو جنگی پلنگان گرازان بجنگ
زره نیز کرده بر پهلوی / درخشان بسر مغفر خسروی
بهومان چنین گفت کای بادسار / ببردی ز من دوش سر [illegible]

امیدستم امروز کین تیغ من / سرت را جدا ن بگسلاند ز تن
که بر خاک ریزد ز خون تو گل / یکی داستان اندر آری بدل
که با آهوان عزم ژیان / که گرد دشت گردد همه پرنیان
زدای که پای من آزاد گشت / بپوییم بران سان بر آباد دشت
چنین گفت هومان که امروز گیو / بماند جگرخسته بی پور نیو
بکوه کنابد کنی کارزار / دگر سوی زیبد برآرای کار
که فریادرس شان نباشد ز دور / نه ز ایران گزینیم یار و نه تور
بدو گفت بیژن که تا کی سخن / کجا خواهی آهنگ آورد کن
برانگیختند اسب و برخاست گرد / بزه بر نهاده کمان نبرد
دو گردان برافراخته سر بماه / جهان کینه ور گشت [illegible]
ز کوه کنابد برون تاختند / سران سوی هامون برافراختند
برفتند چندانک اندر زمی / ندیدند جایی پی آدمی
نه بر آسمان کرکسان را گذر / نه خاکش سپرده پی شیر نر
ز دو لشکر از یار و فریادرس / به پیرامن اندر ندیدند کس
نهادند پیمان که با ترجمان / نباشند بر جیر کی بدگمان
ز نامر که یابد زمانی بجان / نگیرد بدل کینه با ترجمان
که تا ترجمان باز گوید که چون / چه زاری رسید اندران دشت خون
بگفتند و ز اسبان فرود آمدند / به بند زره بر کمر برزدند
چو بر بادپایان ببستند زین / پر از خشم گردان و دل پر ز کین
بر اسبان جنگی سواران جنگ / یکی برکشیدند [illegible]
کمانها چو بایست برساختند / بمیدان جنگ اندرون تاختند
وزان تیر پولاد پیکان خدنگ / کمان گوشه بر گوشه بر سوده چنگ
ز دور اندر آورد شد لخت لخت / نگر تا کرا روز برگشت و بخت
دلاشان چو شیر از تپش مانده باز / با آب و آسایش آمد نیاز
برآسوده گشتند و دم برزدند / بران آتش تیز دم برزدند
سپر برگرفتند و شمشیر تیز / برآمد خروشیدن رستخیز
چو برق درخشنده از تیره میغ / همی آتش افروخت از تیر و تیغ
از آهن بدان آهن آبدار / نیامد بزخم اندرون تابدار
بکردار آتش برندآوران / فرو ریخت از دست کندآوران
بشد دست [illegible] شان ز خون ریختن / نشد سیر دلشان ز آویختن
عمود از پس تیغ برداشتند / از اندازه پیکار بگذاشتند
ازان پس بران برنهادند کار / که زور آزمایند در کارزار
بران گونه جستند ننگ و نبرد / که از پشت اسب اندر آرند مرد
کمربند گیرد کرا زه زپیش / رباید ز اسب افکند خوار پیش
ز نیروی گردان دوال رکیب / گسست اندر آوردگاه از نهیب
همیدون نگشتند از اسبان جدا / [illegible]
پس از باره مرد و فرود آمدند / ز پیکار یکبار دم برزدند
گرفته بدست اسب را ترجمان / دو جنگی بکردار شیر ژیان
بران ماندگی باز برخاستند / بکشتی گرفتن برآراستند
ز شبگیر تا سایه گستر دشید / دو جنگی بران سان بیم و امید

کشتی گرفتن بیژن و هومان و کشتن بیژن هومان را

همی رزم جستند با یکدگر / برفتند یوبان سوی آبخور
بجوید آب بیژن و جست آبخورد / ز دادار نیکی دهش یاد کرد
تنش لرز لرزان چو از باد بید / دل از جان شیرین شده ناامید
بیزدان چنین گفت کای کردگار / تو دانی نهان من و آشکار
اگر داد بینی همی جنگ ما / برین کینه کرجستن آهنگ ما
ز من مگسل امروز توش مرا / نگهدار بیدار هوش مرا
جگر خسته هومان بیامد چو زاغ / سیه گشته از درد رخ چون چراغ
بران خستگی باز جنگ آمدند / گرازان بسان پلنگ آمدند

همی زور کرد این بران آن برین
ز سر گونه زور آزمودند و بند
گرفتش عجب کردن و رات الارن
فرو برد و سر گردش از تن جدا
نگه کرد بیژن بدان سلیتن
گرای برتر از جایگاه و زمان
بکین سیاوش برید مش سر
شکست سلیح و کیست کمر
جهانرا نمایش چو کردار نیست
ستایش کنان پیش بیژن شدند
بترسید از انبوه کردن کشان
بر آمیخت درع سیاوش ز بر
بیوفت و بران دشت کرد آورین
بدو گفت بیژن مترس از گزند
بشد تیز جان بیژن آمد دمان
بدید ند او ان دیده خواستند
که هومان به پیروزی شهریار
دلیران ترکان همه با خروش
چو بیژن میان دو رویه سپاه
هم آنکه به پیران رسید آگهی
غریو نون آمد ز توران سپاه
پس آن دیده بانان ایران سپاه
وز آنجا سوی پهلوان تو ند
جو دیده بانکان گیو گستاخ توان
بیژن آمد کامی ز بیژن بر وی

سر گرد هومان بغتراک بر
به پیش سپهدار گودرز برد
درفشان چو خورشید تاج گیو
کسی ناورید اژدها را بزیر

به پیش نیا رفت بیژن چو دود
ز بیژن جهان شاد شد پهلوان
ده اسب آوری با لگام زرین لگام
گشادی سپه را بدین فتح و

آمدن نستیهن بجنگ و کشته شدن بدست بیژن

که ای نامور مرد فریادرس
زمین را ز خون رود جیحون
سر دشمنان نابکار آوری

سترد کرانی جنگ را تیز چنگ
نبرده هزار آزموده سوار
چو رفتی بنزدیک لشکر فراز

سپاه اندر آورد بگرفت
ابا نیزه و گرزه گاو سر
پر از کینه از جای برخاستند
همی تا بشد هور گیتی فروز
دو لشکر پر از کینه و رزم ساز
بکردیم و کشتیم تورانیان
رسانم کنون آگهی من بشاه

میان سپه کاویانی درفش
سپیده دمان اندر آمد سپاه
بگردند یک یک چو بیان نشان
بسی کشته آمد ز هر دو سپاه
سپهدار ایران بر آمد رسید
کمانی برم من که پیران کنون
نویسنده نامه را خواند و گفت

نامه نوشتن گودرز بر شاه کیخسرو

سخن هر چه پیران بدو گفته بود
فرستادن گیو از کین و مهر

همی آفرین خواند بر داد گر
به درد از دو دیده فرو ریخت آب
سخنهای بایسته با او براند

از او خواست پیروزی و فرهی
وز آنجا بیامد چو سرو سهی
مر آن نامه را روز پاسخ نوشت

جواب نامه کیخسرو بگودرز کشواد

که جاوید بادی و روشن روان
فروزنده کاویانی درفش
ز دشمن بر آورده ناگاه دود

خجسته سپهدار سپاه پوش
سپاس از جهاندار یزدان ما
نخستین آنکه گفتی که من کنور

بنزدیک پیران فرستاده ام / چه مایه ورا پندها داده ام
نپذرفت گوشش همی پند من / نجست اندرین کار پیوند من
سپهبد یکی داستان زد برین / که دستور پیشش برآورد کین
که مر کهتری کو روان کاستست / ز نیکی به پیچیدن آراستست
مرا زان سخن پیش بد آگهی / که پیران ندارد دل از من تهی
نه بیند جهان جز بافراسیاب / دلش را تو از مهر او بر متاب
که او پیر خرد بر گزیند هوا / بکوشش نروید ز خارا گیا
تو با دشمن ار خوب گفتی رواست / که آزادگان خوب گفتن سزاست
و دیگر ز پیکار جنگ آوران / کجا یاد کردی بگرز گران
ز نیک و بد گردش مهر و ماه / ز کوشش نمودن بدین رزمگاه
مرا این درستست کز کار کرد / نمانی تو مانده روز نبرد
نباید کجا چون تو گرد نیا / بجنگ اندرونش بود کیمیا
نه بیداد برنیست این کار تو / پسندست یزدان نگهدار تو
تو زور و دلیری ز یزدان شناس / چنین دان و زو دار یکسر سپاس
سه دیگر که گفتی که افراسیاب / سپه را همی بگذراند ز آب
ز پیران فرستاده شد نزد اوی / سپاهش با پیران نهادست روی
همین است یکسر که گفتی سخن / کنون باز پاسخ فکندیم بن
بدان ای براندیشه سالار من / که هر کار شایسته کار من
چو او بر لب رود جیحون ز رنگ / نه زان کرد کاید سوی ما بجنگ
که خاقان برو لشکر آرد ز چین / فراز آمدش از دو رویه کمین
و دیگر کزان لشکری گران / پراگند برگرد توران سران
برود دشمن آمد ز هر سو پدید / ازان بر لب رود لشکر کشید
کرانجا بگاه او نهد پای خویش / بدشمن سپارد همه جای خویش
بپنجم سخن کاملی خواستی / که هر کوان دل بیاراستی
بدان ای سپهدار آگاه باش / بهر کار با بخت همراه باش
چو لهراسب اشکش تیز چنگ / چو رستم سپهبد دمنده نهنگ
ازان سو که شد رستم شیر مرد / ز کشمیر و کابل برآورد گرد
وزان سو که شد اشکش تیز هوش / برآمد ز خوارزم یکسر خروش
به رزم اندرون شیده برگشت ازوی / سوی شهر کرکاج بنهاد روی
وزان سو که لهراسب شد با سپاه / همه مهربان بر گشادند راه
الانان و غز گشت پرداخته / شد آن پادشاهی سپه ساخته
که افراسیاب اندر آید ز راه / ز جیحون بجا برگذارد سپاه
بگیرند گردن کشان پشت اوی / نماند بجز باد در مشت اوی
تو بشناس کز شهر آباد خویش / بر و بوم فرخنده بنیاد خویش
بلغتا ز پیران نماند بجای / بدشمن سپارد نهد پیش پای
نجنباند او دست تا زاد و تب / که ناید خبر زو بن روز و شب
بران رزم هرگز مبادا درود / که او بگذراند سپه را ز رود
بما برکند پیش دستی بجنگ / نه بیند کس این روز تاریک و تنگ
بفرمایم اکنون که بر پیل و کوس / به بندد دمنده سپهدار طوس
دهستان و گرگان و آن بوم و بر / بگیرد برآرد ز خورشید سر
من اندر پی طوس با پیل و گاه / بیایم بیاری پشت سپاه
تو از جنگ پیران مبر تاب روی / سپه را بیارای و پس کینه جوی
چو هومان و نستیهن از پشت او / جدا شد همه ز انکار در مشت او
ور از نامداران ایران نبرد / بخواهد بفرمای و زو بر مگرد
چو پوید نبرد تو پیران دلیر / مکن بد دلی سوی او رو چو شیر
به پیکان مندیش از افراسیاب / بجای دل و روی او برمتاب
چو آمد بجنگ اندرون جنگجوی / نباید که برتابی از جنگ روی
بر ایشان تو پیروز باشی بجنگ / نکردی نداری بدین کار ننگ
چنین است امیدم از کردگار / دهد شادمانی مرا روزگار
همیدون گمانم که تا من ز راه / بتنگ صبا اندر آرم سپاه

بر ایشان شما را بباشید کام / بخورشید تابان برآورده نام
ز طوس و ز کاوس نزد سپاه / درود فراوان فرستاد شاه
بران نامه بنهاد خسرو نگین / فرستاده را داد و کرد آفرین
چو از پیش خسرو برون شد هجیر / سپهبد همی رای زد با وزیر
زبس مهربانی که بد با سپاه / سراسر همی رزم بد رای شاه
همی گفت اگر لشکر افراسیاب / بجنباند از جای و بگذارد آب
سپه را بکسلاند از جای / مرا رفت باید همی سست رای
هم انگه نوذر انرا بخواند / بفرمود تا تیز لشکر براند
بسوی دهستان سپه برکشید / همه دشت خوارزم لشکر کشید
نگهبانش اشکش بود روز جنگ / بجنگ اندر آید بسان پلنگ
تبیره برآمد ز درگاه طوس / خروشیدن نای رویین و کوس
سپه را سپهبد برفتن گرفت / زمین سم اسبان نهفتن گرفت
تو گفتی که گردون گردان ز جای / بماند از نهیب سواران بجای
دو هفته همی رفت از ایران سپاه / شده روشنایی ز خورشید و ماه
پراگنده بر گرد کشور خبر / ز جنبیدن شاه پیروزگر
چو طوس از بر شاه ایران برفت / سبک شاه ایران بسیچید تفت
ابا صد هزاران گزیده سران / همه نامداران و کنداوران
بنزدیک گودرز بنهاد روی / ابا نامداران پرخاشجوی
ابا پیل و با کوس و با فرهی / ابا تاج و با تخت شاهنشهی
هجیر آمد از پیش خسرو دمان / گرازان و خندان دل و شادمان
ابا خلعت و خوبی و خرمی / تو گفتی همی برنوردد زمی
چو آمد بنزدیک پرده سرای / برآمد خروشیدن کره نای
بدین شد نگه سران سر بسر / زمین پر ز پولاد [illegible]
چو خیزد بچرخ اندرون داوری / ز ماه و ز ناهید و از مشتری
بیاراست لشکر بسان خروس / ابا زنگ زرین و پیلان و کوس
چو آمد بر نامور پهلوان / بگفت آنچه بشنیدش از خسروان
نوازیدن شاه و پیوند اوی / بمالید نامه بچشم و بروی
چو بگشاد مهر و بخواند [illegible] / سخنها بر و کرد خواننده یاد
سپهدار بر شاه کرد آفرین / بفرمان ببوسید روی زمین
ببود آن شب و رای زد با هجیر / بشبگیر بنشست و بگشاد در
همه نامداران لشکر بگاه / برفتند بر سو نهاده کلاه
بر آن نامه شاه فرخ هجیر / بیاورد و بنهاد پیش دبیر
دبیران زمان بند و فرمان شاه / ز نامه همی خواند پیش سپاه
سپهدار روزی دهان را بخواند / بدیوان دینار دادن نشاند
ز اسبان گله هرچه بودش بکوه / بلشکرگه آورد یکسر گروه
در گنج و دینار و تیغ و کمر / جهان مایه و جوشن و خود و [illegible]
بروزی دهان داد یکسر کلید / که آمد که نام چنین بد پدید
برافشاند بر مهتران خواسته / شد آن لشکرش جمله آراسته
یکی لشکری گشت برسان کوه / زمین از پی باد پایان ستوه
دل شیر غرنده ز ایشان به بیم / همه غرقه در آهن و زر و سیم
بفرمودشان جنگ را ساختن / دل و گوش دادن بکین خواستن
برفتند پیش سپهبد گروه / با انبوه لشکر بکردار کوه
بدیشان نگه کرد سالار مرد / هوا تیره دید آسمان لاجورد
چنین گفت کز گاه جم گزین / نیاراست کس رزمگاهی چنین
با سب و سلیح و به سیم و بزر / به پیلان جنگی و شیران نر
اگر یار باشد جهان آفرین / به پیچم از اندر عنان تا بچین
به بزم و بشادی نهادند روی / همه نامداران پرخاشجوی
چو بنشست فرزانگان را بخواند / ابا پهلوانان برامش نشاند
همی خوردی شادمان دل بجای / همی با یلان رزم را ساخت رای
به پیران رسید آگهی زین سخن / که سالار ایران چه افکند بن

ازان آگهی دل شدش پر نهیب / سوی چاره برگشت و بند و فریب
بدستور فرخنده رای آگهی / نخست اندران کینه جستن رهی

نامهٔ پیران بگودرز کشواد

یکی نامه فرمود پس تا دبیر / نویسد سوی پهلوان ناگزیر
سر نامه کرد آفرین بزرگ / بنامش به یزدان ز دیو سترگ
دگر گفت کز کردگار جهان / بخواهم همی آشکار و نهان
مگر کز میان دو رویه سپاه / جهاندار بردارد این کینه گاه
اگر تو که گودرز آن خواستی / که کینه بگیتی بیاراستی
برآمد بکینه همه کام تو / چه گویی چه باشد سرانجام تو
نگه کن که چندین دلیران من / ز خویشان نزدیک و شیران من
تن بی سر انشان فکنده بخاک / ز یزدان نبودت همی ترس و باک
ز مهر خرد روی برتافتی / کنون آنچه جستی همی یافتی
که آمد که گردی ازان جنگ سیر / بخون ریختن بر نیایی دلیر
نگه کن که ایران و توران سپاه / چه مایه تبه شد درین کینه گاه
گه آمد که بخشایش آید ترا / ز کین جستن آسایش آید ترا
روانش مگردان و مگذار تن / ز خون ریختن باز کش خویشتن
پس از مرگ نفرین بود بر کسی / کزو نام و زشتی بماند بسی
مرانکه که موی سیه شد سفید / ببودن نباشد فراوان امید
بترسم که گر باز دیگر سپاه / بجنگ اندر آید بدین رزمگاه
نبینی کسی زنده بر جایگاه / ز گردان ایران و توران سپاه
نماند ز هر دو سپه کس بجای / خرد کن درین کار در رهنمای
وزان پس که داند که پیروز کیست / نگون بخت یا گیتی افروز کیست
گرایدون که بیداد خون ریختن / بدین رزمگه با من آویختن
اگر تو همی جنگ شیران کنی / همه از پی شهر ایران کنی
بگو تا هم اکنون من اندر شتاب / نوندی فرستم بافراسیاب
بدان تا بفرمایم تا زمین / ببخشیم و اندر نوردیم کین
جهان چون بگاه منوچهر شاه / ز بخشش بداریم گیتی نگاه
سران بوم کش شهر ایران نهی / بگو تا کنیمش ز ترکان تهی
ز آباد و ویران همه بوم و بر / که فرمود کیخسرو دادگر
ز ایوان بکوه اندر آید بتخت / در غرجگان وان بر و بوم و رخت
دگر طالقان شهر تا فاریاب / هم ایدون روان بلخ تا نزد آب
دگر مولتان آید و بذخشان / چنین است در پادشاهی نشان
فرب برد کردست و امو و زم / که با شهر ختلان در آمد بهم
سمنگان و چون ترمد و ویسه گرد / بخارا و شهری که هستش بگرد
وزان سو که شد رستم تیغ سوز / سپارم بدو کشور نیم روز
بپرداز [illegible] تا در هندوان / نداریم تاریک روشن روان
ز کشمیر و از کابل و قندهار / ز بار و سوی هند هم زین شمار
وزان سو که لهراسب شد جنگجوی / الانان و غز را سپاریم بدوی
ازان مرز پیوسته تا کوه قاف / بخسرو سپاردم ابی جنگ و لاف
وزان سو که اشکش بشد همچنین / بپردازم اکنون سراسر زمین
وزان پس که این کرده باشیم هم / بر خویشتن خوانم سراسر رمه
بسوگند و پیمان کنیم پشت تو / کزین پس نباشیم بداندیش تو
بدانی که ما راستی خواستیم / بمهر و وفا دل بیاراستیم
سوی شاه ترکان فرستیم خبر / که ما را ز کینه بپیچید سر
هم ایدون تو نزدیک خسرو بمهر / یکی نامه بنویس [illegible]
گزین از ده مهر و پیکار من / ز خون ریختن یاد گفتار من
چو پیمان چنین کرده باشیم راست / ز من خواسته هرچه خسرو بخواست
فرستم همه سوی بر نزد شاه / در کین ببندد مگر بر سپاه
وزان پس که این کرده باشیم نیز / گروگان فرستاده و داده چیز

به پیوندم از مهر و آیین و دین / بدو رزم بست و فرا جستم کین
که بشکست پیمان شاه بزرگ / ز بدگوهر تور و سلم سترگ
فریدون که از درد سرگشته شد / کجا ایرج نامور کشته شد
ز من هرچه خواهی بنیکی بخواه / وزان پس بدین نامه کن نزد شاه
نباید کزین خوب گفتار من / کمانی برستی برند انجمن
که من جز بمهر این نگویم همی / سرانجام نیکی بجویم همی
مرا گنج و لشکر ازان تو بیش / بمردانگی ها ازان تو بیش
ولیکن بدین کینه انگیختن / به بیداد هرجای خون ریختن
بسوزد همی بر سپه بر دلم / بکوشم که کین از میان بگسلم
و دیگر که از کردگار جهان / بترسم همی آشکار و نهان
که نپسندد از ما بدی کردگار / کز افسر بدارد این روزگار
اگر سر بپیچی ز گفتار من / بجویی همی ژرف پیکار من
گنه کار داری مرا بی گناه / نخواهی بگفتار کردن نگاه
کجا داد و بیداد نزد تو یکیست / جز از کینه جستن ترا کار نیست
گزین کن ز گردان ایران سران / کسی کو گراید بگرز گران
هم ایدون من از لشکر خویش مرد / گزینم چو باید ز بهر نبرد
همه یک بیک بر فراز آوریم / سران را سوی جنگ باز آوریم
همیدون من و تو باوردگاه / بگردیم با یکدگر کینه خواه
مگر بی گناهان ز خون ریختن / بآسایش آیند از آویختن
کسی کش گنه کار داری همی / وزو در دل آزار داری همی
به پیش تو آرم بروز نبرد / ببایدت پیمان یکی نیز کرد
که بر ما تو گر دست یابی بخون / شود بخت گردان توران نگون
نیازاری ازین سپاه مرا / نسوزی بر و بوم و گاه مرا
وگر من شوم بر تو پیروزگر / دهد مر مرا اختر نیک بر
نسازم بر ایرانیان بر کمین / نه آورد جویم نه پیکار کین
سوی شهر ایران دهم راهشان / گذارم بیکایک سوی شاهشان
از ایشان نگردد یکی کاسته / شوند ایمن از جان و از خواسته
ور ایدون که زین سان نجویی نبرد / دگر گونه خواهی همی کار کرد
با انبوه جویی همی کارزار / سپه را سراسر بجنگ اندر آر
بهر آن خون که آید بخون ریختن / تو باشی بدان گیتی آویختن
ببست از بر نامه پیوند را / بخواند آن گرانمایه فرزند را
ببر پیش گودرز را انجمن / یکی نام رویین رویینه تن
بخواندش که نزدیک گودرز شو / سخن گوی هشیار پاسخ شنو
چو رویین برفت از در نامدار / فرستاد با نامور ده سوار
بیامد خردمند کوشش روان / دمان تا سراپرده پهلوان
چو رویین پیران بدرگه رسید / سر پهلوان سپهکش رسید
فرستاده را خواست پس پهلوان / همان چون ز پرده درآمد جوان
بیامد چو گودرز را دید دست / بکش کرد و سر پیش بنهاد پست
سپهدار برجست و او را چو دید / باغوش تنگ اندر آورد زود
ز پیران بپرسید و از لشکرش / ز گردان و از شاه و از کشورش
خردمند رویین سبک نامه پیش / بیاورد و بگزارد پیغام خویش
دبیر آمد و نامه بر خواند زود / بگودرز گفت آنچه در نامه بود
چو نامه بگودرز بر خواندند / همه پهلوانان فرو ماندند
ز پیران چرب گفتار شیرین سخن / نموده بد او راه و پیوند کهن
خردمند پیران که در نامه یاد / چه آورد و از پند نیکو چه داد
برویین چنین گفت پس پهلوان / که ای پور سالار فرخ جوان
تو مهمان من بود باید نخست / پس آنگه ز من پاسخ نامه جست
سراپرده نو برافراختند / نشستنگه خسروی ساختند
بدیبای رومی بیاراستند / خورشها و رامشگران خواستند
پر اندیشه گشته دل پهلوان / نشسته خود از رای رزم [illegible]

همی پاسخ نامه آراستند / سخن هرچه نیکوتر آن خواستند
بیک هفت گودرز با رود و می / همی نامه را پاسخ افکند پی
ز بالای خورشید گیتی فروز / یکی شب بپیمود که نیم روز
می و رود و مجلس بیاراستی / فرستاده را پیش خود خواستی
چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه / نویسنده را خواند سالار شاه

جواب نامهٔ پیران بگودرز کشواد

بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / درختی بکینه ز نو بر بکشت
سر نامه بود آفرین از نخست / دگر پاسخ آورد دیگر درست
که برخواندم این نامه را سربسر / شنیدیم گفتار تو دربدر
رسانید روبین بر ما پیام / یکایک همه هرچه بردی تو نام
ولیکن شگفت آید از کار تو / همی از چنین خوب گفتار تو
دلت با زبان هیچ همسایه نیست / روان ترا از خرد مایه نیست
بهر جای جز بی نگار آوری / چنین بر سخن بر نگار آوری
کسی را که از بن نباشد خرد / گمان بر تو بر مهربانی برد
چو شوره زمینی که از دور آب / نماید چو تابد بروز آفتاب
ولیکن نه کار فریبست و بند / نه هنگام گرز و سنان و کمند
مرا با تو جز کین و پیکار نیست / که پاسخ ورو زگفتار نیست
نگر تا چه سان گردد اکنون سپهر / نه جای فریبست و پیوند و مهر
کرا داد خواهد [illegible] / کرا برد مه بخت پیروز هور
ولیکن نه این گونه پاسخ شنو / خرد یاد کن بخت را پیش رو
نخست آنکه گفتی من از مهر شیر / ز یزدان و از گردش رستخیز
نخواهم دگر من جز از جنگ پیش / دلم گشت ازین کار پر باد ریش
دلت با زبان آشنایی نداشت / بدانکه گفت این گفته بر دل کماشت
نگر داد بودی بدلت اندرون / ترا پیشدستی نبودی بخون
که آغاز کار اندر آید نخست / نبودی بخون ریختن دست پشت
نخستین که آمد بنزد تو گیو / از ایران هشیوار گردان نو
بسازید بی جنگ را لشکری / ز کشور دمانی تا در کشوری
تو کردی چنین جنگ را دست پیش / سپه را برافکندی از جای خویش
خود کرت فرجام پیش آمدی / سرانجامت آرام پیش آمدی
ولیکن هر آنچه بد و خوی بد / ترا پاک بزراند از راه خرد
بدی خود از آن تخمه در گوهرست / بمویید این گوهر اندر خورست
شنیدی که با ایرج نیکبخت / چه آمد بدیدار با تاج و تخت
فریدون که از درد دل روز و شب / لشودی [illegible] ایشان دو لب
بداد ای یزدان و نیکی دهش / همش مهر دل بود و هم پرورش
ز افراسیاب آمد آن نام بد / از آن نامداران اندک خرد
[illegible] / همیدون ابا نوذر و کیقباد
کاوس کی نیز کرد آنچه کرد / برآورد از ایران آباد گرد
[illegible] / فکندند این چنین کینه نو دراز
بدانکه نیامد ترا داد یاد / که او بی گنه جان شیرین بداد
ماه بزرگان که از تخت و گاه / شدستند از کینهٔ او تباه
نه او بد بنزد شما زینهار / پدر بر پدر خسرو و تاجدار
از آن [illegible] شهر بگذاشت / شما را بجای پدر داشت
کسانی که هستند در خورد او / مرا ده سر آمد همه گفت و گو
دگر بیکی گفتی که در سیستان / بخون ریختن کس نبندد کمر
بدان ای جهان دیده مرد فریب / بهر کار دیده فراز و نشیب
که یزدان مرا زندگانی دراز / بدان داد با بخت گردن فراز
که تا گاه کینه بروز نبرد / برآرم ز خورشید تابنده گرد
[illegible] ز یزدان که یزدان من / ز تن بگسلاند همی جان من
من این کینه را ناورید بجای / بر و بوم تان نامبرده بپای

چنین گفتم اکنون نیابت گفت / ایا مهربان یار مشیار جفت
بنزد گو بهر کار پیلم همی / که متوم میرنج اندرون شد تهی
تو نشناس کان مرد گوهرفروش / که خوالیگرش مر ترا داد نوش
ز بهر من آمد بدین ره گران / وگرنه بگوهر نشود کش نیاز
ببخشید بر من جهان آفرین / که بینم مگر بهر روی زمین
رهاند مرا زین غمان دراز / ترا زین تکاپوی گرم و گداز
بنزدیک او شو بگویش سخن / که ای پهلوان کیان جهان
بدل مهربانی بتن چاره جوی / اگر تو خداوند رخشی بگوی
بیامد منیژه بکردار باد / ز بیژن بپرسید پاسش بداد
بدانست رستم که بیژن سخن / گشاده بر لاله رخ [illegible]
ببخشود و گفتش که ای خوب چهر / که یزدان ترا زو میزاد مهر
بگویش که آری خداوند رخش / ترا داد یزدان [illegible]
[illegible] ز ایوان شتاب / ز بهر تو بپیمودم این راه دور
بگویش که ما را [illegible] / بسود از پی تو [illegible]
بگوی چون درست آمد از تو نشان / بر بینی سر تیغ مردم کشان
چو با او بگویی سخن رازدار / شب تیره گوشت آواز داد
ز بیشه فراز آر هیزم بروز / شب آید بلند آتشی برفروز
منیژه ز گفتار او شاد شد / دلش زان اندیشگان [illegible]
بیامد دوان تا بدان جایگاه / که بودش بچاه اندرون غمگسار
بگفتش که دادم سراسر پیام / بدان نیک دل فرخ نیک رای
چنین داد پاسخ که آنم [illegible] / که بیژن بنام و نشانم بجست
تو با داغ دل چند پویی همی / که رخ را بخوناب شستی همی
زمین را بدرانم اکنون بچنگ / به پروین برانداز آسوده سنگ
بدو گفت بیژن که دیگر چه گفت / منیژه بدو گفت کای نیک جفت
مرا گفت چون تیره گردد هوا / شب از چنگ خورشید گردد رها
بکردار کوه آتشی برفروز / که شب بر سر چاه گردد بسوز
بدان تا ببینم سر چاه را / بدان آتش [illegible] ببینم راه را
چو بشنید بیژن دلش گشت شاد / همی کرد با دل ز هر گونه یاد
نوید بیژن که آتش فروز / که رستم بهر دو ز تاریک روز
سوی کردگار جهان کرد سر / که ای پاک بخشنده داد [illegible]
ز هر غم تو باشی مرا دستگیر / تو زن بر دل و پشت [illegible]
بله دادی من زانکه بیداد کرد / تو دانی غمان من [illegible]
مگر بازبینم بر و بوم [illegible] / بجانم بسنگ اختر شوم را
تو ای جفت رنج آزموده زمین / فدا کرده جان و دل و چیز
بدان رنج کز من تو بردشتی / همه رنج من شادی انگاشتی
بدادی من تاج و گنج و گهر / بو ستند [illegible] خویش و مام و پدر
اگر یابم از چنگ این اژدها / بدین روزگار جوانی رها
بکردار نیکان یزدان پرست / بپویم ببای و بیازم [illegible]
بسان پرستار پیش [illegible] / به پاداش نیکت ببندم میان
منیژه بهیزم شتابید سخت / چو مرغان برآوید [illegible]
چو خورشید بر چشم [illegible] / که تا کی برآرد شب از کوه سر
چو از چشم خورشید شد ناپدید / شب تیره بر کوه دامن [illegible]
بدانکه که آرام گیرد جهان / شود آشکارا کیتی نهان
که لشکر کشد تیره شب پیش روز / بگرد دست [illegible]
منیژه بلند آتشی برفروخت / که چشم شب قیرگون را بدید
بدلش اندرون بانگ رویینه خم / اگر آید از ره درشتی [illegible]
تهمتن بپوشید رومی زره / بیفکند بند [illegible]
بنیروی دادار خورشید و ماه / بیامد بنه گرد [illegible]

آمدن رستم با یاران بسر چاه بیژن

همی گفت خشم بدان کور باد / برین کار بیژن مرا زور باد
بگردان بفرمود تا همچنین / ببندید بر کوه [illegible]
بر اسپان نهادند زین پلنگ / همه چنگ را تیز کرد چنگ
تهمتن برخشنده بنهاد روی / همیرفت پیش اندرون راه جوی
چو آمد بدان سنگ اکوان فراز / بدان چاره انبوه و گرم و گداز
چنین گفت با نامور هفت گرد / که بیند زمین را بباید سپرد
ببایدت شمار اکنون ساختن / سر چاه از سنگ پرداختن
پیاده شدند آن سران سپاه / که از سنگ [illegible] چاه
بسودند بسیار با سنگ چنگ / بشد مانده گردان و آسوده سنگ
چو از نامداران بپالود خوی / که سنگ از سر چاه بنهاد پی
ز اسپ اندر آمد گو شیر نر / ز ره دامنش را بزد بر کمر
ز یزدان زور آفرین زور خواست / بزد دست و آن سنگ برداشت راست
بینداخت بر بیشهٔ شیر چین / بلرزید از سهم روی زمین
ز بیژن بپرسید و نالید زار / که چون بود کارت ببد روزگار
ز گیتی همه نوش بودیت بهر / ز دستش چرا بستدی جام زهر
بدو گفت بیژن ز تاریک چاه / که چون بود بر پهلوان [illegible]
مرا چون خروش تو آمد بگوش / همه زهر گیتی شدم پاک نوش
بدین سان که بینی همی خان و مان / ز آهن زمین و ز سنگ آسمان
بکندم دل از این سرای سپنج / ز بس درد و سختی و از درد رنج
بدو گفت رستم که بر جان تو / ببخشود روشن جهان بان تو
کنون ای خردمند آزاده خوی / مرا ماند زی تو یکی آرزوی
مرا بخش گرگین میلاد را / ز دل دور کن کین و بیداد را
بدو گفت بیژن که ای یار من / بدانی که چون بود پیکار من
ندانی تو ای مهتر شیرمرد / اگر کین میلاد با من چه کرد
ز گرد او گر کین چه آمد بر پیش / ز فعل بد او دلم گشت ریش
گر افتد بر و بر جهان بین من / بروز رستخیز آید از کین من
بدو گفت رستم اگر بدخوی / ببخش آری و گفت من نشنوی
بمانم ترا بسته در چاه و پای / بر خش اندر آرم شوم باز جای
[illegible] که رستم رسیدش بگوش / از آن تنگ زندان برآمد خروش
چنین داد پاسخ که بدبخت من / ز گردان و از دوده و انجمن
ز گرگین بمن بد که بر من رسید / بدین روز بزم ببایدکشید
کشیدیم و کشتیم خشنود ازوی / ز کینه دل من بپالود ازوی
وز آن پس بگفتش که ای [illegible] / دل و دین فدای تو و جان و تن
مرا هر دو گیتی ز بهر تو خاست / بدین بند با داد جهان بی تو
فرو هشت رستم بزندان کمند / برآوردش از چاه با پای بند
برهنه تن و موی و ناخن دراز / گذارنده از [illegible]
از آن بند و زنجیر زنگار خورد / همه تن پر از خون و رخسار زرد
خروشید رستم چو او را بدید / همه تن ز آهن شده ناپدید
بزد دست و بگسست زنجیر و بند / جدا کرد از و حلقه و پای بند
سوی خانه رفتند از آن جایگاه / بیک دست بیژن بدیگر زوار
پر از غم دل و جان هر دو جوان / همی یاد کردند از پهلوان
تهمتن بفرمود شستن سرش / یکی جامه پوشیده نو در برش
وز آن پس چو گرگین بنزدیک اوی / بیامد بمالید بر خاک روی
ز گوهر بدو پوشش آورد پیش / بپیچید از آن خام گفتار خویش
دل بیژن از کینه آمد براه / مکافات ناورد پیش گناه
شتر بار کردند و اسپان زین / بپوشید رستم سلیح گزین
نشست از بر رخش و [illegible] / کشیدند شمشیر و گرز گران
کسی کو بیارو برآراست کار / جهان چون [illegible] کارزار
بشد با بنه اشکش تیز هوش / [illegible] سپه را بهر جای کوش
به بیژن بفرمود رستم که شو / تو با اشکش و [illegible] برو

که امشب من از کین افراسیاب / نیارم خورد و نه آرام و خواب
یکی کار سازم کنون بر درش / که فردا بخندد بر و لشکرش
ضعیفی تو از رنج زندان و بند / توان کرد رزم از تن زورمند
کنم روز روشن بر او بر سیاه / سرش برتم از تن برم نزد شاه
تو شو با منیژه که من رستخیز / ز توران برآرم بشمشیر تیز
ببین رنج دیدی تو از بند و چاه / نبایدت بودن بدین رزمگاه
بدو گفت بیژن منم پیش رو / که از من همی کینه سازند نو
تو دانی تهمتن که من بیژنم / [illegible]

رفتن رستم و بیژن بدرگاه افراسیاب و گریختن افراسیاب

[illegible] / بفر جهاندار پیروز بخت
برفتند با رستم آن هفت گرد / بنه اشکش تیز هش با سپرد
عنانها فکندند بر پیش زین / کشیدند گردان همه تیغ کین
شدند تا بدرگاه افراسیاب / بهنگام آرام و مستی و [illegible]
بزد دست و بشکست مسمار و [illegible] / چو شیر ژیان خویشتن برفکند
برآمد ز درگه ده و دار و گیر / درفشیدن تیغ و باران تیر
سراسر همه سر جدا شد ز تن / پر از خاک چنگ و پر از خون دهن
زده میلزاو رستم آواز داد / که خواب تو [illegible]
بخفتی تو در کاخ و بیژن بچاه / مگر پاره دیدی ز آهن براه
منم رستم زاولی پور زال / نه هنگام خواب است [illegible]
شکستم در بند و زندان تو / که سنگ گران بد نگهبان تو
رها شد سر و پای بیژن ز بند / بماناد [illegible]
ترا رزم و کین سیاوش بسی / ابر من بربینی بدین زخم بس
چو بر جان بیژن نکردی شتاب / دلت خیره گردد همی سر ز [illegible]
همیدون برآورد بیژن خروش / که ای ترک بدگوهر بی هش
بر اندیش از آن تخت و فرخنده جای / [illegible]
همی رزم جستی بسان پلنگ / مرا دست بسته بکردار سنگ
کنونم گشاده بهامون [illegible] / [illegible]
چو بشنید افراسیاب این سخن / برو تازه شد اندهان کهن
بزد دست بر جامه افراسیاب / [illegible]
برایشان ز هر سو بگیرید راه / که جوید ز گردان نگین و کلاه
ز هر سو خروش و تکاپوی خاست / [illegible]
هر آنکس که آمد ز توران سپاه / زمانه تهی کرد از او جایگاه
از آن خانه بگریخت افراسیاب / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گرانمایه اسپان و زین پلنگ / [illegible]
[illegible] / بتوران بکردند بس روزگار
ز بهر بنه تاخت اسپان برون / [illegible]
[illegible] پهلوان سپاه / [illegible]
سواران ز بس رنج و اسپان [illegible] / [illegible]
بلشکر فرستاد رستم پیام / که شمشیر کین بر کشیده ز نیام
که من بی کنام و زین [illegible] / [illegible]
ز بس لشکری ساز افراسیاب / [illegible] رخ آفتاب
برفتند یکسر سواران جنگ / همه جنگ را تیز کرد [illegible]
نگهبان دیده برآمد ز دور / همی دیده راه سواران تور
همه نیزه داران [illegible] / [illegible]
منیژه نشسته بخیمه درون / پرستاره در پیش او رهنمون
یکی داستان زد تهمتن [illegible] / [illegible]
چنین است رسم سرای سپنج / گهی تازه نوش و گهی درد و رنج
چو خورشید بر زد سر از [illegible] / سواران توران [illegible]

رفتن افراسیاب از دنبال رستم

لشکر ایرانیان بیکدیگر پشم

سخن گفتن هومان با پیران از رزم

شو ندانی دلیران ترکان زبون
نباشد که بر من کنند کارزار
بدل اندرون آتش جنگ نیست

نکه کرد هومان بگفتا بدی
ترا خود همین مهربانیت خوی
شوم چرمه کام زن زین کنم

شدن هومان به مصاف

پر از خشم سر دل پر از کین شاه
یکی داستان یاد کرد از پدر
به فرجام کار اندر آرد شکست

چو پیران بدانست کو شد بجنگ
که دانا بهر کار سازد درنگ
زبانی که اندر سرش مغز نیست

بکفتار بینم ترا دست رس
که بر ترک و چوشن نیاید بکار
بنزدیک گودرز کشوادگان

بدین تیغ کاندر کمر بسته‌ام
وزانجا بدان تیر کی باز گشت
بیامد بانگ برزد بلند

حدیث هومان و بیژن با گودرز کشواد

گزین پور تو گیو لشکر پناه
به پیران در افتد بهرام دمان
نشستی بکردار غرم نژند

وزان پس سوگند خوردی بماه
چو شیر ژیان لشکر آراستی
جنانی چو نخجیر گز تره شیر

یکی کم شود کم شود نام من
برو بر نبندیم این راه بین
بگفتار تندی و در کار نو

شکسته شوند این گوان از جنگ
مگر خیره گردند جویند جنگ
چو در پیش من بر کشادی زبان

کز اندیشه خویش رامش برد
همه باد بایان برافراخته
به انبوه زخمی بباید زدن
نبرد پیش من کس جز از باد دم
که گردان کدامند و سالار جنگ
چو جویی از آتش مر آب روی
که با من کند پیش لشکر نبرد
بگودرز گفتند کین نیست روی

ندانی که شیر ژیان روز جنگ
بکینه دو تن پیش سازند جنگ
تو اکنون بر لشکرت باز شو
بدان رزمگه بر شود نام تو
یکی داستان زد جهاندار شاه
ترا آرزو جنگ و پیکار نیست
بچاره همی باز گرد انیم
که از ما یکی را آورد گاه

آگاهی یافتن پیران از رزم هومان و بیژن …

91

نشان آنک ترکی بیامد دلیر / بسان دلیران بکردار شیر
به پیش نیارفت نیزه بدست / همی بر خروشید چون پیل مست
جهان بدگزین لشکر نامدار / سواری نبود از در کارزار
کاورا بنیزه بر افراختی / چو بر باب زن مرغ برساختی
توی مهربان باب بیدار هوش / دو گفتم ببرزع سیاوش بهوش
نشاید جز از من کرا اوی نبرد / کنم تا برآرم ز مردیش گرد
بدو گفت گیو ای سر هوشدار / بگفتار من سر به گوش دار
ترا گفته بودم که تندی مکن / زگودرز بر بد مگردان سخن
کرا او کار دیدست و دانا ترست / بدین لشکر نامور مهترست
سواران جنگی به پیش اندرند / که در رزمگه پیل را بشکرند
کسی را نفرمود با او نبرد / جوانی مکر مر ترا خیره کرد
اگر کردن بدین سان برافراختی / بدین آرزو پیش من تاختی
نیم من بدین کار همداستان / مزن نیز بیشم چنین داستان
بدو گفت کای باب کام منی / بجویی نخواهی بدین نام من
شوم پیش سالار بسته کمر / ز من دست بر جنگ هومان ببر
وز آنجا بزد اسب و بنگاشت روی / بنزدیک گودرز شد پوی پوی
ستایش کنان پیش او شد پسر / همین داستان سر بسر یاد کرد
که ای پهلوان جهاندار شاه / شناسای هر کار و زیبای گاه
شگفتی همی بینم از تو یکی / وگر چند هستم بسال اندکی
که این رزمگه بوستان ساختی / دل از کین ترکان بپرداختی
بهفتم فراز آمد این روزگار / شب و روز آسایش آموزگار
که خورشید شمشیر گردان ندید / نه گردی بروی سوار بردمید
شگفتی بر آن کز میان سپاه / یکی ترک بدبخت گم کرده راه
بیامد که یزدان نیکی دهش / همی بدسگالید با بدکنش
بیاورد پیش از بلش توران سپاه / بدان تا بدست تو گردد تباه
بدام آمد گور بر کاشتی / ندانم کزین بد چه انگاشتی
بر آنی که گر خون او بی درنگ / بریزند پیران بیاید بجنگ
من آنک بخون دست بگذاشتم / میان جنگ او را کمر بسته ام
سرش را نبینی بدین بارگاه / بیارم بنزدیک ایران سپاه
چو دستور باشد مرا پهلوان / شوم پیش او چون هژبر ژیان
بفرماید اکنون سپهبد بگیو / مگر کان سلیح سیاوش نیو
دهد مر مرا ترگ و روی زره / ز بند زره بر گشاید گره
چو بشنید گودرز گفتار اوی / بدید آن دل و رای بیدار اوی
ز شادی بر او آفرین کرد سخت / که از تو مگرداد جاوید بخت
زمانه بزاید چو تو نره شیر / سوار و سرافراز و گرد و دلیر
تو تا بر نشستی بزین پلنگ / نهنگ از دم آسود و شیران جنگ
تو از هیچ گونه نیاسایی / بهر رزم و هر کار پیش آیی
بهر کارزار اندر آیی دلیر / بهر جنگ پیروز گردی چو شیر
نگه کن که با او بآوردگاه / توانی شدن زان سر آوردخواه
که هومان یکی بدکنش ریمنست / بیاورد چون کوه در جوشنست
جوانی و ناکشته برسو سپهر / نداری همی بر تن خویش مهر
جهان تا یکی رزم دیده هژبر / فرستم بجنگش بکردار ابر
بود تیرباران کند چون تگرگ / پسر بد بدو گرد کش پولاد ترگ
بدو گفت بیژن که ای پهلوان / هنرمند باشد دلیر و جوان
مراگو که بدی بجنگ فرود / ز سوی باز باید کنون آزمود
بجنگ پشن بر نوشتم زمین / نه بیند کسی پشت من روز کین
مرا از نکای نه اندر خورست / نه از دیگرانم هنر کمترست
اگر باز داری مرا زین سخن / بهان روی کاهنگ هومان مکن
ننالم من از پهلوان پیش شاه / نخواهم کمر زان سپس یا کلاه
بخندید گودرز از آن شاد شد / بسان یکی سرو آزاد شد

90

سه دیگر که گفتی ز یزدان پاک / نه بینیم بدلت اندرون ترس و باک
ندانی که بر خیره خون ریختن / گرفتار گردد بفرجام تن
من اکنون بدین خوب گفتار تو / اگر باز گردم ز پیکار تو
بهنگام پرسش ز من کردگار / بپرسد ازین گردش روزگار
که سالاری و گنج و مردانگی / ترا دادم و زور و فرزانگی
بکین سیاوش کمر بر میان / نبستی چرا از پیش ایرانیان
ز مغفاد خون گرامی پسر / بپرسد ز من داور دادگر
چه پاسخ بر پیش جهان آفرین / چه گویم چرا بازگشتم ز کین
ز کار سیاوش چهارم سخن / چه افکندی ای پیر سالار بن
که گفتی زبهر تنی کشته خاک / نشاید ستد زندگی را جان پاک
تو بشناس کین زشت کردار بد / بدل در ز هر گونه گفتار بد
که با شهر ایران شما کرده اید / چه مایه کیانرا بیازرده اید
چه پیمان شکستی چه کین ساختی / سخن بسوی بدی تاختن
چو یاد آیدم آن کنم آشتی / که نیکی سراسر بد انگاشتی
به پنجم که گفتی که پیمان کنم / ز توران سران را گروگان کنم
بنزدیک خسرو فرستیم گنج / به بندیم بر خویشتن راه رنج
بدان ای سپهدار توران سپاه / که فرمان جز این نیست سالار شاه
مرا جنگ فرمود و آویختن / بکین سیاوش خون ریختن
چو فرمان خسرو بیارم بجای / روان شرم دارد بدیگر سرای
ور امید داری که خسرو مهر / گشاید بدین گفتهای تو چهر
گروگان و آن خواسته هرچه هست / بجو لهاک و ورویین خسرو پرست
کسی کن بزودی بنزدیک شاه / سوی شهر ایران گشاده ست راه
ششم شهر ایران که گردی تو / بر و بوم آباد فرخ نهاد
سپاریم گفتی بخسرو همه / برخویش خوانم ز هر سو رمه
ترا گر دیزدان ازان بی نیاز / که گر نه بر گشایت راز
سوی باختر تا بمرز خزر / همه گشت لهراسب سر بسر
سوی نیم روز اندرون تا / جهان شد بکردار رومی پرند
همان رستم نیو با تیغ تیز / براورد از ایشان دم رستخیز
سرسندوان با درفش سیاه / فرستاد رستم بنزدیک شاه
دستان و خوارزم وآن بوم و بر / که ترکان بر آورده بودند سر
بیاوران از ایشان برداختند / گزان سان همی تاختن ساختند
بیارید بر شیدا اشکش تگرگ / فراز آورید ش بنزدیک مرگ
اسیران و از خواسته چند نیز / فرستاد نزدیک خسرو بنیز
وزین سان من و تو بجنگ اندریم / بدین مرگ نام و ننگ اندریم
ازین جنگ بدی بود دست پیر / ازین نامداران و مردان گرد
ور ایدون که روی اندر آری بروی / ربایم تر ازین همه گفت و گوی
بنیروی یزدان و فرمان شاه / بخون غرقه کردانت بی سپاه
بجنگ پشن جادوی ساختی / ز نیرنگ گردن برافراختی
که بازور نستوه بر کوه شد / زمین از دلیران بی اندوه شد
بیفسرد بر نیزه دست گوان / ز سرمای سخت و زباد دمان
بر ما نبی جو سفنا در تن / ز کشواد بان کشته شد
مرا اندرین درد تا رستخیز / بزشکی نباشد بجز تیغ تیز
چو یاد آدم این کی کنم آشتی / که تو از بدی هیچ نگذاشتی
توای پهلوان نامور با سپاه / نگه کن بدین گرد شیر
که بند سپهری فراز آمدست / سر بخت ترکان بگاز آمدست
نگه کن که اداد بد گوهرت / چه آرد جهان آفرین بر سرت
زمانه ز بدها می اندر کشید / مکافات بد را بد آمد کلید
تو بد کیش و شیاد و بکنا گوی / حدیث از خرد هند مودم نوی
ندانی که این لشکر نامدار / سواران شمشیر زن صد هزار
همه نام جوی و همه کینه خواه / بافسون نگردند از کینه گاه

99

زبانه بر آمد بهفتم سخن / نکندی و فارا بسوگند بن
به پیمان مرا با تو گفتار نیست / روانت خرد را خریدار نیست
از ایرا که با هر که پیمان کنی / بفرجام سوگند خود بشکنی
بسوگند تو شد سیاوش بباد / بگفتار تو کس خود این مباد
نبودیش فریاد رس روز درد / چه مایه بسختی ترا یاد کرد
بهشتم که گفتی مرا تاج و تخت / از آن تو بیش است و مردی و بخت
همیدون فزونم بمردی و گنج / ولیکن دلم را ازان بهرست رنج
من ایدون گمانم که تا این زمان / بجنگ آزمودی مرا بی گمان
گوم نیستی یافتی روز کین / تو دانی کنون با ذم از سر ببین
بگنج و بتخت و بتاج و کمر / بر آییم با تو مکو سر بسر
نهم جام گفتی که مردان مرد / تنی چند بگزین ز بهر نبرد
من از لشکر ترک هم زین نشان / بیاریم سواران و گردن کشان
گر از مهر یاد کرد این لشکرم / نخواهم که بیداد کین گسترم
تو با مهربانی نهی پای پیش / که دانی نهانی دل و رای خویش
بیاز آید از من جهاندار شاه / گر از یک دگر یکسلانه سپاه
نهم آنک گفتی میارز گزین / که با من بگردد بدین دشت کین
یکی لشکری بی گنه / بر آزار ایشان دل آرش
نباشد ز من شاه همداستان / گر ایشان بگردم بدین داستان
همیدون با / بباید زدن سر بسر هم گروه
گر ایدون که پیروز آمد پدید / دل از کشته همی آرمید
وگرنه مر این نامداران مرد / بیاریم و سازیم جای نبرد
ازین گفته گر یکسلی باز دل / من از گفته خود نیم دل گسل
در ایدون ترا با من باوردگاه / بسنده نخواهی بدین بی سپاه
سپهدار یاور زسالار خویش / بزرگی نگهدار ایکار خویش
ز خویشان نزدیک جنگی گوان / بهان تا کنند شان بزشکان درست
زمان جستن اکنون بدین کار
وگر خواهی / وگر جنگ جویی بر آرای جنگ
بدان گفته این تا بروز نبرد / بهانه نباید ت کرد
کمین کردی و نی درنگ آمدی
من این کین اگر پنج صد سالیان / نخواهم همانست اکنون همان
از این کینه امید برگشتنیست / شب و روز بی دند کام یکیست
چو این پاسخ نامه شد اسپری / فرستاده آمد بسان پری
سواران بکردار شیر ژیان
فرود آمد از باره رویین گرد / گو انرا همه پیش سالار برد
سپهبد بفرمود تا / ز لشکر همان نامور بخردان
بزودی بر پهلوان آمدند / خردمند و روشن روان آمدند
پس آن پاسخ نامه / بفرمود بر خواندن آن پهلوان
بزرگان چو آن نامه دلپذیر / شنیدند گفتار فرخ دبیر
همان نامه را پاسخ
بگودرز بر آفرین خواندند / ورا پهلوان زمین خواندند
بر رویین پیران ویسه نژاد
چو ازپیش گودرز رویین بگشت / بفرمود تا خلعت آراستند
چو ششصد هندی بزرین نیام
بخشید یاد انش را اسپ و زر / گوا در خور آمد کلاه و کمر
سوی لشکر خویش باز
چو رویین بنزدیک پیران رسید / همه پیش پیر جهان جون رسید
جهان دیده پیران
جو بگزارد پیغام سالار شاه / بگفت آنچه دید او از آن رزمگاه
رخ پهلوان گشت
دلش گشت پر درد و جان پر ز بیم / بدانست کآمد بتنگی نشیب

بلرزید برخود که پیلستون برجهی

97

بلرزید برخود که پیلستون / بزخمی بیفتاد خوار و زبون
بیفتاد پیل دمنده ز پای / تهمتن بیامد سبک باز جای
بجنبید و چون خورشید از جای / برآمد بسان رخ دلبران
بزال آگهی شد که رستم چه کرد / ز پیل دمنده برآورد گرد
یکی گرز شکست کوپال / بخاک اندر افکند مغزش بپل
سپهبد چو بشنید از آن سان سخن / که چون بود از آغاز و کردار اوی
بگفتا دریغا چنان زنده پیل / که بودی خروشان بکردار نیل
بسا رزم کاما گر آن پیل مست / بخدمه پاک بر هم شکست
اگرچه در رزم پیروز گو / بدی به از و رستم نامور
بفرمود تا رستم آمد بپیش / ببوسید با یال دست و برش
بدو گفت کای بچه نره شیر / برآورده چنگال کشته دلیر
بدین کودکی نیست همتای تو / بتفت و بمردی و بالای تو

رفتن رستم بکوه سپند

کنون بیشتر زانکه آواز تو / برآید وزان یکسله ساز تو
بخون نریمان میان را ببند / برو تا زیان تا بکوه سپند
حصاری فریبنده بالای کوه / برآورده باغ و کشت و درود
یکی کوه بینی سر اندر سحاب / که بروی نپرّد بپران عقاب
همیدون بهای / بسی اندرو مردم و جانور
درختان بسیار با کشت و درود / کسی خود ندیدست از آن گونه
ز هر پیشه کارور ز هر سو داد / در او آفریدست پروردگار
یکی راه در وی دری ساخته / بسان سپهری برافراخته
نریمان که گوی از دلیران ببرد / بفرمان شاه آفریدون گرد
سوی حصار اندر آورد روی / وزان راه گشته شد آن نامجوی
شب و روز بودی برزم اندرون / همیدون که هیچ چاره کامی فسون
بماند اندران رزم سالی فزون / سپاه اندرون ده سپهبد برون
سرانجام سنگی چنین انداختند / جهانرا ز پهلو بپرداختند
سپه بی سپهدار گشته باز / هزیمت بر شاه گردن فراز
چو آگاهی آمد بسام دلیر / که شیر دلاور شد از رزم سیر
خروشید بسیار و زاری نمود / همی هر زمان نالها بر فزود
یکی هفته می بود با سوگ و درد / سر هفته پهلو سپه کرد گرد
سوی حصار دژ اندر کشید / بیابان و نی ره سپه گسترند
نشست اندر آنجا بسی سالیان / سوی باره دژ نیافت راه
ز دروازه دژ یکی تن برون / نیامد برون و نشد اندرون
که حاجت نبد شان بنیک / برون نامدند هیچ از آن جایگاه
سرانجام نومید برگشت سام / ز خون پدر نارسیده بکام
کنون ای پسر گاه آنست کو خون / نخواهیم با چاره و با فسون
روی شاد دل با گی کاروان / بدان سان که نشناسد
تن خود بکوه سپند افکنی / بن و بیخ آن بدرگان برکنی
که اکنون نداند کسی نام تو / ز رفتن برآید مگر کام تو
بدو گفت رستم که فرمان کنم / مرین درد را زود درمان کنم
بدو گفت زال ای پسر گوش دار / سر انجمن بگوییم ز من گوش
برآرای تن چون تن پهلوان / بر آن سان که نشناسد کاروان
ببار شتر بر نمک دار و بس / جهان رو که نشناسد
که بار نمک هست آنجا عزیز / بقیمت ازان به ندارند نیز
چو با شد حصاری گران بر ز کرز / بود بی نمک شان خور و پرورش
چو بینند بار نمک ناگهان / بدیده دوند زن که کهان و مهان
چو بشنید رستم برآراست کار / بدان سان که بد در خور کارزار
ببار نمک در نهان گرز / برافراخت خسروی یال و برز
ز خویشان تن خویش با خود / کسانی که بودند

مهندس بران کونه پرداخت — زرا شگفتی لب اندر گزید
یکی گنبد از ماه بفراشته — چنین گفت با نامور سرکشان
بدریا درون نیز گوهر نماند — که از زر بدین سان برآورده اند

فتح نامهٔ رستم نزدیک زال سام

خداوند این برکشیده سپهر — روان گشت فرمانش بر مهر و ماه
ورو آفرین بر سپهدار زال — بفرمان رسیدم بکوه سپند
سپم آنکه زمهتر درود آمدم — بفرمان مهتر بر آراستم

تلش کرکس و شیر در تاوراست — اگر من روم زین جهان فراخ
سرم را بکافور و مشک و گلاب — سپار ازای برادر تو بدرود باش

سرش تیغ پولاد بر تارک است — برادر بجایست با برز و شاخ
یکی را ببستر برآید زمان — یکی دخمهٔ خسروانی کنید
سپه رفت باید همی بی کمان — پس رفتنم مهربانی کنید

کشتهٔ شدن قباد بدست بارمان

بگفت این و بگرفت نیزه بدست — باورد که رفت چون پیل مست
چنین گفت با رزم زن بارمان — تنم را بدان جای جاوید خواب

لشکر آراستن ... [illegible]

شد از گرد گردون چو ابری سیاه
برادرش هومان و کلباد تفت
بیارات لشکر چو چشم خروس
کرا زین بزرگان سر آید زمان
ز راه دراز اندر آشوفتست
بدین دشمنان کامکاری کنید
فرستاد بر کوه خارا بنه
زمین پر ز خاک و هوا پر ز باد
پدیدار خاقان و توران گروه
گوناگون جوشن دگرگون کلاه
درفشی نو آیین و نو توشه‌ای

ز کاوس چون کوه شد میمنه
چو رستم بدید آنچه خاقان بکرد
چنین گفت رستم که گردان کجا
درنگی نبودم براه اندکی
نیارم بدو کرد نیرو بسی
سپهبد بزد نای رویینه خم
فریبرز کاوس بر میسره
جهان شد بگرد اندرون ناپدید
سپه دید چندان که دریای روم
جغانی و چینی و سقلاب و هند
ز پیلان و آرایش و تخت عاج
بلان کوه سر ماند اندر شگفت
فرود آمد از کوه و دل پد نکرد

کشیدند بر سوی هامون بنه
بیارات در قلب جای نبرد
ببینیم تا بر که گردد سپهر
سه منزل همی کرد رخش یکی
شدن جنگ جستن به پیش کسی
خروش آمد و ناله کاو دم
زمین چون نیستان شد از نیزه‌ها
کسی از یلان خویشتن را ندید
ازیشان نمودی چو یک بهره موم
ز رومی و دهری و اهوازی سپاه
همان یاره و افسر و طوق و تاج
یکی تنگ اندیشه اندر گرفت
گذر بر سپاه و سپهبد نکرد

شما بر فراز بلند سخن در رای
چو پولاد را تنگ آهنگ را ز
نباید که بیند هوا را زمین
یکی گرزه گاو پیکر بدست

زمین را سراسر کنید آبنوس
ز انبوه ایشان مدارید باک
همه دیده بر مغفر من نهید
خروشان سوی میمنه راه جست

رزم رستم با ساوه و کهار

یکی تیغ هندی گرفته بجنگ
ببینی کنون موج دریای نیل
بزد دست و گرز از میان برکشید

بگردید دست چو دست راست
بخواهم کنون کین کاموس خوار
برآورد و زد بر سر و مغفرش

یکی نامداری ز لشکر بجست   که گفتار ایران بداند درست
جو خاقان از آن پشت پیل سپید   در او دید بربید از جان امید
بذو گفت رو پیش آن شیر مرد   بگویش که تندی مکن در نبرد
جغانی و شگنی و جندی و زوهر   زمین کین جز اندکی نداند بهر
یکی شاه ختلان و گر شاه چین   ز بیگانه لشکر ترا نیست کین
یکی شهریارست افراسیاب   که آتش همان بد شناسد هم آب
جهانی برین گونه کرد انجمن   بد آورد زین رزم بر خویشتن
کسی نیست باز از من نام و ننگ   همه آشتی بهتر آید ز جنگ
فرستاده آمد بر پیلتن   زبان پر ز گفتار و دل پر شکن
بذو گفت کای مهتر رزم جوی   جو رزمت بسر آمد کنون بزم جوی
نداری همانا ز خاقان چنین   ز کار گذشته بدل هیچ کین
جو او باز گردد تو زو باز گرد   که اکنون سپه را سر آمد نبرد
جو کاموس بر دست تو کشته شد   سر رزم جویان همه گشته شد
چنین داد پاسخ که پیلان و تاج   ببرد یک من باید و تخت عاج
بتاراج ایران نهادست روی   جو باید کنون لابه و گفت و گوی
جو داند که لشکر بجنگ منست   شتاب سپاه از درنگ منست
بخشم سرش گنج و تاجش مراست   همان پیل با تخت عاجش مراست
فرستاده گفت ای خداوند رخش   بدشت آهوی ناگرفته مبخش
همه دشت مردست و پیل و سپاه   جو خاقان که با تاج و گنجست و گاه
دلیر که خود جون بود روزگار   که پیروز برگردد از کارزار

گرفتار شدن خاقان بر دست رستم

جو بشنید رستم برانگیخت رخش   بذو گفت شیر اوژن تاج بخش
تن زورمند و بازو و کمند   جه روز فسوس است هنگام بند
به خاقان چنین گر کمند مرا   جو شیر ژیان دست بند مرا
بینداخت آن تاب داده کمند   سران سواران همی کرد بند
بیامد بنزدیک پیل سپید   شد آن شاه چین از روان ناامید
جو از دست رستم رها شد کمند   سر شهریار اندر آمد به بند
ز پیل اندر آورد و زد بر زمین   ببستند بازوی خاقان چین
پیاده همی راند تا رود شهد   نه پیل و نه تخت و نه تاج و نه مهد
چنین است رسم سرای فریب   گهی بر فراز و گهی بر نشیب
چنین بود تا بود گردان سپهر   گهی جنگ و نوش و گهی شهد و مهر
[illegible]   یکی را کند زار و خوار و نژند
از و شادمانی و زو مافت   ز نیکی و بد کار نایافت
[illegible] خاقان چین   تنی زار زار و دلی پر ز کین
وز آن پس بگرز گران دست برد   بزرگش همان و همان بود خرد
[illegible] آوردگاه   که شد تنگ بر مور و بر پشه راه
ز بس کشته و خسته جون جوی خون   یکی پس و دیگری سرنگون
[illegible] تا بدان تاریک گشت   همانا جو شب روز تاریک گشت
برآمد یکی باد و ابری سیاه   نشد روشنائی ز خورشید و ماه
[illegible] باز   بیابان گزیدند و راه دراز
نکرد ایران بدان [illegible]   جهان پر ز بد بود دشت و در و کار
[illegible]   بدان نامداران و مردان کین
درفش بزرگان نگونسار دید   بخاک اندرون خسته و خوار دید
[illegible] زوبین و خنجر بباید نهفت   نگونسار کردان درفش سیاه
برفتند پویان بدان ساز راه
[illegible] جون بر دراج کرد   بخت از جب لشکر و دست راست
بدان تا بداند که پیران کجاست
[illegible] کین ساز   تبه کشته اسپان جنگی نگار
همه رنجه و خسته از کارزار

نگون گشت هم در زمان جان بداد   شد آن نامور گرد و بیژن نژاد
جو لهاک روی برادر بدید   بدانست کز کارزار آرمید
بلرزید و از درد او خیره شد   جهان پیش چشم اندرش تیره شد
ز درد روانش بسیری رسید   کمان را بزه کرد و اندر کشید
بینداخت تیری ابر گستهم   همی از دو دیده ببارید نم
در انداخت آن و در انداخت این   بیفتاد تیر یکی بر زمین
شد از زخم تیران شکسته کمانش   بشمشیر یازید دست و سنانش
شدند آن زمان خسته هر دو سوار   بشمشیر برساختند کارزار
نبد هیچ گونه کارگر تیر اوی   بتیغ اندر آمد دمان جنگجوی
یکایک بر و گستهم دست یافت   ز کینه جنان خسته اندر شتافت
بگردنش بر زد یکی تیغ تیز   بر آورد ناگاه از و رستخیز
جنین است کردار گردان سپهر   بپرورد و پرورده خویش مهر
جو سرو جوانیش پای یا بخت   اگر پای پای سرش پیش تخت
بزین بر جنان خسته بد گستهم   که بکشت خواهد تو گفتی زهم
بران سان خسته بزین اندرون   همی اندر آب و همی ریخت خون
وز آنجا سوی چشمساری رسید   هم آب روان دید و هم سایه دید
فرود آمد و اسب را بر درخت   ببست و به آب اندر آمد ز تخت
بخورد آب بسیار و کرد آفرین   ببستش تو گفتی سراسر زمین
بپیچید و غلطید بر گرم خاک   سراسر همه تن بشمشیر چاک
همی گفت کای روشن دادگر   برانگیز از آن لشکر این [illegible]
بدل سوز کی بیژن گیو را   وگرنه دلاور یکی نیو را
که گر مرده یا زنده زین جایگاه   برد مر مرا سوی ایران سپاه
سر نامداران توران سپاه   ببرد ببرم نزد سالار شاه
بدان تا بداند که من جز بنام   ز مردم بگیتی جز این نیست کام
همه شب بنالید تا روز پاک   بدان درد پیچان و جویان بخاک
جو گیتی ز خورشید شد زرد فام   بدید آمد آنجا که بیژن [illegible]
همی گشت برگرد آن مرغزار   که یابد نشانی ز گم بوده یار
جران و جمان جون پلنگان کنام   نگون گشته زین و گسسته لگام
همه آلت زین برو بر نگون   رکیب و کمند و برش پر ز خون
جو بیژن جنان دید زو رفت هوش   برآورد جون شیر [illegible] خروش
همی گفت کای مهربان نیک یار   کجای فکنده درین مرغزار
همه جوشن و ترگ بر خاک [illegible]   فتاده بدان خستگی [illegible]
فرو جست بیژن ز شبرنگ زود   سرش پر ز تیمار و دل پر ز دود
[illegible] زرد روی [illegible]   بخسته هم از ترگ روی سرش
تنش را نگه کرد از آن خستگی   تب دید خسته ز نا بستگی
پس جون دو دیده تنش بود زرد   روان پر ز تیمار و دل پر ز درد
همی گفت کای نیک دل یار من   تو رفتی و تا جون بود کار من
برفتی تنم پیش بایست کرد   رسیدن بر تو بجای نبرد
مگر بود می گاه سختیت یار   جو با اهرمن ساختی کارزار
کنون کام دشمن همه راست کرد   برآورد از مهر [illegible] کرد
بگفت این سخن بیژن و گستهم   به پیچید و بر زد یکی تیز دم
به بیژن چنین گفت کای نیکخواه   مکن خویشتن پیش من در تباه
مرا درد بتر ازین مرگ من   یکی روی نه بر سر و ترگ من
بدان چاره کن تا ازین جایگاه   توانی رسانیدنم نزد شاه
مرا باد جندان همی روزگار   که بینم یکی جهره شهریار
وز آن پس جو مرگ آیدم باک نیست   مرا خود نهالی جز از خاک نیست
ز دست هر کس که با کام خویش   بمیرد بیابد سرانجام خویش
و دیگر دو ناپاک بی ترس و باک   که بر دست من کرد یزدان هلاک
مگرشان بزین بر توانی کشید   وگرنه سرانشان بباید برید
سلیح و سر نام بردارشان   ببر تا بدانند کردارشان

کنون نزد شاه جهانجوی باد   که من سر نداریم خیره بباد ۱
بسودم بهر کار با بخت جنگ   بدین نام جستم همیدون درنگ
به بیژن نمود آنکه هر دو تور   که بودند کشته فکنده ز دور
بگفت این و گستهم گرفتش روان   همی بود بیژن ببر بر نوان
وز آنجا یکی اسب او نیز در رنگ   بیاورد و بگشاد از اسب تنگ
نمد زین بزیر تن خسته مرد   بیفکند و نالید چندی ز درد
همه دامن قرطه بدرید چاک   بدان خستگیهاش بر بست پاک
وز آنجا یکی سوی بالا دوان   بیامد ز غم بر گشته جوان
سواران ترکان پراکنده دید   که آمد ز راه بیابان پدید
ز بالا جو یوز اندر آمد بشیب   دل از مردن گستهم پر نهیب
از آن تیم دید او سواران دو تن   بشمشیر کم کرد از آن انجمن
وز آن بیم دیدن سواران تور   دلاور زتن خواست کشتن نفور
بدشت اندرون تاخت آن شیر مرد   سواری ز ترکان بدو باز خورد
ز فتراک بگشاد زان پس کمند   ز توران یکی را بگردن فکند
ز اسب اندر آورد و زنهار داد   بدان کار با خویشتن یار داد
وز آنجا بیامد بکردار گرد   دمان سوی لهاک و فرشیدورد
بدید آن سران سپه را نگون   فکنده بران خاک و غرقه بخون
برشان بر اسپان جنگی بپای   جراگاه اسپان بدو پس کیای
جو بیژن چنان دید کرد آفرین   ابر گستهم کو سر آورد کین
بفرمود تا ترک زنهار خواه   بزین برکشید آن سران سپاه
ببستند شان دست و پای و میان   کشیدند بر زین نشست کیان
وز آنجا سوی گستهم تازنان   بیامد بسان پلنگ ژیان
فرود آمد از اسب و او را جو باد   یلی آزادی تو از بر زین نهاد
بدان ترک فرمود تا بر نشست   باغوش او اندر آورد دست
سمند تو ندش همی راند نرم   برو بر همی آفرین خواند گرم
مگر زنده او را بر پادشاه   تواند رساندن از آن رزمگاه
جو از روز نه ساعت اندر گذشت   خور از گنبد چرخ گردان بگشت
جهاندار خسرو بنزد سپاه   بیامد بدان دشت آوردگاه
[illegible] لشکرش پیاده سران   همان نامداران و جوشن وران
برو خواندند آفرین بخردان   که ای شهریار و سر موبدان
[illegible] پیل بجای [illegible]   بتن اورمزد بدل رود نیل
جهان هم همی بود بر راستی شاه   بدان تا بدیدند روی سپاه
بر ایشان همی خواند شاه آفرین   که آباد بادا بگردان زمین
بپایین پس پشت لشکر جو کوه   همی رفت گودرز خود با گروه
همان ده مبارز کز آوردگاه   بیاورده بودند گردان شاه
سر کشتگان را فکنده نگون   سلیح و تن و جامها پر ز خون
پس لشکر اندر همی راندند   ابر شهریار آفرین خواندند
جو گودرز نزدیک خسرو رسید   پیاده شد از دور کو را بدید
ستایش کنان پهلوان سپاه   بیامد بغلطید در پیش شاه
همه کشتگان را بخسرو نمود   بگفتش که هم رزم هر کس که بود
گروی زره را بیاورد گیو   دمان با سپهدار پیران نیو
جو خسرو گروی زره را بدید   یکی باد سرد از جگر برکشید
از اسب اندر آمد سپه شهریار   همی آفرین خواند بر کردگار
که یزدان سپاس و بدو هم پناه   که او داد پیروزی و دستگاه
نیایش همی کرد بر پای شاه   ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه
بداد او به پهلوان آفرین   همی خواند و بر لشکرش همچنین
که ای نامداران فرخنده پی   شما آتش و دشمنان خشک نی
سپهدار گودرز با دودمان   بمانا د خرم دل و شادمان
سر جان و تن با فدا کرده اید   دم از شهر توران برآورده اید
کنون گنج شاهی مرا با شماست   ندارم دریغ از شما دست راست

جو گیو آنگهی روی پیران بدید   عنان را سوی جنگ او برکشید
از آن مهتران پیش پیران جهاد   بنیزه ز اسب اندر آورد خوار
بزه کرد پیران ویسه کمان   همی تیر بارید بر بد گمان
سپر بر سر آورد گیو سترگ   بنیزه در آمد بکردار گرگ
جو آهنگ پیران سالار کرد   که با او بنیزه بجوید نبرد
فرو ماند اسپش همیدون بجای   از آنجا یکی پیش ننهاد پای
یکی تازیانه بدان تیز رو   بزد خشم را نام بردار گو
بجوشید و بگشاد لب را بنفرین   بنفرین بد بخت دیو نژند
بیفکند و تیر و کمان برگرفت   یکی گرگ در قبه ابر سر گرفت
کمان را بزه کرد و بگشاد بر   که با دست پیران بدورد جگر
بزد بر سرش چار چوبه خدنگ   نبد کارگر تیر بر کوه سنگ
هم ایدون سه چوبه ابر اسب [illegible]   بزد گیو پیکان جوشن گذار
نشد خسته اسب و پیران نیو   بدانجا رسیدند یاران گیو
جو پیران جنان دید برگشت زود   برفت از بس گیو بر سان دود
بنزدیک گیو آمد آنکه بس   که ای نامدار ای فرخ هنر
من ایدون شنیدستم از شهریار   که پیران فراوان کند کارزار
ز جنگ بسی تیز جنگ اژدها   مر او را بود روز سختی رها
سرانجام بر دست گودرز هوش   برآید توای باب چندین مکوش
که اورا زمانه نیامد فراز   جه پیجی همی بر ره دور و آز
من اندر رسیدند یاران گیو   پر از خشم و کینه سواران نیو
جو پیران چنان دید برگشت از او   سوی لشکر خویش بنهاد رو
خروشان پر از درد رخساره زرد   بنزدیک لهاک و فرشیدورد
جنین گفت کای نامداران من   دلیران و خنجر گذاران من
شما را ز بهر جنین روزگار   همی پروراندم اندر کنار
کنون جون بجنگ اندر آمد سپاه   جهان شد بما بر ز دشمن سیاه
نبینم کسی کز پی نام و ننگ   [illegible]
جو آواز پیران بدیشان رسید   دل نامداران ز کین بردمید
برفتند و گفتند [illegible]   نباشد بتن نیز مان ترس و باک
ببندیم دامن یک اندر دگر   نشاید گشادن بدین کین کمر
سوی گیو لهاک و فرشیدورد   برفتند و [illegible]
بیامد بر گیو لهاک نیو   یکی نیزه زد بر کمربند گیو
همی خواست کو را رباید ز زین   نگونسار زار افکند بر زمین
بنیزه زره بود میدان نهیب   نیامد برون پای گیو از رکیب
بزد نیزه گیو بر اسب اوی   ز درد اندر آمد نگاور بروی
پیاده شد از اسب لهاک مرد   فراز آمد از دور فرشیدورد
بغرید جون پیل و جون اژدها   جو از دست او تیغ او شد رها
عمودی بزد گیو بر گردنش   که آتش ببارید یکسر تنش
بجوشید خون از دهان جگرش   تنش سست [illegible]
جو گیو اندر آن بود لهاک زود   نشست از بر تازی اسپی جو دود
ابا تیر و با نیزه بر سان شیر   بر گیو رفتند هر دو دلیر
جمانه ز جنگ دلاور سران   برو بر ببارید گرز گران
بزین بر پلنگ اندرون بد سوار   ستوهی نیامدش از کارزار
جو دیدند لهاک و فرشیدورد   جهان پای داری از آن شیر مرد
بگفتند با یکدگر [illegible]   که ما را بد آمد از این [illegible]
بدین زین همانا که پیلست و بس   نه در زد برو بوست جون شیر کس
ز یاران خود گیو یاری نخواست   همی گشت هر سو جب و دست راست
بر ایشان نهاد از دو روی نهیب   یکی را نیامد سر اندر نشیب
بدل گفت کای زنده آمد [illegible]   همه زین دلیران بر خاش جوی
نه از شهر توران سران آمدند   که دیوان مازندران آمدند
سوی راست گیو اندر آمد گران   [illegible]

رزم فریبرز کاوس با کلباد و نستیهن

نمی آزمودند هر کو نبند
نبودی بران بست کودن درنگ
که بسیار بپلاد خون ریختند
که برکشت بخت و بجوشید خون
دلیران و ترکان و کندآوران
همه دستهاشان فرو ماند
فرو ماند اسپان جنگی بجای
جهان خواست بر دان جان آفرین

زلشکر برون تاخت بر سان شیر
برون شد فریبرز کاوس شاه
کشیدان برندآور از دست راست
زفتراک خویش آن کیانی کمند
دمان اندر آمد بآورد گاه
بنزدیک کلباد ویسه دمان
برآورد و زد تیغ بر گردنش
بیفت از بر زینش کلباد

رزم گیو با گروی زره

برون شد ابا نور گودرز گیو
فرو ریخت از هول آن کارزار
نبیزه فراوان بر آویختند
کمان برگرفتند و تیر خدنگ

رزم گرازه با سیامک

بتنگی فراز آمد آن کار سخت
مرورا چو باد اندر آورد زیر
ببالا برآمد بکردار مست
بیاذه شدند و برآویختند
جهان سخت زد بر زمین
درفش بجست بدست اندرون

رزم فروهل با زنگله

نبد چون فروهل دگر کمان
بتیر و کمان رفت پیش نهنگ
همانا که جز روز بد را نزاد
گرفت آن زمان دست او را ببست
جو از دور ترک دژم را بدید
ابر زنگله تیر باران گرفت
فروهل فرو جست و ببرید سرش
ببالا برآمد بسان پلنگ

رزم رهام با بارمان

برآمد خروش سواران جنگ
هشیوار و دیده بسی کارزار
سنان اندر آمد میان جگر
زکینه بنالید بر روی خون
بیامد دمان تا بجای نشان
کمانهای چاچی بهم بر شکست
بگشتند بسیار با یکدگر
جدا شد ز اسپ آن زمان بارمان
فرود آمد از اسپ و کرد آفرین
بزین اندر افکند و بستش چو سنگ
ببالا برآمد شده شاد دل

رزم بیژن با روئین پیران

بزه بر نهادند هر دو کمان
همی گشت با گرد روئین نیو
فرو ریخت از ترک با مغز جوش
چپ و راست گشتند با یکدگر
برآورد بر سر بر و دست یافت
بزین پلنگ اندرون جان بداد

ورازجا یکه شد بجای نشان
جهان پیش شاه جهان بنده باد
برون تاخت هجیر زگردان نجیب
سپهرم زخویشان افراسیاب
برفتند هر دو بجای نبرد
هجیر دلاور بکردار شیر
یکی تیغ زد بر سر و ترگ اوی
فرود آمد از اسپ فرخ هجیر

بنزدیک آن نامور سرکشان
همی گفت پیروز گر باد شاه

رزم هجیر با سپهرم

یکی نامور بود با جاه و آب
برآمد ز آورد که تیره کرد
برو بر سپهرم در آمد دلیر
که آمد هم اندر زمان هوک اوی
مرورا ببست از بر زین چو شیر
ابا پور گودرز رزم آزمود
بشمشیر هر دو بر آویختند
بنام جهان آفرین کردگار
در افکند از اسپش هم آنگه نگون
نشست از بر زین بر ان اسپ او

رزم زنگه شاوران با اخواست

بشد ساخته زنگهٔ شاوران
جنو خاست با زنگهٔ شاوران
که گفتی بتنشان بجنبید رگ
که هم رزمش از بخت اخواست بود
بگشتند ز اندازه بیرون بجنگ
چو خورشید تابان زگنبد بگشت

تو گفتی که ننهند یک پای بیش
پس آنگه سوی جنگ باز آمدند
به بیکار کینه بیار استند
سنان سوی او کرد و اندر شتافت
که گفتی بدرید دشت نبرد
نگونش بر افکند بر پشت زین
برفتند با اسپ جنگی بجوی
بکردار آتش زرم سو سوار
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی
فرود آمد از اسپ و شد نزد اوی
نشست از بر اسپ و بالا گرفت

رزم گرگین با اندریمان

رزم بیژن با کهرم تیغ زن

گرفتند پس تیغ هندی بجنگ | یکایک بپیچید و بیژن روی
ز خشمش دل بیژن پر بیم شد | فرود آمد از اسپ و او را ببست
خروشان یکی تیغ هندی بچنگ | درفش همایون بدست اندرون
همیشه کلاهش بخورشید بر | لگام کسی پرور اندناز

رزم پیران با گودرز کشواد

سواری ندید اندر آن رزمگاه | سپهدار ایران و توران بهم
همه دل پر از درد و سر پر ز کین | بتیغ و بخنجر بگرز و کمند
فرو ماند خورشید روز نبرد | فراز آمد آن گردش ایزدی

رزم دیگر باره ایرانیان و تورانیان

همیشه دل خویش دارد به درد | میان نیا و نبیره دو شاه
دو لشکر بروی اندر آورده روی | چه گویی سرانجام این کارزار
گرای روشن داد کو کودکار | گر افراسیاب اندرین رزمگاه
سر و بخت ما کشته خواهد شدن | چو کیخسرو آید از ایران بکین

برآمد دم بوق و هندی درای | دو رویه ز لشکر برآمد خروش
بپوشید جوشن همه دشت و کوه | دو سالار هر دو بسان پلنگ
ببارید تیر اندر آن رزمگاه | جهان گشت همچون شب تیره میغ

رزم بیژن گیو با پیران و لهاک و فرشیدورد

بر آر چون شود دل دو دیو |
بفرمود خواندن همه یکسره | گرازه برون آمد و گستهم
گرانمایگان برگرفتند راه | بگردار شیران بروز شکار
زکینه همی دل برافروختند | همه دشت برگستوان و سوار
که از جوشن و سینه شیر گرد | چو رویین و پیران ز پشت سپاه
ابا نامداران بگردار گرگ | بر آوبخت بر سان شیر پلنگ

سپاه و سلیح و همه بوم و بر | بداد از پی مهر افراسیاب
بعبیر اندر آمیخت با گلاب | تنش را بیالود از آن سر بسر
بپوشید از خاک تا پاک اوی | یکی دخمه فرمود خسرو بمهر
جهان چون بود در خور مهتران | نهادند پس پهلوانان بگاه

کشتن شدن گروی زره بسان سیاوش

هم ایدون ز بهت بکردار دیو | شه از کار پیران برداخته
یکی باد سرد از جگر برکشید | نگه کرد خیره بدان زشت روی
تو دانی همی آشکار و نهان | همانا که کاوس بد کرده بود

۱۱۰

رسیدن بیژن و گستهم بنزد کیخسرو

نهادند چشم از شگفتی براه — که تا کیست این مرد از ایران زمین

بزه بر ببازو فکنده کمان — بر اسبان چو لهاک و فرشیدورد

باغوش ترک اندرون گستهم — چو بیژن بنزدیک خسرو رسید

۱۱۱

در داستان بزرگ و خطبه در ستایش سلطان محمود

سراسر جهان زیر آباد او — چو مایه ندارم ثنای ورا

خرد بخت او را فروزنده باد — دلش شاد مانه چو خرم بهار

بهر کار پیروز و چیره بتن — همی تا بگردد فلک چرخ وار

از و دور چشم بدی نیاز — کنون زین سپس نامهٔ باستان

نباید مرا پند آموزگار — چو بیکار کیخسرو آمد بدید

بسنگ اندرون لاله کارم همی — کنون خطبه یافتم بیش ازین

در داستان افراسیاب و کیخسرو

[illegible]

خردمند ازو یافتی راه جست
سارد نکین و بنازد بگنج
کهن گشته کار جهان تازه

نیابیم بر چرخ گردنده راه
همش رفت باید بدیگر سرای
کز این بزر باز جست از نیا

آغاز داستان

بجنگ گو شاه پیروز گر
بهامون کشیدند برده سرای
خروش آمد از دشت وز بارگاه
زدی مهره در جام بستی کمر

بیاراست از هر سوی بهتران
یکی تخت پیروزه بر پشت پیل
بشهر اندرون جای جستن نبود
نبودی بهر پادشاهی روا

[illegible]

[illegible]

که بودند هر یک گُردی نشان
گروگان ستد ترک چینی هزار
گزین کرد از ایشان ...

همه خویش و پیوند افراسیاب
جو جهن و جو گرسیوز ...
بدو گفت کای مرد فرخنده ...

نامهٔ کیخسرو بکیکاوس و بردن گیو جهن و گرسیوز را با ایران تهمتن

بتخت آفرین کرد بر داد گر
ز خاشاک تا چیز و دریای نیل

کردار نیک و بر آز نیک اوست
همه با توانایی او یکیست

[illegible]

همه زر و پیروزه اندر نشاخت
همان یاره و تاج گوهر نگار
باورنگ زرینش بنشاندند
بزرگی بود بیم شاهنشهی

طبقها زر زرین و پیروزه جام
همان جامه و تخت افکندنی
ببردند خلعت بنزدیک اوی
ز رنج تو و خواب گوردی زخاک

پاسخ نوشتن کیکاوس پیش کیخسرو و بازگشتن گیو

بداذیم خشنود از روزگار
جهان را بر از غارت و جنگ داشت
بید نامی و زشتی آوین بود

که فرزند گشت فیروزبخت
ز دست تو آواره شد در جهان
بزد گردن نوذر نامدار

[illegible]

بدان تا تو پیروز باشی و شاد / سرت سبز باد و دلت پر ز داد
جهان آفرین رهنمای تو باد / همیشه سر تخت جای تو باد
نهاد اندر آن نامه بر مهر شاه / از ایوان او گیو بگزید راه
بره بر نبودش زمانی درنگ / بنزدیک کیخسرو آمد به گنگ
برو آفرین کرد و نامه بداد / پیام نیایش بدو کرد یاد
ز گفتار او شاد شد شهریار / می آورد و رامشگر و میگسار
همیخورد پیروز شادان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
جهانی بگستهم نوذر سپرد / یکی لشکری نامبردار کرد
سپه را همه ترگ و جوشن بداد / چنان چون بود رسم شاهان بداد
ز گنگ گزین راه چین برگرفت / جهانی بشمشیر در برگرفت
بند روز بیکار و تیره شبان / طلایه بروز و بشب پاسبان
بدین گونه تا شارسان پدر / همیرفت گریان و بر کینه سر
همی کرد باغ سیاوش بگشت / بجایی که بنهاد خون ریز طشت
همی گفت کای داور پاک خدای / بخواهم که باشی مرا رهنمای
گزین هم نشان خون افراسیاب / برزم من ایدر بکردار آب
بگفت این و بگریست با درد دل / تو گفتی که باتش فروشد بگل

پیغام دادن کیخسرو بخاقان چین و شاه مکران زمین

وزانجایگه شد سوی تخت باز / همی گفت با داور پاک راز
ز لشکر فرستادگان برگزید / که گویند و دانند گفت و شنید
فرستاد کس نزد خاقان چین / بفغفور سالار مکران زمین
که گر داد گیرید فرمان کنید / ز کردار بد دل پشیمان کنید
خورشها فرستید پیش سپاه / ببینید ناچار ما را براه
هر آنکو بیاید بدیدار من / و گر دور ماند ز گفتار من
برآراست باید سپه را برزم / هر آنکس که بگریزد از راه بزم
سران شان ببرم بشمشیر تیز / برآرم ز ایوان او رستخیز
فرستاده آمد ز هر کشوری / بجایی که بد نامور مهتری
غمی گشت فغفور و خاقان چین / بزرگان هر کشوری همچنین
فرستاده را چند گفتند گرم / سخنهای شیرین با آواز نرم
که ما شاه را سر بسر بنده ایم / همان نیز بخشش پرستنده ایم
گذرها که راه دلیران بدست / ببینیم تا چند ویران شدست
کنیم از سر آباد با خوردنی / بیاریم و آریم آوردنی
همی گفت هر کس که بودش خرد / که گوبی زبان او بما بگذرد
بدرویش بخشیم بسیار چیز / نثار و خورشهای هر گونه نیز
فرستاده دیگر بمکران رسید / دگر شاه مکران دگر گونه دید
بر تخت او رفت و نامه بداد / بگفت آنچه بود از پیامش بیاد
سبکسر فرستاده را خوار کرد / دل انجمن پر ز تیمار کرد
بدو گفت با شاه ایران بگوی / که نادیده بر ما فزونی مجوی
زمانه همه زیر تخت منست / زمین روشن از تاج و تخت منست
چو خورشید تابان نشود بهر / نخستین برین بوم تابد بمهر
همه دانش و گنج آباد هست / بزرگی و مردی و نیروی دست
گر از من همی راه جویی رواست / کجا جانور بر زمین پادشاست
نه بندیم گر بگذری بر تو راه / زیانی مکن بر گذر با سپاه
ورایدون که با لشکر آیی بشهر / درین پادشاهی ترا نیست بهر
نمانم که بر خاک من بگذری / دگر کشورم را به پی بسپری
نمانم که باشی تو پیروزگر / دگر پای از اختر نیک بر
ز لشکر نمانم نه تاج و نه تخت / نه مردان و گردان پیروز بخت
بدین گونه چون شاه پاسخ شنید / از آنجایگه لشکر اندر کشید
بیامد گرازان براه ختن / جهانگیر با نامداران انجمن
بر شاه با پوزش و آفرین / برفتند فغفور و خاقان چین

سه منزل ز چین پیش باز آمدند / خود و نامداران براه آمدند
یکی راه آباد کرده چو دشت / در و دشت چون جایگاه بهشت
همه راه بر توشه و خوردنی / ز آرایش بزم و گستردنی
چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه / ببستند آذین بهر راه و راه
بدیوار دیبا بر آویختند / می و مشک و عنبر همی ریختند
چو با شاه فغفور گستاخ گشت / بپیش اندر آمد سوی کاخ شد
بدو گفت ما شاه را کهتریم / و گر کهتری خوانی اندر خوریم
جهانی بتخت تو آباد گشت / دل دوستداران همه شاد گشت
که ایوان ما در خور شاه نیست / کنام که خود برتر از ماه نیست
بکاخ اندر آمد سرافراز شاه / نشست از بر تخت بر سر کلاه
ز دیبای چینی ز بهر نثار / بیاورد فغفور چین صد هزار
همی بود در پیش خسرو بپای / ابا مرزبانان فرخنده رای
بچین اندرون بود خسرو سه ماه / ابا نامداران ایران سپاه
پرستنده فغفور هر بامداد / همی شاه را نو بنو هدیه داد
چهارم ز چین شاه ایران براند / بمکران شد و رستم آنجا بماند
بیامد چو نزدیک مکران رسید / ز لشکر جهاندیده‌ای برگزید
بر شاه مکران فرستاد کس / که بر شهریاران خرد باد بس
نگه کن که ما از کجا رفته ایم / نه مستیم بر آز و خفته ایم
جهان روشن از تاج و تخت منست / سر مهتران زیر تخت منست
خورش ساز و راه سپاه مرا / بخوبی بیارای گاه مرا
چو لشکر شد از خوردنی بی‌نوا / کسی بی‌نوا را ندارد روا
زنند آنکه دست جز کسان / مگر من بنالم بهر کس رسان
نوا چون نیابند جنگ آورند / جهان بر بداندیش تنگ آورند
گر ایدون که گفتار ما نشنوی / بخون فراوان کس اندر شوی
همه تیر و مکران تو ویران کنی / چو بی‌کینه آهنگ شیران کنی
فرستاده آمد پیامش بداد / نبد در دلش جای پیغام یاد
سر بیخرد زان سخن خیره شد / بجوشید و مغزش بدان تیره شد
پراگنده لشکر همه گرد کرد / بیاراست بر دشت جای نبرد
فرستاده را گفت برگرد و رو / بنزدیک آن بدگمان باز شو
بگویش که از گردش تیره روز / تو گشتی چنین شاد و گیتی فروز
ببینی چو آیی ز ما دستبرد / ببینی که مردان کدامند و گرد
فرستاده شاه چون باز گشت / همه شهر ویران بر آواز گشت
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت / همه تیر و مکران سپه برگرفت
بیاورد پیلان جنگی دویست / تو گفتی که اندر زمین جای نیست
ز آواز اسب و خروش سپاه / همی ماه بر چرخ گم کرد راه
طلایه بیامد بنزدیک شاه / که مکران سپه شد ز گرد سیاه
همه روی کشور در و دشت و پیل / ببیند کنون شهریار از دو میل
بفرمود تا برکشیدند صف / گرفتند گوپال و خنجر بکف
ز مکران طلایه بیامد بدشت / همه شب همی گرد لشکر بگشت
ز ایران سپه بد طلایه تخوار / که بودی بنزدیک او رزم خوار
بیامد بر آویخت با او بهم / چو پیلی سرافراز شیر دژم
بزد تیغ او را بدو نیم کرد / دل شاه مکران پر از بیم کرد
دو لشکر بران گونه صف برکشید / که از گرد شد آسمان ناپدید
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه / زده برکشیده ز هر دو گروه
خروشی برآمد ز لشکر بزار / برفتند با آلت کارزار
دمادم برآمد ز هر دو سپاه / همی تیر بارید از چرخ و ماه
دو لشکر ز جای اندر آمد چو کوه / برآمیخت یکبار گرد و گروه
بران گونه شد لشکر از رزم ساز / که از پای سر کس ندانست باز
چو زین گونه دیدند پیکار زار / زمانه نبودش همی پایدار
ز قلب اندر آمد سپهدار طوس / جهان شد پر از ناله و بوق و کوس

بپیش اندرون کاویانی درفش / پس پشت مردان زرینه کفش
هوا پر ز پیکان زمین پر ز پیل / جهان شد بکردار دریای نیل
بیامد سبک گیو با خشم و کین / بنزدیک سالار مکران زمین
بقلب اندرون شاه مکران بخست / بزوبین و زان خستگی هم بجست
یکی گفت شاها سرش را بریم / ورا گفت شاه اندرو ننگریم
سر شهریاران نبرد ز تن / مگر بدتن از تخم اهرمن
بویژه نباید که گردد تنش / بلان هم نشان خسته در جوشنش
یکی دخمه سازید مشک و گلاب / چنان چون بود شاه را جای خواب
بپوشید رویش بدیبای چین / که مرگ بزرگان بود همچنین
از آن انجمن کشته شد دو هزار / سواران و گردان خنجرگزار
هزار و صد و چل گرفتار شد / سر زندگان پر ز تیمار شد
ببردند پیلان و آن خواسته / سراپرده و خیمه آراسته
بزرگان ایران توانگر شدند / بسی نیز با تخت و افسر شدند
وزان پس دلیران پرخاشجوی / بتاراج مکران نهادند روی
خروشی از آن خاست اندر شهر و دشت / همه تیر و مکران بر آواز گشت
ببرزنها همه آتش اندر زدند / همی آسمان بر زمین بر زدند
بخستند ازیشان فراوان بسی / زن و کودک خرد بردند اسیر
چو کم شد از آن انجمن خشم شاه / بفرمود تا باز گردد سپاه
بفرمود تا اشکش تیز هوش / بیارامد از غارت و جنگ و جوش
نماند کسی را که زشتی کند / دگر با نژندی درشتی کند
از آن شهر کس کو بد پارسا / بپوزش بیامد بر پادشا
که ما بی‌گناهیم و بیچاره ایم / همیشه برنجیم و غمخواره ایم
گر ایدون که بیند سزای گناه / ببخشد سزاوار باشد ز شاه
خروشی برآمد ز پرده سرای / که ای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس کسی آید ز جای خروش / ز بیدادی و غارت و جنگ و جوش
ستمکارگان را ز تن بر دو نیم / کسی کو ندارد ز داد او بیم
جهاندار سالی بمکران بماند / ز هر جای کشتی گران را بخواند
چو آمد بهار و زمین گشت سبز / همه کوه پر لاله و دشت سبز
چراگاه اسپان و جای شکار / بیاراست باغ از گل میوه دار
باشکش بفرمود تا با سپاه / بمکران بباشد یکی چندگاه

گذشتن کیخسرو از آب زره و بیابان خشک

نجوید جز از خوبی و راستی / نیارد بدل اندرون کاستی
وزان شهر راه بیابان گرفت / همه رنجها بر دل آسان گرفت
جهان بد بفرمان یزدان پاک / که اندر بیابان ندیدند خاک
هوا بر زبر بود و زمین پر ز خوی / جهانی پر از لاله و شنبلید
خورشهای مردم بر دندکش / بگردون و زیر اندرون کامیش
بدشت اندرون سبزه و جای چاه / هوا بد ابر و زمین پر ز آب
چو آمد بنزدیک آب زره / گشادند گردان میان از گره
همه کارسازان دریا براه / ز چین و ز مکران همی برد شاه
بخشکی بکرد آنچه بایست کرد / چو کشتی بآب اندر افکند مرد
بفرمود تا توشه برداشتند / بیکسال از آب بگذاشتند
جهاندار نیک اختر راه جوی / برفت از لب آب بر آب روی
بران بندگی بر فزایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
همی خواست از کردگار بلند / که او را بخشکی برد بی‌گزند
همان ساز جنگ و سپاه ورا / بزرگان ایران و گاه ورا
همی گفت کای کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
نگهدار دریا و خشکی توی / خداوند چرخ و ثریا توی
نگهدار جان و سپاه مرا / همان تخت و گنج و کلاه مرا
بر آشوب دریا از آن گونه بود / که زو کس نرستی بدل تا شنود

بکشتی ما کشتی برفتی بر آب / وزو ساختی هر کسی جای خواب
بهفتم چو نیمی گذشتی ز سال / شدی کژ و نی راه باد شمال
سر بادبان تیز بر کاشتی / همه پیش ملاح بگذاشتی
بجایی کشیدی براه جدد / که ملاح خواندیش حم الاسد
چنان ساخت یزدان که باد هوا / نشد تند با اختر پادشا
شگفتا اندر آن آب مانده سپاه / نمودی بانگشت یک یک بشاه
بآب اندرون شیر دیدند و گاو / همی داشتی شیر با گاو تاو
همان مردم و مویها چون کمند / همه بر تن از پشم چون گوسفند
گروهی سران چون سر گاومیش / دو دست از پس پشت و پای از پیش
یکی تن چو ماهی و سر چون پلنگ / یکی تن چو گور و سرش چون نهنگ
یکی را سر خوک و تن چون بره / همه آب ازیشان بدی یکسره
نمودی همی این بدان آن بدین / بدادار بر خواندند آفرین
ببخشایش کردگار سپهر / هوا رام شد بادبان نمود چهر
گذشتند بر آب بر هفت ماه / که بادی نکرد اندریشان نگاه
چو خسرو ز دریا بخشکی رسید / نگه کرد هامون جهان را بدید
بیامد به پیش جهان آفرین / بمالید رخسار و رخ بر زمین
بر آورد کشتی و زورق ز آب / شتاب آمد و بود جای شتاب
بیابانش پیش آمد و ریگ دشت / تن آسان بریگ روان برگذشت
همه شهرها دید بر سان چین / زبانها بکردار مکران زمین
بدان شهرها در بیاسود شاه / خورش خواست چندی ز بهر سپاه
سپردار زبان گیو را شهریار / بدو گفت برخوردی از روزگار
ز گیلان سپردم بتو تا بچین / که گردن فرازی بروی زمین
بگیتی ندیدی همی هیچ کام / همی رنج جویی تو از بهر نام
پراگنده نام خود اندر جهان / میان بسته داری چو شیر ژیان
بشمشیر کین خون دشمن بریز / ابر بی‌گناهان مکن تو ستیز
درشتی مکن بر گنهکار نیز / که بی ارج شد بود دلم شهر و چیز
ازین پس ندارم کسی را بکس / پرستش کنم پیش یزدان و بس
ز لشکر یکی نامور برگزید / که گفتار آن مرد دانا شنید
فرستاد نزدیک شاهان پیام / که هر کس که او جوید آرام و کام
بباشند خرم بدین بارگاه / بدل شاد و نیکی دهش نیکخواه
هر آنکس که او زین سخن بگذرد / ز خوی بد خویش کیفر برد
یکی سر نپیچید از آن بارگاه / برفتند یکسر بفرمان شاه
یکی سر نپیچید از آن مهتران / بدرگاه رفتند چون کهتران

رفتن کیخسرو به بهشت گنگ و شادی کردن ایرانیان

چو دیدار بد شاه بنواختشان / بخورشید گردون برافراختشان
پس از گنگ دز یافت آگهی / ز افراسیاب و ز گاه رهی
چنین گفت کو یکه زان گروه / که زاید ز نو آبست بیست و کوه
اگر بشمری سر بسر تنگ و بد / فزون نیست تا گنگ صد سنگ و صد
بران ره که سالار توران براند / ز بیداد مردم فراوان نماند
چنین تا برآمد ز دریای آب / بگنگ با مردم افراسیاب
از آن آگهی شاد شد شهریار / همه رنجها بر دلش گشت خوار
در آن مرزها خلعت آراستند / بر اسپ جهان دیدگان خواستند
بفرمود تا باز گشتند شاه / سوی گنگ دژ رفت خود با سپاه
سپه را بیاراست و روزی بداد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همی گفت هر کس که آیت نهاد / که ما انجا باشیم با مرگ شاد
وزان پس بفرمود بیدار شاه / طلب کردن شاه توران سپاه
بجستند در باغ و دشت و سرای / برفتند بر هر سوی رهنمای
همی رفت جوینده چون بیهشان / مگر زو بیابد بجایی نشان
همی گفت هر کس که جوید بلای / بجوید ز بادافره ایزدی

نباید که باشد یکی تن بشهر / گر از رنج یابد دل مور بهر
جهانجوی چون گنگ دژ را بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
پیاده شد از اسب و رخ بر زمین / همی کرد بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور داد پاک / یکی بنده ام دل پر از ترس و باک
تو دادی مرا بُرز و آیین و فر / سپاه و دل اختر و پای و پر
که این بارهٔ شارسان پدر / بدیدم برآورده از دور سر
سیاوش کی از فر یزدان پاک / چنین باره برکشید از مغاک
ستمگر بد آنکو ببد بخت دست / دل هر کس از کشتن او بخست
بران باره بگذشت یکسر سپاه / ز بهر سیاوش که بد بی گناه
بدست بداندیش کشته شد / چنین تخم کین در جهان کشته شد
پس آگاهی آمد با فراسیاب / که شاه جهانجوی بگذاشت آب
شنیده همی داشت اندر نهفت / بیامد شبیس و کس با نگفت
همه خویش و بیگانه آنجا بماند / دلی پر ز تیمار تنها براند
چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون / سری پر ز تیمار دل پر ز خون
بدید آن دلفروز باغ بهشت / جهانهای همچون چراغ بهشت
بهر گوشه‌ای سنبل و گلستان / زمین لاله و شاخ بلبل ستان
همی گفت هر کس که اینت نهاد / هم اینجا بباشیم با مرگ شاد
وزان پس بفرمود بیدار شاه / هلاک کردن شاه توران سپاه
بجستند در باغ و دشت و سرای / برفتند بر هر سوی رهنمای
همی رفت جوینده چون بیهشان / مگر زو بیابد بجایی نشان
چو در جنبش تیز بشتافتند / فراوان ز گنجهای او یافتند
بکشتند بسیار کس بی گناه / نشانی نیامد ز بیداد شاه
همی بود در گنگ دژ شهریار / بیکسال با رامش و میگسار
جهان چون بهشت دلاویز بود / پر از گلشن و باغ و پالیز بود
برفتن همی شاه را دل نداد / همی بود در گنگ پیروز و شاد
همه پهلوانان ایران سپاه / برفتند یکروز نزدیک شاه
دگر شاه را دل بجنبید جای / سوی شهر ایران نیامدش رای
همانا نیای تو افراسیاب / که شهستان آن سو بر رای
جهان بی بر گاه کاوس شاه / نه اورنگ و فر و نه تخت و کلاه
گر او سوی ایران شود بر زکین / که باشند نگهبان ایران زمین
که او باز با تخت و افسر شود / همه رنج ما باک نی بر شود
وزان پس بایرانیان شاه گفت / که این بند با سودمند است جفت
ازان شارسان بس بهانه نجوا[illegible] / وزان رنج برده فراوان براند
از ایشان کسی را که شایسته تر / گرای تو از شهر بایست تر
تنش را بخلعت بیاراستند / ز درباره مهتران خواستند
بدو گفت کایدر بسنادی بان / همیشه بر اندیشهٔ بدگمان

گذشتن کیخسرو از آب زره و رسیدن بچین و مکران

بجمشید بند آنکه بد خواست / ز اسبان و از گنج آراسته
همه شارسان زو توانگر شدند / چو با یاره و تخت و افسر شدند
بدانگه که بیدار کرد خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی شتابندهٔ راهجوی / بسوی بیابان نهادند روی
همه نامداران هر کشوری / برفتند جایی که بد مهتری
خورشها ببردند چندی براه / که بود از در شهریار و سپاه
براهی که لشکر همی برگذشت / درودش یکسر برآواز گشت
بکوه و بیابان و راه و نشست / کسی را نبد دل که بگشاد دست
بزرگان که با هدیه و با نثار / پذیره شدندی بر شهریار
چو خلعت بران آمد ایشان ز گنج / ز دستی که کس باز گشتی برنج
پذیره شدش گیو با لشکری / وزان شهر هر کس که بد مهتری
چو دید آن سر و افسر سرفراز / پیاده شده پیش او نماز

جهاندار بسیار بنواختش / برسم کیان جایگه ساختش
چو خسرو بنزدیک دریا رسید / فرود آمد و بادبانها بدید
دو هفته بران روی دریا بماند / ازان گنگ با گیو چندی براند
همی گفت هر کو بدید است گنگ / نخواهد که یابد بگیتی درنگ
بفرمود تا کار بر ساختند / چو کشتی بآب اندر انداختند
شناسای کشتی هر آنکس که بود / که پر ژرف دریا دلیری نمود
بفرمود تا بادبان برکشید / ببرپای نی مایه اندر کشید
همان آب دریای یکباره راه / جهان راست شد باد در هفت ماه
که آن شاه و لشکر بدان سو گذشت / که از باد کژ راستی تر نگشت
سپهدار لشکر بخشکی کشید / ببستند کشتی و ماهوش بدید
بیامد بمالید رخ را بخاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
خورش کرد پوزش بیاد از می / بملاح و آنکس که کوشش بله
بفرمود دینار و خلعت ز گنج / ز کشتی کسی را که بردند رنج
ازان آب راه بیابان گرفت / جهانی ازو مانده اندر شگفت
چو آگاه شد لشکر آمد براه / ابا لشکری ساخته پیش شاه
پیاده شد از اسب و روی زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
همه تیر و مکران بیاراستند / ز هر جای رامشگران خواستند
همه راه و نی راه از آوای رود / تو گفتی که شب تار شد روز بود
بدیوار دیبا برآویختند / شکر با درم زیر پی ریختند
بمکران هر آنکس که بد مهتری / دگر نامداری و گندآوری
برفتند با هدیه و با نثار / بنزدیک پیروزگر شهریار
وزان مرز چندانک بد خواسته / فراز آورید اشکش آراسته
را انکش بذیرفت شاه آنچه دید / وزان نامداران یکی برگزید
یکی خلعتش داد کرد آفرین / ورا کرد سالار مکران زمین
چو آمد ز مکران بنزدیک چین / خود و نامداران ایران زمین
پذیره شدش رستم زال سام / سپاهی گشاده دل و شادکام
چو از دور کیخسرو آمد پدید / سوار سرافراز چرخش بدید
پیاده شد از دور و بردش نماز / گرفتش ببر شاه گردن فراز
بگفتی آن شگفتی که بود اندر آب / ز کم بودن جادو افراسیاب
بچین نیز مهمان رستم بماند / بیک هفته از چین بماچین براند
همی رفت سوی سیاوش گرد / بماه سفندارمذ روز ارد
چو آمد بدیدار آن شارسان / بنفرین بدو جای آن کین ستان
که چونان سواری بزاری بکشت / بگیتی نبودش بجز دیو پشت
بنالید و یزدان پیروزگر / گرفت آن همه ملک را سربسر
چو آمد بدان شارسان پدر / دو رخساره پرآب و خسته جگر
بجایی که گرسیوز بدنشان / که روی آن بنفرین و بردم کشان
سر شاه ایران پر از درد خوار / بیامد بدانجا که شهریار
همی ریخت بر سر بر آن تیره خاک / همی کرد روی و بر خویش چاک
بمالید رستم بران خاک روی / بنفرین سپه کرد جان کوی
همی گفت کیخسرو ای شهریار / مرا ماندی اندر جهان یادگار
نماندم ز کین تو مانند چیز / بروی اندرم تا جهانست نیز
بپرداختم تخت افراسیاب / وزین بس بر آرام جویم نه خواب
برآمید آن کش بجنگ آورم / همان پیش کاوس تنگ آورم
وزان پس بدان گنج بنهاد دست / که مادر بدو یاد کرد از پدر
در گنج بگشاد و روزی بداد / بر رستم دو صد بدره دینار داد
همان گیو را چیز بسیار داد / دو هفته بران شارسان بود شاد
چو بشنید کستهم نوذر که شاه / بدان شارسان بر گود راه
پذیره شدش گیو با سی گران / ز ایران بزرگان و گندآوران
چو از دور دید آن سر و تاج شاه / پیاده فراوان بپیمود راه
سپه یکسره خواندند آفرین / بران دادگر شهریار زمین

بگستهم فرمود تا برنشست / همی اندر شادان و دستش بدست
کشیدند ازان روی بهشت گنگ / سپه را بنزدیک شاه آب و رنگ
وفا چون درختی بود میوه دار / نگاهش زمانی نو آید ببار
نیاسود یک تن ز بزم و شکار / همان یک سواره همان شهریار
ز ترکان هر آنکس که بد سرفراز / شدند از نوازش همه بی نیاز
بر خسته روز و بهنگام خواب / همی آگهی جست از افراسیاب
بتوران کسی زو نشانی نداد / نکردند زو در جهان نیز یاد
جهانجوی زان پس سر و تن بشست / بشد دور باد فر ز نداوست
همه شب به پیش جهان آفرین / همی بود گریان دو رخ بر زمین
همی گفت کین بندهٔ ناتوان / همیشه پر از درد دارد روان
همان کوه و دریا بیابان و آب / نه بینم نشانی ز افراسیاب
که او راه تو داد کو بسپرد / کسی را بگیتی بکس نشمرد
تو دانی که او نیست با داد و راه / بسی ریخت خون سری بی گناه
مگر باشدم دادگر یک خدای / بنزدیک آن بدکنش رهنمای
تو دانی که من ناسزا بنده ام / همان بندهٔ آفریننده ام
بگیتی از و نام و آوا نیست / زمن راز باشد ز تو راز نیست
اگر زو تو خشنودی ای دادگر / مرا باز گردان ز پیکار سر
بکش در دل این آتش کین من / بآیین خویش آورد آیین من

رفتن کیخسرو با یران و بگستهم دادن مرز

ز جای نیایش بیامد بتخت / دلفروز شادان و پیروزبخت
همی بود یکسال به بهشت گنگ / برآسود از جنبش و ساز جنگ
چو بودن بگنگ اندرون شد دراز / بدیدار کاوسش آمد نیاز
بگستهم نوذر سپرد آن زمین / ز قفچاق تا پیش دریای چین
بی اندازه لشکر بگستهم داد / بدو گفت بیداردل باش و شاد
بچین و بمکران زمین گشت باز / بهر کس فرستاد نامه بساز
همی جست از افراسیاب آگهی / مگر زو شود روی گیتی تهی
وز آنجا که خواسته هر چه بود / ز دینار و از گوهر ناسود
ز مشک و برستار و زرین ستام / همان جامه و تخت و اسب و غلام
ز گسترد نیها و از نرم چین / ز چیزی که خیزد ز مکران زمین
ز گاوان گردون کشان چل هزار / همی اندیش اندرون شهریار
همی گفت لشکر که کس پیش ازین / ندیده نبد خواسته پیش ازین
سپه بود چندان که بر کوه و دشت / همی در شب و روز لشکر گذشت
چو دم دار برداشتی پیش رو / بمنزل رسیدی همی نو بنو
بیامد برین هم نشان تا بچاج / بیاورد تاج ابر تخت عاج
بسغد اندرون بود یکهفته بیش / بیکسال خوزان همی رفت پیش
وز آنجا بشهر بخارا رسید / ز گرد سپه شد هوا ناپدید
بخورد و بیاسود و یکهفته بود / دوم هفته با جامه ناسود
غمی شد ازان روزهای سده / بیامد خروشان با آتشکده
که تور فریدون برآورده بود / بدو اندرون رنجها برده بود
بگسترد بر موبدان سیم و زر / بر آتش بر افگند چندی گهر
وزان پس همان سر بر و تن نهاد / همی رفت با کام دل شاه شاد
ز جیحون گذر کرد بر سوی بلخ / بسی بد جشنه همی شور و تلخ
به بلخ اندرون بود یک ماه شاه / سر ماه از بلخ بگزید راه
بهر شهر در نامور مهتری / بماندی سرافراز با لشکری
ببستند آذین بنی راه و راه / بجایی که بگذشت شاه و سپاه
سوی طالقان آمد و مرو رود / جهان شد پر از نالهٔ نای و رود
همه شهر یکسر بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
درم ریختند از بر زعفران / چو دینار و مشک از کران تا کران
وز آنجا بسوی نشابور شاه / بیاورد پیلان و گنج و سپاه

بشهر اندرون هر که در کوس بود / بکرد سرایش ز کوشش خروش بود
درم داد مر هر یکی را ز گنج / پراکنده شد بدره و [illegible]
سر هفته را کرد آهنگ ری / همه راه با رامش و جام می
سه هفته بدین نیز بخشید [illegible] / جهانش آهنگ نهاد گرد

آرایش کردن شهرکان با آمدن کیخسرو

هیونان فرستاد جلدی ز ری / سوی پارس نزدیک کاوس کی
دل پیر ازان آگهی تازه شد / بپیچید بر دیگر اندازه شد
در ایوانها تخت زرین نهاد / بکاخ اندر آرایش چین نهاد
ببستند آذین بشهر و براه / همه برزن و کوی و بازارگاه
پذیره شدند کس همه مهتران / بزرگان هر شهر و گنداوران
همه راه و بی راه کله زده / زمین بر ز دیبا و زر آزده
نشسته بهر جای رامشگران / نثار از زر و مشک و از عنبر
همه مشک با عنبر آمیختند / ز گنبد بسر بر همی ریختند
چو بیرون شد از شهر کاوس کی / ابا نامداران فرخنده پی
نیا را بدیدار آن شاه نو / برانگیخت آن بارهٔ تیزرو
فرود آمد و دست او بوسه داد / ثنای جهان آفرین کرد یاد
گرفتش ببر شاه کاوس تنگ / سواران و گردان با کوس و نای
همی هر دوان زار بگریستند / چو یکچند بی آرزو زیستند
بسی آفرین کرد کاوس کی / بران شاه فرخنده فرخنده پی
همی گفت بی تو مباد اجهان / مه تخت بزرگی مه تاج مهان
که خورشید چون تو ندید است گاه / نه جوشن نه اسب و نه تخت و کلاه
ز جمشید تا با فریدون رسید / زمین و زمان چون تو شاهی ندید
نه زین گونه کس دید بود از مهان / بدید آشکارا نهان جهان
که روشن جهان بر تو فرخنده باد / دل و جان بدخواه تو کنده باد
سیاوش اگر روز باز آمدی / بدیدار شاهش نیاز آمدی
بدو گفت شاه این نه بخت تو بود / برومند شاخ درخت تو بود
ز برجد بیاورد و یاقوت و زر / همی ریخت بر تارک شاه بر
برین گونه تا تخت گوهرنگار / بشد با بهانا بدیدار شار
بفرمود پس تا که مجلس با خوان / بایوان دیگر سالار خوان
ببستند در گلشن زرنگار / بزرگان بپایه با شهریار
همی گفت شاه آن شگفتی که دید / ببرپای کاز نامداران شنید
ز دریا و از گنگ دژ یاد کرد / ابا نامداران پر از باد کرد
ازان خرمی شهر و آن دشت و باغ / همه جا و بالید او چون چراغ
بدو مانده کاوس کی در شگفت / ز هر کارش اندازها برگرفت
همی گفت روز نو و شاه نو / چه گفتارهای تو و ماه نو
نه چون تو کس اندر جهان شاه دید / نه این داستان گوش هر کس شنید
کنون ما بدین اختری نو کنیم / ببردی می یاد خسرو کنیم
بیاراست او گلشن زرنگار / می آورد یاقوت لب میگسار
بیکهفته ز ایوان کاوس کی / همی رفت آواز از چنگ و نی
بهشتم در گنج بگشاد شاه / همی ساخت آن رنج را پایگاه
بزرگان که بودند با او بهم / به بزم و برزم و بشادی و غم
باندازه شان خلعت آراستند / ز گنج آن برمایه بر خواستند
برفتند هر یک سوی کشوری / سرافراز با نامور لشکری
بپرداخت زان کار اندیشه یاب / درم داد از گنج یکساله را
وزان پس نشستند بی انجمن / نیا و جهانجوی با رای زن
چنین گفت خسرو بکاوس شاه / بجز گرد کار ار که جوییم راه
بیابان و یکساله دریا و کوه / برفتیم با داغ دل یک گروه
بکوه و بهامون و دریای آب / نشانی ندیدیم از افراسیاب
بیزدان بنازیم کو یار بس / نکردیم جز ایزدی دسترس

کنارا سرا تا بود مهترا / بزرگا و بر داوران داورا
همه ترک و چین زیر فرمان تو / رسیده بهر جای پیمان تو
یکی غار داری بهنگ بجنگ / کجات آن سر و تاج و برد آن جنگ
کجات آن همه زور و مردانگی / دلیری و نیرو و فرزانگی
کجات آن بزرگی و تخت و کلاه / کجات آن بر و بوم و چندان سپاه
کجات آن بر و باز و تیر چرخ / که اکنون نداری ازان هیچ برخ
کجات آن ز یاقوت رخشان نگین / که فرمان بدت برد و بهره زمین
کجات آن بروز و بشب تاختن / بدان تاختن جادوی ساختن
کجات آن شبستان پر ماه روی / که بودی جدا هر یکی شاه جوی
کجات آن غلامان بسته کمر / ستاده چو دسته بر کوه بر
کجات آن بناها که کرده بلند / که بود هر که بپناه از گزند
کجات آن سپهبدان در زیر بار / چو کاوان گردون کشان صد هزار
که اکنون بدین تنگ غار آمدی / گریزان بسنگی حصار آمدی

گریختن افراسیاب از هوم

بران ناله چون هوم بگشاد گوش / شنید آن جهان زاری و درد و جوش
بترکی چو این ناله بشنید هوم / پرستش رها کرد بگذاشت بوم
چنین گفت کین ناله هنگام خواب / نباشد مگر زان افراسیاب
چو اندیشه شد بر دلش بر دراز / برون جست ازان کاخ آمد فراز
چو آواز بر گوش او شد درست / دران غار تاریک چندی بجست
زکوه اندر آمد بهنگام خواب / بدید آن در و گنگ افراسیاب
بیامد بکردار شیر ژیان / ز پشمینه بگشاد بند از میان
کمندی که بر جای زنار داشت / که آن در پناه جهاندار داشت
نهنگ اندرون شد گرفته بدست / چو نزدیک شد شاه بر پای جست
بر او بختند هر دوان سخت دیر / با خور او هوم آورد زیر
ورا بر زمین هوم بفکند پست / چو افکنده شد بازوی وی ببست
همی رفت و او را پس اندر کشان / همی تاخت با رنج چون بیهشان
شگفت ار جهانی بدین در رواست / هر آنکس که او در جهان پادشاست
جز از تنگنای نیابد گزید / بباید چمید و بباید چرید
زگیتی یکی غار بگزید راست / چه دانست کان جای بند و بلاست
چو آن شاه را هوم بازو ببست / همی بردش از جای خواب و نشست
همی گفت کای مرد با ترس و پاک / پرستار دارنده یزدان پاک
چه خواهی ز من من کیم در جهان / نشسته بدین غار تاری نهان
بدو گفت هوم این نه آرام تست / جهانی سراسر پر از نام تست
ز شاهان گیتی برادر بکشت / که شد نیز با پاک یزدان درشت
چو اغریرث و نوذر نامدار / سیاوش که بود از جهان یادگار
تو خون سر بی‌گناهان مریز / که اندرین جای بی گریز
چنین پاسخ آورد [illegible] شاه / کزو خاک تا گردش مهر و ماه
گر دانی اندر جهان بی‌گناه / ایا مرد دانای با دستگاه
چنین راند بر سر سپهر بلند / که آید ز من درد و رنج و گزند
ز فرمان یزدان کسی نگذرد / وگر گردن اژدها بسپرد
ببخشای بر من که بیچاره ام / وگر چند بر خود ستمکاره ام
نبیره فریدون فرخ منم / ز بند کمند تو می بشکنم
کجا برد خواهی مرا بسته خوار / نترسی ز یزدان بروز شمار
بدو گفت هوم ای بد بدگمان / همانا فراوان نماندت زمان
سخن‌های چون گلستان نو است / ترا هوش بر دست کیخسرو است
به پیچید دل هوم را زان گزند / برو سست کرد آن کیانی کمند
بدانست کان مرد پرهیزکار / ببخشود بر نالهٔ شهریار
به پیچید و زو خویشتن در کشید / بدریا بجست شد ناپدید
چنان بد که گودرز کشوادگان / همی رفت با گیو آزادگان

که او بگریبان اندر آید بتنگ / سپاه آرد از هر سوی بی درنگ
جهان رنج و سختی به پیش اندرست / اگر چند بان داد گر یاورست
نیا چون شنید از نبیره سخن / یکی پند پیرانه افکند بن
بدو گفت تا همچنین بر دو اسب / بتازیم تا خاک آذرگشسب
سر و تن بشوییم با پاک دست / جهان چون بود مرد یزدان پرست
همی راز با کردگار جهان / بزمزم کنیم آفرین نهان
بباشیم در پیش یزدان بپای / مگر پاک یزدان بود رهنمای
بجایی که او دارد آرامگاه / نماید نماینده داد و راه
بدین راز گشتند هر دو یکی / نگشتند یک تن ز راه اندکی
نشستند چون باد هر دو بر اسب / برفتند تا خاک آذرگشسب
بر از ترس دل یک بیک پر امید / برفتند با جامهای سفید
چو آتش بدیدند گریان شدند / بران آتش تیز بریان شدند
ببودند با درد و فریاد خواه / بدانجایگه زار و گریان دو شاه
جهان آفرین را همی خواندند / بران موبدان گوهر افشاندند
چو چهره بآب مژه رخ بشست / بر افشاند دینار بر زند و است
یکی هفته در پیش یزدان بدند / مهندار کاتش پرستان بدند
که آتش بدان گاه محراب بود / پرستنده را دیده پر آب بود
اگر چند اندیشه باشد دراز / هم از پاک یزدان نه‌ای بی‌نیاز
بیک ماه در آذرآبادگان / ببودند شاهان و آزادگان
وزان پس چنان بود کافراسیاب / همی گشت هر جای بی خورد و خواب

شناختن هوم افراسیاب را و گرفتن او

بدا ایمن از جان و تن سودمند / هراسان همیشه ز چرخ بلند
همی از جهان جایگاهی بجست / که باشد بجان ایمن و تن درست
بنزدیک بردع یکی غار بود / سر کوه غار از جهان ناپسود
ندیدند از او هیچ جای پرواز باز / نه زیوش ره شیر و آن گراز
خورش برد و از بیم جان جای ساخت / بغار اندر از غم همی بگداخت
ز هر شهر دور و بنزدیک آب / که خوانی همی هنگ افراسیاب
همی بود چندی بهنگ اندرون / ز کرده پشیمان و دل پر ز خون
چو خون ریز گشته بدل سرفراز / بتخت کیی بر نماند دراز
جهان شهریاری خداوند تخت / جهان [illegible] اختر و نیکبخت
چو خون ریز شد شوم آمد بدید / خنک شاه کو خون شاهان ندید
[illegible] / ز تخم [illegible] آموزگار
پرستار با فر و برز کیان / بزنار شاهش ببسته میان
پرستش گهش کوه بودی همه / ز شادی شده دور و دور از رمه
نیایش کنان بد بدان کوهسار / به پیش جهاندار پروردگار
کجا نام آن نامور هوم بود / بسی سال دور از بر و بوم بود
یکی کاف بد اندران کاف کوه / بدو سخت نزدیک و دور از گروه
پرستش گهش بود پشمینه پوش / ز کافش یکی ناله آمد بگوش
که می گفت کای برتر از برتری / ز درد دل من تو آگه تری
اگر چند من بتری کرده ام / ترا چند بر خیره آزرده ام
همان بنده بر گناه توام / به بیچارگی دادخواه توام
بمن بر ببخشای تخت و کلاه / بمن باز ده نیز گنج و سپاه
وگر نه روانم جدا کن ز تن / که بی افسر و گنج و بی انجمن
نخواهم من این زندگانی برنج / نه بوم و نه کشور نه تاج و نه گنج
دریغ آن همه کشور و بوم و بر / دریغ آن زر و سیم و گنج و گهر
دریغ افسر و گنج و اورنگ عاج / همان یاره و طوق زرین و تاج
دریغ آن همه گرز و تیغ و سنان / دریغ آن سواران بجان عنان
دریغا و درد ای دریغا بسر / چه آمد مرا از زمانه بسر
همیدون بخود بر خروشید زار / بدان غار در گفت بیچاره وار

گرازان و پویان بنزدیک شاه / بدریا نگه کرد خود با سپاه
بخشم آمدش هوم با آن گزند / توان بر در آب چون مستمند
همان گونه آب را تیره دید / پرستنده را دید کان خیره دید
بدل گفت کین مرد پرهیزکار / همی زان بخجست جوید شکار
نهنگی مگر دم ماهی گرفت / بدید او ازان مانده اندر شگفت
بدو گفت کای مرد پرهیزکار / نهانی چه داری بگیتی آشکار
ازین آب دریا چه جویی همی / مگر تیره تن را بشویی همی
بدو گفت هوم ای سرافراز مرد / نگه کن یکی اندرین کار کرد
یکی جای دارم بدین تیغ کوه / پرستشگه بنده دور از گروه
شب تیره در پیش یزدان بدم / همی شب ز ایزد پرستان بدم
بدانگه که خیزد ز مرغان خروش / یکی ناله زار آمد بگوش
هم آنگه کان برد روشن دلم / که من رنج کین از جهان بگسلم
برین گونه این نوحه هنگام خواب / نباشد مگر زان افراسیاب
بجستن گرفتم همه کوه و غار / بدیدیم در هنگ آن سوگوار
بهنگ اندرون خفته آن شوربخت / همی زار بگریست بر تاج و تخت
چو در هنگ رفتم بجستم بجای / همان سنگ خارا گرفتش دو پای
دو دستش بزنار بستم چو سنگ / بدان سان که خون ریز [illegible]
ز کوه اندر آوردمش تازنان / خروشان و نوحه کنان چون زنان
ز بس ناله زار و سوگند اوی / برو سست تر کردم آن بند اوی
برین جایگه بر ز جنگم بجست / دل و جانم از جستن او بخست
بدین آب خنجست پنهان شدست / بگفتم ترا راز چونانکه هست
چو گودرز بشنید این داستان / بیاد آمدش گفته باستان
بر اندیشه شد سوی آتشکده / جهان چون بود مردم دل شده
نخستین بر آتش ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
بر دخت بگشاد راز از نهفت / همه راز با شهریاران بگفت
هم آنگه نشستند شاهان باسپ / برفتند از ایوان آذرگشسب

آگاه گشتن هوم شاه کاوس شاه

بر اندیشه شد زان سخن شهریار / بیامد بنزدیک پرهیزکار
چو هوم آن سر و تاج شاهان بدید / بر آنسان بیاد آفرین گسترید
همان شهریاران بر و آفرین / همی خواندند از جهان آفرین
چنین گفت با هوم کاوس شاه / که یزدان سپاس و بدو یم پناه
که دیدیم و خوش مرد یزدان پرست / توانا و با دانش و زوردست
چنین داد پاسخ پرستنده هوم / که آباد باد آباد [illegible] هوم
[illegible] ساه بود و چندی بیاد / دل بدسگالان او کنده باد
پرستنده بودم برین کوهسار / که بگذاشت بر گنگ دژ شهریار
همی خواستم تا جهان آفرین / بدو دارد آباد روی زمین
چو باز آمدی شاد و خندان شدم / نیایش کنان پیش یزدان بدم
سروشی خجسته بی ناگهان / بگرد [illegible] نهان
ازان غار بی بن برآمد خروش / شنیدم نهادم بآواز گوش
بی زار بادست بر تاج و تخت / چه بر لشکر و گنج [illegible]
بتیغ آمدم سوی آن غار تنگ / کمندی که دارم همیدون بچنگ
بدیدم سر و گوش افراسیاب / خورش ساخته نیز هم جای خواب
به بند کمندش ببستم چو سنگ / کشیدمش بیچاره زان غار تنگ
ز خواهش برو سست کردم کمند / چو آمد بر آب جست او ز بند
با آب اندرست او کنون ناپدید / بی او ز گیتی بباید برید
ورا گو بنه باز گیرد سپاهی / بجنبد بگرسیوزش خون و مهر
چو فرمان دهد شهریار بلند / برادرش را پای کرده به بند
بیارد و بر کتف او خام گاو / زبان تا نماندش نیرو و تاو
چو آواز او یابد افراسیاب / همانا بر آید ز دریای آب

بفرمود تا روزبانان در / برفتند با شمع و [illegible]
بنزدیک گرسیوز شوم را / که آشوب بد زو بر و بوم را
بدژخیم فرمود تا بر کشید / رخ بوده شرم را بود در بد
همی کوفت بر کتف او چرم گاو / چنین تا نماندش بتن هیچ تاو
برو پوست بدرید و زنهار خواست / جهان آفرین را همی یاد خواست
چو بشنید آوازش افراسیاب / بر از درد گریان بر آمد ز آب
بد و پای میکرد او آشناه / بیامد بجایی که بد پایگاه
بران سان چو بانک [illegible] / برو بتر آمد ز مرگ آنچه دید
چو گرسیوز او را بدید اندر آب / دو دیده پر از خون و دل پر شتاب
فغان کرد کای شهریار جهان / سر نامداران و تاج کیان
کجات آن بزم اندرون فر و نام / کجات آن بزم اندرون کام
کجات آن همه رسم و آیین و راه / کجات آن سر و گاه و گنج و کلاه
کجات آن همه مردی و زور و دست / کجات آن بزرگان خسرو پرست
که اکنون بدریا نیاز آمدت / چنین اختر دیر باز آمدت
چو بشنید بگریست افراسیاب / همی ریخت خونین سرشک اندر آب
چنین داد پاسخ که گرد جهان / بگشتم همی آشکار و نهان
که از بخشش بد همی بگذرم / ز بد بتر آمد همی بر سرم
مرا زندگانی کنون خوار گشت / روانم ز تو پر ز تیمار گشت
نبیره فریدون و پور پشنگ / بر آویخت زین سان بکام نهنگ
همی پوست در زند بر تو بچوم / نبینم کسی را بدل رای شوم
زبان دو مهتر بر از گفت و گوی / روان پرستنده پر جست و جوی
چو یزدان پرستنده او را بدید / چنان نوحه زار او را شنید
ز راه جزیره بر آمد یکی / چو او را بدیدش نود اندکی
گشاد آن کیانی کمند از میان / دو تا بی بیامد چو شیر ژیان
بینداخت آن گرد گرده کمند / سر شهریار اندر آمد به بند
بخشکی کشیدش ز دریای آب / ببند هوش هم توش از افراسیاب
کز [illegible] ورا هوم دین دار بست / ز خواری ببالا کشیدش بدست
سپردش بشاهان و خود باز گشت / تو گویی که با باد انباز گشت

کشته شدن افراسیاب بر دست کیخسرو

بیامد جهانجوی با تیغ تیز / دلی پر ز کینه سری پر ستیز
چنین گفت کای جادو افراسیاب / که این روز را دیده بودم بخواب
سپهر بلند ار مرا دان کشید / همان بوده را تا بود در بدید
بآواز گفت ای بد کینه جوی / همی کشت خواهی نیا را بکوی
چنین داد پاسخ که ای بدکنش / سزاوار بیغاره و سرزنش
ز خون برادرت گویم نخست / که هر گو بخون یلان دست شست
زمانه بجز خاک جایش نساخت / وگر چند روزی بگیتی بتاخت
دگر نوذر نامور شهریار / جهان دار تا ایرج یکی یادگار
زدی گردنش را بشمشیر تیز / بر انگیختی در جهان رستخیز
سه دیگر سیاوش که چون او سوار / نبینی کسی از جهان یادگار
بپوزش سرش چون سر گوسفند / بتغرید بر تو سپهر بلند
تو با بت مرا از چه کردی تباه / چنین روز بد را نگردی نگاه
ز کردار بد تیز بشتافتی / مکافات آن بد کنون یافتی
دگر گفت شاها بیود آنچه بود / کنون داستانم بباید شنود
همان تا مگر مادرت را جهان / ببینیم پس این داستانها نهان
یکی بر نهم روی را بو در رخش / بگویم همان بشنوم پاسخش
بگویم کجا زار بر من بموی / خراشیده کن روی باشیده موی
دریغا کجا تیره شد جای مهر / بماند این قضا بر سرم بر سپهر
بدر نی که نه بودمن در نهان / چه رفت از گزندت اندر جهان
سر شهریاری بویدی که تاج / بروز آن گریان شد و تخت عاج

کنون روز باد افره ایزدیست
مکافات بد زو ز یزدان بدست
بخون لعل شد کوش و ریش سغید
برادرش گشت از جهان نا امید
ز کردار بد بر سرش بد رسید
بجوی ای پسر بند بد را کلید
سپهبد که با فر یزدان بود
همه خشم او بند و زندان بود
چنین گفت موبد به بهرام تیز
که خون سر بی گناهان مریز
چو خواهی که تاج تو ماند بجای
مبادا جز آهسته و پاک رای
کشید ندا از بیش در خیم خوار
به بد کردن و بد روز کار
چو در پیش کیخسرو آمد ببرد
بباریدخون بر رخ لاجورد
ز تور و ز بیدون و سلم سترک
بر ایرج که بد پادشاه بزرگ
میان سپهبد بدو نیم کرد
سپه را از و دل پر از بیم کرد
ز یزدان چو شاه آرزو ها بیافت
ز دریا سوی خوان آذر شتافت
ببوذ ندیکروز و یکشب بپای
به پیش جهاندار و رهنمای

گذشتن کاوس شاه از این جهان

حدیث کردن کیخسرو با جهن و افراسیاب

پادشاهی دادن کیخسرو بجهن و رفتن او به توران

کشایم در گنج و تاج و کمر / جهان تخت زیبا و جام گهر
که تو فریدون با ایرج نژاد / تو بر دار و از کین مکن ایچ یاد
وکر چین و ماچین بکیری رواست / بدان کن همی رای کت دل هواست
خراسان و مکران زمین پیش تست / مرا شادمانی بکم بیش تست
بر او تو که بگذشت کاوس شاه / فرستم بر چند خواهی سپاه
همه لشکرت را توانگر کنم / ترا تخت زرین و افسر کنم
همت یار باشم بهر کارزار / بهر انجمن خوانمت شهریار
گر از بند من سر به پیچی همی / چنین با نیاکین بسیچی همی
بگوی آنچه خواهی همی کام خویش / ببین از بن پیش فرجام خویش
جهاو باز گردد بپای آی جنگ / منم ساخته جنگ را چون پلنگ
چو از جهن پیغام بشنید شاه / همی کرد چندان بدو در نگاه

جواب دادن کیخسرو سخن افراسیاب را

بپاسخ چنین گفت کای نامجوی / شنیدیم سر تا سر این گفتگوی
نخست آنکه کردی مرا آفرین / جهان باد بر تاج و تخت و نگین
درودی که دادی از افراسیاب / که گفتی که او کرد مژگان پر آب
شنیدم جهان باد بر تاج و تخت / مبادم مگر شاد پیروز بخت
دگر آنکه گوید ز یزدان سپاس / که دیدم همی بور یزدان شناس
ز شاهان گیتی دل فروز تو / پسندیده تو نیز و پیروز تو
مرا داد یزدان همه هر چه گفت / که با این هنرها خرد باد جفت
تر اجند خواهی سخن چرب هست / بدل نیستی پاک یزدان پرست
کسی کو بدانش توانگر بود / ز گفتار و کردار بهتر بود
نزیدون فرخ ستاره نگشت / نه از خاک تیره سرش بر گذشت
توی آنکه گوی شوم پر بهر / بسستی بدین گونه از شرم چهر
[illegible] / سخن پور یابند چو تیر اکست
زبان چرب گویا دل پر دروغ / بر بود دانا نگیرد فروغ
بزرگشت ازان شاه گیتی بخوان / کنون کز سیاوش نماند استخوان
جهان مادرم راز پرده براه / کشیدی و کشتی چنین کینه خواه
مرا نیز نازاده از مادرم / همی آتش افروختی بر سرم
هر آنکس که بد بلیش درگاه تو / بنزید بر جان بدخواه تو
[illegible] بگیتی کسی آن نکرد / ز شاهان و کردان و مردان مرد
ابا انجمن مرزبان را کشان / بزرگی سپارد بردم کشان
[illegible] بجه را بیفکند / زننده همی تازیانه زند
خردمند پیران بدانجا رسید / بدید آنکه هرگز ندید و شنید
جهان بود فرمان یزدان که من / سرافراز باشم بهر انجمن
بخواهم ز تو کین بار بزرگ / که تا بعد ازین شاد بنشود [illegible]
کز آن بد بلای تو از من بگشت / که با من زمانه یکی راز داشت
وزان پس که گشتم زمادر جدا / جهان جون بود بچه بی بها
بنزد شبانان فرستاد [illegible] / [illegible]
بنان داید بیش کاران شبان / نه آرام روز و نه خواب شبان
چنین بود تا روز بودن [illegible] / مرا ایزد آورد پیران زدشت
بپیش تو آورد کردی نگاه / که هستم سزاوار تخت و کلاه
جهان سیاوش مرم را ز تن / بتری و تن همه نیاید کفن
مرا در خرد خواستی آزمود / از آتش ندیدی بجز تیره دود
زبان مرا پاک یزدان بست / جان خیره ماندم بجای نشست
مرا دل پر از خرد یافتی / بکردار بد تیز بشتافتی
[illegible] / زبان تا ز تو جان [illegible]
مرا گفت پیران که در پیش شاه / سخن گوی و منگر سوی تاج و گاه
دگر گفته [illegible] از تو سخن / سخن با برادر بنکی درس کن
ز دشت و شبان گوی و آن گوسفند / چو گفت او بدین بود [illegible]

که فریاد رس در مکافات او / بنزدیک باید ملاقات او
هم از بهر تو آن جهان بنگرد / بقتل آمد از دشت [illegible]
اگر کینه تو نبودی ز من / نرفتی زبد هیچ با او سخن
و دیگر بهان شهر توران نیان / که گشتست ویران از ایرانیان
سر کینه را رای کو سوزتست / که بر بوم تو شوم و نا بروز است
ازین در چه گوییم که دانا خلاف / [illegible]
مرا دت [illegible] من نگه داشتی / بنزد سیاوش کی کاشتی
سیاوش نگه کن که از راستی / جگر کرد و چه دید از بد و کاستی
بیامد ز گیتی ترا بر گزید / جنان کز ره نامداران سزید
بپرداخت ایران تخت و کلاه / بیامد ز گیتی ترا خواند شاه
وفا جست و بگذاشت این انجمن / بدان تا نخوانندش بیان شکن
چو دیدی بدو کردگاه را / بزرگی که کردی وراه ورا
بجنبید آن کوه بد زجای / بیفکندی آن پاک دل را زپای
سر تاج داری جنان ارجمند / ببریدند بجون سر گوسفند
ز گاه منوچهر تا این زمان / نبودی مگر بد تن و بدگمان
ز تو در اندر آمد زیان از نخست / کجا بایزر دست [illegible]
ببر بر ببر بگذرد همچنین / نه راه بزرگی نه آیین نه دین
ز دی کوه دن تو در نامدار / بنزر شاه وانز تخته شهریار
برادر را عزیزت کینه جوی / کجا بنگذای بدش آرزوی
بکشتی و نابوده و بد تنی / ببند کو سراز راه اهرمنی
کسی کز بدیهات گیرد شمار / فزون آید از گرد [illegible] روزگار
نهالی بدو زخم فرستاده / [illegible] گوی نه از آدمی زاده
دگر آنکه گفتی که دیو پلید / دل و رای من سوی [illegible] کشید
هم از آنگ ضحاک [illegible] / [illegible]
کمارا دل [illegible] راه کرد / ز هر نیکویی دست کوتاه کرد
[illegible] / [illegible] ایشان [illegible]
کسی کو بتابد سر از راستی / گزیند همی کژی و کاستی
بجنگ سیاوش نیز چندان سپاه / [illegible]
زمین گل شد از خون گودرزیان / که بنزد چندین زبان برزیان
کنون آمدی با هزاران هزار / ز ترکان سوار از [illegible]
با موی لشکر کشیدی بجنگ / وز ایشان نبد [illegible] درنگ
فرستادیش تا بر [illegible] روم / وزان پس [illegible]
جهاندار یزدان مرا یار گشت / سر بخت دشمن نگونسار گشت
مرا گوی اکنون که از تخت [illegible] / دل افروز و شاد [illegible]
نگر تا چگونه بود با ورم / چو کردار های تو یاد آورم
ازین پس مرا جز بشمشیر تیز / نباشد سخن با تو تا رستخیز
بکوشم بنیروی گنج و سپاه / بنیک اختر و گردش مهر و ماه
جهان را بداد و دهش نو کنم / مگر خیر بدان باغ نی چو کنم
همان پیش یزدان بیانم بپای / نخواهم بگیتی جز او رهنمای
مگر کز بدان پاک گردد جهان / بداد و دهش نه بیندم میان
بداندیش را از میان بر کنم / سر بانبان را بی افسر کنم
سخن آنچه گفتم بیار اکوی / [illegible]
[illegible] تاج دادش بر چند نگار / یکی طوق زرین و دو گوشوار
هم انگه بشد جهن [illegible] / بگفت آن سخنها همه در بدر
بر آشفت ازان پاسخ افراسیاب / بدان سان که دریا بجنبد ز آب
در گنجهای کهن بر گشاد / بدینار دادن دل اندر کشاد
ببخشید لختی درم بر سپاه / همان گرز و شمشیر و تیر و کلاه

جنگ کیخسرو با افراسیاب و گرفتن کیخسرو و بهشت گنگ را

شب تیره تا بر زد از چرخ شید / بیاید کوه [illegible] بر جای پیل سپید

همی لشکر آراست افراسیاب / سواری ز ترکان کجا یافت خواب
چو از کنگ برخاست آوای کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
شه نام بردار [illegible] کان / نشست از بر زین سپید دمان
بیامد بگردید گرد حصار / نگه کرد تا چون کند کارزار
برستم بفرمود تا همچو کوه / بر آید ز یک سوی در با گروه
دگر سوی بد طوس نوذر بپای / سه دیگر چو گودرز فرخنده رای
بسوی جهاندار شه نامدار / ابا گیو و پیلان و چندان سوار
سپه را [illegible] جایست ساز / بگرد و بیامد بدر فراز
بلشکر بفرمود پس شهریار / یکی کنده کردن بگرد حصار
بدان کار هر کس که دانا بدند / بجنگ اندر توانا بدند
جدا از روم و از چین و از [illegible] / چو از رزم آزموده هر سو سران
همه گرد آن شارسان چون نوند / بگشتند و جستند هر گونه بند
ببالا دو نیزه یکی کنده کرد / سپه را بگرد اندرش پراکنده کرد
بدان تا شبیخون نسازند [illegible] / نیارند ترکان یکی تاختن
دو صد ساخت عراده بر [illegible] دری / دو صد منجنیق از پس لشکری
دو صد چرخ بر سر هر دری بکان / ز دیوار در جون سر بدکان
بدید آمدی منجنیق از برش / جو ژاله همی کوفتی بر سرش
پس منجنیق اندرون رومیان / اباجرخ و اجنگ بسته میان
دو صد پیل فرمود پس شهریار / کشیده ز هر سو بگرد حصار
یکی کنده زیر بارو درون / بکند و نهادند زیرش ستون
بدان تا نگیری باره ماند بپای / بدان نیز ها بر گرفته زجای
بس آلوده بر چوب نفط سیاه / بدان گونه فرمود پیرنگ شاه
بیکسو بر از منجنیق و ز تیر / رخ سرکشان گشته همچون زریر
بزیر اندرون آتش و نفط و چوب / ز بو گرزهای گران کوب کوب
بیاورد سالار [illegible] / جنان چون بود ساز جنگ حصار
وزانجا یکی شهریار زمین / بیامد به پیش جهان آفرین
فرو ماند از [illegible] / بهر سختی یار مندی نخست
اگر داد بینی همی رای ما / مگرد از ازین جایگه پای ما
کنون [illegible] جادو ز [illegible] تخت / مرا دار شادان دل و نیکبخت
چو برداشت از پیش یزدان سر / بجوشن [illegible]
کمر بر میان بست و برجست زود / بجنگ اندر آمد بکردار دود
بفرمود تا سخت بر هر دری / بجنگ اندر آید یکی لشکری
بلان چوب و نفط آتش اندر زدند / ز بر شان همی سنگ و سر زدند
ببانگ کمانهای چرخ و ز دود / شده بود خورشید تابان کبود
ز عراده و منجنیق و ز گرد / زمین نیلگون و هوا لاجورد
خروشیدن اسب و بانگ سران / درخشیدن تیغ و گرز گران
تو گفتی بر آویخت با شید ماه / ز بار یدن تیر گرد سیاه
ز نفط سپه جو بهار بر فروخت / بفرمان یزدان جو هیزم بسوخت
نگون باره گفتی که بر داشت پای / بکردار کوه اندر آمد زجای
وزان باره چند بخشرکان دلیر / نگون اندر آمد بکردار شیر
که آید بدام اندرون ناگهان / سر آورد بر و شور بختی جهان
به پیروزی از لشکر شهریار / بر آمد خروشیدن کارزار
سوی رخنه اندر نهادند روی / بیامد دمان رستم جنگجوی
خبر شد بنزدیک افراسیاب / که دیوار دز شد سراسر خراب
بس افراسیاب اندر آمد چو گرد / بجهن و بکرسیوز آواز کرد
که با باره دز شما را چه کار / سپه را ز شمشیر باید حصار
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش / بکوشید و از بهر پیوند خویش
ببندید دامن یک اندر دگر / همانید بر دشمنان بوم و بر
همه جنگی ز ترکان بکردار کوه / سوی رخنه رفتند لشکر گروه
بکردار شیران بر آویختند / خروش از دو رویه بر انگیختند

سواران ترکان بکردار بید / توان گشت از بوم و بر نا امید
برستم بفرمود پس شهریار / پیاده هر آنکس که بد نیزه دار
به پیش اندر آوردبندان رخنه گاه / همیدون بسی نیزه ور کینه خواه
بتاراج و کشتن نهادند روی / بر آمد خروشیدن [illegible] و موی
ابا ترکش و تیغ و تیر و تبر / دو رسته پیاده [illegible] نامور
سواران جنگی نگهدارشان / بدانگه که شد سخت بیکارشان
سواره و پیاده ز هر دو گروه / بجنگ اندر آمد بکردار کوه
برخنه در آورد یکسر سپاه / جو شیر ژیان رستم کینه خواه
پیاده بباره بر آمد جو گرد / درفش سیه را نگونسار کرد
نشان سپهدار ایران [illegible] بفش / بر آن باره زد شیر پیکر درفش

گرفتار شدن گرسیوز و جهن بر دست رستم

به پیروزی شاه ایران سپاه / بر آمد خروشیدن از رزمگاه
فراوان ز توران سپه کشته شد / سر بخت آن کینه ور گشته شد
بدانجا کجا رزمشان شد درشت / دو تن رستم آورد از ایشان بمشت
جو گرسیوز و جهن رزم آزمای / بد تخت توران از ایشان بپای
برادر یکی بود و دیگر پسر / چنین آمد از شوربختی بسر
بدان شارسان اندر آمد سپاه / جهان لشکری داغ دل کینه خواه
زن و کودکان بانک بر داشتند / بایرانیان جای بگذاشتند
جه مایه زن و کودک نارسید / که زیر پی پیل شد ناپدید
همه شهر توران که بیران جو باد / نیامد کسی را بر و بوم یاد
بزاری همه دیدگان پر ز خون / شده بخت کودان توران نگون
زن و خویش و فرزند گشته اسیر / ز گردون روان خسته در پیش تیر
بایوان بر آمد بس افراسیاب / پر از خون دل از درد مژگان پر آب
بران باره بر شد که بد کاخ اوی / بیامد سوی شارسان کرد روی
دو بهره ز جنگ آوران کشته دید / دگر یکسر از جنگ برگشته دید
خروش سواران و بانگ سران / بران پشت پیلان تبیره زنان
همی پیل جنگ کشتگان راندند / همی کشتگان بر زمین ماندند
همه شارسان دود و فریاد دید / همه غارت و کشتن و باد دید
یکی شاد و دیگر پر از درد و نیغ / همین است رسم سرای سپنج
جو افراسیاب آنجنان دید کار / زبان سوی برگشتن روزگار
نه یبود و برادر نه بوم و نه بر / نه تخت و نه شاهی نه تاج و کمر
همی گفت یکی دل پر از داغ و درد / که از چرخ گردان بین که با ما چه کرد
بدین بد بدیدم همان روزگار / که آمد مرا کشتن و مرگ خوار
پر از درد ازان باره آمد فرود / همی داد تخت مهی را درود
همی گفت که بیدن بیز با [illegible] / ابا روز شادی و آرام و ناز
وز آنجا یکی خیره شد ناپدید / بشد رای او همچو مرغان بپرید
در ایوان که در دز بر آورده بود / یکی راه زیر زمین کرده بود
که از لشکرش کس نه آگاه بود / که زیر دز اندر جنان راه بود
ازان نامداران دو صد برگزید / بدان راه بی راه شد ناپدید
ازان روی راه بیابان گرفت / همه لشکرش مانده اندر شگفت
نشانی ندادش کس اندر جهان / بدین گونه آواره شد در نهان
جو کیخسرو آمد بایوان اوی / بیای اندر آورد کیوان اوی
ابر تخت زرینش بنشست شاه / بجستن فرستاد هر سو سپاه
فراوان بجستند و جایش نشان / نیامد ببالا گردن کشان
ز گرسیوز و جهن بپرسید شاه / ز کار سپهدار توران سپاه
که چون رفت و آرامگاهش کجاست / نهان گشت از اندر نیابش کجاست
ز هر گونه گفت و خبر کس ندید / نیامد همی زو نشانی پدید
بایرانیان گفت پیروز شاه / که دشمن که آواره گردد ز گاه
ز گیتی بر و نام و کام اندکیست / دل را مرگ با زندگانی یکیست

زلشکر گزین کرد پس بخردان / جهان دیده و کاربین موبذان
بذیشان چنین گفت کاباد باد / شما را دل و جان پر از داد باد
دل و گنج این ترک شوریده بخت / سپردم شما را همان تاج و تخت
نباید که بر کاخ افراسیاب / بتابد ز چرخ بلند آفتاب
همه آواز پوشیده رویان او / نخواهم که آید ز پرده بکوی
نگهبان فرستاد سوی کله / که بودند کردن اندر بلیه
زخویشان او کس نیازرد شاه / جهانجوی بود در خورش گاه
چو زان گونه دیدند کردار او / سپه شد سراسر پر از گفت و گوی
که کیخسرو ایزد پرستان شدست / که گوئی سوی یاد مهمان شدست
همی بایدش یاد خون پدرش / بریده بخنجر ز بیداد سرش
همان مایه‌ش را که از تخت کام / برهنه کشیدند ترکان براه
شبان پروریدست و از کوه غند / منیژه‌ست شیر این شاخ گزند
چرا چون پلنگان بچنگال تیز / نه انگیزد از خون او رستخیز
فرود آورد کاخ و ایوان او / برانگیزد آتش ز میدان او
زگفتار ایرانیان در بود / بکیخسرو آمد همانا خبر
فرستاد جلادرا بخواند / بسی داستان پیش ایشان براند
که هر جای تندی نشاید نمود / سزی خرد را نشاید ستود
همان به که با کینه داد آوریم / بکام اندرون نام یاد آوریم
که نیکیست اندر جهان یادگار / نماند بکس جاودان روزگار
هم این چرخ گردنده بر سر کسی / تواند جفا گستریدن بسی
وزان پس بفرمود شاه جهان / که آرند پوشیدگان نهان
همه دخت شاهان ز شبلزوی / که کس شان ندیدی ز پرده بکوی

زنهار خواستن روی پوشیدگان [illegible] از کیخسرو

چو ایرانیان آگهی یافتند / بر از کین سوی کاخ بشتافتند
بران گونه بردند گردان گمان / که خسرو سر آرد بر ایشان زمان
بخواری همی بردشان خواستند / بتاراج کشتن بیاراستند
برآمد ز ایوان بزاری خروش / که ای دادگر شاه بسیار هوش
تو دانی که ما سخت بیچاره ایم / نه بر جای خواری و بیغاره ایم
بر شاه شد مهتر بانوان / ابا دختران اندر آمد نوان
پرستنده بذ پیش هر دختری / زیاقوت بر سر سری افسری
بچهره چو خورشید با زیب و فر / بپیش اندر افکنده از شرم سر
بیک دست مجمر بیک دست جام / برافروخته عنبر و عود خام
همه جام زرین گرفته بدست / همه دل ز هول شهنشاه پست
تو گفتی که ایوان ز چرخ برین / ستاره فشاند همی بر زمین
همه بانوان شد بنزدیک تخت / ابر شهریار آفرین کرد سخت
همان بوی و رنگ بتان طراز / بران گونه بودند پیشش نماز
همه یکسره زار بگریستند / بذان شوربختی همی زیستند
همی گوند ایدست جز کام و ناز / برو بر ببخشای روز نیاز
همه خواندند آفرین با بدرد / که ای شاه در خسروی رادمرد
چه نیکو بدی گر ز تو بر زمین / نبودی بدلت اندرون درد و کین
تو ایزد بجشن خرام آمدی / ز شاهنشهان درود و پیام آمدی
بدین بوم ما شاه و هم کدخدای / بتخت نیا کرده دو پای
سیاوش بخیره نکشتی تباه / ولیکن چنین گشت خورشید و ماه
جهان کرد بذ گوهر افراسیاب / که پیش تو بورزش بیند بخواب
همی داد دست بد و سودی نداشت / بخیره همی سر ز پندم بگاشت
گواه منست آفریننده ام / که بارید خون از دو بیننده ام
دگر نامور چون پیوند تو / که ساید بزاری همی بند تو
زبهر سیاوش که در جان من / چه تیمار بذ بر دل و جان من
گر افراسیاب آن بداندیش مرد / بسی بند بشنید و سودی نکرد

بذان تا چنین روزش آمد بسر / شود باد شاهیش زیر و زبر
بتاراج داده کلاه و کمر / شده تار روز و نگون کرده سر
چنین زندگی بتر از مرگ اوست / شگفت آنکه بر تن نه دردش نوشت
کنون از ره بی گناهان ما / نگه کن بآیین شاهان ما
کجا پاک پیوسته خسرویم / جز از نام تو در جهان نشنویم
زبذ کردن جادو افراسیاب / مکن تو بدین بی گناهان شتاب
بخواری وز خم و بخون ریختن / چه بر تن که خیره آویختن
که از شهریاران سزاوار نیست / بریدن سری کان گنه کار نیست
تو شهریار اجز این نیست جای / نماند کسی در سپنجی سرای
همان کن که پرسند ز تو کردگار / نه پیچی بر از شرم روز شمار
جو بشنید خسرو بپیچید سخت / بران خوب رویان برگشته بخت
که پوشیده رویان ازان در دو داغ / شده لعل رخسارگان چون چراغ
بپیچید دل تنگ ازان درد / ز فرزند وزان هر کسی یاد کرد
همی خواندند آفرین بزرگ / سران سپه مهتران سترگ
گزین سان شه نام بردار کین / نخواهد ز بهر جهان آفرین
چنین گفت کیخسرو هوشمند / که هر چیز کان نیست مارا پسند
نیاریم کس را همان بذ بروی / اگرچند باشد دلم کینه جوی
جو از کار این نامدار بلند / بر اندیشم ایم نباید بسند
که بذ کرد با پور ما در مرم / کسی را همان بذ بپرس ناورم
بفرمودشان بازگشتن بجای / چنان پاک زاده جهان کدخدای
بذیشان چنین گفت کاین شوید / ز گوینده گفتار بذ مشنوید
کزین پس شما از من بیم نیست / مرانی وفا سی و در خیم نیست
تن خویش را بذ نخواهد کسی / جو خواهد زمانش نباشد بسی
بباشید ایمن با ایوان خویش / بیزدان سپرده تن و جان خویش
با ایرانیان گفت پیروز بخت / بیاداز بوم و بر و تاج و تخت
همه شهر توران گرفته بدست / شما راست ایران سرای نشست
ز دلها همه کینه بیرون کنید / بمهر اندر از کینه افسون کنید
که از ما چنین ترسشان در دلست / ز خون ریختن گرد کشتن گلست
همه گنج ترکان شمارا دهم / بذان نیز بر سر سپاسی نهم
بکوشید جز نیک کار آورید / جو دیدیک سر با بهار آورید
من این لشکرم را یکایک درم / کنم یکسر از گنج و دینار سیر
زخون ریختن دل بباید شکیب / سزی بی گناهان نباید برید
نه مردی بود خیره آشوفتن / بزیر اندر آورده را کوفتن
ز پوشیده رویان بتابید روی / هر آنکس که پوشیده دارد بکوی
ز چیز کسان سر بتابید نیز / که دشمن شود دوست از بهر چیز
نباید جهان آفرین را پسند / که جویند بر بی گناهان گزند
هر آنکس که جوید همی رای من / نباید که ویران کند جای من
و دیگر که بیداد دارند شوم / که ویران کند مهتر آباد بوم
وزان پس بموبذ بفرمود شاه / گشادن در گنج توران سپاه
جز از گنج ویژه زد افراسیاب / که کس را نبود اندر آن دست یاب
ببخشید دیگر همه بر سپاه / ز گنج و سلیح و ز تخت و کلاه
ز هر سو بر آگند بی مر سپاه / ز ترکان بیامد بنزدیک شاه
همی داد زنهار و بنواختشان / بزودی همه کار برساختشان
سرانرا ز توران زمین بهر داد / بهر نامداری یکی شهر داد
ز ترکان هر آنکس که فرمان نبرد / ز دست دلیران او جان نبرد
شد آن زمان شاه را کهتران / که پیوسته شد نام از مهتران
ز هر سو فرستادگان نزد شاه / یکایک سر اندر نهاده براه
ابا هدیه و نامهٔ مهتران / شدند یک یک شاه را چاکران
دبیر خردمند را پیش خواند / سخن هرچه بایست با او براند
بگفتا بکاوس یک نامه کن / سر کلک را تیز بر خامه کن

تو یکبار از گاه برخاستی / بورت را بجوشن بیاراستی
برفتی دلاور بجنگ پشنگ / نیامد نشستن بذ از شاه جنگ
همه لشکرت بود بیجان جو مار / سپاهی چنین زار باغم مدار
نیایت اگر شد چنین تیز جنگ / همی آرزو آیدش با تو جنگ
منم بسته کین را کمر بر میان / به بیند دگر باره گرز گران
جو بذ نارسیده زمانش بسر / بجست از کفم چند بر خاک سر
مگر کرش این بار دامن گرفت / بخبن دل از جان و از تن گرفت
چه باید کشیدن سخنها دراز / نمانم من ای شاه گردن فراز
کزین پس بتندی تو بر کین کمر / بپشت یلان چنین با هنر
با انبوه لشکر بجنگ اندر آی / سخن بگسل آلوده نابکار
ز رستم جو بشنید خسرو سخن / یکی دیگر اندیشه افکند بن
بگوینده گفت آن بداندیش مرد / چنین با من آویخت اندر نبرد
فزون گفت زین با سیاوش وفا / زبان پر فسوس و دل پر جفا
سپهبد نگیرد بکژی فروغ / زبان نیز بر تابد و دل ز دروغ
که ایدون که رایش نبرد است بس / جز از من نبرد ورا نیست کس
تهمتن بجایست و گیو دلیر / که بیکار جویند با نوه شیر
اگر شاه با شاه جوید نبرد / چرا باید این دشت بی مرد گرد
با انبوه لشکر در آرم بجنگ / نمانیم بذ و روز تاریک تنگ
جو خشنود گشتی برین پور زال / بمیدان کینه ندیدی همال
تهی گاه او را جو آن پشنگ / بدشمن بر تر بذی جون نهنگ
نباشد مرا با تو زین بیش جنگ / دگر نامداران آیند تنگ
فرستاده برگشت و آمد جو باد / سراسر شنیده برو کرد یاد
بر از درد شد جان افراسیاب / نکرد ایچ برجنگ جستن شتاب
سپه را بجنگ اندر آورد شاه / بجنبید ناچار دیگر سپاه
یکی باد در رنگ و یکی بی شتاب / زمین شد بکردار دریای آب
ز باریدن تیر گفتی که ابر / همی ژاله بارد ز کام هزبر
ز شبگیر تا گشت خورشید لعل / زمین پر ز خون بود در زیر نعل
سپه بازگشتند جون تیره گشت / که چشم سواران همی خیره گشت
شهنشاه با توس و فرنگ ساز / جو آمد بلشکر که خویش باز
چنین گفت با طوس کامروز جنگ / نه با آرزو کرد پور پشنگ

شبیخون کردن افراسیاب و ظفر یافتن کیخسرو

گمانم که امشب شبیخون کند / ز دل کین دیرینه بیرون کند
یکی کنده فرمود کندن براه / بران سان که بذ راه توران سپاه
بفرمود کاتش فروزید کس / نباید که آیذ خروش جرس
ز لشکر سوار آنچه بودند گرد / گزین کرد خسرو بر رستم سپرد
دگر بهره بگزید از ایرانیان / که بستند بر تاختن بر میان
بطوس سپهبد سپرد آن گروه / بفرمود تا رفت بر سوی کوه
تهمتن سپه را بهامون کشید / سپهبد سوی کوه بیرون کشید
بفرمود تا در بیرون شوند / چپ و راست بر سو بهامون شوند
طلایه ندارند و شمع و چراغ / نه بر طرف کوه و نه هر دو راغ
بدان تا اگر سازد افراسیاب / بیا بر شبیخون بهنگام خواب
جو آیند سپاه اندر آید ز پس / بماند نباشد کس فریادرس
بره کنده بیند پس اندر سپاه / پس کنده با لشکر و پیل شاه
سپهدار ترکان جو شب در گذشت / میان با سپه تاختن را ببست
ز لشکر جهاندیدگانرا بخواند / ز کار گذشته فراوان براند
چنین گفت کین شوم بد کیمیا / چنین چیره شد بر سپاه نیا
کنون بی گمان خفته اند آنگروه / پراکنده لشکر همه دشت و کوه
کنون ما ز دل ترس بیرون کنیم / سحر که بر ایشان شبیخون کنیم
گر امشب بر ایشان بیابیم دست / ابر تخت با کام باید نشست

وگر کار ما زین نگیرد فروغ / همه چاره با دست مردی دروغ
برین بر نهادند و برخاستند / ز بهر شبیخون بیاراستند
ز لشکر گزین کرد پنجه هزار / جهان دیده گرد از در کارزار
برفتند کارآگهان پیش اوی / جهانجوی مردان پرخاش جوی
ز کارآگهان آنکه بذ رهنمای / بیامد بنزدیک پرده سرای
بجای غو پاسبانان ندید / بجز آرمیده جهانبان ندید
طلایه نه و آتش و باد نه / ز ترکان کسی دل پر از باد نه
جو آن دید برگشت و آمد دوان / که ایشان کسی نیست روشن روان
همه خفتگان بیجان مرده اند / مگر دی همه روزه می خورده اند
بجای طلایه بدید از نخست / بران دشت جز خار بر بار نیست
جو افراسیاب آن سخنها شنود / بدلش اندرون روشنائی فزود
سپه را فرستاد و خود بر نشست / میان یلی تاختن را ببست
برفتند ترکان جو دریای آب / بکردند بر تاختن بر شتاب
بران تاختن جنبش و ساز نه / همان ناله بوق و آواز نه
جو رفتند نزدیک پرده سرای / برآمد خروشیدن گرنای
غو طبل از گوشهٔ زین بخاست / درفش سپه سر بر آورد راست
ز لشکر هر آنکس که بذ پیش رو / برانگیختند اسب و برخاست غو
بکنده در افتاد چندی سوار / بپیچید دیگر سر از کارزار
ز یک دست رستم بر آمد ز دشت / ز گرد سواران هوا تیره گشت
ز دست دگر گیو و گودرز و طوس / بپیش سپاه اندرون پیل و کوس
شهنشاه با کاویانی درفش / هوا شد ز تیغ سواران بنفش
برآمد ده و گیر و دار و بکش / نه با اسب تاب و نه با مرد هش
ازیشان ز صد نامور ده نماند / هر آنکو بماند اختر بذ براند
جو آگاهی آمد ازان رزمگاه / جهانجسته شد شاه توران سپاه
کجا خستگان زار و گریان شدند / جو بر آتش تیز بریان شدند
چنین گفت کین گردش آسمان / نیابذ گذر دانش بی گمان
جو دشمن همی جان ستاند نه چیز / بکوشیم یکبار ناچار نیز
اگر سر بسر تن بکشتن نهیم / وگر تاج شاهی بسر بر نهیم
برآمد خروش از دو پرده سرای / جهان شد پر از ناله کرّه نای
گرفتند شمشیر و ژوپین بکف / کشیده سپه بر همه فرسنگ صف
بکردار دریا شد آن رزمگاه / ز خورشید تابنده پیدا نه ماه
همی اندر آمد سپه فوج فوج / بران سان که برخیزد از آب موج
در و دشت گفتی همه خون شدست / خور از چرخ گردنده بیرون شدست
بقیر اندر اندوده چهر آب / کسی را نبذ بر تن خویش مهر
هم آنگه برآمد یکی تند باد / که مر کو ندارد کس آنرا بیاد
همه دشت مغز سر و خون گرفت / دل خاک رنگ جگر خون گرفت
سواران ترکان که در روز جنگ / زبون داشتندی شکار پلنگ
ز سرها همه ترکها بر گرفت / بماند اندران شاه توران شگفت
همی خاک برداشت از رزمگاه / بزد بر رخ شاه توران سپاه
ندیدند با چرخ گردان نبرد / همی خاک برداشت از جنگ مرد
جو کیخسرو آن جنبش باد دید / دل و بخت ایرانیان شاد دید
ابا رستم و گیو و گودرز و طوس / ز قلب سپاه اندر آورد کوس
ده و داده بر آمد ز قلب سپاه / ز یک دست رستم ز یک دست شاه
شد از گرد بر آسمان تیره میغ / جو آبی که باران او تیر و تیغ
تلی کشته هر جای جون کوه کوه / برش جامه خون ز هر دو گروه
سوا کشته جون چادر نیلگون / زمین شد بکردار دریای خون
ز تیر آسمان شد جو پر عقاب / نگه کرد روشن دل افراسیاب
بدید آن درفشان درفش بنفش / نگه کرد بر قلب کیه درفش
سپه را چنان صف کشیده بماند / خود و نامداران ترکان براند
ز خویشان شایسته مردی هزار / ببرد آنکه بود اندر کارزار

سرنامه بود آفرین از نخست
سر جادوان انکو نسار کرد
توانایی و دانش و داد ازوست
کشاده شد این کنک افراسیاب
همانا که افکنده شد جان پران

نامه نوشتن کیخسرو بکاوس و شرح حال خود گفتن

بکیتی ستم یافته شاد ازوست
ز بخت بد او اندر آمد بخواب
بکل زرین از در کار زار

دگر گفت کز بخت کاوس کی
بیک زمکاه از بر ده سران
وزان پس برآمد یکی باد بخت

لشکر ساختن افراسیاب از چین و سر کردن بجنگ کیخسرو

پیغام دادن افراسیاب بکیخسرو و شفاعت کردن

سوگند دادن کاوس شاه کیخسرو را

سخنها شایسته چندی براند
ز دینار و از گوهر نابسود
بیکهفته از چین بگنگ آمدند
بگوییم و بوسیم پیشش زمین
تو گویی ز گردان آن کشور است
بر تخت او در غار آمدند
چنان چون ببایست بنوساختشان
که بو چهره بر یا مبو آب روی
بفغفور بر گفتها کرد یاد

یکی مرد بد یک دل و نیکخواه
بپوزش فرستاد نزدیک شاه
رسیدند نزدیک سالار بار
دوان رفت و سالار گفتش شاه
نبرد خرد کارش نهان
چو برداشتند از بر تخت سر
ببذرفت چیزی که آورده بود
نباید که نزد تو افراسیاب
چو فغفور بشنید خواب و کام

گریختن افراسیاب از لشکر و در غار نهان شدن

بپوشند یکهفته با رود و می / بزرگان با پهلوان کاوس کی
جهان سر بسر شادمانی گرفت / زمان فره خسروانی گرفت
جهاندار بنشست سر و تن بشست / بیاسود جای نیایش بجست
بپیش خداوند گردان سپهر / برفت آفرین را بگسترد مهر
شب تیره تا بر کشید آفتاب / خروشان همی بود و دیده پر آب
همی گفت کای داد گر یک خدای / خداوند روزی ده رهنمای
توانا تویی بر همه کارها / تو آسان کنی رنج و تیمارها
بروز جوانی تو کردی رها / مرا از دم تیز چنگ اژدها
تو دانی که سالار توران سپاه / نه بر مرز داند نه شرم از گناه
بویران و آباد نفرین اوست / بلا بر زمین تخم کین اوست
به بیداد خون سیاوش بریخت / بدین مرز باران آتش بریخت
دل شهریاران پر از بیم اوست / دل پر گنهان پر از کین اوست
تو دانی که او را بدی گوهرست / همان بد نژادست و بد اختر
ندارد دلش خوشی با خرد / به بیداد جان را همی پرورد
همه رای بد باشد آیین اوی / خرابی بود در جهان دین اوی
ز خوی بدش دیده گریان شود / ز دستش دل خسته بریان شود
بگیرد پدر بند را دست گیر / ببخشای بر جان کاوس پیر
فراوان بمالید رخ بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
وز آنجایگه شد سوی تخت باز / بر پهلوانان کردن فراز
چنین گفت کای نامداران من / جهان گیر و خنجر گزاران من
به بیودم این مرز ایران به آب / ازین مرز تا خوان آذر گشسپ
ندیدم کسی را که دلشاد بود / توانگر بد ار بوش آباد بود
همه خستگانند از افراسیاب / همه دل پر از خون و دیده پر آب
نخستین جگر خسته او منم / که پر درد ازو بیت جان و تنم
جهان بود آن بد که با ما بکرد / همان بر سیاوش نهان خورد درد
بدختر ازو رنج و سختی رسید / میان برادر بخنجر برید
دگر چون نیا شاه آزاد مرد / که از دل برآرد همی باد سرد
با ایران زن و مرد بد ناخروش / ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش
کنون گر همه ویژه یار منید / بدل سر بسر دوستدار منید
بکین پدر بست خواهم میان / بگردانم این بد ز ایرانیان
اگر همگنان رای جنگ آورند / بکوشند و رسم پلنگ آورند
مرا این سخن پیشی بیرون شود / ز جنگ یلان کوه هامون شود
ز توران بگردانم این تاج و گاه / ازین پس مرو را نخوانند شاه
مر آن خون که آید بکین ریخته / گنه کار اویست و آویخته
اگر کشته آید کسی زین سپاه / بهشت بلندش بود جایگاه
چه گویید و این را چه پاسخ دهید / همه یکسره رای فرخ نهید
...اند هم بر بدی پیش دست / مکافات این را نشاید نشست
کو این گفته دادست ره بسپرید / وگر نیست از خاطرم بسترید
بپاسخ بزرگان برآراستند / براز خرد از جای برخاستند
که ای شهریار جهان شاد باش / جهان را یکی تازه بنیاد باش
تن و جان ما سر بسر پیش تست / غم و شادمانی کم و بیش تست
چو پاسخ چنین یافت از سرکشان / ز گودرز و از طوس و آزادگان
رخ شاه شد چون گل ارغوان / که دولت جوان بود و خسرو جوان
بر ایشان فراوان بخواند آفرین / که آباد بادا بکردار زمین
بگفت اندرین نیز گردان سپهر / چو خورشید از خوشه بنمود چهر
ز پهلو همه پهلوانی بخواند / سخنهای شایسته چندی براند

عرض دادن کیخسرو ایرانیان را

دو هفته در بار داد او نشست / بنوی یکی دفتر اندر شکست
بفرمود خسرو به روزی دمان / که گویند نام کیان و جهان

سزاوار بنوشت نام گوان / جهان چون بود در خور پهلوان
نخستین ز خویشان کاوس کی / صد و ده سپهبد فکندند پی
فریبرز کاوس بد پیش رو / کجا بود شایسته ماه نو
گزین کرد دستان تن نوذری / همه گرزدار و همه لشکری
ز زرسپ سپهبد نگهدار شان / که بودی بهر کار تیمارشان
که تاج کیان بود و فرزند طوس / خداوند شمشیر و گوپال و کوس
سه دیگر چو گودرز کشواد بود / که لشکر برای وی آباد بود
بنیزه بسر داشت هفتاد و هشت / دلیران کوه و سواران دشت
فروزنده تاج و تخت کیان / فرازنده اختر کاویان
جو شصت و سه از تخم گژدهم / بزرگان و سالارشان گستهم
کمان کش نبودی چو آن نامدار / دلیر و سرافراز در کارزار
ز تخم گرازه صد و پنج گرد / نگهبان او را هم او راسپرد
ز تخم نژاده جو هشتاد و پنج / سواران رزم و نگهبان گنج
کجا بوته بودی نگهدار شان / برزم اندرون دست برداشتن
ز تخم فریدون چو هفتاد مرد / که بودند گردان روز نبرد
جو سی و سه مهتر ز تخم پشنگ / که زوبین بدی سازشان روز جنگ
نگهبان ایشان همی زنگه بود / دلیر و سپهدار چون نیو بود
بروز نبرد او بدی پیش کوس / نگهبان گردان و داماد طوس
گزین آور شهر هفتاد مرد / که بودند گردنکشان نبرد
همه رزم دانان کارزار / بپیچید روز کار نبرد
بر ایشان نگهدار فرهاد بود / که در جنگ سندان و فولاد بود
ز بس مایه ور گیو گودرز بود / که او تا بش یک سپه مرز بود
گنارنگ با پهلوانان حزین / زمان و بزرگان با آفرین
جهان بد که موبد ندانست مر / ز بس نامداران با زیب و فر
نبشتند بر دفتر شهریار / همه نامشان تا کی آید بکار
بفرمود کز شهر بیرون شوید / ز پهلو سوی دشت هامون شوید
سرما بباید که از کوه نای / خروش آید و زخم هندی درای
همه سر سوی جنگ ترکان نهید / همه شادمان سوی توران نهید
نهادند سر پیش او بر زمین / همه یک بیک خواندند آفرین
بگفتند کای شاه با زیب و فر / فروزنده شاه از تو تاج و کمر
که ما بندگانیم و شاهی تراست / سر گاو تا برج ماهی تراست
بجایی که بود آن دلاسپان گله / بلشکر که آورد و کوه کش بله
بفرمود کان کو کمند افکنان / برزم اندرون گرد و رویین تنست
بسوی فسیله گذار آورد / همان روز مردی بکار آورد
ابر تازی اسبان کمند افکند / سر نامداران به بند افکند
وزان پس جهاندار پیروزگر / ابا گرز بنشست بر تخت زر
در گنج دینار بگشاد و گفت / که گنج بزرگان نشاید نهفت
کهی کوشش و کینه شهریار / شود گنج دینار بر چشم خوار
ببردی همه گنج و تخت آوریم / بخورشید یاد درخت آوریم
چرا بود باید همه روز کار / که گنج از پی مردم آید بکار
سواران ایران در آن انجمن / بزرگان نشسته همه تن بتن
بیاورد صد جامه دیبای روم / همه پیکر از گوهر و زر بوم
همان خز و منسوج هم زین بها / یکی جام پر گوهر شاهوار
نهادند پیش سرافراز شاه / چنین گفت شاه جهان با سپاه
که اینست بهای سر بی بها / بلاشان در خیم تر اژدها
کجا پهلوان خواندش افراسیاب / به بیداری او شود سیر خواب
سر و تیغ و اسپش که آرد بگرد / بلشکر که با برو ز نبرد
سبک بیژن گیو برپای جست / میان کشتن اژدها را ببست
همه جامه بر داشت از جام زر / بجام اندرون نیز چندی گهر
من آرم سرش گفت پیش سپاه / بدو گفت آن هرچه دلخواه شاه

بسی آفرین کرد بر شهریار / که بادی چنین جاودان کامکار
جهاندار کان اژدها را پرست / که در رزم یزدان مرا یاورست
وز آنجا بیامد بجای نشست / گرفته جهان جام گوهر بدست
بکیخسرو فرمود پس شهریار / که آورد صد جامه زرنگار
همه خز و دیبا و صد پرنیان / دو گلرخ بزنار بسته میان
چنین گفت کین هدیه آن را دهم / وزان پس بسی نیز بر سر نهم
که تاج نژاد آورد پیش من / دگر پیش این نامدار انجمن
که افراسیابش بسر بر نهاد / ورا خواند بیدار فرخ نژاد
جهان بیژن گیو برجست باز / کجا بود در جنگ جنگش دراز
جوان بود و جویای نام مهان / که نامش فسانه شود در جهان
پرستنده و هد بها بر گرفت / از و ماند بد انجمن در شگفت
بسی آفرین کرد بر شهریار / که پیروز بادی و به روزگار
جوان آفرین کرد بر شاه شاد / که گیتی بکیخسرو آباد باد
بفرمود تا باکمر ده غلام / ده اسب تکاور بزرین لگام
ز پوشیده رویان ده آراسته / بیاورد موبد جهان خواسته
چنین گفت بیدار شاه رمه / که این باره و خوب رویان همه
کسی را که چون سر به پیچد نژاو / سزد گر بپیچد دل شیر گاو
پرستنده دارد او روز جنگ / کز آواز او رام گردد پلنگ
برخ چون بهار و ببالا چو سرو / میانش چو غرو و بر قش تذرو
یکی باره رویست نام اسپنوی / سمن پیکر و دلبر و مشک بوی
همی بر نگاری سمن بوی نام / سواری که آرد مر او را بدام
نباید زدن چون بیاید پیش / که از تیغ باشد جهان پر ز تیغ
بخم کمند ار گرفته کسی / بر آن سان بیارد که داد آرد
نباید که بادی برو بر وزد / که پژمرده گردد ز باد ار بزد
بزد دست بیژن مر آن سیم / بیامد بر شاه پیروزگر
بدست من اندر چنین گاه دار / نباید هنرگاه مردی نهفت
بشاه جهان بر ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
از و شاد شد شهریار بزرگ / چنین گفت کای نامدار سترگ
چو تو پهلوان یار دشمن مباد / درخشنده جان تو بی تن مباد
جهاندار از آن پس بکیخسرو گفت / که ده جام زرین بیارای نهفت
نهاده نهادند بر جام زر / ده از نقره خام تا سر گهر
پر از مشک جامی ز یاقوت گرد / ز پیروزه جامی یکی لاجورد
عقیق و زبرجد برو ریخته / بمشک و گلاب اندر آمیخته
پرستنده و باکمر ده غلام / ده اسب گرانمایه زرین لگام
چنین گفت کین هدیه آن را که تاو / بود در تنش زور جنگ نژاو
سرش را بدان رزمگاه آورد / بپیش دلاور سپاه آورد
بجنگ دلیران گیو گودرز دست / میان جنگ آن پهلوان را ببست
فرستاد و آن جامه زرنگار / بیاورد مر آن گوهر شاهوار
دگر باره خسرو بیاورد پیش / که فرموده بود او بکیخسرو پیش
گرانمایه خوبان و آن خواسته / ببردند پیش وی آراسته
همی خواند بر شهریار آفرین / که بی تو مباد اکلاه و نگین
وزان پس بکیخسرو فرمود شاه / که ده جام زرین بنه پیش گاه
بد و ریز دینار و مشک و گهر / پری روی ده با کلاه کمر
دو صد خز و دیبای بیکر بزر / یکی افسر خسروی ده کمر
چنین گفت کین هدیه آن را که گنج / ندارد دریغ از پی نام و ننگ
از ایدر شود تا در کاسه رود / دهد بر روان سیاوش درود
ز هیزم یکی کوه بیند بلند / فزون نیست بالای او صد کمند
که آنرا نهادست افراسیاب / بدانگه که بگذشت زان روی آب
که افراسیاب آن بیاراست مرد / بر آن گونه از پهلوان کار کرد
ز هیزم فروبست آن راه را / جو درمیغ کرد اختر شاه را

چو آورد خرم بر کاوس شاه / ز کار سیاوش که گشت او تباه
سپهدار سالار توران سپاه / برآورد کوهی ز هیزم براه
جهان خواست کان راه کس نسپرد / ز ایران بتوران زمین نگذرد
دلیری از ایران بباید شدن / همه کاسه رود آتش اندر زدن
مگر بگذرد این سپه بی گزند / چو آتش رسد برسپهر بلند
بدان تا که آنجا بود رزمگاه / بس هیزم اندر نماند سپاه
بشد گیو گفت آن شگفتی که هست / برافروختن کوه کار منست
همه مرز و بوی آتش اندر زنم / به تیره گر از جایگه برکنم
اگر لشکر آید نه ترسم ز رزم / بر سم اندرون گو کس آرد بنیم
وگر پیش آن هفت دریا بود / یکی را جهان پاک پهنا بود
هم از آب و آتش هم از تاب و دود / برو بگذرم با دگرداد و دود
ره لشکر خسرو آسان کنم / دل ترک یکسر هراسان کنم
همی خواست گیو را داد شاه / بدو گفت کای نامدار سپاه
که بی تیغ تو تاج روشن مباد / عدوی تو همچون برهمن مباد
بفرمود صد دیبه رنگ رنگ / که کیخسرو پیش آورد نیز رنگ
هم از گنج صد دانه خوشاب سفت / که آب فسرد ست کفتی درست
ز پرده پرستار پنج آورید / سر و جعد و افسرش نابدید
چنین گفت کین هدیه آنراست / که با پاک جانش خرد باد جفت
دلیری و بینادل و چرب گوی / نه برتابد از شیر در جنگ روی
پیامم برد نزد افراسیاب / ز پیش بیارد بدیدار بر آب
ببوسد زمین و بیارد پیام / بگوید سخنها که گوید تمام
ز گفتار او پاسخ آرد بمن / که دانید ازین نامدار انجمن
بیازید گو کین میلاد دست / بدان راه رفتن میان را ببست
پرستار و آن جامه زرنگار / بیاورد و آن گوهر شاهوار
ابر شاه نو آفرین کرد و گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
شوم چون مرا گفت شاه جهان / گذارم پیام و نیاز دم نهان
برو آفرین کرد و آن شب گذشت / همانگه فروزنده تیره گشت
از آن پس چنین گفت شاه جهان / بگر کین میلاد او در نهان
دلش بود سوزان و دیده پر آب / که ایدر برو سوی افراسیاب
پیام آنچه گویم بدو باز گوی / بخوان قصه من بیکایک بدوی
بگوی ای بد اندیش خونخوار مرد / جو تو در جهان این بد ها که کرد
که خون برادر بریزی چو آب / جهان را سراسر تو کردی خراب
با ایران زن و مرد لرزان چو خاک / خروشان ز تو پیش یزدان پاک
بریدی سر نوذر نامدار / که بود از کیان جهان یادگار
جو با رستم آمد سیاوش بجنگ / که بر تو جهان را کند تار و تنگ
بران گونه دل تنگی بر آمیختی / ز هر گونه کینه و درم ریختی
فرستادیش پیش چندین نوا / بر اینند ایران و توران کوا
بر آشفت کاوس از آن آشتی / ز رستم گمان بردی و بشتی
ازین پر سیاوش یکی نامه کرد / بدان تا ز خویشان برادر کند
بپیچید گردن ز فرمان شاه / بیامد ترا گرد خسرو پناه
ز بهر تو بگذاشت ایران زمین / درفش و سپاه و کلاه و نگین
پناه تو جستی ای بد نشان / که کم باد نامت ز گردنکشان
سر شهریاری جهان ارجمند / بریدی بسان سر گوسفند
وزان پس بخون من آراستی / نبد این جهان مر مرا خواستی
پر آتش نهادی ز کین بر سرم / یکی طشت بر آتشکم از خرم
چنین چند گویم ستمهای تو / همانا که دوزخ بود جای تو
جو خواهی که گردد دلم پر ز جوش / نباشم بدین کین تو کینه کوش
گروی زره آنکه از تخم گرد / کسی را که در کیتی افکنده شود
جو گر سیوز و چون دمور سوان / که بستند دخون یا بیم مباش
فرستی بدرم تا یکایک بدر / بترم سران شان ز درد جگر

وگر هیچ از رای و گفتار من
برآرای لشکر به پیکار من

وگرنه بد بیسیم و یزدان پاک
بخورشید و مه و آذر تابناک

نه آرام سازم بدین کین نه خواب
مگر کین کشم من ز افراسیاب

چو بشنید گرگین ز خسرو پیام
ز پیش جهاندار بگزارد کام

نشست از بر بارهٔ راه جوی
بتوران زمین زود بنهاد روی

برین سان همی سد بهای مهان
بیاد آن خردمند شاه جهان

چو روی زمین گشت چون پر زاغ
ازافراز کوه اندر آمد چراغ

سپهبد بیامد بایوان خویش
برفتند گردان سوی خان خویش

ابا ویژگان شه برامش نشست
در رنج و اندوه بر خود ببست

می آورد و رامشگران را بخواند
همه بارگه در و گوهر فشاند

چو از روز شد کوه چون سندروس
بابر اندر آمد خروش خروس

تهمتن بیامد بنزدیک شاه
از ایران سخن رفت و از تاج و گاه

زواره فرامرز با او بهم
همی رفت هر گونه از بیش و کم

چنین گفت رستم بشاه جهان
که هستی سزاوار گردنکشان

بزابلستان یکی شهر بود
کزان بوم و بر تور را بهر بود

منوچهر کرد آن ز ترکان تهی
یکی خوب جایست با فرهی

چو کاوس شد تیره دل پیر سر
بیفتاد از فر و نام و هنر

همی باژ و ساوش بتوران برند
سوی شهر ایران همی ننگرند

فراوان بدان مرز پیلست و گنج
تن بی گناهان از ایشان برنج

ز بس غارت و کشتن و سوختن
سر از باد توران برافروختن

بسی مردم از مهتر زین نشان
گرفتند آیین آن سرکشان

کنون شهریاری بایران تراست
دل نامور جنگ شیران تراست

یکی لشکری باید اکنون بزرگ
فرستاد با پهلوانی سترگ

اگر باژ نزدیک شاه آورند
وگر سر بدین بارگاه آورند

چو آن مرز یکسر بدست آوریم
بتوران زمین بر شکست آوریم

بر رستم چنین پاسخ آورد شاه
که جاوید بادی که اینست راه

سعی تا سپه چند باید بکار
تو بگزین ازین لشکر نامدار

زمینی که پیوسته مرز تست
بهای زمین در خور ارز تست

فرامرز را ده سپاهی گران
چنان چون بباید بجنگ اوران

گشاده شود کار بر دست اوی
بکام نهنگان رسد شست اوی

رخ نامور گشت ازین آبدار
بسی آفرین خواند بر شهریار

بفرمود از آن پس بسالار بار
که خوان از خورش کم کند خواستار

بخوردند لختی و می خواستند
بنوبی یکی بزم آراستند

می آورد و رامشگران را بخواند
وز آواز بلبل همی خیره ماند

سران با سرافراز و با پیلتن
همی باده خوردند با انجمن

چنین تا شب تیره از باختر
بگردون گردان برآورد سر

شب و روز مستی بودند ناز
نکردند یاد از نشیب و فراز

عرض دیدن کیخسرو لشکر ایران را و نصیحت کردن

چو خورشید تابان برآمد زکوه
سراینده آمد ز گفتن ستوه

بکردند پیمان که فردا بگاه
بتوران نهد روی یکسر سپاه

تبیره برآمد ز درگاه شاه
رده برکشیدند بر بارگاه

ز تیغ و ز گرز و ز کوس و ز گرد
سیه شد زمین آسمان لاجورد

تو گفتی بجرم اندرست آفتاب
و یا گشت خم سپهر اندر آب

همی چشم روشن جهان ناپدید
سپهر و ستاره شد ناپدید

ز دریا تو گفتی که برخاست موج
سپاه اندر آمد همی فوج فوج

ببستند بر پیل رویینه خم
برآمد خروشیدن گاو دم

دو رویه زده صف سراسر سپاه
چو میدان و اندر میان ماند راه

بدان تا ز شاه آورد کینه کرد
بدان لشکری کوان ننگرد

نهادند بر کوههٔ پیل تخت
بیاراست آن خسروانی درخت

بیامد نشست از بر پیل شاه
نهاده بسر بر ز گوهر کلاه

سراپرده بردند از ایوان بدشت
سپهر از خروشیدن آسیمه گشت

همی رفت شاه از بر ژنده پیل
یکی تخت پیروزه بر سان نیل

یکی تاج بر سر ز یاقوت و زر
ز خوشاب و وز زبرجد گهر

همی زد میان سپه پیل گام
ابا زنگ زرین و زرین لگام

یکی مهره در جام بر دست شاه
بکیوان رسیده خروش سپاه

بزد مهره بر کوههٔ ژنده پیل
جهان شد بکردار دریای نیل

چو بر پشت پیل آن شه نامور
زدی مهره بر جام بستی کمر

نبودی بهر پادشاهی روا
نشستن مگر بر در پادشا

ازان نامور خسرو سرکشان
چنین بود در پادشاهی نشان

همی بود بر پیل در پهن دشت
بدان تا سپه پیش او برگذشت

نخستین فریبرز بد پیش رو
گذر کرد پیش جهاندار نو

ابا تاج و با گرز زرینه کفش
پس پشت خورشید پیکر درفش

یکی باره بر نشسته سمند
بفتراک بر حلقه کرده کمند

همی رفت با باز و با یوز و فش
سپاهی همه غرقه در سیم و زر

برو آفرین کرد شاه جهان
که بینش ترا باد و فر مهان

بهر کار بخت تو پیروز باد
همه روزگار تو نوروز باد

برفتن جز از تن گرمی مباد
بیاز آمدن باد پیروز و شاد

پسش باز گودرز کشواد بود
که لشکر برای وی آباد بود

درفش از پس پشت او شیر بود
که جنگش بگرز و بشمشیر بود

چپش را همی رفت بهرام نیو
سوی راستش بد سرافراز گیو

پس پشت شیدوش یل با درفش
زمین گشته از شیر پیکر بنفش

سرا از پس پشت او سرفراز
عنان دار با نیزهای دراز

یکی گرگ پیکر درفش سیاه
پس پشت گیو اندرون با سپاه

درفش جهانجوی رهام ببر
برافراشته نیزه را سر بابر

نبیره پسر بود هفتاد و هشت
ازیشان نبد جای بر پهن دشت

ز تخم بلان رستم سرفراز
همان نامدارست گودرز باز

پس هر یک اندر دگرگون درفش
همه با دل و تیغ و زرینه کفش

تو گفتی که گیتی همه زیر اوست
سر سروران زیر شمشیر اوست

چو آمد بنزدیک تخت شاه
بسی آفرین خواند بر تاج و گاه

بگودرز بر شاه کرد آفرین
چو بر گیو و بر لشکرش همچنین

پس پشت گودرز گستهم بود
که فرزند بیدار گژدهم بود

همه نیزه بودی بجنگش بچنگ
کمان بار او بود و تیر خدنگ

زبانش بیکان چو پیران یکی
همه در دل سنگ و سندان شکی

ابا لشکری کش آراسته
پر از گرز و شمشیر و پر خواسته

یکی ماه پیکر درفش از برش
بابر اندر آورده تابان سرش

همی خواند بر شهریار آفرین
ازو شاد شد شاه ایران زمین

پس گستهم اشکش تیز هوش
که با رای دل بود و با مغز و توش

یکی نامدار از نژاد همای
ابا فر و با دانش و نیک رای

سپاهی ز گردان کوچ و بلوچ
سگالیده جنگ و برآورده کوچ

که کس در جهان پشت ایشان ندید
برهنه یک انگشت ایشان ندید

سپهدارشان بود رزم آزمای
کزو بود گاه و نکویی بجای

درفشی برآورده پیکر پلنگ
همی از درفشش ببارید جنگ

بسی آفرین کرد بر شهریار
بدان شادمان گردش روزگار

نگه کرد کیخسرو از پشت پیل
بدید آن سپه را رده بر دو میل

دگر پهلوانان که بودند پس
که فرهاد خوانند همی دسترس

پسند آمدش تخت کرد آفرین
بدان تخت پیلان و فرخ زمین

پس او گزین شهره فرهاد بود
کزو لشکر خویش آباد بود

سپه را نگهدار پرورد کار
بهر جای بودی بهر کارزار

یکی پیکر آمد درفش از برش
بدان سایه آهوی اندر خوشش

همی رفت برسان شیر دمان
ابا لشکری کش و پیل ژیان

سپاهی همه تیغ هندی بدست
زره سغدی و چینی ترکی نشست

چو دید آن نشست و سر و گاه نو
بسی آفرین کرد بر شاه نو

گرازه سر تخمهٔ گیوگان
همی رفت پرخاش جوی و دمان

درفشی همی برد پیکر گراز
سپاهش کمند افکن و رزم ساز

سواران جنگی و مردان دشت
بسی آفرین کرد و پس برگذشت

ازو شادمان بد که گردنکشند
بزین اندرون حلقهای کمند

دمان از پسش زنگهٔ شاوران
بشد با دلیران و کند آوران

درفشی پس پشت پیکر همای
همی راند چون کوه رفته ز جای

سرانکس که از شهر بغداد بود
که با نیزه و تیغ پولاد بود

همه برکشیده نقوش همای
سپهبد همی بود بر پیل جای

بسی زنگه بر شاه کرد آفرین
بدان برز بالا و تیغ و نگین

پس تر بزده فرامرز بود
که با فر و با گرز و با ارز بود

ابا پیل و کوس و سپاهی گران
همه جنگجویان گنداوران

ز کشمیر و از کابل و نیمروز
بیامد سپهدار گیتی فروز

درفشش بسان دلاور نهنگ
که کس را ز رستم نبودی کلنگ

درفش سیه همچون سر اژدها
تو گفتی ز بند آمدستی رها

بیامد بسان درختی ببار
دل شاه گشت از فرامرز شاد

بدو گفت پروردهٔ پیلتن
سرافراز بادی بهر انجمن

تو فرزند بیدار دل رستمی
ز دستان سامی و از نیرمی

کنون جمله سند و ستان تراست
ز قنوج تا مرز دستان تراست

سرانکس که با تو بجوید جنگ
سر راستان بکن روز تاریک و تنگ

بهر جایکه یار درویش باش
همه راد با مردم خویش باش

ستمکاره را ژنده بردار کن
سر بدکنان از خواب بیدار کن

ببین تا که دست دراز تو کیست
خردمند وانده گزار تو کیست

ببخش و ببارای و فردا مگوی
که فردا مه تندی آرد بروی

ترا دادم این پادشاهی بدار
بهر جای خیره مکن کارزار

مشو در گمانی خریدار گنج
ای گنج ابی هیچ معنای رنج

مکن ایمنی بر سرای فسوس
که سندروست و گه آبنوس

ز تو نام باید که ماند بلند
نگر دل نداری بگیتی نژند

ترا و ترا و زیم یکسر دد
دمت چرخ گردان همی بشمرد

دلی شادمان باید و تن درست
نگر تا مه دیگر چه باید جست

جهان آفرین از تو خشنود باد
سر بدسگالت پر از دود باد

چو بشنید پند جهاندار نو
پیاده شد از بارهٔ تیز رو

زمین را ببوسید و بردش نماز
بتابید سر سوی راه دراز

بسی آفرین کرد بر شاه نو
که اندر فزون باش چون ماه نو

تهمتن دو فرسنگ با او برفت
همی مغز تن از رفتن او بکفت

بیاموختش رزم و بزم و خرد
همی خواست کز وی روان برخورد

ز راه از آن جایگه بازگشت
بسوی سراپرده آمد نشست

سپهبد فرود آمد از پیل مست
یکی بارهٔ تیز تگ بر نشست

گرازان بیامد بپرده سرای
می برزد او دلی پر ز رای

چو رستم بیامد بیاورد می
بجام بزرگ اندر افکند می

همی گفت شادی ترا باد بس
بدرد انکه گوید خردمند کس

بجوییم و بخشیم و گنج آگنیم
بدل درمه آرزو بشکنیم

سرانجام ازو بهره خاکست و بس
رهایی نیابد بجان هیچ کس

دلت شادمان باید و تن درست
همه دیگر بیابی تاج باید جست

شب تیره سازیم با جام می
چو روشن شود برکشد روز پی

بگوییم تا برکشند نای طوس
تبیره بر آنند با بوق و کوس

ببینیم تا دست گردان سپهر
بدین جنگ سوی که آرد بمهر

بگوییم از کوشش ما چه سود
کز آغاز بود آنچه بایست بود

نشست از بر اسب سوی تور
همه راه با شادمانی و سور

چو نزدیکی شهر توران رسید
فرستادهٔ نیک پی برگزید

بگفتش که نزدیک گستهم پوی
همه کار با پیش او بازگوی

فرستاده چون گفت شاهش شنید
بکردار باد دمان ره برید

چو نزدیک گستهم آمد ز راه
بگفتش که چون آمد از نزد شاه

چو گستهم از آن کار آگاه شد
پیاده بدیره بران راه شد

همه شهر توران بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

چو جهن اندر آمد سوی خان خویش
بآیین شاهان که بودند پیش

بهر جای دیبا برآویختند
همی گوی و برزن درم ریختند

نشست از بر گاه افراسیاب
همی خفته را سر برآمد ز خواب

دو هفته ابا گستهم بود شاد
بدو خلعت و گنج بسیار داد

سیوم هفته در گنجها باز کرد
ز هر چیز خلی دگر ساز کرد

همه ایدون بگستهم ببرد گفت
که ای مرد با دانش و هوش جفت

ببرای همه هدیها پیش شاه
نویش که دادار گیتی پناه

تویی شاه و ما بندگان توایم
بهر جا پرستندگان توایم

پذیرفت گستهم و گرگش درود
که بادی همه ساله با کام و رود

همه شب ببودند با کام و ناز
ببر در گرفتش زمانی دراز

پس انگه نشاندش ابر گاه شاه
بپرسیدش از جهن و توران سپاه

بپاسخ بگفتش که ای شهریار
ز جهنت درود فراوان نشاد

بجز یاد تو نیست او یکزمان
بفرمانت دارد کمر بر میان

همه انکه سالار گفت از خوان
بفرمای جام و بیارای خوان

چو از خوان و خوردن بپرداختند
می و رود و رامشگران خواستند

همه شب ببودند با نای و رود
همی کرد هر کس شاهان درود

چو خورشید بنمود رخ را بمهر
چو شاهان برآمد بتخت سپهر

بیاورد گستهم آن خواسته
که جهنش فرستاد آراسته

بنزدیک شاه جهان آورید
چو خسرو مرانرا همه بنگرید

ببخشید جمله بر ایرانیان
نشست از بر گاه شاه جهان

ناپدید شدن کیخسرو از ایرانیان

بدین گونه تا سالیان رفت شصت
جهان شد همه ساده از زیردست

برانديشه شد نامور جان شاه
ازان رفتن کاروان دستگاه

همی گفت چندین ز آباد بوم
ز چین و ز ... اندرون ...

همه از خاوران تا در باختر
ز کوه و بیابان و از خشک و تر

سراسر ز بدخواه کردم تهی
مرا گشت فرمان و تخت مهی

جهان از بد اندیش بی بیم گشت
فراوان مرا روز بر سر گذشت

ز یزدان همه آرزو یافتم
وگر دل ... کین ...

روانم نباید که آرد منی
بد اندیشی و کار آهرمنی

شوم بدکنش همچو ضحاک و جم
که با تور و سلم اندر آمد بهم

بیک روز کاوس دارم نیا
دگر سوی توران بر آز کیا

چو کاوس و چون جادو افراسیاب
که جز جور و کژی نبود ...

بیزدان شوم یکزمان ناسپاس
بروشن روان اندر آرم هراس

ز من بگسلد فرهٔ ایزدی
گرایم بکژی و نابخردی

وزین پس بدان بتری بگذرم
بخاک اندر آید مرا افسرم

بگیتی بماند ز من نام بد
همان پیش یزدان سرانجام بد

تبه گردد این گوشت رنگ چهر
بخاک اندرون ریزد این استخوان

سر کم شود ناسپاسی بجای
روان تیره ماند ...

گرفته کسی تاج و تخت مرا
بپای اندر آورده بخت مرا

زمن نام ماند بدین یادگار
که بد کرد ...

من اکنون بر کین بدر خواستم
جهانی بخوبی بیاراستم

بکشتم کسی را که بایست کشت
که بد کرد با ...

بآباد و ویران درختی نماند   که منشور تیغ مرا بر نخواند
بزرگان گیتی مرا کهتر اند   اگر چند با گنج و با افسر اند
سپاسم ز یزدان که او داد فر   بدین گونه کش اختر و پای و پر
کنون آن به آید که من راه جوی   شوم پیش یزدان بر از آب روی
مگر هم بدین خوبی اندر نهان   پرستنده گردد کار جهان
روانم بدان جای نیکان برد   که این تاج و تخت مهی بگذرد
نباید کسی زین فزون کام و ناز   بزرگی و خوبی و آرام و ناز
رسیدیم و دیدیم راز جهان   بد و نیک هم آشکار و نهان
[illegible] ز باشد اگر تاج ور   سرانجام بر مرگ باشد گذر
بسالار نوبت بفرمود شاه   که هر کس که آید بدین بارگاه
سبک بار [illegible] سخن   همه مردمی جوی و تندی مکن
ببست آن در بارگاه کیان   خروشان بیامد گشاده زبان
ز بهر پرستش سر و تن بشست   بشمع خرد راه یزدان بجست
بپوشید پس جامهٔ نو سفید   نیایش کنان رفت دل پر امید
بیامد خرامان بجای نماز   همی گفت با داور پاک راز
چنین گفت کای برتر از جان پاک   برآرنده آتش تیره خاک
نگه دار و چندی خرد ده مرا   هم اندیشهٔ نیک و بد ده مرا
ترا من بنیکی ستایش کنم   برین نیکویها فزایش کنم
بیامرز کرده گناه مرا   بکژی مکن دستگاه مرا
بیامد خرامان بجای نماز   همی گفت با داور پاک راز
بگردان ز جانم بد روزگار   همان چارهٔ دیو آموزگار
بدان تا چو کاوس و ضحاک و جم   نگیرد سوا بر روانم ستم
چو بر من بپوشد در راستی   ببندد در کژی و کاستی
بگردان ز من دیو را دستگاه   بدان تا روانم نبیند تباه
روانم بدان جای نیکان رسان   نگه دار بر من همین راه و بیان
شب و روز یک هفته بر پای بود   تن اینجا و جانش دگر جای بود
سر هفته را گشت خسرو نوان   بجای پرستش نماندش توان
از آن نامداران روز نبرد   همی هر یکی دیگر اندیشه کرد
همه پهلوا[illegible] ایران سپاه   شگفتی فرو مانده از کار شاه
بهشتم ز جای پرستش برفت   بر تخت شاهی خرامید تفت
چو بر تخت [illegible]   بیامد بدرگاه سالار بار
بفرمود تا پرده برداشتند   سپه را ز درگاه بگذاشتند
نشستند با دست کرده بکش   بزرگان پیل افکن شیرفش

جنبش کردن طوس و گودرز با شاه کیخسرو

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر   چو گرگین و بیژن چو رهام شیر
[illegible] ودیدند بر دو [illegible] نماز   وزان پس همه برگشادند راز
که شاها دلیرا سرا سرورا   جهاندار و بر مهتران مهترا
تو شاه نشسته بر تخت عاج   فروغ از تو گیرد همی مهر و تاج
فروزندهٔ جوشن و زین و اسب   پرستندهٔ فرخ آذرگشسب
[illegible] رنج و ستایی بگنج   بگیتی ز گنجت فزون نیست رنج
همه پهلوانان ترا بنده ایم   سراسر بدیدار تو زنده ایم
[illegible] دشمنا تو اسپردی بخاک   نماندت بگیتی ز کس ترس و باک
بهر کشوری لشکر و گنج هست   بهر جا که بی تو براین رنج هست
[illegible] هم کاندیشهٔ شهریار   چرا تیره گشت اندرین روزگار
ترا زین جهان روز برخوردنست   نه هنگام تیمار و پژمردنست
[illegible] ما بچیزی بیازرد شاه   از آزار او نیست ما را گناه
بگوید بما تا دل خوش کنیم   پر از خون رخ و جان پر آتش کنیم
[illegible] ارد اندر نهان   بگوید بما شهریار جهان
بهان تا برو بیخ او برکنیم   بخنجر زمین را چو آذر کنیم

دریغ آن سر و افسر خسروی   دریغ آن سخن گفتن پهلوی
دریغ آن با ایوان درون گنج او   دریغ آن بتوران زمین رنج او
دریغ آن بزرگی و فر و هنر   دریغ آن بتوران و ایران گهر
دریغ آن بزین اندرون شهسوار   که بودی ورا تا و با نصد سوار
خردمند ازین کار خندان شود   که زنده کسی پیش یزدان شود
که داند بگیتی که او را چه بود   چه گویم کزین گوش آن بشنود
بدان نامداران چنین گفت گیو   که هرگز چنین نشنود گوش نیو
بروزم اندرون پیل بد با سپاه   به بزم اندرون شیر بد با کلاه
وزان پس بخوردند چیزی که بود   زخوردن سوی آب رفتند زود
هم آنگه برآمد یکی باد و ابر   هوا گشت برسان چشم هژبر

هلاک شدن طوس و فریبرز و بیژن و گیو در برف

چو برف از زمین بادبان برکشید   نبد نیزهٔ نامداران پدید
برآمد یکی تند برف از کران   زمین راسته شد کران تا کران
بپوشید بیچاره گردان نیو   چو طوس و چو بیژن فریبرز و گیو
زمانی طپیدند در زیر برف   یکی چاه کندند هر جای ژرف
نماند ایچ کس را از ایشان توان   بفرجام دادند شیرین روان
همی بود رستم بران کوهسار   همان زال و گودرز جنگی سوار
بران کوه بودند یکسر سه روز   چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بگفتند کین کار شد با درنگ   چنین چند باشیم بر کوه و سنگ
اگر شاه گشت از جهان ناامید   چو باد هوا از میان بر برید
دگر نامداران کجا رفته اند   مگر بند خرو که بر رفته اند
ببودند یک هفته بر پشت کوه   سر هفته گشتند یکسر ستوه
بر ایشان همه زار و گریان شدند   بران آتش از درد بریان شدند
همی کند گودرز کشواد موی   همی ریخت آب و همی خست روی
همی گفت گودرز کین کس ندید   که از تخم کاوس بر من رسید
نبیره پسر داشتم لشکری   جهانگیر و از هر سری افسری
بکین سیاوش همه کشته شد   همه دوده را روز برگشته شد
کنون دیگر از چشم شد ناپدید   که دید این شگفتی که بر من رسید
سخنهای دیرینه دستان بگفت   که با داد یزدان خرد باد جفت
جواز برف پیدا شود راه شاه   مگر باز گردند یابند راه
بباید فرستیم چندی براه   بیابند جایی نشان سپاه
نشاید برین کوه سر بردن   خورش نیست زاید نشاید شدن
برفتند از آن کوه گریان بدرد   همی هر کسی از کسی یاد کرد
ز فرزند و خویشان و از دوستان   وزان شاه چون سرو در بوستان
برفتند که چونید از ایشان نشان   همه زیر برف اندرون دیدشان
بر ایشان همه زار و گریان شدند   بران آتش تیز بریان شدند
جهانا چنین است آیین و دین   بماندست همواره در به گزین
یکی را ز خاک سیه بر کشد   یکی را ز تخت کیان در کشد
ازین شاد مانی نه زان مستمند   چنین است رسم سرای بلند
کجا آن یلان و کیان جهان   کز اندیشه دورند زین بدگمان
چو زین می شناسی که گودرز طوس   بگودرز یکچند گفت گوس
چو سنگامه آمد بدشت اندرون   بزاری بیزدان سرش شد نگون
نخواندی تو اخبار گیو دلیر   کز آورد در تور پیران بزیر
زمانه زمانی نداد ش درنگ   ببرف اندرون ماند سر زیر سنگ
فریبرز و بیژن همان گستهم   کز ایران نیامد بکس بیش و کم
اجل چون بیامد جهان شد بسر   روان رفت و تن ماند زیر و زبر
یکی تا نه بندی دل اندر جهان   ببایدت رفتن ابا همرهان

بر تخت نشستن لهراسب و حدیث او با ایرانیان

چو لهراسپ آگه شد از کار شاه   ز لشکر که بودند با او براه
نشست از بر تخت با تاج زر   برفتند گردان زرین کمر
نشستند هر کس که برمایه بود   وزان نامداران گرانمایه بود
نگه کرد لهراسپ بر پای خاست   بخوبی بیاراست گفتار راست
بآواز گفت ای سران سپاه   شنیده همه پند و اندرز شاه
هر آنکس که از تخت من نیست شاد   ندارد همی پند خسرو بیاد
مرا هر چه فرمود گفت آن کنم   بگویم بنیکی و فرمان کنم
شما نیز از اندرز او دست باز   مدارید وز من مدارید راز
گنه کار باشد بیزدان کسی   که اندرز شاهان ندارد بسی
بد و نیک ازین هر که دارید یاد   سراسر بمن بر بباید گشاد
چنین داد پاسخ ورا پور سام   که خسرو ترا شاه بر دست نام
بذیرفته ام پند و اندرز او   نباید گذر یابم از مرز او
تو شاهی و ما یکسره کهتریم   ز رای و ز فرمان تو نگذریم
من و رستم و زابلی هر که هست   ز مهر تو بر ما نگیریم دست
هر آنکس که او جز برین ره بود   ز نیکی ورا دست کوته بود
چو لهراسپ گفتار دستان شنید   برو آفرین کرد و دم در کشید
چنین گفت کز داور راستی   شما را مباد آکم و کاستی
که یزدان شما را بدان آورید   که روی بدیها شود ناپدید
جهاندار نیک اختر شاد روز   شما را سپرد آن زمان نیمروز
کنون بادشاهی جز آن هر که هست   بگیرید چندانکه باید بدست
مرا با شما گنج بخشیده نیست   تن و دوده و پادشاهی یکیست
بگودرز گفت آنچه داری نهان   بگوی از دلت ای جهان پهلوان
بداد [illegible] گودرز من یک تنم   که نی گیو و بهرام و نی بیژنم
بگفت این و جامه [illegible]   بدرید چینی و رومی قبای
به آزادگان بر که گودرز گفت   که فرخ کسی کش بود خاک جفت
دریغا که گیو و [illegible]   جهانجوی و شمشیرزن بیژنا
چو از درد آن دوده آمد بجوش   چنین گفت با ناله و با خروش
بر آنم سراسر که دستان بگفت   از و من ندارم سخن در نهفت
جهانم که با شاه گفتم نخست   بدین مایه بستند عهدی درست
تو بی شاه و ما یکسره کهتریم   ز پیمان و فرمان تو نگذریم
همه مهتران خواندند آفرین   بفرمان نهادند سر بر زمین
ز گفتار ایشان دلش تازه گشت   بنالید و بر دیگر اندازه گشت
بران نامداران که کرد آفرین   که آباد بادا بگردان زمین
گزیدش یکی روز فرخنده تر   کجا برنهد تاج شاهی بسر
جهان چون فریدون فرخ نژاد   برین مهرگان تاج بر سر نهاد
بدان مهر ماه گزین روز مهر   گزین راستی رفت بهر سپهر
بیاراست ایوان کیخسروی   برافروخت کیوان بدان از نوی
چنین گیتی با فراز و نشیب   یکی کامرانی دگر با نهیب
از و شادمانی و زو دردمند   گهی بر سر تخت گاهی ببند
کنون تاج و اورنگ لهراسپ شاه   بیاراییم و بر نشانیم بگاه
ازین کار خسرو چو بیرون شدیم   سوی کار لهراسپ باز آمدیم
به پیروزی شهریار بلند   که زو نیست امید و بیم گزند
ز نیکی رساند دل دوستان   بماناد این سرو در بوستان
بدین نیز بادا دلش مهربان   که بر آفرینش گشاید زبان
جهان را چنین است آیین و سان   همی بگذرد زان بدین زین بدان
سرای سپنجست با درد و رنج   تو با رنج او ناز جویی مسنج
ازین کار کیخسرو اندازه گیر   جوانه بخوان گیتی کند پیر
سوی نیکی و نیک نامی گرای   جز این نیست توشه بدیگر سرای
چنین بود تا بود کار جهان   که او فه نکردند نامش جهان
هزاران درود و هزاران سلام   ز ما بر محمد علیه السلام

چو لهراسپ بنشست بر تخت داد   بشاهنشهی تاج بر سر نهاد
جهان آفرین را ستایش گرفت   ستایش ورا در فزایش گرفت
چنین گفت کز داور داد پاک   پر امید باشید و با ترس و باک

پادشاهی لهراسپ صد و بیست سال بود

نگارندهٔ چرخ گردنده اوست   فزایندهٔ فرهٔ بنده اوست
چو دریا و کوه و زمین آفرید   بلند آسمان از برش برکشید
یکی تیز گردان و دیگر بجای   بجنبش بداد ش نگارنده پای
تو شادان دل از مرگ چنگال شیر   نشسته چو شیر ژیان بر ستیز
از افزونی وی بیکسو شویم   بشادانی خویش خسنو شویم
ازین تاج شاهی و تخت بلند   نجوییم جز داد و آرام و پند
مگر بهره مان زین سرای سپنج   نیابد همی کین و نفرین و رنج
من اندر بند کیخسرو افزون کنم   ز دل کینه و رنج بیرون کنم
بسازید و آزاد باشید و شاد   تن آسان و از کس مگیرید یاد
مهان جهان آفرین خواندند   ورا شهریار زمین خواندند
گرانمایه لهراسپ آرام یافت   خردمایه و کام بد رام یافت
وزان پس فرستاد کسها بروم   بهند و بچین و بآباد بوم
ز هر مرز هر کس که دانا بدند   به بخشش اندر توانا بدند
بخواند و بیامد همی تا ببلخ   بر آتش حشید ندر شور و تلخ
یکی آتشی ساخت برزین بنام   که بد با بزرگی و با فر و کام
دو فرزند [illegible]   [illegible] شاهی و تخت و کلاه
یکی نام گشتاسپ و دیگر زریر   که زیر آوریدی سر نره شیر
گذشته بهر دانشی از هنر   ز لشکر بردی بر آورده سر
دو شاه سرافراز و جنگی دو نیو   نبیرهٔ جهاندار کاوس کی
بدیشان بدی جان لهراسپ شاد   وز ایشان نکردی ز گشتاسپ یاد
از آن کار لهراسپ ناشاد بود   که گشتاسپ را سر پر از باد بود
چنین تا برآمد برین روزگار   بر از درد گشتاسپ از شهریار
جنان بد که یکروز در پارس تخت   نهادند زیر گلفشان درخت
بفرمود لهراسپ تا مهتران   برفتند چندی ز لشکر سران
بخوان بر یکی جام می خواستند   دل شاه گیتی بیاراستند
چو گشتاسپ می خورد بر پای خاست   چنین گفت کای شاه بادا راست
بشادی نشستت فرخنده باد   همان جاودان نام تو زنده باد
ترا داد یزدان کلاه و کمر   دگر شاه کیخسرو داد گر
کنون من یکی بنده ام بر درت   پرستندهٔ افسر و اخترت
ندارم ز مردان کسی را بمرد   گر آید به پیشم بروز نبرد
مگر رستم زال سام سوار   که با وی نسازد کسی کارزار
چو کیخسرو از تو بر اندیشه گشت   ترا داد تاج و خود اندر گذشت
گر ایدون که رستم از آزادگان   مرا نام بر تاج و تخت کیان
چنین هم که در پیش تو بنده وار   همی باشم و خوانمت شهریار
بگشتاسپ گفت ای پسر هوش دار   که چونین نه خوب آید از نامدار
جوانمرد کیخسرو آدم بیاد   تو بشنو اگر سر نپیچی ز داد
مرا گفته بد داد گو شهریار   جوان چون بود بیش باغ بهار
اگر پای بد بنیرو شود   همه باغ ازو پر ز آهو شود
جوانی سر و زاین بلندی بجوی   سخن را بسنج و باندازه گوی
چو گشتاسپ بشنید شد پر ز درد   بیامد ز پیش پدر زرد زرد
همی گفت بیگانگان را نواخت   چنین باش و بازاده مر کز مساز
ز لشکر ورا بود سیصد سوار   همه گرد و شایستهٔ کارزار
فرود آمد و کهتران را بخواند   همه راز با پیش ایشان براند
که امشب همه ساز رفتن کنید   همه کوشش خویش جوشن کنید

آزرده گشتاسپ از پدر و رفتن

رفتن زریر برادر گشتاسپ به دنبال گشتاسپ و آمدن او

بازآمدن گشتاسپ نزد پدر

رفتن گشتاسپ خشم آلود به روم

احوال گشتاسپ با اسقف و چوپان قیصر و ساربان

حال گشتاسپ با وزیر آهنگر

حال گشتاسپ با دهقان

حال گشتاسپ با کتایون قیصر

همی گشت چندان که آمد ستوه / بسندش نیامد یکی زان گروه
ز ایوان سوی پرده بنهاد روی / خرامان و گویا دل و جفت جوی
هم آنگه زمین گشت چون پر زاغ / جهان تا سر از کوه برزد چراغ
بفرمود قیصر که از کهتران / بزرم اندرون مایه ور مهتران
بیارید یکسر بکاخ بلند / بدان تا که باشد بخوبی پسند
چو آگاهی آمد به مهتر سری / بهر نامداری و کنداوری
خردمند مهتر بگشتاسب گفت / که چندین چه باشی تو اندر نهفت
برو تا مگر تاج و تخت مهی / ببینی دلت گردد از غم تهی
چو بشنید گشتاسب با وی برفت / بایوان قیصر خرامید تفت
به بیغوله بنشد فرود از نهان / پر از درد بنشست خسته روان
برفتند بیدار دل بندگان / کتایون و گلرخ پرستندگان
بیامد بسان یکی سرو برز / همی خویشتن را همی خواست ارز
همی گشت بر گرد ایوان خویش / پس بندگان و پرستار پیش
چو از دور گشتاسب را دید گفت / که آن خواب سر برکشید از نهفت
بدان مایه ور نامداران فش / هم آنگه بیاراست فرخ سرش
چو دستور آموزگار آن بدید / هم اندر زمان پیش قیصر دوید
که مردی گزین کرد از انجمن / ببالای سرو سهی در چمن
برخ چون گلستان و بالا و کفت / که هر کش ببیند بماند شگفت
نه آنست کو را بدانیم کیست / تو گویی همه فرّهٔ ایزدیست
چنین داد پاسخ که دختر مباد / که از پرده عیب آورد بر نژاد
اگر من سپارم بدو دخترم / بننگ اندر آید ز پستی سرم
هم او را و آنکس که او برگزید / بکاخ اندرون سر ببايد بريد
سقف گفت کین نیست کار گران / که پیش از تو بودند چندی سران
تو با دخترت گفتی انباز جوی / نگفتی که شوی سرافراز جوی
کنون جست آنرا که آمدش خوش / تو از راه یزدان خرد را مکش
چنین بود رسم نیاکان تو / سرافراز و دین دار پاکان تو
بآیین دین شد سرافکنده روم / تو راهی مگیر اندر آباد بوم
همایون نباشد چنین خود مگوی / براهی که هرگز نرفتی مپوی

دادن قیصر دختر بگشتاسب

چو بشنید قیصر بدان سر نهاد / که دخت گرامی بگشتاسب داد
بدو گفت با وی برو همچنین / نیابی ز من تاج و تخت و نگین
چو گشتاسب این دید خیره بماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت با دختر سرفراز / که ای پروریده بناز و بناز
ز چندین سر و افسر نامدار / چرا کرد رایت مرا خواستار
غریبی چنین برگزیدی که گنج / نیابی و با او بمانی برنج
از این سروران همالی بجوی / که باشد ترا نزد پدر آبروی
کتایون بدو گفت کای بدگمان / مشو تیز با گردش آسمان
برفتند از ایوان قیصر بدرد / کتایون و گشتاسب با باد سرد
چنین گفت با شوی وزن از خدای / که خرسند باشید با فرّ و رای
سرایی بپرداخت مهتر بدو / خورشها و گسترد نی هرچه بو
چو آن دید گشتاسب کرد آفرین / بدان نامور مهتر با فرین
کتایون یکی نادره پیرایه داشت / ز یاقوت و هر گونه مایه داشت
یکی گوهری زان میان برگزید / که چشم خردمند از آن سان ندید
ببردند نزد یکی گوهرشناس / پذیرفت از آن زن چندین سپاس
بها داد یاقوت را شش هزار / ز دینار و گنج از در شهریار
خوریدند چیزی که شایسته بود / بدان روز بد نیز بایسته بود
از آن سان که آمد همی زیستند / گهی شادمان گاه بگریستند
همه کار گشتاسب نخچیر بود / همه روز با ترکش و تیر بود
چنان بد که روزی ز نخچیرگاه / مر او را بهیشوی بر بود راه

ز هر گونه چند نخچیر داشت / همی رفت و ترکش پر از تیر داشت
همه هرچه بود از بزرگان و خرد / هم از راه نزدیک هیشوی برد
چو هیشوی دیدش بیامد دمان / پذیره شدش شاد و روشن روان
برویش یکسر بگسترد نی / بیاورد چیزی که بد خوردنی
بر آسود گشتاسب و چیزی بخورد / بیامد بنزد کتایون چو گرد
چو گشتاسب هیشوی را دوست کرد / بدانش ورا چون رهی پوست کرد
چو رفتی بنخچیر آهو ز شهر / بره بر بهیشوی بودیش بهر
دگر بهره مر مهتر ده بدی / هر آنکس که از روستا مه بدی
چنان شد که گشتاسب پاک خدای / یکی شد بخورد و بآرام و خواب

داستان میرین با قیصر

یکی رومی بود میرین بنام / سرافراز و با رای و با گنج و کام
فرستاد نزدیک قیصر پیام / که من سرفرازم بگنج و بنام
بمن ده سرافراز دخترت را / بمن تازه کن نام و افسرت را
چنین گفت قیصر که من زین سپس / نجویم بدین روی پیوند کس
کتایون و آن مرد ناسرفراز / مرا داشتند از چنین کار باز
کنون هر که جوید خویشی من / وگر سرفرازد به پیشی من
یکی کار بایدش کردن بزرگ / چو خوانندش اندر بزرگی سترگ
همو در جهان نامداری شود / مرا در جهان نیز یاری شود
شود تا در بیشهٔ فاسقون / بشوید دل و دست و مغزش بخون
یکی گرگ بیند بکردار نیل / تن اژدها دارد و زور پیل
سرو دارد و نیشتر چون کمان / نیارد شدن شیر پیشش فراز
هر آنکس که بر وی بدرید پوست / مرا باشد او یار و داماد و دوست
چنین گفت میرین که این زاد و بوم / جهان آفرین تا بی افکند روم
نیاکان ما جز بگرز گران / نکردند پیکار با مهتران
بران بیشه بر نگذرد نرّه شیر / نه پیل و نه مرد و نه ببر دلیر
کنون قیصر از من چه جوید همی / چنین با من از کینه گوید همی
من این چاره اکنون بجای آورم / ز هر گونه پاکیزه رای آورم
بیامد بایوان پسندیده مرد / ز هر گونه اندیشها یاد کرد
نوشته بیاورد و بنهاد پیش / همان اختر و طالع سال خویش
چنین دید کاندر فلان روزگار / بیاید ز ایوان یکی نامدار
بدستش برآید سه کار گران / کزان باز مانند روی سران
یکی آنکه داماد قیصر شود / همو بر سر قیصر افسر شود
پدید آید از روی کشور دو دد / که هرکس ببیند از آن دد ببد
شود هر دو بر دست او بر هلاک / ز هر زورمندی نیایدش باک
ز کار کتایون چو آگاه بود / که با گرد گشتاسب همراه بود
ز هیشوی و ز مهتر نامجوی / که هر سه بروی آوریدند روی
بیامد بنزدیک هیشوی تفت / سراسر بگفت آن سخنها که رفت
وزان اختر فیلسوفان روم / شگفتی که آمد بدان مرز و بوم
بدو گفت هیشوی کامروز شاد / بود ما همی باش با مهر و داد
که این مرد گوید تو داری نشان / یکی نامدارست از سرکشان
بنخچیر دارد همه روز رای / نه اندیشد از تخت خاور خدای
یکی دو بیامد بنزدیک من / که خرم شدی جان تاریک من
بیاید هم اکنون ز نخچیرگاه / بیابی بدو نیکمانیش راه
می آورد و می خواه و بوی و رنگ / نشستند با جام زرین بچنگ
هم آنگه که شد جام می بر چهار / پدید آمد از دشت گرد سوار
چو هیشوی و میرین بدان یاد کرد / پذیره شدندش بدشت نبرد

بهم رسیدن گشتاسب و میرین

چو میرین بدیدش بهیشوی گفت / که این را بگیتی کسی نیست جفت

چو گشتاسب تنگ آمد این هر دو مرد / پیاده ببودند پیشش چو گرد
نشستی نو آراست بر پیش آب / یکی خوان نو ساخت هم در شتاب
می آورد با میگساران نو / نشست نو آیین و یاران نو
چو رخ لعل گشت از می لعل فام / بگشتاسب هیشوی گفت ای همام
مرا بر زمین دوست خوانی همی / جز از من کسی را ندانی همی
کنون سوی من کرد میرین پناه / یکی نامدارست با دستگاه
دبیرست و با دانش و هوشمند / بگردد شمار سپهر بلند
سخن گوید از فیلسوفان روم / از ایران آباد و هر مرز و بوم
هم از گوهر سلم دارد نژاد / بزرگ و بزرگ نام دارد بیاد
بنزدیک اوست شمشیر سلم / که بودی همه ساله در زیر سلم
سوارست و اسب افکن و گردگیر / عقاب اندر آرد ز گردون به تیر
برین نیز خواهد که خویشی کند / چو با قیصر روم خویشی کند
بقیصر سخن گفت و پاسخ شنید / ز پاسخ همانا دلش بردمید
که او گفت در بیشهٔ فاسقون / یکی گرگ یابی بسان هیون
اگر کشته آید بدست تو گرگ / تو باشی بروم ایرمانی بزرگ
جهاندار باشی و داماد من / زمانه بخوبی دهد داد من
کنون گر تو این را کنی دست پیش / منت بنده ام وین سرافراز خویش
بدو گفت گشتاسب کاری رواست / چو بشنید وین بیشه اکنون کجاست
چگونه ددی باشد اندر جهان / که ترسند ازو کهتران و مهان
چنین گفت هیشوی کین پیر گرگ / سرش برترست از هیونی بزرگ
دو دندان او چون دو دندان پیل / دو چشمش پر از خون و چرمش چو نیل
سروهاش چون آبنوسی درست / چو خشم آورد بگذرد بر دو اسب
از این بر بسی نامور مهتران / برفتند با گرزهای گران
ازان بیشه نیکام باز آمدند / پر از ننگ دل چون طراز آمدند
بدو گفت گشتاسب کان تیغ سلم / بیارید و اسپی سرافراز کرم
همی اژدها خوانم این را نه گرگ / تو گویی بدان چون هیون سترگ
چو بشنید از آنجای میرین برفت / سوی خانهٔ خویش تازید تفت
از آخر گزین کرد اسپی سیاه / که تا مایه خفتان و رومی کلاه
بیاورد و آن تیغ الماس گون / که سلم آب دادش بزهر و بخون
بسی هدیه بگزید با این ز گنج / ز یاقوت و گوهر همه نخ بنج
چو خورشید بیراهن قیرگون / بدرید و ز پرده آمد برون
جهانجوی میرین ز ایوان برفت / بیامد بنزدیک هیشوی تفت
ز نخچیر گشتاسب زانسو کشید / نگه کرد هیشوی و او را بدید
چو نزدیک آمد پذیره شدند / ز اسب و ز شمشیر خیره شدند
چو گشتاسب آن هدیها بنگرید / همان اسب و تیغ از میان برگزید
دگر چیز بخشید هیشوی را / بیاراست جان جهانجوی را
بپوشید گشتاسب خفتان چو گرد / بزیر اندر آورد اسب نبرد
بزه بر کمان را بباز و فکند / سواری سرافراز و اسبی بلند
همی رفت هیشوی با او براه / جهانجوی میرین فریاد خواه
چنین تا لب بیشهٔ فاسقون / برفتند بیجان و دل پر ز خون

رزم گشتاسب با گرگ

وزو باز گشتند هر دو بدرد / پر از خون دل و دیده پر آب زرد
چو نزدیک شد بیشه و جای گرگ / بپیچید میرین دلیر سترگ
بگشتاسب بنمود انگشت راست / که آن اژدها را نشیمن کجاست
چو برگشت هیشوی از آن سرفراز / به پیش جهاندار برکش نماز
همی گفت کای پاک پروردگار / فروزندهٔ گردش روزگار
تو باشی بدین گرگ کش مرا دستگیر / ببخشای بر جان لهراسب پیر
اگر من بدین اژدهای بزرگ / که خوانند او را خردمند گرگ
شوم پادشا چون پدر بشنود / خروشان شود زان سپس نغنود

بماند بدان درد چون بیهشان / بهر کس خروشان و جویان نشان
وگر من شوم زین بلا در ستوه / بپوشیم سر از شرم پیش گروه
بگفت این و بر بارگی برنشست / خروشان و جوشان و تیغی بدست
کمان بر زه بر بازو افکند / همی رفت بیدار دل چون نوند
زره چون بتنگ اندر آمد سوار / بغرّید بسان ابر بهار
چو گرگ از در بیشه او را بدید / خروشی بابر سیه برکشید
همی کند روی زمین را بچنگ / نه برگونهٔ شیر و جنگ پلنگ
چو گشتاسب آن اژدها را بدید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
چو باد از بر پشت تیرباران گرفت / کمان را چو ابر بهاران گرفت
دد از تیر گشتاسبی خسته شد / دلیریش با درد پیوسته شد
بآشوب بر خاست از جای گرگ / بیامد بسان هیونی سترگ
سرو چون گوزنان به پیش اندرون / تن از درد بدخسته و دل پر ز خون
چو نزدیک اسب اندر آمد ز راه / سروهی برد بر سرون سیاه
که از خایه تا ناف او بر درید / جهانجوی تیغ از میان برکشید
بیازید بر میان سرش / بدو نیمه شد پشت و یال و برش
بیامد به پیش خداوند دد / خداوند هر دانش و نیک و بد
همی آفرین کرد بر کردگار / که ای آفرینندهٔ روزگار
تویی راه گم کرده را رهنمای / تویی برتر و پاک برتر خدای
همه فرّ و پیروزی از کام تست / همه فرّ و دانایی از نام تست
چو برگشت از آن جایگاه نماز / بکند آن دو دندان که بودش دراز
وزان بیشه تنها سر اندر کشید / همی رفت تا بیش دریا رسید
بر آب هیشوی و میرین بدرد / نشسته زبانشان پر از یاد کرد
سخنشان ز گشتاسب بود و ز گرگ / که یاد آن سوار دلیر سترگ
که اکنون بر زی بزرگ اندرست / در یاد بچنگال گرگ اندرست
چو گشتاسب آمد پیاده بدید / پر از خون بر و روی چون شنبلید
بدیدند و ز جای برخاستند / بزاری خروشیدن آراستند
وزان پس گرفتندش اندر کنار / رخان زرد و مژگان چو ابر بهار
که چون رفت با گرگ پیکار تو / دل ما پر از خون بد از کار تو
بدو گفت گشتاسب کای نیکرای / بروم اندرون نیست ترس خدای
بدین سان یکی اژدهای دلیر / بکشور بماند تا سالها دیر
برآید جهانی شود ز و هلاک / چه قیصر مرا و چه یک مشت خاک
بشمشیر سلمش زدم بد و نیم / سرآمد شما را همه ترس و بیم
بیایید این شگفتی ببینید کم / از آن بیشه ترکش نه درید چرم
یکی زنده پیلست گویی بپوست / همه بیشه بالا و پهنای اوست
بدان بیشه رفتند هر دو جوان / ز گفتار او شاد و روشن روان
بدیدند گرگی به پهنای پیل / ببالای شیران و همرنگ نیل
برو کرده زخمی ز سر تا میان / یکی پوست کرده دو شیر ژیان
چو دیدند کردند بس آفرین / بدان فرّهمند آفتاب زمین
دل شاد از آن کوه باز آمدند / بر شیر جنگی فراز آمدند
یکی هدیه آورد میرین پیش / بدان [illegible]
بجز دیگر اسبی نبرد از نوی / وز آنجا سوی خانه بنهاد روی

حال گشتاسب با کتایون و خواب دیدن

چو آمد ز دریا بآرام خویش / کتایون بیارا دلش زیب بیش
بدو گفت جوشن کجا یافتی / کز اندر بنخچیر بشتافتی
چنین داد پاسخ که از شهر من / بیامد یکی نامدار انجمن
مرا هدیه این جوشن و تیغ داد / بداد و نیز چندی ز خویشان درود
کتایون می آورد و چون گلاب / همی خورد با شوی تا گاه خواب
بخفتند شادان دو اختر گرای / جوان در زمان جستی از جای
بدیدی بخواب اندرون رزم گرگ / که کرد از تن اژدهای بزرگ

کتایون بدو گفت کای ماه چهر / که هرمان بجستی چنین بالسود
چنین داد پاسخ که من تخت خویش / بدیدم بخواب افسر و تخت خویش
کتایون بدانست کورا نژاد / ز شاهی بود یک دل و یک نهاد
بزرگست و با او نگویید همی / بقیصر بلندی نجویید همی
بدو گفت گشتاسپ کای ماه روی / سهی قد و آزاده و مشک بوی
بیا رای تا ما بایران شویم / از ایدر بجای دلیران شویم
ببینی بر و بوم فرخنده را / همان شاه با داد بخشنده را
کتایون بدو گفت خیره مگوی / بتیزی چنین راه رفتن مجوی
تو زایدر برفتن نهی روی را / هم او از کن بر پشوی را
مگر بگذراند بکشتی ترا / جهان تازه شد چون گذشتی ترا
من ایدر بمانم برنج دراز / ندانم که روزی ببینمت باز
بنا رفت در جامه گریان شدند / ابی آتش از درد بریان شدند
جو از چرخ بفروخت گردنده شید / جوانان بیدار دل بر امید
ازان جامه بزم برخاستند / ز هر گونه گفتن آراستند
که تا چون شود گو سر با سپهر / بتندی که دارد جهان گر بمهر
وزان روی چون باد میرین برفت / بنزدیک قیصر خرامید تفت
چنین گفت کای نامدار بزرگ / بپایان رسید آن زیانهای گرگ
همه سربسر بیشه آن اژدهاست / تو نیز آن شگفتی ببینی رواست
بیامد همان کو د آهنگ من / یکی خنجری یافت آن جنگ من
ز سر تا میانش بدو نیم گشت / دل دیوانان زخم بر بیم گشت
ببالید قیصر ز گفتار اوی / برافروخت پژمرده بازار اوی
بفرمود تا گاو و گردون برند / سر اژدها از شهر بیرون برند
یکی بزمگاهی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
ببردند گاوان گردون کشان / بدان بیشه از گرگ بود نشان
برفتند دیدند پیلی زبان / بخنجر بریده ز سر تا میان
چو بیرون کشیدند از مرغزار / بگاوان گردون کش نامدار
جهانی نظاره بدان پیر گرگ / چو گرگ آن زبان نو و پیر سترگ
چو قیصر بدید آن تن پیل مست / زمانی همی دست بر زد بدست
همان روز قیصر سقف را بخواند / از ایوانش دختر بمیرین رساند
نوشتند نامه بهر مهتری / بسکوبا و بطریق هر کشوری
که میرین شیر آن سرافراز روم / ز گرگ دلاور تهی کرد بوم
ز میرین یکی بود کهتر ببال / ز گردان گیتی برآورده یال
گوی پر منش نام او اهرنا / ز تخم بزرگان روئین تنا

داستان اهرن با قیصر

بگفتا که نزدیک قیصر شوم / سخن گویم و پاسخش بشنوم
بخواهم ازو دختر کهترش / بگاه ماه تابان سر و افسرش
فرستاد نزدیک قیصر پیام / که دانی که ما را نژاد است و نام
ز میرین بگوهر گرامی برترم / بگنج و به تیغ و بمردی بهترم
بنزدیک قیصر شد آن شاه زاد / بگفتا که روم از تو آباد باد
بمن ده کنون دختر کهترت / بمن تازه کن لشکر و افسرت
چنین داد پاسخ که پیمان من / شنیدی مگر با جهان بان من
که داماد نگزیند این دخترم / ز راه نیاکان خود بگذرم
چو میرین یکی کار باید کرد / وزان پس تو باشی مرا هم نبرد
بکوه سقیلا یکی اژدهاست / که کشور همه پاک ازو در بلاست
اگر کم کنی اژدها را ز روم / سپارم ترا دختر و گنج و بوم
که تهای آن گرگ شیر اوژنست / دم و زهر او دام اهرمنست
چنین گفت اهرن که فرمان کنم / بدین آرزو جان گروگان کنم
بیاران چنین گفت کان زخم گرگ / نبد جز بشمشیر مردی سترگ
ز میرین کی آید چنین کار کرد / بماند همی قیصر از مرد مرد

شوم زو بپرسم بگوید مگر / سخن با من آن بد تن چاره گر
بشد تا بایوان میرین چو گرد / پرستنده رفت و آگاه کرد
نشستن گهی داشت میرین که ماه / بگردون ندیدی چنان جایگاه
جهانجوی با کبر و کند آوری / یکی افسری بر سرش قیصری
پرستنده گفت اهرن ایدر بپای / بیامد همی با یکی انجمن
نشستن گهی ساخت شایسته / برفت آنکه بودند بایسته
بایوان میرین نماند ایچ کس / دو مهتر نشستند بر تخت و بس
چو میرین بدید کشی مرد گفت / پرستنده مهتر اندر شگفت
بدو گفت اهرن که با من بگوی / ز هر چت بپرسم تو کژی مجوی
مرا آرزو دختر قیصرست / کجا روم را سربسر مهترست
بگفتیم و پاسخ چنین داد باز / که بر کوه با اژدها رزم ساز
اگر باز گویی تو آن رزم گرگ / تو بی مر مرا رهنمای بزرگ
چو بشنید میرین ز اهرن سخن / بپژمرد و اندیشه افگند بن
که گر کار آن نامدار جهان / با هرن بگوید نماند نهان
رهایی مردی ز راستیست / ز تاری و کژی ببایدگریست
با هرن چنین گفت کین کار گرگ / بگوییم چو سوگند یابم بزرگ
که این راز هرگز بروز و شب / نگویی نداری گشاده دو لب
بخورد اهرن آن سخت سوگند او / ببد رفت تا بر بیند او
چو قرطاس را جامه خامه کرد / بهیشوی میرین یکی نامه کرد
که اهرن که دارد ز قیصر نژاد / جهانجوی با خورد و با گنج و داد
بخواهد ز قیصر همی دختری / که ماندست از آن مهتران کهتری
همی اژدها دام اهرن کند / بکوشد که آن دیو بی تن کند
بیامد بنزدیک من چاره جوی / گذشته سخنها بگفتم بدوی
ازان گرگ و آن رزم دیده سوار / بگفتم همه هرچه آمد بکار
چنان هم که کار مرا کرد خوب / کنون هم کنون کار این مرد خوب
دو تن اندرین بوم گهتر کند / چو خورشید را بوسه افسر کند
چو اهرن بنزدیک ما بار سید / جهان دیده هیشوی شد دو بدید
ازو بستد آن نامه بند سد / ازو بند بگشاد و بر خواند چند
بدو گفت هیشوی کو دوستان / بلا ند گریان شود بوستان
یکی نامداری غریب و جوان / فدا کرد پیش میرین روان
کنون چون کند جنگ بر اژدها / بکوشد مگر زو بیابد رها
توانست این مرزبان رای کن / بنه شمع و در باد لا رای کن
... جوی / بگوییم بدو هر چه گویی بگوی
بشمع آب دریا بیاراستند / خورشها بخوردند و می خواستند
چنین تا سپیده ز یاقوت زرد / بزد شید بر گنبد لاجورد
پدید آمد از دشت گرد سوار / ز دریا پدید آمد اهرن نامدار
بهیشوی گفت آمد آن شیر مرد / شد از گرد روی زمین لاجورد
چو تنگ اندر آمد پیاده دوان / پذیره شدندش جو دو پس روان
فرود آمد از اسپ جنگی سوار / می و خوردنی خواست از نامدار
همی بر گشاد هیشوی لب / که شادی کز ایدر نامور در شب
نگه کن بدین مرد قیصر نژاد / که گردون گردان ازو هست شاد
هم از تخمه قیصر انست نیز / همش نام و هم گنج و فرست و چیز
بدامادی قیصر آمدش رای / همی خواهد اندر سخن رهنمای
چو فنیست مر قیصر را سال / چو نیست با فره و برز و یال
ازو خواست کنبار و پاسخ شنید / کنون چاره دیگر آمد پدید
همی گوید کش اژدها گر ابتی / گر ارخش قیصر از ربالش
بپیش گوا نامکان روز و شب / بجز نام میرین نراند بلب
هر آنکس که باشد زبان ... / بخواهد که ماند بشوم ...
یکی برز کوست از ایدر نه دور / همه جای خوردن گه و کام و سود
یکی اژدها بر سر تیغ کوه / شده مردم روم ازو در شکوه

همی از هوا کرکس اندر کشد / ز دریا نهنگ دژم بر کشد
همی دود زهرش بسوزد زمین / نخواند بدان مرز کس آفرین
گر او کشته آید بدست تو بر / شگفتی شوی در جهان سربسر
ازو یاور تست یزدان بود / بکام تو خورشید گردان بود
بدو گفت رو خنجری کن دراز / ابا دسته بالاش از پنج باز
ز هر سوش برسان دندان مار / سنانها بر و دسته خنجر گذار
همه آب داده بزهر و بخون / بتیزی و رنگ آهنی آبگون
یکی باره و کبر و برگستوان / برند آور و جامه هندوان
بفرمان یزدان پیروز بخت / نگون اندر آویزمش بر درخت
بشد اهرن و هرچه گشتاسپ خواست / بیاورد چون کار ما گشت راست
ز دریا همی اندر آورد پای / برفتند با رایزنش با او ز جای

کشتن گشتاسپ اژدها را

چو هیشوی کوه سقیلا بدید / بانگشت بنمود و خود در کشید
چو خورشید برزد سنان از فراز / خود و اهرن از جای گشتند باز
جهانجوی بر پیش آن کوه بود / که آرام آن مار نستوه بود
چو آن اژدها برز او را بدید / بدم سوی خویشتنش همی در کشید
چو از پیش دم اندر آویخت تیز / بدو تیر بارید همچون تگرگ
چو تنگ اندر آمد بر اژدها / همی جست مرد جوان زو رها
سبک خنجر اندر دهانش نهاد / ز داد ار نیکی دهش کرد یاد
بزد تیز دندان بدان خنجرش / همه تیغها شد بکام اندرش
همی ریخت زو زهر تا گشت سست / بزهر و بخون کوه یکسر بشست
بشمشیر برد آن زمان دست شیر / بزد بر سر اژدهای دلیر
همی ریخت مغزش بدان سنگ سخت / ز اسپ اندر آمد یل نیکبخت
بکند اژدها را دو دندان سخت / وزان پس بیامد سر و تن بشست
خروشان بغلتید بر خاک بر / بپیش خداوند پیروزگر
که او داد این دستگاه بزرگ / ابر گرگ و این اژدهای سترگ
همی گفت لهراسپ و فرخ زریر / شدند از تن و جان گشتاسپ سیر
بجز رنج و سختی نه بیند ز دهر / پراگنده بر جای تریاک زهر
کرم زندگانی دهد کردگار / که بینم یکی روی آن شهریار
و گر چهر فرخ برادر زریر / بگوییم که گشتم من از تاج سیر
بگوییم که بر من چه آمد ز بخت / همی بخت جستم که کم گشت تخت
پر از آب رخ بارگی برنشست / همان خنجر آب داده بدست
چو نزدیک هیشوی و اهرن رسید / همه یاد کرد آن شگفتی که دید
به اهرن چنین گفت کان اژدها / بدین خنجر تیز شد بی بها
شما از دم اژدهای بزرگ / پر از بیم گشتید و ز کار گرگ
مرا کارزار دلاور سران / سرافراز با گرزهای گران
بسی سخت تر دان ز جنگ نهنگ / کز اژرف دریا برآید بجنگ
چنین اژدها من بسی دیده ام / که از جنگ او سر بپیچیده ام
شنیدند هیشوی و اهرن سخن / ازان نو بگفتار و دانش کهن
چو آواز او آن دو گرد فراز / شنیدند بردند پیشش نماز
بگشتاسپ گفتند کای نره شیر / که چون تو نزاید ز مادر دلیر
بدین مرز ما کهتران تو ایم / همه بنده و چاکران تو ایم
بیاورد اهرن بسی خواسته / گرانمایه اسپان آراسته
ابا گوهر و جامه و سیم و زر / ابا جوشن و تیغ و زرین کمر
یکی تیغ بگرفت و اسپی سیاه / کمانی و سه چوبه تیر و کمند
بهیشوی داد آن دگر هرچه بود / ز دینار و ز جامه نابسود
چنین گفت گشتاسپ با سرکشان / کزین کس نباید که یابد نشان
نه از من که بر اژدها دیده ام / که آواز آن گرگ بشنیده ام
وز انجایگه شاد و خرم برفت / بسوی کتایون خرامید تفت

بشد اهرن و گاو و گردون ببرد / تن اژدها کهتران را سپرد
که این را بدرگاه قیصر برید / به پیش بزرگان لشکر برید
خود از پیش گاوان و گردون برفت / بنزدیک قیصر خرامید تفت
بروم اندرون آگهی یافتند / جهان دیدگان پیش بشتافتند
بدیدند آن اژدهای بزرگ / که افگنده بود آن دلیر سترگ
چو گاو اندر آمد ز هامون بکوه / خروشی برآمد میان گروه
ازان زخم و آن اژدهای دژم / کزو بود بر گاو و گردون ستم
همی آمد از چرخ بانگ چکاو / تو گفتی ندارد همی گاو تاو
هر آنکس که آن زخم شمشیر دید / خروشیدن گاو و گردون شنید
همی گفت کین زخم اهرمنست / نه شمشیر و نه خنجر اهرمنست
هم انگاه قیصر ز ایوان براند / بزرگان و فرزانگان را بخواند
جوان اژدها را یکی جشن کرد / ز شبگیر تا شد جهان لاجورد
چو خورشید بنهاد بر سر تاج / بکردار زر آب شد روی ساج
فرستاد قیصر سقف را بخواند / برسید و بر تخت زرین نشاند
ز بطریق و از جاثلیقان شهر / هر آنکس کش از مردی بود بهر
بر پیش سکوبا شد انجمن / جهاندیده با قیصر و رای زن
باهرن سپردند پس دخترش / بدستوری مهربان مادرش
از ایوان چو مردم پراگنده شد / لب قیصر روم پرخنده شد
چنین گفت کامروز روزم هست / ازین روز بهتر بگیتی کجاست
که همچون دو داماد من در جهان / نبینند هرگز کسی از مهان
نبشتند نامه بهر کشوری / کجا داشتی تخت یا افسری
که آن اژدها با سرافراز گرگ / تبه شد بدست دو مرد سترگ
یکی منظری پیش ایوان خویش / برآورد چون تخت رخشان خویش
بمیدان شدندی دو داماد اوی / بیاراستندی دو دلشاد اوی
بتیر و بچوگان و زخم سنان / بهر دانشی کرد کرده عنان

آمدن گشتاسپ به میدان و گوی زدن او پیش قیصر

همی تاختندی چپ و دست راست / که گفتی سواری بدیشان سزاست
چنین تا بر آمد برین روزگار / بیامد کتایون آموزگار
بگشتاسپ گفت ای نشسته دژم / چه داری از اندیشه دل بی غم
بروم از بزرگان دو مهتر بدند / که با تاج و با گنج و افسر بدند
یکی آنک بر اژدها را بکشت / فراوان بلا دید و ننمود پشت
دگر آنک بر گرگ بدرید پوست / همه روم یکسر پر آواز اوست
بایوان قیصر بتنگ و نبرد / همی ز آسمان اندر آرند گرد
ازو یاورت پاک یزدان کند / بکام تو خورشید گردان کند
بدین برز و بالا و این دست و گرد / همی با سمان اندر آری تو برز
نظاره شوی انجا که قیصر بود / مگر بر دلت رنج کمتر بود
بدو گفت گشتاسپ کای پاک زن / بزرگ آن سرافراز هر انجمن
چو داماد از شهر بیرون کشد / به بیگانگی مردی چون کشد
ولیکن ترا گر چنین است رای / نه پیچم ز رای تو ای رهنمای
بفرمود تا بر نهادند زین / بر اسپی که اندر نوردد زمین
بیامد بایوان قیصر رسید / همی بود تا زخم چوگان بدید
از ایشان یکی گوی و چوگان بخواست / میان سواران برافراخت راست
برانگیخت آن بارگی را ز جای / بلا نوا همه سست شد دست و پای
چو چوگان بزد گوی ازو بربرید / شد از زخم او در جهان ناپدید
سواری کجا گوی او یافتی / اگر چه همی تیز بشتافتی
سواران شدند آن زمان زرد روی / همه پاک با غلغل و گفت و گوی
سواران رومی شدندی ستوه / سواران چوگان و دلاور گروه
برفتند جنگی سواران ز ننگ / کمان برگرفتند و تیر خدنگ
جوان دید گشتاسپ مضمار گفت / که اکنون سزد تاش یابم نهفت

بیفکند چوگان کمان برگرفت / همه روم ازو دست بر سر گرفت
نگه کرد قیصر بدان سرفراز / بدان جنگ و یال و رکیب دراز
بپرسید و گفت این سوار از کجاست / کجا چندین بپیچد چپ و دست راست
سرافراز گردان بسی دیده ام / سواری بدین گونه نشنیده ام
بخوانید تا زو بپرسم که کیست / فرشتست یا مردم آدمیست
کجا باشدش بوم و آرامگاه / چه گوید چه پرسند ازو نام شاه
بخواندند گشتاسب را پیش اوی / بپیچید جان بد اندیش اوی
بگشتاسب گفت ای گزیده سوار / سر سرکشان افسر کارزار
بگو مر مرا نام شهر و نژاد / ورا زین سخن هیچ پاسخ نداد
چنین گفت کان خوار بیگانه مرد / که از شهر قیصر ورا دور کرد
چو داماد گشتم ز شهرم براند / کس از دختر تو نام من برنخواند
ز قیصر ستم بر کتایون رسید / که مردی غریب از گوان برگزید
نرفت اندرین جز بآیین شهر / از آن راستی خواری آمدش بهر
به بیشه درون آنچنان کار کرگ / بگوید بزرگ اژدهای سترگ
سرانشان بزخم من آمد بپای / بدان کار میشوی بد رهنمای
که دندانهاشان بخان منست / همان زخم خنجر نشان منست
ز میشوی قیصر بپرسد سخن / نبوت این نه گشتست کاری کهن
چو میشوی شد پیش و دندان بدید / گذشته سخنها برو برشمرد
بپوزش بیاراست قیصر زبان / بدو گفت بیداد رفت ای جوان
کنون آن گرامی کتایون کجاست / مرا گر ستمکاره خوانی رواست
ز میرین و اهرن برآشفت و گفت / که هرگز نماند هنر در نهفت
وزان پس بیاب اندر آورد پای / بنزد کتایون شد آن نیک رای
بسی پوزش از پاک دختر بخواست / که ای مر مرا همچو یک چشم راست
بزی شاد و گفت از اندازه بیش / مگر بر تو بیداد کردم ز خویش
بدو گفت چندان که پرسیدمش / نبرد امن از راستی دیدمش
نگوید همی پیش من راز خویش / نهان دارد از من کس آواز خویش
که آرام و شهر و نژادش کدام / فرخ زاد گوید مرا است نام
گمانم که هست از نژاد بزرگ / که پرخاشجویست و گردی سترگ
وزان جایگه سوی ایوان گذشت / سپهر اندرین نیز چندی بگشت
چو گشتاسب برخاست از بامداد / سر بخرد سوی قیصر نهاد
چو قیصر ورا دید خامش بماند / بر آن نامور تخت زرین نشاند
که خواست از گنج و انگشتری / یکی افسر نامور قیصری
ببوسید بس بر سر وی نهاد / ز کار گذشته بسی کرد یاد
چنین گفت با هر که بد یاد کرد / که بیداد باشید بر داد و بر
فرخ زاد را جاه فرمان بداد / ز گفتار و کردار او کرد یاد
از آن آگهی شد بهر کشوری / بهر پادشاهی و هر مهتری

نامهٔ قیصر با الیاس و طلب باج کردن

بقیصر خزر بود نزدیک تر / وزیشان بکش روز تاریک تر
مرز خزر مهتر الیاس بود / که بود جهان دیده مهراس بود
با الیاس قیصر یکی نامه کرد / تو گفتی که خون بر سر خامه کرد
که چندی بیافتی و خوردی خزر / کنون روز آسایش آمد ببر
کنون ساو بفرست و باژ گران / گروگان از آن مرز چندی سران
وگرنه فرخ زاد جوشن پرست / بیاید کند روی کشور پست
چو الیاس برخواند آن نامه را / بزد آب بر زد سر خامه را
چنین داد پاسخ که چندین مگوی / نبود در روم اندرون سر بسر
اگر من نخواهم همی باژ روم / شما شاد باشید از آن مرز و بوم
چنین دل کوفتی از آن یک سوار / که بر دست ما خواهد او زینهار
چنین دان که آن دام آهرمنست / وگر کوه آهن همان یک تنست
تو آورد با این جنگ نخجیر کن / که من بهر درازی نمانم سخن

سخن چون بمیرین و اهرن رسید / از الیاس و پیغام کو گسترید
فرستاد میرین بقیصر پیام / که آن اژدهاییست کاید بدام
که گر گفت کز جاه پیچان شود / وز آلودن زهر بیجان شود
چو الیاس در جنگ خشم آورد / جهانجوی را خون بچشم آورد
نه ضحاک ماند نه کاوس کی / نه جمشید ماند نه فغفوری
نگه کن که تا آن سرافراز مرد / ازو چند پیچد بدست نبرد
غمی گشت قیصر ز گفتارشان / ببزم اندرون تیره بازارشان
فرخ زاده را گفت بر مایه / سر روم را هم تو پیرایه
چنان دان که الیاس سر آورست / یکی نامور پیل رویین تنست
اگر تاو داری بجنگش بگوی / بگرزی مجوی اندرین آبروی
بخونی زره باز کو دانشی / سخن با هر سپه برافشانش
بدو گفت گشتاسب [illegible] / چرا باید این همه گفت و گوی
جو من باره اندر نشانم بخاک / ندارم ز مرز خزر هیچ باک
ولیکن نشاید که روز نبرد / ز میرین و اهرن بود یاد کرد
که ایشان برزم اندرون دشمنی / بر آرند کژی و آهرمنی
چو لشکر بسازم بجنگ خزر / مرا بس بود گرز پرخاشخر
بنیروی جهاندار کو یک خدای / که من با سپاه اندر آیم ز جای
نه الیاس مانم نه با او سپاه / نه چندان بزرگان و تخت و کلاه
کمر بند گیرمش و از پشت زین / با بر اندر آرم ز روی زمین
دگر روز چون بردمید آفتاب / چو زرین سپهری نمود اندر آب
ز سوی خزر نای رویین بخاست / همی گرد بر شد بخورشید راست
سرافراز قیصر بگشتاسب گفت / که اکنون چه افگنی سپاه از [illegible]
چو گشتاسب از روم بیرون کشید / گوان را ز بالا بهامون کشید
همی رفت با گرزهٔ گاوسار / همه لشکر روم گردش قطار
سپه برگذشت و بجای نبرد / ز هامون با بر اندر آورد گرد
چو الیاس دید آن بر و یال او / چنان گرز و شمشیر و گوپال او
سواری فرستاد نزدیک وی / که بیند آن رای باریک وی
فرستاد بدو گفت کای سرفراز / ز قیصر بدین سان تو چندین مناز
کزین لشکر اکنون بهار کس توی / سوارش توی نامدارش توی
یکی سو گرای از میان دو صف / چه داری چنین بر لب آورده کف
که الیاس نیرستی روز نبرد / بدیره در آید سکندر ز گرد
اگر هدیه خواهی اگر گنج هست / ترا نزد من هست بر گونه دست
ز گیتی گزین کن یکی بهره / تو با تنی بدان بهره در شهره
همت یار باشم همت کهترم / که هرگز ز پیمان تو نگذرم
بدو گفت گشتاسب کین سرد گشت / سخنها از اندازه اندر گذشت
تو گردی بدین داوری دستگیر / کنون بازگشتی ز گفتار خویش

نبرد گشتاسب با الیاس و گرفتار شدن الیاس

سخن گفتن اکنون نیاید بکار / که جنگ آورین کارزار
فرستاده برگشت و آمد چو باد / همی کرد پاسخ بالیاس یاد
چو خورشید شد بر سر کوه زرد / نماند آن زمان روزگار نبرد
شب آمد یکی برده ابنوس / بپوشید بر چهرهٔ سندروس
چو خورشید از آن پوشش آگاه شد / ز برج کمان بر سر ماه شد
بیذ چشمه روز چون سندروس / بهر سو در آمد دم نای و کوس
جکاجاک برخاست از هر دو روی / ز خون شد همه رزمگه همچو جوی
بیامد سبک قیصر از میمنه / دو داماد را کرد پیش بنه
چو شد میمنه راست با میسره / در آهن همه رومیان یکسره
ابر میمنه قیصر و کوس و پیل / ابر میسره بود قیصر صف [illegible]
دماده بر آمد ز هر دو سپاه / تو گفتی برآویخت باشید ماه
بجنبید گشتاسب از پیش صف / یکی باره زیر اژدهایی بکف

چنین گفت الیاس با انجمن / که قیصر همی باژ خواهد ز من
که داماد او اژدها باشدی / ز جنگش مرا کی رها باشدی
چو گشتاسب الیاس را دید گفت / که اکنون هنرها نباید نهفت
بر انگیختند اسپ هر دو سوار / ابا نیزه و تیر و جوشن گذار
از آن لشکر الیاس بگشاد دست / که الیاس را کرد مانند مست
بزد نیزه گشتاسب بر جوشنش / بخست آن زمان کارزاری تنش
بیفگندش از اسپ بر سان مست / بیازید و بگرفت دستش ببست
ز پیش سواران کشانش ببرد / چو تنگ اندر آمد بقیصر سپرد
چو الیاس را برد جایی نهان / سر آورد بر روی بر و دی جهان
بیاورد لشکر به پیش سپاه / بگرد ار باد اندر آمد ز راه
از ایشان چه مایه گروه و بکشت / وزو قیصر روم ماند شگفت
چو رومی پس اندر همی آوار گشت / نگه کرد گشتاسب چون بازگشت
بر قیصر آمد سپه تاخته / بپیروزی و گردن افراخته
ز لشکر چو قیصر بدیدش سوار / ز شادی بدیو شدش شهریار
سر چشم آن نامور بوسه داد / جهان آفرین را همی کرد یاد
از آن جایگه شاد گشتند باز / همه نام جویان براه دراز
همه روم با هدیه و با نثار / برفتند شادان بر نامدار
برین نیز بگذشت چندی سپهر / بدل در همی داشت نخوت جهر
بگشتاسب گفت قیصر نامجوی / که تا از بند زین جهان کامجوی
بر اندیشه تا زین سخن با خرد / که اندیشه نیز از ایدر بر خرد
بایران فرستم فرستاده / جهان دیدهٔ پاک و آزاده
بلهراسب گوییم که نیم از جهان / تو داری بآرام و گنج مهان
اگر باژ نفرستی از مرز خویش / ببینی سر مایه و ارز خویش
بایران سپاهی فرستم ز روم / که از نعل پیلان ببیند بوم

پیغام فرستادن قیصر با ایران زمین و باج طلب کردن

چنین گفت گشتاسب کین رای تست / زمانه بزیر کف پای تست
یکی نامور بود قالوس نام / خردمند و با دانش و رای و کام
بخواند آن خردمند دانا دار / کز ایدر برو تا در شهریار
بگویش که گر باژ ایران دهی / بفرمان گرایی و گر بر نهی
وگرنه نمانم بتو تاج و تخت / نه تخت گرانمایه و خواسته و رخت
سپاهی بیارم بایران گران / چه از روم و از دشت نیزه وران
نگه کن که برخیزد از دست غو / فرخ زاده پیش اندرون شاه نو
همه بوستان پاک ویرانی کنم / کنام پلنگان و شیران کنم
فرستاده آمد بکردار باد / سرش پر خرد بود و دل پر ز داد
چو آمد بر درگه شاه سترگ / بدید آن در و بارگاه بزرگ
چو آگاهی آمد بسالار بار / خرامان بیامد بر شهریار
که پیری جهاندیده بو در درست / همانا فرستادهٔ قیصرست
سوار است و با او بسی نیزه دار / همی راه جوید بر شهریار
چو بشنید بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل آرای تاج
بزرگان ایران همه زیر تخت / نشستند شادان دل و نیکبخت
بفرمود تا پرده برداشتند / فرستاده را شاد بگذاشتند
چو آمد بنزدیک تختش فراز / بدو آفرین کرد و برد نماز
پیام گرانمایه قیصر بداد / فرستاده چون با خرد بود و داد
غمی شد ز گفتار او شهریار / برآشفت با گردش روزگار
گرانمایه جایی بیاراستند / می آورد و رامش گران خواستند
فرستاد ز ربفت گسترد نی / ز پوشیدنیها و از خوردنی
بران گونه بنواخت او را ببزم / تو گفتی که نشنید پیغام رزم
همه شب بر اندیشه جان بخفت / تو گویی که با درد و غم بود جفت
چو خورشید بر تخت زرین نشست / شب تیره رخ را بنیلی بخست

بفرمود تا رفت پیشش زریر / سخن گفت با او بهر گونه دیر
بشبگیر قالوس شد باژخواه / ورا راه دادند نزدیک شاه
ز بیگانه ایوان بپرداختند / فرستاده را پیش بنشاختند
بدو گفت لهراسب کای پرخرد / مبادا که جان جز خرد پرورد
بر هم ترا راست پاسخ گزار / اگر بخردی کام کژی مخار
نبود این هنر با بروم اندرون / بدی قیصر از پیش دایم زبون
کنون او بهر کشوری باژخواه / فرستاد و بنهاد بر مایه گاه
چو الیاس را کو بمرز خزر / گوی بود با فر و پرخاشخر
بگیرد ببندد همی با سپاه / بدین تا چه جستن که بنمود راه
فرستاده گفت ای سخنگوی شاه / بمرز خزر من شدم باژخواه
به پیغام وی رنج بردم بسی / نپرسید از این باره از من کسی
ولیکن مرا شاه چندان نواخت / سر من بچرخ برین بر فراخت
از ایرا که قیصر جهانگیر گشت / برافراز میران همه مرگشت
سواری بنزدیک او آمدست / که از بیشها شیر گیرد بدست
ز مردان نخندد همی روز بزم / همه قهر دارد به هنگام رزم
به بزم و برزم و بروز شکار / جهان بین ندیدست چون او سوار
بدو داد بر مایه دختر خویش / که بودی گرامی تر از افسرش
نشانی شدست او بروم اندرون / که تا اژدها شد بجنگش زبون
یکی گرگ بد همچو پیلی بدشت / که قیصر نیارست از آن سو گذشت
بیفگند و دندان او را بکند / وزو کشور روم شد بی گزند
بدو گفت لهراسب کای راستگوی / کجا ماند این مرد پرخاشجوی
چنین داد پاسخ که با [illegible] بخت / بچهره زریرست گویی درست
ببالا و دیدار و فرهنگ و رای / زریر دلیرست گویی بجای
چو بشنید لهراسب بگشاد چهر / بران مرد رومی بگسترد مهر
فراوان بدو بدره و برده داد / ز درگاه برگشت پیروز و شاد
بدو گفت اکنون بقیصر بگوی / که من با سپاه آمدم جنگجوی
چو پیغامبر روم از ایوان برفت / جهاندیده اندیشها برگرفت
بر اندیشه بنشست لهراسب دیر / بفرمود تا پیش او شد زریر
بدو گفت این جز برادرت نیست / بدین جاه بنشاند و ایدر [illegible]
درنگ آوری کار گردد تباه / سیاسای و اسپ درنگی مخواه
بدو تخت زرین و زرینه کفش / همان تاج با کاویانی درفش
من این پادشاهی برو رادم / نه زین بر کسی سرش بر سپا نهم
از ایدر برو تا حلب جاه جوی / سپه را جز از جنگ چیزی مگوی
ز زریر ستوده بلهراسب گفت / که این راز بیرون کنیم از نهفت
شوم گر به بینمش از مهترست / همه مهتران پیش او کهترست
نبیره بزرگان و آزادگان / ز کاوسیان و ز کشوادگان
ز تخم زرانج جستند نیز / ز بهرام و شیراوژن و ریونیز
همه بندهٔ خاک پایش شوند / همه نام دارند و گرد و گوند
بگفت این و هر مهتری باد دست / برفتند چون باد و آذرگشسپ
نیاسود کس تا بمرز حلب / جهان شد پر از جنگ و شور و شغب
درفش همایون برافراختند / سراپرده و خیمها ساختند
زریر سپهبد سپه را بماند / به بهرام گردن کش و خود براند
بسان کسی کو پیامی برد / و یا نزد شاهی خرامی برد
وزان ویژگان پنج تن را ببرد / که بودند با مغز و هشیار و گرد
چو نزدیک درگاه قیصر رسید / ز درگاه سالار بارش بدید
همانگه چو باد دمان بردمید / بیامد بقیصر بگفت آنچه دید
بکاخ اندرون بود قیصر دژم / چو قالوس و گشتاسب با او بهم
چو بشنید قیصر سخن بار داد / وزان آمدن گشت گشتاسب شاد
زریر اندر آمد چو سرو بلند / نشست از بر تخت آن ارجمند
ز قیصر بپرسید و پوزش گرفت / وزان رومیان ماند اندر شگفت

بدو گفت قیصر فرخ زاد را / نبرسی نداری بدل داد را
بقیصر چنین گفت فرخ زریر / که این بنده از بندگی گشت سیر
کنون زان بیامد ز درگاه شاه / کنون یافت زابدر این پایگاه
جو گشتاسب بشنید پاسخ نداد / همانا که ایرانش آمد بیاد
جو قیصر شنید این سخن زان جوان / بر اندیشه شد مرد تیره روان
که شاید بدن کین سخن گو بگفت / بجز راستی نیست اندر نهفت
بقیصر ز لهراسب پیغام داد / که قیصر کنون سر به پیچد ز داد
نشستن که من بروم است بس / با ایران نماند بسیار کس
از ایدر برو تو بیارای جنگ / سخن چون شنیدی بیاور درنگ
ز ایران خزر گشت و الیاس من / که سر برکشیدند از ان انجمن
چنین داد پاسخ که بر جنگ رای / نیارم همی من سوی جنگ رای
تو اکنون فرستاده باز کرد / که ما خود بسازیم با وی نبرد
ز قیصر چو بشنید فرخ زریر / غمی شد ز پاسخ نتابید دیر
جو برخاست قیصر بگشتاسب گفت / که پاسخ چرا داشتی در نهفت
بدو گفت گشتاسب پیش از این / که بودم بر شاه ایران زمین
سپه لشکر شاه وان انجمن / جهان آگهند از سزاهای من
جنان به که من سوی ایران شوم / بگویم همه گفتها بشنوم
برآریم از ایرانیان کام تو / درفشان کنم آنگهی نام تو
بدو گفت قیصر تو داناتری / بدین آرزوها توانا تری

رفتن گشتاسب بلشکرگاه زریر و رازها بهم گفتن

جو بشنید گشتاسب گفتار اوی / نشست از بر باره راه جوی
بیامد بجای نشست زریر / بسر افسر و باد پایی بزیر
جو لشکر بدیدند گشتاسب را / سرافراز تر پور لهراسب را
پیاده همه پیش اوی آمدند / پر از درد و پر آب روی آمدند
همه پاک بردند پیشش نماز / که کوتاه شد رنجهای دراز
هم آنگه جو آمد به پیش زریر / دو رخ را بمالید بر خاک بر
گرامیش را تنگ در بر گرفت / جو بگشاد لب پوزش اندر گرفت
نشستند بر تخت با مهتران / بزرگان ایران و کنداوران
زریر خجسته بگشتاسب گفت / که باشی همه ساله با بخت جفت
پدر پیر شد کو تو برنا دلی / ز دیدار پیران جرا بگسلی
به پیری ورا بخت خندان شدست / پرستنده پاک یزدان شدست
فرستاد نزدیک تو تاج و گنج / سزد گر نداری تو تن را برنج
جنین گفت کایران سراسر تراست / سر تخت با تاج و لشکر تراست
ز گیتی یکی گنج ما را بس است / که تخت مهی را جز از تو کس است
برادر بیاورد پر مایه تاج / همان یاره و طوق با تخت عاج
جو گشتاسب تخت پدر دید شاد / نشست از بر و تاج بر سر نهاد
نبیره جهاندار کاوس کی / ز گودرزیان هر که بد نیک پی
جو بهرام و شاپور و چون ریونیز / کسی کو سرافراز بودی بنیز
بشاهی برو آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
ببودند بر پای و بسته کمر / هر آنکس که بودند پرخاش خر
جو گشتاسب دید آن دلارای کام / فرستاد نزدیک قیصر پیام
کز ایران همه کام تو راست گشت / سخنها از اندازه اندر گذشت
همی چشم دارد زریر و سپاه / که آیی تو تنها بدین بزمگاه
همه سر بسر با تو پیمان کنند / روانها بمهرت گروگان کنند
گرت رنج ناید خرامی بدشت / که کار زمانه بکام تو گشت
فرستاده چون نزد قیصر رسید / بقیصر بگفت آنچه دید و شنید
جو بشنید قیصر هم اندر زجای / برآمد باسب اندر آورد پای
بنزد سپهدار ایران رسید / بنزد دلیران و شیران رسید
جو گشتاسب را دید بر تخت عاج / نهاده بسر بر ز پیروزه تاج

وزان پیش گشتاسب بر پای خاست / ز فرمان بران روی بالای خواست
بیامد ورا تنگ در بر گرفت / سخنهای دیرینه از سر گرفت
بدانست قیصر که گشتاسب اوست / فروزنده تاج لهراسب اوست
فراوانش بستود و بردش نماز / وز آنجا سوی تخت گشتند باز
وزان کرده خویش پوزش گرفت / به پیچید از روزگار شگفت
پذیرفت گفتار او شهریار / هم آنگه گرفتش سر اندر کنار
بدو گفت چون تیره گردد هوا / فروزنده شمع گردد روا
بو ما فرت آنک ما را گزید / کز او درد و رنج فراوان کشید
بشد قیصر و رنج و تشویش برد / بسی نیز بر خویشتن برشمرد
بسوی کتایون فرستاد گنج / یکی افسر سرخ و یاقوت پنج
غلام و پرستار رومی هزار / یکی طوق پر لولوی شاهوار
ز دینار رومی شتروار پنج / یکی فیلسوفی نگهدار گنج
سلیح و درم داد لشکرش را / جهان نامداران کشورش را
هر آنکس که بود او ز تخم بزرگ / دگر تیغ زن نامدار سترگ
فرستاده نزدیک گشتاسب برد / یکایک بگنجور او بر شمرد
ابا این بسی آفرین گسترید / بر آن کو زمان و زمین آفرید
کتایون جو آمد بنزدیک شاه / غو کوس برخاست از بارگاه
سپه سوی ایران نهادن گرفت / هوا گرد اسپان نهفتن گرفت
جو قیصر بیامد دو منزل براه / عنان تکاور به پیچید شاه
بسو کند از آن مرز برد آتشش / بشاهی سوی روم بگذاشتش
بدو گفت تا زنده ام باژ روم / بخواهم که شادم بدان مرز و بوم
همی راند تا سوی ایران رسید / بنزد دلیران و شیران رسید
جو بشنید لهراسب کامد زریر / برادرش گشتاسب آن نره شیر
پذیره شدش با همه مهتران / بزرگان ایران و کنداوران
جو دیدش پسر تنگ در بر گرفت / ز جهر فلک دست بر سر گرفت
فرود آمد از اسپ شاه زود / برو آفرین کرد و شادی نمود
زره جون بایوان شاهی شدند / جو خورشید در برج ماهی شدند
بدو گفت لهراسب کز من مبین / چنین بود رای جهان آفرین
نشسته چنین بد که بر سر ترست / که بر دخت ماند ز تو کشورت
ببوسید و تاجش بسر بر نهاد / همی آفرین کرد بر شاه راد
بدو گفت گشتاسب کای شهریار / ابی تو مبیناد کس روزگار
جو مهتر توی من کنون کهترم / بکوشم که خاک ترا بسپرم
همه نیست و رای سرانجام تو / مبادا که باشیم بی کام تو
که گیتی نماند همی بر کسی / جو ماند بتن رنج یابد بسی
جنین است گیهان ناپایدار / در و تخم بد تا توانی مکار
همی خواهم از خالق رهنمای / که چندان بمانم بگیتی بجای
که این نامه شهریاران پیش / به پیوندم از خوب گفتار خویش
وزان پس تن نامور خاک را / سخن گوی جان معدن پاک را

جنان دید گوینده یک شب بخواب / که یک جام می داشتی چون گلاب

در خواب دیدن فردوسی و آغاز سخن دقیقی

دقیقی ز جایی برون آمدی / بر آن جام می داستانها زدی
بفردوسی آواز دادی که می / مخور جز بآیین کاوس کی
که شادی گزیدی ز گیتی بخت / که تا زد بدو تاج و دیهیم و تخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر / ز شادی بهر کس رساننده بهر
از امروز تا سال هشتاد و پنج / بکاهدش رنج و ببالدش گنج
از آن پس بچین اندر آرد سپاه / همه مهتران بر گشایند راه
نبایدش گفتن کسی را درشت / همه تخت شاهیش آید بمشت
بدین نامه گر چند بشتافتی / کنون هر چه جستی همه یافتی
ازین باره من پیش گفتم سخن / اگر باز یابی بخیلی مکن

ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار / بگفتم سر آمد مرا روزگار
گر آن مایه نزد شهنشه رسید / روان من از خاک بر مه رسید
کنون من بگویم سخن کو بگفت / منم زنده او گشته با خاک جفت
جو گشتاسب را داد لهراسب تخت / فرود آمد از تخت و بر بست رخت
به بلخ گزین شد بدان نوبهار / که یزدان پرستی بدان روزگار
بدان خانه شد شاه یزدان پرست / فرود آمد آنجا و هیکل ببست
ببست آن در خانه آفرین / پرستش همیکرد رخ بر زمین
بپوشید جامه پرستش پلاس / جهان کرد باید خرد را اساس
بیفکند یاره فرو هشت موی / سوی داور دادگر کرد روی
همی سال سی پیش داور بپای / بدان سان پرستید باید خدای
پرستش همیکرد خورشید را / جنان بوده بد راه جمشید را

بر تخت نشستن گشتاسب از گفتار دقیقی

جو گشتاسب بر شد بتخت پدر / که فر پدر داشت و بخت پدر
بسر بر نهاد آن پدر داده تاج / جه زیبنده باشد بر آزاده تاج
منم گفت یزدان پرستنده شاه / مرا ایزد پاک داد این کلاه
بدان داد ما را کلاه بزرگ / که بیرون کنیم از رمه میش گرگ
سوی راه مردان نیازیم چنگ / بر آزادگان گیتی نداریم تنگ
جو آیین شاهان بجای آوریم / بدان را بدین خدای آوریم
یکی داد گسترد کز داد اوی / ابا گرگ میش آب خوردی بجوی
پس آن دختر نامور قیصرا / که ناهید بد نام آن دختر را
کتایونش خواندی گرانمایه شاه / دو فرزندش آمد چو تابنده ماه
یکی نامور فرخ اسفندیار / شه کارزاری نبرده سوار
پشوتن دگر گرد شمشیر زن / شه نامبردار لشکر شکن
جو گیتی بران سان بود و راست / فریدون دیگر همی خواست
خراجش بدادند شاهان همه / پرستش دل نیکخواهان همه
مگر شاه ارجاسب توران خدای / که دیوان بدندی به پیشش بپای
خراجش نپذرفت و نشنید پند / اگر پند نشنید از و دید بند
وزو بستدی نیز هر سال باژ / جرا داد باید بهر سال باژ
جو یکچند گاهی بر آمد برین / درختی پدید آمد اندر زمین
از ایوان گشتاسب تا پیش کاخ / درختی گشن بیخ بسیار شاخ
همه برگ او پند و بارش خرد / کسی کو چنان بر خورد کی مرد
خجسته پی و نام او زردهشت / کز آهرمنی دست گیتی بشست
بشاه کیان گفت پیغمبرم / سوی تو خرد رهنمون آورم
جهان آفرین گفت بپذیر این / نگه کن بدین آسمان و زمین
که بی خاک و آبش بر آورده ام / نگه کن بدین تا چگونه کرده ام
نگر تا تواند چنین کرد کس / مگر من که هستم جهاندار و بس
از ایدر بگانی که من کردم این / مرا خواند باید جهان آفرین
ز گوینده بپذیر این دین اوی / بیاموز از و راه و آیین اوی
نگر تا چه گوید بر آن کار کن / خرد برگزین این جهان را مکن
بیاموز آیین و دین بهی / که بی دین نه خوبست شاهنشهی
جو بشنید از و شاه آن دین به / پذیرفت از و راه و آیین به
نبرده برادرش فرخ زریر / کجا ژنده پیل آوریدی بزیر
جو شاه جهان پیر گشته بلخ / جهان بر دل افش و کشته تلخ
سران و بزرگان هر کشوران / بزرگان دانا و کنداوران
همه سوی شاه زمین آمدند / ببستند هکل بدین آمدند
پدید آمد آن فره ایزدی / برفت از بد اندیشگان بدی
پر از نور مینو ببد دخمها / وز آلودگی پاک شد تخمها
پس آزاده گشتاسب بر شد بگاه / فرستاد هر سو بکشور سپاه
پراگندش اندر جهان موبدان / بآیین نهاد آذرین گنبدان

نخست آذر مهر برزین نهاد / بکشور نگر تا چه آیین نهاد
یکی سرو آزاده را زردهشت / به پیش در آذر اندر بکشت
نبشتش بدان زاد سرو سهی / که بپذرفت گشتاسب دین بهی
گوا کرد مر سرو آزاد را / چنین گستراند خرد داد را
جو چندی بر آمد برین سالیان / ببالید قد سرو او و میان
چنان گشت آزاد سرو بلند / که بر گرد او بر نگشتی کمند
جو بالا بر آورد بسیار شاخ / بگرداذ براد یکی خوب کاخ
جهل رش ببالا و پهنا جهل / نکرد اندران از بنه آب و گل
دو ایوان بر آوردش از زر پاک / زمینش همه مشک و عنبرش خاک
برو بر نگارید جمشید را / پرستنده ماه و خورشید را
فریدونش را نیز با گاوسار / بفرمود کردن بر آنجا نگار
همه مهتران را بدانجا نگاشت / نگر تا چنین کامرانی کراشت
جو نیکو شد آن نامور کاخ زر / بدیوارها در نشاندش گهر
بگردش یکی باره آهنین / نشست اندران گرد شاه زمین
فرستاد هر سو بکشور پیام / که چون سرو کشمر بگیتی کدام
ز مینو فرستاد زی من خدای / مرا گفت زانجا بمینو برای
کنون هر که این پند من بشنود / پیاده سوی سرو کشمر رود
بگیرید یکسر ره زردهشت / بسوی بت چین بدارید پشت
بنام و بفر شاه ایرانیان / ببندید کستی همه بر میان
بآیین کشتی ببستن روید / بدین سایه سرو بن بغنوید
سوی گنبدان آذر آرید روی / بفرمان پیغمبر راست گوی
پراکنده فرمانش اندر جهان / سوی نامداران و سوی مهان
همه تاجداران بفرمان اوی / سوی سرو کشمر نهادند روی
پرستشکده گشت از آن سان بهشت / ببستند دیو را زردهشت
بهشتش بخوان ار ندانی همی / جرا سرو کشمرش خوانی همی
جو چندی بر آمد برین روزگار / خجسته ببود اختر شهریار
بشاه کیان گفت زردشت پیر / که در دین ما این نباشد هژیر
که تو باژ بدهی بسالار چین / نه اندر خور ما بود این جنین
نباشم بدین نیز همداستان / که شاهان ما در گه باستان
بترکان ندادند کس باژ و ساو / بدین روزگاران گذشته گوا
بپذرفت گشتاسب گفتا که نیز / نفرمایمش باژ با ساو و چیز
پس آگاه شد نره دیوی از این / هم اندر زمان شد سوی شاه چین
بدو گفت کای شهریار جهان / جهان یکسره از کهان و مهان
بجای آورید فرمان تو / نیاید کسی پیش پیمان تو
مگر پور لهراسب گشتاسب شاه / که آرد همی پیش ترکان سپاه
بگرد آشکارا همه دشمنی / ابا چون تو شه کرد یارد منی
مرا صد هزاران سوار است بیش / همه چون بجای بازرمت بیش
بیا تا شویم از پی کار او / نترسیم از جنگ و پیکار او
جو ارجاسب بشنید گفتار دیو / فرود آمد آنگاه ترکان خدیو
از اندوه او سست و بیمار شد / ز شاه کیان دل پر آزار شد
تگینان لشکرش را خود بخواند / شنیده سخن پیش ایشان براند
بدانید گفتا که از ایران زمین / بشد فره ایزد پاک دین
یکی مرد پیر آمد بدین آوری / از ایران بدعوی پیغمبری
همی گوید از آسمان آمدم / ز نزد خدای جهان آمدم
خداوند را دیدم اندر بهشت / من این زند و استا همه زو نبشت
بدوزخ درون دیدم آهرمنا / نیارستمش گشت پیرامنا
پس آنگه خداوندم از بهر دین / فرستاد نزدیک شاه زمین
سر نامداران ایران سپاه / گرانمایه فرزند لهراسب شاه
که گشتاسب خوانند ایرانیان / پرستش یکی کشتی بر میان
برادرش نیز آن سوار دلیر / سپهدار ایران که نامش زریر

همه پیش دین بروه آمدند / ازان پیر جادو ستوه آمدند
گرفتند ازو سربسر دین اوی / جهان پر شد از راه و آیین اوی
نشست اندر ایران به پیغمبری / نه کارست این یافه و سرسری
یکی نامه باید نبشتن کنون / سوی آن زده سر ز فرمان برون
بباید شو داذن یکی خواسته / که نیکو بود داده ناخواسته
مر او را بگفتن که زین راه زشت / بگرد و بترس از خدای بهشت
مران پیر ناپاک را دور کن / بر آیین ما بر یکی سور کن
گرایدون که بپذیری این پند من / نسایذ سر و پایت از بند من
ورایدون که نپذیری از ما سخن / کنی روی تازه سوی ما کهن
سپاه پراکنده باز آوریم / یکی خوب لشکر فراز آوریم
بایران شویم از پی کار اوی / نترسیم از جنگ و پیکار اوی
بر آتش ازیشان و خوارش کنیم / ببندیم و زنده بدارش کنیم
برین ایستادند گردان چین / دو تن برگزیدند ازیشان گزین
یکی نام اوسیذ رفش بزرگ / گوی پیر جادو ستمکاره گرگ
دگر جادوی نام او نامخواست / که هرگز دلش جز بتابی نخاست
یکی نامه بنوشت خوب بجیر / سوی نامور خسرو دین پذیر

نامه ارجاسپ بنزد گشتاسپ و رفتن بیدرفش

نبشتند نام خدای جهان / شناسنده آشکار و نهان
نبشتن یکی نامه شاهوار / جنان جون بود درخور شهریار
سوی کرد گشتاسپ شاه زمین / سزاوار گاه آنکه با آفرین
گزین مهتران پور لهراسپ شاه / خداوند گیتی سزاوار گاه
ازارجاسپ شاه سواران چین / سوار جهاندار کرد گزین
نبشت اندران نامه خسروی / نکو آفرین و بخط بیغوی
که ای نامور شهریار جهان / فروزنده تاج شاهنشهان
سرت سبز باذ و دل و جان درست / مباذ آن کیانی کمرگاه سست
شنیدم که راهی گرفتی تباه / مرا روز روشن بکردی سیاه
بیامذ یکی پیر مهتر فریب / ترا دل پر از بیم کرد و نهیب
سخن گفت از دوزخ و از بهشت / بدلت اندرون هیچ شادی نهشت
تو او را بذیرفتی و دینش را / بیاراستی راه و آیینش را
بیفگندی آیین شاهان خویش / بزرگان گیتی که بودند پیش
تبه کردی آن پهلوی کیش را / چرا ننگریدی پس و پیش را
تو فرزند آنی که فرخنده شاه / بدو داد تاج از میان سپاه
برآورد او را ز مرد بهین / نگارنده آسمان و زمین
ترا برگزیذ از بزرگان خویش / زجمشیدیان مر ورا داشت پیش
جنان جون که کیخسرو کینه جوی / ترا بیش بود از کیان آبروی
بزرگی و شاهی و فرخنده / توانا و با فر و زیبنده
درفشان و پیلان آراسته / بسی لشکر و گنج برخواسته
همه بودت ای مهتر شهریار / همه مهتران مر ترا دوستدار
همی تافتی در جهان یکسره / جو از دانش آفتاب از بره
زگیتی ترا برگزیذه خدای / مهانت همه پیش بوده بپای
نکردی خدای جهان را سپاس / نبودی تو لی ره بذین ره شناس
ازان پس که ایزد ترا شاه کرد / یکی پیر جادوت بی راه کرد
جو آگاهی تو سوی من رسید / بروز سپیدم ستاره بدید
نبشتم یکی نامه دوستدار / که هم دوست بودمت و هم غمگسار
جو نامه بخوانی سر و تن بشوی / فریبنده را نیز منمای روی
مران بند را از میان باز کن / بشادی می روشن آغاز کن
گرایدون که این بند من بشنوی / ز من خود نیابدت هرگز بدی
زمین کشانی و توران و چین / ترا باشد و هم ایران زمین
بتو بخشم این بی کران گنجها / کش آگنده ام من بدین رنجها

نکو رنگ اسپان با سیم و زر / بدستان نهاده درفشانده گهر
غلامان فرستمت با خواسته / نگاران با جعد پیراسته
ورایدون که نپذیری این پند من / بیابت رسد آهنین بند من
بیایم پس نامه تا چند گاه / کنم کشورت را سراسر تباه
سپاهی بیارم ز ترکان و چین / که بنگاشتان برنتابد زمین
بینبارم این رود جیحون بمشک / بسنگ آب جیحون کنم پاک خشک
بسوزم نگارنده تاج را / ز بن برکنم تخت عاج را
زمینتان سراسر بسوزم همه / کفنتان بناوک بدوزم همه
از ایرانیان هرچه مردست بیش / کشان بند کردن نباشد بسیج
وز ایشان بیابد فزونی بها / کنمشان همه سر ز گردن جدا
زن و کودکانشان بیارم بپیش / کنمشان همه بنده شهر خویش
زمینتان همه پاک ویران کنم / بجای درختان زمین بر کنم
بگفتم همه گفتنی سر بسر / تو ژرف اندرین پندها بنگری
فرازش نورد و بدو کرد نشان / بیاذش یلان جادو بد نشان
بفرمودشان گفت بخرد بوید / بدیوان او باهم اندر شوید
جو او را ببینید با تخت و گاه / کنید آن زمان خویشتن را دوتاه
بر آیین شاهان نمازش برید / بتاج و کیی تخت او بنگرید
جو هر دو نشینید در پیش اوی / سوی تاج تابنده آرید روی
بگویید پیغام فرخش را / وزو گوش دارید پاسخش را
جو پاسخش را سربسر بشنوید / زمین را ببوسید و بیرون شوید
شد از پیش او کینه ور بیدرفش / سوی بلخ نامی کشید آن درفش
ابا یار خود کینه ور نامخواست / گزو نفگند آن نکو راه راست
جو از شاه توران به بلخ آمدند / بدرگاه او بر پیاده شدند
پیاده برفتند تا پیش اوی / بدان آستانه نهادند روی
جو رویش بدیذند بر گاه بر / جو خورشید نیز از بر گاه بر
نمازش ببردند جون بندگان / زبیش کیان شاه فرخندگان
بداذندان نامه خسروی / نبشته بدو آن خط بیغوی
جو شاه جهان نامه را باز کرد / برآشفت و پیچیدن آغاز کرد
بخواند آن گرانمایه جاماسپ را / کجا رهنمون بود گشتاسپ را
بخواند آن همه موبدان را بپیش / دوستا بیاورد و بنهاد بیش
بیامد پس آنگه موبدش را / زریر آن گزیده سپهبدش را
زریر سپهبد برادرش بود / و سالار گردان لشکرش بود
جهان پهلوان بد بدان روزگار / که کودک بد اسفندیار سوار
جهان از بدی ویژه او داشتی / برزم اندرون نیزه او داشتی
جهاندار گفتا بفرخ زریر / بزرگان جاماسپ پیر دلیر
که ارجاسپ شاه سواران چین / یکی نامه کردست بو من چنین
بپاسشان نمود آن سخنهای زشت / که آن شاه توران سوی او نبشت
چه بینید گفتا بدین اندرون / بگویید کین را سر انجام چون
جه ناخوش بود دوستی با کسی / که بهره ندارد ز دانش بسی
من از تخمه ایرج پاک زاد / وی از تخمه تور جادو نژاد
جگونه بود در میان آشتی / ولیکن مرا بود بنداشتی
کسی کش بود نام و باشد کسی / سخن بایدش گفت با هر کسی
همان جون بگفت آن سخن شهریار / زریر سپهبد و اسفندیار
کشیدند شمشیر گفتند اگر / کسی باشد اندر جهان سربسر
که بند آورد او بدین آوری / سر اندر نیارد بفرمان بری
نیاید بدرگاه فرخنده شاه / نبندد میان پیش فرخنده گاه
نگیرد هم او راه و دین بهی / مرین دین به را نباشد رهی
بشمشیر جان از برش برکنیم / سرش را بداد برین برکنیم
سپهدار ایران که نامش زریر / نبرده دلیر و درنده شیر
بشاه جهان گفت آزاددار / که دستور باشد مرا شهریار

که پاسخ کنم جادو ارجاسپ را / بسند آمد آن شاه گشتاسپ را
هلا گفت برخیز و پاسخش کن / بخاک تگینان خلخش کن
ز پیشش برفتند هر سه بهم / شده دل پر از کین و رخها دژم
نبشتند نامه زی ارجاسپ زشت / سم اندر خور آن کجا او نبشت
زریر سپهبد که کلکش بدست / جنان هم گشاده بروبرش بدست
سوی شاه بردند و شاه آنچه خواند / جهاندار گشتاسپ خیره بماند
زدانا سپهبد زریر سوار / ز جاماسپ و ز پور شاه اسفندیار
ببست و نبشت از بر نام خویش / فرستاد کانرا ابا ورد پیش
بینداخت نامه بگفتا دربد / نگر زین سپس راه من نسپرید
اگر نیستی اندر اوستا و زند / فرستاده را زینهار از گزند
ازین خواب بیدارتان کردمی / همه زنده بر دارتان کردمی
بدان تا بدانستی آن کرگسار / که کردون نیارد ابا شهریار
شما نیز هم نامه من کشید / مر او را سوی ترک جادو برید
بگویید سوشت فراز آمدست / بپاک و بخاکت نیاز آمدست
زده باد گردنت خسته میان / بخاک اندرون ریخته استخوان
بذین مایه ایذون که خواهند رای / بپوشم بزرگ آهنینه قبای
بتوران در آرم فراوان سپاه / کنم پیکر گرگسارت تباه
سخن جون بپایان برد شاه بهین / سبه پیر پیر خواندند آفرین
سپردش بدو گفت بردارشان / از ایران زمین نیز بگذارشان
فرستادگان سپهدار چین / ز پیشش جهاندار شاه گزین
برفتند هر دو شده خاکسار / جهاندارشان رانده و کرده خوار
از ایران فرخ بخلخ شدند / ولیکن بخلخ نه فرخ شدند
جو از دور دیدند ایوان شاه / زده بر سر او درفش سیاه
فرود آمدند از هیونان ستور / شکسته دل و دیده گشته کور
پیاده برفتند تا پیش اوی / سیه جامه را کرده و زرد روی
بدادندش آن نامه شهریار / بپاسخ نبشته زریر سوار
بر شاه گشتاسپ لهراسپ شاه / خداوند گیتی نگهدار گاه
بفرمود خواندن دبیرانش را / ز توران جوانان و پیرانش را

پاسخ نامه ارجاسپ از نزد گشتاسپ

دبیرانش را گفت نامه نخست / سراسر بخوانید بر من درست
دبیرش میان نامه را برگشاد / بخواندش بر آن شاه بیغو نژاد
نبشت اندران نامه شهریار / سرا هنگ مردان نبرده سوار
نوشته فرستاد زی او خدای / مهانش همه پیش بودند بپای
بار جاسپ ترک آن پلید سترگ / کجا پیکرش پیکر شیر و گرگ
زده سر ز آیین و دین بهی / رسیده بدو کوری و ابلهی
رسید آن نبشته فرومایه وار / که بنوشته بودش بر شهریار
شنیدیم ما آن سخنها کجا / نبودی تو مر گفتنش را سزا
نیوشیدنی بد نه بنوشتنی / نه افگندنی بد نه بوشیدنی
چنین گفته بودی که تا چند گاه / سوی کشورت خرم آرم سپاه
نه تا چند ماه و نه تا روزگار / که ما خود بیاریم شیران کار
تو مر خویشتن را مفرمای رنج / که ما خود گشاییم درهای گنج
بیاریم گردان هزاران هزار / همه کاردیده همه سنج دار
همه ایرجی زاده و پهلوی / نه افراسیابی و نه بیغوی
همه شاه جهره همه ماه روی / همه راست بالا همه راست گوی
همه از در شاهی و گاه / همه از در گنج و تاج و سپاه
همه نیزه گردان و شمشیرزن / همه پاک گردان لشکرشکن
همه دین پذیرفته از شهریار / همه از در باره و گوشوار
همه نیزه بر دست و باره بزین / همیشه همه نامشان برگزین
جو دانند کم شهر کوس پیل بست / سم اسب ایشان کند کوه پست

زریر گرانمایه اسفندیار / جو جاماسپ دستور [illegible]

جو جوشن بپوشند روز نبرد / ز جرخ برین بر گذارند گرد
بذین اندرون اند جون کوه لخت / سر تیغ ایشان کند کوه لخت
ازیشان دو گرد گزیده سوار / زریر سپهدار و اسفندیار
جو ایشان بپوشند زرین قبای / بخورشید و ماه اندر آرند پای
جو برگردن آرند رخشنده گرز / همی تابد از گرزشان فر و برز
جو ایشان بایستند پیش سپاه / ترا کرد باید بدیشان نگاه
بخورشید تابنده با تاج و تخت / همی تابد از فرشان نیکبخت
جنینم گوانند و اسپهبدان / گزیده پسندیده موبدان
تو جیحون مینبار و جیحون بمشک / که من خود گشایم در گنج خشک
بروز نبرد ار بخواهد خدای / برزم اندر آرم سرت زیر پای
جو سالار پر کینه نامه بخواند / فرود آمد از تخت خیره بماند
سپهبدش را گفت فردا پگاه / بخواه از همه پادشاهی سپاه
سواران ترکان و گردان چین / برفتند هر سو ستوران بزین
همه باز خوانند لشکرش را / سر مرزداران کشورش را
برادر بد او را دو اهرمنان / یکی نام کهرم دگر بارمان
بفرمودشان تا نبرده سوار / گزیدند گردان لشکر هزار
سپردش بدو کوس و پیل و درفش / بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
بر ایشان ببخشید سیصد هزار / ز گردان گزیده نبرده سوار
در گنج بگشاد و روزی بداد / بزد نای رویین و بنه برنهاد
طلب کرد کهرم برادرش را / بدو داد یک سر ز لشکرش را
یکی ترک بد نام او گرگساره / گذشته بروبر بسی روزگار
سپه را بدو داد و اسپهبدی / تو گفتی نداند همی جز بدی
و غارتگری نام او بیدرفش / بدادش یکی گرگ پیکر درفش
یکی بود نامش خشاش دلیر / بذین نیر فتی و رانوه شیر
سپه دیده بان کرد کش و پیش / درفشان کشیده کشیدند پیش کو
یکی ترک بد نام او هوش دیو / ستایش فرستاد ترک خدیو
نگهدار گفتا تو پیش سپاه / کو از ما کسی باز گردد ز راه
هر آنجا که یابی هم انجا بکش / نگر تا بذانجا نیابدت هشی
بدین سان همی رفت با تیغ و خشم / پر از خون شده دل پر از آب جشم
همی کرد غارت همی سوخت کاخ / درختان همی کند با بیخ و شاخ

لشکر آراستن گشتاسپ و روزی دادن

در آورد لشکر با ایران زمین / شه کامران دل پر آگنده کین
جو آگاهی آمد بگشتاسپ شاه / که سالار ترکان جنین با سپاه
بیاراست رفتنش از جای خویش / خشاش لعین را فرستاد پیش
جو بشنید کامد با لشکرش / که ویران کند بی گمان کشورش
سپهبدش را گفت فردا پگاه / بیاور تو پیلان بآوردگاه
سوی مرزداران نامه نبشت / که خاقان ره داد و فرهی بهشت
بیایید یکسر بدرگاه من / که بو مرز بگذشت بدخواه من
جو نامه سوی مرزداران رسید / که آمد جهانجوی لشکر بدید
سپاهی بیامد بدرگاه شاه / که خیذان بیذ بو زمین بر گیاه
ز هر جو جهاندار شاه کیان / ببستند گردان ایران میان
بدرگاه خسرو نهادند روی / همه مرزداران بفرمان اوی
بیامذ بدین بر بسی روزگار / که سیو هزاران گزیده سوار
فراز آمده بود مر شاه را / همان نامدار و نکوخواه را
بلشکر که آمد سپه را بدید / کسی را که شایسته بد برگزید
نشست و بگالیدشان اندر دری / ببخشید برگاه بر هر سوی
گشاذ آن در گنج بر کرد جم / بدادش سپه را دو ساله درم
جو روزی ببخشید و خلعت بداد / بزد کوس و نای و بنه برنهاد
سوی رزم ارجاسپ لشکر کشید / سپاهی که هرگز جهانی کس ندید

ز آواز اسبان و بانگ خروش همی ناله کوس نشنید گوش ز تاریکی گرد و اسب سپاه کسی روز روشن ندیدند راه
درفشان بسیار برافراشته سر نیزه از ابر بگذاشته چو رستم درخت از بر کوهسار چو بیشه نیستان بوقت بهار
ازین سان بفرمان گشتاسپ شاه ز کشور بکشور همی شد سپاه چو از بلخ نای بجیحون کشید سپهدار لشکر فرود آورید
بشد شهریار از میان سپاه فرود آمد از اسب و بر شد بگاه بخواند آن گرانمایه جاماسب را کجا رهنمون بود گشتاسب را
سر موبدان بود و پشت سپاه چراغ بزرگان سپهدار شاه جهان پاک دین بود و تابنده جان که بودی برو آشکارا نهان
ستاره شناس و گرانمایه بود بزرگی و دانش ورا پایه بود چنو نیست اندر جهان هیچکس جهاندار دانش و را داد و بس
بپرسید ازو شاه گفتا خدای ترا دین به داد و پاکیزه رای ببایدت کردن از اختر شمار بگویی مرا تو از آن روز کار
که چون باشد آغاز و فرجام جنگ کرا بیش خواهد بدان کار درنگ نیامد خوش آن پیر جاماسب را بروی دژم گفت گشتاسب را
کس خواستی کم ایزد داد کر نداذی مرا این خرد وین هنر مرا گر نبودی خرد شهریار نکردی ز من بودنی خواستار
نگویم من این ور بگویم بشاه کند شاه شاهان مرا او تباه مگر با من از پیش پیمان کند که نه بد کند خود نه فرمان کند
جهاندار گفتا بنام خدای بدین و بنام آور پاک رای بجان زریر آن گرامی سوار بجان گرانمایه اسفندیار
که نه هرگزت روی دشمن کنم نه فرمان دهم بد نه خود من کنم تو هر چه اندرین چیز دانی بگوی که تو چاره دانی و من چاره جوی
خردمند گفت ای گرانمایه شاه همیشه بتو تازه باد کلاه گزین لشکر اکنون سوارش توی بهارش توی نامدارش توی

راز گفتن جاماسب با گشتاسب
و احوالها نمودن

ز نیزه میان او بند از خشم خنک آنکسی کو نه بیند بچشم
بدان ای نبرده کی نامجوی چو روزی اندر آید ز لشکر بروی
بدانگه کجا بانگ و نعره زنند تو گویی همی کوه را برکنند بپیش اندر آیند مردان مرد هوا تیره گردد ز گرد نبرد
جهان بینی آنگاه گشته کبود زمین پر ز آتش هوا پر ز دود وزان زخم آن گرزهای گران جهان تنابع لاد آهنگران
شکسته شود چرخ و گردونها ببالاید از خونشان خونها تو گویی هوا ابر دارد همی وزان ابر الماس بارد همی
بسی بی‌پدر گشته بینی پسر بسی بی‌پسر گشته بینی پدر نخستین کسی نامدار اردشیر پسر شهریار نبرده دلیر
بپیش افکند تازیان اسپ خویش بخاک افکند مرد آیدش پیش پیاده کند ترک چندان سوار که هر کس مر او را ندانند شمار
ولیکن بفرجام کشته شود نکو نامش اندر نوشته شود پس از اردشیرست فرزند شاه بکیلیش کند تیز اسپ سیاه
دژم گردد و تیغ را برکشد بتازد بسی او و دشمن کشد سرانجام بخشش کند خاکسار بر و سینه کند آن سر تاجدار
بیاید هم آنگاه فرزند من ببسته میان بر میان بند من ابر کین شیدسپ فرزند شاه چو رستم برآید بروی سپاه
بسی نامداران و گردان چین کز آن شیر گرد افکند بر زمین بسی رنج بیند بزرم اندرون بگویم به شه خسروا تا کنون
درفش فروزنده کاویان بیفکند ناشسته ایرانیان گرامی بگیرد بدندان درفش بدندان بدارد درفش بنفش

بیک دست شمشیر و دیگر کلاه بدندان درفش فریدون شاه ازین سان همی افکند دشمنان همی برکند جای اهرمنان
سرانجام تیرش رسد بر میان شود گرد نادیده تا جاودان بس آزاده نستوه شاه دلیر بپیش افکند اسب چون نره شیر
بسی دشمنان افکند ناپدید شگفتی تر از کار او کس ندید چو آید سرانجام پیروز باز ابر دشمنان دست کرده دراز
بیاید پس آن بوگزیده سوار پسر شهریار جهان نامدار ازان اهرمنان بفکند شصت گرد نیاید یکی پهلوی دستبرد
سرانجام ترکان بنیرنگش زنند تن پیل وارش بخاک افکنند بیاید پسش نره شیر دلیر نبرده سوار آنکه نامش زریر
بپیش اندر آید گرفته کمند نشسته بر اسفندیاری سمند ابا جوشن زرد رخشان چو ماه بدو اندرون خیره گشته سپاه
بگیرد ز گردان دشمن هزار ببندد فرستد بر شهریار بهر جا که بنهاد آن شاه روی همی راند از خون بدخواه جوی
نه استند آن پهلوی شاه را ستوه آورد شاه آگاه را پس افکنده بیند بزرگ اردشیر سیه گشته رخسار تن چون زریر
بگوید برو زار و گرید نژند برانگیزد اسفندیاری سمند بخاقان نهد روی با خشم تیز تو گویی ندیدست هرگز گریز
چو اندر میان بیند ارجاسب را ستایش کند شاه گشتاسب را صف دشمنان سر بسر بردرد ز گیتی سوی هیچکس ننگرد
همی خواند آن زند زردشت را ز گیتی بیزدان نهد پشت را سرانجام گردد برو تیره بخت بریده کنند آن نکو تاج و تخت
بیاید یکی نام او بیدرفش سر نیزه دارد درفش بنفش نیارد شدن پیش گرد گزین نشیند براه وی اندر کمین
باستد بران راه چون سیل مست یکی تیغ زهر آب داده بدست چو شاه جهان باز گردد ز رزم گرفته جهان را و کشته گرزم
ببیند از آن ترک دوبین بدی نیارد شدن آشکارا بروی ابر دست آن بیدرفش پلید شود شاه آزادگان ناپدید
بترکان برد باره و زین اوی نخواهد بسر از میان کین اوی پس آن لشکر نامدار بزرگ بدشمن در افتد چو شیر و گرگ
[illegible] ایران آن برنه ز خون یلان سرخ گردد زمین یلان را بباشد همه روی زرد دلیرانه برافتد بگردان مرد
برآید بخورشید گرد سپاه نه بیند کس از گرد تاریک راه فروغ سر نیزه و تیر و تیغ بتابد جهان چون ستاره ز میغ
وزان زخم مردان کجا می‌زنند و مرد یکدگر بر همی افکنند همه کشتگان خفته بر یکدگر پسر بی‌پدر هم پدر بی‌پسر
وزان زاری و ناله خستگان ببند اندر آیند نابستگان پس آن بیدرفش پلید سترگ بپیش اندر آید بکردار گرگ
بدست وی اندر فراوان سپاه تبه گردد از وی گوان براه بیاید پس آن فرخ اسفندیار سپاه از پس پشت و یزدانش یار
ابر بیدرفش افکند اسپ تیز سری پر ز کین و دلی پر ستیز مر او را یکی تیغ هندی زند ازین نیمه تنش اهرمن افکند
بگیرد پس آهنین گرز را بیابد پس آن فره و برز را بیک حمله از جاشان بگسلد چو بگسستشان بر زمین بگسلد
بنوک سر نیزه شان برچند تبه شان کند پاک و بپراکند بگردد سرانجام سالار چین از اسفندیار آنکه با آفرین
بترکان نهد روی برگشته بخت شکسته دل و دیده ناریخته بیابان گذارد با اندک سپاه شود شاد و پیروز و دشمن تباه
بدان ای کزین شه خسروان که من هر چه گفتم نباشد جز آن نباشد ازین یک سخن بیش و کم تو زین بس مکن روی بر من دژم

کز من این که گفتم نگفتم مگو بفرمانت ای شاه پیروزگر ازان پس که بشنید فرخنده شاه ازین ژرف دریای تاریک راه
ندیدم که بر شاه بنهفتمی وگرنه من این راز کی گفتمی چو شاه جهاندار بشنید راز بدان گوشه تخت خسپید باز
ز دستش بیفتاد زرینه گرز تو گفتی برفتش همی فر و برز بروی اندر افتاد و بیهوش گشت نگفتش سخن نیز خاموش گشت
چو با هوش آمد جهان شهریار فرو ریخت خوناب و بگریست زار چه باید مرا گفت شاهی و گاه که روزم همی گشت خواهد سیاه
که میرفت خواهند شاهان من چراغان لهراسپ ماهان من چه باید مرا پادشاهی و تخت توانایی و لشکر و گنج و بخت
که اینها که بر من گرامی ترند گزین سپاهند و نامی ترند همی رفت خواهند از پیش من ز تن برکشند این دل ریش من
بجاماسب گفت این چنین است کار بهنگام رفتن سوی کارزار بخوانم ببرده برادرم را بسوزم دل پیر مادرم را
نفرمایمش پیش رفتن برزم سپه را سپارم بفرخ گرزم که آزادگان و جوانان من و هر یک چو جان و تن و جان من
بخوانم همه سر بسر پیش خویش بپوشم زره شان نشانم بپیش چگونه رسد نوک تیر خدنگ برین آسمان بر شده کوه سنگ
خردمند گفتا بشاه زمین که ای نیک خو مهتر پاک دین گر ایشان نباشند پیش سپاه بسر بر نهاده کیانی کلاه
که یارد شدن پیش گردان چین که باز آورد فره پاک دین تو زین خاک برخیز و بر شو بگاه مکن فره پادشاهی تباه
که داد خدایست و زین چاره نیست خداوند گیتی ستمکاره نیست از اندوه خوردن ندارد سود کجا بودنی بود شد کار بود
مگردان دلت را تو زین بیش نژند بداد خدای جهان کن پسند بدادش بسی پند و بشنید شاه چو خرسند گون گشت بر شد بگاه

رزم ارجاسب با گشتاسب
وکشته شدن زریر ایرانیان

نشست از بر گاه و بنهاد دل برزم جهان جوی شاه چگل
از اندیشه دل نرفت او بخواب برزم و به بزمش گرفته شتاب
چو جاماسپ گفتش سپیده دمید بزد کوس بر پیل و لشکر کشید از آنجا خرامید تا رزمگاه فرود آورید آن گزیده سپاه
بکابگه باذ سپیده جهان بکاخ آمد از باغ بوی گلان فرستاد بر هر سوی دیدبان جهان چون بر آیین آزادگان
بیامد سواری که گفتش بشاه که شاها بنزدیک آمد سپاه بیاستای شهریار زمین که هرگز چنین نامد از ترک و چین
بنزدیکی ما فرود آمدند بکوه و در و دشت خیمه زدند سپهدار دو دیده بانش گزید فرستاد دیده بدین رسید
پس آزاده گشتاسب شاه دلیر سپهدار را خواند فرخ زریر درفشی بدو داد گفتا بتاز بیارای پیلان و لشکر بساز
سپهبد شد و لشکرش آراست همی رزم سالار چین خواست آمد بیاداش جهاندار پنجه هزار سوار گزیده باسفندیار
بدو داد یکدست از لشکرش که شیری دلش بود و پیلی برش دگر دست لشکرش را همچنین سپاهی بیاراست خرگه گزین
بگرد گرامی سپرد آن سپاه که فرزند بود او و دستور شاه چو پنجه هزار از سوار دلیر سپهدار را داد فرخ زریر
بدو داد لشکر میان سپاه که شیر ژیان بود همتای شاه پس پشت لشکر بنستوه داد چراغ سپهدار فرخ نژاد
چو لشکر بیاراست بر شد بکوه همی بود از رنج گشته ستوه جهاندار گذشت آن شب و گشت روز بتابید خورشید گیتی فروز

نشستن بران کوه بلند گاه همی کرد از آنجا بلشکر نگاه پس ارجاسب شاه سواران چین بیاراست لشکرش را همچنین
جدا کرد از خلخی صد هزار جهان آزموده نبرده سوار فرستادشان سوی آن بیدرفش که کوس مهی داشت و زرین درفش
بدو داد یکدست از لشکرش که شیر یله نامدار از برش دگر دست را داد بر گرگسار بدادش سوار گزین صد هزار
میان جای لشکرش را همچنین سپاهی بیاراست خوب گزین بدادش بدان جادو خویشکام کجا نامجوی و هزاراسب نام
خود و صد هزاران سواران گرد نموده همه در جهان دستبرد نگاهش همیداشت پشت سپاه همیدید از آن کوه گشتاسب شاه
چو لشکر برابر فرود آمدند ابر پیل بر نای رویین زدند چو صفهای گردان بیاراستند یلان هم نبردان همی خواستند
بکردند یک تیرباران نخست بسان تگرگ بهاران درست بشد آفتاب از جهان ناپدید جز اندک کسی کان شگفتی ندید
بپوشیده شد چشمه آفتاب ز پیکانهاشان درفشان چو آب تو گفتی جهان ابر دارد همی وزان ابر الماس بارد همی
از آن گرزداران و نیزه وران همی تاختند آن برین این بر آن بزاری جهان همچو گلگون شده زمین سر بسر پاک جیحون شده
بیامد نخست آن سوار هژبر پسر شهریار جهان اردشیر باستاد در پیش نیزه بدست تو گفتی مگر طوس اسپهبدست
بدین سان همی گشت پیش سپاه نبود آگه از بخشش هور و ماه بیامد یکی ناوکش بر میان گذارنده شد بر سلیح گران
که بازش ندید آن خردمند شاه دریغ آن نکو روی تابان چو ماه ز بور اندر افتاد خسرو نگون تن شاهوارش بیالود خون
بیامد پس آن شیرمرد آزده برد دو رخساره چون لاله اندر نبرد بپیش اندر آمد بدست اندرا بزهر آب داده یکی خنجرا
ابر کین آن شاهزاده سوار بکشت از سواران خلخی هزار بهنگام آن باز گشتن ز جنگ که روی زمین کرده بد زنگ رنگ
بیامد یکی تیرش اندر قفا شد آن خسرو شاهزاده فنا دریغ آن نبرده گرانمایه گرد که نادیده باز آن نبرد و بمرد
[illegible] بشیدسپ شاه فرود آن ز لشکر چو از چرخ ماه یکی دیده بر نشسته چو پیل تنک همچو آهو بتن همچو پیل
بآورد نیزه را برگماشت چو لختی بگردید نیزه بداشت گذاشت گفتا که هوم سترگ کجا بگریش بگیر پیل و گرگ
بیامد یکی شیر گفتا منم که با گرسنه شیر دندان زنم بنیزه بگشتند هر دو چو باد بزد نیزه ترک را شاهزاد
از اسب اندر افتاد بر بیده سرش بخاک اندر افکند از زین زرش همی گشت پیش گردان چین بسان یکی کوه بر پشت زین
همانا جهان نیز دیده ندید ز خونی کجا بود خشمش رسید یکی نیز تیری برو برگشاد شد آن خسرو شاهزاده بباد
دریغ آن شه پرو دیده شاد شد از روی آن باب نادیده باز بیامد سر سروران سپاه گرانمایه فرزند و دستور شاه
نبرده سواری گرامی بنام همانند پور دستان سام یکی جرمه بنشست سمند نکو کام زن بارگی چون نوند
ز پیش صف چینیان ایستاد همی برکشید از جگر سرد باد کجا باشد این جادو خویشکام کجا نام خواست و هزاراسب نام
برفت آن زمان نزدش آن نامخواست تو گفتی مگر آهنین است راست گرامی گوی بود بر سان شیر نتابید چون او سوار دلیر
گرفت از گرامی نبرده گریغ که زور کیان داشت بر پیل تیغ میان صف دشمنان در فتاد پس از دامن کوه برخاست باد

کشته شدن زریر بر دست بیدرفش

حمله کردن اسفندیار بلشکر ترکان و کینه خواستن زریر

کجا باشد آن بیدرفش گزین	هم اندر زمانش بخواند سپین	بیامد هم اندر زمان بیدرفش	گرفته بدست آن درفش بنفش
نشسته بران باره خسروی	وبپوشیده آن جوشن پهلوی	خرامید تا پیش دستور شاه	چراغ همه لشکر و پور شاه
گرفته بکف همچنان تیغ زهرابدار			که افکنده بد بر زریر سوار
بکشتند هر دو بزوبین و تیر			سر جادوان ترک پور زریر

کشته شدن بیدرفش بر دست اسفندیار

پس آگاه کردند ازان کارزار	بر شاه را فرخ اسفندیار	همی تاختش تا بدیشان رسید	سر جادوان چون مرورا بدید
برانگیخت اسب از میان نبرد	چو دانست کش بر فتاد مرد	بینداخت زهرآب داده بروی	مگر کش کند تیره رخشنده روی
بیامد بر و تیغ زهرابدار	گرفتش همان تیغ شاهوار	زدش پهلوانی یکی بر جگر	چنان کز دگر سو برون کرد سر
بد اختر ز باره در افتاد و مرد	بدید آن کیان زاده کی دست برد	فرود آمد از باره اسفندیار	سلیح زریر آن گو نامدار
ازان جادو پیر بیرون کشید	سرش را ز تن تیغ اندر برید	نکو رنگ باره زریری درفش	ببردش ازان نیزه بیدرفش
سپاهش همه بانگ بر داشتند	همی نعره از ابر بگذاشتند	که پیروز شد شاه و دشمن فکند	شد و بازش آورد باره سمند
شد آن شاهزاده سوار دلیر	سوی شاه برد آن سمند زریر	سر پیر جادوش بنهاد پیش	کشنده بکشت اندر آیین و کیش
چو باز آورید آن گرانمایه کین	بر اسب زریری برافکند زین	خرامید و شد تا از آوردگاه	پس بهره کرد آن کیانی سپاه
ازان بهره را به نستور داد	پسر آن سپهدار فرخ نژاد	دگر بهره را با برادر سپرد	بزرگان ایران و مردان گرد
سوم بهره را سوی خود باز داشت	کیان سنگ گیتی او را گذاشت	چو نستور آن گرد لشکر شکن	دگر فرش آورد آن پاک تن
بهم بایستادند در پیش او	که لشکر شکستن بدی کیش او	ببستند میان سواران نو	ز نو تیغ دیمی بترد زمین
بگردیم زنده ازین جای باز	نداریم ازین بدکنان جنگ باز	جوانشان فکندند اسب از میان	گوان و جوانان ایرانیان
بیکبارگی از جای برخاستند	جهان را بجوشن بیاراستند	ازان سو بکشتند چندان سپاه	کزان تنگ شد جای آوردگاه
چنان خون همی رفت بر کوه و دشت	که سنگ آسیا را بخون رنگ گشت	چو ارجاسب آنجا بدآمد بپیش	ابا نامداران و مردان خویش
که کرده کشش نیزه اندر نهاد	بدان کرد دیوان بیغو نژاد	همی دوختشان سینه را با پشت	چنان تا همه سو کشان را بکشت
چو دانست خاقان [illegible]	نیارد شدن پیش او نیز کس	سپه جمله جنبان تیغ و کار سخت	همی بود تا روز اندر گذشت
هم آنگاه اندر کو تیغ او فتاد	بشد رویش اندر بیابان نهاد	بس اندر نهادند ایرانیان	بران نی مرد لشکر چینیان
بکشتند ازیشان ز هر سو بسی	نبخشودشان ایچ گفتی کسی	چو ترکان بدیدند کان کار رفت	همی آمدند از سوی تیغ تفت
همه مهترانش پیاده شدند	بپیش گو اسفندیار آمدند	کمانهای ترکی بینداختند	قبای نبردی برون آختند
بزارش گفتند اگر شهریار	دهد بندگان را بجان زینهار	بدین تو اندر نیایش کنیم	همان آذران را ستایش کنیم
همه آزادگان این سخن را بنیز	ز بر داستند ایچ گونه بحیز	زدن تیغ و کشتن ازیشان همی	جهان شد ز خونشان درخشان همی

بدان لشکر فرخ آواز داد	کو بیلتن شاه خسرو نژاد	که ای نامداران ایرانیان	بگردید ازین لشکر چینیان
کنون چون سپاه عدو گشت پست	ازین پس همه کشتن بباید دست	که بس زار و خوارند بیچاره وار	دهید این سگان را بجان زینهار
بدارید دست از گرفته کنون	مبندید کس را مریزید خون	شمارید و این کشتگان بشمرید	مکوبید و این خستگان بنگرید
چو لشکر شنیدند آواز اوی	شدند از بر کشتگان باز روی	بلشکرگه خود فرود آمدند	به پیروز گشتن تبیره زدند
همه شب بخفتند ازان خرمی	که پیروزی شان بود و رستمی	چو آمد شکست آن شب تیره گون	وگشته بیابان فرو خورده خون
برآمد برافراز باره دلیر	همان شاه گشتاسب چون نره شیر	کی نامور با سران سپاه	بیامد بدیدار آن رزمگاه
برادرش را دید کشته بزار	بآوردگاهی برافکنده خوار	مر او را چنان زار کشته بدید	همه جامه خسروی بر درید
فرود آمد از باره خوب رنگ	برش خود اندر زدش هر دو چنگ	همی گفت ای شاه گردان بلخ	همه زندگانی بگردید تلخ
دریغا [illegible] بالا چهرا	که بد هر سوارا نبرده گوا	ستون منا برده کشورا	چراغ جهان افسر لشکرا
بتابوت زرینش اندر نهاد	تو گفتی ز ریبا زنه خود نژاد	کیان زاده کانرا جوانان خویش	بتابوت تنها اندر افکند پیش
بفرمود تا کشتگان بشمرند	کسی را که خستند بیرون برند	بکشتند بر گرد آن رزمگاه	بدشت و بکوه و بیابان و راه
از ایرانیان کشته بدی هزار	هزار و صد و شصت و سه نامدار	هزار و چهل نامور خسته بود	که از پای پیلان برون جسته بود

باز آمدن ایرانیان از جنگ ارجاسب

وزان دیگران کشته بد صد هزار			ابا هفتصد سرکش نامدار
وخسته شده سه هزار و دویست			چنین جای برنا توانی مه ایست
کی نامور شاه گشتاسب شاه	سوی بلخ باز آمد از رزمگاه	بنستور گفتا که فردا پگاه	سوی کشور نامور کش سپاه
کنید سپهبد هم از بامداد	بزد نای رویین بره بر نهاد	بایران زمین باز کردند روی	همه خیره دل گشته از رزم اوی
بایران زمین باز بردندشان	بدانا پزشکان سپردندشان	چو شاه جهان باز شد باز جای	ببور مهین داد فرخ همای
سپه را بنستور فرخنده داد	عجم را چنین بود آیین و داد	بدادش از آزادگان ده هزار	یکی تا بر شاه توران سپار
با ناش خلخ یکی برگذر	بکش هر کرا ای بگیر و ببر	ببر هرچه بایست بر کش بکار	بدادش همه نی مردی شمار
هم آنگه بنستور داد آن سپاه	و شاه جهان از بر تختگاه	نشست آن کی تاج بر سر نهاد	سپه را همه یکسره بار داد
در گنج بگشاد و از خواسته	سپه را همه کرد آراسته	سران را همه شهرها داد نیز	بگیتی نهشت ایچ ناداده چیز
اگر باد شاهی سزا بد بداد	دگر باره بایسته ماده نهاد	چو اندر خور کارشان داد سان	سوی خانهاشان فرستادشان
خرامید بر گاه و باره ببست	بکاخ شهنشاه اندر نشست	بفرمود تا آذر افروختند	برو عود هندی همی سوختند
زمینش بکردند از زر پاک	همه هیزمش عود و عنبرش خاک	همه کارها را با تمام کرد	بپیش جشن گشتاسبی نام کرد
بفرمود تا بر در گنبد کشی	بدادش بجاماسب موبد کشی	سوی کاردارانش نامه نبشت	که ما را خداوند یا [illegible]

شبان سنه [illegible] کرد	ابر دشمنان جمله پیروز کرد	بنفرین شد ارجاسب ما آفرین	چنین بود حکم از جهان آفرین
جو پیروزی شاه [illegible]	کزیتی باذر پرستان رسید	جو آگاه شد قیصر آن شاه روم	که فرخ شد آن شاه ارجاسب شوم
فرسته فرستاد ناخواسته	[illegible] الان و اسبان آراسته	شه بت پرستان ورا داد پند	کزینش بدادند شاهان هند
کی نام بردار آن روزگار	[illegible]ست زیر گاه بر شاهوار	کزینان لشکرش را بار داد	بزرگان و شاهان مهتر نژاد
به پیش اندر آمد گو اسفندیار	بدست اندرون گرزهٔ گاوسار	نهاده به سر بر کیانی کلاه	بزیر کلاهش همی تافت ماه
چو شاه جهان روی او را بدید	ز جای جهانش بدل بر گزید	بخندید و گفت ای یل اسفندیار	همی آرزو باید کارزار
یل تیغ زن گفت فرمان تراست	که تو شهریاری و ایران تراست	کی نامور تاج زرینش داد	در گنجها را برو بر گشاد
همه کار آن نامور را سپرد	که او را بد آن پهلوی دست برد	درفشش بدو داد تاج و سپاه	ستورت نبد گفت سکام گاه
برو پای گردان بزین اندر آر	همه کشوران را بدین اندر آر	بشد تیغ زن گرد گش پور شاه	بگرد همه کشوران با سپاه
وزانجا بنزد الان راند شاه	اباکوس و با لشکر کینه خواه	چو نزد الانان شد گو اسفندیار	بفرمود تا آمدند نامدار
فرود آرد آنجا یکی لشکری	ابا نامداران هر کشوری	بروم و بهندوستان در گذشت	ز دریا و تاریکی اندر گذشت
وز دین گذارش همی خواستند	و دین بهی را بیاراستند	گذارش همیکرد اسفندیار	بفرمان یزدان همی کرد کار
جو آگاه شد از نکو داوری	گرفتند آیین و دین بهی	بتان از سر گاه میسوختند	بجای بت آذر همی سوختند
همه نامه کردند زی شهریار	که ما دین گرفتیم از اسفندیار	ببستیم کشتی و بگرفت باژ	نتابد [illegible] همی خواست باژ
که ما راست کشتیم و این دین بجست	کنون زند زردشت زی ما فرست	جو نامه همه شهریاران بخواند	نشست از بر گاه و یاران بخواند
فرستاد زندی بهر کشوری	بهر نامداری و هر مهتری	بفرمود تا نامدار جهان	همی رفت بر چار گوشه جهان
بهر جا که آن شاه بنهاد روی	نیامد بر او کس از پیش اوی	همه جمله او را بفرمان شدند	بلان از جهان پاک پنهان شدند
جو گیتی همه راست شد بر پرش	گشاد از میان باز زرین کمرش	به پیروز بنشست بر تخت گاه	بیاسود یکچند خود با سپاه
برادرش را خواند فرشید ورد	سپاهی برون کرد مردان مرد	بدو گنج و دینار دادش بسی	خراسان بدو داد کردش کسی
جو نزد الان شد گو اسفندیار	بفرمود تا موبد نامدار	جو یکچند گاهی برآمد برین	جهان ویژه گشته بران پاک دین
فرسته فرستاد نزد پدر	که ای نامور شاه پیروزگر	جهان ویژه کردم بفر خدای	بکشور برافکند سایه همای
کسی را بترس از کسی بیم نه	سپه یکسره زی زر و سیم نه	فروزنده گیتی بسان بهشت	جهان گشت آباد هر جا که گشت
سواران جهان امید اشتند			وبورزی گران کشت میکاشتند

بد گفتن گرزم مر اسفندیار را بپیش گشتاسب

بدین سان ببوده سراسر جهان			بشهر اندرون کم شده [illegible]
یکی روز بنشست کی شهریار	برامش همی خورد با چند یار	یکی سرکشی بود نامش گرزم	گوی نام بردار فرسوده رزم

بدل کین همی داشت ز اسفندیار	ندانم چه شان بود از آغاز کار	بهر جا که آواز او آمدی	ازو زشت گفتی و طعنه زدی
نشسته بد او پیش فرخنده شاه	رخ از درد زرد و دل از کین سیاه	فراز آمد از شاه زاده سخن	نگر تا بد آهو چه افگند بن
همانگه یکی دست بر دست زد	چو دشمن بود گفت فرزند بد	فرازش نباید کشیدن به پیش	چنین گفت آن موبد پاک کیش
که چون پور با سهم و مهتر شود	ازو باب را روز بدتر شود	رهی کز خداوند سر برکشید	از اندازه اش سر بباید برید
چو از رازداران شنیدم نخست	نیامد مرا این گمانی درست	جهاندار پس گفت این چیست باز	خداوند این راز گوی چه راز
کیان شاه را گفت کای راست گوی	که این باز گفتن کنون نیست روی	شه شهریارش چنین کرد رای	فریبنده را گفت نزد من آی
بگوی آن همه سر بسر پیش من	نهان چیست راز جهان پیش من	گرزم بداندیش گفت ای خرد	نیاید جز آن چیز کاندر خرد
ندارم من از شاه خود باز بند	وگرچه نیاید مر او را پسند	ندارم بهرگونه از شاه راز	وگرچه بخواهد ز من گفت باز
که گر باز گویم وا نشنود	به ار راز گوینده پنهان شود	بدان ای جهاندار کاسفندیار	بسیجد همی رزم را روی کار
ببین لشکر آمد بنزدیک اوی	همه خود سوی او نهادند روی	برانست اکنون که بندد ترا	بشاهنشهی بد پسندد ترا
ترا چون ببست آید و دید بست	نهد این جهان را همه زیر دست	تو دانی که آنست اسفندیار	که او را برزم اندرون نیست یار
جو او حلقه گردان کمند بتاب	پذیره نیارد شدن آفتاب	من آنچه شنیدم بگفتم براست	تو دان اکنون رای و فرمان تراست
جو با شاه ایران گرزم این براند	کی نام بردار خیره بماند	چنین گفت هر کو که دید این شگفت	دژم گشت واز پور کینه گرفت
نخورد ایچ می نیز و رامش نکرد	و نی بزم بنشست با باد سرد	از اندیشه آن شب نیامدش خواب	از اسفندیارش گرفته شتاب
جو از کوه ساران سپیده دمید	فروغ ستاره بد ناپدید	بخواند آن گرانمایه جاماسب را	که دستور بد شاه گشتاسب را
بدو گفت رو نزد اسفندیار	سرورا بخوان زود پیش من آر	بگویش که برخیز و پیش من آی	جو نامه بخوانی زمانی مپای
که کاری بزرگست پیش اندرا	تو باشی همه برین کشورا	کنون او همی مر ترا بایدا	کزین تو همی کار بر نایدا
نبشته یکی نامهٔ استوار	که ای نامور فرخ اسفندیار	فرستادم این پیر جاماسب را	که درویش دیدست لهراسب را
جو او را ببینی بیا [illegible]	ابا او بیا بر ستور نوند	اگر خفته زود بر جه بپای	وگر خود بپایی زمانی مپای
خردمند شد نامهٔ شاه برد	گذارید کوه و بیابان سپرد	بدان روزگار اندر اسفندیار	بدشت اندرون بود روز شکار
ازان دشت آواز دادش کسی	که جاماسب را کرد [illegible]	جو آن بانگ بشنید آمد شگفت	به پیچید و خندیدن اندر گرفت
بسر بد مر او را گزین چهار	همه خوب روی و نبرده سوار	یکی نام بهمن دگر مهرنوش	سوم آذر افروز دیگر [illegible]
چهارم ورا نام نوشاذرا	که بنهاد او گنبد آذرا	بشاه جهان گفت بهمن پسر	که تا جاودان سبز بادات سر
یکی شاد و خرم بخندید شاه	نیابم همی اندران هیچ راه	بدو گفت پور اندران روزگار	کسی آمد مرا از در شهریار
زمین خرو آزرده دارد همی	دلش از رهی بار دارد همی	گرانمایه فرزند گفتا چرا	چه کردی تو با خسرو کشورا

شه شهریارانش گفت ای پسر — ندانم گناهی بجای پدر
مگر آنکه تا دین بیند وختیم — همی از جهان آذر افروختیم
جهان ویژه کردم بگرز و بتیغ — چرا دارد از من دل شاه میغ
همانا دلش دیو بفریفتست — که بر بستن من چنین شیفتست
همی تا بدین اندرون بود شاه — بدید آمد از دور گردی سیاه
چراغ جهان بود دستور شاه — فرستاده شاه زی پور شاه
چو از دور دیدش ز کهسار گرد — بدانست کامد فرستاده مرد
پذیره شدش گرد فرزند شاه — بدیدند هر یک دگر را براه
ز راه و چند فرود آمدند — گو و پیر هر دو پیاده شدند
بپرسید ازو فرخ اسفندیار — که چونست شاه آن کی شهریار
خردمند گفتا درستست و شاد — سرش را ببوسید و نامه بداد
درست از همه کار آگاه کرد — که مر شاه را دیو بی راه کرد
خردمند گفتش که اسفندیار — چه بینی مرا اندرین روزگار
گرایدون که آیم به پیش پدر — نه نیکو کند کار بر من بدر
ورایدون که نایم بفرمان بری — برون برده باشم سر از کهتری
یکی چاره سازای خردمند پیر — نشاید چنین ماندن خیره خیر
خردمند گفت ای شه پهلوان — بدانند کی پیرو تن جوان
تو دانی که خشم پدر بر پسر — به از خوب مهر پدر بر پسر
ببایدت رفتن چنین پیش اوی — که هرچ او کند پادشاست اوی
برین ایستادند و گشتند باز — فرستاده و پور خسرو بناز
یکی جای خویش فرود آورید — ببوس اندر گرفتند هر دو نبید
می و عود و آتش همی سوختند — تو گفتی همی رامش آموختند
دگر روز بنشست بر جای خویش — و دیوان و لشکر بیاورد پیش
همه لشکرش را به بهمن سپرد — وز آنجا خرامید با چند گرد
بیامد بدرگاه آزاده شاه — کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
چو آگاه شد شاه کامد پسر — کلاه کئی برنهاده بسر

بند کردن گشتاسپ شاه اسفندیار را

مهان و کهان را همه خواند پیش — دل استانش بنهاد در پیش خویش
همه موبدان را بکرسی نشاند — پس آن خسرو تیغ زن را بخواند
بیامد کو دست کرده فراز — بپیش پدر رفت و برد نماز
بایستاد در پیش او بنده فش — سر افکنده و دستها زیر کش
شه خسروان گفت با موبدان — بزرگان نامداران و اسپهبدان
چه گویید گفتا بآزاده — بسختی همی پرورد زاده
بهنگام شیرش بدایه دهد — یکی تاج زرینش بر سر نهد
بیاموزدش تا شود چیره دست — بیاموزدش خوردن و برنشست
بسی رنج بیند که تا مایه مرد — سوارش آموزد اندر نبرد
چو آزاده زاده بمردی رسید — پدر زانکه بگردی رسد
مرو را بخوانند چون بندگان — وز آن پیش گویند گویندگان
سواری شود نیک و پیروز نام — سر انجمنها ببزم و برزم
جهان را گذارد همی زیر پی — نباشد سزاوار دیهیم کی
چو نیروی گیرد سر و یال و شاخ — پدر برگذشته نشسته بکاخ
ندارد پدر جز یکی تاج و تخت — نشسته بایوان نگهبان رخت
پسر را جهانی و درفش سیاه — پدر را یکی تاج زرین و گاه
نباشد بدان پور همداستان — شما خود بسندید این داستان
یکی تاج دارد پدر بر بسر — پسر تاج را دور خواهد ز سر
کند با سپاهی بس آهنگ او — بکینه دلش تیز بر جنگ او
کزین پاسخ گفتند کای شهریار — نیابد خود این مرکز اندر شمار
پدر زنده و پور جویای گاه — ازین خاستن نیز چه بیگاه (کاری مخواه)
جهاندار گفت آنکست این پسر — که آهنگ دارد بجان پدر

ولیکن من او را بجویی زنم — که عبرت بود زو همه بوم و بر
ببیند جهان کش سزاوار بس — به بندی که هرگز نبستست کس
پسر گفت ای شاه آزاده خوی — مرا مرگ تو کی کند آرزوی
ندانم گناهی من ای شهریار — که کردستم اندر همه روزگار
بجان تو ای شاه کر خود بدل — گمان برده ام نیستم دل گسل
ولیکن تو شاهی و فرمان تراست — چو من بنده ام بند و زندان رواست
کنون بند فرمای خواهی بکش — مرا دل درستست آهسته هش
شه خسروان گفت بند آورید — مرو را به بندید و زین بگذرید
به پیش آوریدند آهنگران — غل و بند و زنجیرهای گران
ببستند او را همه دست و پای — به پیش جهاندار گیهان خدای
چنانش ببستند پای استوار — که هر کش همی دید بگریست زار
چو اندر گره کرده بد گردنش — ببستند فرمود پس بردنش
بیارید گفتا یکی پیل نر — دونده تکاوری چو مرغ بپر
بفرمان آوریدند پیلی بنیل — مرو را نشاندند بر پشت پیل
ببردند بیرون ز پیش پدر — دو دیده پر از آب و خسته جگر
بدان دژش بردند بر کوهسار — ستون آوریدند از آهن چهار
ستونهای کرده بزرگ آهنین — سر اندر هوا و بن اندر زمین
مرو را بدانجا ببستند سخت — ز تختش بیفکند و برگشت بخت
نگهبان بدو کرد چندین مرد — که پهلوان زاده بر داغ و درد
بدان تنگی اندر همی زیستی — زمان تا زمان زار بگریستی
به بند اندرون بود شه هفت سال — بفرسودش آن پهلوی شاخ و یال
بیامد پس از روزگاران بروی — که خسرو سوی سیستان کرد روی
که آنجا کند زند استا روا — کند موبدانرا بران بر گوا
چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه — پذیره شدش پهلوان سپاه
شه نیمروز آنکه رستمش نام — سوار جهاندیده همتای سام
ابا بردستان که بودش پدر — ابا مهتران و گزینان در
براه آوریدند رامش گران — بدر وازها برکشیده کران
بشادی پذیره شدندش براه — از آن شادمان گشت فرخنده شاه
بزاولش بردند مهمان خویش — بپیش بنده وار ایستادند پیش
وزو زند گشتی بیاموختند — ببستند و آذر برافروختند
برآمد برین میهمانی دو سال — همی خورد گشتاسپ با پور زال
بهر جا کجا شهریاری بدند — از آن کار گشتاسپ آگه شدند
که او پهلوان جهانرا ببست — تن پیل وارش بآهن بخست
بزاولستان شد بمهتری — که نفرین کند بر بت آزری
بکشتند یکسر ز فرمان اوی — بهم بر شکستند پیمان اوی
چو آگاهی آمد بهمنی شاه — ببست آن گرانمایه را بی گناه
پژوه گزینان اسفندیار — از آنجا برفتند بسیار زار
به پیش گو اسفندیار آمدند — گوان زادگان شیروار آمدند

آگاهی یافتن ارجاسپ از حال اسفندیار

سپه را همه داشته دست باز — پس اندر گرفتند راه دراز
پدر را برامش همیداشتند — بزندانش تنها بگذاشتند
پس آگاهی آمد بسالار چین — که ماه از کمان اندر آمد بکین
برآشفت خسرو بر اسفندیار — [illegible] فرستاد خوار
خود از بلخ زی زابلستان کشید — بیابان گذارید و جیحون برید
بزاول نشستش بمهمان زال — برین روزگاری برآمد دو سال
به بلخ اندرون جز که لهراسب شاه — نماندست از ایرانیان و سپاه
مگر سیصد مرد آذر پرست — همه پیش آذر برآورده دست
جز اینها به بلخ اندرون نیست کس — از آهن گذاران سپهدار بس
مگر پاسبانان کاخ همای — [illegible] بپای

مهانرا همه خواند شاه چگل — و بر جنگ لهراسپشان داد دل
بدانند گفتا که گشتاسپ شاه — سوی زابلستان ببردست راه
بزاول نشستست با لشکرش — سواری نه اندر همه کشورش
کنون نیست هنگام کین خواستن — بباید بسیجیدن آراستن
ببر پیش آن گرانمایه اسفندیار — به بند گران اندرست استوار
کدامست مردی پژوهیده راز — که بیماید این ژرف راه دراز
نداند بره هیچ فنی ره شود — از ایرانیان نیز آگه شود
یکی جادوی بود نامش ستوه — گذارید راز نهفته پژوه
بدو گفت آهسته و راه جوی — چه خواهی کنون بایدت گفت گوی
ورا خاقان گفتا بایران خرام — نگهبانش بنگر که چند و کدام
پژوهنده راز بنمود راه — ببلخ گزین شد کجا کاخ شاه
ندید اندرو شاه گشتاسپ را — پرستندگان دید و لهراسپ را
بشد همچنان پیش خاقان بگفت — برخ پیش او بر زمین را برفت
چو ارجاسپ آگه شد و شاد گشت — وز اندوه دیرینه آزاد گشت
سرانرا همه خواند گفتا روید — سپاه پراکنده باز آورید
برفتند گردان لشکر همه — بکوه و بیابان و جای رمه
بدو بازخواندند لشکرش را — گزیده سواران کشورش را
چو این نامه افتاد در دست من — بماهی گراینده شد شست من
نگه کردم این نظم سست آمدم — بسی بیت ناتن درست آمدم
من این را نبشتم که تا شهریار — بداند سخن گفتن نابکار

ابتداء سخن فردوسی

کنون رزم ارجاسپ گویم باز — ابا شاه گشتاسپ کردن فراز
هزاران درود و سلام و دعا — ز ما تن بتن باد بر مصطفا
دو گوهر بد این با دو گوهر فروش — کنون شاه دارد بگفتار گوش
سخن چون برین گونه بایدت گفت — مگوی و مکن رنج با طبع جفت
چو بند روان بینی و رنج تن — بکانی که گوهر نیابی مکن
چو طبعی نباشد چو آب روان — مبر پیش آن نامه خسروان
دهان گر بماند ز خوردن تهی — ازان به که ناساز خوانی نهی
یکی نامه دیدم پر از داستان — سخنهای آن بر منش راستان
فسانه کهن بود و منثور بود — طبایع ز پیوند او دور بود
گذشته برو سالیان شش هزار — گرایدون که پرسش نماید شمار
نبردی به پیوند او کس گمان — پر اندیشه گردن دل شادمان
گرفتم بگوینده بر آفرین — که پیوند را راه داد اندرین
اگر چه نپیوست جز اندکی — ز رزم و ز بزم از هزاران یکی
هم او بود گوینده را راهبر — که شاهی نشاند ابر گاه بر
همی یافت از مهتران ارج و گنج — ز خوی بد خویش بودی برنج
ستاینده شهریاران بدی — بتاج افسر نامداران بدی
بفعل اندرون سست گشتی سخن — ازو نو نشد روزگار کهن
من این نامه فرخ بگفتم بفال — همی رنج بردم به بسیار سال
ندیدم سرافراز و بخشنده — بگاه کیان بر درخشنده
هم این سخن بر دل آسان نبود — جز از خامشی هیچ درمان نبود
یکی باغ دیدم سراسر درخت — نشستن که مردم نیکبخت
بجای نبد هیچ پیدا درش — جز از نام شاهی نبد افسرش
که در خور باغ بایستمی — اگر تنگ بودی نشایستمی
سخن را نگه داشتم سال بیست — بدان تا سزاوار این گنج کیست
بیامد کنون جای گوهر پدید — بدیدم در گنجها را کلید
ابوالقاسم آن شهریار دلیر — کزو تازه شد نام شاه اردشیر
شهنشاه محمود با فرّ و جود — که او را کند ماه کیوان سجود
بیامد نشست از بر تخت داد — جهاندار چون او ندارد بیاد

سر نامه را نام او تاج گشت — ز فرش دل تیره چون عاج گشت
ببخشش بدانش برای و بمهر — نبد تاج ور زو سزاوار تر
ز شاهان پیشین همه بگذرد — تنش داستانش بد نشمرد
چه دینار در چشم او بر چه خاک — برزم و ببزم اندرش نیست باک

داستان ارجاسپ و اسفندیار

که بزم اندرون و که رزم تیغ — ز جود بده هرگز ندارد دریغ
همیشه سر تختش آباد باد — وزو جان آزادگان شاد باد
کنون رزم ارجاسپ را نو کنم — بطبع روان باغ بی خو کنم
چو ارجاسپ آگه شد از کار شاه — که هست او سوی سیستان با سپاه
بفرمود تا کهرم تیغ زن — برد پیش سالار چین انجمن
که ارجاسپ را بود مهتر پسر — بخورشید تابان برآورده سر
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار — ز گردان شایسته مردی هزار
از ایدر یکی تاختن کن ببلخ — که از بلخ شد روز ما تار و تلخ
نگر تا کرا بینی از دشمنان — از آتش پرستان و اهریمنان
سران شان ببر خانمانشان بسوز — بر ایشان شب آور برخشنده روز
از ایوان گشتاسپ باید که دود — زبانه برآرد بچرخ کبود
اگر بند بر پای اسفندیار — ببینی همانا بد روزگار
همه آنکه سرش را ز تن باز کن — بنام تو گیتی پر آواز کن
همه شهر ایران بکام تو گشت — تو تیغ و دشمن بنام تو گشت
من اکنون ببلخ نجویم زمان — دمادم بیایم پس اندر دمان
بخوانم سپاه پراکنده را — برافشانم این گنج آگنده را
بدو گفت کهرم که فرمان کنم — بگفتار تو جان گروگان کنم
چو خورشید تیغ از میان برکشید — شب تیره زود دامن اندر کشید
بیاورد کهرم با ایران سپاه — زمین گشت چون روی زنگی سیاه
چو آمد برین مرز بگشاد دست — کسی را که دیدش همی کرد پست
همه دل ز نیکی بپرداختند — بتاراج کردن برافراختند
چو ترکان رسیدند نزدیک بلخ — گشاده زبانها بگفتار تلخ
ز کهرم چو لهراسب آگاه شد — غمین گشت و با رنج همراه شد
بیزدان چنین گفت کای کامکار — تو بی برتر از گردش روزگار
توانا و دانا و بخشنده — خداوند خورشید رخشنده
نگهدار تو پیری و هوش من — همان ایزد دانا تن و توش من
که من بنده بر دست ایشان تباه — نگردم نه از بیم فریادخواه
ببلخ اندرون نامداری نبود — وز آن گرزداران سواری نبود
بیامد ز بازار مردی هزار — ز مردان کاری که کارزار
که گشتاسپ آنجا بد آن زمان — شده بود از بلخ زی سیستان
چو توران سپاه اندر آمد بتنگ — بپوشید لهراسب خفتان جنگ
ز جای پرستش بیاورد گاه — بشد برنهاده کیانی کلاه
به پیری بغرید چون پیل مست — یکی گرزه گاو پیکر بدست
بهر حمله جادوی صد سران — زمین را سپردی بگرز گران
همی گفت هرکس که این نامدار — ندارد مگر زخم اسفندیار
بهر سو که باره برانگیختی — همه خاک با خون برآمیختی
هران گوش کامد ازو یافتی — بتنش اندرون زهره بشکافتی
بترکان چنین گفت کهرم که جنگ — بسازید با او بیکبار جنگ
بپوشید و اندر میان آورید — خروش بد بر زبان آورید
ببردند چونان که فرمودشان — چنان هم که او راه بنمودشان
برآمد چکاچاک زخم تبر — خروش سواران پرخاش خر
چو لهراسپ اندر میانه بماند — به بیچارگی نام یزدان بخواند
ز پیری و از تابش آفتاب — غمی گشت و بخت اندر آمد بخواب
جهان دیده از تیر ترکان بخست — نگونسار شد مرد یزدان پرست

به خاک اندر آمد سر نامدار / برو انجمن شد فراوان سوار
بکردند چاک آن کئی جوشنش / بشمشیر شد باره باره تنش
همی نو سوارش بنداشتند / چو خود از سر شاه برداشتند
بدید آمد آن روی کافور بوی / وز آهن سیاه آن بهشتیش روی
بماندند کردان از آن در شگفت / کز این پیر شمشیر چون برگرفت
گزین کو ز اسفندیار آمدی / سپه را بدین دشت کار آمدی
بر این اندکی ما چرا آمدیم / همه با کلاه در چرا آمدیم
بیاران چنین گفت کهرم که کار / همین بود مان رنج در کارزار
کاین نامور شاه لهراسپ است / که باب جهاندار گشتاسپ است
شهنشاه را فر یزدان بود / همه کار او رزم و میدان بود
چنین پیر کین خود پرستنده بود / دل از تاج و از تخت برکنده بود
کنون پشت گشتاسپ شکسته و تهی / به بیجد زدیم شاه شاهنشهی
وز آن پس به بلخ اندر آمد سپاه / جهان شد ز تاراج و کشتن تباه
نهادند سر سوی آتشکده / بدان کاخ و ایوان زر آزده
همی زند و استا برافروختند / همه پرمایه تر بود بی سوختند
و را هیربد بود هشتاد مرد / زبانشان ز یزدان همی یاد کرد
همه پیش آذر بکشتندشان / ره بندگی بر نوشتندشان
ز خونشان بمرد آتش زردهشت / ندانم که آن هیربد را که کشت
زنی بود گشتاسپ را هوشمند / خردمند و از بد لبانش ببند
ز آخر چهان باره‌ای برنشست / بکردار ترکان میان را ببست
ز ایوان ره سیستان برگرفت / از آن کارها مانده اندر شگفت
تختنی بمنزل چو برداشتی / دو روزه بیک روز بگذاشتی
چنین تا بنزدیک گشتاسپ شد / بر آگاهی درد لهراسپ شد
بدو گفت چندین چرا ماندی / خود از بلخ نامی چرا راندی
همی گفت کاید چه پایی همی / چرا سوی کشور نیایی همی
سپاهی ز ترکان بیامد ببلخ / که شد مردم زنده را روز تلخ
همه بلخ بر غارت و کشتن است / وز ایدر ترا روی برگشتن است
بدو گفت گشتاسپ کین غم چراست / بیک تاختن درد و ماتم چراست
چو من با سپاه اندر آیم ز جای / همه کشور چین نماند بپای
چنین داد پاسخ که یاوه مگوی / که کاری بزرگ آمدست پیش روی
شهنشاه لهراسپ را پیش بلخ / بکشتند و شد روز ما تار و تلخ
وز آنجا به نوش آذر اندر شدند / رد و هیربد را همه سر زدند
ز خونشان فروزنده آذر بمرد / چنین جز کسی خوار نتوان شمرد
ببردند پس دختران اسیر / چنین کار دشوار آسان مگیر
اگر نیستی جز شکست همای / خردمند را دل نرفتی ز جای
همان دختر شاه ماه آفرید / که باد هوا بر کس او را ندید
که از تخت زرینش برداشتند / بدو باره و تاج نگذاشتند
چو بشنید گشتاسپ شد پر ز درد / ز ترکان بباریذ خوناب زرد
بزرگان و ایرانیان را بخواند / شنیده سخن پیش ایشان براند
نویسنده نامه را خواند شاه / بینداخت رخت و ببرداخت
سواری برافکند بر هر سوی / فرستاد نامه بهر پهلوی
که یکتن سر از گل بشوید پاک / مدارید باز از بلندی مغاک
برانید یکسر برین بارگاه / سپرداران با گرز و رومی کلاه
ببردند نامه بهر مهتری / بجا بود در پادشاهی سوری
چو گشت انجمن لشکری پر ز دشت / سواران جنگ آور از کشور

لشکر آوردن و بهم رسیدن ایرانیان و تورانیان

درم داد و از سیستان برگرفت / سوی بلخ نامی ره اندر گرفت
چو بشنید ارجاسپ کامد سپاه / جهاندار گشتاسپ با تاج و گاه
ز توران بیاورد چندان سپاه / که تاریک شد روی خورشید و ماه

ز دریا بدریا سپه گسترید / بجایی کسی کوه و هامون ندید
ز لشکر چو گرد اندر آمد بگرد / زمین شد سیاه و هوا لاجورد
دو رویه سپه برکشیدند صف / همه نیزه و تیغ و ژوبین بکف
ابر میمنه شاه فرشیدورد / که با شیر درنده جستی نبرد
سوی میسره کرد نستور بود / که چرخ روان را از و سور بود
جهاندار گشتاسپ در قلبگاه / همی کرد هر سو بلشکر نگاه
وز آن روی کندر سوی میمنه / بیامد پس پشت او با بنه
سوی میسره کهرم تیغ زن / بقلب اندر ارجاسپ با انجمن
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس
تو گفتی که گردون بدرد همی / زمین از گرانی بسرد همی
وز آواز اسبان و زخم تبر / همی کوه خارا برآورد پر
همه دشت سر بود بی تن بخاک / بسر بر ز گرز گران چاک چاک
درخشیدن تیغ و باران تیر / خروش یلان بوده و دار و گیر
ستاره همی جست راه گریغ / سپه را همی جان نیامد دریغ
ز گرد ابر بر تیر چون ژاله بود / همه دشت از خسته پر ناله بود
بسی کوفته زیر نعل اندرون / کفن سینهٔ شیر و تابوت خون
سر بی تنان و تن بی سران / سواران چو سیلان و کف افکنان
بدر رانده بر بسر جای مهر / همی گشت از این گونه گردان سپهر
ببودند از این سان سه روز و سه شب / پر از کین و پرخاش و جنگ و جلب
چنان گشت سرتاسر آوردگاه / که از جوش خون لعل شد روی ماه
ابا کهرم تیغ زن در نبرد / برآویخت چون شیر فرشیدورد
ز کهرم بران گونه تن خسته شد / کجا از تنش سر بسر بسته شد
از ایران سواران پرخاشجوی / چنان خسته بردند از پیش اوی
فراوان از ایرانیان کشته شد / ز خون یلان کشور آغشته شد
پسر بود گشتاسپ را سی و هشت / دلیران کوه و سواران دشت
بکشتند یکسر بران رزمگاه / بیکبارگی تیره شد بخت شاه
سرانجام گشتاسپ بنمود پشت / بدانگه که شد روزگارش درشت
بس اندر دو منزل همی تاختند / مر او را گرفتن همی ساختند
یکی کوه پیش آمدش پر گیا / به پیش اندرون خیمه و آسیا
که بر گرد آن کوه یک راه بود / وز آن راه گشتاسپ آگاه بود
بران کوه شد با دل و با سپاه / ز گردان نشستند چندی بگاه
کرا ساخته لشکر و کوس نیست / مر او را به از دایه و طوس نیست
چو ارجاسپ با لشکر آنجا رسید / بگرد اندر آن کوه راهی ندید
گرفتند گرد اندرش چار سوی / چو بیچاره شد شاه آزاده خوی
بران کوهسار آتش افروختند / وز آن خار و خاشاک همی سوختند

احوال پرسیدن گشتاسپ از جاماسپ و پاسخ او

همی گشت هر مهتری بارگی / نهادند دلها به بیچارگی
بر لشکر چنان گردش اندر گرفت / کی برمنش دست بر سر گرفت
جهان دیده جاماسپ را پیش خواند / وز اختر فراوان سخنها براند
بدو گفت کز گردش آسمان / بگوی آنچه دانی بپرسش همان
که باشد برین بد مرا دستگیر / بباید همه گفتنت ناگزیر
چو بشنید جاماسپ برپای خاست / چنین گفت کای شاه با داد و راست
اگر شاه گفتار من بشنود / بدین گردش اختران بگرود
بگویم همه هر چه دانم بدوی / اگر شاه داد مرا راست گوی
بدو گفت شاه آنچه دانی ز راز / بگوی و مدار این سخن هیچ باز
بدو گفت جاماسپ کای شهریار / سخن بشنو از من یکی گوش دار
جهان دانم ای شاه کاسفندیار / همی بند ساید بدژ روزگار
بر این رزم آنکس شود کامکار / که از بند بگشایی اسفندیار
اگر شاه بگشایدش او ز بند / نماند بدین کوهسار بلند

چو بشنید از و این سخن شهریار / رخش گشت چون گل بگاه بهار
بدو گفت گشتاسپ کای راستگوی / همه راست گوی و همه راستجوی
بگفتا چو او را به بند گران / ببستم بمسمار آهنگران
سه انگاه من زان پشیمان شدم / دل خسته شد سوی درمان شدم
که او را ببستم بدان رزمگاه / بگفتار بدخوی و او بی گناه
گر او را ببینم بدین رزمگاه / بدو بخشم این تاج و تخت و کلاه
که یارد شدن پیش آن ارجمند / رهاند مر آن بی گنه را ز بند
بدو گفت جاماسپ کای شهریار / منم رفتنی کین سخن نیست خوار
بجاماسپ شاه جهاندار گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت
چنین گفت گشتاسپ کای پر خرد / بجا آید از مهتران رامش برد
برو از منش ده فراوان درود / شب تیره بگذار ناگاه زود
چو زاینجا شدی سوی آن نیکخوی / که از ما شد آزرده بی گناه
درودش ده از ما و خوبی فزای / بیارای گفتار و خوبی فزای
بگویش که آنکس که بیداد کرد / بشد زین جهان با دلی پر ز درد
دگر من که رفتم بگفت کسی / که بهره نبودش ز دانش بسی
چو بیداد کردم به پیچم همی / بباداش نیکی بسیجم همی
کنون کو بپای دل از کینه پاک / سر دشمنان اندر آری بخاک
و گرنه شد این پادشاهی و بخت / ز بن برکنند این کیانی درخت
گر آیی سپارم ترا تاج و گنج / ز چیزی که من کرد کردم برنج
بدین گفته یزدان گواه منست / چو جاماسپ کو رهنمای منست
پرستش بود زان سپس کار من / چو لهراسپ پیش جهاندار من
بپوشید جاماسپ توری قبای / فرود آمد از کوه بی رهنمای
بسر بر نهادش کلاه [illegible] / بآیین ترکان ببسته کمر
یکی اسپ ترکی بیاورد پیش / بران اسپ آلت ز اندازه بیش
نشست از بر اسپ آمد بزیر / که بد مرد شایسته چون بود بش
خرد یافته چون بیامد بدشت / شب تیره از لشکر اندر گذشت
هر آنکس که او را بدیدی براه / بپرسیدی او را ز توران سپاه
ندانستی او را کس احوال کار / که گفتی بترکی سخن هوشیار
همی تا بلاسپش بکردار باد / یکی تا بیاید بر شاه زاد

رفتن جاماسپ بطلب اسفندیار

چو آمد بتنگ دژ گنبدان / برست از بد و زور دیو بدان
یکی نامور بود اسفندیار / که نوش آذرش خواندی شهریار
بران دژ همی بود چشمش براه / از آن تا که آید ز ایران سپاه
شود بازگوید باسفندیار / که آمد ز ایران یکی هوشیار
بلند را بگوید چو آید کسی / ببالا دژش بنا شد بسی
چو جاماسپ را دید پویان براه / به سر بر یکی ترگ توری کلاه
چنین گفت کامد ز توران سپاه / ببوییم بگوییم باسفندیار
فرود آمد از باره در دژ دوان / چنین گفت کای نامور پهلوان
شوم بازبینم که گشتاسپیست / و گر کینه جوی است ارجاسپیست
اگر ترک باشد بترسم سرش / بخاک افکنم تا بسوزد برش
چنین گفت بیمایه اسفندیار / که راه گذر کم بود بی سوار
همانا که ز ایران یکی لشکری / سوی ما بیامد به پیغمبری
کلاهی به سر بر نهاده دو بر / ز بیم دلیران پرخاشخر
چو بشنید دژدار از پهلوان / بیامد بران باره دژ دوان
چو جاماسپ تنگ اندر آمد براه / ورا باز دانست فرزند شاه
بیامد بگفتش [illegible] / که فرخنده جاماسپ آمد به در
بفرمود تا در گشادند باز / بیامد بنزدیک شد و بردش نماز
بلاذش در دژ بدر سر بسر / پیامی که آورده بد در بدر
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که ای از خرد در جهان یادگار

خردمند و کنداور و سرفراز / چرا بسته را بود باید نماز
کسی را که بودست و پای آهنست / نه مردم نژادست کاهرمنست
درود شهنشاه ایران دهی / ز دانش ندارد دلت آگهی
درودم ز گشتاسپ آمد کنون / کز ایرانیان دشت شد جوی خون
مرا بند کردند بی گناه / همانا که رزم است فرزند شاه
کنون همچنین بود باید تنم / بیزدان گواه منست آهنم
که بر من ز گشتاسپ بیداد بود / ز گفت گرزم اهرمن شاد بود
چنین بود باداش رنج مرا / باهن بیاراست گنج مرا
مبادا که این بد فراموش کنم / خرد را بگفت تو بیهش کنم
بدو گفت جاماسپ کای راستگو / خردمند و گرد افکن و راه جو
دلت گر ز مهر پدر سیر گشت / سر بخت ایرانیان تیره گشت
که لهراسپ آن فر پرستنده مرد / که ترکان شکستندش اندر نبرد
همان هیربد پیر یزدان پرست / که بودند با زند و استا بدست
بکشتند هشتاد از آن موبدان / پرستنده و پاکدل بخردان
ز خونشان با نوش آذر بمرد / چنین ننگ را خود نتوان شمرد
ز بهر نیا دل بپرداز از کین / پر آشوب و خاک کان زرگون
ز کین نیا گر بجنبی ز جای / نباشی پرستنده و رهنمای
چنین داد پاسخ که ای نیکنام / بلند اختر و گرد و گیرنده کام
براندیش کان پیر لهراسپ را / ببستند و باب گشتاسپ را
بسر بر چو بیند کنون کین اوی / که تخت پدر جست و آیین اوی
بدو گفت ار ایدون که کین نیا / بخوبی نداری بدل کیمیا
همای آن خردمند ماه آفرید / که باد سواری ایشان ندید
ببردند مو سر دو تن را کشان / بر ایشان شد چیره مردم کشان
چنین پاسخ آوردش آن نیکبخت / که تا من گرفتار گشتم ببند
نیامد ازیشان یکی پیش من / چهار نجه دادم کنون خویشتن
بدو گفت جاماسپ کای پهلوان / پدرت آن جهاندار روشن روان
بکوه اندرست این زمان با سران / دو دیده پر آب و دو لب پر فغان
سپاهی ز ترکان بگرد اندرش / ازین بیش ببینی سر و افسرش
نیاید پسند جهان آفرین / که تو دل بپیچی ز مهر و ز کین
برادر که بد مر ترا سی و هشت / دلیران کوه و سواران دشت
همه خاکدارند بالین و خشت / که دشمن ازیشان سواری نهشت
چنین پاسخ آورد اسفندیار / که چندین برادر بدم نامدار
همه شاد با رامش و من ببند / نکردند کس یاد این مستمند
اگر من کنون کین بسیجم چه سود / کز ایشان برآورد بدخواه دود
چو جاماسپ زان گونه پاسخ شنود / بپا ایستاد بر پای با درد و دود
همی بود بر پای با درد و خشم / پر از آه و دل پر ز آب چشم
بدو گفت کای پهلوان جهان / اگر تیره گردد دلت با روان
بگو بی کنون کار فرشیدورد / که بودی تو همواره با داغ و درد
مر انجا که بودی بر رزم و بزم / پر از درد و نفرین بدی با گرزم
پر از زخم شمشیر دیدم سرش / دریده بد و جوشن و مغفرش
همی زار زو بگسلد جان اوی / بجنبای پر چشم گریان اوی
چو آواز دادش ز فرشیدورد / رخش گشت پر خون و دل پر ز درد
همی گفت زار ای دلیرا گوا / بلا مهترا شیر دل خسروا

بیرون آمدن اسفندیار از بند

من از خستگیهای تو خسته ام / روانم بخون جگر شسته ام
چو باز آمدش دل بجاماسپ گفت / که این بد چرا داری اندر نهفت
بیوزهای کاهنگر آرند چند / ز بازار و برین بسایند بند
بیاورد جاماسپ آهنگران / چو پولاد و سندان و پتک گران
بسودند مسمار و زنجیر و غل / همان بند رومی بکوه دار بل

همی خیره شد سوده از بستگی
سبک شد دل بسته از خستگی
باسنکی کفت کای شوم دست
به بندی و بست ندانی شکست
بیازید از و دست و بر پای خاست
غمی شد بیازید پا بند راست
بیازید پای و بپیچید دست
همه بند و زنجیر بر هم شکست
چو بگسست زنجیر بی توش گشت
بیفتاد از آن درد و بی توش گشت
ستاره شناس آن شگفتی بدید
بران نامدار آفرین گسترید
چو آمد بهوش آن گو زورمند
همه پیش بنهاد زنجیر و بند
چنین گفت کین بندهای گران
برزشت مارا بکار آورم
بگرمابه شد با دلی دردمند
بزنجیر فرسوده و تن به بند
یکی جوشن خسروانی بخواست
همه جامه پهلوانی بخواست
بفرمود کان باره گام زن
بیارید با گرز و شمشیر من
چو چشمش بران تیز رو بر فتاد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همی گفت اگر من گنه کرده ام
ازیرا به بند اندر آزرده ام
چه کرد این جهان باره بربری
کر بایست کردن بدین لاغری
بپوشید و او را بنیرو کنید
بخورد آتشش را بی آهو کنید
فرستاد کس نزد آهنگران
هر آنکس که استاد بود اندران
برفتند و چندی ازو خواستند
سلیحش یکایک بیاراستند
سه روز اندرین کار شد روزگار
که نیرو گرفت اسب اسفندیار
جوشن جو امر بکین خواه
خروش جرس خاست از بارگاه
بران باره پهلوانی نشست
یکی تیغ هندی گرفته بدست
چو نوشاذر و بهمن و مهرنوش
برفتند بر باد از جنگ و جوش
خود و آذر و بهمن سرفراز
برفتند پویان براه دراز
وز آن راه بر برج جاماسب بود
که دستور فرخنده گشتاسب بود
ازان باره دز چو بیرون شدند
سواران جنگی بهامون شدند
سپهبد سوی آسمان کرد روی
چنین گفت کای داور راستگوی
تو ای آفریننده کامکار
فروزنده جان اسفندیار
گر ایدون که پیروز گردم بجنگ
کنم روی گیتی بر ارجاسب تنگ
بخواهم ازو کین لهراسب شاه
جهان کین چندین سزی گناه
برادر جهان بین من سی و هشت
که در زیرشان لعل شد خاک دشت
بذیرفتم از داور دادگر
که کینه نکیرم ز بند پدر
دکر کز زند آتش کده نو کنم
جهان از ستم کاره بی خو کنم
نه بیند کسی پای من در رباط
مگر در بیابان کنم صد رباط
نشیمی که کرکس برو نگذرد
برو گور و نخجیر پی نسپرد
کنم چاه را اندر و دو هزار
نشانم بهرجا بسار آبدار
ببخشم ز گنج درم صد هزار
بدرویش و بر مردم خوش کار
همه بی رهان را بدین آورم
سر جادوان بر زمین آورم
برستم جان تا نگردد تمام
نه بیند مرا کس بآرام و جام
بگفت این و برداشت اسب نبرد
بیامد بر دیگه فرشید ورد
ز دیده ببارید چندان سرشک
که با درد او آشنا شد پزشک
بدو گفت کای شیر برخاش جوی
ترا این گزند از که آمد بروی
که زو کین تو باز خواهم بجنگ
اگر شیر جنگی بود ار پلنگ
چنین داد پاسخ که ای پهلوان
ز گشتاسپم من خلیده روان
چو پای ترا او نکردی به بند
ز ترکان بما نامدی این گزند
جهان شاه لهراسب پاکیزه سر
همه بلخ ازو گشته زیر و زبر
ز گفت کوزم آنچه بر ما رسید
نه بیند کس آن بد نه هرگز شنید
تو مکری و آزاد و خرسند گرد
بلبخی درخت برومند باش
که من رفتنی ام بدین یک سرای
تو باید که باشی در اندر بجای
جو رفتم ز گیتی مرا یاد دار
ببخشش روان مرا شاد دار
تو پیروز باشی ای جهان پهلوان
که جاوید باشی و روشن روان
بگفت این و رخسار کان زرد کرد
شد آن نامور شیر فرشید ورد

بزد دست برجوشن اسفندیار
همه پرنیان تنش گشت خار
همی گفت کای پاک برتر خدای
بگیتی تو باشی مرا رهنمای
که پیش آورم کین فرشید ورد
بر انگیزم از سنگ و از آب گرد
بر ریزم ز تن خون ارجاسب را
شکیبا کنم جان لهراسب را
برادرش را مرده بر زین نهاد
دلی پر ز کینه سری پر ز باد
ز هامون بر آمد بکوه بلند
برادرش بسته بر اسپی نژند
همی گفت اکنون چه سازم ترا
یکی دخمه چون بر فرازم ترا
نه سیمست با من نه گوهر نه زر
نه خشت و نه آب و نه دیوارگر
نه جای درختی که بر سایه دار
بخوابم ترا ای گو نامدار
بر آهخت خفتان جنگ از برش
کفن کرد دستار خود از سرش
وز آنجا بیامد بدان جایگاه
کجا شاه گشتاسپ گم کرد راه
بسی خلق از ایرانیان کشته دید
شده خاک و گرد از جهان ناپدید
همی زار بگریست بر کشتگان
بران تنگ دل روز برگشتگان
بجایی کجا کشته بد بخت گرم
بچشم آمدش کشته روی گرزم
بنزدیک او اسبش افکنده بود
برو خاک چندی پراکنده بود
چنین گفت با کشته اسفندیار
که ای مرد نادان بد روزگار
نگه کن که دانای ایران چه گفت
بدانگه که بکشاد راز از نهفت
که دشمن که دانا بود به ز دوست
ابا دشمن و دوست دانش نکوست
براندیشد آنکس که دانا بود
بکاری که بروی توانا بود
ز چیزی که با غدر و ناتوان
بجستنش بسته ندارد میان
از ایران همی جان من خواستی
تو افکندن اندر جهان کاستی
تو بودی ازین پادشاهی فروغ
همی چاره جستی بگفت دروغ
بدین رزم خونی که شد ریخته
تو باشی بدان گیتی آویخته
بران دشت گریان سر اندر کشید
بر انبوه گردان ترکان رسید
سپه دید بر هفت فرسنگ دشت
گوازشان همی آسمان خیره گشت
یکی کنده کرده بگرد اندرون
ز پهنای پرتاب تیری فزون
ز کنده بصد جاره اندر گذشت
عنان را گرانه کرد بر سوی دشت
طلایه ز ترکان چو شد تا دو مرد
همی گشت بر گرد دشت نبرد
پراکنده در پیش او آمدند
همه دل پر از جنگ جو آمدند
بپرسش گرفتند کای شیر مرد
چه پویی همی شب بدشت نبرد
چنین داد پاسخ که بر دشت رزم
شمارا چه کار خواستید بزم
جو آگاهی آمد بکهرم ز دشت
که اسفندیار از شمار اندر گذشت
مرا گفت بر گیر شمشیر تیز
وز ایشان برآور همی رستخیز
بر آهخت شمشیر و اندر نهاد
همی کرد ازان رزم گشتاسب یاد
بیفکند ازیشان فراوان بیاد
وزانجا که شد نزدیک شاه
بر آمد بران تند خارا فراز
جو روی پدر دید بردش نماز
پدر داغ دل بود برپای جست
ببرسید و ببسود رویش بدست
بدو گفت یزدان سپاس ای جوان
که دیدم ترا شاد و روشن روان
ز من بر دل آزاد تندی مدار
بکین خواستن هیچ کندی مدار
گرزم آن بد اندیش کوی نبرد
دل من ز فرزند من تیره کرد
بد آمد بروی از گفتار بد
بد آید بروی بد از کار بد
بدی بر فتم از کرد کار جهان
شناسنده آشکار و نهان
اگر من شوم شاد و پیروز بخت
سپارم ترا کشور و تاج و تخت
پرستش کنم بس کنم در جهان
شناسنده آشکار و نهان
چنین پاسخ آوردش اسفندیار
که خشنود باشد ز من شهریار
مرا آن بود تاج و تخت و سپاه
که خشنود باشد ز من پادشاه
جهاندار داند که بر دشت رزم
چو من دیدم افکنده روی گرزم
بدان مرد بد گوی گریان شدم
ببرد دل شاه بریان شدم
کنون آن که دی بود بر ما گذشت
گذشته سخن نزد ما باد گشت
ازین پس که من تیغ کین برکشم
وزین کوه پایه سر اندر کشم

ز ارجاسب مانم نه ارشاه چین
نه کهرم نه خلخ نه توران زمین
جو لشکر بدانست کاسفندیار
ز بند گران رست بند و گدار
برفتند یکسر گروها گروه
به پیش جهاندار زان برز کوه
بزرگان و بیگانه و خویش اوی
نهادند سر بر زمین پیش اوی
چنین گفت نیک اختر اسفندیار
که ای نامداران خنجر گزار
همه تیغ زهرابگون برکشید
بکین اندر آیید و دشمن کشید
بزرگان برو خواندند آفرین
که مارا تویی تیغ داد آفرین
همه پیش تو جان گروگان کنیم
ز دینار تو رامش جان کنیم
همه شب همی لشکر آراستند
همه جوشن و خود بیاراستند
پدر نیز با فرخ اسفندیار
همی باز گفت آن بد روزگار
ز خون جوانان برخاش جوی
برخ بر نهاده ز دیده دو جوی
که بودند کشته بدان رزمگاه
ز خون برسر تلمبرشان کلاه
همان شب خبر نزد ارجاسب شد
که فرزند نزدیک گشتاسب شد
بره بر طلایه فراوان بکشت
کسی کو نشد کشته بنمود پشت
غمی گشت و پرمایگان را بخواند
به پیش کهرم سخنها براند
که ما را جز این بود فرجام رای
بدانگه که لشکر بیامد ز جای
کنون کامد آن دیو جنگی ز بند
که از بیم گیتی شود پر گزند
کنون چون گشاد شه آن دیو زاد
بجنگست ما را غم و سرد باد
ز ترکان کسی نیست همتای او
که کهرم برزم اندرون جای او
جنین هم دلی شاد با تاج و تخت
بتوران خرامیم پیروز بخت
بفرمود تا هر چه بد خواسته
ز گنج و ز اسبان آراسته
ز چیزی که از بلخ نامی ببرد
بیاورد یکسر بکهرم سپرد
ز کهرمش کهتر پسر بد چهار
بنه بر نهادند و بستند بار
ببردند نزدیک او صد هیون
نشسته برو نیز صد رهنمون
دلش گشت پر بیم و پر زتاب
ازو دور شد خورد و آرام و خواب
یکی ترک بد نام او گرگسار
ز لشکر بیامد بر شهریار
بدو گفت ای شاه ترکان چین
بیک تن مزن نام خود بر زمین
سپاهی همه خسته و کوفته
گریزان و بخت اندر آشوفته
ببرگشته و خسته تن شهریار
بیاری که آمد گو اسفندیار
همه آورد او گر بیاید منم
تن مرد جنگی بخاک افکنم
سپه را همه دل شکسته مکن
بگفتار بی جنگ خسته مکن
جو ارجاسب بشنید گفتار اوی
بدید آن دل و رای بیدار اوی
بدو گفت کای شیر پرخاشخر
ترا نام هست و نژاد و هنر
گر این را که گفتی بجای آوری
هنر با روان رهنمای آوری
ز توران زمین تا بدریای چین
ترا بخشم و گنج توران زمین
سپهبد تو باشی برین لشکرم
ز فرمان تو یکزمان نگذرم

جنگ کردن اسفندیار با تورانیان

هم اندر زمان لشکر او را سپرد
ز لشکر دو بهره همه آنکه برد
چو خورشید زرین سپر برگرفت
شب تیره زو دست بکسر گرفت
بینداخت پیراهن مشک رنگ
چو یاقوت شد چهره کوه و سنگ
ز کوه اندر آمد سپاهی بزرگ
پر از کینه اسفندیار سترگ
چو لشکر بیاراست اسفندیار
بجنگ اندرون گرزه گاوسار
بقلب اندرون شاه گشتاسب بود
روانش پر از کین لهراسب بود
وزان روی ارجاسب صف برکشید
ستاره همی روی هامون ندید
ز بس نیزه و تیغهای بنفش
هوا گشت بر پرنیانی درفش
شد قلب ارجاسب چون آبنوس
سوی راستش کهرم و بوق و کوس
سوی میسره بود شاه چگل
که در جنگ جستی ازو شیر دل
برآمد ز هر دو سپه گیر و دار
به پیش اندر آمد گو اسفندیار
جو ارجاسب دید آن سپاه گران
گزیده سواران و نیزه وران

بیامد یکی تند بالا گزید
یکی سوی لشکر همی بنگرید
وزان پس بفرمود تا ساروان
هیون آورد پیش او کاروان
چنین گفت با نامداران براز
که گر دید بر ما چنین بد دراز
خود و سرکشان بر هیونان جست
بسازید و آهستگی راه جست
جو اسفندیار از میان دو صف
جو شیر ژیان بر لب آورده کف
همی گشت بر سان گردان سپهر
بدست اندرون گرزه گاوچهر
تو گفتی همه دشت بالای اوست
روانش همی در نگنجد بپوست
خروش آمد و ناله کره نای
برفتند گردان لشکر ز جای
زدند نعره در پیکر و کوبخند
تو گفتی که با هم برآمیختند
نهادند در پیکر و تیغ تیز
نیامد ازیشان یکی را گریز
بکشتند چندان ز پیکر گران
زمین کوه گشت از کران تا کران
تو گفتی ز خون دشت دریا شدست
ز خنجر هوا جون ثریا شدست
نگه کرد بس پهلوان دلیر
خروشی برآورد چون نره شیر
گران شد رکیب یل اسفندیار
بجنبید با گرزه گاوسار
بیفشارد بر کوه پولاد دشت
ز قلب سپه مرد سیصد بکشت
چنین گفت کز کین فرشید ورد
ز دریا بر انگیزم امروز گرد
وزان روی بر میمنه حمله برد
عنان باره تیز تک را سپرد
صد و شصت مرد از دلیران بکشت
جو کهرم جنان دید بنمود پشت
چنین گفت کین کین خون نیاست
گرو شاه را دل پر از کیمیاست
عنان را به پیچید بر میسره
زمین شد جو دریای خون یکسره
بکشت از دلیران صد و بیست و نه
همه نامداران با تاج و گنج
گرامی برادر که اندر گذشت
همی گفت کین کین آن سی و هشت
جو ارجاسب آن دید با گرگسار
برآشفت و گفت ای دلیر سوار
جنین کشته شد هر که جنگی بدند
به پیش صف اندر درنگی بدند

گرفتار شدن گرگسار بدست اسفندیار

ندانم تو خامش چرا ماندی
بس آن داستانها چرا راندی
ز گفتار او خیره شد گرگسار
بیامد به پیش شه نامدار
بیامد کمان کیانی بجنگ
دلی پر ستیز و رخی پر ز رنگ
جو نزدیک شد راند اندر کمان
بزد بر بر و سینه پهلوان
بزین اندر آویخت اسفندیار
بدان تا کمانی برد گرگسار
که این تیر بگذشت بر جوشنش
بخست آن کیانی تن روشنش
جو دید آنچنان زخم را گرگسار
بغرید بر سان ابر بهار
یکی تیغ الماس گون برکشید
همیخواست از تن سرش را برید
بترسید اسفندیار از گزند
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بنام جهان داور کردگار
بینداخت بر گردن گرگسار
به بند اندر آمد سر و گردنش
بخاک اندر افتاد لرزان تنش
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ
که کرد بر گردنش پالهنگ
بلشکر گه آورد از پیش صف
کشان و ز خون بر لب آورده کف
فرستاد بدخواه را نزد شاه
بدست همایون زرین کلاه
چنین گفت کین را به پرده سرای
ببند و بکشتن مکن هیچ رای
بدان تا کجا بود هد روزگار
که پیروز گردد درین روزگار
وزان جایگه شد با وردگاه
بجنگ اندر آورد یکسر سپاه
بجنگ اندرون گفت کهرم کجاست
درفشش بر انداخت بر دست راست
جو ارجاسب زان کوه سر بنگرید
دو پیل را میان دو صف بنگرید
جهان اندرون مانده کو شیرگیر
که بگذاشتی بر کوه تیر
بارجاسب گفتند کاسفندیار
بجنگ اندرون بود با گرگسار
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش
بینداخت آن گرگ پیکر درفش
غمی شد دل ارجاسب را زان شگفت
هیون خواست راه بیابان گرفت
خود و سرکشان بر هیونان نشست
برفتند و اسپان گرفته بدست

سپه را بدان رزمگه بر بماند / خود و مهتران سوی خلخ براند
خروشی برآمد از اسفندیار / که کشتند ترکان همه تار و مار
بیارانش گفتا که شمشیر جنگ / بدارید خیره گرفت بجنگ
نیام دل از خون دشمن کنید / ز توران زمین کوه قارن کنید
بیفشارد آن لشکر کینه خواه / سپاه اندر آمد به پیش سپاه
بخون غرقه شد خاک و سنگ و گیا / بگشتی بخون گردی آسیا
همه دشت پای و سر و دست بود / بنوک سر تیغ در شصت بود
سواران جنگی همی تاختند / بکالا گرفتن نپرداختند
چو ترکان شنیدند کارجاسپ رفت / همه پوستهاشان بتن بر بکفت
کسی را که بد پاره بگریختند / دگر تیغ و جوشن فرو ریختند
بزاری بر اسفندیار آمدند / همه دیده چون نوبهار آمدند
بر ایشان ببخشود اسفندیار / کسی را نفرمود کردن فکار
ز خون نیا دل بر آزار کرد / سری را بر ایشان نگهدار کرد
خود و لشکر آمد بنزدیک شاه / بر از تیغ بودند روی کلاه
ز خون در کفش خنجر افسرده بود / بر و کتفش از خون بیازرده بود
بشستند شمشیر در کف بشیر / کشیدند بیرون ز خفتان تبر
بآب اندر آمد سر و تن بشست / جهانجوی شاذان شد و تن درست
یکی جامه سوگواری بخواست / بیامد سوی داور داد راست
نیایش همی کرد خود با پدر / بران آفریننده داذ گر
یکی هفته در پیش یزدان پاک / همی بود گشتاسپ با درد و خاک
بهشتم بجای آمد اسفندیار / بیامد بدرگاه او کردگار
ز جان و روانش شد ناامید / بر از بیم لرزان چو از باد بید
بدو گفت ای شاه از خون من / نیایی ستایش بهر انجمن
یکی بنده باشم به پیشت بپای / همیشه بنیکی ترا رهنمای
بهی بد که ایزد زبونی کنم / بوون درست رهنمونی کنم
بفرمود تا بند بر دست و پای / برد همچنانش به پرده سرای
ببخشید از آن رزمگه خواسته / سوار و پیاده شد آراسته
اسیران ترکان که آورده بود / بکشتش بدان رزمگه هرچه بود
از آن پس بیامد به پرده سرای / ز هر گونه انداخت با شاه رای
ز لهراسپ وز کین فرشیدورد / وزان نامداران روز نبرد
بدو گفت گشتاسپ کای زورمند / تو شاذانی و خواهرانت به بند
خنک آنکه بر کینه کشته شد / نه در جنگ دشمن سرش کشته شد
چو بر تخت بینند مارا نشست / چگونه کسی کو بوذ زیردست
مرا از پی ننگ تا زنده ام / بمغز اندر آتش براکنده ام
بدین فتح از کردگار بلند / که گر تو ستوران شوی بی گزند
بمردی شوی در دم اژدها / کنی خواهرانرا ز ترکان رها
سپارم ترا تاج شاهنشهی / همه گنج بی رنج و تخت مهی
چنین داد پاسخ یل اسفندیار / که بی تو مبیناد کس روزگار
بپیش پدر من یکی بنده ام / روانرا بفرمانت آگنده ام
فدای تو دارم تن و جان خویش / نخواهم سر تخت و فرمان خویش
شوم باز خواهم ز ارجاسپ کین / نمانم بر و بوم توران زمین
بتخت آورم خواهران از بند / ببخت جهاندار شاه بلند
برو آفرین کرد گشتاسپ گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
برفتنت یزدان پناه تو باد / بباز آمدن تخت گاه تو باد
از ایشان کز ایشش ده و دو هزار / سواران از آن لشکر کینه دار
بر ایشان بپرداخت گنج و درم / نکرد ایچ دل را ببخشش دژم
ببخشید لختی بر اسفندیار / یکی تاج پر گوهر شاهوار
خروشی برآمد ز گردان شاه / که اسب سواران و شاهان بخواه
بهامون کشیدند پرده سرای / درفشی کجا پیکرا و همای
برفتن نهاد آن زمان سر سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه

همیخواست زد بر سر او آوی / بزد پاشنه مرد نخجیر جوی
بزد بر سر شیر شمشیر تیز / سبک جفت او جست راه گریز
بخنجر میانش بدو نیم کرد / دل نره شیران پر از بیم کرد
بیامد دگر شیر غران دلیر / همان جفت او بچه پرورده زیر
بزد شاه شمشیر بر گردنش / سر شیر نر دور کرد از تنش
بدو گفت کای شاه خورشید چهر / نداری همی بر تن خویش مهر
همه بیشه شیر شد با بچگان / همه بچگان شیر با ذرمکان
کنون باید از زیر بردن ز شیر / که در مهرکان بچه دارند زیر
سه فرسنگ بالای این بیشه هست / بیک سال اگر شیر گیری بدست
زمین هم نگردد ز شیران تهی / تو چندین چرا رنج بر تن نهی
کنون شهریاری بگیتی تراست / بگور آمدن جنگ شیران تراست
چو بنشست بر تخت شاه از نخست / به بهانه چو آرزم شیران بجست
بدو گفت شاه ای خردمند پیر / بشبگیر فردا من و گرز و تیر
سواران کودک اندر زمان / بکردند مانی ستیز و کمان
همی داد مردی بخواهیم داد / ز کوپال و شمشیر گیریم یاد
بدو گفت موبذ که گرده سوار / بدی مر ترا چون تو در کارزار
نبودی بروم و بچین تاج و تخت / پدر پاکشیدی سزامند تخت
که چشم بد از فر تو دور باد / نشست تو در گلشن و سوار
به پرده سرا آمد از بیشه شاه / ابا موبد و پهلوان سپاه
همیخواند لشکر برو آفرین / کی تو مباد اکلاه و نگین
از آنجا بیامد چو شب باز گشت / ابا رامش و بزم انباز گشت
یکی سور زنان داشتی پیشکار / ز خرگاه او دور کردند شاد
نهادند کافور و مشک و گلاب / بگسترد مشک اندر جای خواب
همه خیمه اتخت زرین نهاد / برو ساز و آرایش چین نهاد
بیاورد سالار خوان از نو / وزان خوردنیهای نغز و سره
چو نان خورده شد شاه بهرام گور / بفرمود جام بزرگ آر بود
که آرد بوی خسروی میگسار / نهند بر کف نامور شهریار
چنین گفت کای پادشا اردشیر / که برنا شد از داد او مرد پیر
که سرمایه او بود ما کهتریم / اگر کهتری را خود اندر خوریم
برزم و به بزم و برای و بخوان / جز او را جهاندار گیتی مخوان
بدانگه که اسکندر آمد بروم / با یران و ویران شد آن مرز و بوم
که او ما جوانمرد بود و درشت / که بی کوشش از شهریاران بگشت
اخروان پر ز نفرین اوست / همه روی گیتی پر از کین اوست
چو بر آفریدون کنند آفرین / بر و بیت نفرین بر و جای کین
مباداجز از نیکویی در جهان / زمین در میان کهان و مهان
بیارید گویا منادی گری / خروش آواز و ز نامداران بری
که گردد سراسر بکرد سپاه / یکی بر خروشد به بیگاه و گاه
بگویید که بر شهر و بر کوه و جز / که از کوه و خز و از بوم خز
چنین تا بجا او تاج و بست / نیابد کسی ناسزاوار دست
بر اسپش نشانم ز بر گرده روی / از ایدر کشان باد و بیگانه بو
دو باش به بندیم در زیر اسب / نمی ستیم نزدیک آذرگشسب
ستایش کنم پیش آتش بخاک / پرستش کنم پیش یزدان پاک
مبادا کس دهم جز او را کجز / از و بستد و خرج کرد نیز
و گر اسب در کشته زاری کند / که آهنگ بر میوه داری کند
ورزندان نیابد بسالی رها / سوارا سرافراز گردی بها
برفتند بازارگانان شهر / ز جو وز بر قوم مردم دگر
بیابان چو بازار چین شد زباه / از آن سو که بد نامور شهریار
دو روز چون تاج بنوروز تخت / جهاندار شد سوی نخچیر گور
کمانرا بزه بر نهاده سپاه / پس لشکر اندر همی رفت شاه
چنین گفت هر کو کمانرا بدست / بمالد گشاید بباید ام دست

نباید زدن تیر جز بر سرون	که از سینه پیکانش آید برون	یکی پهلوان گفت کای شهریار	نگه کن بدین لشکر نامدار
که تا کیست زین گونه تیر و کمان	بداندیش گو مرد نیکوگمان	مگر باشد این از گشاد برت	که جاوید بادا سر و افسرت
چو تو شیر گیری بشمشیر و گرز	ازان خسروی فر و بالا و برز	همه لشکر از شاه داریم شرم	به تیر و کمان بر شود دست گرم
چنین پاسخ آورد کین ایزدیست	که و بیکسان زور بهرام کیست	برانگیخت شبرنگ بهرام گور	چو نزدیک شد با یکی نره گور
چو آمدش هنگام بگشاد شست	جگر گور نر تا سر و تن بخست	هم آنگاه گور اندر آمد بسر	برفتند گردان پرخاشخر
شگفت اندران زخم او ماندند	یکایک برو آفرین خواندند	که کس بر دو پیکانش کیش ندید	در اندام آن گور شد ناپدید
سواران جنگی و مردان کین	سراسر نهادند سر بر زمین	بدو پهلوان گفت کای شهریار	مبیناد چشمت بد روزگار
سواری تو و ما همه بر خریم	همه از خرو از هنر کمتریم	بدو گفت شاه این نه زور منست	که پیروزگر دستگیر منست
کرا بخت و یاور جهاندار نیست	ازو خوارتر در جهان خوار نیست	برانگیخت آن بارگی را ز جای	تو گفتی شد آن باره پران همای
یکی گور پیش آمدش ماده بود	جوانیش او رفته و رانده بود	یکی تیغ زد بر میانش سوار	بدو نیم شد گور ناپایدار
رسیدند نزدیک او مهتران	سراسر ازو شمشیر زن کهتران	چو آن زخم زد شاه بر ماده گور	هنرمند گفت این شمشیر و زور
مبیناد چشم بد این شاه را	نماند مگر بر فلک ماه را	سر خسروان جهان زیر اوست	فلک زیر پیکان و شمشیر اوست
سپاه از پس اندر همی تاختند	بیابان ز گوران بپرداختند	بفرمود تا حلقه زر کنند	بران حلقه بر نام او بر کنند
در افکند در گوش گور یله	جهان نیز با داغ سیصد گله	رها کردشان از پی نام را	جهان از پی شادی و کام را
یکی مرد بر کرد لشکر بگشت	زیک تن مباد اندرین بوم دشت	ز بر قوم و از نامداران جز	ببردند هر گونه دینار و خز
بشد رفت و فرمود تا باژ و ساو	نخواهند گر چندشان هست تاو	در آن شهر با هر که درویش بود	اگر خوردنش از گوشت خویش بود
ز بخشیدن وی توانگر شدند	بسی نیز با تخت و افسر شدند	بشهر اندر آمد ز نخچیرگاه	یکی هفته بد شاددل با سپاه
بمیدان بدی بیشتر بارگاه	پیاده شدندی به پیش سپاه	برفتی خروشی آواز کو بنده	خردمند درویش جو بیله
بگفتی که ای دادخواهندگان	بیزدان پناهید از بندگان	کسی کو بخفتست با رنج ما	وگر نیستش بهره از گنج ما
بمیدان خرامید تا شهریار	همه بر شما نو کند روزگار	دگر هر که پیرست بیکار دست	جهان کرد جوانست و با تن درست
وگر وام دارد کسی زین گروه	شدست از بد وام خواهان ستوه	وگر نیز بد کودکان نیز	کزان کس که دارد نخواهند چیز
وگر مایه داری توانگر بمرد	زن و کودکانش بماندند خرد	سخن زین نشان کس مدارید راز	که از داد داران نیم بی‌نیاز
توانگر کنم مرد درویش را	بدین آورم مرد بدکیش را	گر از کارداری بود رنج نیز	که آواز یزدان بر دوخت چیز
نخستین نه بردار بیداد را	که آباد گردی مرد آزاد را	گشاده بد آنگه در گنج باز	توانگر شد آنکس که بد در نیاز
ز نخچیرگه سوی بغداد رفت	خرد یافته با دل شاد رفت	برفتند گردنکشان پیش اوی	ز بیگانه و هر که بد خویش اوی

ز لشکر هر آنکس که آن زخم دید	بران شاخ و یال آفرین گسترید	که چشم بد از فر تو دور باد	همه روزگاران تو سور باد
بمردی تو اندر زمانه نوی	که هم شاه و هم خسرو و هم گوی	وز آنجا برانگیخت شبرنگ شاه	یکی بیشه پیش اندر آمد براه
دو شیر ژیان پیش آن بیشه دید	کمان را بزه کرد و اندر کشید	بزد بر بر و سینه شیر چاک	گذر کرد تا پر و پیکان بخاک
بر ماده شد نیز بگشاد شست	بر شیر تا گردرانش بخست	ستایش همه خواندند آفرین	که ای نامور شهریار زمین
نه دید و نه بیند کس اندر جهان	چو تو شاه بر گاه شاهنشهان	چو با تیر نیز بر تو شیر افکنی	یکی کوه خارا ز بن برکنی
بدان مرغزار اندرون رانده شاه	ز لشکر هر آنکس که بد نیکخواه	یکی بیشه دیدند پر گوسفند	شبانان گریزان ز بیم گزند
یکی سرشبان دید بهرام را	نبو کش ز بیم دد آرام را	بدو گفت بهرام کین گوسفند	که دارد بدین جای ناسودمند
بدو سرشبان گفت کای نامدار	ز گیتی من آیم بدین مرغزار	هم این گوسفندان که هر فروش	بدشت اندر آوردم از کوه دوش
توانگر خداوند این گوسفند	نه بیچاره ای نیست کز ند	بخروار با نامور گوهر است	همان زر و سیمست و هم زیور است
ندارد جز از دختری جنگ زن	سر و جعد زلفش سراسر شکن	نگیرد جز از دست دختر نبید	کسی مردم پیر زین سان ندید
اگر نیستی داد بهرامشاه	مر او را کجا ماندی پیشگاه	شهنشاه گیتی نگوید مدر	همان موبدش نیست بیدادگر
بسی آنکه شان گفت کای نامدار	دلیر و خردمند و گرد و سوار	نکوبی مرا کین دد از پاکشت	که او را خدای جهان بود پشت
بدو گفت بهرام کین مرد پیر	نبشد ز بیکار مردی دلیر	چو شیران جنگی بکشت او بخرت	سواری سرافراز با یال و کفت
کجا باشد ایوان گوهر فروش	بدید ار کنی راه بر من مپوش	بدو سرشبان گفت اناید بود	دهی تا ازیدر اندر آید بنو
بشهر آید او هم از آنجایگاه	بنزدیکی تخت بهرام شاه	چو گردون بپوشد حریر سیاه	بجشن آید او نزد با دستگاه
از ایدون که باشد به جنگی درنگ	بگوش آیدت نوش و آواز چنگ	چو بشنید بهرام بالای خواست	همان جامه خسرو آرای خواست
جدا شد ز دستور وز لشکرش	همانا بدان آرزو شد سرش	چنین گفت با موبدان روزبه	که اکنون شود شاه گیتی بده
بگوید در خان گوهر فروش	همه سوی گفتار دارید گوش	بخواهد مر آن دخت را از پدر	نهد بر کمان بر سرش تاج زر
وز آنجا بمشکوی زرین برد	وگر در شبستان بود زین برد	بیابد همی شیری از جفت و خیز	شب تیره زو جفت گیرد گریز
شبستان مر او را فزون از صد است	جهاندار ازین گونه باشد بدست	کنون زن صد و سی تن از خسروان	بسر بر همه افسری گران
شود دست خادم بمشکوی شاه	کز ایشان کسی نیست بی دستگاه	همی باژ خواهد ز هر مرز و بوم	بدین سان بسالی شود باز روم
دریغ این بر و یال بالای او	دریغ این رخ گیتی آرای او	نه بیند چو کس بسالا و زور	بیک تیر بر هم بدوزد دو گور
تبه گردد از جفت و خیز زنان	بروز دی شود دست چون بی کمان	شود دیده تاریک رخساره زرد	بتن سست گردد لب لاجورد
ز بوی زنان موی گردد سپید	سپیدی کند از جهان ناامید	جوان را شود گوژ بالای راست	ز کار زنان چند گونه بلاست
بیک ماه یکبار از آمیختن	که افزون کند خون بود ریختن	هم این مایه از بهر فرزند را	نباید جوان خردمند را

چو افزون کنی کاهش افزون کند	ز سستی تن مرد بی خون کند	برفتند گویان بایوان شاه	چو خورشید بر چرخ گم کرد راه
شب تیره گون رفت بهرام گرد	پرستنده یکتن ز کهتر نبرد	چو آواز چنگ اندر آمد بگوش	بشد شاه تا خان گوهر فروش
همی تاخت گلگون بر آوای چنگ	سوی خان بازارگان بی درنگ	بزد حلقه را بر در و بار خواست	خداوند خورشید را یار خواست
پرستنده مهربان گفت کیست	زدن در شب تیره از بهر چیست	چنین داد پاسخ که شبگیر شاه	بیامد سوی دشت نخچیرگاه
بلنگید در زیر من بارگی	ازو باز ماندم بیکبارگی	چنین اسب زرین و لگام بکوی	بدزدد کسی من شوم چاره جوی
بیامد کنیزک بدهقان بگفت	که مردی همی خواهد از من نهفت	همی گوید اسبی بزین و ستام	بدزدند ایدر شود کار خام
چنین داد پاسخ که بگشای در	تو مهمان ندیدستی ایدر مگر	کنیزک دوان رفت و بگشاد در	به بهرام گفت اندر آی ای پسر
چو شاه اندر آمد جهان جای دید	پرستنده هر جای بر پای دید	چنین گفت کز دادگر یک خدای	بخواهم که باشد مرا رهنمای
مبادا جز از داد آیین من	مبادا ز کردن کشی دین من	همه کار و کردار من داد باد	دل زیردستان ما شاد باد
که افزون شود دانش و داد من	پس از مرگ روشن بود یاد من	همه زیردستان چو گوهر فروش	بماناد با ناله چنگ و جوش
چو آمد ببالای ایوان رسید	ز در دختر میزبان را بدید	چو دهقان ورا دید بر پای خاست	بیامد خم آورد بالای راست
بدو گفت شب بر تو فرخنده باد	درست آمدی ای سرافراز شاد	نهالی بیفکند و مسند نهاد	بدیدار او میزبان گشت شاد
کرا نام بد خوان بیاورد زود	نهاد و بدو خوردنیها که بود	بیامد یکی مرد مهتر پرست	بفرمود تا اسب او را ببست
پرستنده را نیز خوان ساختند	یکی جای دیگر بپرداختند	همان میزبان را یکی زیرگاه	نهادند و بنشست نزدیک شاه
خورش بیاراست بس میزبان	به بهرام گفت ای گو مهربان	توی مرزبان اندرین کاخ من	بیامیز با رای گستاخ من
بدو گفت بهرام تیره شبان	چو یابی چنین تازه رخ میزبان	بیزدان نباید بدن ناسپاس	دل ناسپاسان بود پر هراس
چو نان خورده شد جام باید گرفت	بخواب خوش آرام باید گرفت	کنیزک ببرد آب دستان و طشت	ز دیدار مهمان همی خیره گشت
چو شد دست شسته می و جام خواست	می رامش و رام و آرام خواست	بیاورد جامی کنیزک نبید	می سرخ و جام از گل و شنبلید
بخورد و بشنگ و کلاتش نشست	بیازید دهقان بجام از نخست	ببهرام داد آن دلارام جام	بدو گفت کی خوار و را جست نام
هم اکنون بدین با تو پیمان کنم	به بهرام شاهست گو وگان کنم	ز اوان بخندید آن شهریار	بدو گفت نامم گشسب سوار
من ایدر با واز چنگ آمدم	نه از بهر جام و درنگ آمدم	بدو میزبان گفت این دخترم	همی باسمان اندر آرد سرم
سرایندی گسار است هم چنگ زن	خرامان بسان بتی نارون	بیامد بر باد تا چنگ زن	خرامان چو سرو سهی بر چمن
بسرو سهی گفت بردار چنگ	بپیش گشسب آی با بوی و رنگ	دلارام را آرزو نام بود	هم او غمگسار و دلارام بود
به بهرام گفت ای گزیده سوار	به هر چیز با شاه شهریار	چنان دان که این خانه سور تست	پدر میزبانست و گنجور تست
شبان سیه بر تو فرخنده باد	سرت برتر از ابر باران باد	بدو گفت بنشین و بردار چنگ	یکی جامه با بد مرا بی درنگ

بشد ماهیار از شب اندر جوان	گروگان کند پیش مهمان روان	زن چنگ زن چنگ در بر گرفت	نخستین خروش مغان در گرفت
دگر جامه با باب خود ماهیار	تو گفتی بنالد همی چنگ زار	چو رود بر ابریشم سخن گوی گشت	همه جامه ای سمن بوی گشت
بهر یک چنین گفت کای ماهیار	چو سرو سهی بر لب جویبار	چو کافور کرده گل سرخ بوی	زبان گرم گوی و دل آزرم جوی
همیشه بداندیشت آزرده باد	بدانش روان تو پرورده باد	تو ای چون فریدون آزاده خوی	منم چون پرستار و نام آرزوی
ز مهمان جهان یاد کردی که شاه	بجنگ اندرون خرم بید سپاه	چو این گفته شد سوی مهمان گذشت	ز مهمان سوی بهمن جان گذشت
بمهمان چنین گفت کای شاه فش	بلند اختر و نیک دل و کینه کش	کسی کو ندیدست بهرام را	خنیده سوار دلارام را
نگه کرد باید بروی تو بس	جز او را نمانی ز لشکر بکس	میانت چو غرو ست بالا چو سرو	خرامان شده سرو بچون تذرو
بدل نره شیری بتن زنده پیل	بیاورد دخت آنکه برده سیل	رخانت بگلنار ماند بخست	تو گفتی همی بر گل و لاله رست
دو بازو بکردار ران هیون	ببای اندر آری که بیستون	برخ آفریند فلک چون تو مرد	ندیدیم بسان تو اندر نبرد
تن آزر و خاک پای تو باد	همه سال بر نام برای تو باد	جهاندار از ان جامه و چنگ او	ز دیدار و بالا و فرهنگ او
بدو بر بدان گونه شد مبتلا	که گفتی دلش گشت کوه بلا	چو در پیش او مست شد شهریار	چنین گفت با میزبان نامدار
که دختر بمن ده بآیین و دین	چو خواهی که یابی بداد آفرین	چنین گفت با ماهیار آرزوی	که ای پیر آزاده نیکخوی
مرا گر همی داد خواهی بکس	همال سوار گشسب است بس	که باشد که بیند بدین گونه مرد	بگویید بهرام گز راه برد
بگفتار دختر پسنده نکرد	به بهرام گفت ای سوار نبرد	ز روی نگه کن سراپای او	جان دانش و کوشش و رای او
نگه کن بدین تا پسندت هست	ازو آگهی بهتر ست از نخست	بدین نیکویی نیز درویش نیست	بگفتی مرا رای کم بیش نیست
اگر بشنوی گوهر ماهیار	نزون آید از بدره شهریار	کنون او همی بایدت جام گیر	مکن سرسری امشب آرام گیر
بستی بدو گان ز بستد بند	بویژه زنی کو بود ارجمند	جهان تا بر آرد سپهر آفتاب	سر نامداران بر آید ز خواب
بیازیم بران دانانه را	شکیبا دل و هنر خوانند را	شب تیره از رسم بیرون بود	نه آیین شاه آفریدون بود
نه فرخ بود دست زن خواستن	وگر نیز کاری بر آراستن	بدو گفت بهرام کین بیهدست	زدن فال در راه داور بدست
پسندست این دختر چنگ زن	تو این فال بد تا توانی مزن	بدو گفت با دخترش آرزوی	پسند آیدت او را بدیدار و خوی
بدو گفت آری پسندیدمش	بچشم سر از دور چون دیدمش	بکن کار و زان پس بیزدان سپار	نگردون بکین است با ماهیار
بدو گفت کاکنون تو جفت ویی	چنان دان که اندر نهفت ویی	بدو داد و بهرام گو دستش بخواست	چو شد روز بشد کار یا گشت راست
پرستنده تازانه شهریار	بیاتخت از برده ماهیار	سوی حجره خویش رفت آرزوی	سرای همه خفته بد جای سوی
بیامد بجای دگر ماهیار	همی ساخت کار گشسب سوار	پرستنده را گفت در با بند	گسی بار یار از پس گوسفند
نباید که آرند خوان تا بره	بر و نیز پرورده با شکره	چو بیدار گردد فقاع و یخ آر	همی باش پیش گشسب سوار

یکی جام کافور پر کن گلاب / چنان کن که با بو بود جای خواب
من از جام می میهمانم که دوش / نتابد همی این پیر گوهرفروش
بگفت این و چادر بسر درکشید / تن آسانی از رنج تن برگزید
چو خورشید تابنده بفروخت تاج / زمین شد بکردار تابنده عاج
بیامد سپردار و زوبین کشان / ببستند ازان تازیانه نشان
سپاه انجمن شد بدرگاه بر / کجا بد جهان بر در شاه بر
هر آنکس که تازانه دانست باز / برفتند و بودند پیشش نماز
چو دربان بدید آن سپاه گران / کمردار بسیار و زوبین وران
بیامد سر خفته بیدار کرد / همان از پی خواب بیکار کرد
بدو گفت برخیز و بگشای دست / نه هنگام خوابست و جای نشست
که شاه جهانست مهمان تو / بدین بی‌نوا میهن مان تو
یکایک دل مرد گوهرفروش / ز گفتار دربان برآمد بجوش
بدو گفت کین از که گویی همی / دل شهریاران چه جویی همی
همان چون ز گوینده بشنید مست / خروشان از ان جای برپای جست
ز دربان برآشفت گفت این سخن / نگوید خردمند مرد کهن
پرستنده گفت ای جهان دیده مرد / ترا بر جهان شاه ایران که کرد
سپاهست چندان بدرگاه تو / اگر کو بگذری تنگ شد راه تو
هر آنکس که آید بدرگه فراز / ببند آن پلاس کهن را نماز
بیامد پرستنده هنگام روز / که پیدا کند هور گیتی فروز
یکی تازیانه بزر تافته / بهر جای گوهر برو بافته
بیاویخت از پیش درگاه با / بدانجا که باشد گذرگاه ما
کنون کار برساز و سستی مکن / همی نیز تا تن درستی مکن
ز دربان چو بشنید یکسر سخن / بپیچید ازان درد مرد کهن
که من دوش پیش شهنشاه مست / چو آکشتم و دخترم می‌پرست
بیامد سوی حجره آرزوی / بدو گفت کای ماه آزاده خوی
شهنشاه بهرام بد آنکه دوش / بیامد سوی خان گوهرفروش
همی آمد از دشت نخچیرگاه / عنان تافت از که در براه
کنون خیز و دیبای رومی بپوش / ببه بوسه افسر جان هم که دوش
نثارش کن از گوهر شاهوار / سه یاقوت سرخ از در شهریار
چو بینی رخ شاه خورشید فش / دوتا همی بر او دست کرده بکش
میان مرورا چشم در پیش دار / ورا چون روان و تن خویش دار
چو پرسدت با او سخن نرم گوی / سخنها با آرام و با شرم گوی
من اکنون بیایم مگر خواندم / بجای پرستنده بنشاندم
بسان همالان نشستم بخوان / که اندر تنم پاره باد استخوان
همی نیز گستاخ گشتم بشاه / ز پیر و جوان از من آمد گناه
هم آنگه یکی بنده آمد دوان / که بیدار شد شاه روشن روان
چو از خواب بیدار شد تن درست / بباغ اندر آمد سر و تن بشست
نیایش کنان پیش خورشید شد / ز یزدان دلی پر زامید شد
وز آنجا بیامد بجای نشست / یکی جام می خواست از می‌پرست
چو از لشکر آگاهی آمد بشاه / بفرمود تا باز گردد سپاه
بفرمود تا پیش رفت آرزوی / دلش زان زر و بود پرآرزوی
برفت آرزو بای و با نثار / پرستار با تاج و با گوشوار
بیامد همی بر زمین بوسه داد / بخندید ازو شاه دل کرد شاد
بدو گفت شاه این کجا داشتی / پرامست کردی و بگذاشتی
همان جامه و چنگ ماراست / نثار زنان بهر دیگر گست
بیاو آنک گفتی ز نخچیرگاه / ز رامش سوی نیزه و رزم شاه
وزان پس بگفتا که گوهرفروش / کجا شد که ما مست گشتیم دوش
چو بشنید دختر پدر را بخواند / همی از دل شاه خیره بماند
بیامد پدر دست کرده بکش / بپیش جهاندار خورشید فش
بدو گفت شاها ردا بخردا / بزرگا سترگا گوا موبدا

همه ساله گیتی بکام تو باد / بهر جای بر تاج نام تو باد
کسی کو خورد داروی بیهشی / نباید کزین جز از خامشی
ز نادانی آمد گنه کاریم / گمانم که دیوانه پنداریم
سزد گر ببخشی گناه مرا / درخشان کنی تیره ماه مرا
ستم بر درت بنده بی خرد / شهنشاه ما از مردمان نشمرد
چنین باشد آن دادگر مرد مست / نگیرد خردمند چیزی بدست
کسی کو همی اندر آرد بروی / نباید که بیند ز ما رنگ و بوی
بمستی ندیدم ز تو بدخوی / همان زار زار و این سخن نشنوی
تو پوزش بدان کن که تا چنگ زن / بگوید همان جامه‌ی انجمن
بگوید یکی تا بدان می خوریم / غم روز نا آمده نشمریم
زمین را ببوسید پس ماهیار / بیاورد خوان و بیاراست کار
بزرگان که بودند بر در سرای / بیاوردشان مرد پاکیزه رای
سوی حجره خویش رفت آرزوی / ز مهمان بیگانه بر چین بروی
چنین بود تا چرخ پوشد سیاه / ستاره پدید آمد و گرد ماه
چو نان خورده بد آرزو را بخواند / بکرسی زر پیکرش برنشاند
بفرمود تا چنگ برداشت ساه / بدان جامه کز پیش فرمود شاه
چنین گفت کای شهریار دلیر / که بگذارد از نام تو بیشه شیر
توی شاه پیروز لشکرشکن / ترا روی چون لاله اندر سمن
ببالای تو بر زمین شاه نیست / بدین داد تو بر فلک ماه نیست
سپاهی که بینند سپاه ترا / بچنگ اندر آورد گاه ترا
ببرد دل و مغزشان در نهیب / بلندی ندانند باز از نشیب
هم آنگه چو از باده خرم شدند / ز خردک بجام دمادم شدند
چنین گفت با باذ شاه روزبه / کز ایدر بجایی مرو تا به ده
عماری بیاورد خادم چهل / همه ماه روی و همه دل گسل
رخ رومیان همچو دیبای روم / کزایشان همی تازه شد مرز و بوم
بیامد شهنشاه با روزبه / گشاده دل و شاد از ایوان مه

داستان بهرام گور با فرشیدورد

همی راند گوهر با لشکری خویش / بپیش بتان سمن بوی خویش
ببود آن شب و بامداد پگاه / بیامد سوی دشت نخچیرگاه
همی راه و بی راه لشکر گذشت / جهان شد که یکماه باشد بدشت
سراپرده و خیمه‌ها ساختند / ز نخچیر دشتی بپرداختند
کسی را نیامد بران دشت خواب / می و گوشت نخچیر و چنگ و رباب
وزان پس برفتند مردم ز شهر / کسی کش ز دینار بایست بهر
همی بود جلدی خرید و فروخت / بیابان ز لشکر همی برفروخت
خریدی همه مرد بازارگان / ده آهو و گوری بها چارگان
ز نخچیر دشت و ز مرغان آب / همی یافت خواسته چندان کباب
که بردی بخروار تا خان خویش / بر کودک خرد و مهمان خویش
چو ماهی بر آمد شتاب آمدش / همی با بتان رای خواب آمدش
بیاورد لشکر ز نخچیرگاه / ز گرد سواران ندیدند راه
همی رفت لشکر بکردار گرد / چنین تا رخ روز شد لاجورد
یکی شارسان پیشش آمد دو راه / پر از برزن و کوی و بازارگاه
بفرمود تا لشکرش با بنه / برفتند ماند آنجا یک تنه
برسید تا خان مهتر کجاست / بس اندر کشید و همی رفت راست
شکسته دری دید پهن و دراز / بیامد خداوند بودش نماز
بدو گفت کین خان ویران کراست / میان ده این جای ویران چراست
خداوند گفت این سرای منست / جهان بخت بد رهنمای منست
نه کاو ستم ایدر نه پوشش نه خر / نه نیرو نه مردی نه پای و نه پر
مرا دیدی اکنون سرایم ببین / برین خانه نفرین به از آفرین
ز اسب اندر آمد بدیدان سرای / شهنشاه را سست شد دست و پای

به کاخ سرگین بد از گوسفند یکی طاق برپای و کاخی بلند
بدو گفت چیزی ز بهر نشست فراز آور ای مرد مهمان پرست
چنین داد پاسخ بدو میزبان که خیره چرا ماندی ای مهربان
گر افگندنی هیچ بودی مرا مگر مرد مهمان ستودی مرا
نه افگندنی هست نه خوردنی نه پوشیدنی و نه گستردنی
بجایی دگر خانه جویی سزاست که ایدر همه کارها بی نواست
بدو گفت بالش نگه کن یکی که تا برنشینم برو اندکی
بدو گفت ایدر نه جای بهوست همانا ترا شیر مرغ آرزوست
بدو گفت بهرام شیر ار گوم چنان چون بباید یکی نان نرم
چنین داد پاسخ که ایدون گمان که خوردی و رفتی برو شادمان
اگر نان بدی در تنم جان بدی اگر چند جانم به از نان بدی
بدو گفت اگر نیست گوسفند که آمد بجان تو سرگین مکند
چنین داد پاسخ که شب تیره گشت سراسر ز گفتار تو خیره گشت
یکی خانه بگزین که دارد پلاس خداوند آن خانه دارد سپاس
چه کردی بکردی یکی شوربخت که بستر کند شب به برگ درخت
به زر تیغ داری بزرین رکاب نباید که از دزد آید نهیب
چو خانه برین گونه ویران بود کنام گه گرگان و شیران بود
بدو گفت اگر دزد شمشیر من ببردی کنون نیستی زیر من
گذیور بدو گفت ازین در مپیچ که در خان من کس نیابد بسیج
بدو گفت شاه ای خردمند پیر چه باشی به پیش من ای خیره چیر
چنان چون کمان منت آب سرد ببخشای ای پیر آزاده مرد
گذیور بدو گفت کین آبگیر ندیدی فزون از دو پرتاب تیر
بخور چند خواهی و بردار نیز چه جویی بدین بی نوا خانه چیز
همانا ندیدی تو درویش مرد ز پیری فرومانده از کار کرد
بدو گفت خسرو که گر بهتری بآبی مکن جنگ با لشکری
چه نامی بدو گفت فرشید ورد نه بوم و نه پوشش نه خواب و نه خورد
بدو گفت خسرو که ای کام خویش چرا نان نخوردی بدین نام خویش
گذیور بدو گفت پروردگار سر آرد مگر بر من این روزگار
ببینیم مگر نیز تو پیران خویش نیایش کنم پیش یزدان خویش
چرا آمدی در سرای تهی که هرگز ندیدی نهی و مهی
بگفت این و بگریست خیلی بزار که بگریخت ز آواز او شهریار
بخندید از آن پیر و آمد براه دمادم بیامد پس وی سپاه
چو بیرون شد از نامور شارسان گرادانی ای دشمن خارسان
بر دار مردی همی کند خار ز لشکر بشد نزد او شهریار
بدو گفت مهتر بدین شارسان گرادانی ای دشمن خارسان
چنین داد پاسخ که فرشید ورد یکی آزور مرد بی خواب و خورد
یکی گوسفندکش بود صد هزار جهان اشتر و اسب هم زین شمار
زمین پر ز آگنده دینار هست که مه مغز بادش بگیتی مه پوست
شکم گرسنه کالبد برهنه نه فرزند و خویش و نه یار و بنه
اگر گوسفندان فروشد بزر یکی خانه پوشش کند پر گهر
شبانش همی گوشت جوشند بشیر خورد او نان از ارزن خورد با پنیر
دو جامه ندیدست هرگز بهم که زیست هم بر تن وی ستم
چنین است احوال او شهریار که از گوسفندکش ندانی شمار
بدان خارکن داد دینار چند بدو گفت کاکنون شوی ارجمند
بفرمود تا از میان سپاه بباید یکی مرد دانا براه
بگنجی که نام آن مرد بهرام بود سواری دبیر دلارام بود
گزین کرد شایسته مردان کار فرستاد با نامور صد سوار
دبیری که نگرد بهر چیز کار بران سان که دانست کردن شمار
بدین خارکن گفت با او برو همی خار خستی کنون زر درو
از آن خواسته صد یکی مر تراست بدین مرزبان راه بنمای راست

برید بر سان تراز کمان همان باز داران پس اندر دمان
دل شاه گشت اندر اندیش تنگ همی تاخت با او برای درنگ
بشد تازیان با تنی چند شاه همی بود لشکر به نخچیرگاه
یکی باغ پیش اندر آمد فراخ برآورده از گوشه باغ کاخ
چو بهرام گور اندر آمد بباغ یکی جای دید از بهشتی بباغ
میان گلستان یکی آبگیر بلب بر نشسته یکی مرد پیر
زمینش بدیبا بیاراسته همه باغ پر بنده و خواسته
سه دختر بر او نشسته چو عاج نهاده به سر بر ز پیروزه تاج
برخ چون بهار و ببالا بلند بابرو کمان و بگیسو کمند
یکی جام بر دست هر یک بلور در ایشان نگه کرد بهرام گور
ز دیدارشان چشم او تیره گشت ز بازار طغرل دلش خیره گشت
چو دهقان پرمایه او را بدید ز بیمش دو رخ گشت چون شنبلید
خرد شد مردی و برزین بنام دلش گشت از آن مرد ناشاد کام
برفت از بر حوض برزین چو باد بر شاه شد خاک را بوسه داد
چنین گفت کای شاه خورشید چهر بکام تو گرداد گردان سپهر
نیارمت گفتن که ایدر بایست بدین مرز من با سواری دویست
سر و نام برزین برآید بماه اگر شاد گردد درین باغ شاه
ببرزین چنین گفت شاه جهان که طغرل شد امروز از من نهان
دلم گشت از آن مرغ گیرنده تنگ ز مرغان چو نخچیر بود او پلنگ
چنین پاسخ آورد برزین بشاه که اکنون یکی مرغ دیدم سیاه
برآورد زرین و هم زنگ قیر همان مرغ چنگال او چون زریر
بیامد بر آن گوز بن بر نشست ببخت تو آید هم اکنون بدست
هم آنکه یکی بنده را گفت شاه که رو گوز بن را سراسر نگاه
بشد بنده چون باد آواز داد که شاه جهان جاودان شاد باد
که طغرل بشاخی در آویخت کنون بازدارش نشاند بدست
چو طغرل بدید آن زمان برگرفت که ای بر زمین شاه بی یار و جفت
بمی میزبان بر تو فرخنده باد همه تاج داران ترا بنده باد
بدین شادی اکنون می خام خواه چو آرام دل یافتی کام خواه
شهنشاه گیتی بران آبگیر فرود آمد و شادمان گشت سیر
بیامد هم آنگاه دستور اوی همان نام داران و گنجور اوی
بیاورد زرین می سرخ و جام نخستین ز شاه جهان برد نام
وز آن پس بیاورد جامی بلور نهادند بر دست بهرام گور
جهاندار چون جام بستد نبید ورا اندازه خط فرا تر کشید
چو برزین چنان دید برگشت شاد بیامد بهر جای بزمی نهاد
چو شد مست برزین بدان دختران چنین گفت کای بر منش کهتران
بدین باغ بهرام شاه آمدست به گردون کشی زان سپاه آمدست
بیلا جام پیش آور ای چامه گوی تو چنگ آور ای دختر ماه روی
برفتند هر سه بنزدیک شاه نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
یکی پای کوب و دگر چنگ زن سه دیگر خوش آواز بربط شکن
بر آواز ایشان شهنشاه جام ز باده تهی کرد و شد شادکام
بدو گفت کین دختران کی اند که با تو بدین شادکامی زیند
چنین گفت برزین که ای شهریار مبیناد چشمت بد روزگار
چنین داد [illegible] این دختران من اند پسندیده و دلبران منند
یکی جامه گوی و دگر چنگ زن سه دیگر خوش آواز بربط شکن
ز [illegible] شاه کمی درم هست و دینار و باغ و زمی
سه دختر بگردار خرم بهار برین سان که بینندهی شهریار
بدان جامه زن گفت کای ماه روی بر آر از دل جامه شاه گوی
بتان جامه و چنگ بر ساختند یکایک دل از غم بپرداختند
نخستین شهنشاه را جامه گوی چنین گفت کای خسرو ماه روی
نمانی مگر بر فلک ماه را نشایی مگر خسروی گاه را

بدیذار ماهی ببالای ساج بنازد بتو تخت شاهی و تاج
دلت همچو دریا و رایت جو ابر شکارت نه بینم همی جز هژبر
همی موی کافی به پیکان تیر همی آب گردد ز داد تو شیر
سپاهی که بیند کمند ترا همان بازو و زورمند ترا
بدرد دل و مغز جنگ‌آوران وگر چند باشد سپاهی گران
چو آن جامه بشنید بهرام گور بدلش اندر افتاد از آن جامه شور
بخورد آن گران سنگ جام بلور شهنشاه باداد با فر و زور
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد خشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
نیابی تو داماد بهتر ز من سر نامداران هر انجمن
بمن ده تو این هر سه دختر را بکیوان برافراز افسر ترا
بدو گفت برزین که ای شهریار بتو شاد بادا می و میگسار
که یارست پنداشت این در نهان کرا زهره باشد چنین در جهان
مرا گر پذیری بسان رهی که ببرستم این تخت شاهنشهی
پرستش کنم تاج و تخت ترا همان فر و اورنگ و بخت ترا
همان هر سه دختر که پوشیده‌اند به پیش تو بر پای چون بنده‌اند
پرستندگان بر تنند شاه بدین سان که ایدر بدیدی سه ماه
ببالای ساج چند بیرنگ عاج سزاوار تخت‌اند و زیبای تاج
بپوشم کنون هر چه هستم نهان فرستم بایوان شاه جهان
ز پوشیدنی هم ز گستردنی ز افگندنی و پراگندنی
همانا شتروار باشد دویست بایوان من بنده گر بیش نیست
همان یاره و طوق با تاج و تخت گزان دختران شاد باشند بخت
ز برزین بخندید بهرام و گفت که چیزی که داری بباید نهفت
بمان تا بماند همه اندر بجای تو با جام می سوی رامش گرای
چنین گفت پیر این سه دختر چو ماه برای فریدون و هوشنگ شاه
همان زنده هر سه برای تو اند ترا دادم و خاک پای تو اند
مهین دخت را نام ماه‌آفرید ورانک دوم بد سیوم شنبلید
پسند آیدشان شاه چون دیدشان هم از بانوان نیز بگزیدشان
بدو گفت این هر سه دختر چو ماه پسند آید چون دید بهرام شاه
بفرمود تا مهد زرین چهار بیارند ز لشکر یکی نامدار
چو هر سه صنم اندر عماری نشست ز رومی همان آوریدند شست
بگرد بتان بر همی راندند بر ایشان همی آفرین خواندند
بمشکوی خسرو شدند این سه ماه همی بود تا مست برگشت شاه
یکی بنده تازانهٔ شاه را ببرد و بیاراست درگاه را
سپه را ز سالار گردنکشان جز این تازیانه نبودی نشان
چو دیدند آن شاخ بت را دراز دوان پیش رفتند بردند نماز
همی بود بهرام تا مست گشت چو شد مست هم در عماری نشست
بیامد بمشکوی زرین خویش سوی خانهٔ عنبرآگین خویش
فزون نیز ز یک هفته آنجا نبود بسی خورد و بسیار گفت و شنود

داستان بهرام گور با دختر ماهیار گوهرفروش

بهشتم بیامد بدشت شکار خود و روزبه با سواری هزار
همه دشت یکسر پر از گور دید ز ترکش کمان کیی برکشید
دو زاغ کمان را بزه بر نهاد ز یزدان پیروزگر کرد یاد
بهاران و گوران شده جفت جوی ز گیتی بروی اندر آورده روی
همی گوشت کند این از آن آن ازین ز خونشان شده لعل روی زمین
همی بود بهرام تا گور نر ز مستی جدا شد یکی زان دگر
چو پیروز شد نره گور دلیر یکی ماده را اندر آورد زیر
بزه داشت بهرام جنگی کمان بخندید چون دید شد شادمان
بزد تیر بر پشت آن گور نر گذر کرد بر گور پیکان و پر
نر و ماده را هر دو بر هم بدوخت دل لشکر از زخم او بر فروخت

دلفروز بد نام آن خارکن برآراسته مردی بنیروی تن
گرانمایه اسپی بدو داد گفت که باداد باید که گردی تو جفت
دلفروز هم گیتی افروز گشت چو آمد بدان کار پیروز گشت
بیاورد لشکر بکوه و بدشت همی گوسفند از عدد برگذشت
شتر بود بر کوه صد کاروان بهر کاروان بر یکی ساروان
ز گاوان و از ورزگاران شیر ز چرخ شتر چرخهای پنیر
همه دشت و کوه و بیابان کنام کس او را بگیتی ندانست نام
بیابان سراسر همه کنده سم همه روغن گاو کرده بخم
یکی نامه بنوشت بهرام هور بنزد شهنشاه بهرام گور
نخست آفرین کرد بر کردگار که اوست معبود پروردگار
دگر آفرین بر شهنشاه کرد که از رنج ما دست کوتاه کرد
چنین گفت کای شهریار جوان ز تو شادمانه کهان و مهان
کز اندازه داد همی بگذرد بدین خامشی گنج کیفر برد
یکی کم شده نام خورشید ورد نه از بزمگاه و نه اندر نبرد
ندانست کس نام او در جهان میان کهان و میان مهان
نه خسرو شناس و نه یزدان شناس ندانست کردن بچیزی سپاس
چنین خواسته گسترد در جهان تهی دست بر غم نشینند مهان
به بیداد ماند همی داد شاه منه تند گفتار من بر گناه
همی نسخت گنج این خواسته سیوم سال گر بود آراسته
دبیران بیگانه را خواندیم برین کوه آباد بنشاندیم
شمارش بدیدار نامد هنوز نویسنده را گشت برگشت گوز
چنین گفت کو بنده کاندر زمین ورا در و گوهر فزونست از این
برین کوه سالم دو دیده براه بدان تا چه فرمایدم پیشگاه
ز ما باد بر شاه ایران درود بتن زنده تا نام تارست و پود
همیونی برافگند پویان براه بدان تا برد نامه نزدیک شاه
چو آن نامه برخواند بهرام گور بدلش اندر افتاد از آن کار شور
دژم گشت دیده پر از آب کرد بروهای جنگی پر از تاب کرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر قلم خواست رومی و چینی حریر
نخست آفرین کرد بر کردگار کز و نیست پیروزی روزگار
خداوند دانایی و فرهی خداوند دیهیم شاهنشهی
نوشتی که گر دادگر بودمی من این مرد را زود بیسودمی
نه آورد گرد این نه زردی نه خون نه کس را ببایذ بود خود رهنمون
همان بود کین مرد بد ناسپاس ز یزدان نبودش بدل در هراس
یکی پاسبان بد بدین خواسته دل و جان نافزون بود کاسته
بدان دشت چه گور چه گوسفند چو باشد یکی کار ناسودمند
بزیر زمین در چه گوهر چه سنگ کز و خورد و پوشش نیاید بجنگ
نسازیم از این رنج بنیاد گنج نه بندیم دل در سرای سپنج
فریدون نه بیداد اندر جهان همان ایرج و سلم و تور از مهان
همان شاه شاپور تا کیقباد جز این نامداران که دارم بیاد
بدرم آنکه او دل پر از درد بود نبد دادگر تا جوانمرد بود
کسی زین بزرگان بدیدار نیست بدین با خداوند پیکار نیست
تو آن خواسته گرد کن هر چه هست ببخش و مبر سوی یک موی دست
کسی را که رامش و دینار نیست ببازار کالای کمش یار نیست
دگر کودکانی که بینی یتیم پدر مرده و مانده بی زر و سیم
زنانی که بی شوی و بی پوششند که کاری ندانند و بی کوششند
بر ایشان ببخش آن همه خواسته بیفزای جان اندرون کاسته
تو با آنکه رفتی سوی شهر باز ز گنج نهاده شوی بی نیاز
نهان کرده دینار خورشید ورد بدان نیز بر جان تا باشد نبرد
مر او را چه دینار و گوهر چه خاک چو یابد همه گوهر اندر مغاک
سپهر کمابیش یار تو باد همه داد و پرهیز کار تو باد

نهادند بر نامه بر مهر شاه — فرستاده برگشت آمد براه

بفرمود تا تخت شاهنشهی — بباغ بهار اندر آرد رهی

بفرمان ببردند پیروزه تخت — نهادند زیر گلستان درخت

می و جام بردند و رامشگران — به البرز رفتند با مهتران

چنین گفت با رای زن شهریار — که خرم بر دم بود روزگار

بدخمه درون بس که تنها شویم — اگرچند برتند بالا شویم

سه بستر ز مرگ دیوانها — بیاد آورد کاخ و میدانها

ز شاه و ز درویش هر کو برد — ابا خویشتن نام نیکو برد

بگیتی ستایش بماند بدست — که این تاج تو بهر دیگر کست

بی آزاری و راستی بایدت — چو خواهی که این خورده بگزایدت

کنون سال رفت از بر بیست و شست — بسی روز بر شادمانی گذشت

چو سال جوان بر گذشت از چهل — غم روز مرگ اندر آید بدل

چو یک موی گردد به سر بر سپید — بباید بریدن ز شادی امید

چو کافور شد مشک معیوب گشت — بکافور بر تاج ناخوب گشت

همی بزم و بازی کنم تا دو سال — چو لختی شکست اندر آید بفال

شوم پیش یزدان بپوشم پلاس — بباشم ز کردار او در سپاس

بشادی بسی روز بگذاشتم — ز تاج کئی بهره برداشتم

کنون بر گل و سیب و نار و بهی — ز می جام زرین ببالد تهی

چو بینم رخ سیب بیجاده رنگ — شود آسمان همچو پشت پلنگ

برومند بوی بهاری بود — می لعل چون غمگساری بود

سوار است کردند کوه و ز دشت — زمین سبزه و آبها لاجورد

چو با مهرگانی بپوشیم خز — بنخچیر باید شدن سوی جز

بدان دشت نخچیر کاری کنیم — که اندر جهان یادگاری کنیم

کنون گور گردد سطبر — دل شیر گردد دو رنگ [illegible]

سگ و یوز با چرغ و شاهین و باز — بباید کشیدن براه دراز

که آن جای گور است و تیر و کمان — نیاسایم از تاختن یک زمان

رفتن بهرام گور بشکارگاه و کشتن شیران ببیشهٔ جز

بیابان که من دیده‌ام زیر جز — [illegible] تیر بالای گز

بدان جایگه نیز با بیم شیر — شکار افکنیم آن [illegible]

همی بود تا ابر شهریوری — برآمد جهان پر شد از لشکری

ز هر کشوری لشکری جنگجوی — سوی شاه ایران نهادند روی

جهان روز بهرام و گردنکشان — کسی کو ز نخچیر دارد نشان

بیاورد لشکر بدشت شکار — سواران شمشیرزن ده هزار

بزد دیگر گاه و پرده سرای — همان خیمه و آخر و چارپای

همه زیردستان ز پیش سپاه — برفتند یکسر بنزدیک شاه

بدان تا نهد از بر جاه چرخ — که لشکر از آن آب [illegible]

خود و ویژگان تا بنخچیرگاه — بس لشکر اندر همی راند شاه

بیابان سراسر پر از گور دید — همه بیشه از شیر پرشور دید

چنین گفت کامد شکار [illegible] — که از شیر [illegible]

یک امشب نبایدم از شیر جست — بخسپند شادان دل و تن درست

کنون گر [illegible] — [illegible] شود تاج کئی

نخستین بشمشیر شیر افکنیم — همان اژدهای دلیر افکنیم

چو این بیشه از شیر گردد تهی — بدانگه مرا گور گردد رهی

بشد آن شب و بامداد پگاه — سوی بیشهٔ شیر [illegible]

هم آنگه به بیرون خرامید شاه — دل او شد از خوردن گور سیر

بلشکر چنین گفت بهرام گرد — که تیر و کمان داد [illegible]

ولیکن بشمشیر یازم بشیر — بدان تا نخوانند مرا نادلیر

بپوشید [illegible] پشمینه قبای — بیارست [illegible] آورد پای

چو آن اژدها دید دریای خاست — ز بالا دو دست اندر آورد راست

بفرمود تا بازگردد سپاه — بیامد بکاخ دلفروز شاه

شبستان زرین بیاراستند — برفتند کانش کی خواستند

بنان جامه و جنگ برساختند — ز بیگانه ایوان بپرداختند

ز رود و ز می و بانگ نای و سرود — هوا را همی‌داد گفتی درود

بهر شب ز هر جنس دست بلند — ببردند تا دل ندارد نژند

دو هفته همی بود دل شادمان — گشاده در گنج او هر زمان

درم داد و آمد بشهر صطخر — بسر بر نهاد آن کئی تاج فخر

ز هر کشوری تاج نو خواستند — زمین را بدیبا بیاراستند

برین گونه یکچند گیتی بخورد — برزم و بجنگ و ببزم و نبرد

داستان بهرام گور با بازرگان و پیش کش

دگر هفته تنها بنخچیر شد — درم بود با ترکش و تیر شد

ز خورشید تا بانگ شد دشت گرم — شتابان ز نخچیر برگشت نرم

سوی کاخ بازارگانی رسید — ز هر سو نگه کرد کس را ندید

ببازارگان گفت ما را سپنج — توان داد کز ما نبینی تو رنج

چو بازارگانش فرود آورید — مرو را یکی خوابگه برگزید

همی بود نالان ز درد شکم — ببازارگان داد مشتی درم

بدو گفت لختی نبید کهن — ابا مغز بادام بریان بکن

بیاورد بازارگان آنچ گفت — نبید و مغز بادامش اندر نهفت

چو تاریک شد میزبان رفت نیم — یکی مرغ بریان بیاورد گرم

بیاراست خوان پیش بهرام برد — ببازارگان گفت بهرام گرد

که از تو نبید کهن خواستم — زبان را بدین گفت آراستم

نیاوردی آنرا و دادم درم — که نالنده بودم ز درد شکم

چنین پاسخ داد کای پرخرد — نداری خرد کش روان پرورد

چو آوردم این مرغ بریان گرم — فزون خواستن باشد از تو شرم

چو بشنید بهرام گور این سخن — بشد آرزوی نبید کهن

پشیمان شد از گفته و نان بخورد — بر و نیز یاد گذشته نکرد

چو هنگام آرام بود و بخفت — ببازارگان نیز چیزی نگفت

ز دریای جوشان چو خور بر دمید — شد آن چادر قیرگون ناپدید

همی گفت بر مایه بازارگان — بشاگرد کای مرد ناکاردان

چرا مرغ کارزش نبد یک درم — خریدی [illegible]

گر ارزان بدی مرغ با این جواد — نبودی مگر [illegible]

چو بهرام برخاست از خواب خوش — بشد پیش آن بارهٔ دستکش

که زین بر نهد تا بایوان شود — ز ایوان کلاهش بکیوان شود

چو شاگرد دیدش به بهرام گفت — که امروز با ما بهم باش جفت

بشد شاه و بنشست بر تخت او — شگفتی فرو ماند از بخت او

مغز بادام بریان

جوان رفت آورد خایه دویست — بیاستاد و گفت ای گرامی مهست

[illegible] گرم — نبید کهن ساز با نان نرم

که این آرزوها همی دی بخواست — ز نبید و نان خوان بیارای راست

بیامد بر شاه و گفت ای سوار — همی خایه کردی تو دی خواستار

کنون آنچ گفتی بیاریم گرم — دگر خوردنی تا رسد نو نرم

بگفت این و آنگه ببازار شد — بسان دگر چون خریدار شد

شکر جست و بادام و مرغ و بره — که آرایش خوان کند یکسره

می و زعفران برد و مشک و گلاب — سوی خانه شد با دلی پرشتاب

بیاراست خوان از خورشهای نغز — جوان پرمنش بود و پاکیزه مغز

چو نان خورده شد جام می پیش برد — نخستین به بهرام خسرو سپرد

همی خورد تا شاد و خرم شدند — ز خوردن بجام دمادم شدند

چنین گفت با میزبان شهریار — که بهرام ما را شود خواستار

شما [illegible] دستان شوید — بر آتش همه می پرستان شوید

بر گلشن آمد ز [illegible] شاد — بشد میزبان زین او بر نهاد

بازارگان گفت چندین مکوش / بافزونی مرد ازان فروش
بدانگی مرا دوش بفروختی / همی خشم شاگرد بر دوختی
کمرغی خریدی فزون از بها / نهادی مرا در دم اژدها
بگفت این ببازارگان و برفت / سوی تخت شاهی خرامید تفت
چو خورشید بر چرخ بنمود تاج / جهاندار بنشست بر تخت عاج
بفرمود خرو بسالار بار / که بازارگان را کند خواستار
بیاورد شاگرد با او بهم / ازیشان یکی شاد دیگر دژم
چو شاگرد را دید بنواختش / بر مهتران شاد بنشاختش
یکی بدره بردند نزدیک اوی / که چون ماه شد جان تاریک اوی
ببازارگان گفت تا زندهٔ / جهان دان که شاگرد را بندهٔ
همان نیز بر ماهیانی دو بار / درم شصت گنجی بود بر شمار
بنخچیر تا اوستان مهمان کند / زنیذ شاد و خندان چو فرمان کند
برفتند از انجای هر دو بهم / ازیشان یکی شاد دیگر بغم
کنون ای خردمند دانش پذیر / اگر بایدت یک سخن یادگیر
بخیلی مکن هیچ اگر مردمی / همانا کم از تو کند مردمی
همی بود یکچند با مهتران / همی شاه بهرام و رامش گران
بهار آمد و شد جهان چون بهشت / بخاک سیه بر ملک لاله کشت
همه مرز ما پر ز نخچیر بود / بجوی آبها چون می و شیر بود
گرایدن گور و آهو ز شخ / کشیدند بر سبزه هر جای نخ
بگفتند با شاه بهرام گور / که شد دیو هنگام نخچیر گور
چنین داد پاسخ که مردی هزار / گزین کرد باید ز لشکر سوار
بیارید با خویشتن یوز و باز / همان چرخ و شاهین گردن فراز

داستان بهرام گور با پالیزبان و کشتن اژدها

ازاندر سوی تور باید شدن / بنخچیر یکماه آنجا بدن
سوی تور شد شاه نخچیر جوی / جهان دید یکسر پر از رنگ و بوی
ز گور و ز غرم و ز آهو جهان / بپرداختند آن دلاور مهان
سه دیگر چو بفروخت خورشید تاج / زمین زرد شد کوه دریای عاج
سوی دشت شد شهریار دلیر / یکی اژدها دید غران چو شیر
ببالای او موی بد بر سرش / دو پستان بسان زنان از برش
کمان را بزه کرد و تیری خدنگ / بزد بر بر اژدهای درنگ
دگر تیر زد بر میان سرش / فرو ریخت خوناب زهر از برش
فرود آمد و خنجری بر کشید / برو سینهٔ اژدها بر درید
یکی مرد برنا فرو برده بود / بخون و بزهر اندر افکنده بود
بران مرد بگریست بسیار زار / وزان زهر شد چشم بهرام تار
برون کرد مر مرده را از برش / که هرگز مباد ابرش یا برش
همی رفت حیران و پیچان براه / بخواب و به آب آرزومند شاه
وزانجا بیامد به برده سرای / بیاورد خوبان بربط سرای
چو یک روز بگذشت آباد کشت / شد از میوه بالیزها چون بهشت
جهان ساخت کاید بسور اندرون / نشسته با او یکی رهنمون
ببیند که اندر جهان داد هست / بجوید دل مرد یزدان پرست
بشبگیر هرمزد خرداد ماه / ازان دشت سوی دهی رفت شاه
همی راند شادان زمان نرم نرم / ازین گونه تا روز برگشت گرم
چنین تا بآباد جایی رسید / بهامون سوی در سرایی پدید
زنی دید بر کتف او بر سبوی / ز بهرام خسرو بپوشید روی
بدو گفت بهرام کایدر سپنج / دهید ار بباید گذشتن برنج
چنین گفت زن کای نبرده سوار / توان خانه چون خانهٔ خویش دار
چو پاسخ شنید اسپ را بیش راند / زن میزبان را سوی خویش خواند
بدو گفت کاه آر و اسپش بمال / چو شانه نداری بپشمین جوال
خود آمد بجایی که بودش نهفت / ز پیش اندرون در در خانه رفت

حصیری بگسترد و بالش نهاد / به بهرام بر آفرین کرد یاد
سوی خانه آمد آب برد / همی در نهان شوی آن خرمرد
کزین مرد ایدر بماند بجای / مر آنکس که بیند کسی در سرای
نباشد چنین کار کار زنان / منم لشکری و او دندان کنان
بشد شاه بهرام کاخش بشست / کزان اژدها بود ناتن درست
بیامد نشست از بر آن حصیر / ببر بود برپای آن مرد پیر
بیاورد خوان چیز بنهاد راست / بدو سرکه و تره و نان و ماست
بخورد اندکی نان و نالان بخفت / بدستار چینی رخ اندر نهفت
چو از خواب بیدار شد زن بشوی / همی گفت ای ناکس تیره روی
بره کشت باید تراکین سوار / بنزد کمت و از تخمهٔ نامدار
تن سرکشان دارد و فر ماه / نماند همی جز به بهرام شاه
چنین گفت با زن فرومایه شوی / که چندین چرا بایدت گفتگوی
نداری نمکسود و هرگونه نان / نه شب دوک ریسی بسان زنان
بره کشتی و خورد و رفت این سوار / تو شو هم با نبوی اندر گذار
زمستان و سرما و باد دمان / بپیش آیدت بی گمان بیگمان
ازان مرد گوینده نشنید زن / که هم نیک دل بود و هم رای زن
بره کشته شد هم بفرجام کار / بگفتار آن زن ز بهر سوار
یکی ران بریان بر کشش بره / همان پخته چیزی که بد یکسره
چو بهرام دست از خورشها بشست / همی بود بی خواب ناتن درست
چو شب کرد بر آفتاب انجمن / کدو ای وسنجد آورد زن
بدو گفت شاه ای زن کم سخن / یکی داستان گوی با من کهن
بدان تا بگفتار تو می خوریم / ز دل رنج و اندیشها بستریم
بتو داستان نیز کردم بله / ازین شاهت آزادیست
زن کم سخن گفت کاری رواست / که آغاز و انجام از پادشاست
بدو گفت بهرام کینست و بس / و گر داد جویی نیابی ز کس
زن نیک دل گفت کای پاک رای / بدین ده فراوان کسست و سرای
همیشه گذار سواران بود / ز دیوان و از کارداران بود
یکی نام دزدی نهد بر کسی / که فرجام او رنج یابد بسی
بکوشد ز بهر درم پنج شش / که ناخوش کند بر دل او روز خوش
زن پاک تن را بیالود کی / برد نام و یازد به بیهوده کی
زیانی بود کان نیاید بگنج / که شاه جهاندار ازان نیست رنج
پر اندیشه شد زان سخن شهریار / که شد نام او بد بدان مایه کار
چنین گفت پس شاه یزدان شناس / که از داد کرکس ندارد سپاس
درشتی کنم زین سپس روز چند / که پیدا شود مهر و داد از گزند
بدین گونه اندیشه جان نخفت / همه شب دلش با ستم بود جفت
وزان پس چو شب چادر مشکبوی / بدرید و بر چرخ بنمود روی
بیامد زن ... با شوی گوی / که هر کار و آتش بهار آر تفت
زهر گونه تخم اندر افکن بآب / نباید که بیند ورا آفتاب
کنون تا بدوشم زگاو شیر / تو این کار مرکاره آسان مگیر
بیاورد گاو از چراگاه خویش / فراوان گیا برد و بنهاد پیش
بپستانش بر دست مالید و گفت / بنام خداوند بی یار و جفت
تهی بد پستان گاو از شیر / دل پاک زن گشت ازان درد سیر
چنین گفت با شوی کای کدخدای / دل شاه گیتی دگر شد برای
ستمکاره شد شهریار جوان / دلش دوش پیچان شد اندر نهان
بدو گفت شوی از چه گویی همی / بفال بد اندر چه جویی همی
چنین گفت زن کای سرافراز شوی / مرا بیهده نیست این گفتگوی
چو بیدادگر شد جهاندار شاه / ز گردون نتابد ببایست ماه
به پستانها در شود شیر خشک / نبوید بنافه درون تازه مشک
زنا و ربا آشکارا شود / دل نرم چون سنگ خارا شود
بدشت اندرون گرگ مردم خورد / خردمند بگریزد از بی خرد

شود خایه در زیر مرغان شاه
به بستان چنین خشک شد شیر او
به یزدان چنین گفت کای کردگار
زن فرخ پاک یزدان پرست
ز پستان گاوش بیارید شیر
وزان پس چنین گفت کای کردگار
به هر کار چون شیر با پخته شد
نهاده برو کاسه شیر با
که این تازیانه بدرگاه بر
وزان پس ببین تا که آید براه
همی داشت آن راز مانی نگاه
بیامد همی پیش شیب دراز
بر از شرم رفتند مرد و زن راه
بدین خوان درویش بد میزبان
که چون او بدین خانه مهمان رسید
همیشه جز از میزبانی مکن
برین بوده بکند گیتی بخورد
پس آگاهی آمد بهند و بروم
که بهرام را دل ببازیست بس
شب و روز با بوز و بازی بهم
چو خاقان چنین این سخنها شنفت
وزان روی قیصر سپه برگرفت
که قیصر سپه کرد و اندر کشید
که بر پیش بهرام گور آمدند
سر شهریاران بزرم اندرست

هرانکه که بیداد گشت شاه
دگرگونه شد رنگ و آئین براو
توانا و دارنده روزگار
دگرباره برکاو ماليد دست
زن میزبان گفت کای دستگیر
که بیداد را رای شد با نجای
زن و مرد ازین کار بر جسته شد
چه زیبا بدی گر بدی زیر پا
بیاویز جایی که باشد گذر
همی کن بدین تازیانه نگاه
بدید آمد از راه نخچیر سپاه
برفتند و بردند پیش نماز
دوان و نوان تا بنزدیک شاه
زن نیک نوا شوی با میزبان
بدین نیک نوا بهر مهمان رسید
برین باش با میزبانی مکن

بیرون آمدن لشکر روم و چین با بهرام گور

کسی راز گیتی ندارد بکس
همی بگذراند به پیش و کم
ز چین و ختن لشکری برگزید
همه کشور روم لشکر گرفت
ز چین و ختن لشکر آمد پدید
پر از خشم و پیکار و شور آمدند
که آزاد دل بباز یست و بزم اندرست

چراگاه این گاو کمتر بود
چو بهرام گور آن سخنها شنید
اگر تاب گیرد دل من ز داد
بنام خداوند زد دست و گفت
تو بیداد کردی و داد کن
تو باخنده و آشتی باش ازین
بنزدیک بهرام شد پاک رای
ازان شیر با شاه لختی بخورد
نگه کن یکی شاخ بر در بلند
خداوند خانه بپوید بتخت
هرانکس که آن تازیانه بدید
بزن شوی گفت این جز از شاه نیست
که شاها بزرگا رد اخردا
بدین بزی انکه بوشش نبود
بدو گفت بهرام کای روزبه
بگفت این و خندان شد اندر سرای

طلایه نه و دیده بان نیز نه
ببازی همی بگذراند جهان
درم داد و سوی ایران نهاد
بایران چو آگاهی آمد ز روم
بایران هرانکس که بد پیش رو
بگفتند با شاه بیدار بخت
بخشم تو خواست تخت و کلاه

هم آب و خورش نیز بر تر بود
پشیمانی اندیشه آمد پدید
ازین پس مرا تخت شاهی مباد
که بیرون تو آری نهان از نهفت
وگر نه روا این بیدادی مهر
اگر ما بجشود جان آفرین
همی بود خوان از پس کدخدای
چنین گفت پس با زن پاک مرد
نباید که از باد یابد گزند
بیاویخت تازانه را از درخت
به بهرام بر آفرین گسترید
چنین چهره جز در خور گاه نیست
جهاندار بر موبدان موبدا
هم از شاه ما را بزوش نبود
ترا دادم این مرز و این بوم و ده
نشست از بر باره تیز پای
برزم و بگیرد زنگ و بنرد
بترک و بچین و بآباد بوم
به مرز اندرون مرزبان نیز نه
ندارد همی آشکار و نهان
کسی را نیامد ز بهرام یاد
ز ترک و ز چین و ز آباد بوم
کهن پهلوانان دلیران نو
که بخت فروزنده بنمود پشت
همان مرز ایران و گنج و سپاه

چنین داد پاسخ جهاندار شاه
به پیروزی پادشاه بزرگ
دل شاه بهرام بیدار بود
همی گفت هرکس که این پادشا
همه شهر ایران پر از ترس و بیم
همه مرز نومید از آن شهریار
پس آگاهی آمد به بهرام شاه
که هم پهلوان بود و دستور بود
چو بهرام و پیروز بهرامیان
دگر داد برزین رزم آزمای
گزین کرد از ایرانیان شش هزار
خود و سد زره آزاده جهر
چو از پارس لشکر فراوان ببرد
چو بهرام رخ سوی آذر نهاد
بیامد همان موبد موبدان
سوی موبد موبدان آمدند
چو برما همی گنج پیدا کند
سوی موبد موبدان شد ز راه
کنون رو نداریم ما آگهی
که از ایران یکی مرد با آفرین
مگر بوم ایران بماند بجای
سلیح و گنج و مردان مرد
چو اندیشها تان چنین بود بد
که بهرام از ایدر بشاهی نبرد
سپاهی و شهری بماند بجای

بدان مهتران نماینده راه
من ایران نگه دارم از چنگ گرگ
وزان آگهی پر ز تیمار بود
به پیچید دل مردم پارسا

لشکر ساختن بهرام گور

کز آمد ز چین اندر ایران سپاه
چو از رزم آمد بپیش و سور بود
خوزان ور نام با اندمان
گرازا بلیسان بدو بد بپای
هنرمند و شایسته کارزار
که هم فرود دین داشتم داد و مهر
چنین بود نزد بزرگان خرد
فرستاده آمد ز قیصر چو باد
سپاهی ز گردان و از بخردان
همی هرکسی داستانها زدند
چرا ایم ز لشکر نه گنج آکند
بناگاه دادن ز بهرام شاه
بما باز گردد ز مهی و بهی
فرستد بنزدیک خاقان چین
چو از خانه آواره شد کدخدای
که آتش بخنجر برآرند گرد
چو اندیشه بدگنی بد رسید
که ما را بغم دل نباید سپرد
بگو بند بر خیره مارا بپای

که دارای گیتی مرا یاور ست
برنج سپاه و بشمشیر و گنج
همی کرد داش برین هم نشان
همی ساختی کار لشکر نهان

جهاندار گستهم را پیش خواند
دگر مهر پیروز خزداد را
یکی شاه گیلان دگر شاه ری
بیاورد چون قارن برزمهر
براکرش را داد تخت و کلاه
وز آنجایگه لشکر اندر کشید
که از روم بگریخت بهرام شاه
بکاهش چو نرسی فرود آورید
سراسر بخستان بداز شهریار
همی گفت هرکس که بهرام تخت
به هر جای جان برفشاند همی
پراگنده شهری و هم لشکری
وزان پس چو گفتار باشد کهن
بپیش از بد و غارت و تاختن
چنین گفت نرسی که این روی نیست
چو نومیدی آمد ز بهرام شاه
شنیدند ایرانیان این سخن
چو خاقان بایران بیاید بجنگ
همی چاره سازیم تا جای ما

که از دانش برتران برترست
ز کشور بگرداندم این درد و رنج
وز و پر ز خون دیده سرکشان
ندانست کس رازش اندر جهان
وز اندیشه دل شاد بر دو نیم
تن و کدخدای کرفتند خوار
ز خاقان چین چند با او براند
دگر شیر برزین فرباد را
که بفشاردندی گه رزم پی
دگر داد برزین ارژنگ جی
همان مرز ایران و گنج و سپاه
سوی آذرآبادگان برکشید
ورا سوی آذرگشسپ است راه
گرانمایه جایی جهان جوی دید
که دادش بداد از همه روزگار
دلها کرد و برما بشورید بخت
خود از رنج جوانی نراند همی
همی جست هرکس ره مهتری
بران بر نهادند یکسر سخن
ز هرگونه باید براند اختن
مرین آب را در جهان جوی نیست
که او رفت با خوار مایه سپاه
یکی پاسخ نو فکندند بن
نماند برین بوم و بر بوی و رنگ
نماند ز تن تنگ سازد بپای

یکی موبدی بود نامش همای / خردمند با دانش و رهنمای
مرو را گزیدند ایرانیان / کز آن چاره را ساخت بند میان

نامهٔ ایرانیان نزد خاقان

نبشتند پس نامهٔ بنده وار / از ایرانیان نزد آن شهریار
سر نامه گفتند ما بنده ایم / بفرمان و رایت گل افکنده ایم
ز چیزی که باشد با ایران زمین / فرستیم با پوزش و آفرین
همان نیز با هدیه با باژ و ساو / که با رزم ترکان ندادیم تاو
بیامد ز ایران خجسته همای / خود و نامداران پاکیزه رای
بیام بزرگان بخاقان بداد / دل شاه توران از آن گشت شاد
از آن جنبش تیز بهرام شاه / گریزان بشد تا زمان سپاه
به پیش سرافراز خاقان بگفت / رخ شاه ترکان چو گل بر شکفت
بزرگان چنین گفت خاقان چین / که گردیم بر چرخ گردنده زین
که آورد بی‌رنج ایران بجنگ / مگر با هش و با رای و فرهنگ
فرستاده را چیز بسیار داد / درم داد و چینی و دینار داد
یکی پاسخ نامه بنوشت و گفت / ابا جان مردم خرد باد جفت
بدین باژ گشتیم همداستان / که گفت این فرستادهٔ راستان
چو من با سپاه اندر آیم بمرو / کنم روی کشور چو پر تذرو
ز آخور بزنگ و برای و بوی / ابا شیر آب اندر آرم بجوی
بباشیم تا باژ ایران رسد / ز مرز دلیران و شیران رسد
فرستاده تازان با ایران رسید / ز خاقان بگفت آنچه دید و شنید
برو اندر آورد خاقان سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
چو آسوده شد سر بخوردن نهاد / کسی را نیامد ز بهرام یاد
برو اندر از بانگ چنگ و رباب / کسی را نبد جای آرام و خواب
سپه را با ایران دشت کرده یله / طلایه نه بر دشت و نه مشغله
شکار و می و مجلس و بانگ چنگ / شب و روز زاین نشسته ز جنگ
همی باژ ایرانیان چشم داشت / همی دیر شد دل پر از خشم داشت

تاختن بهرام گور به سر خاقان چین

وز آن روی بهرام بیدار بود / همی کار خاقان نگهدار بود
شب و روز کار آگهان داشتی / ببزم و همی روز نگذاشتی
پس آگاهی آمد به بهرام گور / که خاقان برو دشت جنگی و شور
بیاورد لشکر چو آذرگشسب / همی نیزه هر یکی باد و اسب
قبا جوشن و ترگ رومی کلاه / شب و روز تازان و پویان براه
همی تاخت لشکر چو از کوه سیل / به آمل گذشت از در اردبیل
از آمل بیامد بگرگان کشید / همه درد و رنج بزرگان کشید
ز گرگان بیامد بشهر نسا / یکی رهنمون پیش [illegible]
بکوه و بیابان و بی راه رفت / شب تیره تا روز بیگاه رفت
همه روز با دیده بان داشتی / بتیره شبان پاسبان داشتی
بدین گونه آمد بنزدیک مرو / بپرّید از آن گونه بر آن تذرو
نوندی رسید از کار آگهان / که در دشت خاقان ز کار جهان
بتدبیر نخچیر کشمیهن است / که دستورش اکنون اهرمن است
چو بشنید بهرام از آن شاد گشت / همه رنجها بر تنش باد گشت
براسود روزی بر آن جایگاه / چو آسوده شد شاه و اسب و سپاه
بزد کوس و لشکر همه برنشاند / بخورشید بر گرد لشکر فشاند
بیامد همان تا بنزدیک مرو / بسان یله شیر بر پشت غرو
بکشمیهن آمد بهنگام روز / چو برزد سر از کوه گیتی فروز
همه گوش با ناله و بوق بود / همه چشم بر رنگ منجوق بود
دمادم برآمد بنخچیرگاه / برآواز شد گوش شاه و سپاه
ببرید از آواز گوش هژبر / تو گفتی همی ژاله بارد ز ابر

جهان شد ز خون دشت آوردگاه / که گفتی همی تیر بارید ماه
چو خاقان ز نخچیر بیدار شد / بدست خزوران گرفتار شد
چو سیصد تن از نامداران چین / گرفته ببستند بر پشت زین
سپهبد ز کشمیهن آمد بمرو / شد از تاختن بادپایان چو غرو
برو اندر از چینیان کس نماند / بکشتند و جز خورد کرگس نماند
مر آنکس کز ایشان گریزان برفت / پس اندر همی تاخت بهرام تفت
بر ایشان همی رفت فرسنگ سی / پس پشت او قلب زن پارسی
چو برگشت و آمد بنخچیرگاه / ببخشید گنج کسان بر سپاه
ز پیروزی چین چو دیو فراخت / همه کامکاری ز یزدان شناخت
که او داد بر نیک و بد دستگاه / که دارندهٔ آفتابست و ماه
بیاسود در مرو بهرام گور / چو آسوده شد شاه و جنگی ستور
روانش ستیز از ملال آگزید / دلش رای رزم بخارا گزید

رفتن بهرام گور به شهر بخارا

بیک روز و یک شب بآموی شد / ز نخچیر و بازی جهانجوی شد
بیامد ز آموی یک پاس شب / گذر کرد بر آب و ریگ فرب
چو خورشید روی هوا کرد زرد / بدرید پیراهن لاجورد
زمانه شد از گرد چون برج عاج / جهانجوی بگذشت بر آمیغ
همه لشکر ترک بر هم زدند / ببوم و بکشتند آتش هم زدند
ستاره همی دامن ماه جست / بفر و بلند بر همی راه جست
ز ترکان مر آنکس که بد پیش رو / ز پیل و خنجرگزاران نو
همه پیش بهرام رفتند خوار / پیاده پر از خون دل و خاکسار
که شاها بزرگا بلند اخترا / بر آزادگان جهان مهترا
گر ایدون که خاقان گنه کار شد / ز عهد جهاندار بیزار شد
تو خون سر نامداران مریز / [illegible] آید از نامداران ستیز
گر از ما همی باژ خواهی رواست / سر بی‌گناهان بریدن خطاست
همه مرد و زن بندگان تو ایم / برزم اندر افکندگان تو ایم
دل شاه بهرام از ایشان بسوخت / بدست خرد چشم کینه بدوخت
ز خون ریختن دست کوتاه کرد / بر اندیشه شد شاه یزدان پرست
چو مهر جهاندار پیوسته شد / دل مرد آشفته آهسته شد
بر شاه شد مهتر سروران / بپذرفت هر سال باژ گران
از آن کار چون کام او شد روا / پس از باژ بستد ز ترکان نوا
چو برگشت آمد بشهر فرب / بر او رنگ رخساره و خنده لب
بر آسود یکهفته لشکر براند / ز چین مهتران را همه پیش خواند
بر آورد میلی ز سنگ و ز گچ / که کس را ز ترکان و گرد و خلج
نبودی گذر جز بفرمان شاه / میان تیز جیحون میانجی براه
بلشکر یکی مرد بد شمر نام / خردمند و با گوهر و نام و کام
مر او را بتوران زمین شاه کرد / سر تخت او افسر ماه کرد
چو شمر از بر تخت زرین نشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
همه تاج زرین بسر بر نهاد / همه مرز توران بدو گشت شاد
چو شد کار توران زمین ساخته / دل شاه از اندیشه پرداخته
بفرمود تا پیش او شد دبیر / قلم خواست با مشک و چینی حریر

نامهٔ بهرام گور نزد برادرش نرسی

بنرسی یکی نامه بنوشت شاه / ز پیکار ترکان و گنج و سپاه
سر نامه کرد آفرین نهان / ز بهرام بر کردگار جهان
خداوند پیروزی و دستگاه / خداوند بهرام و کیوان و ماه
خداوند گردنده چرخ بلند / خداوند دانای ارجمند
بزرگی و خردی بفرمان اوست / همه بودنی زیر پیمان اوست
نوشتم یکی نامه از مرز چین / بنزد برادر بایران زمین

بنزد بزرگان ایرانیان / نوشتم برین نامه بر پرنیان
هر آنکس که او رزم خاقان ندید / ازین جنگ جویان بباید شنید
سپه بود چندان که گفتی سپهر / زگردش بقیر اندر آلود چهر
همه مهتر شد مجو دریای خون / سر بخت بیداد کو شد نگون
برزم اندرون او گرفتار شد / وزو چرخ گردنده بیزار شد
کنون بست آوردمش بر هیون / جگر خسته و دیدگان پر زخون
همه گردن سرکشان بود نرم / زبان چرب و دلها پر از خون گرم
پذیرفت باش آنکه بدخواه بود / براه آمدند آنک بی راه بود
کنون از پس نامهٔ من بسپاه / بیاییم بکام دل نیکخواه
هیونان کفک افکن نیکخواه / برفتند چون رعد ازین جایگاه
جو نامه بنزدیک نرسی رسید / زشادی دل بادشا بردمید
بشد موبد موبدان پیش اوی / هر آنکس که بد از یلان نیکخوی
بشادی زایوان برآمد خروش / نهادند هرکس بآواز گوش
دل نامداران زتشویر شاه / همی بود پیچان زبیم گناه
بپوزش بنزدیک نرسی شدند / زکردار ترون از صد و سی شدند
که اندیشهٔ کژ و فرمان دیو / ببرد دل از راه کیهان خدیو
بدین مایه لشکر که بردار کمان / که یزدان کشاید در آسمان
شگفتیست این کز گمان بگذرد / هم از رای دانا و مرد خرد
جو پاسخ کنی نامه از خوب و زشت / همه پوزش ما بباید نبشت
اگرچند رفت از بزرگان گناه / ببخشد مگر نام بردار شاه
بشد رفت نرسی که ایدون کنیم / که کین از دل شاه بیرون کنیم
پس آن نامه را زود پاسخ نوشت / بدیدار کرد اندرو خوب و زشت
که ایرانیان از پس درد و رنج / همان از پی بوم و فرزند و گنج
گرفتند خاقان چین را پناه / بنومیدی از نام بردار شاه
نازد شمنی بدنه از بهر کین / که بر شاه بودی کسی را گزین
یکی مهتری نام او برزمهر / بدان رفتن شاه نگشاد چهر
بیامد بنزدیک شاه جهان / همه راز ما برگشاد از نهان
زگفتار او شاه خشنود گشت / چنان آتش تیز بی دود گشت
جغانی و بلخی و شنگی بدان / بخاری و از غرجگان مهتران
جهان نیز هر سال با باژ و ساو / بزرگ شدی هر که بودیش تاو
جو شد ساخته کار آتش کده / همان جای نوروز و جشن سده
بیامد سوی آذر آبادگان / خود و نامداران و آزادگان
پرستش کنان پیش آذر شدند / همه موبدان دست بر بر شدند
پرستندگان را ببخشید چیز / وز آتش کده روی بنهاد نیز
خرامان بیامد بشهر صطخر / که شاهنشهان را بدو بود فخر
یکی گنج کاورده بود از فراز / بفرمود تا در گشایند باز
برآکنده از گنج کاوان و بیش / که بر پشت پیلان همی آمدش
هزار و صد و شصت قنطار بود / درم بود از آن گنج دینار بود
که بر پهلوی موبد پارسی / بخواندش همی موبدی پارسی
بیاورد پس سنگهای ادیم / بگسترد شادان بد و تخت سیم
بره بر همان پل که ویران بدند / رباطی که از کارداران شنید
زگیتی دگر هرکه درویش بود / وگر خوردش از کوشش خویش بود
سه دیگر مغبیان ببخشید سیم / زن بیوه و کودکان یتیم
چهارم سران بزرگ پیکار کرد / فرو ماند از رزم و ننگ و نبرد
به پنجم هر آنکس که بد با نژاد / توانگر نکردی ازو هیچ یاد
ششم هر که آمد زراه دراز / همیداشت درویشی خویش راز
بر ایشان ببخشید گنجی درم / نشد شاه روزی زبخشش دژم
غنیمت همه بهر لشکر نهاد / بیامدش آکندن گنج یاد
بفرمود پس تاج خاقان چین / که پیش آورد موبدم پاک دین
گهرها بود اندرو آژده / بکندند دیوار آتش کده

بزر و بگوهر بیاراستند / سر تخت آذر بپیراستند
وزانجایگه شد سوی طیسفون / که نرسی بدش موبد و رهنمون
پذیره شدندش همه مهتران / بزرگان ایران و کنداوران
جو نرسی بدید آن سر و تاج شاه / درفش دلفروز و چندان سپاه
پیاده شد و برد پیشش نماز / بزرگان همه موبد و سرفراز
بفرمود بهرام تا بر نشست / گرفت آن زمان دست او را بدست
بیامد نشست از بر تخت زر / بزرگانش پیش اندرون با کمر
بدان سور هرکس که بشتافت نیز / همه خلعت و مهتری داد و چیز
سیوم روز بوم ردان ساختند / نویسنده را پیش بنشاختند
همی خوردن اندر چو بگشاد چهر / یکی نامه بنوشت شادان بمهر
سر نامه کرد آفرین از نخست / بدان کو روان را بدانش بشست
خرد بر دل خویش پیرایه کرد / برنج از تن مرد بی مایه کرد
همه نیکویها زیزدان شناخت / خرد جست با مرد دانا بساخت
بدانید کو داد جز نیکویی / نیاید نکو بید در بدخوی
هر آنکس که از کارداران من / زمردان و جنگی سواران من
بکوشید تا رنجها کم کنید / دل غمگنان شاد بی غم کنید
که گیتی نماند و نماند بکس / بی آزاری و داد جویید و بس
بدین گیتی اندر نشانه منم / سپر راستی را بهانه منم
که چندان سپه کرد آهنگ من / هم آهنگ این نامدار انجمن
از ایدر برفتم بااندک سپاه / شدند آنک بدخواه بد نیکخواه
یکی نامداری جو خاقان چین / جهانجوی با تخت و تاج و نگین
بدست من اندر گرفتار شد / سر بخت ترکان نگونسار شد
مرا کرد پیروز یزدان پاک / سر دشمنان اندر آمد بخاک
جز از بندگی پیشهٔ من مباد / جز از راستی اندیشهٔ من مباد
نخواهم خراج از جهان هفت سال / اگر زیردستی بود گر همال
بهر کارداری و خودکامهٔ / نوشتند بر پهلوی نامهٔ
که با زیردستان جز از راه داد / نرانند و از بد مرا نیست یاد
هر آنکس که درویش باشد بشهر / که از روز شادی نیابند بهر
فرستید نزدیک ما نامشان / برآریم از آن آرزو کامشان
دگر هر که باشند مردم نژاد / همی کرد از رفتن چیز یاد
هم از گنج ما بی نیازی دهید / خردمند را سرفرازی دهید
کسی را که وامست و دستش تهیست / بهر جای بی ارج و بی فرهیست
هم از گنج ماشان بتوزید وام / بدیوانهاشان نویسید نام
زیزدان بخواهید تا همچنین / دل ما بدارد بآیین و دین
بدین عهد ما شادکامی کنید / بدان کهتران مهربانی کنید
همه بندگان را مدارید خوار / که هستند هم بندهٔ کردگار
بدانش روان را توانگر کنید / خرد را زدین بر سر افسر کنید
زچیز کسان دور دارید دست / بی آزار باشید و یزدان پرست
بسوگند و پیمانها مشکنید / نی و شاخ و پیوند بد بر کنید
بیزدان بنازید و فرمان کنید / روان را بمهرش گروگان کنید
بجویید آزار همسایگان / بکاو بزرگان و آزادگان
هر آنکس که ناچیز بد چیز گشت / وز اندازهٔ مهتری بر گذشت
بزرگیش بخواهید کان برتری / سبک بازگردد سوی کهتری
زدرویش چیزی مدارید باز / هر آنکس که هست از شما بی نیاز
بپاکان گرایید و نیکی کنید / دل و پشت خواهندگان مشکنید
مران کارکان دور گشت از گزند / بدان کار نزدیک باشد گزند
زما باد برجان آنکس درود / که از مردی باشدش تار و پود
جو اندر نوشتندشان بر حریر / سر نامه را کرد مشکین دبیر
بعنوانش بر شاه گیتی نوشت / دل و داد دانندهٔ خوب و زشت
خداوند بخشایش و فر و زور / شهنشاه بخشنده بهرام گور

سوی مرزبانان و فرمان بران / خردمند و دانای جنگی سران
بهر سو نوند و سوار و هیون / همی رفت با نامهٔ رهنمون

ببردند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
همیگفت هرکس که یزدان سپاس / که هست این جهاندار نیکی شناس

زن و مرد و کودک بهامون شدند / ز هر کشور از خانه بیرون شدند
همیخواندند آفرین مهان / بدان دادگر شهریار جهان

وزان پس بخوردن بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
یکی نیمه از روز خوردن بدی / دگر نیمه از روز کردن بدی

همی بود هر بامدادی بگاه / خروشی بدی پیش درگاه شاه
که هر کس که دارد خورید و دهید / سپاسی ز خوردن بما بر نهید

فرستادن بهرام گور نرسی را بخراسان

مسئله پرسیدن رسول قیصر از بهرام گور

رفتن بهرام گور بشکل رسولان بپیش شنگل هندی

جواب دادن شنگل بهرام را

بسی از بزرگان فرخ نژاد / ندارد جهان چون تو شاهی بیاد
همان نیز دستور آن موبدان / بدانش فزونست از بخردان
همه فیلسوفان ترا بنده اند / ز دانا بی تو سرافکنده اند
چو بهرام بشنید شادی نمود / بدلش اندرون روشنایی فزود
فرستاده را چیز بسیار داد / درم داد و از تیغ و دینار داد
بموبد درم داد ده بدره نیز / همان جامه و اسب و بسیار چیز
فرستادهٔ قیصر آمد به در / خرد یافته موبد نیک فر
چو خورشید بر چرخ بنمود دست / شهنشاه بر تخت زرین نشست
به پیش جهاندار رفتند شاد / سخنهای دیرینه کردند یاد
فرستاده را موبد شاه گفت / که ای مرد [illegible] جفت
ز گیتی زیان کارتر را چیست / که بر کردهٔ آن بباید گریست
چه دانی تو اندر جهان سودمند / که از کردنش مرد گردد بلند
فرستاده گفت آنکه دانا بود / همیشه بزرگ و توانا بود
تن مرد نادان ز گل خوارتر / بهر نیکیی ناسزاوارتر
ز دانا و نادان زدی داستان / شنودی مگر پاسخ راستان
بدو گفت موبد که نیکو نگر / معانی چو ماهی بخشکی مبر
فرستاده گفت ای پسندیده مرد / سخنها ز دانش توان یاد کرد
که این را دگرگونه دانش مگوی / که از دانش افزون شود آب روی
چو بشنید رومی پسند آمدش / سخنهای او سودمند آمدش
بخندید و بر شاه کرد آفرین / همی گفت فرخنده ایران زمین
که تخت شهنشاه بیند همی / چو موبد بر و بر نشیند همی
اگر باژ خواهی ز قیصر رواست / که دستور تو بر جهان پادشاست
ز گفتار او شاد شد شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
برون شد فرستاده از پیش شاه / شب آمد در آمد درفش سیاه
پدید آمد آن چادر مشکبوی / بعنبر بیالود خورشید روی
شکیبا بد گنبد تیز گرد / سر خفته از خواب بیدار کرد

خلعت دادن بهرام گور قیصر را

درفشی بزد چشمهٔ آفتاب / سر شاه گیتی برآمد ز خواب
در بار بگشاد سالار بار / نشست از بر تخت بر شهریار
بفرمود تا خلعت آراستند / فرستاده را پیش او خواستند
ز سیمین و زرین و اسب و ستام / ز دینار گنجی که بردند نام
ز دینار و گوهر ز مشک و عبیر / فزون گشت از اندیشهٔ مرد پیر
چو از کار رومی بپرداخت شاه / دلش گشت پیچان ز کار سپاه
بفرمود تا موبد رای زن / بشد با یکی نامدار انجمن
ببخشید روی زمین سر بسر / بر آن پهلوانان پرخاشخر
درم داد و اسب و نگین و کلاه / گرانمایه را کشور و تاج و گاه
بیاراست یکسر به کردار جهان / ورو شادمانه کهان و مهان
وزان پس چنین گفت با موبدان / که ای پرهنر پاک دل بخردان
جهان از بد اندیشه پر بیم بود / دل نیک مردان بدو نیم بود
جهاندار کونه دارید یاد / ز کردار شاهان بیداد و داد
همه دست برده بکار بدی / کسی را نبد کوشش ایزدی
نبد بر زن و زاده کس پادشا / پر از غم دل مردم پارسا
بهر جای گسترده چنگال دیو / بریده دل از ترس گیهان خدیو
سر نیکویها و دست بدی / در دانش و کوشش بخردی
همه پاک در کردن بازشان بست / ولیکن ز بیداد شو کژ و کاست
بگردید بیداد یا زید دست / نبد پاک و دانا و یزدان پرست
ندارید کردار او در شگفت / از او شمن دلش زنگ آهن گرفت
بجز [illegible] کاوس شاه / چه کردند کز دیو جستند راه
بدر مهان راه ایشان بجست / بآب خرد جان تیره بشست

همه زیردستانش پیچان شدند / فراوان از اندازه بی جان شدند
کنون رفت از و نام بد ماند و بس / همی آفرین نیابد ز کس
ز ما باد بر جان او آفرین / مبادا که بپیچد روانش ز کین
کنون ما نشستیم بر گاه اوی / بمینو کشد دل کمان راه اوی
همی خواهم از کردگار جهان / که نیرو دهد آشکار و نهان
که با زیردستان مدارا کنم / ز خاک سیه مشک سارا کنم
که با خاک چون جفت گردد تنم / نگیرد ستم دیدهٔ دامنم
شما همچنین چادر راستی / بپوشید شسته دل از کاستی
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد / ز دهقان و تازی و رومی نژاد
بکردار شیرست آهنگ او / نپیچد کسی گردن از چنگ او
همان شیر درنده را بشکرد / ز رامش تن اژدها بسپرد
کجا آن سر و تاج شاهنشهان / کجا آن بزرگان و فرخ مهان
کجا آن سواران و گردنکشان / کز ایشان نبینی بگیتی نشان
کجا آن پری چهرگان جهان / کز ایشان بدی شاد جان مهان
هر آنکس که رخ زیر چادر نهفت / چنان دان که با خاک گشتست جفت
همه دست پاکی به نیکی بریم / جهان را بکردار بد نسپریم
بیزدان دارنده کو داد فر / بتاج و بتخت و نژاد و گهر
اگر کارداری یکی مشت خاک / زبان جوید اندر بلندی مغاک
من او را بسوزم بر آتش تنش / کنم بر سر دار بر گردنش
وگر بر گذشته ز شب [illegible] / ببرزد ز درویش زردی
بتاوانش دینار بخشم ز گنج / بشویم دل غمگنان از رنج
وگر گوسفندی برند از رمه / بتیره شب و روز کار دمه
یکی اسب بر مایه تاوان دهم / بمان خاکه بر روی سیاهی نهم
چو با دشمنم کارزاری بود / وزان رزم خسته سواری بود
فرستمش یکساله گنجی درم / نداریم فرزند او را دژم
ز دادار دارنده دارم سپاس / که او داد جاوید نیکی شناس
بآب و بآتش میازید دست / مگر هیربد مرد آتش پرست
مر هیربد هم خون گاو ورز / که ننگی بود گاو کشتن بمرز
ز پیری مگر گاو بیکار گشت / بچشم خداوند خوار گشت
نباید بدو کشت گاو رهی / که از مرز بیرون شود فرهی
همه رای با مرد دانا زنید / دل کودک بی پدر مشکنید
از اندیشهٔ دیو باشید دور / هم از جنگ دشمن مجویید سور
اگر خواهم از زیردستان خراج / ز دارنده بیزارم و تخت عاج
اگر بد سگالی بد کنش ایزد کرد / بپاداش او داد کردیم کرد
همه دل ز کردار او خوش کنید / بآزادی آهنگ آتش کنید
ببخشد مگر کردگارش گناه / ز دوزخ بمینو نمایدش راه
به پیری بسستی میازید دست / که نیکو بود پیر با ده پرست
گنه کار بودن میاشید هیچ / به پیری به نیکی برآید بسیچ
چو خشنود گردد ز ما دادگر / غم سستی و روز فردا مبر
دل زیردستان ما شاد باد / سر سرکشان از غم آزاد باد
همه نامداران چو گفتار شاه / شنیدند و کردند کردار نگاه
همه دیده کردند یکسر پر آب / از آن شاه با دانش و نیک یاب
خروشان برو آفرین خواندند / ورا خسرو داد و دین خواندند
وزیر خردمند بر پای خاست / چنین گفت کای داور داد راست
جهان از بد اندیش بی بیم گشت / وزین مرز بار رنج و سختی گذشت
مگر تا مور شنگل هندوان / که از داد پیچیده دارد روان
ز سند و ستان تا سر مرز چین / ز دزدان پر آشوب دارد زمین
بایران همی دست یازد ببد / بدین کار تیمار داری سزد
تو شاهی و شنگل نگهبان سند / چرا باژ خواهد ز چین و ز سند
بد اندیش و تدبیر این را ز جی / نباید که ناخوبی آرد بروی

اگر من ز فرمان او بگذرم
بمردی سر آرد جهان بر سرم

اگر نام بر بی تو بر زوی نام
چنین خواندم شاه و آباب و مام

چو دستور بشنید پاسخ ببرد
شنیده همه پیش او برشمرد

یکی چاره سازم من اکنون که روز
سرآید بدان کو دگیتی فروز

ازان بیشه یکر بختی شیر نر
نماند بر و بوم هندوستان

سراسر همه مرز او پرخروش
همه پاسخ من بشنگل رسان

ز پاسخ پر از رنگ شد روی شاه
یکی گرگ بد اندران مرز شاه

خلعت بهرام گور با کرگ در هندوستان

به بهرام گفت ای پسندیده مرد
برآید بدست تو این کار کرد

بنزدیک آن کرگ باید شدن
مگر برسد از کرگ این بوم و بر

بگفت تو ای مرد پیروز گر
یکی دست با شدت نزدیک من

...

می بود تا تازه شد جشن گاه
که تا مایکان بر گرفتند راه

بسوزش همی گوید ای شهریار
دلت را مبین هیچ رنجه مدار

بدو گفت شنگل که این خود مباد
که نالان بود اندر این جشن گاه

چو شب تیره شد زین بهرام گفت
که آمد که رفتن ای نیک جفت

نشست از بر باره بهرام شاه
چو بر خاست شنگل از انجمن

بپوشید خفتان و خود و برگستوان
چو با تن درستی بود جشن گاه

هم آنکه شبنود را بر نشاند
چو شنگل بشبگیر از انجا برفت

ز گفتار وزن گشت بهرام شاد

رفتن بهرام گور با شبنود با ایران زمین

همی زیر لب نام یزدان بخواند
همیراند تا بیش دریا رسید

که جاوید در کشور هند و چین   کند بر تو بر هر کسی آفرین
بدو گفت بهرام با کینه رای   که با من بیاید یکی رهنمای
هم اکنون بنیروی یزدان تنش   به بینی بخون غرقه برامنش
بدو داد شنگل یکی رهنمای   که او را نشیمن بدانست و جای
بیرفت با بانگ دل رهنمون   بدان بیشه کرگ دل پر ز خون
همی گفت جندی ز آرام اوی   ز بالا و پهنا و اندام اوی
به بهرام بنمود و برگشت و رفت   خرامان بدان بیشه کرگ تفت
بپشت او جندانا ایرانیان   به پیکار آن کرگ بسته میان
چو از دور دیدند خرطوم او   ز سنگش همی گشت شد بوم او
بدو هر کسی گفت شاها مکن   ز مردی همی بگذرانی سخن
نگردست کس جنگ با کوه و سنگ   وگر چه دلیری تو شاها بجنگ
بشنگل چنین گوی کین رای نیست   بدین جنگ دستوری شاه نیست
نفرمان کنم جنگ اگر شاه من   اگر بشنود نیز بر گاه من
چنین داد پاسخ که یزدان پاک   مرا گر به هندوستان داد خاک
بجایی دگر مرگ من چون بود   که اندازه ز اندیشه بیرون بود
کمان را بزه کرد مرد جوان   تو گفتی همی خوار گیرد روان
بیامد دمان تا بنزدیک کرگ   پر از خشم سر دل نهاده بمرگ
کمان کیانی گرفته بجنگ   ز ترکش برآورد تیر خدنگ
برو تیر بارید همچون تگرگ   دمادم همانا همین گشت کرگ
چو دانست کو را سر آمد زمان   برآهیخت خنجر بجای کمان
سر کرگ را پست ببرید و گفت   بنام خداوند بی یار و جفت
که او داد چندین مرا فر و زور   بفرمان او تابد از چرخ هور
بفرمود تا گاو گردون برند   سر کرگ از آن بیشه بیرون برند
ببردند چون دید شنگل ز دور   بدیبا بیاراست ایوان سور
چو بر تخت بنشست پرمایه شاه   نشاندند بهرام را پیش گاه
همی کرد هر کس برو آفرین   بزرگان هند و دلیران چین
برفتند هر مهتری با نثار   به بهرام گفتند کای نامدار
کسی را سزای تو کردار نیست   که کار ترا راه دیدار نیست
ازو شادمان شنگل و کرد بغم   گهی تازه بود و زمانی دژم
گهی اژدها بود بر خشک آب   بدریا گهی گاه بر آفتاب
همی در کشیدی به هم زنده پیل   وزو خاستی موج دریای نیل
چنین گفت شنگل بیاران خویش   بدان تیز هش رازداران خویش
که من زین فرستاده شیر مرد   گهی شادمانم گهی روی زرد
مرا پشت بودی گر ایدر بدی   بقنوج بر لشکرم سر بدی
که از نزد ما سوی ایران شود   ز بهرام قنوج ویران شود
چو کهتر چنین باشد و مهتر اوی   نماند بدین مرز ما رنگ و بوی
همه شب همی کار او ساختند   یکی چاره دیگر انداختند
یکی اژدها بود دیگر بکوه   شد آن روی کشور ز جنگش ستوه
فرستمش نزدیک آن اژدها   کز وی کمان نیابد رها
نباشم نکوهیده از کار اوی   چو با اژدها سازد او جنگجوی
بگفت این و بهرام را پیش خواند   بسی داستان دلیران براند
چنین گفت یزدان ترا آفرین   ترا ایزد آورد از ایران زمین
که هندوستان را بشویی ز بد   چنان کن که از نامداران سزد
یکی کار پیش است با درد و رنج   بآغاز رنج و بفرجام گنج
چو این کرده باشی زمانی مپای   بخشنودی من برو باز جای
بشنگل چنین گفت بهرام شاه   که از رای تو بگذرم نیست راه
ز فرمان تو نگذرم یک زمان   وگر بود خواهد سر اندر زمان
بدو گفت شنگل که ما را هلاک است   که بر بوم ما بر یکی اژدهاست
بخشکی و دریا همی بگذرد   نهنگ دمان را بیشکرد
توانی مگر چاره ساختن   ازو کشور هند پرداختن

بایران کسی باز هندوستان   بمرز کردند هلاستان

جنگ بهرام گور با اژدها

همه هدیه هند با باژ نیز   ز عود و ز عنبر ز هر گونه چیز
بدو گفت بهرام کای پادشا   بهند اندرون شاه فرمان روا
بنیروی دارنده یزدان پاک   بی اژدها را ببوم ز خاک
ندانم که او را نشیمن کجاست   بباید نمودن بما راه راست
فرستاد شنگل یکی راه جوی   که آن اژدها را نماید بدوی
بیرفت با نامور صد سوار   از ایران بزرگان خنجر گزار
همی تاخت تا بیشه دریا رسید   بتاریکی آن اژدها را بدید
بدیدند آن پیچش و خشم اوی   همی آتش افروخت از خشم اوی
بزرگان ایران خروشان شدند   وز آن اژدها نیز جوشان شدند
به بهرام گفتند کای شهریار   تو این را چو آن کرگ پیشین مدار
بدین بد مده شهر ایران بباد   مکن دشمنت را بدین بوم شاد
بایرانیان گفت بهرام گرد   که جان را بداد ار بباید سپرد
مرا گر زمانه بدین اژدهاست   بردی فزونی نگیرد نه کاست
کمان را بزه کرد و بگزید تیر   که پیکانش را داده بد آب شیر
بدان اژدها تیرباران گرفت   چپ و راست جنگ سواران گرفت
بپولاد پیکان دهانش بدوخت   همه خاور از زخم او بر فروخت
دگر چار چوبه بزد بر سرش   فرو ریخت با خون زهر از برش
تن اژدها گشت زان تیر سست   همه خاک را خون زهرش بشست
سبک تیغ زهرآب گون برکشید   بتندی دل اژدها بر درید
بتیغ و تبرزین بزد گردنش   بخاک اندر افکند جنگی تنش
بگردون سرش سوی شنگل کشید   چو شنگل سر اژدها را بدید
برآمد ز هندوستان آفرین   ز داد ار بر مرز ایران زمین
که زاید از آن خاک چونین سوار   که با اژدها سازد او کارزار
بدین برز بالا و این شاخ و یال   نباشد جز از شهریارش همال
همه شاد و شنگل دلی پر ز درد   همی لخت از کار او روی زرد
شب آمد بیاورد فرزانه را   بسی مردم خویش و بیگانه را
چنین گفت کین مرد بهرام شاه   بدین زور و این یال و این دستگاه
نباشد همی ایدر از هیچ روی   ز هر گونه آمیختم رنگ و بوی
گر از نزد ما او بایران شود   بنزدیک شاه دلیران شود
سپاه مراست [illegible]   بهندوستان باژ خواهد سوار
نهانش من کرد خواهم تباه   چه بینید و این را چه بینید راه
بدو گفت فرزانه کای شهریار   دلت را بدین کار رنجه مدار
فرستاده شهریاران کشی   بنغزی کشد این و بی دانشی
کس این گونه اندیشه هرگز نکرد   بگرد چنین راه هرگز مگرد
بر مهتران زشت نامی بود   سپهبد ز مردم گرامی بود
همانا کز ایران بیاید سپاه   یکی تاج داری چو بهرام شاه
نماند کس از ما بدین مرز و بوم   بود چون سود سرافراز شوم
رهاننده ماست از اژدها   نه کشتن بود رنج او را بها
بدین بوم ما اژدها گشت و کرگ   تن زند کانی فنایش بمرگ

زن کردن بهرام گور دختر شنگل

چو بشنید شنگل دلش تیره گشت   ز گفتار فرزانگان خیره گشت
ببود آن شب و بامداد پگاه   فرستاد و آورد بهرام شاه
بتنهاتن خویش بی انجمن   بر دستور بنشست با رای زن
به بهرام گفت ای دلارای مرد   توانگر شدی گرد بیشی مگرد
ترا داد خواهم یکی دخترم   ز گفتار و کردار یابی برم
جوانی کرده باشم [illegible]   [illegible]

که بازارگانان ایران بدند باب و بخشکی دلیر آمدند بفرمود بردن به پیش نماز از ایشان سخن را امید آمد فراز
جو بازارگان روی بهرام دید شهنشاه لب را بدندان گزید ببازارگان گفت لب را ببند گزین سودمندی مکن با گزند
که این راز در هند پیدا شود زخون خاک ایران جو دریا شود نشاید بدان کار کوتاه بست زبان بسته باید گشاده دو دست
زبان شما را بسوگند سخت ببندیم تا باز یابیم بخت بگویید کز پاک برتر خدای ببریدیم و بستیم با دیو رای
که هرگز از رای بهرامشاه نه پیچیم و داریم رازش نگاه جو سوگند شد خورده و ساخته دل شاه از آن رنج پرداخته
بایشان جنین گفت پس شهریار که نزد شما از من این زینهار ملا رید با جان برابر کشید جو خواهید کو بندم افسر کشید
که از من شود مرز پرداخته سپاه آید از هر سوی ساخته نه بازارگان ماند ایدر نه شاه نه دهقان نه لشکر نه تخت و کلاه
جو زان گونه دیدند گفتار اوی برفتند گریان بر از آب روی که جان بزرگان فدای تو باد جهانی و شاهی ردای تو باد
اگر گنج راز تو پیدا شود زخون کشور ما جو دریا شود که یارد بدین گونه اندیشه کرد مگر کو بکوشد بلخت گرز نبرد
جو بشنید شاه این گرفت آفرین بران نامداران پاکیزه دین همی رفت تا زان بایوان خویش بیزدان سپرده تن و جان خویش
همی تاخت تا پیش دریا رسید مر ایرانیان را همه خفته دید بزورق شبینود را بر نشاند بر انگیخت جون باد و لشکر براند
بخشکی رسیدند جون روز گشت همی تابش گیتی افروز گشت سواری ز قنوج تازان برفت باگاهی رفتن شاه تفت
شنید این سخن شنگل از نیکخواه جو آتش همی رفت از جشنگاه جو شنگل بنزدیک دریا رسید شبینود و بهرام یل را بدید
غمی گشت و بگذاشت دریا بخشم بدختر جنین گفت کای شوخ چشم تو با این فریبنده مرد دلیر ز دریا گذشتی بکردار شیر
نه آگاهی من بایران شوی ز مینوی خرم بویران شوی ببینی کنون زخم ژوبین من جو ناگه برفتی ز بالین من
بدو گفت بهرام کای بدنشان جرا تاختی باره جون بیهشان مرا آزمودی که کارزار جنانم که با باده و میگسار
تو دانی که از هندوان صد هزار بود پیش من کمتر از یک سوار جو من باشم و نامور پارسی زره دار با خنجر پارسی
پر از خون کنم دیده هندوان نمانم که یک تن بود با روان بدانست شنگل که او راست گفت دلیری و گردی نشاید نهفت
جنین گفت شنگل که فرزند را بیفگند مهر خویش و پیوند را ز دیده گرامی ترت داشتم به سر بر همی افسرت داشتم
ترا دادم آنرا که خود خواستی مرا راستی بد ترا کاستی جفا برگزیدی بجای وفا و مارا جفا کی شنیدی جزا
جه گویم ترا کانک فرزند بود باندیشهٔ من خردمند بود کنون جون دلاور سواری شدی تو گفتی که او شهریاری شدست
دل پارسی با وفا کی بود جو آری کنی پاسخش نی بود تو جون بچهٔ شیر بودی نخست که از خون دل دایه او را بشست
جو دندان برآورد شد تیز جنگ به پرورد کار آمدش رای جنگ بدو گفت بهرام جون دانیم بداندیش بدساز را خوانیم
برفتن نباشد مرا سرزنش جو خوانی مرا بد دل و بدکنش شهنشاه ایران و توران منم سپهدار و پشت دلیران منم
ازین پس سزای تو نیکی کنم سر بدسگالان ز تن بی کنم بایران بجای پدر دارمت همه از باژ کشور نیازارمت

کنون دختر شمع خاور کنم سر بانوان را جو افسر کنم ز گفتار او ماند شنگل شگفت ز هر شاه هندوی برگرفت
بزد اسب و آمد بپیش جدا از سپاه بپوزش بیامد بنزدیک شاه شهنشاه او را ببر در گرفت وزان گفتها پوزش اندر گرفت
بدیدار بهرام شد شادکام بیاراست خوان و بیاورد جام برآورد بهرام راز از نهفت سخنهای ایران بشنگل بگفت
که کردار جون بود و اندیشه جون که بودم بدین داستان رهنمون همی جند خوردند و برخاستند زبان را بپوزش بیاراستند
دو شاه سرافراز یزدان پرست وفا را بسودند با دست دست کزین پس دل از راستی نشکنیم همه بیخ کژی ز بن برکنیم
وفادار باشیم تا جاودان سخن بشنویم از لب بخردان شبینود را نیز بدرود کرد تن خویش شاد و برش پود کرد
سبک پشت بر یکدگر کاشتند الحکیت برخاک بگذاشتند یکی سوی خشک و یکی سوی آب برفتند شادان دل و پر شتاب
گرفتند بر یکدگر آفرین همان شنگل و شاه ایران زمین جو آگاهی آمد بایران ز شاه بیامد ز قنوج ببرید راه
ببستند آذین براه و بشهر همی هر کس از راه برداشت بهر درم ریختند از کران تا کران همان مشک و دینار با زعفران
جو آگاه شد زان سخن یزدگرد سپاه پراگنده را گرد کرد جو نرسی و جون موبد موبدان پذیره شدندش همه بخردان
جو بهرام را دید فرزند اوی پیاده بمالید بر خاک روی بدان سو بیامد بایوان خویش بیزدان سپرده دل و جان خویش
بیاسود جون گشت گیتی سیاه بکردار سیمین سپر گشته ماه جو پیراهن شب بدرید روز پدید آمد آن شمع گیتی فروز
شهنشاه بر تخت زرین نشست در بار بگشاد و لب را ببست برفتند هر کس که بد مهتری خردمند و بر پادشاهی سری
جهاندار بر تخت بر پای خاست بیاراست با کین گفتار راست نخست از جهان آفرین یاد کرد ز کام خرد کردن آزاد کرد
جنین گفت کز کردگار جهان شناسندهٔ آشکار و نهان بترسید و او را ستایش کنید شب تیره او را نیایش کنید
کز اوست پیروزی و دستگاه خداوند تابنده خورشید و ماه هر آنکس که خواهد که یابد بهشت نگردد بگرد بد و کار زشت
ز ما کس مباشید اکنون بیم اگر کوه زر دارد و کان سیم ز دلها همه ترس بیرون کنید همه نیکویها بافزون کنید
کشاورز با مرد دهقان نژاد بر ما یکی شد بهنگام داد هر آنکس که با تاج دادیم و تخت ز یزدان شناسید نه از داد و بخت
نجوییم آگندن گنج من نخواهم پراگندن انجمن یکی گنج خواهم نهادن ز داد که باشد روانم پس از مرگ شاد
برین نیز اگر خواست یزدان بود دل روشن از بخت خندان بود برین نیکویها فزایش کنیم سوی تخت شاهی نیایش کنیم
که از لشکر و کارداران من ز خویشان و خیل سواران من کسی رنج بگوید و بانگ تفت همی یازد این راستی در نهفت
ورا از تن خویش باشد بزه بزه کی کند بیدکسی را بزه منم پیش یزدان ازو دادخواه که در برده میغ بنهفت ماه
شما را اگر دیگرست آرزوی که هر کس که گونه باشد بخوی بگوید گستاخ با من سخن مگر نو کنیم روزگار کهن
همه گوش دارید و فرمان کنید ازین بند ما را آرایش جان کنید بگفت این و بر تخت بنشست شاد کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بزرگان برو خواندند آفرین که بی تو مباد این کلاه و نگین جو دانا بود شاه پیروز بخت بنازد بدو کشور و تاج و تخت

ترا بودی و دانش و فرهی / فروزنده از تخت شاهنشهی
بزرگی و هم گوهر و هم نژاد / چو تو شاه گیتی ندارد بیاد
کنون آفرین تو شد ناگزیر / همه بوکه هستیم برنا و پیر
هم آزادی تو بیزدان کنیم / هم از بیش آزاد مردان کنیم
برین تخت از ایرانست شاه / بیاذ و به بهروزی دستگاه
خداوند دارنده یار تو باد / سر اختر اندر کنار تو باد
برفتند باشادی از بیش تخت / بزرگان فرزانه نیکبخت
نشست آن زمان شاه لشکر بر اسب / بیامد سوی خان آذر گشسب
بسی زر و گوهر بدرویش داد / نیاز آنکه بهفت ازو پیش داد
پرستنده آتش زردهشت / همی رفت با زند و استا بمشت
شبیخون درایش او برد شاه / بیاموختش رسم و آیین و راه
بشستش بدین به و آب پاک / و زو دور شد گرد و زنگار خاک
در گنجها را بنها باز کرد / بهر کس درم دادن آغاز کرد
بس آگاه شد شنگل از کار شاه / ز دختر که شد مرو را بیشگاه

آمدن شنگل هندی بایران زمین

بدیدار ایران بکش آرزوی / بر دخت خسرو شاه آزاده خوی
فرستاد هندی فرستاده / سخن گوی بینا دل آزاده
یکی عهد نو خواست از شهریار / که باشد بکاخ اندرش یادگار
بنزدیک جاندار عهدی نوشت / چو خورشید تابان بباغ بهشت
یکی پهلوی نامه از خط شاه / فرستاد و آورد و بنمود راه
فرستاده چون نزد شنگل رسید / سپهدار قنوج خطش بدید
ز هندوستان ساز رفتن گرفت / ز خویشان چینی نهفتن گرفت
بیامد بدرگاه او هفت شاه / که آیند با شاه شنگل براه
یکی شاه کابل یکی شاه سند / یکی شاه مندل بلا شاه هند
دگر شاه کشمیر با دستگاه / دگر مولتان شاه با فر و جاه
دگر شاه مندل که بد نامدار / جهان شاه جندل گوی کامکار
دگر مولتان شاه با فر و جاه / ابا زنده پیلان و زنگ و درای
یکی چتر هندی ببر بر بلای / به نام جوی و همه تاج دار
همه ویژه با گوهر و سیم و زر / یکی چتر هندی ز طاوس نر
شه هندوان شنگل تاج دار / سمیر آید با خسرو و شهریار
بدیبا بیاراسته پشت پیل / همی تافت از لشکر از خند پیل
ابا هدیه شاه و چندان سوار / که دینار شد خوار بر شهریار
همی رفت منزل بمنزل سپاه / چو از آمدن شان شد آگاه شاه
بزرگان هر شهر برخاستند / بدین شان را بیاراستند
دو شاه گرانمایه تنگ ساز / رسیدند پس یک بیک پیل فراز
بزرد که اندر فرود آمدند / که با ورزش باد رود آمدند
گرفتند هریک دگر را ببر / دو شاه سرافراز دو تاج ور
بیاذه شد آن لشکر از هر دو روی / جهانی سراسر بر از گفت و گوی
دو شاه دو کشور رسیده بهم / همی گفت هر گونه از بیش و کم
بزین برنشستند هر دو سوار / همان بو بهر لشکر نامدار
با یوانها تخت زرین نهاد / بر و جامهای با آیین نهاد
بیک سو بتاب برخوان نهاد / بره بو بره مرغ بریان نهاد
می آورد و خوان و رامشگران / همه جامه بود از کران تا کران
چو نان خورده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
پرستندگان ایستاده بپای / بهشتی شد آن کاخ و گاه و سرای
همه جام می بود یکسر بلور / طبقهای زرین مشک بخورد
ز زر افسری بر سر می گسار / بپای اندرون کفش گوهر نگار
فرو ماند زان کاخ شنگل شگفت / بمی خوردن اندیشه اندر گرفت
که تا این بهشت است یا بوستان / همی بوی مشک آید از بوستان

چنین گفت با شاه ایران براز / که باد خرم دل آمد بساز
بفرمود تا خادمان سیاه / بزرگان که آمد بنزدیک شاه
همی رفت با خادمان نامدار / سرایی دگر دید چون نوبهار
چو دخترش را دید بر تخت عاج / بسر بر نهاده ز پیجاده تاج
بیامد بدر بر پرستنده داد / وخانرا برخسار او بر نهاد
بزرگ از دلکی بست از مهر اوی / همان بود بر دختر شاه روی
همی دست بر سود شنگل بدست / ازان کاخ ایوان و جای نشست
شبیخون در آگفت کاینت بهشت / برستم ز کاخ بت آرای زشت
همان هدیه را که آورده بود / اگر بدره و تاج اگر برده بود
بدو داد با هدیه شهریار / شد آن خرم ایوان چو باغ بهار
همان گوهر و جامه و تاج ها / کس آن را ندانست کردن بها
وزانجا بیامد بنزدیک شاه / ز شادی شده رای او دادخواه
بزرگان چو خرم شدند از نبید / پرستار او خواب گاهی گزید
چو بیدار شد آن جهاندار شنگ / ستاره برو بر همی جوبشت
کشیدند می خوارگان آب خوش / پرستندگان دست کرده بکش
چنین تا بدید آمد آن زرد جام / که خورشید خوانی مرو را بنام
بینداخت آن جادر لاجورد / بگسترد بردشت یاقوت زرد
بنخجیر شد شاه بهرام گور / شهنشاه هندوستان با برد
چو از دشت نخجیر باز آمدند / بخجسته می و بزم ساز آمدند
چنین هم بگوی و نخجیر و سور / زمانی نبود از جهاندار دور
شه هندوان شنگل تاجدار / همی بود با خسرو شهریار
ز میدان بیامد چو تیر از کمان / بر دختر خویشتن در زمان
قلم خواست از مشک دینار خواست / ز مشک سیه سوده بر تخت خواست
یکی خط نوشت بر پهلوی / براز داد مانند خسروی
سر عهد کرد آفرین از نخست / بران کو جهان از نژندی بشست
بگسترد پاکی و هم راستی / سوی دیو شد کژی و کاستی
شبیخون در آگفت بهرام شاه / سپردم بدو نامور پیش گاه
چو من بگذرم زین سپنجی سرای / بقنوج بهرام شاهست شاه
فرو مان این تاج ورمگذرید / تن مرده را پیش آتش برید
سپارید گنجم به بهرام شاه / همان کشور و کاخ و ایوان و گاه
شهنشاه تا جاودان زنده باد / بزرگان همه پیش او بنده باد
شبیخون را داد منشور هند / نبشته خط هندوی بر پرند
بایران همی بود شنگل دو ماه / فرستاد پس بهتری نزد شاه
بکشوری باز گشتن بجای / خود و نامداران با کینه رای
بدان شد شهنشاه همداستان / که او باز گردد به هندوستان
ز چیزی که باشد بایران زمین / بفرمود تا کرد موبد گزین
ز دینار و از گوهر و سیم و زر / ز تاج و ز طوق و ز تخت و کمر
ز دیبا و از جامه نابسود / که آن را شمار و کرانه نبود
بر اندازه یار آنش را همچنین / بیاراست اسپان بدیبای چین
کسی کردشان شاد و خشنود شاه / سه منزل همی راند با او براه
نشد هم برین هدیه همداستان / علف ساخت تا مرز هندوستان
چو باز آمد از راه بهرام شاه / بآرام و ره داد یکسر سپاه

خراج برداشتن بهرام گور از ولایت

ز مرگ و ز روز بد اندیشه کرد / دلش گشت پر درد و رخساره زرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر / سرافراز موبد که بود او وزیر
همی خواست تا گنجها بنگرد / ز زر و گهر و جامها بشمرد
که او را ستاره شمر گفته بود / ز گفتار ایشان برآشفته بود
که باشد ترا زندگانی سه بیست / چهارم ز برگت بباید گریست
همی گفت شادی کنم بیست سال / که دارم بگیتی ز رفتن مجال

ورا دید پژمرده رنگ رخان / بدیبای زربفت برداذ جان
چنین بود این بود تا بود روز / تو تن را بآز و فزونی مسوز
دل سنگ و آهن بترسد ز مرگ / بس ایدر نر اساختن نیست برگ
همه خوبی و مردمی بایدت / گذشته چو خوانی که بگزایدت
همی نو کنم بخشش و داد اوی / مباد اگر کرم ببد یاد اوی
کنون کو کنند مغزم اندیشه کرد / بگویم جهان جستن یزدگرد

پادشاهی یزدگرد بهرام هژده سال بود

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد / سپه را پراگنده کشتند گرد
نشستند با بخردان و ردان / بزرگان و سالار فش موبدان
شهنشاه بر تخت زرین نشست / دل رنج و دست بدی را ببست
نخستین چنین گفت کانکو ز کار / برآسود و ایمن شد از کینه خواه
دگر آنکه دل تیره دارد ز رشک / مران درد را دیو باشد پزشک
که رشک آورد روز کوه و نیاز / دژ آگاه دیوی بود کینه ساز
مدارا خرد را برادر بود / خرد بر سر دانش افسر بود
بجای کسی گر تو نیکی کنی / مزن بر سرش تا دلش نشکنی
ز گفتار کردن مروت تباه / ز منت شود روی بخشش سیاه
چو نیکی کنش باشی و بردبار / نباشی بچشم خردمند خوار
اگر تخت پیروز یاری دهد / مرا بر جهان کامکاری دهد
یکی دفتر آرایم از راستی / که باشد ندو کژی کم و کاستی
همیداشت یکچند گیتی بداد / زمانه بدو شاد و او نیز شاد
بهر سو فرستادی هر سپاه / همیداشت گیتی ز دشمن نگاه
ده و هشت بگذشت سال از برش / ببالید چون تازه گشت افسرش
بزرگان و دانندگان را بخواند / بر تخت زرین بزانو نشاند
چنین گفت کین چرخ ناپایدار / نه پرورده داند نه پروردگار
بتاج گرانمایگان ننگرد / شکاری که پیش آیدش بشکرد
کنون روز من بر سر آمد همی / بنیرو شکست اندر آمد همی
سپردم بهرمز کلاه و نگین / همان لشکر و گنج ایران زمین
بدو گوش دارید و فرمان کنید / ز فرمانش آرامش جان کنید
اگرچند پیروز بافر و یال / ز هرمز فزونست چندی بسال
بهرمز همی بینم آهستگی / خردمندی و شرم و شایستگی
بگفت این و یکهفته زان پس بزیست / برفت و بدو تخت شاهی گریست
اگر صد بمانی و گر سی و پنج / بباید رفتن ز جای سپنج
نمانی همی در سپنجی سرای / بیزدان پناه و بیزدان گرای
مران چیز کاید همی در شمار / سزد گر نخوانی ورا یادگار
چو هرمز بر آمد بتخت پدر / بسر بر نهاد آن کیی تاج زر

پادشاهی هرمز یکسال بود

تو پیروز را او بنه گفتی ز خشم / همی آب رشک اندر آمد بچشم
سوی شاه هیتال شد با گهان / ابا لشکر و گنج و چندی مهان
جغانی شهی بد فغانیش نام / سرافراز با گنج گسترده کام
فغانیش را گفت کای نیکخواه / دو فرزند بودیم زیبای گاه
بزرگ تاج شاهی بکهتر سپرد / چو بیداد کرد بد سپرد و بمرد
چو لشکر دهی تو مرا گنج هست / سلیح و بزرگی و نیروی دست
فغانی بدو گفت کاری رواست / جهاندار را هم پدر پادشاست
بر پیمان سپارم سپاهی ترا / نمایم سوی داد راهی ترا
که باشد مرا تو مدو ویسه کرد / که منشور این دارم از یزدگرد
چنین داد پاسخ که شاید رواست / فزون زین ترا پادشاهی سزاست
بدو داد شمشیر زن صد هزار / ز هیتالیان لشکری نامدار
سپاهی بیاورد پیروز شاه / که از گرد تاریک شد چرخ و ماه

بر او تخت با هرمز شهریار / فراوان نه برداشت آن کارزار
بر جام هرمز گرفتار شد / همه تاجها پیش او خوار شد

پادشاهی پیروز یازده سال و شش ماه بود

چو پیروز روی برادر بدید / دلش مهر و پیوند او برگزید
بفرمود تا بارگی برنشست / جهان چون بود شاه یزدان پرست
نخستین چنین گفت با مهتران / که ای پرهنر نامور سروران
همی خواهم از داور بی نیاز / که باشد مرا زندگانی دراز
که کهتر بکه دارم و مه ببه / فراوان خرد باشم و روزبه
سر مردمی بردباری بود / سبکسار را تن بخواری بود
ستون خرد داد بخشایش است / در بخشش او را جو آرایش است
هران نامور کو ندارد خرد / ز تخت بزرگی کجا برخورد
خردمند هم نیز جاوید نیست / فری برتر از فر جمشید نیست
چو تاجش بماه اندر آمد نبرد / نشست کیی دیگری را سپرد

آغاز داستان

نماند برین خاک جاوید کس / ز هر بد بیزدان پناهید و بس
همی بود یکسال با داد و بند / خردمند از مردی بی گزند
ز باران چو روی هوا خشک شد / ز تنگی بجوی آب چون مشک شد
سه دیگر جهان و چهارم جهان / ز خشکی نبد هیچ کس را توان
هوا را دهان خشک چون خاک شد / بجوی اندرون آب تریاک شد
ز بس مردن مردم و چارپای / پی برنبد بد بر خاک جای
شهنشاه ایران چو دید آن شگفت / خراج و گزیت از جهان برگرفت
بهر شهر کانبار بودش نهان / ببخشید بر کهتران و مهان
خروشی برآمد ز پرده سرای / که ای نامداران با کین و رای
غله هرچه دارید بپراکنید / ز دینار و پیروزه گنج آگنید
هرانکس که دارد نهانی غله / دگر کاو از گوسفند و گله
بنرخی فروشد که اوراهواست / که از خوردنی جانور بی نواست
اگر کس بمیرد ز نایافت نان / ز برنا و از پیر و مرد جوان
بریزم ز تن خون انباردار / که او کار یزدان گرفت خوار
برین گونه تا هفت سال از جهان / ندیدند جز آشکار و نهان
بهشتم چو آمد مه فرودین / برآمد یکی ابر با آفرین
همی در باراید بر خاک خشک / همی آمد از آسمان بوی مشک
زمانه برست از بد بدکنان / نهان کرد بهرام گردون نهان
چو پیروز از آن روز تنگی برست / بآرام بر تخت شاهی نشست
یکی شارسان کرد پیروز رام / بفرمود کو را نهادند نام
همی خوانی امروز چون اردبیل / که گردون بدو دارد از داد میل
جوان بومها یکسر آباد گشت / دل مردم پر خرد شاد گشت
درم داد با لشکر نامدار / سوی رزم ترکان بیاراست کار
بدان رزم هرمز بدش پیش رو / همی رفت با کارسازان نو
قباد از پس پشت پیروز شاه / همی راند چون باد لشکر براه
که پیروز را پاک فرزند بود / خردمند شاهی برومند بود
بلاش از بر تخت بنشست شاد / که کهتر پسر بود با فر و داد
یکی پارسی بود بس نامدار / که سوخرایش خواندی شهریار
بفرمود پیروز کایدر بباش / چو دستور فرزانه پیش بلاش
سپه را سوی رزم ترکان کشید / همی تاج و تخت از بزرگان کشید
همی راند بهرام با خویش نواز / که هیتال جویند با رزم ساز
نشانی که بهرام یل کرده بود / ز بستی بلندی برآورده بود
نبشت یکی عهد شاهنشهان / ز ترک و ز ایرانیان در جهان
که کس زین نشان هیچ برنگذرد / هم از رود [illegible] پی بسپرد

دگر بیت از داد بخشش جهان / کنم راز دل آشکار و نهان
تمامی کو ویران بود گوشه / بیاید ز من هر کسی توشه
سیوم بیت بر بخشش یزدان سپای / مباشم مگر باشدم رهنمای
ستاره شمر شصت و سه سال گفت / شمار سه سالش بد اندر نهفت
ز گفت ستاره شمرد بد رنج / وگر چند بودش بخروار گنج
خنک مردی رنج بوم و کان / بود هر کسی کو بود تاج دار
چو گنجور بشنید شد سوی گنج / بکار شمردن همی برد رنج
بسختی چنین روزگاری برد / همیشه گنجی او بر شمرد
چو دستور او بر گرفت آن شمار / بر اندیشه آمد بر شهریار
بدو گفت ما شب سه سال نیز / همانا نیازت نیاید بچیز
فرستاده نیز کاید برت / ز شاهان و از نامور کشورت
بدین سال گنج تو آراسته است / که هم زر و سیمست و هم خواسته
چو بشنید بهرام اندیشه کرد / ز دانش غم ناوسیله نخورد
بدو گفت کوتاه شد داوری / که گیتی سه روز است چون بنگری
چو دی رفت و فردا نیامد هنوز / سزد گر نباشیم امروز کور
چو بخشودنی باشد از تخت و تاج / ز گیتی نخواهم ازین پس خراج
بفرمود پس تا خراج از جهان / نخواهند نیز آشکار و نهان
بهر شهر موبدی بیدار کرد / سر خفته از خواب بیدار کرد
بدان تا نجویند بیکار بد / نیابد ز بیکار جز کار بد
و گنج ایچ بایستشان خوردنی / ز پوشیدنی و گستردنی
بدان پس سر موبدان داد گفت / که نیک و بد از من نباید نهفت
میان سخنها میانجی بوید / نخواهید چیز و گرامی بوید
مرا از بد و نیک آگه کنید / ز بدها کانیم کوته کنید
پراکنده شد موبد اندر جهان / نماند ایچ نیک و بد اندر نهان
بران بخردان کار نابسته شد / ز هر کشوری نامه پیوسته شد
که از داد و بیکاری و خواسته / خرد شد بمغز اندرون کاسته
دل آگنده کرد از جهان آنچه نیز / نبیند بشد از شاه موبد نیز
ز بس جنگ خون ریختن در جهان / جوانان ندانند ارج مهان
برین گونه چون نامه پیوسته شد / ز خون ریختن شاه دل خسته شد
ز هر کشوری کارداری گزید / پر از داد و دانش جهان چون سزید
هم از گنج بد بخشش خوردشان / ز پوشیدنی باز گسترد شان
بشش ماه دیوان بیاراستی / وزان زیردستان درم خواستی
بشش ماه بستد بشش باز داد / نبودی ستاننده سیم شاد
بدین گونه تا مرد بیکار چون / نزیبد بلندی بید رهنمون
وزان پس نوشتند کار آگهان / که از داد و از ایمنی در جهان
که هر کش درم بد خراجش نبود / بر انبران داور بها نبود
ز بیشی بکژی نهادند روی / پر از خشم گشتند بر جانش چوی
چو آن نامه برخواند بهرام گور / بدلش اندر افتاد از آن نامه شور
بهر کار یک ساله روزی بداد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بفرمود کاینها که ریزند خون / گر آرند کژی بیکار اندرون
براند فرمان یزدان بروی / بدان تا شود هر کسی چاره جوی
برآمد برین بر بسی روزگار / یکی نامه فرمود پس شهریار
بران راست گویان و کار آگهان / کجا او پراکنده بد در جهان
که اندر جهان چیست ناسودمند / که آید بدین پادشاهی گزند
نوشتند پاسخ که ای پادشاه / نکرد ذ کسی گرد آیین و راه
بشد رای و اندیشه کشت و ورز / بهر سو کیا راست بیکار و مرز
پراکنده شد جمله کاوان کار / کیا راست بردشت برگشته زار
چنین داد پاسخ که تا نیم روز / که بر روز از چرخ گیتی فروز
نباید برآسودن از کشت ورز / ز بیکار مردم مجو سیم و ارز
ز بیکاری او ز تنی و انشبت / بنی دانشان بر نباید گریست

دگر نیمه از خواب آسایشت / دگر خوردن و کام آرایشت
کسی کو بیاساید از کشت و ورز / ز بیکار مردم نیابند ارز
ورا داد باید دو چار دانگ / چو شد گرسنه تا نیاید ببانگ
کسی کو ندارد همی تخم و گاو / تو با او بتندی و نیکی مکاو
بخوبی نواکن مر او را ز گنج / که از نیستی تا نباشد برنج
گر ایدون که باشد زیان از هوا / نباشد کسی بر هوا پادشا
چو جایی بپوشد زمین را بلا / برد سبزی کشتمندان بشخ
تو از گنج تاوان او باز ده / بکشور ز نو موده آواز ده
وگر بر زمین ورزگاهی بود / وگر نابرومند را می بود
که ناکشته باشد بگرد جهان / ز مرز فرو مایگان و مهان
مرانکو برین کار یار منست / وگر ویژه پرورد کار منست
بباید کشش کشتن آنجا که هست / مبادش نشیم و مبادش نشست
نهادند بر نامه بر مهر شاه / سوی برافکند هر سو براه
وزان پس بهر موبدی نامه کرد / بجایی که درویش بد جام کرد
بدان تا بدانند کاین باج گیست / بهر جای درویش بی گنج کیست
ز کار جهان یکسر آگه کنید / دلم را سوی روشنی ره کنید
بیامدش پاسخ ز هر موبدی / ز هر کارداری و هر بخردی
که آباد بینیم روی زمین / ز هر جای بیسته گشت آفرین
مگر مرد درویش ناسیم دار / که نالد همی از بد روزگار
که چون می خورد بی نوا نگری / بسر بر ز گل دارد افسر همی
بر آواز رامش گران می خورند / چو هر مرد مانو آنکس نشمرند
چو برخواند آن نامه بهرام شاه / سوی تی بر افکند پویان براه
بنزدیک شنگل فرستاد کس / بدو گفت کای شاه با دست رس
از آن لولیان برگزین ده هزار / نر و ماده بر زخم بربط سوار
چو بگزید شنگل از آن ده هزار / بدیشان سپرد آنک باید بکار
چو لوری بیامد بنزدیک شاه / بفرمود تا برگشادند راه
بهر یک یکی گاو داد و خری / ز لوری همی ساخت دهقانیی
همان نیز خروار گندم هزار / بر ایشان ببخشید پس شهریار
بدان تا بکارند گاو و خر / ز گندم کند تخم آرد ببر
کند پیش درویش رامشگری / ورا رایگانی کند کهتری
بشد لوری و گاو و گندم بخورد / بیامد بسر سال خساره زرد
بدو گفت شاه این نه کار تو بود / بر افکندن تخم و کشت و درود
خری ماند اکنون بنه بر نهید / بسازید نای و بریشم رود
کنون لوری از باک گفتار اوی / همی گرد اندر جهان چاره جوی
از آن گفتن خسرو نیکخواه / بر زدی شب و روز پویان براه
برین سان همی بود شصت و سه سال / کس اندر زمانه نبودش همال
بسال بد بیش او شد دبیر / خردمند موبد که بودش وزیر
که شد گنج شاه بزرگان تهی / کنون آمدم تا چه فرمان جی
مر آنکس که دارد روانش خرد / بسالی خراجی ورا بشکرد
چنین داد پاسخ که گیتی مباد / گذشتیم ازین ساختن بی نهاد
جهان ماندان باز هر کافرید / ورو آمد این آفرینش پدید
همی کرد دار این چرخ یزدان جهان / بنیکی مرا و ترا رهنمای
بخفت آن شب و با میلاد بگاه / بیامد برگاه نی مر سپاه
گروهی که بایست کمد کند کرد / برو شاه شد پور او یزدگرد
به پیش بزرگان بدو داد تاج / جهان طوق و یاره جهان تخت عاج
پرستیدن ایزد آمدش رای / رها کرد تخت و بر تخت جای
گرفته بگرداد نیکی شتاب / چو همت سی شد کرد آهنگ خواب
چو برگشت بد آفتاب از نشیب / دل موبدان شاد شد بی نهیب
که شاه جهان بر نخیزد همی / ملک گر ز گرانان گریزد همی
بیامد بنزد پدر یزدگرد / چو دیدش کف اندر دهانش فسرد

چو پیروز لشکر کش انجا رسید / نشان کرده شاه ایران بدید
چنین گفت پیکر که رو نگشان / که بر پیش ترکان بران هم نشان
مناره برآرم بشمشیر و گنج / ز هیتال باکس نیایم برنج
چو باشد مناره به پیش ترک / بزرگان ز ترکان ستانند جنگ
بگوییم که این گور بهرام گور / ببردی و دانایی و فر و زور
نمانم بجایی یکی خوشنواز / ز هیتال ترک و نشیب و فراز
چو بشنید خاقان که فرزند شاه / ز جیحون گذر کرد خود با سپاه
همی بشکند عهد بهرام گور / برین بوم و بر تازه شد جنگ و شور
دبیر جهان دیده را خوشنواز / برخویشتن خواند پردش نماز

نامهٔ خوشنواز بشاه فیروز و پاسخ

یکی نامه فرمود پر آفرین / زداد ار بر شاه ایران زمین
چنین گفت کز عهد شاهان داد / بگردی نخواهند خسرو نژاد
نه این بود رسم نیاکان تو / گزیده جهاندار پاکان تو
چو پیمان آزادگان بشکنی / نشان بزرگان بخاک افگنی
مرا با تو پیمان نباید شکست / بناکام بردن بشمشیر دست
بنامه ز هر کارش آگاه کرد / بسی پند با نامه همراه کرد
سواری سراینده و سرفراز / همی رفت با نامه خوشنواز
چو آن نامه برخواند پیروز شاه / برآشفت از آن نامور پرشکام
فرستاده را گفت بر خیز و رو / بنزدیک آن مرد بی مایه شو
بگویش که تا پیش بود بزرگ / شمارا نهادست شاه سترگ
کنون تا لب رود جیحون تراست / بلندی و پستی و ناموس تراست
من اینک بیارم سپاهی گران / سرافراز گردان و جنگ آوران
نمانم جهان سایه خوشنواز / که ماند بروی زمین بر دراز
فرستاده آمد بکردار گرد / شنیده سخنها همه یاد کرد
چو گفتار بشنید نامه بخواند / سپاه پراکنده را بر نشاند
بیاورد لشکر بدشت نبرد / همان عهد را بر سر نیزه کرد
که بستد نیایش ز بهرام شاه / که جیحون میانجیت با او براه
یکی مرد بینا دل خوب گوی / ز لشکر گزین کرد با آب روی
بدو گفت نزدیک پیروز رو / بجز ای سخن گوی پاسخ شنو
بگویش که عهدی نیای ترا / بلند اختر و پاک رای ترا
همی بر سر نیزه پیش سپاه / بیارم چو خورشید تابان براه
بدان نام آنکس که دارد خرد / بمنشور آن داد کو بنگرد
مرا آفرین بر تو نفرین بود / همان نام تو شاه بی دین بود
نه یزدان پرست و نه خسرو پرست / نه اندر جهان مهتر و زیردست
که بیداد جوید کس اندر جهان / به پیچد سر از عهد شاهنشهان
نیابد ز مردی چو بهرام شاه / کسی نیز ننهاد بر سر کلاه
برین بر جهاندار یزدان گواست / که او را گوا خواستن نارواست
که بیداد جویی همی جنگ من / چنین باسپه کردن آهنگ من
نباشی تو زین جنگ پیروز گر / نیای تو هم از اختر نیک بد
ازین پس نخواهم فرستاد کس / برین کار یزدان مرا یار بس
فرستاده نامه آمد چو گرد / سخنهای پیروز را یاد کرد
چو برخواند آن نامه را خوشنواز / ز تندی برآشفت از آن رزم ساز
فرستاده را خوار کرد و براند / بجز بد رگ و خیره سارش بخواند
فرستاده را گفت چندین سخن / نگوید جهان دار مرد کهن
مرا آن سخن گفت با او براه / جوان بنا سید و نبودش ساز
که از چاچ یکرنج تهدید رود / بتنگ ستانش فرستم درود
فرستاده آمد بر خوشنواز / چنین گفت کای داور دادپاک / تو ای آفریننده آب و خاک
چو دانی که پیروز بیداد کرد / ز بهرام بهتر ندارد هنر
سخنهای بیداد گوید همی / بزرگی بشمشیر جوید همی

پی وی ز روی زمین برگسل / نه پیروز یاد از دانش ز دل
بلندی فرو برد بالای او / بپوشید پیش گرد پهنای او
بگرد سپاهش یکی کنده کرد / بر شاه پوشید و آگنده کرد
همی رفت با بیم دل خوشنواز / جوان کرده با نام یزدان بخواند
ز پیش سر کنده لشکر براند / چنین تا بر کنده آمد فراز
وزین روی سر گشته پیروز شاه / همی راند چون باد لشکر براه

جنگ پیروز شاه با خوشنواز و هلاک پیروز شاه

برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / هوا شد ز گرد سپه آبنوس
چنان تیرباران بد از هر دو روی / که چون آب چون اندر آمد بجوی
چو باد بزان شاد پیروز شاه / همی تاخت با خوار مایه سپاه
چو نزدیکی کنده شد خوشنواز / همی گفت با داور پاک راز
چو آن دید خاقان ما سرفراز / همی گفت با پهلوانان بران
کز ایشان بگردید یکسر همه / چو شاه و چه گردن کشان و ردان
عنان را بپیچید و بنمود پشت / بر او سپاه اندر آمد درشت
بر انگیخت آن باره پیروز شاه / همی تاخت با خوار مایه سپاه
چو هرمز برادرش فرخ قباد / بزرگان و شاهان فرخ نژاد
بران سان نگون شد سر و بخت شاه / همه نامداران زرین کلاه
جوانان و نیکار جویان جهان / کسی را که در کنده آمد زمان
چو دید آنچنان شاد دل خوشنواز / یکی بر لب کنده آمد فراز
برآورد از آنجایگه گرز و بست / همی زار بر بخت ایشان گریست
شکسته بر و پشت پیروز شاه / بسی نامداران با تاج و گاه
ز شاهان نبد زنده کس جز قباد / شد آن لشکر پادشاهی بباد
بتاراج داد آن سپاه و بنه / ز لشکر هر آن دید به ست
ز ایرانیان چند بردند اسیر / چه افکنده بر خاک تیره تباه
مبادا که باشد جهاندار زفت / دل رفته با خاک تیره جفت
چنین آمد از چرخ ناپایدار / چه با زیردست و چه با شهریار
نماند برین خاک جاوید کس / ترا اینت خود راستی باد بس
چو بگذشت بر کنده بر خوشنواز / سپاهش شد از خواسته بی نیاز
بآهن ببستند پای قباد / ز نام و نژادش نکرد ایچ یاد
بس آگاهی آمد بایران سپاه / از آن کنده و رزم پیروز شاه
خروشی از ایوان برآمد بدرد / وزان نامداران آزاده مرد
چو اندر جهان آن سخن گشت فاش / فرود آمد از تخت زرین بلاش
همه موی شاهانه از سر بکند / همی ریخت بر تخت خاک نژند
سپاهی و شهری ایران ز درد / زن و مرد و کودک همه موبه کرد
همه کنده موی و همه خسته روی / همه شاه گوی و همه شاه جوی
نشسته همه با غم و اندهان / ز اندیشه کهتران و مهان
که تا چون گزیند از ایران زمین / گزارنده بینند از آن دشت کین
چو با سوک بنشست ما بی بلاش / سرش پر ز گرد و دل از غم خراش
برفتند بیدار دل موبدان / بزرگان با دانش و بخردان
فراوان بگفتند و دادند پند / سخنها که بودی ورا سودمند
ابر تخت شاهیش بنشاندند / بر و زر و گوهر بر افشاندند

پادشاهی بلاش پیروز پنج سال و دو ماه بود

چو بنشست بر گاه گفت ای ردان / بجوید رای و دل بخردان
شما را بزرگیست نزدیک من / چو روشن شود روز تاریک من
دل مرد بیداد کو بشکنیم / همه رنج و ساختن زین برکنیم
مباشید گستاخ با پادشاه / بود هر کسی کو بود پارسا
ز گیتی تو خشنودی شاه جوی / شنویش تختش بکر تازه روی
اگر خشم گیرد تو پوزش گزین / همی خوان بیداد و داد آفرین

هر آنگه که گویی که دانا شدم / بهر دانشی بر توانا شدم
چنان دان که نادان‌تری آن زمان / مشو بر تن خویشتن بدگمان
اگر کار بندید پند مرا / سخن گفتن سودمند مرا
ز شاهان داننده یابید گنج / کسی را ز دانش ندیدم رنج
همه مهتران آفرین خواندند / همه از دانش وی فرو ماندند
برفتند خشنود از ایوان اوی / بیزدان سپرده تن و جان اوی
پر از مهر دلها زبان پر ثنا / کجا و پدر بادی چنین پادشا
بدانگه که بیرون شد سوی جنگ / یکی پهلوان جست با رای و سنگ
که باشد نگهبان تخت و کلاه / بلاش جوان را بود نیکخواه
بدان کار شایسته بد سوفرای / یکی نامه ور پیر با کینه رای
جهان دیده از شهر شیراز بود / سپهبد دل و گردن افراز بود
همان مرزبان بد بزابلستان / به بست و بغزنی و کابلستان
چو آگاهی آمد سوی سوفرای / ز پیروز و از لشکر تیز رای
ز ترکان سرکش برخ بر کشید / همه جامه پهلوی بر درید
ز سر برگرفتند گردان کلاه / بماتم نشستند با سوگ شاه
چنین گفت بر کینه شهریار / بلاش جوان چون بود خواستار
ملانت کنان کارزی سود گشت / سر پادشاهی پر از دود گشت
سپاه پراکنده را گرد کرد / بزد کوس و از دشت برخاست گرد
ز آواز آمدش تیغ زن صد هزار / همه رزم جوی و همه کینه دار
درم داد و آن لشکر آباد کرد / دل مردم کینه ور شاد کرد

نامهٔ سوفرای نزد خوشنواز

فرستاده‌ای خواست شیرین زبان / خردمند بیدار روشن روان
یکی نامه فرمود پر داغ و درد / دو دیده پر از خون و رخساره زرد
بنامه درون پندها کرد یاد / زجمشید و کیخسرو و کیقباد
وزان پس فرستاد نزد بلاش / که شاها تو از مرگ غمگین مباش
هم این درد مرگ‌س بباید چشید / شکیبایی و نام باید گزید
کنون من بدستوری شهریار / بسیچم بدین کینه زین کارزار
که از کینهٔ خون پیروز شاه / بنالد همی بر فلک مهر و ماه
فرستاده زین روی بر داشت گای / وزان روی پر کینه دل سوفرای
بیاراست لشکر چو پر تذرو / بیامد ز زابلستان سوی مرو
نویسندهٔ نامه را گفت خیز / که آمد سر خامه را رستخیز
یکی نامه بنوشت نزد خوشنواز / که ای کم خرد روبه دیو ساز
گنه کار کردی بیزدان ابتت / شود مویه گر بر تو بر امتت
بکشتی شهنشاه را بی گناه / نبیره جهاندار بهرام شاه
یکی کین نو ساختی در جهان / که آن کینه هرگز نگردد نهان
چو اینش او چون سگ چاپلوس / برفتی چو برخاست آوای کوس
نیای تو زین جایگه زنده بود / بنزد بیش بهرام چون بنده بود
من اینک بر آمدم کینه جوی / تمام هیتالیان رنگ و بوی
اسیران و آن خواسته هر چه هست / کز آن رزمگاه آمدست بدست
همه باز خواهم بشمشیر کین / برآرم ز خاک تو دار زمین
تمام جهان انفرزند تو / نه پیوند و خویش و پیوند تو
بفرمان یزدان برم سرت / ز خون بجوی و در آرم کشورت
یکی باشد ار چند گویم دراز / که از خون پیروز خون خوشنواز
شود زیر خاک کهن تباه / بیزدان روانش بود دادخواه
فرستاده نامه سوی سوفرای / هم آنگه ز لشکر برداخت جای
فرستاده آمد بر خوشنواز / بشد پیش تخت او برد کش نماز
بدو داد پس نامهٔ سوفرای / سرافراز از لشکر برداخت جای
بیامد بر خوشنواز او دمان / بدو داد پس نامهٔ پهلوان
نویسندهٔ نامه را داد و گفت / که پنهان مکن ایچ از خوب و زشت

بخاقان چنین گفت مرد دبیر / کز این نامه پر کژ و تیغ و تیر
شکسته شد آن مرد جنگ از نهای / ازان پس سخن نامهٔ سوفرای
هم اندر زمان زود پاسخ نوشت / سخن یاد کرد اندر و خوب و زشت
نخستین چنین گفت کین گردکار / بترسیم و از گردش روزگار
فرستادش نامهٔ سودمند / دگر عهد آن شهریار بلند
برو خوانده باد آنچه گفتم سخن / هم اندیشهٔ روزگار کهن
چو او کینه ور گشت من کینه جوی / سپه را چو روی اندر آمد بروی
به پیروز بر تاختن آشفته بود / نه بر کام ما شاه نو گشته بود
چو بشکست پیمان شاهان داد / نبود از جوانیش یک روز شاد
نیامد پسند جهان آفرین / تو گفتی که بگرفت پایش زمین
هر آنکس که عهد نیا بشکند / سر راستی را بپا افکند
چو پیروز باشد بلاش است نزد / شکسته بکنده درون بر زکرد
چو آمی ترا آن هم آراستست / نه گنج و نه جنگ آورم کاستست
فرستاده با نامه تازان ز جای / بیکهفته آمد بر سوفرای
چو بر خواند آن نامه را پهلوان / بسیچید مر جنگ را در زمان
ز میدان خروشیدن کاو دم / شنیدند و آواز رویینه خم

رزم خوشنواز با سوفرای

بکشیهن آورد چندان سپاه / که خورشید بر چرخ گم کرد راه
بورین هم نشان روز بگذاشتند / همه راه را خانه پنداشتند
چو آگاهی آمد سوی خوشنواز / بدشت آمد و جنگ را کرد ساز
به پی کند شد رزمگاهی گزید / که چرخ کبود آن سپه را بکوبید
وزین روی پر کینه دل سوفرای / بکردار باد اندر آمد ز جای
چو شب تیره شد پهلوان سپاه / به پیلان آسوده بربست راه
طلایه همی گشت بر هر دو روی / جهان شد پر آواز پرخاشجوی
غو پاسبانان و بانگ جرس / همی آمد از دور بر پیش و پس
چنین تا پدید آمد از چرخ شید / در و دشت شد چون بلور سپید
از آواز گردان پرخاشجوی / ابا آب خون اندر آمد بجوی
هوا دام کرکس شد از پر تیر / زمین شد ز خون سران آبگیر
بهر سو که دیدی تلی کشته بود / که گر از یلان سر بسر کشته بود
بجنبید از جای آن سوفرای / تو گفتی که گردون بر آمد ز جای
وزان روی با تیغ کین خوشنواز / بجنبید و آمد بتنگی فراز
یکی گرز زد بر سر سوفرای / که لوزه در افتاد بر دست و پای
بجست از بر گرز او خوشنواز / نشیب اندر انداخت از فراز
چو باد دمان از پسش سوفرای / همی تاخت با نیزهٔ جان ربای
بسی کرد از آن نامداران اسیر / بسی کشته گشته بباران تیر
همی تاخت تا نزد کهندز رسید / بره بر بسی کشته و خسته دید
ز بالا نگه کرد پس خوشنواز / سپه را ز هامون نشیب و فراز
همه راه پر کشته و خواسته / شد از لشکر و گنج آراسته
سلیح و کمرها و اسب و درم / ستام و سنان و کلاه مهی
همی برد هر کس سوی سوفرای / تلی کشته چون کوه البرز جای
ببخشید یکسر همه بر سپاه / نگه کرد اندر ان جز ترکان بگاه
بلشکر چنین گفت کامروز کار / بکام دل ما بد این کارزار
چو خورشید بنماید از چرخ دست / بدین دشت خیره نباید گذشت
بکین شهنشاه ایران شویم / بدین گرز یکبار شیران شویم
همه لشکرش دست بر بر زدند / همی هرکسی رای دیگر زدند
بدین هم نشان تا رخ مهر / پدید آمد آن زیور تاج و مهر
تبیره بر آمد ز پرده سرای / نشست از بر بارگی سوفرای
فرستاده آمد ز خوشنواز / بنزدیک سالار گردن فراز
که از رزم و پیکار و خون ریختن / نباشد جز از رنج و آویختن

دو مرد خردمند گرد و جوان / بدو وز فرستیم هر دو روان
نه بر باد شد کشته پیروز شاه / کز اختر سر آمد برو سال و ماه
گنه کار شد آنکه بشکست عهد / کزین کرد حنظل برآلافت شهد
کنون بود نی بر سر ما گذشت / خنک آنکه کرد کژی بگشت
اسیران و از خواسته هر چه بود / ز زر و سیم و از گوهر نابسود
ز اسپ و سلیح وز تاج و ز تخت / که بگذشت بر دست پیروز بخت
فرستیم همه نزد سالار شاه / چه از گنج ویژه چه از بلند شاه
چو پیروز کز سوی ایران شوی / بنزدیک شاه دلیران شوی
نداریم دیگر با ایران بسیج / تو از عهد بهرام کردن مپیچ
که بهرام گیتی ببخشید راست / مرا ترک و چین است ایران تراست
چو بشنید پیغام او سوفرای / بیاورد لشکر به پرده سرای
بیامد فرستادهٔ خوشنواز / بگفت آنچه بود آشکار و راز
فرستاده را گفت پیش سپاه / بگو آنچه بشنیدی از نیکخواه
فرستاده آن نامه را سر بگفت / نکردش ز پیغام چیزی نهفت
چنین گفت یکسر که فرمان تراست / بدین آشتی رای و پیمان تراست
با ایران نداند کسی از تو به / همانا تو بی شاه و سالار و مه
چنین گفت با سرکشان سوفرای / که امروز ما را جز این نیست رای
که ایشان از این پس بخوبیم جنگ / با ایران بریم این همه بی درنگ
چو در دست ایشان بود کیقباد / چو فرزند پیروز با فر و داد
همان موبد موبدان اردشیر / ز لشکر بزرگان برنا و پیر
که گر جنگ سازیم با خوشنواز / شود کار بی سود بر ما دراز
کشند آنکه دارند از ما اسیر / قباد جهانجوی با اردشیر
اگر نیستی در میان نه قباد / ز موبد نکردی دلم هیچ یاد
گر آواز ترکان بد آید بر اوی / نماند با ایران جز از گفتگوی
یکی ننگ باشد که تا رستخیز / شود در میان دلیران جهیز
فرستاده را نغز پاسخ دهیم / بدان آشتی رای فرخ نهیم
مگو باز بینیم روی قباد / که بی او سر پادشاهی مباد
همان موبد موبدان اردشیر / کسی را که دارند از ما اسیر
سپاهش همه خواندند آفرین / که اینست گفتار آیین و دین
فرستاده را خواند پس پهلوان / سخن راند با او بشیرین زبان
چنین گفت کین ایزدی بود بست / جهان بد سگالید نکو بد کنش
بزرگان ایران که کشتند اسیر / قباد جهانجوی با اردشیر
بزرگان که دارند بر پای بند / فرستید نزدیک ما ارجمند
دگر خواسته هر چه دارید نیز / ز سیمین و زرین و هر گونه چیز
سراسر فرستید نزدیک من / بپیش بزرگان این انجمن
بتاراج و کشتن نیازیم دست / که ما بی نیازیم و یزدان پرست
ز جیحون پیروز هم بگذریم / بی خاک توران بپی نسپریم
همه هرچه گفتم تو گوش دار / چو رفتی یکایک بگوی و بوش شاد
فرستاده هم در زمان گشت باز / بیامد شتابان بر خوشنواز
بگفت آنچه بشنید او گشت شاد / هم انگاه برداشت بند از قباد
هم از موبد موبدان اردشیر / کسی را که دیدند از ایشان اسیر
همه خواسته سر بسر کرد گرد / کجا یافت از خاک پیروز برد
همان تاج با تخت پیروز شاه / چو چیز پراکنده کان سپاه
فرستاد یکسر سوی سوفرای / بدست یکی مرد با کین و رای
چو لشکر بدیدند روی قباد / ز دیدار او انجمن گشت شاد
همان موبد موبدان اردشیر / بزرگان که بودند برنا و پیر
بزرگان همه خیمه بگذاشتند / همه دست بر آسمان داشتند
که فرزند پیروز را ارجمند / بدیدند با نام و بخت سربلند
هم آنگه فرو هشت پرده سرای / سپهبد بیاسب اندر آورد پای
ز جیحون گذر کرد پیروز شاد / گشاده شده بال و پای قباد

چو آگاهی آمد با ایران زمین / ازان نیک مرد با آفرین
وزان رزم ترکان که با خوشنواز / کز آن جنگ برگشت پیروز شاد
بیاورد اکنون ز جیحون گذشت / از ایران سپاهست بر کوه و دشت
خروشی بر آمد از ایران کوس / تو گفتی همی کر شود زان خروش
بزرگان فرزانه برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
بلاش آن زمان تخت شاهی نهاد / چو چون پهلوانان نشیند قباد
چو آمد بشهر اندرون سوفرای / بزرگان برفتند یکسر ز جای
پذیره شدن را بیاراستند / همه دشت یکسر بیاراستند
بلاش آنگهی دید روی قباد / رها کرده از بند پیروز شاد
سبک مرو را تخت در بر گرفت / ز هیتال و چین دست بر سر گرفت
ز راه اندر ایوان شاه آمدند / خلیده دل و کینه خواه آمدند
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
همی بود جشنی پر از آب روی / ز تیمار پیروز آزاده خوی
شهان را همه چشم بر سوفرای / ازو کرده شادی بود کرده بای
همه جامهٔ سوفرای و سرود / به بربط همی رزم توران سرود
همه کار ایران بدو گشت باز / جهان ماند که بد کینهٔ خوشنواز
شد سوفرای از جهان بی همال / همی رفت ازین گونه تا چار سال
نبودی جز آن چیز کو خواستی / جهان را برای خوش آراستی
چو فرمان او گشت گیتی بفاش / بجز نیر بر داشت تخت از بلاش
بدو گفت شاهی ندانی همی / بد از نیک ترکان ندانی همی
همی پادشاهی ببازی کنی / ز کژی و از بی نیازی کنی
قباد از تو خود کار داناتر است / بدین پادشاهی توانا تر است
بایوان خویش اندر آمد بلاش / نیارست گفتن که اندر مباش
همی گفت بی رنج تخت آنی بود / که بی کوشش و درد و نفرین بود

پادشاهی پیروز شاد سال بود

چو بر تخت بنشست فرخ قباد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
سوی طیسفون شد ز شهر صطخر / که گردن کشان نزد او بود فخر
چو بر تخت پیروز بنشست گفت / که از من مدارید چیزی نهفت
شما را سوی ما گشادست راه / بروز سپید و شبان سیاه
بزرگ آنکسی کو بگفتار راست / زبان را بیاراست کژی نخواست
چو بخشایش آرد بخشم اندرون / سر راستان خواندش رهنمون
بهر تخت خشنودی اندر جهان / بیاید شنید آفرین مهان
دل خویش اگر دور داری ز کین / جهان و کهان کنند آفرین
هر آنکس که شد پادشا کژ گوی / ز کژی شود شاه بیچاره جوی
سخن را بباید شنید از نخست / چو دانش بس پاسخ آری درست
چو داننده مردم بود آز ور / همی دانش وی نیاید ببر
هر آنکو که دانا بود بر شتاب / چه دانش مرو را چه آتش چه آب
جهان هم که باید دل لشکری / همی در نکوهش کند کهتری
چو درویش نادان کند برتری / بدیوانگی ماند آن داوری
چو عیب تن خویش داند کسی / ز عیب کسان او نگیرد بسی
ستون خرد بردباری بود / چو تندی کند تن بخواری بود
چو خرسند گشتی بداد خدای / توانگر شدی یک دل و پاک رای
گر آزاد داری تن از رنج آز / تن مرد بی آز بهتر ز گنج
همه سوی بر دست نیکی برید / جهان جهان را بد مسپرید
همه مهتران آفرین خواندند / زبرجد بتاجش برافشاندند
جوان بود سالش سه پنج و یکی / ز شاهی ورا بهره بود اندکی
همی راند کار جهان سوفرای / بدستوری باز گشتن ز جای
همه کار او پهلوان راندی / کسی را بر شاه ننشاندی
نه موبد مر او را نه فرمان بدی / جهان بد ز دستوری سوفرای

خواستن قباد سوفرای را به بندگاه خویش و کشتن او

پادشاهی جاماسپ برادر قباد یکسال بود

دختر خواستن قباد از دهقان

مولود نوشیروان کسری

داستان مزدک و قحط سال

سزای چنین مرد گویی که چیست / که تریاک دارد درم سنگ شست
چنین داد پاسخ ورا شهریار / که خونیست این مرد تریاک دار
بخون گزیده بباید ش کشت / بدرگاه چون خصمش آید بمشت
چو بشنید برخاست از پیش شاه / بیامد بنزدیک فریادخواه
بدیشان چنین گفت کز شهریار / سخن کردم از هر دری خواستار
بباشید تا بامداد پگاه / نمایم شما را سوی داد راه
برفتند و شبگیر باز آمدند / سخن در دل و در گداز آمدند
چو مزدک ز دور آن بلا را بدید / ز درگه سوی آن دلیران دوید
چنین گفت کز شاه پیروز بخت / سخن دان و بینا و زیبای تخت
سخن گفتم و پاسخش دادیم / بپاسخ در بسته بگشادیم
گرایدون که دستور باشی کنون / بگوید سخن پیش تو رهنمون
بدو گفت برگوی و لب را مبند / که گفت تو باشد مرا سودمند
چنین گفت کای نامور شهریار / کسی را ببندی به بند استوار
خورش باز گیری ازو تا بمرد / به بیچارگی جان شیرین سپرد
مکافات آنکس که نان داشتست / مرین بسته را خوار بگذاشتست
جنایتش بگویید مرا پادشا / که این مرد دانا بد و پارسا
چنین داد پاسخ که مسکین تنش / که ناکرده خونیست در گردنش
چو بشنید مزدک زمین بوسه داد / خرامان بیامد ز پیش قباد
بدرگاه رفت و بانبوه گفت / که جایی که گندم بود در نهفت
بتاراج داد آنکه بودش بشهر / بدان تا یکایک بیابند بهر
چو دیدند هر یک که بد گرسنه / بتاراج دادند دانه همه
جز انبار شهری جز آن قباد / ز یک دانه گندم نه بودند شاد
چو دیدند رفتند کارآگهان / بنزدیک بیدار شاه جهان
که تاراج کردند انبار شاه / بمزدک همی باز گردد گناه

نصیحت مزدک قباد

قباد آن سخن گوی را پیش خواند / ز تاراج انبار چندی براند
چنین داد پاسخ که نوشه بزی / همیشه ز تو دور دست بدی
سخن هر چه بشنیدم از شهریار / بگفتم بدرگاهیان خوار خوار
بشاه جهان گفتم از مار زهر / وزان کس که تریاک دارد بشهر
بدین بنده پاسخ چنین داد شاه / که از تریاک دار وز تریاک خواه
گر مار گشته بمیرد بزهر / وزان پس نیابد ز تریاک بهر
اگر دادگر باشی ای شهریار / در انبار گندم نیاید بکار
شکم گرسنه چند مردم بمرد / که انبار آسوده جانش ببرد
ز گفتار او تنگدل شد قباد / بشد تیز مغزش ز گفتار داد
وزان پس بپرسید و پاسخ شنید / دل و جان او پر ز گفتار دید
ز چیزی که گفتند پیغمبران / همان داد کو موبدان و سران
بگفتار مزدک همی کژ گذشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
بر او انجمن شد فراوان سپاه / فراوان کسی را که آمد براه
بدو گفت هر کو توانگر بود / تهیدست با او برابر بود
نباید که باشد کسی بر فزود / توانگر بود تار و درویش پود
جهان راست باید که باشد بچیز / فزونی توانگر حرامست نیز
زن و خانه و چیز بخشیدنیست / تهیدست کس با توانگر یکیست
من این را کنم راست تا دین پاک / شود ویژه پیدا بلند از مغاک
هر آنکس که او جز برین ره بود / ز نیکی و را دست کوته بود
همی گشت درویش با او یکی / اگر پیر بودند اگر کودکی
ازین بستدی چیز دادی بدان / فرو مانده بد زان سخن بخردان
چو بشنید در دین او شد قباد / بیالا رفزود تا بار داد
چنین گفت مزدک بهر مایه شاه / بهامون خرامد کند شان نگاه
بفرمود تا تخت بیرون برند / از ایوان شاهی بهامون برند

بدو شد آمد از مزدکی صد هزار / برفتند شادان بر شهریار
چنین گفت مزدک بشاه زمین / که ای برتر از دانش و آفرین
جهاندار کسری نه بر دین ماست / ز دین کسی سرکشیدن روا کی رواست
یکی دستخطش بباید ستد / که سر باز گرداند از راه بد
بپیچاند از راستی پنج چیز / که دانا بران پنج نفزود نیز
کجا خشم و رشکست و خشم و نیاز / به پنجم که گردد برو چیره آز
تو گر چیره باشی برین پنج دیو / پدید آیدت راه کیهان خدیو
ازین پنج ما را ز زن خواستست / که دین بهی در زمین کاستست
زن و خواسته باید اندر میان / چو دین بهی را نخواهی زیان
بدین دو بود رشک و آز و نیاز / بپیچد که گردد بدو چیره آز
همی دیو پیچد سر از بخردان / بباید نهاد این دو اندر میان
چو این گفته شد دست کسری گرفت / بدو مانده بد شاه ایران شگفت
ازو نامور دست بستد بخشم / بتندی ز مزدک بخوابید چشم
بمزدک چنین گفت خندان قباد / که از دین کسری چه داری بیاد
چنین گفت مزدک که او راه راست / نهانی نیابد نه بر دین ماست
هم آنگه ز کسری بپرسید شاه / که از دین بهی بگذری چیست راه
بدو گفت کسری که یابم زمان / بگویم که کس بست یکسر گمان
چو پیدا شود کژی و کاستی / درفشان شود پیش تو راستی
بدو گفت مزدک زمان چند روز / همی خواهی از شاه گیتی فروز
ورا گفت کسری زمان پنج ماه / ششم را همه باز گویم بشاه
برین بر نهادند و گشتند باز / بایوان شد آن شاه گردن فراز
فرستاد کسری بهر جای کس / که داننده را دید فریادرس
کس آمد سوی خره اردشیر / که آمد برین مرز آن شیرگیر
از اصطخر آن مهتر پارسی / بیامد بدرگاه با پارسی
نشستند دانش پژوهان بهم / سخن رفت هر گونه از بیش و کم
بکسری سپردند یکسر سخن / خردمند دانندگان کهن
چو بشنید کسری بنزد قباد / بیامد ز مزدک همی کرد یاد
که اکنون فراز آمد آن روزگار / که دین بهی را کنم خواستار
گرایدون که او را بود راستی / شود دین زردشت پر کاستی
بپذیرم من این پاک دین ورا / ز جان برگزینم گزین ورا
چو راه فریدون شود نادرست / عزیز و مسیحا و هم زند و است
سخن گفتن مزدک آمد بجای / نیامد بگیتی جز او رهنمای
گرایدون که او کژ گوید همی / ره پاک یزدان نجوید همی
تو بیزار گرد از ره و دین او / بنه دور ناخوش آیین او
ز مزدک ورا وانکه در دین اوست / مباد ایچ را زین دین مغز و پوست
گوا کرد زرمهر و خرداد را / ترا این و بندوی و بهزاد را
وز آنجایگه شد بایوان خویش / نگهداشت آن راستیهای خویش
چو شبگیر خورشید بنمود تاج / زمین شد بکردار دریای عاج
همی راند فرزند شاه جهان / سخن گوی با موبدان و مهان
برابر بایوان شاه آمدند / سخن جوی و گوینده راه آمدند
دلارای کودک سوی کیقباد / بیامد سخن را در اندر گشاد
چنین گفت موبد به پیش گروه / بمزدک که پرمود دانش پژوه
یکی دین تو بر ساختی پر زیان / نهادی زن و خواسته در میان
چه داند پسر کش که باشد پدر / پدر همچنین چون شناسد پسر
چو مردم سراسر بود در جهان / نباشند پیدا کهان و مهان
که باشد که جوید در مهتری / چگونه توان ساختن بهتری
که باشد مرا و ترا کارگر / چو مردم جدا ماند از بهتر
کسی کو بمرد جای و چیز کراست / که شد کار کو بنده با پادشاست
جهان زین سخن پاک ویران شود / نباید که این بد زایران شود
همه کدخدایند مزدور کیست / همه گنج دارند گنجور کیست

ز دین آوران این سخن کس نگفت / تو دیوانگی داشتی در نهفت
همه مردمان را بدوزخ بری / همه کار بد را بد نشمری
چو بشنید گفتار موبد قباد / برآشفت و اندر سخن داد داد
گرانمایه کسری ورا یار گشت / دل مرد بی دین پر آزار گشت
بر آواز گشت انجمن سربسر / که مزدک مبادا بر تاج و در
همی دارد این دین یزدان تباه / مبادا بدین نامور بارگاه
ازان دین جهاندار بیزار شد / ز کرده سرش پر ز تیمار شد
بکسری سپردش هم آنگاه شاه / ابا هر که او داشت این دین و راه
بدان راه بد نامور سه هزار / بفرمود گفت آن زمان شهریار
که با این سران هر چه خواهی بکن / وزان پس ز مزدک مگردان سخن
بدرگاه کسری یکی باغ بود / که دیوار او برتر از راغ بود
همه گرد بر گرد آن کنده کرد / بر از مردمان بر آگنده کرد
بکشتندشان هم بسان درخت / سروپای زیر اندر آگنده سخت
بمزدک چنین گفت کسری که رو / بدرگاه باغ گرانمایه شو
ز تخمی که کشتی بدین روزگار / ترا داد ای ناخردمند بار
درختان به بینی که آن کس ندید / نه از کاردانان پیشین شنید
بشد مزدک و باغ بگشاد در / که بیند مگر بر چمن بار و بر
هم آنگه چو دید از تنش رفت هوش / برآمد بناگاه ازو یک خروش
یکی دار فرمود کسری بلند / فرو هشته از دار پیچان کمند
نگون بخت را زنده بردار کرد / سر مرد بی دین بدو خوار کرد
وزان پس بکشتش بباران تیر / تو گر بخردی راه مزدک مگیر
بزرگان شدند ایمن از خواسته / زن و زاده و باغ آراسته
همی بود با شرم چندی قباد / ز نفرین مزدک همی کرد یاد
بدرویش بخشید بسیار چیز / بر آتشکده خلعت افکند نیز
ز کسری چنان شاد شد شهریار / که شاخش همی گوهر آورد بار
وزان پس همه رای با او زدی / سخن هر چه گفتی بدو بشنودی
ز شاهیش چون سال بگذشت چل / غم روز مرگش در آمد بدل

ولیعهد کردن قباد نوشیروان را

یکی نامه بنوشت بر پرنیان / بر از خط شایسته دلپذیر
نخست آفرین کرد بر دادگر / که او داد زور و نژاد و هنر
بباشد همی تا کمان است تخت / جز از آشکارا چه اندر نهفت
سر پادشاهیش کس را ندید / نشد خوار هر کس که او برگزید
هر آنکس که بیند خط قباد / بجز پند دانا مگویید یاد
بکسری سپردم سزاوار تخت / پس مرگ ما او بود نیکبخت
که یزدان ازان پور خشنود باد / دل بدسگالش پر از دود باد
بدین مهر جستم ازین موبدان / چه بر زیردستان و چه بر ردان
ز گفتار او هیچ بر مگذرید / ازو شاد باشید و گنج آگنید
بران نامه بر مهر زرین نهاد / بموبد و رام و برزین نهاد
بهشتاد شد سالیان قباد / نبد روز پیری هم از مرگ شاد
بگیتی در از مرگ خشنود کیست / که فرجام کارش بد اندر چه چیست
بمرد و جهان مردری ماند ازوی / شد آن گنج و آسانی و رنگ و بوی
ز گودرز و آرش که یابد رهی / که رفت و بباید بدست تهی
تنش را بدیبا بیاراستند / گلاب و مشک و کافور و می خواستند
یکی دخمه کردند شاهنشهی / یکی تخت زرین و تاج مهی
نهادند بر تخت بر شاه را / ببستند تا جاودان راه را
ازان پس بدیدند چهر قباد / بگیتی گذر کرد گیتی چو باد
چه باشی تو ایمن ازین چرخ پیر / که فرجام رنجاندت ناگزیر
چو موبد بپرداخت از مرگ شاه / نهاد آن کیی نامه پیش کلاه
بایوان بزرگان ابا موبدان / بگرد آمدند نامور بخردان

بدان انجمن نامه برخواندند / ولیعهد را شاد بنشاندند
چو کسری نشست از بر گاه نو / همی خواندندی ورا شاه نو
بشاهی برو خواندند آفرین / بفرمان او شد زمان و زمین
جهان تازه گشت از سر تاج اوی / ابا گرگ میش آب خوردی بجوی
ورا نام کردند نوشیروان / که مهرش جوان بود و دولت جوان
بسر شد کنون نامه کیقباد / ز کسری برم زین سپس نام یاد
هزاران درود و هزاران سلام / ز ما بر محمد علیه السلام

پادشاهی نوشیروان چهل و هشت سال بود

الا ای دلارای سرو بلند / چه بودت که گشتی چنین مستمند
بدان شادمانی و آن فر و زیب / چرا شد دل روشنت پر نهیب
چنین گفت پرسنده را سرو بن / که شادان بدم تا نگشتم کهن
چنین پست گشتی ز نیروی شست / بپرهیز با او مساوا چه جست
دم اژدها دارد و چنگ شیر / نخاید کسی را که آرد بزیر
همه آواز رعدست هم زور گرگ / بیک دست گرگ و بیک دست مرگ
ز سرو دلارای چنبر کند / سمن برگ را رنگ عنبر کند
شود بسته این تندبای نوند / ورا خوار کرده تن ارجمند
مرا در خوشاب سستی گرفت / جهان سرو آزاده پستی گرفت
خروشان شد این نرگسان دژم / همی کرد از رنج او پشت خم
دل شاه خرم پر از درد گشت / چنین روز ما تا جوانمرد گشت
بدانگه که مردم شود سیر شیر / شتاب آیدش مرگ خواندش پیر
جهان هشت بد عهد نوشیروان / چو بر شصت رفتی نماندی جوان

آغاز داستان

چو کسری نشست از بر تخت عاج / بسر برنهاد آن دلفروز تاج
بزرگان گیتی شدند انجمن / چو بنشست سالار با رای زن
سر نامداران زبان برگشاد / ز دادار نیکی دهش کرد یاد
چنین گفت کز کردگار سپهر / دل ما پر از داد بادا و مهر
کزویست نیک و بد و کام و نام / ازو مستمندیم ازو شادکام
ازویست فر و بزو زیست زور / بفرمان او تابد از چرخ هور
ز رای و ز فرمان او نگذریم / نفس جز بفرمان او نشمریم
بتخت مهی بر هر آنکس که داد / کند در دل او باشد از داد شاد
هر آنکس که اندیشه بد کند / بفرجام بد با تن خود کند
ز ما هر چه پرسید پاسخ دهیم / ز خواهش گران روز فرخ نهیم
از اندیشه دل کس آگاه نیست / بدین تنگی اندر مرا راه نیست
اگر پادشا را بود پیشه داد / شود بی گمان هر کسی از داد شاد
ز امروز کاری بفردا ممان / که داند که فردا چه گردد زمان
گلستان که امروز باشد ببار / تو فردا چنی گل نیاید بکار
بدانگه که یابی تن زورمند / ز بیماری اندیش و درد و گزند
درین زندگی یاد کن روز مرگ / چنانیم با مرگ چون باد و برگ
هر آنگه که در کار سستی کنی / همی رای ناتندرستی کنی
چو چیره شود در دل مرد رشک / یکی دردمندی بود بی پزشک
دگر بر خرد چیره گردد هوا / نخواهد بدو آنکه بر گوا
دگر مرد بی کار بسیار گوی / نماندش نزد کسی آب روی
بکژی ترا راه تاریکتر / سوی راستی راه باریکتر
بیکاری گر تو بیش دستی کنی / بر آید که کندی و سستی کنی
اگر جفت گردد زبان با دروغ / نگیرد ز بخت سپهری فروغ
سخن کژ گفتن ز بیچارگیست / به بیچارگان بر بباید گریست
چو برخیزد از خواب شاه از نخست / ز دشمن بود ایمن و تن درست
خردمند و از خوردنی بی نیاز / فزونی برین درد و رنج و آز

اگر شاه با داد بخشایش است — جهان پر ز خوبی و آرایش است
وگر کژی آرد بکار اندرون — لبستش بود خوردن و آب خون
هر آنکس که هست اندرین انجمن — شنید این برآورده آواز من
بدانید هر تا سرا که بوید — همه ساله با بخت همره بوید
که ما تاج داران بسی دیده ایم — بداد و خرد رای بگزیده ایم
ولیکن ز دستور باید شنید — بد و نیک از او نیز نباید بدید
هر آنکس که آید بدین بارگاه — [..]سته کاری بیابد راه
نباشم ز دستور هم داستان — که بومن بپوشد چنین داستان
بزرگاه بر کارداران من — [ل]شکر بر ده سواران من
چو روزی بر ایشان نداریم تنگ — نگه کرد باید بنام و ننگ
همه مردمی باید و راستی — نباید بداد اندرون کاستی
هر آنکس که باشند ایرانیان — به بندد برین بارگه بر میان
نیابد ز ما گنج و گفتار کرم — چو باشد پرستنده با رای شرم
چو بیداد گیری کسی زیر دست — نباشد خردمند و ایزدپرست
مکافات یابد بدان بد که کرد — نباید غم ناجوانمرد خورد
شما دل بفرمان یزدان پاک — بدارید و از ما مدارید باک
که اوییت بر پادشا پادشا — جهاندار و پیروز و فرمانروا
فروزنده تاج خورشید و ماه — نماینده ما را سوی داد راه
جهاندار بر داوران داورست — ز اندیشه هر کسی برترست
مکان و زمان آفرید و سپهر — بیاراست جان و دل ما بمهر
نگهدار تاجست و تخت بلند — ترا در پرستش بود یارمند
شما را دل از مهر ما بر فروخت — دل و چشم دشمن بفرمان بدوخت
همه تن که هستی بفرمان اوست — همه نیکویی زیر پیمان اوست
زمین خاک تا هفت چرخ بلند — جهان آتش و آب و خاک نژند
بهستی یزدان گواهی دهند — روان ترا آشنایی دهند
ستایش همه زیر فرمان اوست — پرستش همه زیر پیمان اوست
چو نوشیروان این سخن برگرفت — جهانی ازو ماند اندر شگفت
همه یکسر از جای برخاستند — برو آفرین نو آراستند
شهنشاه داننده کار اخواند — سخنهای گیتی سراسر براند
جهان را ببخشید بر چار بهر — وزو نامزد کرد آزاد شهر
نخستین خراسان ازو یاد کرد — دل نامداران ازو شاد کرد
دگر بهره زو بود قم و اصفهان — نهاد بزرگان و جای مهان
دگر بهره بد آذرآبادگان — که بخشش نهادند آزادگان
سوم پارس و اهواز و مرز خزر — ز خاور ورا بود تا باختر
چهارم عراق آمد و بوم روم — چنین پادشاهی آباد بوم
وزین مرزها هرکه درویش بود — نیازش برنج تن خویش بود
ببخشید گنده گنجی برین — جهانی برو ساختند آفرین
ز شاهان هر آنکس که بد پیش از وی — اگر کم بدش جاه اگر بیش از وی
بجستند بهره ز کشت و درود — پرستنده گویش از بن بسود
همه یک بود یا چاریک بهر شاه — قباد آمد و ده یک آورد راه
زده یک همی این بدی کم کنند — بکوشید که کهتر چو مهتر کند
زمانه ندادش بر این بر درنگ — بهر پا بس این سخن با نهنگ
بکسری رسید آن سزاوار تاج — ببخشید بر جای ده یک خراج
شد آن انجمن بخردان و ردان — بزرگان بیدار دل موبدان
همه پادشاهان شدند انجمن — زمین را ببخشید برزد رسن
گزینی نهادند بر یک درم — گر ایدون که دهقان بیابند نم
کسی را کجا تخم با چارپای — بهنگام ورزش نبودی بجای
ز گنج شهنشاه برداشتی — ز کژی زمین خوار نگذاشتی
بنا کشته اندر نبودی سخن — پراگنده شد رنجهای کهن
ز زیتون و از جوز و هر میوه دار — که در مهرگان شاخ بودی بیار

زده بن درم یک بسیدی بگنج — نبودی جز این نیز تا سال پنج
وزین خود دهها اندرو بود باه — نکردی بباژ اندرو کس نگاه
کسی کش درم بود دهقان نبود — نبودی غم و رنج کشت و درود
برآورده از ده درم تا چهار — بسالی ازو بستدی کاردار
کسی بر کسی بر نکردی ستم — بسالی بسه بهره بود این درم
گراندازه بردی بدیوان شاه — ازین باژ بهری بهر چار ماه
دبیر و پرستنده شهریار — نبودی بدیوان کسی زین شمار
گزیت و خراج آنچه بد نام برد — بسه روزنامه بموبد سپرد
یکی آنکه بر دست گنجور داد — نگهبان آن نامه دستور داد
دگر تا فرستد بهر کشوری — بهر کارداری و هر مهتری
سه دیگر که نزدیک موبد برند — گزیت و سر بارها بشمرند
بفرمان او بود کاری که بود — ز باژ و خراج و ز کشت و درود
پراگنده کارآگهان در جهان — که تا نیک و بد زو نماند نهان
همه روی گیتی پر از داد کرد — بهر جای ویرانی آباد کرد
بخفتند بر دشت خرد و بزرگ — بآبشخور آمد همی میش و گرگ
یکی نامه فرمود بر پهلوی — ببند آمدت چون ز من بشنوی
نخستین سر نامه بود از نخست — شهنشاه کسری یزدان پرست
که بر روز بهرام خرداد ماه — که یزدان شناس داد از جهان تاج و گاه
برومند شاخ از درخت قباد — که تاج بزرگی بسر بر نهاد
سوی کارداران باژ و خراج — پرستنده سایه فر و تاج
باندازه از ما شما را درود — هنرها نژاد آنکه بد بر فزود
نخستین سخن چون گشایش کنیم — جهان آفرین را ستایش کنیم
خردمند بیدار آنرا شناس — که دارد ز داد آدر کیهان سپاس
بداند که هست او زمانی نیاز — بنزدیک او آشکارا است راز
کسی را کجا سر فرازی دهد — نخستین درش بی نیازی دهد
مراد او فرمود چون داورست — ز مهر برتری جاودان برترست
بیزدان رسد شاه مهتر کیست — کسی را جز از بندگی کار نیست
ز ژرف زمین تا بچرخ بلند — ز خاشاک تا تیره خاک نژند
[..] مود بر هستی او گواست — که مانند کانیم و او پادشاست
نفرمود ما را جز از راستی — که دیو آورد کژی و کاستی
اگر بهره من زین جهان فراخ — نبودی جز از باغ و میدان و کاخ
بجستی دل من جز از داد مهر — گشادن بهر کار بیدار چهر
کنون روی بوم زمین سر بسر — ز خاور برو تا در باختر
بشاهی مرا داد یزدان پاک — ز خورشید رخشنده تا تیره خاک
نباید که جز داد و مهر آوریم — وگر چین بکاری بچهر آوریم
شبانی کم اندیش دشتی بزرگ — همی گوسفندی نماند ز گرگ
نباید که بر زیردستان ما — ز دهقان و آذرپرستان ما
بخشکی بخاک و بکشتی بر آب — پرخشنده روز و هنگام خواب
ز بازارگانان که بر تر و خشک — درم داد و در خوشاب و مشک
نباید که خور جز بداد و بمهر — بر ایشان بتابد ز تخم سپهر
برین گونه رفت این نژاد و گهر — بسر تاج باید همی از پدر
بجز داد و خوبی نشد در جهان — یکی بود با آشکارا نهان
نهادیم روی زمین را خراج — درخت گزیت از پی تخت و تاج
چو این نامه آرند نزد شما — که فرخنده باد اورمزد شما
کسی کو برین یک درم بگذرد — به بیداد بر یک نفس بشمرد
بیزدان که او داد دیهیم و فر — اگر نه میانش ببرم بار
بدین نیز باد افره کردگار — نباید که تخم بد آید ببار
هم این رسم این نامه بنهید پیش — بکردید ازین فرخ آیین خویش
بهر چار ماهی یکی بهر از بن — بخواهید با داد و با آفرین
بجایی که باشد زیان از ملخ — وگر تف خورشید باشد بشخ

بمیدان فرستید با ساز جنگ — بجویید نزدیک ما نام و ننگ
نباید که اندر فراز و نشیب — نتابد بجنگ عنان و رکیب
بگرز و بشمشیر و تیر و کمان — بدانند کوشید با بدگمان
جوان نیز هر بخت ناخوش بود — وگر چند فرزند دارش بود
عرض شد که سوی سر کشوری — درم برد نزدیک هر مهتری
جهان روز بودی درم را درنگ — برفتی جهانجوی با ساز جنگ
بدیوان ز دینار برداشتی — بدان خری روز مگذاشتی
کنون لاجرم روی گیتی بزرد — بیاراستم تا کی آید نبرد
مرا ساز لشکر ز شاهان بیش — فزونست هم دانش و رای پیش
سخنها چو بشنید موبد ز شاه — همی آفرین خواند بر تاج و گاه
چو خورشید بنمود تابنده چهر — در باغ بگشاد گردان سپهر
بدید آمد ان توده شنبلید — چو زلف شب تیره شد ناپدید
نشست از بر تخت نوشیروان — بجست دلفروز شاه جوان
خروشی برآمد ز درگاه شاه — که هر کس که گوید سوی داد راه
بیاید بدرگاه نوشیروان — دلی شاد و خندان و دولت جوان
جهانی بدرگاه بنهاد روی — هر آنکس که بد در زمین شاهجوی
باواز گفت آن زمان شهریار — که جز پاک یزدان مدارید یار
که دارنده اوست هم رهنمای — که او دست گیرد بهر دو سرای
مباشید ترسان ز تخت و کلاه — بر ما شما را گشادست راه
هر آنکس که آید بروز و بشب — ز گفتار بسته مدارید لب
اگر می گساریم با انجمن — گرآسته باشیم با رای زن
بچوگان ابر دشت و نخجیرگاه — گشادست بر هر کس این بارگاه
بخواب و بیداری و رنج و ناز — ازین بار کس مگردید باز
مگر آرزو نامه یافته — بخسبید یکتن ز من تافته
بدان تا شود شاد درویش دلم — که رنج ستم دیدگان نگسلم
مبادا که از کارداران من — گر از لشکر و پیشکاران من
بخسبد کسی با دلی دردمند — که از درد او بر من آید گزند
سخن گرچه اندک بود در نهان — ببرسد ز من کردگار جهان
ز باژ و خراج از کجا ماندست — که موبد بدیوان ما راندست
نخواهند نیز از شما زر و سیم — بخسبید ازین پس دل از من بیم
برآمد از ایوان یکی آفرین — ز خورشید تا تیره روی زمین
که نوشیروان باد با فرهی — همه ساله با بخت و شاهنشهی
مبادا ز تو تخت پردخت گاه — همین نامور خسروانی کلاه
برفتند با شادی و خرمی — چو باغ ارم گشت روی زمین
جهان شد بکردار خرم بهشت — همی ابر در بوستان لاله کشت
بگیتی کسی را ندیدی دژم — از ابر اندر آمد بهنگام نم
در و دشت بالید چون پر زاغ — چو خورشید شد باغ و چون باغ راغ
بر آگاهی آمد بهند و بسند — چو شد روی ایران چو چینی پرند
زمین را بکردار تابنده ماه — بداد و بلشکر بیاراست شاه
کس آن سپه را ندانست شمار — بگیتی مگر نامور شهریار
همه با دل شاد و با ساز جنگ — همه گیتی افروز با نام و ننگ
فرستاده آمد ز هند و ز چین — همه شاه را خواندند آفرین
ندیدند با خویشتن تاو او — سبک شد بدل باژ و ساو او
همه کهتری را بیاراستند — بسی برده و بدره ها خواستند
بزرین عمود و بزرین کلاه — فرستادگان برگرفتند راه
ببرگاه شاه جهان آمدند — چه با ساو و باژ مهان آمدند
بهشتی شد آراسته بارگاه — ز بس برده و بدره و باژخواه
بروی نیز بگذشت چندی سپهر — برفت با شاه ایران بمهر

گردیدن انوشیروان بمرز ایران زمین

خردمند کسری چنان کرد رای — گزان مرز لختی بجنبد ز جای
بگردد یکی گرد خرم جهان — گشاده کند کارهای نهان
بزد کوس و از جای لشکر براند — همی ماه و خورشید ازو خیره ماند
ز بس پیکر لشکر از سیم و زر — کمرهای زرین و زرین سپر
تو گفتی بکان اندرون زر نماند — همی در خوشاب و گوهر نماند
تن آسان بسوی خراسان کشید — سپه را بآیین ساسان کشید
بهر بوم آباد کو بر گذشت — سراپرده و خیمه را او بدشت
چو بر خاستی ناله کره نای — منادی گری پیش گردی بپای
که ای زیردستان شاه جهان — که دارد گزندی ز ما در نهان
بخسبید ناایمن از شهریار — مدارید از اندیشه جان استوار
ازین گونه لشکر بگرگان کشید — همی تاج و تخت بزرگان کشید
جهاندار کز کمی نباید داد — هنر باید از شاه و رای و نژاد
ز گرگان بساری و آمل شدند — بهنگام آوای بلبل شدند
در و دشت یکسر پر از بیشه بود — دل شاه ایران پر اندیشه بود
ز آمون بکوه برآمد بلند — یکی تازی بر نشسته سمند
سوی کوه آن بیشها بنگرید — گل و سنبلید آب و نخچیر دید
چنین گفت کای روشن کردگار — جهاندار و پیروز و پروردگار
تویی آفریننده هور و ماه — گشاینده و هم نماینده راه
جهان آفرینی بدین خرمی — که از آسمان نیست پیدا زمین
کسی کو جز از تو پرستد همی — روان را بدوزخ فرستد همی
از ایرا فریدون یزدان پرست — برین گونه بر ساخت جای نشست
بدو گفت گوینده ای دادگر — گرایدر ز ترکان نبودی گذر
ازین مایه ور جای و این فرهی — دل ما ز دانش نبودی تهی
نیاریم کردن بر افراختن — ز بس کشتن و غارت و تاختن
نماندند بسیار و اندک بجای — ز برنا و مردم و چارپای
گزندی که آید بایران سپاه — ز کشور بکشور زمین است و راه
بسی بیش ازین کوشش و رزم بود — گذر ترک را راه خوارزم بود
کنون چون ز دهقان و بازارگان — برون آوری کس نبود رایگان
نکاهد همی رنج کافزایش است — بما بر کنون جای بخشایش است
ز رشک اندر دو دیده بارید شاه — چو بشنید گفتار فریادخواه
بدستور گفت آن زمان شهریار — که پیش آمد این کار دشخوارخوار
نشاید کزین پس چمیم و چریم — وگر تاج را خویشتن پروریم
جهاندار نپسندد از ما ستم — که باشیم شادان و دهقان دژم
چنین کوه و این دشتهای فراخ — همه از در باغ و میدان و کاخ
[..] نخچیر و آب روان — ز دیدار او خیره گردد روان
نمانیم کین بوم ویران کنند — همی غارت از شهر ایران کنند
[..]ری روز تا انکی — نشاید چنین هم زبود انکی
نخوانند بر ما کسی آفرین — که ویران بود بوم ایران زمین
بدستور فرمود کز هند و روم — کجا نام باشد با باد بوم
یکی باره از آب بر کش بلند — بپیش بهن و بالای او ده کمند
بسنگ و بگچ باید از قعر آب — برآورده تا چشمه آفتاب
همانا کزین گونه بیازیم بند — ز دشمن بایران نیاید گزند
نباید که باشد کسی زین برنج — بده هرچه خواهند و بگشای گنج
گشاورز و دهقان و مردم نژاد — نباید که آزار یابد ز باد
یکی پیر موبد بدان کار کرد — بیابان همه پیش دیوار کرد
دری بر نهادند از آهن بزرگ — رمه یکسر ایمن شد از بیم گرگ
همه روی کشور نگهبان نشاند — چو ایمن شد از دشت لشکر براند
ز دریا براه الانان کشید — یکی مرز ویران بی کار دید
بآزادگان گفت ننگست ازین — که ویران بود بوم ایران زمین
نباید که باشیم همداستان — که دشمن زند زین نشان داستان

وگر برفروزد سپهر بلند / بدان کشتمندان رساند گزند
همان گر ببارد بپوشد زمین / زخشکی شود دشت تخم زمین
نخواهید باژ اندر آن بوم رست / کز ابر بهاری بباران نشست
زتخم پراکنده و مرد و رنج / ببخشید کارند کانرا زکنج
زمینی که آنرا خداوند نیست / بمردم ورا خویش و پیوند نیست
نباید که آن بوم ویران بود / که در سایهٔ شاه ایران بود
که بدخواه بر گنج ننگ آورد / چو چونین بهانه بچنگ آورد
که ویران بود بوم در بر من / نتابد برو سایهٔ فر من
کسی را که باشد ازین بار کار / اگر کیزد این کار دشخوار خوار
کنم زنده بردار جایی که هست / اگر سر فرازست و گر زیردست
بزرگان که شاهان پیشین بدند / ازین کار بر دیگر آیین بدند
بد و نیک با کارداران بدی / جهان پیش اسب سواران بدی
خرد را همی خیره بفریفتند / از افزونی گنج بشکیفتند
مرا گنج داد است دهقان سپاه / نخواهم بدینار کردن نگاه
شمارا جهان بازجستن بداد / نگه داشتن ارج و مرد و نژاد
گرامی تر از جنگ بدخواه من / که جوید همی کشور و گاه من
سپهبد که مردم فروشد بزر / نماند برین بارگه بر گهر
کسی کو بود ارج ازین بارگاه / که باداد و مهرست و بادادراه
جو بیداردل کارفرمای من / بدیوان موبد بود انجمن
بد آید از گفت کژی دروغ / ازان پس نگیرد بر ما فروغ
ببیداد گر مهر بر مهر نیست / پلنگ جفا پیشه مردم پلیت
هر آنکس که او راه یزدان بجست / بآب خرد جان تیره بشست
بدین کار کاهش بلندی بود / بر موبدان ارجمندی بود
بنزدیک یزدان زرنجی گذشت / بیابد بپاداش خرم بهشت
که ما بی نیازیم ازان خواسته / که گردد بنفرین روان کاسته
اگر کوشت درویش باشد خورش / زجرمش بود بی گمان پرورش
پلنگی بود از شهریاری چنین / که نه شرم دارد نه آیین نه دین
گشادست بر چارهٔ راستی / چگونه بیم خیره در کاستی
نهادن ببود داد دادن بدوی / بدان تا رسد مرد با گفت و گوی
بنزدیک یزدان بود ناپسند / نباشد بدین بارگاه ارجمند
زیزدان بادا بر آنکس درود / که از مهر و دادش بود تار و پود
اگر داد گر باشی ای شهریار / بمانی بگیتی یکی یادگار
که جاوید مردم کند آفرین / بدان شاه کاباد شد زو زمین
زشاهان که باتخت و افسر بدند / بگنج و بلشکر توانگر بدند
نبد داد گستر ز نوشیروان / که جاوید بادا روانش جوان
نه بر هیچکس ز تخم کیان / جز از احمد و حیدر ازتازیان
نه زو پرهنرتر بفرزانگی / بتخت و بدیهیم و مردانگی
ورا موبدی بود بابک بنام / هشیوار و بیناد دل و شادکام
بدو داد دیوان عرض سپاه / بفرمود تا پیش درگاه شاه
بیاراست جایی بلند و فراخ / سرش برتر از چرخ در گاه کاخ
بگسترد فرشی بر از شاهوار / نشستند هر کس که بودش بکار
زدیوان بابک برآمد خروش / نهادند یکسر بآواز گوش
کای نامداران جنگ آزمای / بیکایک باسب اندر آرید پای
خرامید یکسر بدرگاه شاه / بسر بر نهاده ز آهن کلاه
زره دار با گرزهٔ گاوسار / کسی کو درم خواهد از شهریار
بیامد بدیوان بابک سپاه / هوا شد زگرد سواران سیاه
چو بابک سپه را همه بنگرید / درفش و سر و تاج کسری ندید
از ایوان بابک برآورد پای / بفرمودشان بازگشتن بجای
برین نیز بگذشت چندی سپهر / چو خورشید تابنده بنمود چهر
خروشی برآمد ز درگاه شاه / کای گرزداران ایران سپاه

همه با سلیح و کمان و کمند / بدیوان بابک شوید ارجمند
برفتند با نیزه و خود و کبر / همی گرد لشکر برآمد بابر
نگه کرد بابک بگرد سپاه / چو پیدا نبد فر و اورنگ شاه
چنین گفت کامروز با مهر و داد / همه باز گردید پیروز و شاد
بروز سه دیگر برآمد خروش / کای نامداران با فر و هوش
مبادا که از لشکری یک سوار / نه با ترگ و جوشن کند کارزار
بیاید بدین بارگه بگذرد / عرضنامه دیوان او بنگرد
هر آنکس که هست او بتاج ارجمند / بفر و بزرگی و تخت بلند
بدانید کین عرض آزرم نیست / سخن بر محابا و باشرم نیست
شهنشاه کسری چو بگشاد گوش / ز دیوان بابک شنید این خروش
بخندید خندان و مغفر بخواست / درفش بزرگی برافراخت راست
بدیوان بابک خرامید شاه / نهاده ز آهن بسر بر کلاه
فروهشته از ترگ رومی زره / زده بر زره بر فراوان گره
یکی گرزهٔ گاوپیکر بچنگ / زده بر کمر چار تیر خدنگ
ببازو کمان و بزین بر کمند / میان را بزرین کمر کرده تنگ
برانگیخت اسب و بیفشارد ران / بگردن برآورده گرز گران
عنان را چپ و راست لختی بسود / سلیح و سواری ببابک نمود
نگه کرد بابک پسند آمدش / شهنشاه را فرهمند آمدش
بدو گفت شاها انوشه بزی / همیشه ز تو دور چشم بدی
بیاراست روی کشور بداد / بدین آگهم داد از داد یاد
دلیری بد از بنده این گفت و گوی / سزد گر نه پیچی تو از داد روی
عنان را یکی باز پیچید راست / چنان کز خردمندی او سزاست
دگر باره کسری برانگیخت اسب / چپ و راست بر سان آذرگشسب
نگه کرد بابک بدو خیره ماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
سواری هزار و یکی دو هزار / بنودی که گیتی برو چار پرگار
درم هم فزون کرد روزی شاه / بدیوان خروش آمد از بارگاه
کاسب سر جنگجویان بیاد / سوار جهان نامور شهریار
فراوان بخندید نوشیروان / که دولت جوان بود و کسری جوان
چو بر خلعت بابکی دیوان شاه / بیامد ز در نامور پیشگاه
بدو گفت کای شهریار بزرگ / که امروز من بنده گشتم سترگ
همه در دلم راستی بود و داد / درشتی نگیرد ز من شاه یاد
درشتی نباشد چو باشد درست / انوشه کسی کو درشتی نجست
بدو گفت شاه ای هشیوار مرد / تو هرگز زراه درستی مگرد
تن خویش پاک و محابا کنی / دل راستی را چه بشکنی
بدان از تو مردی چنین گشت / دلم سوی اندیشهٔ خویش گشت
که ما در صف کارزار نبرد / چگونه برآریم از آورد گرد
چنین داد پاسخ بپیمایه شاه / که چون تو نبیند نگین و کلاه
چو دست و عنان توای شهریار / بایوان ندیدست پیکرنگار
بکام تو بادا سپهر بلند / همه دل شادمان و تنت بی گزند
بموبد چنین گفت نوشیروان / که باداد تو پیر گردد جوان
بگیتی نباید که از شهریار / نماند جز از راستی یادگار
بر اندیشه بودم ز کار جهان / سخن را همی داشتم در نهان
که تا تاج شاهی مراد شمست / همه گرد برگردم اهرمنست
بدل گفتم ار من زهر سو سپاه / نخواهم زهر کشوری کینه خواه
نگردد سپاه انجمن جز بگنج / بلی مرد رنج آرد و گنج رنج
اگر بد بدروش خواهد رسید / ازین آرزو دل بباید کشید
همی دانم با دل خویش راز / چو اندیشه پیش خرد شد دراز
سوی پهلوانان و سوی ردان / همان پند بند از دل موبدان
نوشتم بهر کشوری نامهٔ / بهر نامداری و خودکامهٔ
که هر کس که دارید هوش و خرد / همی کهتری را بسر بسپرد

زلشکر فرستاده بر گزید / سخن گوی دانا چنان چون سزید
بدو گفت شبلیز از ایدر بسوی / بدین مرزبانان لشکر بگوی
شنیدم ز گفتار کار آگهان / سخن هرچه رفت آشکار و نهان
که گفتند ما را از ایران چه باک / چو ایران بر ما چه یک مشت خاک
بیابان ز تاخت و کوه بلند / سپاه از در تیر و گرز و کمند
کنون تا بنزد شما آمدیم / سراپرده و گاه و خیمه زدیم
در و دشت جای کمین شماست / بر و بوم و کوه و زمین شماست
همه جنگجویان بیگانه ایم / سپاه و سپهبد نه زین خانه ایم
فرستاده آمد بگفت این سخن / که سالار ایران چه افکند بن
سپاه الانی شدند انجمن / بزرگان فرزانه و رای زن
سپاهی که شان تاختن پیشه بود / وز آزادمردی کم اندیشه بود
وز ایشان بدی شهر ایران بیم / نماندی بکس جامه و زر و سیم
زن و مرد با کودک و چارپای / بهامون رسیدی نماندی بجای
فرستاده پیغام شاه جهان / بدیشان بگفت آشکار و نهان
رخ نامداران ازان تیره گشت / دل از نام نوشیروان خیره گشت
بزرگان آن مرز و کندآوران / برفتند با ساو و باژ گران
همان برده و جامه و سیم و زر / گرانمایه اسبان بسیار مر
از ایشان هر آنکس که مهتر بدند / سخن گوی دانش پذیر آمدند
بر پیش نوشیروان آمدند / ز کار گذشته نوان آمدند
بپیش سراپردهٔ شهریار / رسیدند با هدیه و با نثار
خروشان و غلطان بخاک اندرون / همه دیده پر آب و دل پر ز خون
خرد چون بود یاد لاور براز / بفرم و بپوزش بیامد نیاز
ز گفتار ایشان جهاندار شاه / ببخشید یکسر گذشته گناه
بفرمود بس هرچه ویران شدست / کنام پلنگان و شیران شدست
یکی شارسان برآرند زود / بدو اندرون جای کشت و درود
یکی باره اندر بگردش بلند / بدان تا ز دشمن نباشد گزند
بگفتند با نامور شهریار / که مانند کانیم با کوشوار
برآریم ازین سان که فرمود شاه / یکی بارهٔ نامور جایگاه
وزان جایگه شاه لشکر براند / بهندوستان رفت و چندی بماند
بفرمان پیش او آمدند / بجان هر کسی چاره جو آمدند
ز دریای سندوستان تا دو میل / درم بود با هدیه و اسب و پیل
بزرگان همه پیش شاه آمدند / ز دوده دل و سنگ خواه آمدند
ببرید کسری و بنواختشان / برآورد و با گنجها ساختشان
دلی شاد برگشت از آنجایگاه / جهانی پر از اسب و پیل و سپاه
همی رفت واگاهی آمد بشاه / که گشت از بلوچان جهانی سیاه
ز بس کشتن و غارت و سوختن / زمین را بآب اندر آمیختن
ز گیلان تباهی فزونست ازین / ز نفرین پراگنده گشت آفرین
دل شاه نوشیروان شد غمی / برآمیخت اندوه با خرمی
بایرانیان گفت الانان و منبل / شد از بیم شمشیرشان ناپدید
بسنده نباشیم با شهر خویش / همی شیر جوییم بجان زمیش
بدو گفت گوینده کای شهریار / بنالیز گل نیست بی رنج خار
همان مرد تا بود با رنج بود / زبهر پراگندن گنج بود
زگاه بلوچ ارجمند اردشیر / بکوشید با کارداران بیر
بد سود مندی بافسون و رنگ / نه از بند و رنج و نه بیکار و جنگ
وگر چند بد این سخن ناگزیر / بکوشید بر خویشتن اردشیر
زگفتار دهقان بر آشفت شاه / بسوی بلوچ اندر آمد سپاه
چو آمد بنزدیک آن مرز و کوه / بگردید گرد اندرش با گروه
بدان کوه گرد اندر آمد سپاه / که بستند بر باد و بر مور راه
همه دامن کوه تا روی شخ / سپه برد بر سان مور و ملخ
منادی گری گرد لشکر بگشت / خروش آمد از کوه و آن غار و دشت

بیامد بر شاه نوشیروان / همان قیصر روم شاه جوان
بگوید بر چه رود داد گر / که هر سال چندین فرستیم زر
ببندد بران عهد پیمان کند / از اندیشه ما را دل آسان کند
که خسرو نگردد از این مرز و بوم / مگر مشتری آید همی شاه روم
برفت آن زمان فیلسوف کهن / بقیصر رساند یکسر سخن

آمدن قیصر نزد نوشیروان

جو قیصر از ایشان سخنها شنید / سوی شاه رفتن همانرا بدید
بگفتا برین کار فرمان بوم / زخسرو همی بر فرازد سرم
گرانست و باور بود داد گر / زمانه ببندد بامرش کمر
چنان کار او رام کرد بکام / که بر چرخ گردان بسازد لگام
ورا خاک پی مشک سارا بود / کلوخ زمینش ثریا بود
جهان پیش او سر بخدمت نهید / ورا بخت فرخنده پاسخ دهد
بدیدار او آسمان را نیاز / ستاره ز گردون برو برد نماز
چنان چون بخواهد بیاید روان / نگهدار فرخنده نوشیروان
که چون او دگر شاه گیتی ندید / نه گوش سخن گوی دانا شنید
چو قیصر بیامد بر شهریار / ورا داد بس در زمان شاه بار
بدید آن سر و تاج کسری بناز / دو تا گشت روی و بردش نماز
همی آفرین خواند بر فر شاه / نشاندش جهاندار بر پیشگاه
چو نزدیک خود شاه بنشاختش / فزونتر ز اندازه بنواختش
بکسری چنین گفت قیصر که شاه / نباید که بیند زبنده گناه
بدین آمدن شاه را سوی روم / پله کردن مرز ایران و بوم
گران فر او مرز ما شاد گشت / کیا در چمن سرو آزاد گشت
بدو گفت خسرو که مندیش ازین / که زین رنج ما را بدل نیست کین
چه باید زبایستنی آن بخواه / زتخت و ز مهر و ز گنج و کلاه
چو قیصر شنید آن زمین بوسه داد / زخسرو دلش گشت خرم و شاد
چه بایست گفتن همه گفته شد / زبان آن کجا بیشتر رفته شد
چو کرد آن زمان قیصر روم رای / که از جایگه باز گردد بجای
بدان فیلسوفان سخن گفت ازین / که دستوری از شاه ایران زمین
چو یابیم از آن پس بباید شدن / ازین بیش ایدر نشاید بدن
چو گردون بیالود غازه بروی / بکافور شب بپوشید موی
بر شاه شد قیصر از بامداد / ورا خسرو نامور بار داد
چو کسری ورا تنگدل دید گفت / که باخوی باد جان تو جفت
اگر رفت خواهی تو کام تو باد / برو شادمان زود از بامداد
بدین بر نهادند و گشتند باز / همه پاک بردند پیشش نماز
بشد شاهجندی بران رزمگاه / چو آسوده شد شهریار و سپاه
ز لشکر یکی مرد بگزید گرد / که داند شمار بهشت و سترد
سپاهی بدو داد تا باز روم / بخواهد سپارد بآباد بوم
وز انجا بیامد سوی طیسفون / سپاهی پس پشت پیش اندرون
همه یکسر آباد با سیم و زر / بزرین ستام و بزرین کمر
بشد بر بنیان درفش کیان / تو گفتی هوا شد همه پرنیان
در و دشت گفتی چو زرین شدست / کوهها که هرجو پروین شدست
چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه / پیاده بشد تا در بارگاه
همه مهتران خواندند آفرین / بران شاه بیدار با داد و دین
هران کو بد از موبدان نامدار / برو گرد یاقوت و گوهر نثار
چو تنگ اندر آمد بجای نشست / بهر مهتری شاه بنمود دست
سرآمد سخن گفتن موزه دوز / زماه محرم گذشته سه روز
سراینده دهقان آموزگار / چه گفت اندرین گردش روزگار

اندر سخنها که گوید بزرجمهر [illegible]

آغاز حدیث

عهدنامهٔ انوشیروان سوی هرمزد

جهان ابتدا ز مردم زیر دست
اگر بوم جوید همی یا نبرد
ابوالقاسم آن شاه پیروزداد
یکی بیر با پهلوانی سخن
کز آن جست کز کرد کار جهان

سخن پرسیدن موبد از نوشیروان

بگفتار و کردار گشته کهن
نخواهد پرستنده اندر نهان
جنین گوید از فر پهلوان
بدان آرزو نیز با بیغ دهد

روانش ببرد اندر آزاده دید
ز اندیشه کهتر و نیز شاب
ز تخمی که یزدان برافراخت

توقیعات نوشیروان عادل

وگر شادی بخشش دلی نوم

موبد چنین گفت پیروز شاه   فزونی ز یزدان باندازه خواه
چو خواهش ز اندازه افزون شود   ازان آرزو دل پر از خون شود
بپرسید نیکی کرا درخورست   بنام بزرگی که زیباترست
چنین داد پاسخ که هر کس که گنج   بیاگند یا بد بنابرده رنج
ببخشش نیامد سزاوار تخت   زمان تا زمان تیره گردد ز بخت
بکوشش ببخشش بود مردمی   تو گر گنج داری ببخش و منه
خرد را بگفتا که بنیاد چیست   بشاخ و برگ خرد شاد کیست
چنین داد پاسخ که داناست شاد   دگر آنکه شرمش بود با نژاد
بپرسید دانش کرا سودمند   کدامست کی دانش ابی کژ کند
چنین داد پاسخ که هر کو خرد   بپرورد جان را همی پرورد
ز بیشی خرد جان بود سودمند   ز کمیش تیمار و کرم و گزند
بپرسید دانش به از فر شاه   که فر و بزرگیست زیبای گاه
چنین داد پاسخ که دانا به فر   بگیرد جهان سر بسر زیر پر
خرد باید و نام و شرم و نژاد   بدین چار گیرد جهان از تو یاد
ز شاهان که بودند زیبای تخت   کدامست زگیتی با تنگ‌دست
چنین داد پاسخ که با بخت   بباید ز شاه جهان داد جست
کرا ز بخشش و دانش و رسم و گاه   دلش پر ز بخشایش و داد خواه
سوم آنکه آزاده مهتری   چو باشد سزاوار بی سروری
چهارم که نیک و بد اندر جهان   سخنها برو برنماند نهان
به پنجم که دشمن بماند ز دوست   بی آزاری از شهریاران نکوست
بپرسید هنگام شاهان نماز   نبودی چنین پیش آتش دراز
شمار ستایش فزونست ازین   خورش و نیایش فزونست ازین
چنین داد پاسخ که یزدان پاک   پرستنده را سر برآرد ز خاک
فلک را که آینهٔ خود کند   جهان را همه بندهٔ خود کند
کزین بنده آنرا ندارد بها   مباد از در دوزخی رها
بپرسید تا تو شدی شهریار   سپاست فزون چیست پروردگار
گزان مر ترا رامش افزون ترست   دل بدسگالت پر از خون ترست
چنین داد پاسخ که از کردگار   سپاس آنکه گشتیم به روزگار
کسی پیش من بر فزونی بجست   از آواز من دست بد را بشست
زبون بود بدخواه در جنگ من   چو کوپال من دید آهنگ من
بپرسید در جنگ خاور بدی   جهان تیز جنگ و دلاور بدی
چو با باختر ساختی کار جنگ   شکیبایی آراستی با درنگ
چنین داد پاسخ که مرد جوان   نبیند بشاه از زنده پیل دمان
هر آنکه که سال اندر آمد بشصت   به پیش مدارا نباید نشست
جهان از جهاندار پروردگار   گزویست نیک و بد روزگار
که آن روز زور و هنر خواستم   بد و نیک را خوار نا راستم
کنون روز پیری بدان اندکی   برای و بگنج و ببخشندگی
جهان زیر آیین فرهنگ ماست   سپهر روان جوشن و سنگ ماست
بپرسید شاهان پیشینه باز   سخن خواستند آشکار او راز
شمار سخن کمتر و داد بیش   فزون داری از نامداران پیش
چنین داد پاسخ که شهریار   که باشد ورا یار پروردگار
ندارد تن خویش بارنج و درد   جهان را نگهبان هر آنکس که کرد
بپرسید شاهان پیشین بزم   بسودند با جان باندوه و رزم
چنین داد پاسخ که ایشان بکام   نکردند بر گنج بد بل شاد کام
مرا نام بر جام چیره شدست   روانم زمان اندرین پر شدست
بپرسید کز پیش شاهان بدند   تن خویشتن را نگهبان بدند
بدارو و درمان نگار بزشک   بدو را بپالود باید سرشک
چنین داد پاسخ که ای مرزبان   که بیش آید از گردش آسمان
بجایست دارو نباید بکار   نگه دارد کش گردش روزگار
چو هنگامهٔ رفتن آید فراز   زبان نگردد به پرهیز باز

بپرسید چندین ستایش که نیست   جهان آفرین را نیایش کنیست
زمانی نباشی بدل شادمان   براندیشه داری همیشه روان
چو فر و هنر دارد و دین و تخت   سزاوار تاجست و زیبای تخت
نماند بس از مرگ او نام زشت   بیابد بفرجام خرم بهشت
بپرسید آزاد خرد کمنش   ز نیکی و از مردم بدکنش
چنین داد پاسخ که از آز و نیاز   دو دیو اند بد گوهر دیرساز
هر آنکه که بیشی کند آرزوی   بدان دیو بد باز گردد بجوی
وگر سفلگی برگزینی و رنج   گزینی بر آن خاک آگنده گنج
چو بیچاره دیوی بود بر نیاز   که هر دو بیک خو گرایند باز
بپرسید گفتا که چندست و چیست   که بهری همی زو بباید گریست
دگر بهر ز و گنج تا چیست نام   ازان مستمندم ازین شادکام
چنین داد پاسخ که دانا سخن   ببخشید اندیشه افگند بن
نخستین سخن گفتن سودمند   خوش آواز خواند ورا کی کند
دگر آنکه اسمان سخن دانش   سخن گوی بیدار دل خوانش
که چندان سراید که آید بکار   وزو ماند اندر جهان یادگار
چو باشد سخن گوی فرجام جوی   نماند همه ساله بر تاب روی
چهارم که دانا دلارای خواند   سراینده را مرد بارای خواند
چو پیوسته گوید سراسر سخن   اگر نو بود داستان یا کهن
به پنجم که باشد سخن گوی گرم   بشیرین زبان هم بآوای نرم
سخن چون بیک اندر دگر بافتی   ازو بی گمان کام دل یافتی
بدو گفت چندان که آموختی   روانرا بدانش بیفروختی
بپرسید کس را بیاموختن   ستایش ندیدیم وافروختن
چنین داد پاسخ که از گنج سیر   کی آید مگر خاکش آرد بزیر
در دانش از گنج نامی ترست   جهان نزد دانا گرامی ترست
سخن ماند از ما همی یادگار   تو با گنج دانش برابر مدار
بپرسید دانا شود مرد پیر   کز آموزش او بود دستگیر
برابر جوانی بکاری رواست   که بر گور روی خاک رانی سزاست
بپرسید کز تخت شاهنشهان   نکردی همی پادشاهی جهان
کنون نامشان پیش یاد آورد   بیاد از جگر سرد باد آورد
چنین داد پاسخ که در دل نبود   کز آن رسم خود را نباید ستود
بشمشیر و داد این جهان داشتن   چنین رفتن و خوار بگذاشتن
بپرسید با هر کسی پیش ازین   سخن راندی نامور پیش ازین
چنین داد پاسخ که گفتار بس   بکردار جوییم همه دست رس
بپرسید هر کو ستایش کند   مگر بیم کس را نیایش کند
چنین داد پاسخ که اندیشه نیست   دل شاه با چرخ گردان یکیست
ستایش نباید فزون زان که هست   بجوییم راز دل زیردست
بپرسید شادی ز فرزند چیست   جهان آرزوها بپیوند چیست
چنین داد پاسخ که هر کو جهان   بفرزند ماند نگردد نهان
چو فرزند باشد نیابد شکوه   ز بهره مش دور گردد بزه
وگر بگذرد کم بود درد اوی   که فرزند بیند رخ زرد اوی
مرا بود پوری دلیر جوان   ز مهرش شب و روز بودم نوان
چو بگذشت چرخ از برش سالیان   ز مهرش همی مادرش خون گریست
بدو تاختن کرد ناگاه مرگ   نهادش بسر بر یکی تیره ترگ
کمان برد اندر دلم آرزوی   که او بگذراند ز فردوس کوی
دریغا جوانا دلارام من   بر امید بودم بجان و بتن
چنین است کردار این چرخ پیر   ستاند ز فرزند پستان شیر
بپرسید گیتی تن آسان کراست   ز کردار نیکی پشیمان کراست
چنین داد پاسخ که یزدان پرست   بگیرد عنان زمانه بدست
فزونی بجوید تن آسان شود   چو بیشی سگالد هراسان شود
دگر آنکه گفتی ز کردار نیک   نهانی دل و جان بیازار نیک

چنین گفت آنکو بود پر خرد   ندارد غم آنکه زو بگذرد
وگر از جهانی سپارد بخاک   نبندد دل اندر دم و درد پاک
هر آنکو نبودش نهان امید   جهان بگسلد دل چو از باد بید
دگر گفت بد چیست بر پادشا   کزو خیره گردد دل پارسا
چنین داد پاسخ که بر شهریار   خردمند گوید که آهو چهار
یکی آنکه ترسد ز دشمن بجنگ   و دیگر که دارد ز بخشش درنگ
سه دیگر که رای خرد بفکند   بیکسو نهد روز ننگ و نبرد
چهارم که باشد سرش پر شتاب   بجوید بکار اندر آرام و خواب
بپرسید دیگر که عیب از کیست   نکوهیدن آزاد کانرا بجست
چنین گفت کین را ببخشیم راست   کجا زو سخن پر خرد بر گواست
کزان ایکیان را فسون و دروغ   بکین و به بیداد جستن فروغ
میانه بود مرد کند آوری   نکوهش کزو کس پر از داوری
دگر آنکه کان کو بجوید گزند   ز خو یا کز آمش بود سودمند
چنین گفت کان کو بود بدنژاد   بنزدیک او مرد بی شرم شاد
منش پستی کام بر پادشا   به بیهوده جستن بود پارسا
زبان را بود دیو و آب شوم   گزیدن خروش اندر آوای بوم
خردمند بیند که دارد روا   خرد دور کرده ز بهر هوا
بپرسید دیگر یکی هوشمند   که اندر جهان چیست آن کی گزند
کجا راه یزدان بجست از بخت   در پاک یزدان بباید جست
کزویست سپاس و بدو نیست پناه   خداوند روز و شب و مهر و ماه
دل خویش را آشکار و نهان   سپردن بفرمان شاه جهان
تن خویش را بو دریدن نیاز   در و بخت بستن در رنج و آز
نگه داشتن مردم خویش را   ز تن کوشش و رنج درویش را
سپردن بفرهنگ فرزند خود   که گیتی بنادان نباید سپرد
چو فرمان بدیوانه باشد بسر   توان داد باید که باشد پذیر
بپرسید دیگر که از خواسته   چه داری که دارد دل آراسته
چنین داد پاسخ که مردم بجفت   کرامیست و از جز خواسته
نخست آنکه یابی بدو آرزوی   ز بیشی بیل سود نیک
دگر چون بیابد نیاری بکار   همان ننگ هم گوهر شاهوار
دگر گفت با تاج و نام بلند   گر افزایی از خروان سودمند
چنین داد پاسخ کزان شهریار   که ایمن بود مرد پرهیزکار
وز آواز او بد هراسان شود   زمین زیر بخشش تن آسان شود
دگر گفت مردم ترا از که چیست   بگیتی در از رنج درویش جست
چنین گفت آنکس که هستش پسند   ببخش خداوند بر چرخ بلند
کسی را کجا بخت انباز نیست   برین بر جهاندار دمساز نیست

مجلس سیوم بوزرجمهر با نوشیروان

ازو نامداران فرو ماندند   همه هم زبان آفرین خواندند
چو یک هفته بگذشت هشتم بگاه   نشست از بر تخت پیروز شاه
بخواند آنکسی را که دانا بدند   بگفتار دانش توانا بدند
بگفتند هر گونه ای هر کسی   همانا بسنگش نیامد بسی
چنین گفت کسری به بوذرجمهر   که از جان فر شرم بگشای چهر
سخن گوی دانا زبان برگشاد   ز هر گونه دانش همی کرد یاد
نخست آفرین کرد بر شهریار   که پیروز بادا سر تاجدار
دگر گفت مردم نگردد بلند   مگر سر بپیچد ز راه گزند
چو باید که دانش بیفزایدت   سخن یافتن با خرد بایدت
چو پرسد پرستنده کان از نژاد   نشاید که پاسخ دهیم از کهن
کهن نیز زاد و بست و خوار   بدین داستان زد یکی هوشیار
بگفتار خوب ار سزا راستی   بکردار پیدا کند راستی
برفتن بود هر که دارد خرد   سبکی کسی همی در خرد پرورد

چنین هم بود مردم ساده دل   ز کژی بر کرده آزاده دل
خرد در جهان چون درخت وفاست   وزو بر نخستین دل پادشاست
چو خرسند باشی تن آسان شوی   چو آز آوری زو هراسان شوی
مکن نیک مردی بروی کسی   که پاداش نیکی نیابی بسی
گشاده دلانرا بود بخت یار   انوشه کسی کو بود بردبار
هر آنکس که جوید همی برتری   هنرها بباید بداوری
یکی رای و فرهنگ باید نخست   دوم آزمایش بباید درست
سیوم یار باید بهنگام کار   ز هر نیک و بد برگرفتن شمار
چهارم شناسی تو دشمن ز دوست   ابا هر دوان نیز دانش نکوست
به پنجم که تن زورمندی بود   ششم گوهر از بلندی بود
وزین هر دو چون جفت گردد بچند   سزد چاره ها آزمایش مکن
چو کوشش نباشد تن زورمند   نیارد سر از آرزوها بلند
چو کوشش ز اندازه اندر گذشت   چنان دان که کوشنده نومید گشت
خوی مرد دانا بگویم به پنج   وزین پنج عادت نباشد برنج
چنان دان که عادت کند هر چیز   نباشد بران کو بجست نیز
نخست آنکه هر کس که دارد خرد   ندارد غم آنکه زو بگذرد
بشادی نکوشد ز آنکه نایافت   نگردد بگرد و شود تافته
نبا بود تنها ندارد امید   نباید که یاد آورد باد بید
چو از رنج و از بد تن آسان شود   ز نابود تنها هراسان شود
چو بختش بپیش آید از زر غاز   شود بیش مستی نیاید بکار
ز نادان که لفتیم سفتست راه   یکی آنکه خشم آورد بی گناه
گشاید در گنج بر ناسزا   ز زان مزد باید نه هر کس جزا
سه دیگر بیزدان بود ناسپاس   نباشد خردمند مردم شناس
چهارم که با هر کسی راز خویش   بگوید برافروزد آوان خویش
به پنجم بگفتار نا سودمند   تن خویش دارد بدرد و گزند
ششم گرد د این بنا استوار   همی بر نیابد جوید از خار زار
بهفتم که بستیهد اندر دروغ   کند بی شرمی اندر بجوید فروغ
چنان دان تو ای شهریار بلند   که از بند کس بر نگیری گزند
چو بر انجمن مرد خامش بود   ازان خامشی دل برامش بود
سپردن بدانای داننده گوش   بتن توشه یابی بدل رای و هوش
شنیده سخنها فرامش مکن   که تاج است بر تخت شاهی سخن
چو خواهی که دانسته آید ببر   بگفتار مگشای بند از کمر
چو گسترده خواهی بهر جای کام   زبان برگشای چو تیغ از نیام
چو با مرد دانات باشد نشست   ز بردست گیرد دل زیردست
بدانش بود جان و دل را فروغ   نگر تا نگردی بگرد دروغ
سخن گوی چون برگشاید سخن   بمان تا بگوید تو تندی مکن
بگفتا دگر یا توانا شوی   بگویی ازان پس که زو بشنوی
بدو گفت آگو برای دانش بجست   بدین آب هر کز روان را بشست
چنین داد پاسخ که با مرد خرد   سر خویش را خوار باید شمرد
که رای شود بر دل پادشا   بود جاودان شاد و فرمانروا
بدو گفت ایگونه ستش بهر زنی   نه دانش بتر و نه آئین دین
چنین داد پاسخ کز آن ترک   نهد بر سر او یکی تیره ترگ
دگر گفت کز بار آن میوه دار   که دانا بکارد بباغ بهار
چه سازیم تا هر کسی بر خوریم   وگر سایهٔ او به بنی بسپریم
چنین داد پاسخ که هر کو زبان   ز بد بسته دارد ز بهر روان
کسی را که در دل گفتار بوست   بود بر دل انجمن نیز دوست
همه کار دشوارش آسان شود   ابا دشمن و دوست یکسان شود
دگر گفت هر کو ز راه گزند   بگردد بگیتی کجا ارجمند
چنین داد پاسخ که کردار بد   سباد ... حقیقت با باد بد
اگر نرم گوید زبان کسی   بگیتی بکوشش نیابد بسی

زگیتی زبون ترکس آنرا شناس / که نیکی سگالد ابا ناسپاس
برسید از آن کس که بدکرد مرد / ز دیوان جهان نام او را سترد
هرانکس که نیکی کند بگذرد / زمانه تنش را همی بشمرد
چه باید همی نیکوی را ستود / که مرگ آمد و نیک و بد را درود
چنین داد پاسخ که چون داد مرد / بیاسود جان تا بیزدان سپرد
وزانکس که ماند همی نام بد / سر آغاز بد بود فرجام بد
نیاسود هرگز کزو با زماند / وزو در زمانه بدو واز ماند
برسید کز نیست بودر دو کس / اگر باشد آز آچه سازیم برگ
چنین داد پاسخ کزین تیره خاک / اگر بگذری یافتی جای پاک
هرانکس که در بیم و اندوه زیست / بران زندگانی بباید گریست
وگر شاه باشی وگر کهتری / ز بیم و ز درد جهان بگذری
برسید کز تن گران تر کدام / کز و بیم و درد و ناشاد کام
چنین داد پاسخ که بر دل چو کوه / جز اندوه مشمر که گردد گروه
چه بیمت اگر بیم و اندوه نیست / بگیتی جز اندوه بستوه نیست
برسید کز تن گذشتن بجست / که بر کار گیتی بباید گریست
چنین داد پاسخ که دانش بود / که داننده دایم برامش بود
برسید کز ما که با گنج تر / چنین گفت آنکس که بی رنج تر
برسید کاسو کذامست زشت / که از رنج دورست دور از نشت
چنین داد پاسخ که از رنج کم تر / نباشد نشست به آوای کرم
زمردان بتر آنکه نادان بود / همه زندگانی بزندان بود
برسید مردم که بستوه تر / چنین گفت آنکس که اندوه تر
برسید مردم کذامست راست / که جان و خرد بر دل او گواست
چنین گفت کان کو شود زمان / نکو شد به بیداد بندد میان
برسید مردم کز بیاتر است / که او بر سر مردمان افسرست
چنین داد پاسخ که چون بردبار / بود مردم افسون بیاید بکار
نه آن کز نبی سودمندی کند / وگر نیز رای بلندی کند
جوانمردی و پادشاهی بجست / ببخشید تاریکی از دل بشست
سه دیگر جو کوشان بود ایزدی / که از جان پاک آید و بخردی
برسید دو دل هراس از چه بیش / بدو گفت کز رنج و کردار خویش
برسید بخشش کذامست به / که بخشنده گردد سرافراز مه
چنین داد پاسخ کز ایرانیان / مدارید باز ایچ سود و زیان
برسید موبد ز کار جهان / سخن برگشاد آشکار و نهان
که آیین کز بیم از و بایسته / وگر کردش کار ناسودمند
چنین داد پاسخ که آن رنج بر / اگر مست با دانش و یادگیر
بزرگست دارند و زو برترست / که بر داوران جهان داورست
بدآیین شود دور باش از گزند / ببین آنچ سود ناسودمند
بدو نیک از آن دان کش آغاز نیست / بکار وی انجام و آغاز نیست
جو گوید بباش آنچ خواهد بدست / جهان بود تا بود تا هست هست
برسید کز درد برچیست رنج / گر تن جون سرایست و جان او گنج
چنین داد پاسخ که این توده است / بود مغز چندان که رنج اندرو
جو نابود از و جان بود بی خرد / که جان زو بیابیست اگر بگذرد
برسید موبد ز بر مینر گفت / که آز و نیاز آنکه نتوان نهفت
چنین داد پاسخ که شرم و نیاز / سزد گر ندارد خردمند راز
نیاز آنکه باشی همیشه برنج / که همواره سیری نیابی ز گنج
برسید کز شهریاران بیش / بهوش و برای و بآیین و کیش
که بد پیش و بیش از همه بخردان / کجون او نبودند هم موبدان
چنین داد پاسخ که آن بادشا / که باشد پرستنده و پارسا
بدارای دارنده دارد سپاس / نباشد کس از رنج او در هراس
برامید دارد دل نیک مرد / دل بدکنش را پر از بیم کرد
سپه را بیاراید از گنج خویش / سوی بدسگال افکند رنج خویش

دل شاه گیتی بیک سو کشید / کجا خواست گفتار دانا شنید
کسی کو سزاوار درگاه بود / بدانندگی در خور شاه بود

مجلس دوم بوزرجمهر با نوشیروان

برفتند دانندگان سخن / جوان و جهان دیده مرد کهن
سرافراز بوزرجمهر جوان / نشد با حکیمان روشن روان
حکیمان داننده هوشمند / رسیدند نزدیک تخت بلند
نهادند رخ سوی بوزرجمهر / که کسری ز رایت برافروخت چهر
از ایشان یکی بود فرزانه تر / برسید از او از قضا و قدر
که انجام و فرجام چونین سخن / چگونست و این را که افکند بن
چنین داد پاسخ که جوینده مرد / جوان و شب و روز با کار کرد
بود راه روزی برو تار و تنگ / بجوی اندرون آب او با درنگ
یکی بی هنر خفته بر تخت بخت / همی گل فشاند برو بر درخت
چنین است رسم قضا و قدر / ز بخشش نیابی بکوشش گذر
جهاندار و دانا و پروردگار / چنین آفریدست روزگار
دگر آنکه از آنکس که روزی برست / کذامست بیشی کو از در خورست
بکوشید بجویید بکوشش جهان / خرامد بهنگام با همرهان
چنین گفت آنکس که آهوی خویش / ببیند بگرداند آیین و کیش
چنین داد پاسخ که آهستگی / کو بی و خوبی و شایستگی
برسید دیگر که در زیستن / جه سازی که کمتر بود رنج تن
ببندد ستم کو کند راستی / ببندد در کژی و کاستی
ببخشد کنه چون بود کامکار / نباید سرش تیز با روزگار
برسید دیگر که بر انجمن / نگهبان کذامست بر خویشتن
چنین گفت کانکس که آزادی / نرفت از کوی و از سنگ خوی
دلو کو بسی شود بیشکار / جو دیدار فزونی بیاید بکار
دگر گفت کز بخشش نیک خوی / کذامست نیکی تر ای نامجوی
کجا رود و گیتی بیار آورد / بسالی دو بارش بهار آورد
چنین گفت کانکس که با خواهشمند / ببخشش کند جانش آرامند
وگر برستانده دارد سپاس / ز بخشنده با زار کانی شناس
دگر گفت بر مرد بیرایه چیست / وزین نیکوی بها کو امایه جیست
چنین داد پاسخ که بخشنده مرد / که او نیکوی ناسزاوار کرد
نباید که بکردار سرو بلند / ببالیز هرگز نگردد بلند
اگر ناسزا را نشاند بمشک / ببوید نروید جز از خار خشک
سخن بر پی از کنگاه موبدبیر / بداد اندر آیی بیاید سپیر
یکی گفت کاندر سرای سپنج / نباشد خردمند بی درد و رنج
چه سازیم تا نام نیک آوریم / وز آغاز فرجام نیک آوریم
بدو گفت شو دور باش از گناه / جهانرا همه جون تن خویش خواه
بران چیز کانت نیاید پسند / تن دوست و دشمن بدو در مبند
دگر گفت کوشش ز اندازه بیش / چه گویی کزین دو کذامست پیش
چنین داد پاسخ که اندر خرد / جز اندیشه چیزی نه اندر خورد
سزای ستایش که گر گفت کیست / اگر بر نکو سیرت باید گریست
چنین گفت کاینکه بیزدان پاک / فزونی دارد امیدش تو بیم و پاک
دگر گفت کای مرد روشن خرد / کسی را که از بد چرخ می بگذرد
کذامست خوشتر سرا و روزگار / از این بر سپنجی چرخ ناپایدار
سخن گوی پاسخ چنین داد باز / که بر کس که شد ایمن و بی نیاز
زمانه بجز این ورا داد داد / سزد گر نگیری جز از داد یاد
برسید دیگر که دانش کدام / بگیتی که باشیم از و شادکام
چنین گفت کان کو بود بردبار / بنزدیک او مردی و شرم خوار
دگر آنکه مغزش بجوشد ز خشم / بخواباند خشم از که کار چشم
دگر گفت کان چیست ای هوشمند / که آید خردمند را زو پسند

بدان کز زبانست مردم برنج — جو رنجش نخواهی زبان را بسنج
همان کم سخن مرد خرم بهشت — جو از بیش کامش نشاید نشست
دگر کز بدیهای نا آمده — گریزد جو از دام مرغ و دده
سه دیگر که بر بد توانا بود — ببرهیزد و دور و دانا بود
نیازد بکاری که ناکردنیست — نیازارد آنرا که نازردنیست
نماند که تنگی برو بگذرد — بدانامه روز را بشمرد
ز دشمن بپیچید از و بر بتو — بر دوست بیوسته خون ریز تو
ز شادی که فرجام او غم بود — خردمند را آن فزون کم بود
تن آسانی و کاهلی دور کن — بکوش و ز رنج تنت سود کن
که اندر جهان سود بی رنج نیست — هر آنکس که کاهل بود گنج نیست
ازین یادگار است بسیار گشت — دل مردم خفته بیدار گشت
جهان زنده باد انوشیروان — همیشه جهاندار دولت جوان
بروخواندند آفرین موبدان — کنارنگ بیدار دل بخردان
ستودند شاه جهان را بسی — برفتند با خرمی هر کسی

مجلس چهارم

دو هفته برین نیز بگذشت شاه — بپرداخت روزی ز کار سپاه
بفرمود تا موبدان و ردان — بایوان خرامند با بخردان
ببرسیدشان از تن و از نژاد — ز تیزی و آرام و فرهنگ و داد
ز شاهی و از تاج کند آوری — ز انجام و فرجام نیک اختری
سخن کرد ازین موبدان خواستار — بپرسش گرفت آنکه آمد بکار
ببوزرجمهر آن زمان شاه گفت — که درخشنده گوهر برار از نهفت
یکی آفرین کرد بوزرجمهر — که ای شاه روشن دل پاک چهر
جهان دان که اندر جهان نیز شاه — یکی چون تو ننهاد بر سر کلاه
بداد و بدانش بتاج و بتخت — بفر و بچهر و برای و ببخت
جو بر سیر کاری کند شهریار — چه نیکوست پرهیز با تاجدار
ز یزدان بترسد که داوری — نگردد بو میل کند آوری
خرد را کند پادشا بر هوا — بدانگه که خشم آورد پادشا
نباید که اندیشه شهریار — بود ناپسندیده کردگار
ز یزدان شناسد همه خوب و زشت — بپاداش نیکی بجوید بهشت
زبان راست گوی و دل آگاه جوی — جهان را همیشه بر و آب روی
هر آنکس که باشد ورا رای زن — سبک نایدا اندر دل انجمن
سخن گوی و روشن دل و دادده — کهانرا بکه دارد و مه بمه
کسی کو بود شاه را زیردست — نباید که ماند ز جای نشست
بدانگه شود تاج خسرو بلند — که دانا بود نزد او ارجمند
نگه داشتن کار درگاه را — ببرهیز دن کام بدخواه را
جو دارد ز مردانش آگهی — بماند جهاندار با فرهی
نباید که خسبد کسی دردمند — که آید مگر شاه را زان گزند
کسی کو بباد افره ایزدیست — نجاید نژادیست و سم از بدیست
کند شاه دور از میان گروه — بی آزار تا او نگردد ستوه
هر آنکس که باشد بزندان شاه — گنه کار گر مردم بی گناه
بفرمان یزدان ببایدش شاد — ببند و بباست آنچه گردست باد
سپهبد بفرهنگ دارد سپاه — بر آسایند از درد فریادخواه
جو از دور باشی ز دشمن برای — بد اندیش را دل برآید ز جای
همه رخشه پادشاهی برد — برآرا بهنگام پیش از نبرد
ز چیزی که گردد نکوهیده شاه — نکوهش بود نیز با فر و کاه
از و دور گشتن بر از غم روا — خرد را بر آن رای کردن روا
فروزد بفرزند بر مهر خویش — جو در آب دیدن بود جهر خویش
ز فرهنگ و از دانش آموختن — سزد گر دلش باید افروختن
گشادن برو بر ... — نباید که یاد آورد رنج خویش

هر آنکه که آید به بیداد دست — دل شاه بیچه نباید شکست
جو بر کشتن دست گردد دراز — بخون جز بفرمان یزدان مساز
دگر دشمنی با پی اندر دلش — جو خو باشد از بوستان بر کشش
اگر دیر ماند دلیر و شود — وز و باغ شاهی بی آهو شود
جو باشد جهانجوی را فر و برز — نباید که نازد بتیغ و بگرز
ز دستور بد گوهر و جفت بد — تباهی بدیهیم شاهی رسد
نباید شنیدن ز نادان سخن — جو بد گوید از داد فرمان مکن
همه راستی باید آراستن — ز کژی دل خویش پیراستن
ز شاه جهاندار جز راستی — نزیبد که دیو آورد کاستی
جوان کنهها بشنود پارسا — خرد را بر آکند دل پادشا
کند آفرین تاج بر شهریار — شود تخت شاهی برو پایدار
بنازد بدو تاج شاهی و تخت — بداندیش نومید گردد ز بخت
جو بر گرد داین جرخ ناپایدار — وز انام نیکو بود یادگار
بماناد تا روز ماند جوان — سزا یافت جان نوشیروان
ز گفتار او انجمن خیره گشت — همه رای دانندگان تیره گشت
جو نوشیروان این سخنها شنود — بروزش جندان که بد برفزود
وزان پندها دیده بر آب کرد — دهانش پر از در خوشاب کرد
یکی انجمن لب پر از آفرین — برفتند از ایوان شاه زمین

مجلس پنجم

برین نیز بگذشت یک هفته روز — بهشتم جو بفروخت گیتی فروز
بپرداخت آن جادر لاجورد — بیاراست گیتی بدیبای زرد
شهنشاه بنشست با موبدان — جهان دیده و کارکرده ردان
سر مهتر موبدان اردشیر — جو شاپور و جون یزدگرد دلیر
ستاره شناسان و جویندگان — خردمند بیدار گویندگان
سراینده بوزرجمهر جوان — بیامد بر شاه نوشیروان
بدانندگان گفت شاه جهان — که تا کیست از دانش اندر نهان
کز و دین یزدان بنیرو شود — همان تخت شاهی بی آهو شود
جو بشنید از و موبد موبدان — زبان برگشاد از میان ردان
جنین داد پاسخ که از پادشا — درفشان شود فر دیهیم و کاه
که با داد بگشاید از گنج بند — نماند پس از مرگ نامش بلند
دگر کو بشوید زبان از دروغ — بجوید ز کژی بگیتی فروغ
سه دیگر که با شاه بخشایش است — ز تاجش زمانه بر آرایش است
جهارم که از گوهر پرگناه — بجوید کسو نامه و بیش کاه
به پنجم جهاندار نیکو سخن — که نامش نگردد بگیتی کهن
ششم بر پرستنده تخت خویش — جهان مهر دارد که بر بخت خویش
بهشتم سخن گوی دانا بود — زبانش بگفتن توانا بود
نگردد دلش سیر از آموختن — باندیشگان مغز را سوختن
بآزادیش از خرد هر کسی — جهان جون شکیبد ز اختر بسی
دل ای شاه مکسل ز راه خرد — خرد نام فرجام را پرورد
منش پست گردد هر آنکس که گفت — منم کم ز دانش کسی نیست جفت
جنین گفت پس یزدگرد دبیر — که ای شاه دانای دانش پذیر
ابر شاه زشتست خون ریختن — باندک سخن دل بر انگیختن
جهان جون سبکسار شد شهریار — بداندیش دست اندر آرد بکار
همان با خردمند گیرد ستیز — کند دل ز نادانی خویش تیز
دل شاه گیتی بر آزار گشت — روان ورا دیو انباز گشت
ورا یزدون که آگاهی بود تیز مغز — ز گفتار او کار باید نغز
دگر کار زاری که هنگام جنگ — نترسد ز جان و بترسد ز ننگ
جو بر مرد درویش کند آوری — نزیبد به بیننده بر مهتری
جو کژی کند نیز ناخوش بود — پس از مرگ جایش با آتش بود

جو کاهل بود مرد دانا بکار — از و سیر گردد دل روزگار
بماند ز نا تن درستی جوان — بپادش زبان و بپادش روان
جو بوزرجمهر آن سخنهای نغز — بگفت و بدانش بیاراست مغز
جنین گفت کای شاه خورشید جهر — بکام تو بادا درفشان سپهر
جهان دان که هر کس که دارد خرد — بدانش روانرا همی پرورد
نکوهیده تر کار بد در گروه — نکوهیده تر نزد دانش پژوه
یکی آنکه عالم بود بر دروغ — نگیرد بر مرد دانا فروغ
سپهبد که باشد نگهبان گنج — سپاهی که او سوی بیچد ز رنج
پزشکی که باشد تن دردمند — زبیمار جون باز دارد گزند
جو درویش بود که نازد بچیز — که انچیز گفتن فزود بچیز
همان شب که زو شیر آید بخواب — ز دریا دریغ آیدش بهری آب
اگر باد نوشین بتو بر جهد — سپاهی بحیلو بسرت برنهد
بهفتم خردمند کاید بخشم — بجز کسان بر نکارد دو جشم
بهشتم بنادان نماینده راه — سپردن بجاهل کسی دستگاه
هر آن بی خرد کو سیاید خرد — پشیمان شود هم ز گفتار خود
دل مردم بی خرد بارزوی — نیارد دگر تا بود سنگوی
جو اوش که گوید نیاید خوش — که ... بود پرورش
دل شاه نوشیروان زنده باد — سران جهان پیش او بنده باد

مجلس ششم

برین نیز بگذشت یکهفته ماه — نشست از بر تخت پیروزه شاه
بیک دست موبد که بودش ورند — بدست دگر یزدگرد دبیر
همان کرد بر گرد او موبدان — سخن گوی بوزرجمهر جوان
ببوزرجمهر آن زمان شاه گفت — که گوهر جرا باید اندر نهفت
سخنها کسی را بود سودمند — همان مرد بی رنج گردد بلند
از و گنج گویا نگیرد کمی — ستودن بود مرد را خرمی
جنین گفت موبد به بوزرجمهر — که ای نامور ترز گردان سپهر
جه دانی که بیشیت بگزایدت — جو کمی بود روز بفزایدت
جنین داد پاسخ که کمتر خوری — تن آسان شوی هم روان پروری
ز کردار نیکی جو بیشی کنی — همان بر جهاورد بیشی کنی
جنین گفت پس یزدگرد دبیر — که ای تیز گوینده و یادگیر
ده آهو کدامست با دل براز — که دارنده هستند از ان بی نیاز
جنین داد پاسخ که بارزی — دل از عیب جستن بباید شست
بی آهو کسی نیست اندر جهان — تن و جان جو پیدا و راز نهان
اگر مهتری بر تو رشک آورد — جو کهتر بود تو برشک آورد
سه دیگر سخن جین دو روی مرد — بلان تا برانگیزد از آب گرد
جو گوینده مردم نه بر جایگاه — سخن گفت از و دور شد جور و ماه
هر آنکو سخن سر بسر بشنود — بماند بگفتار دیر بگرود
بجیزی ندارد خردمند جشم — کز و بازماند بپیجد بخشم
برسید پس موبد موبدان — که ای برتر از دانش بخردان
کسی نیست بی آرزو در جهان — اگر آشکارا بود گر نهان
همان آرزو را بدیست راه — که بیدا بود مرد را دستگاه
کدامین ره آید ترا سودمند — کدامست بر در دو رنج و گزند
جنین داد پاسخ که راه آزست — گذشتن ترا زو کدام آرزوست
ز گیتی یکی باز گشتن بخاک — که راهی دراز است با ترس و باک
خرد باشدت همنشین در سخن — که این در گیتی جراد بدجون
خردمند را خلعت ایزدیست — سزاوار خلعت نگه کن که کیست
تنومند کورا خرد یار نیست — بگیتی کس او را خریدار نیست
جو باشد خرد جان نباشد روا — خرد جان جانست یزدان گوا
جو بنیاد دانش بیاموخت مرد — سزاوار گردد بننگ و نبرد

ز دانش نخستین بیزدان گرای — که نامت بماند همیشه بجای
بدو بگروی کام دل یافتی — رسیدی بجای که بشتافتی
دگر دانش آنست کز خوردنی — فراز آوری روی آوردنی
بخورد و بکوشش بباکی گرای — بدین داد فرمان یزدان بپای
گر آیدت روزی بجیزی نیاز — بدست و بگنج بخیلان میاز
هم از بیشها آن گزین کاندر و — ز نامش نگردد نهان آبروی
همان دوستی با کسی کن بلند — که باشد بسختی ترا یارمند
تو بر انجمن خامشی برگزین — جو خواهی که یکسر کنند آفرین
جو گویی همان گوی کاموختی — بآموختن در جگر سوختی
سخن سنج دینار گنجی سنج — که بر دانش مرد خوارست گنج
زبان در سخن گفتن ارز نوکهن — مگردان زبان تیز کن
جو بد خواه بیش تو مصف کند — ترا رای و آرام باید گزید
جو بینی باورد کس هم نبرد — نباید که گردد ترا روی زرد
به بیروزی ار بیش دستی کنی — سرت پست گردد جو سستی کنی
بدانکه که اسب افگنی کوش دار — سلیح هم آورد را هوش دار
گر او تیز گردد تو رو برمگرد — مشو ار بیاران گزین در نبرد
جو دانی که با او نتابی مکوش — ببرگشتن از رزم با زار هوش
جنین هم نگهدار در تن خورش — نباید که بگزایدت پرورش
ترا خورد بسیار بگزایدت — که جون کم خوری روز بفزایدت
مکن در خورش خویشتن جادسوی — جنان خور که نیرت کند آرزوی
ز می نیز تو شادمانی گزین — کز مستی از کسی نشنود آفرین
جو یزدان پرستی بسند ایدت — جهان جون تنست و تو جون دلش
بپی از جهان آفرین یاد کن — پرستش برین یاد بنیاد کن
بترس و نگهدار هنگام را — بروز و شب و کام و آرام را
تو با دی بنیکی بر شستی خاک — روانش مکن راه یزدان پاک
برستش ز خلد ارج کمتر مکن — تو تو باش اگر هست گیتی کهن
بنیکی گرای و غنیمت شناس — همه از فزاینده دان این سپاس
مکرد اج کونه بگرد دلی — بنیکی بیارای اگر بخردی
ستوده هر آنکس بود در جهان — که نیکش بود آشکار و نهان
هوا جو میر بیش رای خرد — گزان پس خرد مویی تو نگرد
جو خواهی که رنج تن آید بیاد — هنر تا بسو را از آموزگار
دبیری بیاموز فرزند را — که خوشی بود خویش و پیوند را
دبیری رساند جوان را بتخت — سزانار را سزاوار بخت
دبیریست از بیشها ارجمند — وز و مرد افکنده گردد بلند
جو با آلت و رای باشد دبیر — نشیند بر پادشا ناگزیر
تن خویش با گو بدارد برنج — بیابد بی اندازه از شاه گنج
بلاغت جو با خط کرد آیدش — باندیشه معنی بیفزایدش
ز لفظ آن گزیند که کوتاه تر — بخط آن نماید که دلخواه تر
خردمند باید که باشد دبیر — همان بردبار و سخن یادگیر
همشیوار سازنده پادشا — زبان خامش از بد تن بارسا
شکیبا و با دانش و راستگوی — وفادار و پاکیزه و راستخوی
جو با این هنرها شود نزد شاه — نباید نشستن مگر پیشگاه
سخنها جو بشنید ازو شهریار — دلش تازه شد جون گل اندر بهار
جنین گفت کسری بموبد که رو — ورا پایگاهی بیارای نو
درم خواه و خلعت سزاوار اوی — که دلشاد گردد ز گفتار اوی

مجلس هفتم

دگر هفته روزی بیاراست تاج — بیامد نشست از بر تخت عاج
ابا موبد موبدان و ردان — جهانجوی و بیدار دل بخردان
همان شاه با یزدگرد دبیر — بپرسش درون بهمن تیزویر

بپرسید جهر آن زمان گفت شاه / که دلها بیارای بیمای راه
زمن راستی هرچه دانی بگوی / بکژی مجوی از جهان آبروی
پرستش چگونست فرمان من / نگه داشتن رای و پیمان من
سخنها یک گوی بسته مگوی / مکن خام گفتار با رنگ و بوی
چنین گفت با شاه بیدار مرد / که ای برتر از گنبد لاجورد
پرستیدن شهریار زمین / بجوید خردمند جز راه دین
بفرمان شاهان نباید درنگ / نباید که گردد دل شاه تنگ
هر آنکس که بر پادشا دشمنست / روانش پرستار اهریمنست
دلی کو ندارد دل شاه دوست / نباید که باشد ورا مغز و پوست
جهان دار کارام گیتیست شاه / چو نیکی کنی او دهد پایگاه
بنیک و ببد مان شود دسترس / نیازارد او کس بآزرم کس
تو مپسند فرزند را جای او / چو جان دار در چهر دلارای او
بشهری که هست اندرو مهر شاه / نیابد نیاز اندر آن بوم راه
بدی بر تو از فر او نگذرد / که بخشش همه نیکویی پرورد
جهاندار از شاه خندان بود / که بر چهر او فر یزدان بود
جهاد نعمتش بهره یابی بکوش / که داری حدیث بزرگانش گوش
باندیشه کو سر بپیچد ازوی / بتابد هم آنکه ز تو بخت روی
چو نزدیک دارد مشو پر منش / وگر دور گردی مکن سرزنش
پرستنده گر یابد از شاه رنج / نفرمایدش تا شود سوی گنج
ز یزدان بود آنکه ماند سپاس / کند آفرین مرد یزدان شناس
و دیگر که اندر دلش راز شاه / بدارد نگوید بخورشید و ماه
بفرمان شاه آنکه سستی کند / همی از تن خویش مستی کند
نگه دیده باشد کلان آن درخت / که تیره کند باد بر تاج و تخت
ز کسهای او پیش او بد مگوی / که کمتر کنی نزد شاه آبروی
فزونست از آن دانش اندر جهان / که بشنید گوش آشکار و نهان
کسی را که شاه جهان خوار کرد / بماند همیشه روانش بدرد
همان در جهان ارجمند آن بود / که با او لب شاه خندان بود
چو بنوازدت شاه کژی مکن / وگر چه پرستنده باشی کهن
که گر چند گردد پرستش دراز / جهان دان که هست از تو او بی نیاز
وگر با تو گردد بچیزی دژم / بپوزش گرای و مزن هیچ دم
که گر پرورد دیگری را همان / پرستار باشد چو تو بیگمان
وگر نیست آگاه از آن گناه / بر منه دلت را ببر نزد شاه
وگر هیچ تاب اندر آری بدل / بدو روی منمای پی برگسل
بدل او ببیند نهان ترا / دل کژ و تیره روان ترا
از آن کو بیابی تو زو نیکویی / همان کس که گفتار او بشنوی
دل پادشا همچو دریا شمر / پرستنده ملاح و کشتی هنر
سخن لشکر و بادبانش خرد / بدریا خردمند چون بگذرد
همان بادبان آنکه مایه داد / که هم مایه دارد و هم سایه داد
کسی کو ندارد هنر با خرد / سزد گر ز پادشا نشمرد
اگر پادشا کوه آتش بدی / پرستنده را زیستن خوش نبدی
که آتش که با خشم سوزان بود / چو خشنود باشد فروزان بود
ازو یک زمان شیر و شهد است بهر / بدیگر زمان چون گزاینده زهر
بگو داد دریا بود کار شاه / بفرمان او تابد از چرخ ماه
ز دریا یکی ریگ دارد بکف / دگر دُر دارد میان صدف
جهان زنده باد از نوشیروان / همیشه بکیوانش فرمان روان
نگه کرد کسری بگفتار اوی / دلش گشت خرم ببیدار اوی
چو گفتی که زه بدره بودی چهار / بدین گونه بد بخشش شهریار
چو بازه بگفتی زبان زه بهم / چهل بدره بودی ز بخشش درم
چو گنجور با شاه کردی شمار / ورا بهره بودی درم صد هزار
شهنشاه بازه زبازه بگفت / که گفتار او با درم بود جفت

باورد گنجور خورشید چهر / درم بدره با پیش بوزرجمهر
چنینست دانش که گفتم ترا / زداد آورد مرد بر منبرا

داستان مهبود وزیر و زروان و جهود

بدین داستان بر سخن ساختم / ز مهبود دستور پرداختم
میاسای از آموختن یک زمان / ز دانش میفکن دل اندر گمان
چو گویی که وام خرد توختم / همه هرچه بایستم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار / که بنشاندت پیش آموزگار
ز دهقان کنون بشنو این داستان / که برخواند از گفتهٔ باستان
چنین گفت موبد که بر تخت عاج / چو کسری کسی نیز ننهاد تاج
برزم و ببزم و به پرهیز و داد / چو کس از شاهان ندارد بیاد
ز داننده کان دانش آموختی / دلش را بدانش برافروختی
خور و خواب با موبدان خواستی / دلش را بدانش بیاراستی
برو چون روا شد بجز بی سخن / تو ز آموختن هیچ سستی مکن
ندانی چو گویی که دانا شدم / بهر آرزو بر توانا شدم
چو این داستان بشنوی یاد گیر / ز گفتار گوینده دهقان پیر
برسیدم از روزگار کهن / ز نوشیروان یادگیر این سخن
که او را یکی پاک دستور بود / که بیدار دل بود و گنجور بود
دلی پر خرد داشت پاکی درست / ز گیتی جز از نیک نامی نجست
که مهبود بد نام آن پاک مغز / روان و دلش پر ز گفتار نغز
دو فرزند بودش چو خرم بهار / همیشه پرستندهٔ شهریار
شهنشاه چون بزم آراستی / وگر پرسش موبدان خواستی
نخوردی جز از دست مهبود چیز / هم ایمن بدی زان دو فرزند نیز
خورش خانه در خوان او داشتی / تن خویش همان او داشتی
دو فرزند آن نامور پارسا / خورش آوریدی بر پادشا
ز مهبود بود در بزرگان رشک / همی ریختندی چو خونین سرشک
یکی نامور بود زروان بنام / که او را بدی بر در شاه کام
کهن بود و هم حاجب شاه بود / فروزندهٔ مرز و درگاه بود
ز مهبود و از هر دو فرزند اوی / همه ساله بودی پر آژنگ روی
همی ساختی تا دل پادشا / کند تیره در کار آن پارسا
بد گفت از ایشان نیارست راه / که کردی پر آزار زو جان شاه
خردمند از آن بد خود آگاه بود / که او را بدرگاه بدخواه بود
ز گفتار و کردار آن شوخ مرد / نشد هیچ مهبود را روی زرد
چنان بد که یکروز مردی جهود / ز زروان درم خواست از بهر سود
شد آمد بیفزود نزدیک اوی / برآمیخت با جان تاریک اوی
چو با حاجب شاه گستاخ شد / پرستندهٔ خسروی کاخ شد
ز افسون سخن گفت روزی نهان / ز درگاه و از شهریار جهان
ز نیرنگ و افسون و از جادوی / ز کردار کژی و از بدخوی
چو زروان بکردار مرد جهود / نگه کرد و از وی فسونش شنود
خورشها ز شهد و ز شیر و گلاب / بخوردی و آراستی جای خواب
بدو راز بگشاد و گفت این سخن / بجز پیش جان آشکارا مکن
یکی جادویی بایدت ساختن / زمانه ز مهبود پرداختن
که او را بزرگی بجای رسید / که پای زمانه نخواهد کشید
بگیتی ندارد کسی را بکس / تو گفتی که نوشیروان است و بس
جز از دست فرزند مهبود چیز / خورش شهریار جهاندار نیز
شدند از نوازش چنان پر منش / که کیهان ببوسد فلک دامنش
چنین داد پاسخ بزروان جهود / که زین داوری غم نباید فزود
چو پرسم بگیرد جهاندار شاه / خورشها ببین تا چه آرد براه
نگر تا بود هیچ شیر اندروی / بدین شو و خوردنها بوی
همان بس که من شیر بینم ز دور / ز مهبود بینی تو زنده نه پور

اگر آن خورد بی گمان رو بسنگ / بریزد هم اندر زمان بی درنگ
که گرد زروان بگفتار اوی / دلش تازه تر شد بدیدار اوی
نرفتی بدرگاه بی آن جهود / خور و شادی و روان او بود
چنین تا بر آمد برین چندگاه / بدآموز بویان بدرگاه شاه
دو فرزند مهبود هر بامداد / خرامان شدندی بر شاه شاد
بس برده بر نامور کدخدای / [illegible] بود با گنج و [illegible] رای
که چون شاه کسری خورش خواستی / یکی خوان زرین بیاراستی
سه کاسه نهادی برو بر گهر / بدستار زربفت پوشیده سر
ز دست دو فرزند آن ارجمند / رسیدی بنزدیک شاه بلند
خورشها ز شهد و ز شیر و گلاب / بخوردی و آراستی جای خواب
چنان بد که یکروز هر دو جوان / ببردند خوان نزد نوشیروان
بسر بر نهاده یکی پیشکار / که بودی خورش نزد او استوار
چو خوان اندر آمد بایوان شاه / بدو کرد زروان حاجب نگاه
چنین گفت خندان بهر دو جوان / که ای ایمن از شاه نوشیروان
یکی روی جای تا از بر خورش / که باشد همی شاه را پرورش
چه رنگست کاید همی بوی خوش / یکی باز بر پوشش از روی کش
خورش را جوان زود بگشاد روی / نگه کرد زروان ز دور اندروی
همیدون جهود اندرو بنگرید / بس آمد چو رنگ خورشها بدید
بره زیر کاسهٔ شیر بود / بدانگه که زروانش فرموده بود
چنین گفت از آن پس بسالار بار / که آمد ز [illegible] گشتی ببار
ببردند خوان نزد نوشیروان / خردمند بیدار هر دو جوان
پس از دور بگرفت زروان چو گرد / چنین تا بر شاه آزاد مرد
که ای شاه نیک اختر و دادگر / تو بی چاشنی دست خوردن مبر
که روی فلک بخت خندان [illegible] / جهان روشن از تخت [illegible]
خورش گر بر آمیخت با زهر [illegible] / بد اندیش را باد زین بهره بر
چو بشنید ازو شاه نوشیروان / نگه کرد روشن بهر دو جوان
که خوالیگرش مام ایشان بدی / خردمند با مهر خویشان بدی
جوانان ز پاکی و از راستی / [illegible]
همان چون بخوردند آنان شدند / تو گفتی بخفتند هر دو [illegible]
بخفتند بر جای هر دو جوان / [illegible] خوان پیش نوشیروان
چو شاه جهان اندر آن بنگرید / بر آشفت شاه جهان [illegible]
بفرمود کز خان مهبود خاک / بر آرند و از کس ندارند باک
بر آن خاک باید [illegible] / به مهبود باد این [illegible]
بایوان مهبود در کس مباد / ز نوشیروان [illegible]
بتاراج داد آن [illegible] / [illegible] و گنج آراست
رسید از آن کار زروان بکام / [illegible] پرداخت زان [illegible]
بزرگی او شد همه ارجمند / برافراختش [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنان بد که شاه جهان [illegible] / بنخجیر گوران همی کرد رای
ابر بود تا اسب نخجیرگاه / [illegible] بر چشم شاه
ز اسبان که کسری همی برگزید / بران بر یکی داغ مهبود دید
از آن [illegible] / [illegible] سوخت
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد / بسی زاری از یاد مهبود کرد
چنین گفت کین مرد با راستی / [illegible]
بدان دوستداری و آن راستی / گشاده روانش در کاستی
نداند نهان جز خدای جهان / [illegible] آشکار و درستی [illegible]
وزان جایگه سوی نخجیرگاه / بیامد چنان داغ دل [illegible]
ز هر کس بره بر سخن خواستی / [illegible] دل بیاراستی
[illegible] / بافسانها راه کوتاه کرد
[illegible] فرزوان دستور شاه / [illegible] چنان زار گریان ترا

ز دینار چینی ز بهر نثار / بگنجور فرمود تا صد هزار
بیاورد با هدیها یادگرد / ده اشتر ز گنج درم بار کرد
سخن گوی مردی بجست از مهان / خردمند گشته بگرد جهان
بفرمود تا پیش او شد دبیر / ز خاقان چین نامه بر حریر
نبشتند بر سان آیین چین / سوی شاه با صد هزار آفرین
گذر مرد را سوی هیتال بود / همه راه بر تیر و کوپال بود
ز سغد اندرون تا بجیحون سپاه / کشیده رده پیش هیتال شاه
چو آگه شد از کار خاقان چین / وزان هدیهٔ شاه ایران زمین
ز لشکر جهان دیدگان را بخواند / سخن سر بسر پیش ایشان براند
چنین گفت با سرکشان غاتفر / که ما را بد آمد ز اختر بسر
اگر شاه ایران و خاقان چین / بدل دوست گردند لی در کین
هراست زان دوستی بهر ما / بدو روی ویران شود شهر ما
بباید یکی تاختن ساختن / روان از فرستاده پرداختن
ز لشکر یکی نامور برگزید / سرافراز جنگی چنان چون سزید
بتاراج داد آن همه خواسته / هیونان و اسپان آراسته
فرستاده را سر بریدند پست / ز گردان چینی سواری نجست
چو آگاهی آمد بخاقان چین / دلش شد پر از درد و سر پر ز کین
سپه را ز قنجار تا چاج راند / بچین و ختن نامداری نماند
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب / نبد دلخسته یکی تن بآرام و خواب
برفتند یکسر بگلزریون / همه سر پر از خشم با رهنمون
سپهدار خاقان چین فنج بود / همی باسمان بر ز داز خاک دود
ز جوش سواران بچاچ اندرون / چو گل شد بچاچ آب گلزریون
چو آگاه شد غاتفر زان سخن / که خاقان چینی چه افکند بن
سپاهی ز هیتالیان برگزید / که گشت آفتاب از جهان ناپدید
ز چاچ و ز ترکان تا سوی ترم / سلیح و سپه بود و گنج درم
ز ختلان و از ترمذ و ویسه گرد / ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
ز کوه و بیابان و از ریگ شخ / بجوشید لشکر چو مور و ملخ
چو بگذشت خاقان برود بزرگ / ابا لشکر و پیل و کوس سترگ
سپاه انجمن کرد بر مای مرغ / سیه گشت خورشید چون پر مرغ
ز بس نیزه و تیغهای بنفش / درفشیدن تیغ زرینه کفش
بخارا پر از گرز و کوپال بود / که لشکرگه شاه هیتال بود
بشد غاتفر با سپاهی چو کوه / ز هیتال کرد آوریده گروه
بتنگ اندر آمد ز هر سو سپاه / ز تنگی ببستند بر باد راه
درخشیدن تیغهای سران / گوایدن گرزهای گران
تو گفتی که آهن زبان داردی / هوا کرد را ترجمان داردی
یکی باد برخاست گردی سیاه / بشد روشنایی ز خورشید و ماه
کشانی و سغدی شدند انجمن / پر از آب رخ کودک و مرد و زن
که تا چون بود کار آن رزمگاه / کرا تابد آن گردش هور و ماه
بیکهفته با لشکر رزم جوی / بُردی اندر آورده بودند روی
بهر جای بر توده کشته بود / ز خون خاک و سنگ ارغوان گشته بود
ز باریدن گرز پولاد و تیغ / تو گفتی همی سنگ بارد ز میغ
نهان شد بگرد اندرون آفتاب / پر از خاک شد چشم پران عقاب
بهشتم سوی غاتفر گشت گرد / سیه شد جهان چون شب لاجورد
شکست اندر آمد بهیتالیان / شکستی که بستن ندید سالیان
هر آنکس که زنده از ایشان بماند / بدل در همی نام یزدان بخواند
پراگنده بر هر سویی کشته بود / همه رزم بر خسته و بسته بود
همی آن بدین این بدان گفت خیل / ندیدیم هرگز چنین باد رنگ
جهانا نه مردم بدند آن سپاه / نشایست کردن بدیشان نگاه
بچهره همی دیو بودند و دد / بدل دور از اندیشهٔ نیک و بد
ز شمشیر و از گرز و تیر و تیغ / تو گفتی ندانند راه گریغ

همی چهره از دها داشتند / همی تیغ بر کوه بگذاشتند
همه جنگهاشان چنان چون پلنگ / نشد سیر دلشان ز رزم نهنگ
یکی زین زاسبان نه برداشتند / همی تیغ بر خلق بگذاشتند
خور و بارگی شان همه خار بود / سواری بخفتی که بیدار بود
همه شب بجز خستن و تاختن / تن خویش در آتش انداختن
سود ندانست کس خواب و خورد / مگر دیو جوید از ایشان نبرد
نداریم ما تاب خاقان چین / گذر کرد باید بایران زمین
کرا ایدون که فرمان بود جانفزای / ببندد بفرمان کسری کمر
سپارد بدو شاه هیتال را / فرامش کند گرز و کوپال را
وگرنه خود از تخمهٔ خوش نژاد / گزینیم جنگ آوری سرفراز
کاو شاد باشد بنوشیروان / بدو دولت پیر گردد جوان
که جوید و را خاک خاقان چین / جهانی برو بر کنند آفرین
که با فر و برزست و مغز و خرد / همی راستی را خرد پرورد
نهاد دست بر قیصر آن باژ و ساو / ندارند با او کسی توش و تاو
ز هیتالیان کودک و مرد و زن / برین یک سخن برشدند انجمن
جغانی گوی بود فرخ نژاد / جوان و جهانجوی با بخت شاد
خردمند و نامش فغانیش بود / که با گنج و با لشکر خویش بود

لشکر کشیدن نوشیروان بجنگ خاقان چین

بزرگان هیتال مردان چین / بشاهی برو خواندند آفرین
پس آگاهی آمد بشاه بزرگ / ز خاقان که بد نامدار سترگ
ز هیتال و گردان آن انجمن / که آمد ز خاقان بر ایشان شکن
ز شاه جغانی که با بخت نو / بیامد نشست از بر تخت نو
بر اندیشه بنشست شاه جهان / ز گفتار بیدار کار آگهان

نامهٔ خاقان نزد نوشیروان

داستان خاقان چین و نوشیروان

اگر دادگر باشی ای شهریار / تن خویش را شاه بیدار کن

آغاز داستان

ز چین تا بخارا سپاه و سپید / همه مهتران در پناه و سپید
شهنشاه بسیار بنواختشان / بنزد یکی تخت بنشاختشان
چو بشنید شاه آن سخنهای گرم / ز گردان چنین با آوای نرم
بفرزند پیوند جوید همی / رخ کودکی را بشوید همی
بسازیم این رای فرخ بهم / سخن هرچه گفتی پاسخ دهیم
کسی را فرستم که دارد خرد / شبستان او سر بسر بنگرد
ببیند تا چون بذر ما درست / بدست از نژاد کیان گوهرست
فرستادگان خواندند آفرین / که از شاه شادست خاقان چین

چو بشنید گفتار او بخردان / بزرگان بیدار دل موبدان
پیام شهنشاه بگزارد ند / بجل داستان را بیاراستند
چنین داد پاسخ که خاقان چین / بزرگست با دانش و آفرین
هر آنکس که دارد روانش خرد / بخشم خرد کار رها نکرد
جهان باید اکنون که خاقان چین / دل ما کند اندرین برگزین
یکی برگزیند که نامی ترست / بخاقان چنین برگرامی ترست
چو این کرده باشد که گردیم یاد / سخن را به پیوستگی داد داد
که در پرده پوشیده رویان او / ز دیدار آنکس بپوشید روی

پاسخ نامهٔ خاقان از کسری

نویسنده نامه را پیش خواند / ز خاقان فراوان سخنها براند
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / گزیده سخنهای فرخ نوشت
نخست آفرین کرد بر کردگار / جهاندار پیروز پروردگار
بفرمان اویست گیتی بپای / که اویست بر نیک و بد رهنمای
کسی را که خواهد کند ارجمند / ز پستی برآرد بچرخ بلند
دگر ماند زو در بد روزگار / چو نیکی بخواهد بدو کردگار
بهر نیکی از وی شناسم سپاس / و گر بد کنی زو دل اندر هراس
نخواهم که جان باشد اندر دلم / اگر بیم و امید ازو بگسلم
رسید این فرستاده با آفرین / ابا چرب گفتار خاقان چین
شنیدم ز پیوستگی هرچه گفت / ز پاکان که او دارد اندر نهفت
مرا شادی دل ز پیوند اوست / بویژه ز پوشیده فرزند اوست
فرستادم اینک یکی هوشمند / که دارد خرد خاقان و ارجمند
بیاید بگوید همه راز من / ز فرجام و پیوند و آغاز من
همیشه ترا جان پر از مهر باد / دلت شاد و پشتت بما گرم باد
نویسنده چون نامه برگاشت / بیاراست قرطاس اندر نوشت
جهان چون سر نامه کردند خشک / نهادند مهری برو بر ز مشک
بر ایشان یکی خلعت افکند شاه / کز آن مانده اندر شگفتی سپاه
گزین کرد پیری خردمند راد / که نام او بود مهران ستاد
وز ایرانیان نامور صد سوار / سخن گوی و شایسته و نامدار
چنین گفت کسری بمهران ستاد / که رو شاد و پیوند با مهر داد
زبان کان بباید بچرب گوی / خرد رهنمای و دل آزرم جوی
شبستان خاقان نگه کن نخست / بد و نیک باید که دانی درست
بآرایش چهره و فر و زیب / نباید که گیرندت اندر فریب
پس پردهٔ او بسی دخترست / که با فر و برزست و با افسرست
پرستارزاده نیاید بکار / و گر چند باشد پدر تاجدار
نگر تا کدامست با شرم و داد / بمادر که دارد ز خاتون نژاد
چو بشنید مهران ستاد آن ز شاه / بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
برفت از در شاه گیتی فروز / پیوسته هنگام خرداد روز
بخاقان چو آگاهی آمد ز راه / بدین ره فرستاد پیش سپاه
چو آمد بنزدیک خاقان چین / زمین را ببوسید و کرد آفرین
جهانجوی چون دید بنواختش / یکی پایه در جایگه ساختش
از آن کار خاقان براندیشه گشت / بسوی شبستان خاقان گذشت

سخنهای نوشیروان برگشاد / ز ... لشکر همی کرد یاد
بدو گفت کین شاه نوشیروان / جوانست و بیدار و بخشش جوان
یکی دختری داد خواهم بدوی / که ما را فزاید بدو آبروی
مرا از پس پرده یک دخترست / که او بر سر بانوان افسرست
بدیدار او نیست اندر جهان / فراوان ز من خواستند کی جهان
مرا آرزویست از مهر اوی / که بیننده بردارم از چهر اوی
چهارست پر از پرستندگان / پرستار بیدار دل بندگان
یکی را از ایشان سپارم بدوی / برآسایم از جنگ و از گفت و گوی
بدو گفت خاتون که بارای تو / نگیرد کس اندر جهان جای تو
برین گفته یک شب ببود ... / چنین تا برآمد ز کوه آفتاب
بیامد بدرگاه مهران ستاد / بر تخت او رفت نامه بداد
چو آن نامه برخواند خاقان چین / زبیجان بخندید و بر گزین
کلید شبستان بدو داد گفت / برو تا کرا بینی اندر نهفت
پرستنده با او بیامد چهار / که خاتون بدیشان بدی استوار
چو مهران ستاد آن سخنها شنید / بیاورد با استواران کلید
در حجره بگشاد و اندر شدند / پرستندگان داستانها زدند
که آنرا که اکنون تو بینی براه / ستاره ندیدست خورشید و ماه
شبستان بهشتی بد آراسته / پر از ماه و خورشید و پر خواسته
پری چهره بر گاه بنشسته پنج / همه بر سران تاج در زیر گنج
مگر دخت خاتون که افسر نداشت / همان یاره و طوق و گوهر نداشت
یکی جامه بد داشته در برش / کلاهی ز مشک آزده بر سرش
ز کرده برخ بر نگارش نبود / جز آرایش کردگارش نبود
یکی سرو بد بر سرش ماه نو / فروزان ز دیدار او گاه نو
چو مهران ستاد آمد و بنگرید / یکی را بدیدار چون او ندید
بدانست بینا دل داد و راد / که فرزند خاقان خاتون نژاد
پدر شاد و دستان همی جست او / بپوشید ازان تازه شد خشم او
پرستنده را گفت نزدیک شاه / فراوان بود یاره و تاج و گاه
من این را گزین تاج و آرایش است / کز ایدم که او اندر افزایش است
بپیوند آن به گزین آمدم / نه از بهر دیبای چین آمدم
بدو گفت خاقان که ای مرد پیر / نکوی همی یک سخن دلپذیر
جهانرا که با فر و برزست و رای / دل افروز گشت و رسیده بجای
ببالای سرو و برخ چون بهار / بداند پرستیدن شهریار
همی کودکی نارسیده بجای / بدیشان گزینی تو ای پاک رای
چنین پاسخش داد مهران ستاد / که خاقان اگر سوی ... بجد زداد
بداند که شاه جهان کد خدای / نخواند مرا نیز ناپاک رای
من این را پسندم که بی‌تخت و تاج / ندارد بتن یاره و طوق و تاج
اگر مهتران این نه بینند رای / که فرمان بود باز گردم بجای
نگه کرد خاقان بگفتار اوی / شگفت آمدش رای و گفتار اوی
بدانست کان پیر پاکیزه مغز / بزرگست و شایسته کار نغز
خردمند بنشست با رای زن / ببالود از ایوان شاه انجمن
چو پرداخته شد جایگه نشست / برفتند با زیج رومی بدست
ستاره شناسان و کند آوران / هر آنکس که بودند از ایشان سران
بفرمود تا هر کرا بود مهر / بجستند یکسر شمار سپهر
همی کرد موبد باختر نگاه / ز کردار خاقان و پیوند شاه
چنین گفت فرجام کای شهریار / دلت را بد از ایچ رنج و ملال
که این کار جز بر بدی نگذرد / ببد رای دشمن زبان نشمرد
چنینست راز سپهر بلند / همان اختر نیک گردش سود ند
که از دخت خاقان و از پشت شاه / بیاید یکی شاه زیبای گاه
برو شهریاران کنند آفرین / همان بر منش سرفراز از چین
چو بشنید خاقان دلش گشت خوش / بخندید خاتون خورشیدوش

جو از جاره دلها بپرداختند / فرستاده را پیش بنشاختند
بگفتند چیزی که بایست گفت / ز فرزند خاتون که بد در نهفت
بپذرفت مهران شتاد از نژاد / بنام شهنشاه پیروزگر
میانجی بشد رفت خاقان بداد / یکی را که دارد ز خاتون نژاد
پرستنده کان با نثار آمدند / بشادی بر شهریار آمدند
وزان پس یکی گنج آراسته / بدو در ز هر گونه خواسته
ز دینار و از گوهر و تخت عاج / سمان مهد پیروزه و طوق و تاج
یکی از دگر عود هندی بزر / برو بافته چند گونه گهر
ابا هر یکی افسری شاهوار / صد اسب و صد اشتر بزین و بار
شتر بار کرده ز دیبای چین / بیاراسته پشت اسبان بزین
چهل تا ز دیبای زربفت گون / کشیده زبرجد بزر اندرون
صد اشتر ز گستردنی بار کرد / پرستنده سیصد پدیدار کرد
همیدید تا هر یکی برنشست / با آیین چینی درفشی بدست
بفرمود خاقان پیروزبخت / که بنهید بر کوههٔ پیل تخت
برو بافته شوشهٔ سیم و زر / بشوشه درون نابسوده گهر
درفشی درفشان ز دیبای چین / که پیدا نبودی ز دیبا زمین
بصد مرد کش از جای برداشتند / ز هامون بگردون برافراشتند
بدیبا بیاراسته مهد زر / بمهد اندرون نابسوده گهر
جو سیصد پرستار با ماهروی / برفتند شادان دل و تازه روی
فرستاد فرزند را نزد شاه / سپاهی همی رفت با او براه
فرستاده را بیست خادم چهل / برو بر گذشتند شاداب دل
جو پردخته شد زان سیامک دبیر / بیاورد مشک و گلاب و حریر

نامهٔ خاقان نزد نوشیروان با دختر و خواسته

یکی نامه بنوشت بر شهریار / بر آرایش و بوی و رنگ و نگار
نخستین ستود آفریننده را / جهاندار بیدار بیننده را
که هر چیز کان سازد اندر خورش / بدان سر کند بند کان را روش
شهنشاه ایران مرا افسرست / نه پیوند او را زنی دخترست
کتابی شنیدستم از بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان
ز فر و بزرگی و اورند شاه / بجستم همی رای پیوند شاه
که اندر جهان سر بسر دادگر / جهاندار چون تو نبندد کمر
بمردی و پیروزی و دستگاه / بفر و ببرز و بتخت و کلاه
برادی و دانش بدین و خرد / ورا فال یزدان همی پرورد
فرستادم اینک جهان بین خویش / سوی شاه کسری با آیین خویش
بفرمودش تا بود بنده وار / جو آید بس پردهٔ شهریار
خرد گیرد از فر فرهنگ اوی / بیاموزد آیین و آهنگ اوی
که بخت و خرد رهنمون تو باد / بزرگی و دانش ستون تو باد
نهادند مهر از بر مشک چین / فرستاده را داد کرد آفرین
یکی خلعت از بهر مهران شتاد / بیاراست کان کس ندارد بیاد
همی رفت با دختر و خواسته / سواران و پیلان آراسته
چنین تا لب رود جیحون کشید / بزرگان همی از دلش خون کشید
همی بود تا روز بگذاشتند / بخشکی بدان روی برداشتند
ز جیحون دلی پر ز خون باز گشت / ز فرزند با درد انباز گشت
جو آگاهی آمد ز مهران شتاد / همی هر کسی مژده و هدیه داد
یکایک همی خواندند آفرین / ابر شاه ایران و سالار چین
دلی شاد با هدیه و با نثار / همه مهربان و همه دوستدار
جو آگاهی آمد از ایشان بشاه / بفرمود تا برنشیند سپاه
ببستند آذین بشهر و براه / درم ریختند از بر دخت شاه
بآموی راه بیابان و مرو / زمین بود یکسر جو پر تذرو
چنین تا بسطام و گرگان رسید / تو گفتی زمین آسمان را ندید

ز آذین و گنبد بشهر و بدشت / براهی که لشکر همی برگذشت
از ایوان همه کودک و مرد و زن / براه آب چین شد انجمن
ز بالا بر ایشان گهر ریختند / همی زعفران و درم ریختند
همه یال اسبان پر از مشک و می / شکر با درم ریخته زیر پی
ز بس نالهٔ نای و چنگ و رباب / شده پر زمین جای آرام و خواب
جو آمد بت اندر شبستان شاه / بمهد اندرون کرد کسری نگاه
یکی سرو دید از برش گرد ماه / نهاده به بر بر ز عنبر کلاه
کلاهی بکردار مشکین زره / طبایع کشیده گره بر گره
گره بسته از مار بر تافته / بافسون یک اندر دگر بافته
جو بر غالیه بر گل انگشتری / همه زیر انگشتری مشتری
بدو شاه نوشیروان خیره ماند / برو نام یزدان فراوان بخواند
سزاوار او جای بگزید شاه / بیاراستند از بر ماه گاه
جو آگاهی آمد بخاقان چین / از ایران و از شاه ایران زمین
وزان شادمانی بفرزند اوی / شدند شاد و خرم به پیوند اوی
بپرداخت سوی سمرقند و چاچ / بقچقار باشی فرستاد تاج
از این شهرها جون برفت آن سپاه / همه مرزبانان فرستاد شاه
جهان شد پر از داد نوشیروان / بخفتند بر پشت پیر و جوان
یکایک همی خواندند آفرین / بهر جای بر شاه ایران زمین
همه دست برداشته باسمان / که ای کردگار مکان و زمان
تو این داد کو شاه کسری براز / بگردان ز جانش بد روزگار
که از فر و اورند او در جهان / بدی دور گشت آشکار و نهان
بنخجیر جون او بگرگان رسید / گشاده کسی روی خاقان ندید
نشد خورد و خواب سواران چین / سواری نبرداشت از اسب زین
پراگنده شد ترک سیصد هزار / بجایی نبد کوشش و کارزار
کمانی نبایست کردن بزه / نه کرماند ایدر ز چینی نه مه
بدین سان بود فر و برز کیان / بنخجیر آهنگ شیر ژیان
ز نام وی اختر شاه بود / کجا بخت با بخت همراه بود
وزان پس بزرگان شدند انجمن / ز آموی تا شهر چاچ و ختن
بگفتند کین شهرهای فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
ز چاچ و سمرقند تا ترک و سغد / همی بود ترسان آرام جغد
جغانی و سومان و ختلان بلخ / شده روز بر هر کسی تار و تلخ
بخارا و خوارزم و آموی و زم / همی باد دادیم با درد و غم
ز بیداد و از رنج افراسیاب / کسی را نبد جای آرام و خواب
جو کیخسرو آمد برستند ازوی / جهانی بیاراست بی گفتگوی
وزان پس جو ارجاسپ شد زورمند / شد آن مرزها پر ز درد و گزند
ز ایران جو لهراسپ آمد بجنگ / ندید ایمنی ارجاسپ جای درنگ
برآسود گیتی ز کردار اوی / که هرگز نگردد فلک یار اوی
وزان پس جو نوبت بهیتال گشت / همه مرزها پر ز تیمار گشت
جو شاپور هرمزد بگرفت جای / ندانست ترسی کس از پای
جهان سوی داد آمد و ایمنی / ز بد بسته شد دست اهریمنی
جو خاقان جهان بستد از یزدگرد / ببد نیز دستی برآورد گرد
بیامد جهاندار بهرام گور / ازو گشت خاقان پر از درد و شور
شد از داد او شهرها جون بهشت / پراگنده شد کار با خوب و زشت
بهنگام پیروز خوش نواز / جهان گرد بر خون گوم و نیاز
مبادا مغاکش فرزند اوی / مه خویشان مه پیوند اوی
جهاندار کسری کنون مر زما / بپذرفت بر مایه شد ارز ما
بماناد تا جاودان رای او / جهان یکسره باد ماوای او
گر ایشان زمین داد با بد کنون / نه بینیم رنج و نه ریزیم خون
وزان پس ز هیتال و ترک و ختن / یکی ز ایدون در شدند انجمن
ابر سو که بد موبدی کاردان / ز دیباک سیصد بسیار دان

٣٠٦

چنان روی دریا بیکسر سیاه / که آیند با مایه نزدیک شاه
چو نزدیک شیروان آمدند / همه یکدل و یک زبان آمدند
چنان گشت از انبوه درگاه شاه / که [...] پشه و مور راه
همه برنهادند سر بر زمین / همه شاه را خواندند آفرین
بگفتند کای شاه ما بنده ایم / بفرمان تو در جهان زنده ایم
همه سو فرازیم با ساز جنگ / بها چون سریر جرم پلنگ
شهنشاه بدرفت اندیشان / برفتن [...] بد روز بار
از ایشان فغانیش بد بیش رنج / سپاهی بیش جنگ سازان نو
زگردان چو خشنود شد شهریار / بیامد بدرگاه سالار بار
بپرسید بسیار و بنواختشان / بهر برزنی جایگه ساختشان
وزان پس شهنشاه یزدان پرست / بخاک آمد از جایگه بنشست
ستایش همی کرد بر کردگار / که ای برتر از گردش روزگار
تو دادی مرا فر و فرهنگ و رای / تو باشی بهر نیکیی رهنمای
که آید بهر کس ز من آگهی / ازان پس نجوید کلاه مهی
همه کهتری را بسازند کار / ندارد کسی [...] کردگار
بکوه اندرون مرغ و ماهی در آب / چو من خفته باشم بخوبند خواب
همه دام و دد پاسبان منند / جهان جان کهتران منند
کرا بر گزینی تو او خواستست / جهان را جز از تو جهاندار نیست
تو نیرو دهی تا مگر در جهان / نخسبد ز من مور خسته روان
چنین پیش یزدان فراوان گریست / نگر تا چنین در جهان شاه کیست
تخت آمد از جایگاه نماز / ز گوکان برفتن گرفتند ساز
برآمد خروشیدن گاودم / ز درگاه آواز رویینه خم
سپه برنشست و بنه برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
ز دینار و دیبا و تاج و کمر / ز گنج گهر هم ز گنج دگر
ز [...]ان و بوشیله رومان تاج / دگر مهد پیروزه و تخت عاج
نشستند بر زین پرستندگان / دل آرای هر گونه بندگان
فرستاد یکسر سوی طیسفون / شبستان چینی به پیش اندرون
بفرخنده فال اختر آسمان / برفتند گردان [...] شادمان
سر موبدان بود مهران ستاد / بشد با شبستان خاقان نژاد
سوی طیسفون رفت گنج و درست / سپاه با نداز یلان یکسته
همه ویژه گردان و آزادگان / بیامد سوی آذرآبادگان
سپاهی بیامد ز هر کشوری / ز گیلان و از دیلمان لشکری
ز کوه بلوچ و ز دشت سروج / گوازان برفتند گردان کوچ
همه پاک با هدیه و با نثار / پس پشت سرابرده شهریار
بدان شادمان شد دل شهریار بزرگ / گراز میش گوتا شد جنگ گرگ
جهان تا جهان بد بلوچی نبود / مگر شهر ازیشان پر از داغ و دود
بفر جهاندار [...] / دگر گونه تر شد به آیین و مهر
بشهری کجا برگذشتی سپاه / نگون کرد سر جای هامون ز دشت
بجستی کسی از کسی نان و آب / بدو بر نیازت کرد جای خواب
بدین سان همی گرد گیتی بگشت / برومند شد پر ز کشت و درود
جهان کرد یکسر پر از کشتمند / در و دشت پر گاو و پر گوسفند
دهی را که آباد هرگز نبود / بفر جهاندار بیدار بخت
نگه کرد کسری برومند یافت / بهر خانه چند فرزند یافت
همه پر سراسر ز شاخ درخت / ز دیبای رومی و رومی کمر
بمنزل رسیدند نزدیک شاه / فرستاده قیصر آمد ز راه
ابا هدیه و سیم و هم تخت زر / سه ساله فرستاده بد باژ و ساو
شادی که بوشیله شد روی بوم / چنان باژ هرگز نیاید ز روم
ز دینار پر کرده ده چرم گاو / نگه کرد تا نامه بر خواندند
ز قیصر یکی نامه با نثار / نوشته سوی نامور شهریار
فرستاده را پیش بنشاندند / [...]

١٩٥

بسی کرد بیغاره یاد او بود / ز چیزی که پیشش فرستاده بود
گزین بس فزون تر فرستیم چیز / که با باژ بد تاج بایست نیز
بپذرفت شاه آنک او بد ز رنج / فرستاد یکسر همه سوی گنج
سوی تخت شاه اندر آمد ز آب / همی راند تا خان آذرگشسب
چو از دور جای پرستش بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
فرود آمد از اسپ برسم بدست / بزمزم همی رفت لب را ببست
نوان پیش آتش نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
همه زر و گوهر فزونی که بود / سراسر بگنجور آتش سپرد
پراگند بر موبدان سیم و زر / همان جامه بخشیدشان با گهر
همه موبدان زو توانگر شدند / ستایش کنان پیش آذر شدند
بزمزم همی خواندند آفرین / بران دادگر شهریار زمین
وز آنجا بیامد سوی طیسفون / ز لشکر زمین چون که بیستون
ز بس خواسته کش پراگنده شد / ز گنج و درم کشور آگنده شد
وزان شهر سوی مداین کشید / کزانجا بدی گنجها را کلید
شبستان چنین با چهل اوستاد / همی راند از پیش مهران ستاد
چو کسری بیامد بر تخت خویش / گرازان و ابنار با بخت خویش
جهان چون بهشتی شد آراسته / ز داد و ز خوبی پر از خواسته
برآسوده شاهان از آویختن / بهر جای بیداد خون ریختن
ز فرش برافروخت کار ایزدی / ببستند گیتی دو دست بدی
ندانست کس غارت و تاختن / دگر دست سوی بدی آختن
جهانی بفرمان شاه آمدند / ز کژی و بازی براه آمدند
کسی کو بره بر درم ریختی / ازان خواسته دزد بگریختی
ز دیبا و دینار بر خشک و آب / درخشنده روز و بهنگام خواب
ز بیم و ز داد جهاندار شاه / نکردی بد اندیش زان سو نگاه
بپیوست نامه بهر کشوری / زهر نامداری و هر مهتری
ز بازارگانان ز ترک و ز چین / ز سقلاب و هر کشوری همچنین
ز بس نافه مشک چینی برند / ز آرایش چین و از بوی هند
شد ایران بکردار خرم بهشت / همه خاک او عنبر و زر خشت
جهانی با یران نهادند روی / بیاسود از دزد و از گفت و گوی
کلات گیتی سوار از رشک / برآسوده از درد و رنج پزشک
بیارید برگل بهنگام نم / ببد گشت روزی ز باران دژم
جهان گشت پر سبزی و جویبار / در و دشت گل بود [...] سرای
همه رود با م جو دریا شده / بپالیز گلبن ثریا شده
بباران ز باغها بیاموختند / بدانش روانها برافروختند
ز بازارگانان ز مرز و روم / ز ترک و ز چین و ز هند و ز بوم
نوایش گرفت از کیا جار پای / ستایش گرفتند بر رهنمای
هر آنکس که از دانش آگاه بود / ز گویندگان بر در شاه بود
ز دو بخرد و موبدان انجمن / بد اندیش ترسان ز بیم گزند
چو خورشید گیتی بیاراستی / خروشی ز درگاه برخاستی
که ای زیردستان شاه جهان / مدارید یک تن بد اندر نهان
هر آنکس که از کار دید رنج / بباید باندازه رنج گنج
کسی کو کند در زن کس نگاه / دو چشمش ساید بدرگاه شاه
نه بیند مگر جای دار بلند / که با دار تیر است و با جاه بند
وگر اسب یابد جایی یله / که دهقان کند زو ببر بر گله
بنیند خویش بران کشتمند / بود گوشت آنکس که یابد گزند
پیاده سوارش نماند ز اسب / بپوزش رود سوی آذرگشسب
عرض بسترد نام دیوان اوی / ببالای او اندر ایوان اوی
گناهی که باشد کم و بیش ازین / ز بستر کند آن بود بیش ازین
نباشد همی شاه همداستان / بدر بر بخواهد جز از راستان
هر آنکس که بنشسته دارد [...] ما / مبادا که باشند بدرگاه ما

٣٠٧

جهاندار بنشست پیروز شاد / بزرگان دانا را بار داد
سخن گفت خندان و بگشاد چهر / بر تخت بنشست بوزرجمهر

سؤال کردن نوشیروان از بوزرجمهر

یکی آفرین کرد بر شهریار / که شادان بزی چون گل اندر بهار
چنین گفت کای داور تازه روی / که بر تو ساید سخن جست و جوی
خجسته شهنشاه پیروز بخت / خداوند اورند و زیبای تخت
نوشتیم سخن چند بر پهلوی / ابر کاغذ و فر خسروی
سپردم بگنجور تا روزگار / برآید بخواهد مگر شهریار
بدیدم گزین گنبد دیرسان / نخواهد گشادن لبش را بیان
اگر مرد برخیزد از تخت بزم / نهد بر کف خویش جان از رزم
زمین را بر از داد دشمنان / شود ایمن از رنج آهرمنان
شود پادشا بر جهان سر بسر / بیاید سخنها همه در به در
فراز آورد لشکر و خواسته / شود کاخ و میدانش آراسته
و را یدون که درویش باشد بگنج / فراز آرد از هر سوا از بگنج
نهد گنج فرزند گرد آورد / ز صد سال بودنش برنگذرد
شود خاک بی بر شود رنج او / بدشمن بماند همه گنج او
نه فرزند ماند نه تخت و کلاه / نه ایوان شاهی نه گنج و سپاه
چو بنشست آن سخنی و باد / بگیتی نگیرد کسی یاد او
بدین کار چون بگذرد روزگار / ازان نام نیکی بود یادگار
بگیتی دو چیزست جاوید و بس / نگه هر چه باشد نماند بکس
سخن گفتن نغز و کردار نیک / نگردد کهن تا جهانست لیک
ز خورشید و از باد و از آب و خاک / نگردد تبه نام و گفتار پاک
چو یکسان بود گردش روزگار / خنک مرد با شرم پرهیزکار
مکن شهریارا که تا توان / گناهی که زو شرم دارد روان
بی آزاری و سودمندی گزین / که اینست فرهنگ و آیین و دین
ز من یادگاری است چندین سخن / کمانی برم کو نگردد کهن
چو بگشاد روشن دل شهریار / فراوان سخن کرد از و خواستار
چنین گفت کان کو بود بی گناه / نبر دست آهرمن او را ز راه
بپرسیدش از کژی راه دیو / ز روز جهاندار گیتی خدیو
بدو گفت فرمان یزدان نگاهدار / که اندر دو گیتی از و فرهیست
در و بتری راه آهرمنست / که بر من پرستنده را [...]
خنک در جهان مرد برتر منش / که پاکی و شرمست بر امنش
چو دانش منش را بکیهان بود / همه زندگانش آسان بود
بماند همه رادی و راستی / نکوید در کژی و کاستی
هم آن چیز کان بهره تن بود / روانش برآز مرگ و کش بود
ازین هر دو چیزی نزاد دریغ / که بهر سیاستت با بهر تیغ
سخن مشنو از مرد افزون منش / که بر جان روشن بود بد کنش
چو خشنود باشد بدیگر سرای / هم ابدر پراز در دماند بجای
گزین بگذرد [...] / که از پاک یزدان ندارد سپاس
دریغ آیدش بهره تن ز تن / شود زار زو ها ببند دهن
هم از بهر جانش که جانش بود / نداند نه از دانشی بشنود
بپرسیدش از مهتر و کهتران / کرا باشد اندازه مهتران
چنین گفت کانکس که داناترست / بهر آرزو بر تواناترست
که داست دانا بدو شاه گفت / نه دانش بود مرد را در نهفت
کسی کو بود بر خرد پادشا / روان را نداند بو اندر هوا
بدو گفت فرخ کدامست مرد / که دارد دلی شاد با آز درد
چنین گفت کان کو بفرمان دیو / ببرد دل از راه کیهان خدیو
کسی را همی نیز فرمان بود / که خصم روانست و آن خرد
دو اهرمنند آن بنیرو و [...] / که آورد جان خرد را بزیر

١٩٦

بدو گفت کسری که ده دیو چیست / ازیشان خرد را بباید گریست
چنین داد پاسخ که آز و نیاز / دو دیوند با زور گردن فراز
دگر خشم و رشک است و ننگست و کین / چو غماز دو روی ناپاک دین
دگر آنکه از کس ندارد سپاس / بنیکی هم اویست یزدان شناس
چنین گفت کین شرم ره پرکند / گذاشند آهرمن زورمند
چنین داد پاسخ که ننگ و نیاز / ستمکاره دیوی بود دیرساز
که او را نه بیند خشنود هیچ / همه در فزونیش باشد بسیچ
نیازارد او را از اندوه و درد / همه کور بیند خساره زرد
گزین بگذری خرو دیو رشک / یکی دردمندی بود بی پزشک
اگر در زمانه کسی نیکوند / به بیند شود جان او دردمند
دگر آنکه دیوی بود پرستیز / همیشه بیاکرده چنگال تیز
دگر دیو کینست پر جوش و خشم / ز مردم نتابد که خشم جشم
ز بخشایش آید بگیتی نه مهر / دژ آگاه دیوی پر آژنگ چهر
دگر دیو غماز کو جز دروغ / نداند نراند سخن با فروغ
بماند سخن چین دو رویه دیو / بریده دل از ترس کیهان خدیو
میان دو تن جنگ و کین افکند / بکوشد که پیوستگی بشکند
دگر دیو بی دانش بی سپاس / نباشد خردمند نیکی شناس
بنزدیک او رای خرم اندکیست / بچشمش بد و نیک مردم یکیست
ز دانا بپرسید پس شهریار / که چون دیو بر دل کند کارزار
چنین پاسخش داد پس موبد این / که ای شاه بارای با آفرین
ز شمشیر دیوان خرد جوشنست / دل و جان دانا بدو روشنست
خرد باد جان ترا رهنمون / که رامی درازست پیش اندرون
دگر خو بود آنک خواسیم سیم / که با او ندارد دل دیو بیم
جهان خوش بود بر دل آنکوی / نگردد دگر بوره آرزوی
سخنهای امید گوییم کنون / که دل را ز شادی بود رهنمون
همیشه خردمند امیدوار / نه بیند جز از شادی از روزگار
ز اندیشه کار بدکن نمان / ره نیک گیرد برای و گمان
وگر هیچ خشنود باشد بگنج / نیازد نراند تنش با برنج
کسی کو بگنج و درم ننگرد / همه رنج او بر خوشی بگذرد
دگر آنکه یزدان پرستست بس / نه گنج و نه رزم و نه آزرم کس
ز فرمان یزدان نگردد سرش / سرشتش همه ایمنست هم گوهرش
بهر بیش نشانست پرهیز [...] / که نفروشد او راه یزدان بچیز
بدو گفت ازان ره کدامست [...] / سوی نیکوییها نماید راه
چنین داد پاسخ که راه خرد / ز مردانشی بی گمان بگذرد
همان خوی نیکو که مردم بدو / بماند همه ساله با آب رو
وزین گوهران گوهری استوار / تن خسروی دیرم از روزگار
وزیشان امیدست آهسته تر / بیاسوده از رنج شایسته تر
وزین گوهران از دیو برنج / که همواره نیزی نیابد ز رنج
بدو گفت شاه از هنرها چه به / که گرد داز و مرد جوینده مه
بیاید بگیتی همه کام و نام / از انجام و فرجام و آرام و کام
بپرسید از نامداران که کو / ازین ده کدامین کنم پیش رو
چنین داد پاسخ که آواز نرم / سخنها که دانید بگفتار گرم
فزونی بجوید بدین جز خرد / خردمند کمان بو خرد بگذرد
وزان پس ز دانا بپرسید مه / که فرهنگ مرد از کدامست به
چنین داد پاسخ که دانش بهشت / خردمند خود بر جهان بر بهشت
بدانا ببرد بلندی بگنج / تن خویش را دور دارد ز رنج
ز نیروی خصمش بپرسید شاه / که چون بخت خواهد همی دستگاه
چنین داد پاسخ که کردار بد / بود خصم روشن روان و خرد
ز دانا بپرسید پس دیگر / که فرهنگ بهتر بود یا گهر
چنین داد پاسخ بدو رهنمون / که فرهنگ باشد ز گوهر فزون

٣٠

ز فرهنگ آرایش جان بود / ز گوهر سخن گفتن آسان بود
بهی سر زاد و خواسته است / بفرهنگ باشد روان تن درست

بدو گفت جانرا زدودن بجست / ستمهای تن را ستودن بجست
بگویم کنون گفت من سربسر / اگر یادگیری زمن در بدر

خرد خود دگر خلعت ایزدست / ز اندیشه دورست دور از بدیست
هنرمند کز خویشتن در گذشت / بماند هنر زو بباید گرفت

میان خوش منش مردم پیش کار / نباشد بخشم خردمند خوار
اگر بخشش و دانش و رسم و داد / خردمند کو دارد او بانژاد

بزرگی و افزونی و راستی / که کین آورد کژی و کاستی
وزان پس بپرسید کسری ازو / که ای نامور مرد فرهنگ جوی

بزرگی بکوشش بود گر ببخت / که باید جهاندار از تاج و تخت
چنین داد پاسخ که بخت و هنر / چنانند چون جفت باید گهر

جهان چون تن و جان که یار وند / تنومند بید او جان در جفت
جهان کالبد مرد را کوشش است / اگر بخت بیدار در کوشش است

بکوشش بزرگی نیاید بجای / مگر بخت نیکش بود رهنمای
بود ای که گیتی فسونست و باد / چو خوابی که دانش درو داد

بپرسیدی او کرده نه بیند بخشم / اگر نیکوی دید اگر در دو چشم
دادار بیشی بر کشاد از نهفت / بدانا ستوده کدامست گفت

چنین داد پاسخ که شاهی و تخت / بیار آید و دور ماند ز بخت
اگر داد گر باغد و پاک نام / بباید ز گفتار و کردار کام

بدو گفت کاندر جهان مستمند / کدامست بد روز ناسود مند
چنین داد پاسخ که در روز شب / که نه کام یابد نه خرم نشست

بپرسید گفتا که بد بخت کیست / که همواره از درد باید گریست
چنین داد پاسخ که داننده مرد / که دارد ز کردار بد روی زرد

بپرسید او گفت خرسند کیست / به بیشی زچیز آرزومند کیست
چنین داد پاسخ که آنکس که مهر / ندارد بدین گرد گردان سپهر

بدو گفت ما را که شایسته تر / چنین گفت آنکس که آهسته تر
بپرسید او گفت آهسته کیست / که برتر ز مردم بباید گریست

چنین داد پاسخ که از عیب جوی / نگر تا چه بیچاره از گفت و گوی
هنر دیگر او شرم و آهستگی / خردمندی و رای و شایستگی

بپرسید او نامور شهریار / کز آن مردمان گیست امیدوار
بدو گفت کانکس که گوشا ترست / دو گوشش بدانش بنو شا ترست

بپرسید از او شهریار جهان / ز آگاهی نیک و بد در نهان
چنین داد پاسخ که از آگهی / فراوان بود گنج مغزش تهی

مگر آنکه گفتند خاک است جای / ندانم چگونست دیگر سرای
بدو گفت کسری که آباد شهر / کدامست یاد و چه داریم بهر

چنین داد پاسخ که آباد جای / زداد جهاندار باشد بپای
بپرسید کسری که بیدار تو / بسنده نه تر بود هشیار تر

بگیتی کدامست با من بگوی / که بیزار آید از دانش آبروی
چنین داد پاسخ که داناتر / که آرایش بود یاد گیر

بدو گفت کسری که دانش گرامیست / که دارد بدانش همی پشت
چنین داد پاسخ که آن کو ز بیم / بود ایمن و باشدش ترس و بیم

بدو گفت ما را ستایش بجاست / هنر دیگر کسی که پرستند کیست
چنین داد پاسخ که آن کو نیاز / بپوشد همان رشک با تنگ آز

همان کین رگکش بماند نهان / پسندیده او باشد اندر جهان
زمرد شکیبا بپرسید شاه / گر از کی برآرد بسر بر کلاه

چنین گفت کانکس که نومید گشت / ز بخت و ز جانش چو خود بشد گذشت
دگر آنکه روزش بباید شمرد / بکار بزرگ اندرون دست برد

بدو گفت غم برد اگر بیش / که اندوه سر آید ز جان خویش
چنین داد پاسخ که آن کو ز تخت / بیفتاد و نومید گردد ز بخت

١٩٧

بپرسید از او شهریار بلند / که از ما که دارد دلی مستمند
تو انگر کسی با که فرزند نیست / چنین گفت کان کو خردمند

بپرسید شاه از دلی مستمند / نشسته بکوه اندرون با گزند
بدو گفت با دانش پارسا / که کردید بدو دانش پادشا

دگر گفت نومیدتر کس کدام / که دارد توانایی و نیک نام
چنین گفت کان کو ز کار بزرگ / بیفتد بماند نژند و سترگ

بپرسید از او شاه نوشیروان / که ای بخت بینا و بخت جوان
که دانی که بی نام و آرایش است / که او را از در مهر بخشایش است

بدو گفت بس مرد فرمان کنام / کنه کار درویش بی دستگاه
بپرسید کار فرینده دوست / که با مغز جون خواهد و جوان پوست

سه دیگر ز بیداد گر پادشا / که بیکار نشناسد از پارسا
چه نیکو بود گر کشش روزگار / خرد یافته راه آموزگار

جهان روشن و پادشا داد گر / ز کردوش نیابی فزون زین هنر
بپرسیدش از بیم و از راستی / کزو دور شد کژی و کاستی

بدو گفت شاها بدینی گرای / کزو نگسلد یاد و دل گو خدای
همان دور از کژی و راه دو / هنر سنده یکسر ز گیهان خدیو

بفرمان یزدان نهاده دو گوش / وز ایشان نباشد گسستی دین نوش
وزان پس بپرسیدش از پادشاه / که فرمان روانیست بر پارسا

کز ایشان کدامست پیروز بخت / که باشد بگیتی سزاوار تخت
بدو گفت کان کو بود داد گر / خرد دارد و رای و شرم و هنر

بپرسیدش از دوستان کهن / که باشند هم گوشه و هم سخن
چنین داد پاسخ که از مرد دوست / جوانمردی و داد دادن نکوست

نخواهد نیو بد با آزرم کس / بسختی بود یار و فریاد رس
بدو گفت کسری که آن دوست کیست / کسی را که باشد ز بیگانه خویش

چنین داد پاسخ که از تنگ دل / جدایی نخواهد جز از تنگ دل
دل آنکسی کو نوازنده تو / نکوتر بکردار و سازنده تو

بدو گفت دشمن که ابیشتر / که باشد بر و بوم اندیش تو
چنین داد پاسخ که برتر منش / که باشد فراوان بدو سرزنش

همان کس که آواز دارد درشت / بر آن رنگ رخسار بسته دو مشت
بدو گفت تا جاودان دوست کیست / ز درد جدایی که خواهد گریست

چنین داد پاسخ که کردار نیک / نخواهد جدا بود از یار نیک
چه ماند بدو گفت جاوید چیست / که آن چیز کمی نگردد نبینید

چنین داد پاسخ که اشارد مرد / نکاهد ز سوز و نه سیر زرد
بدو گفت کسری که روشن ترست / که بر تارک هر یکی افسرست

چنین گفت کین جان دانا بود / که با آرزوها توانا بود
بدو گفت شه ای خداوند بهر / چه باشد به پهنا فزون از سپهر

بگفتش که ای شاه بخشنده دست / و دیگر دل مرد یزدان پرست
بپرسید گفتش چه بازیست / گزان برفرازد که خورشید سر

چنین داد پاسخ که ای پادشا / مه گنج هر گز نباید رسا
که کردار با ناسپاسان کنی / همه خشت خشک اندر آب افگنی

دگر داد پاسخ که ای شهریار / همیشه دلت باد چون نوبهار
پرستنده شاه بد خوز رنج / نخواهد تن و زندگانی و گنج

بپرسید گفتا چه دیدی شگفت / گزان برتر اندازه نتوان گرفت
چنین گفت با شاه نوزجهر / که یکسر شگفتست گردان سپهر

یکی مرد بینی تو با دستگاه / رسیده کلاهش با بر سیاه
که او دست چپ از ندانذ راست / ز بخشش فزونی ندانم که کاست

یکی گردش آسمان بلند / ستاره بگوید که چونست و چند
فلک سمونش بسختی بود / همه بهر او شور بختی بود

گران تر چه دانی بدو گفت شاه / چنین داد پاسخ که سنگ گناه
بپرسید کز برتری کارها / ز گفتارها وز کردارها

٢٠

کدامست با ننگ و با سرزنش / توانگر که نیکی کند در خورش
که خواند و را هر کسی سرزنش / دریغ آیدش بوزش و پرورش

همان نیک مردان که تندی کنند / دگر تنگ دستان بلندی کنند
چنین داد پاسخ که از رفتنی / زنانی که ایشان ندارند شرم

بگیتی ز نیکی چه چیزست گفت / هم از آشکار و هم اندر نهفت
دروغ آنکه ازو یشتن دور خوار / کز و مرد داننده جوشن کند

چنین داد پاسخ که کوشا بد / زگیتی نیابد مگر آفرین
ستیهنده با مردم نیکخواه / بگفتن ندارند آوای نرم

بدو گفت کسری که کرده چه به / که ناکرده از شاه واز مرد مه
دگر آنکه دارد ز یزدان سپاس / چه بر نابکار و چه بر شهریار

چه بهتر کز و ماندایم خنک / گرفته چه بهتر ز بهر درنگ
چه بهتر ز فرمودن و داشتن / روان را بدان چیز روشن کند

دگر آنکه بیدار دارای روان / نکوشی به بد کار و با ناتوان
بپاسخ نگه داشتن گفت خشم / بود دانش مرد نیکی شناس

ز کار بزه چند یابی مزه / بیفکن مزه دور باش از بزه
فرو هشته کین بر گرفته امید / دگر مرد را خوار داشتن

جنین کار دانگرت آمد بن / سپاس از خداوند خورشید و ماه
جو دانی که با تو نخواهد جنیم / نتابد روان ز و بگردار شید

گفتار اندر آوردن شطرنج از هندوستان

جنین گفت موبد که یکروز شاه / همه ساج عاج و همه عاج ساج
همه برج ماه و همه گاه شاه / که رستم ز بوزرجمهر و ز شاه

بیاراست تاج از بر تخت عاج / ز بلخ و ز بومین و از کرز بار
چنین آگهی یافت شاه جهان / ز شطرنج باید که رانی سخن

همه کاخ پر موبد و مرزبان / ابا پیل و چتر و سواران سند
شتر وار بار است با او هزار / بد بیای دومی بیار است گاه

که آمد فرستاده شاه هند / بدین فرستاده چتری سیاه
جو آمد بر شهریار بزرگ / همه بارگاهش سراسر سپاه

هم آنگه جو بشنید بیدار شاه / جهان آفرین را ستایش گرفت
بکرد رسیاد بپیش نشاند / ز گفتار بیدار کار آگهان

پرسیم بزرگان نیایش گرفت / بر و بافته چند گونه گهر
سر بار بگشاد در بارگاه / همی بار جوید بر شهریار

بیار استه چتر چندی بزر / چه از مشک و عنبر چه از عود تر
ز یاقوت و الماس و از تیغ هند / فرستاده با نامدار سترگ

فراوان ببار اندرون سیم و زر / ز ده دست پای آورید بجای
نهادند یکسر همه پیش تخت / ابا چتر و با پیل و با کوس و واد

زجیزی که خیزد ز قنوج و رای / فرستاد کسری سراسر بگنج
جنین داد پیغام هندی ز رای / بیاورد یکسر همه نزد شاه

ز چیزی که کرد ندان با رنج / بزرهای تا تخت شطرنج پیش
نهادند هر گونه رای آورند / همه تیغ هندی سراسر بربند

کسی کو بدانش برد رنج بیش / که جون راند باید ش خانه گدام
بیاده بداند پیل و سپاه / نگه کرد سالار خورشید بخت

بدانند هر مهره را نام / بدانند کان بر فزون آورند
سران ساو و باژی که او بود شاه / که تا چرخ باشد تو باشی بجای

گرای نغز بازی برون آورند / ازین دانش آرند یکسر ستوه
جو با دانش ما ندارند تاو / گوان نغز بازی بجای آورند

دگر نامداران ایران گروه / گرد دانش بر آن نام برداز چیز
دل و گوش کسری بگو پیغام داد / رخ و اسب رفتار فرزین و شاه

همان باز باید بدیرفت نیز / سخن بی فرستم بدان بارگاه
نخواهیم از این بوم و بر باژ و ساو / سخنها بر و کرد گوینده یاد

١٩٨

ز آگندن گنج و رنج سپاه / زآواز و گفتار و از داد خواه
دل و جان دستور باشد برنج / ز اندیشه کردن فزونی بگنج

جنین بود تا گاه نوشیروان / هم او بود شاه و هم او پهلوان
هم او بود جنگی و موبد هم او / هم او شیر بد هم سپهبد هم او

بهر کار کار آگهان داشتی / جهانرا بدستور نگذاشتی
ز بسیار و اندک ز کار جهان / بدو نیک از و کس نکردی نهان

ز کار آگهان موبدی نیکخواه / جنان بد که بردانست بیدار شاه
که گاهی که در بگذرانی همی / بد نام آنکس بخوانی همی

همان را دگر بار آموزش است / کنه کار اگر چند با بوزش است
بپاسخ چنین گفت تو قیع شاه / که آنکس خشنود شد بر گناه

چو بیمار زار است با جون بشکل / ز دارو گریزان و ریزان بشک
بیک دارویی کو نکرده درست / روان از بزرگی بخواهیم شست

دگر موبدی گفت انوشه بزی / بهر سو بهر سو تو نوشه بزی
سپهبد ز کرگان بر فت از نهفت / به پیش در آمد زمانی بخفت

بنه بود گو لشکر او بر بنه / همی باز گردد ز بهر بنه
بتوقیع پاسخ جنین داد باز / که رستیم از آن لشکری بی نیاز

کجا اسبانی کند بر سپاه / زبد خویشتن را ندارد نگاه
دگر گفت انوشه بزی جاودان / نشست و خور و خواب با موبدان

یکی ماه ورنامه را اندرست / که گنجش ز گنج تو افزون ترست
جنین داد پاسخ که آری رواست / که این افسر پادشاهی مراست

دگر گفت کای شهریار بلند / انوشه بزی و ز بدی دور باد
اسیران رومی که آورده اند / بسی شیرخوار اندرو برده اند

بتو قیع گفت آنچه هستند خرد / ز دست اسیران نباید شمرد
سوی مادران شان فرستیم باز / بدان شاد و ز خواسته بی نیاز

نشستند گز رود سرمایه ور / همان بار خرند خویشان ز زر
اگر بازخرند گفت از مراس / بهر نامداری یکی مایه کاس

فرو شید افزون بجوید چیز / کز ایشان سائیم از ایشان بچیز
نه شمشیر خواهیمشان نه گهر / همان بدره و برده و سیم و زر

بگفتند کز مایه داران شهر / دو بازار کانند کز شب دو بهر
گی را سر اندر نباید بخواب / ز آواز ستان و خنک و رباب

جنین داد پاسخ که گز نیست رنج / جز ایشان هر آنکس که دارد بگنج
همه مهمان شاد و خرم زیند / گی آزار باشند و بی غم زیند

نوشتند روزی که نوشه بزی / همیشه ز تو دور دست بدی
با بوان جنین گفت شاه یمن / که نوشیروان جون گشاید سخن

همه مرد کانرا کند بیش یاد / پر از غم کند زنده را جان شاد
جنین داد پاسخ که از مرد یاد / کند هر که دارد خرد با نژاد

هر آنکس که از مرد کان دل ابشت / نباشد همان بر او درست
یکی گفت کای شاه کهتر / نگردد بی گرد داد بدر

بپوید همی بر زمین بر درم / که باشد فروزنده او در زرم
جنین داد پاسخ که این روا / بهاو زمین هم فرو بیاد ا

دگر گفت کای شاه برتر منش / که دوری ز بیغاره و سرزنش
دلی داشتی بیشتر بزرم / جو باشد بدین سان بی آرزم

جنین داد پاسخ که زندان نمی / بیگدن جز از بستر بر جان بود
جو زندان بر آمد بپالید / همی گوشت جویم یکسم گوشت

یکی گفت کیرم که تو مهتری / برای و بدانش زما بهتری
جو ابر گذشتی ز شاهنشهان / دو ... برای تو دارد جهان

جنین داد پاسخ که ما را نرد / زدیداد ایشان همی بگزرد
بشر دود دانش و رای و دستور ماست / ز مین گنج اندیشه نیکی ماست

دگر گفت باز تو ای شهریار / عقابی که هست روز شکار
جنین گفت کو را نگو بد بشت / که با مهتر از خود جرا شد درشت

بیاورد او را ز دار بلند
بدان تا بداند و باز گردد گزند
کس از مهتران نیز در کارزار
فزونی بجوید بر شهریار
دگر نامداری ز کارآگهان
چنین گفت کای شهریار جهان
که شبگیر برزین بشد با سپاه
ستاره شناسی بر آمد براه
چنین گفت کین مرد کو از مهان
چنین لشکری کشن این کو نشان
به بدکار دل بسته با شهریار
نه بیند کس او را بدین روزگار
بتو تیغ گفتا که گردان سپاه
گشادست یارای او چهر و ماه
به برزین سالار و گنج و سپاه
نگردد تباه اختر و مهر و ماه
دگر موبدی گفت کای شهریار
چنین بود فرمان نیک روزگار
که مردی که بیند فرخ نژاد
که در پادشاهی بگردد بداد
رساند بدین بارگاه آگهی
ز بسیار و اندک بدی یا بهی
گشسپ سرافراز مرد دبیر
سزد گو بود داد را دستگیر
چنین داد پاسخ که او را ز آز
کمر بر میانست او بی نیاز
کسی را کز ایذ کز و گنج خویش
بپرهیزد و باشدش رنج خویش
جهان دیده مردی درشت (جرست)
که او رای درویش دارد نخست
یکی گفت سالار خوالیگران
همی نالد از شاه و از موبدان
که چندان که او خود کند آرزوی
بسازم ز هر گونه پرخاش جوی
نه بیند از دور از زیردست
بلرزد بر او مرد خسرو پرست
چنین داد پاسخ که از بیش خورد
مگر آرزو باز گردد بد د
دگر گفت هر کس نکوهش کند
شهنشاه را چون پژوهش کند
که بی لشکر کشن بیرون شود
دل مرد دانا پر از خون شود
مگر دشمنی بد سگال بدی بروی
بچاره بباید بسالد بروی
چنین داد پاسخ که داد و خرد
تن پادشا را همی پرورد
اگر داد گر چند بی کس بود
ورا راستی پاسبان بس بود
دگر گفت کای با خرد گشته جفت
بمیدان خراسان سالار گفت
که رواست تا باز گردد بکار
بپوشد همی کرده شهریار
چنین داد پاسخ که فرمان ما
بورزید نهفت بمان ما
بفرمودش تا بارز انان
گشاید در گنج سود و زیان
پرستار دیرینه مهتر چه کرد
که روزیش شد تنگ بی روی گرد
چنین داد پاسخ که او شد درشت
بر آن کرده خویش بنهاد دشت
بیامد بدرگاه منشت ایست
همیشه جز از می نداری بدست
ز کارآگهان موبدی گفت شاه
چو اندر سوی جنگ قیصر سپاه
نخواهد جز ایرانیان را بجنگ
جهان شد بر ایرانیان تار و تنگ
جهان داد پاسخ که آن دشمنی
طبیعت بپرخاش اهرمنی
دگر باره پرداخت اسپی سپاه
ز شاهان دگر کس نخواهد سپاه
گذاشت چو با مرد جنگ
ز شیران اسپ افگن تیز جنگ
چنین داد پاسخ که جنگی سوار
نباید که سیر آید از کارزار
همان بزمش آید همان رزمگاه
درخشنده روز و شبان سیاه
نگردد بهنگام پیروزیش کم
ز بسیار و اندک نباشد درم
دگر گفت کای شاه نوشیروان
همیشه بزی شاد و روشن روان
بدر بر یکی مرد بد از پسا
پرستنده و کاردان پارسا
درم ماند بروی چو سیصد هزار
بدیوان چو کردید و بر شمار
شا… چنین کین درم خواده شد
رد و موبد و کهبد آزرده شد
چو آگاه شد زان سخن شهریار
که موبد درم خواست از کارزار
بفرمود کو خورد مهای رنج
ببخشید چندی سیم او را ز گنج
دگر گفت جنگی سواری نخست
بر آن خستگی نیز مانده بدست
به پیش صف رومیان حمله برد
ببرد و زن و کودکان ماند خرد
بفرمود کان کودکان را جهان
ز گنج درم داد باید هزار
هر آنکس که شد کشته در کارزار
و زو خرد کو دل بود یادگار
دگر گفت انوشه بزی سال و ماه
بر او اندرون پهلوانی سپاه

فراوان درم گرد کرد و نخورد
بر آگنده کردند از مرد مرد
چنین داد پاسخ که آن خواسته
که از شهر و مردم کند کاسته
چرا باید از خون درویش گنج
که او شاد باشد تن جان برنج
از آنکس که بستد بدو باز ده
وزان پس برو اندر آواز ده
بفرمای داری زدن بر درش
ببد رایی و لشکر و کشورش
ستمکاره را زنده بردار کن
دو پایش ز بر سر نگونسار کن
بدان تا کس از پهلوانان ما
نه پیچد دل و جان ز پیمان ما
دگر گفت کای شاه یزدان پرست
بدر بر بسی مرد یزدان پرست
همی داد او را ستایش کنند
جهان آفرین را نیایش کنند
چنین داد پاسخ که یزدان شناس
که از ما کسی نیست اندر هراس
نزون کرد باید بزیشان بکام
اگر بی گناهند اگر با گناه
دگر گفت کای شاه با فر و هوش
جهان شد پر آواز چنگ و نوش
توانگر و گر مردم زیردست
شب آید شود پر ز آواز مست
چنین داد پاسخ که اندر جهان
بما شاد باد آگهان و جهان
دگر گفت کای شاه برتر منش
همی عیب جوید کند سرزنش
که چندان که او بخشید گنج
ز کرد آوریدن بدین درد و رنج
چنین داد پاسخ که آن خو ستم
گر از گنج ما باشد آراسته
اگر باز گیریم از ایرانیان
همه سود فرجام گردد زیان
دگر گفت کای شهریار بلند
که هرگز بجانت مباد آگزند
جهودان و ترسا نژاد دشمنند
دو رویند با کیش اهرمنند
چنین داد پاسخ که شاه بزرگ
ابی زینهاری نباشد سترگ
دگر گفت کای نامور شهریار
ز گنج تو افزون ز سیصد هزار
درم دار مزدور و درویش را
بسی بود و برده تن خویش را
چنین داد پاسخ که دست فراخ
همی بر دو باز و کند برگ و شاخ
جهاندار چون گشت یزدان پرست
به بندد جهان هرچه او دست بست
جهان تنگ دیدم بر تنگی
مر آن آرزو ار سر نگرد آرزوی
چنین گفت موبد که ای شهریار
ترا خوان سالار سیصد هزار
درم بستد از رنج بومی برنج
ببرد و نهادیم یکسر بگنج
چنین داد پاسخ که ما را درم
نباید که گردد کسی زو درم
از آنکس که بستد هم او را دهید
ز گنج آنچه خواهید بر تر نهید
بدرد دل مردم زیردست
نخواهد جهاندار یزدان پرست
بی کاخ آباد را بر کند
یکی … او را توانگر کند
شود کاخ ویران تر از رنج سود
بماند بس از مرگ نفرین و درد
ز دیوان ما نام او بستر ید
… چو او را کنش مستمند
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد
بسی گری از جم و کاوس یاد
چنین گفت او تا پس از مرگ من
نگردد نهان افسر و ترگ من
دگر گفت کز بهمن سرفراز
چرا شاه ایران بپوشید راز
چنین گفت کو را که باشد خرد
بپوشد همی در هوا بر خورد
همی گفت کای شاه گردن فراز
چرا گشتی اکنون چنین دیرسان
چنین داد پاسخ که از بخردان
همان و همین نیز با موبدان
چو آواز اهرمن آمد بگوش
نماند بدل رای با مغز و هوش
چنین گفت موبد که شاه زمین
سخن راند از پادشاهی و دین
که بی این جهان بر بدو پادشا
خردمند باشد بدین بر گوا
چنین داد پاسخ که گفتم
… ذاین زمین مردم پاک دین
جهان را ای دین جهان را نداند
وگر هر کسی دین دیگر گزید
یکی پت پرست و دگر پاک دین
… از آفرین
ز گفتار ویران نگردد جهان
بگوی آنچه رایت بود در نهان
هر آنکه که شد تخت بی پادشا
خرد … با …
جز این دین بود پادشا همچنین
نیابد ز گیتی بسی آفرین
بود دین و شاهی چو تن با روان
… بر روان … اوج…

یکی گفت کای شاه خرم نهان
کسی کو کند آفرین بر جهان
جهاندار چنین شهریاران سزد
بود روز بزم ای سوار ردان
یکی گفت کای شاه خورشید فر
بیکبار نیکرد از کار او
بدو داده ام سیحان من رنج
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد
بگفتا سپاسم بدین از خدای
گذشتم ز توقیع نوشیروان
مواضع نشگفت اگر تر گشت
چو تاج سخن نام محمود گشت
جهان بستد از تب برستان سند
ز شاه سرافراز خورشید دم
فزاینده نام و تخت قباد
سر مهر مزباک فرزند ما
بماه خجسته بخرداد روز
همان آفرین نیز کردیم یاد
بدانش گرای و بیزدان گرای
که از ما بیزدان که نزدیکتر
که دانا فزونی ندارد ز خاک
مباد اگر باشی تو پیمان شکن
بهر کار فرمان مکن جز بداد
وگر زیردستی شود گنج دار
وگر زیردستی شود مایه دار

سخن راند چندین ز کس بهمان
بما باز گردد ز دود و نهان
از این را چنین بر سر افسر نهد
که نامد برت موبد موبدان
که چون تو جهان شاه نارد دگر
ندانیم کز چیست آزار او
بدان تا روانش نباشد بزنج
خداوند بخشش خداوند داد

یکی آنکه گفتی زمانه تنم
چنین داد پاسخ که آری بجاست
دگر گفت کای شاه کهتر نواز
بگفتا بدین نیست آزار من
یکی مرد بینم چو نیکو داد
چنین داد پاسخ که اندر جهان
من از بهر آن دارم او را نگاه
زگاه کیومرث تا این زمان

بدو نیک ای رهنما نه منم
که تاج زمانه سر پادشاست
ترا پادشاهی و عمر دراز
که او هست مشغول در کار من
که آمد بدرگاه هر بامداد
ورا درد بود دست نی مرد چیز
که در دان بباید شناسد گو
چو تو شاه ننشست بر گاه جهان
که چونان بود چیز کو راست رای
جهان پیر و اندیشه ما جوان
نهان بد ز خورشید و کیوان و ماه
سپهر از سر تاج او شاد باد
نبشتن بفرمود نزد پدر
فشانند گنج بی سرزنش
ز تاج بزرگی رسیده بکام
همیشه جهاندار با تاج و تخت
چنان هم که ما یافتیم از پدر
خردمند باش و بی آزار باش
کسی کو بسال و خرد بد کهن
چو خواهی ز برو دگار آفرین
که داننده با دی و پیروزی بخت
بگفتار بد گوی مسپار گوش
چو خواهی که بخت تو گیرد فروغ
بدان گنج شو شاد کز رنج تست
اگر شهریاری اگر زیردست

نامهٔ نوشیروان بنزد هرمزد

بتندی چنین آتش آمیز گشت
ستایش ز آفاق موجود گشت
بتیغی که خوانند وشی برند
بزرگ و سزاوار بهرام شهر
گزاینده تاج و شمشیر و داد
بذیرفته از دل همه پند ما
بنیک اختر و فال گیتی فروز
که بر تاج ما کرد فرخ قباد
که او باد جان ترا رهنمای
که از دانش و راه باریکتر
بدانش بسندیده کن جان پاک
که خاکست جان شکن را کفن
که از داده باشد روان تو شاد
تو او را از آن گنج بی رنج دار
همان شهریارش بود سایه دار

همی گفتم این نامه را چند گاه
زمانه بنام وی آباد باد
یکی نامه آن خسرو دادگر
جهاندار باداد نیکی کنش
که با فر و بر زست و فرهنگ و نام
ز یزدان بود شاد و پیروز بخت
نهادیم بر سر ترا تاج زر
تو بیدار باش و جهاندار باش
بپرسیدم از مرد نیکو سخن
چنین داد پاسخ که دانش گزین
بدانش بود شاه زیبای تخت
مباد افره بی گناهان مکوش
زبان را مگردان بگرد دروغ
که جز کسان دشمن گنج تست
همه در پناه تو باید نشست

سخن پرسد از بخردان جهان
چنین داد پاسخ که تاریکی چهی
وز و دارد از کار نیکی سپاس
وگر نیک دل باشی و راه جوی
مباش ایچ گستاخ با این جهان
خرد را کنی بر دل آموزگار
غم این جهان از پی آن جهان
که این رامش اندر زمان بگذرد
از اندازه برنگذرانی سخن
به پیچی دل از هر چه نابودنیست
اگر دوست با دوست گیرد شمار
چو جوید کسی راه بایستگی
ندارد کسی را بزرگی بچیز
وز آن بجوستی کمانی بود
چو بیکار باشی مشو رامشی
بنیکی بهر کار کوشا بود
ببخشاید از درد بر مستمند
کسی را که منوش بود بر شتاب
چو گفتار بیهوده بسیار گشت
چنین گوید از گفته باستان
که تو زنده باشی که قیصر بمرد
گزین کرد از ایران فرستاده
یکی نامه بنوشت با سوگ و درد
که یزدان ترا زندگانی دهاد
اگر تاج سایم اگر خود و ترگ

بد و نیک او آشکار و نهان
روان اندر آید بباریکی همی
بدو باشد این بد و هر هراس
بود نزد هر کس تر آبروی
که او راز خویش از تو دارد نهان
بکوشی که نفرین بدت روزگار
نباید که داری بدل در نهان
همه کس مرورا همی بشمرد
گر تو نو بکاری و گیتی کهن
ببخشای آنرا که بخشودنیست
نباید که آید میانجی بکار
هنر باید و شرم و شایستگی
بخاری بناچیز دارد بنیز
وز اندازه گفتار او بگذرد
ز کارت بیکار با رامشی
همیشه بدانش نیوشا بود
نیارد دلش سوی درد و گزند

بپرسید کار بوتش بجست
نخست آنکه داند که هست و گست
هراس تو آنکه که جویی گزند
وگر بدکنش باشی و بدمنش
گراینده باشی بکردار دین
همان بردبار کن کار مرد
نشینی تو همواره با بخردان
گراینده باشی به فرهنگ و رای
بگرد اندت دانش روز دست
نداری بچیزی جفای زدو بخت
چو با مرد بدخواه باید نشست
نباید زبان از هنر خیره سر
وگر بدگمانی گشاید زبان
تو با سخ مرورا باندازه گوی
بهر کار کردن ترا ننگ نیست
بکاری نسازد که فرجام او
بدو گفت روشن روان کسی

بیزدان بنیکی گراینده گیت
تر از این نشان رهنمای آمدست
وز و ایمنی چون بود سود مند
بدوزخ فرستد روانت
نداری برین روزگاری گزین
نباشی به آزار رنگ و نبرد
گراینده رامش جاودان
بیزدان خرد باید رهنمای
نبایدت با مردم بد نشست
اگر دیده خواهد اگر مغز پوست
جهان کن که کنکاشه او بد نخست
دروغ از هنر نشمرد دادگر
تو تندی مکن هیچ با بدگمان
سخنها جز این آورد تازه گوی
وگر کار با نور و با ننگ نیست
پشیمانی و تندی آرد بروی
گر کوتاه گوید بمعنی بسی
فراوان سخن باشد و دیریاب
اگر چه گوای بود خوار گشت
بنزد جهاندار کسری ز روم
شد آن لعل رخسار چون زرد برگ
گزین بد رهایی نیابد کسی
بر از داد خرداد بی رام شهر
سرای سپنجست ما بر گذر
بخاک اندر آرد سر شهریکان

داستان انوشیروان با موزه دوز

ز گفتار و از دانش راستان
زمین و زمان دیگری را سپرد
جهان دیده مرد آزاده
بر از آب دیده دو رخساره زرد
پس از مرگ او کامرانی دهاد
رهایی نباشد هم از چنگ مرگ

که آگاهی آمد با باد بوم
پر اندیشه شد جان کسری بزرگ
سخن گفت با او ز جز بی بسی
نخست از مهست گشاینده دهر
نیاید جز از خاک را جا نور
چه قیصر چه خاقان چو آمد زمان

ز قیصر ترا مزد بسیار باد / روان مسیحا ترا یار باد
شنیدم که بر نامور تخت اوی / نشستی بیاراستی بخت اوی
زمانه چه باید ز نیرو نخواه / ز اسب و سلیح و ز گنج و کلاه
فرستاده از پیش کسری برفت / بنزدیک قیصر خرامید تفت
چو قیصر نگه کرد عنوان بدید / ز پیشی کسری دلش بردمید
جوان چیره بد خسرو نوشت / فرستاده را نیز بنمود دست
یکی جای دورش فرود آورید / بدان نامه پاسخ نکوبید
بپیلتن هر کس که بد رای زن / بنزدیک قیصر شدند انجمن
سرانجام گفتند ما کهتریم / ز فرمان شاه جهان نگذریم
سزا خواندن او و همچنین نابود / نه با کام و رای بدکامه بود
بدی را که قیصر جوانست نو / بگو هر مرین مرز ما پیش رو
یکی سال با مرد برنا متاو / بعنوان و پیشی زما باز تاو
بهر کار مردی و خودکامه / نبشتیم بر پهلوی نامه
بعنوان ز قیصر سرافراز روم / جهان سربسر هرچه در بوم بوم
فرستاده شاه ایران رسید / بگوید زما شاه را هرچه دید
از اندوه و شادی سخن هرچه گفت / غم و شادمانی نماند نهفت
بشد قیصر و تازه شد قیصری / که سر برفرازد ز مر مهتری
چو قرطاس رومی بیاراستند / پیر بر فرستاده را خواستند
چو بشنید دانا که شد راست راست / بیامد بدرگاه پاسخ بخواست
ورا نامور خلعتی خواستند / ز بیگانه ایوان بپیراستند
بدو گفت قیصر نه من چاکرم / که از چین هستایان کهترم
که مهتر سبک داشتن ناسزاست / وگر شاه نو در جهان پادشاست
بزرگست و او را بسی دشمنست / مرا دشمن و دوست بر اندکست
چو داری تو از من بزرگی دریغ / بسی آفتاب اندر آید بمیغ
نه از تابش او همی کم شود / وگر خون چکاند همی نم شود
چو کار اندر آیم بشهر نامور / جهان از بدر باد کارم توی
سخن هرچه دیدی بخوبی بگوی / وزین پاسخ نامه زشتی مجوی
تنش را بخلعت بیاراستند / بدرباره مرزبان خواستند
فرستاده برگشت آمد دوان / بمنزل زمانی نجستی زمان
بیامد بنزدیک کسری رسید / بگفت آن کجا دید و گفت و شنید
ز گفتار او تنگ دل گشت شاه / بدو گفت برگوی از این در راه
شنیدم که هر کو سوا بر ورد / ببندند بشد از کار کیغ برد
که از دوست دشمن بلند اندمی / چنین راز دل بر تو خواند همی
که ماند که ما را جهان دوست نیست / دگر خون بمغز وی و پوست نیست
بیزدان پاک و بخورشید و ماه / بآذرگشسب و بتخت و کلاه
اگر نیز یک تن ز رومی نژاد / نمانم که باشند بر تخت شاد
اگر هرچه در پادشاهی ویست / ز گنج و گهر بر کنند آنچه هست
همی سرفرازد که من قیصرم / که از نامداران یکی مهترم
کنم زین سپس روم را نام شوم / بر انگیزم آتش ز آباد بوم

لشکر کشیدن نوشیروان سوی روم

بفرمود تا بر درش کره نای / دمیدند با صنج هندی درای
جهان کوس بر کوهه ژنده پیل / ببستند شد گرد گیتی چو نیل
سپاهی گذشت از مداین بدشت / که دریای سبز اندر آن خیره گشت
ز نالیدن بوق و زنگ درفش / ز جوشن سواران زرینه کفش
ستاره تو گفتی بآب اندرون / سپهر روان شد بخواب اندرون
چو آگاهی آمد بقیصر که شاه / ابا خشم از ایران بشد با سپاه
بیامد ز عموریه تا حلب / جهان شد پر آشوب و جنگ و جلب
سواران رومی چو سیصد هزار / حلب را گرفتند یکسر حصار
سپاه اندر آمد بر جنگ / نبد جنگشان از فراوان درنگ

بیاراست بر هر دری منجنیق / ز گردون روم اندر آمد جاثلیق
حصار سقیلا بپرداختند / گزان سو همی تاختن ساختند
حلب شد یکی دار دریای خون / بزنهار شد لشکر باطرون
گرفتند و بردند زی شهریار / بدو هفته از رومیان سی هزار
بی اندازه کشتند از تازیان / بدام اندرون چند شد دستگیر
بپرسش سپه را گنه ساختند / بشبگیر پس کس در آمد اند
بکنده ببستند بر شاه راه / فرو ماند از جنگ شاه و سپاه
سپهدار روزی دهان را بخواند / وزان جایگه چندی سخنها براند
کز این کار رنج بسیار گشت / که بر آب و آتش نشاید گذشت
سوی گنج رفتند روزی دهان / دبیران و گنجور شاه جهان
از اندازه لشکر بهر باب / کم آمد درم نزد سیصد هزار
بیامد بر شاه موبد چو گرد / بگنج آنچه بود از درم یاد کرد
دژم کرد شاه اندر آن کار چهر / بفرمود تا رفت بوذرجمهر
بدو گفت اگر گنج شاید تهی / چه باید مرا گنج شاهنشهی
برو هم کنون ساز آن راه جاه / هیونان بختی بر افگن براه
صد از گنج ما نزد ایران بارکش / وز و بیشتر بار دینار کن
بشاه جهان گفت بوذرجمهر / که ای شاه با داد با رای و مهر
سوی گنج ایران دراز است راه / تهی دست لشکر بماند سپاه
بدین شهرها کرد ما درگذشت / که چندیک مانش سپه را نیست
ز بازارگانان و دهقان سفر / کسی را کجا باشد از نام بهر
تهی گر سپاه این درم وام خواه / نبودی بفرمای از گنج شاه
ببایید فرستاده خوش سخن / که نو بود در سال و دانش کهن
بیامد بیاندیشه بارنگ بود / بیامد بشهری که نزدیک بود
درم خواست وام از پی شهریار / برو انجمن شد بسی نامدار
یکی کفشگر بود موزه فروش / بگفتار او بن بگشاد گوش
درم چند باید بدو گفت مرد / دلاور شماره درم یاد کرد
بدو گفت کای پر خرد مایه دار / چهل بدره هر مرد از ده هزار
بیاورد قپان و سنگ و درم / نبد هیچ دفتر نگار و قلم
بدو کفشگر گفت کین من دهم / سپاسی ز گنجم بر سر نهم
چو بازارگان را درم سخته شد / فرستاده از کار پردخته شد
بدو کفشگر گفت کای خوب چهر / بر رنج بگوی به بوذرجمهر
که اندر زمانه مرا کودکیست / کز آزرم او بر دلم خواب نیست
بگویی مگر شهریار جهان / مرا شاد گرداند اندر نهان
که او را سپارم بفرهنگیان / که دارد دل و مایه و سنگ آن
فرستاده گفت این ندارم برنج / اگر کودکی مرا راه و رنج
بیامد بر شاه ایران بگشت / وزان کفشگر نیز بگشاد لب
بر شاه شد شاد بوذرجمهر / بران خواسته شاه بگشاد چهر
چنین گفت کاکنون بنیروی یزدان / میادم مگر
که در پادشاهی یکی موزه دوز / بدین گونه شادست گیتی فروز
نگر تا چه دارد کنون آرزوی / بماناد با ما چنین رای و خوی
چو وامش گزاری درم صد هزار / بله تا بماند زما یادگار
بدان زیردستان دلاور شود / جهان جوی با تیغ و افسر شود
سپاها که بیداد که شهریار / درفشان شود شاه بر نیکنام
بشاه جهان گفت بوذرجمهر / که ای شاه نیک اختر خوب چهر
یکی آرزو کرد موزه فروش / اگر شاه دارد بگفتار گوش
فرستاده گوید که این مرد گفت / که شاه جهان با خرد باد جفت
یکی پور دارم رسیده بجای / بفرهنگ جوید همی رهنمای
اگر شاه باشد بدان دستگیر / که این پاک فرزند گردد دبیر
ز یزدان بخواهد همی جان شاه / که جاوید بادا سزاوار گاه
بدو گفت شاه ای خردمند مرد / چرا دیو چشم ترا خیره کرد

برومیان یاد کن آن شتر / مبادا گر از زر و سیم خواهیم و در
چو بازارگان بچه گردد دبیر / هنرمند با دانش و یادگیر
چو فرزند ما بر نشیند بتخت / دبیرانش باید پیروز بخت
هنر یابد از مرد موزه فروش / سپارد بدو چشم بینا و گوش
بدست خردمند مردم نژاد / نماند جز از حسرت و سرد باد
شود پیش او خوار مردم شناس / چو پاسخ دهد کش بیزدان سپاس
نخواهیم روزی بدین چند داد / درم زو مخواه و مکن هیچ یاد
هم اکنون درم باز گردان ز راه / ز گنج آور آن موزه دوز ار بخواه
فرستاده برگشت شد با درم / دل گنشکر زان درم پر ز غم
شب آمد غمی شد ز گفتار شاه / خروش جرس خاست از بارگاه
طلایه پراکنده بر کوه و دشت / همه شب همی کرد لشکر بگشت
زمانی چو خورشید بنمود تاج / برافکند خلعت بروش ز ساج
طلایه چو گشت از در کینه باز / بیامد بر شاه گردن فراز
چو پیغمبر قیصر آمد ز راه / بیامد دوان پوزش کنان از گناه
فرستاده آمد بنا که دوان / نیایش کنان پیش نوشیروان
چو روی کسری و تاج کسری بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بدل گفت کاینت سزاوار شاه / بشاهی و مردی و چندین سپاه
وزان فیلسوفان رومی چهل / زبان پر ز گفتار و پر باد دل
ز دینار با هر کسی سی هزار / نثار آوریده بر شهریار
برفتند پیچان و پیچان چو مار / چو دیدند رنگ رخ شهریار
شهنشاه چون دید بنواختشان / بآیین یکی جایگه ساختشان
سخن گفت گوینده پیشرو / که این شاه قیصر جوانست نو
پدر مرده و ناسپرده جهان / نداند همی آشکار و نهان
همه سر بسر باژدار تواند / پرستار و در زینهار تواند
ترا روم ایران و ایرانت بوم / جدایی چرا باید این مرز و بوم
خرد در زمانه شهنشاه راست / وزو داشت قیصر همی پشت راست
چه خاقان چینی چه در سند شاه / بدو نیز زیبای تخت و کلاه
اگر کودکی نارسیده بجای / سخن گفت بی دانش و رهنمای
ندارد شهنشاه ازو کین و درد / گشادست ازو گنبد لاجورد
همین باژ روم ار ببخشد ... / بسازیم عهدی بباید درست
بخندید نوشیروان زین سخن / که گشت این چنین کارهای کهن
چه قیصر چه آن بی خرد ماطرون / نبایش روان را گرفته زبون
همه هوشمندان اسکندری / گرفتند پیروزی و برتری
کسی کو بگردد ز پیمان ما / بپیچد دل از رای فرمان ما
از آباد بوشش برآریم خاک / ز گنج و ز لشکر بداریم پاک
فرستادگان خاک دادند بوس / چنان چون بود مردم چاپلوس
که ای شاه پیروز ... منش / ز کار گذشته مکن سرزنش
همه سو بسر خاک رنج تو ایم / همه پاسبانان گنج تو ایم
چو خشنود کردند شهریار / نباشیم بدکام بد روزگار
ز رنجی که ایدر شهنشاه برد / همه روم آنرا ندیدند خرد
ز دینار پر کرده ده چرم گاو / بگنج آوریم از پی باج و ساو
یکی پیشش فرمان رواست / پذیرد ز ما گرچه آن ناسزاست
بدو گفت اگر نامور گو کسست / خرد با سخن نزد او اندکست
چنین داد پاسخ که از کار گنج / سزاوار دستور باشد برنج
همه رومیان پیش موبد بدند / خروشان و با اختر بد بدند
فراوان ز هر سو سخن راندند / همان راز قیصر برو خواندند
ز دینار خواندند و از کار توت / ز کاری که آرام روم اندر است
چنین گفت موبد که گردن نهید / ز دینار چه مایه بر زر دهید
بهنگام برگشتن شهریار / ز دیبای زربفت باید هزار
که خلعت بود شاه را هر زمان / چه با کهتر و چند با مهان

بگشتند پیروز را ناگهان / جهان شهریاری چراغ جهان
مبادا که باشند پیروز شاد / که هرگز نخیزد ز بیداد داد
چنین است باد افره دادگر / همه بدکنش را بد آید بسر
ز خاقان اگر شاه راند سخن / که دارد بدل درد و کین کهن
سزد گر ز خویشان افراسیاب / بد آموز دارد دو دیده پر آب
و دیگر که پیروز شد دل گرفت / اگر زو بترسی نباشد شگفت
ز هیتال و از لشکر غاتفر / مکن یاد تیمار ایشان بخورد
ز خویشان ارجاسپ و اسفندیار / ز خاقان که بگذشت زین روی آب
بروشن روان کار ایشان بساز / تویی در جهان شاه گردن فراز
فروغ از تو گیرد روان و خرد / انوشه کسی کو خرد پرورد
تو داناتری از بزرگ انجمن / نبایدت فرزانه و رای زن
ترا زیبد اندر جهان تاج و تخت / که با فر و اورنگی ای نیکبخت
اگر شاه سوی خراسان شود / ازین پادشاهی هراسان شود
هر آنگه که بی شاه بهند و روم / زمان تا زمان لشکر آید ز بوم
از ایرانیان باز خواهد کین / نماند بر و بوم ایران زمین
نه کس پای در خاک ایران نهاد / نه زین پادشاهی بد کرد یاد
اگر شاه را رای کینست و جنگ / ازو رام گردد بدریا نهنگ
چو بشنید از ایرانیان شهریار / ز صلح و ز پیکار و از کارزار
کسی را نبد کرد بزم آرزوی / ببزم و بنان اندرون کرده خوی
بدانست شاه جهان کدخدای / که اندر دل بخردان چیست رای
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس / که زو دارم اندر دو گیتی هراس
که ایران از آسایش خواب و خورد / فراموش کردند گرد نبرد
شما را ز آسایش و بزمگاه / گران شد برین سان سر از رزمگاه
تن آسان شود هر که رنج آورد / ز رنج تنش ناز و گنج آورد
بنیروی یزدان سر ماه را / بسیجیم یکسر سوی راه را
بسوی خراسان کشم لشکری / بخواهم سپاهی ز هر کشوری
هم این نامداران و گردان مست / ببندیم کوس از بر پیل مست
نه هیتال خواهم نه خاقان چین / که بر بوم ایران کنند آفرین
جهان از بدان پاک بی خو کنیم / بداد و دهش کشوری نو کنیم
همه نامداران فرو ماندند / بپوزش برو آفرین خواندند
که ای شاه پیروز با فر و داد / زمانه بفرمان تو شاد باد
همه نامداران ترا بنده ایم / بفرمان و رایت سر افکنده ایم
هر آنگه که فرمان دهد کارزار / نبیند ز ما کاهلی شهریار
وزان پس چو بنشست با رای زن / زمانی شد اندر سخن انجمن
همی بود زین گونه تا ماه نو / برآمد ... نشست از بر گاه نو
تو گفتی که جای ز یاقوت زرد / نهادند بر جای لاجورد
بدیدند بر چهره ماه نو / خروشی برآمد ز درگاه نو
چو برزد سر از کوه رخشان چراغ / زمین شد بکردار زرین چراغ
خروش آمد و ناله گاودم / ببستند بر پیل رویینه خم
دمادم بلشکر که آمد سپاه / تبیره زنان برگرفتند راه
بدرگاه شد یزدگرد دبیر / ابا رای زن موبد و اردشیر

نامه نوشتن نوشیروان بخاقان

نبشتند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
که شد شاه با لشکر از بهر رزم / شما کهتران از بسازید بزم
بفرمود نامه بخاقان چین / معانیش را هم بکرد آفرین
یکی لشکری از مداین براند / که روی زمین جز بدریا نماند
زمین کوه تا کوه یکسر سپاه / درفش جهاندار بر قلب گاه
یکی لشکری سوی گرگان کشید / که گشت آفتاب از جهان ناپدید
بیاسود چندی ز بهر شکار / همی بود در کوه و در مرغزار

بسغد اندرون بود خاقان شاه
همی گفت خاقان سپاه مرا
همه خاک ایران بچین آوریم
همی بود یکچند با گفت و گوی
وزان تخت پیروز آن دستگاه
پر اندیشه بنشست با رای زن
شنیدی که کسری بگرگان کشید
ز چین تا بجیحون سپاه منست
بیا کاسه دار من کمی جنگ جوی
تو با شاه ایران مکن رزم یاد
که با فر او بخت را شاه نیست
خداوند تاجست و زیبای تخت
چنین گفت با کارداران خویش
که از رزم او بار جز رنج نیست
بدو ایمنی آید و خوردنی
ز لشکر سخن گوی یکی بر گزید
بر فت آن خرد یافته ده سوار
بفرمود تا پرده بر داشتند
جهاندار چون دید بنواختشان
بجستی یکی نامه بد بر حریر
جهان بود کرد آن بخواند کی گفت
سر نامه بود از نخست آفرین
سه دیگر سخن آنکه فغفور چین
جهاز کینه رفتم من از شهر چاچ
جو آگاهی آمد بر ما بچین

بگرگان همی رای زد با سپاه
زمین بر نتابد نه گاه مرا
همه تاجداران چین آوریم
جهانجوی با لشکری جنگجوی
ز دریا بدریا کشیده سپاه
بزرگان لشکر شدند انجمن
همه روی کشور سپه گسترید
جهان زیر فر کلاه منست
شوم با سواران چین پیش اوی
مده پادشاهی و لشکر بباد
بدو بد اراو بر فلک ماه نیست
جهاندار و بیدار و پیروز بخت

به از بر پراکندن گنج نیست
جهان پوشش و نغز گستردنی
که گوید چو گفتار داند شنید
زبان پر سخن تا در شهریار
ز درگاه شان خوار بگذاشتند
ز خاقان بر سینه بنواختشان

نامه نوشتن خاقان بنوشیروان

ز داد آور شهریار زمین
مرا خواند اندر جهان آفرین
که بستاند از هارتی گنج و تاج
بگوییم بر خوانیم آفرین

ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب
از ایدر سوی شهر ایران کشیم
نمانم که کس تاج دارد نه تخت
چنین تا بیامد بشاه آگهی
به پیچید خاقان چو آگاه شد
سپهدار خاقان بدستور گفت
ندارد همانا ز ما آگهی
چرا بیش او رفت باید بجنگ
خردمند مردی بخاقان چین
ز شاهان بجوید کسی جنگ اوی
همی باژ خواهد ز هند و ز روم
چو بشنید خاقان ز موبد سخن
دو کار است پیش آمده ناگزیر
ز دینار پوشش بباید بخورد
هر آنکس که از بد هراسان شود
یکی نامه بنوشت پر آفرین
بکسری چو بر داشتند آگهی
برفتند هرده بر شهریار
نهادند سر پیش او بر زمین

دگر هر قرار آی و گنج و سپاه
از ان هدیه کز پیش نزدیک شاه
بران گونه رفتم ز گل زر بون
ز پیروزی شاه و مردانگی

شله سغد یکسر چو دریای آب
وز آنجا بشهر دلیران کشیم
نه آیین شاهی نه گاه و نه تخت
که ز ایران بجنبید با فرهی
بر زم اندرش رای کوتاه شد
که این آگهی خوار نتوان گرفت
و گر تارک از رای دارد تهی
بسو شد در رنگ آتش نام و ننگ
چنین گفت کای شهریار زمین
مگر تیره باشد دل تنگ اوی
ز جایی که کم بخت آباد بوم
یکی رای اندیشه افکند بن
که خامش نشاید بدن خیره خیر
نه گستردنی روز ننگ و نبرد
درم خوار گیرد تن آسان شود
سخن دان چینی ده از ترک چین
بیاراست ایوان شاهنشهی
ابا نامه و هدیه و با نثار
بداد نه پیغام خاقان چین
فرستاده بنهاد پیش وزیر
از و انجمن مانده اندر شگفت
سلیح بزرگی نمودن بشاه
فرستاد و سیتال بستد براه
که شد لعل فام آب جیحون ز خون
خردمند شاهی و فرزانگی

همه دوستی جستم اندر جهان
فرستاده را جایگه ساختند
ببودند یکماه نزدیک شاه
همه مرزبانان بزرین کمر
چو سیصد ز بالای زرین ستام
بدیبا بیاراست پشت سیل
فرستاده بود آنچه از هند و روم
بچینی نمود آنکه شاهی مرا
بدشت اندر آورد که ساختند
همه دشت نیزه درخشت دار
شگفت آمد از لشکر و ساز او
هنر جوید و هم به پیچد عنان
چو جوهر کسی را بر شاه خویش
حدیث فرستادگان در نهان
بیاورد خفتان و خود و زره
همان خود و خفتان و گوپال اوی
بیاورد که رفت چون پیل مست
خروش آمد و ناله کره نای
شهنشاه با خود و برگستوان
بفرمود تا پیش او شد دبیر
قلم چون دو رخ را بعنبر بشست
بران داد کو سپهر آفرید
همه بندگانیم و او پادشاست
ازو خواستم تا مگر آفرین
بپیدا ز بر خیره خون بخت

که باشد ابا شهریار آن نهان
ستودند بسیار و بنواختند
بایوان و بزم و بنخچیرگاه
بلوچی و گیلی بزرین سپر
ببردند شمشیر زرین نیام
پر از تخت پیروزه هم رنگ نیل
پیلان شهریاری آباد بوم
ز خورشید تا پشت ماهی مرا
سواران جنگی همی تاختند
بیکسو پیاده بیکسو سوار
هم از جوهر و از ساز و آواز اوی
بگردان لشکر نمایدنشان
سخن داشتی باز هر راه خویش
بگفتند با شهریار جهان
بفرمود تا بر گشایند گره
نبرداشتی جز بر و یال اوی
یکی گرزه گاو پیکر بدست
هم از پشت پیلان زر زنگ و درای
جز برابر کدان و پیچان عنان
ابا موبد موبدان اردشیر

پاسخ نامهٔ خاقان از نوشیروان

خرد پر توانایی او گواست
رساند ز ما سوی خاقان چین
بنام نهاده برآوردند

چو از نامه بشنید گفتار اوی
چو خوان می آراستی یکسره
یکی بارگه ساخت روزی بدشت
سراسر بدان بارگاه آمدند
درخشیدن تیر و زوبین و خشت
زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
ز دست سواران نیزه گذار
هوا پر شد از جوشن و گرد سوار
بگوپال و تیغ و بتیر و کمان
فرستادگان را ز هر کشوری
فرستادگان یک بیک برفراز
هنرها که بنمود مان شهریار
بگفتی که چون شاه نوشیروان
بگنجور فرمود پس شهریار
گشاده یکی گرد زور آزمای
ز لشکر کسان ور نبودی جز اوی
بزیر اندرون باره گام زن
تبیره زنان پیش پردند صنج
فرستادگان خواندند آفرین
بقرطاس بر نامهٔ خسروی

نفس جز بفرمان او نگذرد
نخست آنکه گفتی ز سیتاب
اگر بد کنش شور دارد جو شیر

بزرگی و گردی و آزادی اوی
فرستاده را خواند و بنشاند پیش
ز گرد سواران هوا تیره گشت
پرستنده نزدیک شاه آمدند
تو گفتی که زر اندر آهن سرشت
همی کر شد مردم تیز گوش
بر فتند یکسر بر شهریار
زمین پر شد از آلت کارزار
بگشتند گردن کشان یکزمان
ز هر نامداری و هر مهتری
بگفتند کین شاه گردن فراز
از و داشت باید بدل یادگار
بدیده ندیدست پیر و جوان
که آری بدشت آلت کارزار
نه برداشتی جوشن او ز جای
نه از نامداران جهان خیز دوی
ز بالای او خیره گشت انجمن
زمین آمد از نعل اسبان بریخ
یکایک نهادند سر بر زمین
نویسنده بنوشت بر پهلوی
سر نامه کرد آفرین از نخست
بلندی و ژرفی و مهر آفرید

پی مور بی او زمین نسپرد
کزان گونه بستند بر ما میان
نباید که باشد بیزدان دلیر

چو ایشان گرفتند راه پلنگ   تو پیروز گشتی بر ایشان بجنگ
و دیگر که گفتی ز گنج و سپاه   ز پیروز و فغفور و تخت و کلاه
کسی کز بزرگی زند داستان   نباشد خردمند همداستان
تو تخت بزرگی ندیدی و تاج   شگفت آیدت لشکر و تاج عاج
چنین با کسی گفت باید که گنج   نه بیند نه لشکر نه مرو و نه رنج
بزرگان گیتی مرا دیده اند   کسی کم ندیدند بشنیده اند
که دریای چین را بپایان برد آب   شود کوه از رزم من پر شتاب
سراسر زمین زیر گنج منست   کجا خاک و آبت رنج منست
سه دیگر کجا دوستی خواستی   به پیوند ما دل بیاراستی
همه بزم جوی من آئینت رزم   نجوید کسی رزم هرگز ببزم
و دیگر که با نامبردار مرد   نجوید خردمند هرگز نبرد
بویژه که خو کرده باشد بجنگ   کز از رزم جستن نجوید درنگ
بسی دیده باشد در کارزار   نخواهد که رزم آموزگار
دل خویش باید که در جنگ سخت   چنان رام دارد که با تاج و تخت
ترا باد باذا جهان آفرین   بماناد روشن کلاه و نگین
نهادند بر نامه بر مهر شاه   بیاراست آن خسروی تاج و گاه
برسم کیان خلعت آراستند   فرستاده را پیش او خواستند
ز پیغام هر چش بدل بود نیز   بگفتار بر نامه فرمود نیز
بخوبی برفتند از ایوان شاه   ستایش کنان برگرفتند راه
رسیدند پیش خاقان چین   سراسر زبانها پر از آفرین
جهان دیده خاقان بپرداخت جای   بیامد بر تخت او رهنمای
فرستادگان را همه پیش خواند   ز کسری فراوان سخنها براند
بحث از بیش و دانش و رای او   ز گفتار و دیدار و بالای او
دگر گفت چندست با او سپاه   و زایشان که دارد نگین و کلاه
زداذ و ز بیداذ و از کشورش   جهان لشکر و گنج و هم افسرش
فرستاده گویا زبان بر گشاد   همه دیدها پیش او کرد یاد
بخاقان چنین گفت کای شهریار   تو او را بدین زیر دستی مدار
بدین روزگاران کم آید جوی   بدیدار شاذ و دل تازه روی
بایوان و بزم و برزم و شکار   ندیدیم هرگز چو او یک سوار
ببالای سروست و هم زور پیل   ببخشش کفش همچو دریای نیل
چو بر گاه باشد سپهر وفاست   در آوردگه چون نهنگ بلاست
زداذ و ز بیداذ و از کشورش   همان لشکر و گنج و هم افسرش
اگر تیز گردد بغرد چو ابر   وز آواز او رام گردد هژبر
وگر کس سازد بآوای نرم   همی دل ستاند بگفتار گرم
بجنت سروشست بر گاه تخت   یکی بارور شاخ زیبا تخت
همه شهریاران سپاهی وی اند   پرستندگان کلاه وی اند
چو سازد بدشت اندرون بارگاه   نگنجد همی در جهان آن سپاه
همه گرز داران زرین کمر   همه پیشکاران با زیب و فر
ز پیلان و از پایه تخت عاج   ز اورنگ و از باره و تخت و تاج
کس آیین او را ندانند شمار   بگیتی جز از داد کردگار
اگر دشمنش کوه آهن شود   بر خشم او چشم سوزن شود
چو خاقان چنین آن سخنها شنید   بپژمرد و شد چون گل شنبلید
دلش زان سخنها پر از بیم گشت   و زاندیشه مغزش بدو نیم گشت
پر از درد بنشست با رای زن   چنین گفت با نامداران انجمن
که ای بخردان رای این کار چیست   بر اندیشه خسته آرام چیست
نباید که پیروز گشته بجنگ   همه نامها باز گردد بننگ
ز هر گونه موبدان خواستند   چپ و راست گفتن برآراستند
چنین گفت خاقان که اینست راه   که گردی فرستیم نزدیک شاه
باندیشه در کار پیشی کنیم   ز کاری که اندیشه خویشی کنیم
چو پیوند سازیم با او بخون   نباشد کس او را بد رهنمون

نهادند شطرنج نزدیک شاه   بمهره درون کرد چندی نگاه
ز یکدستش یکی مهره عاج بود   بران رنگ دیگر همه ساج بود
بپرسید از و شاه بیدار بخت   ازان پیکر مهره و شاه و تخت
چنین داد پاسخ که ای شهریار   همه رسم و راه در کارزار
ببینی چو یابی بیازیش راه   رخ و رایت و رامش رزمگاه
بدو گفت یک هفته ما را زمان   بیاریم هشتم بروشن روان
یکی خرم ایوان بپرداختند   فرستاده را جایگه ساختند
رد و موبدان نماینده راه   برفتند یکسر بنزدیک شاه
نهادند پس تخت شطرنج پیش   نگه کرد هر یک باندازه بیش
بجستند هر گونه ساختند   ز هر دست با یکدگر باختند
یکی گفت پرسید دیگر شنید   نیاورد کس رای بازی پدید
برفتند یکسر بر آن رنگ چهر   بیامد بر شاه بوزرجمهر
روان زان سخن یک بیک کام دید   بآغاز آن رنج فرجام دید
بکسری چنین گفت کای پادشا   جهاندار بیدار فرمان روا
من این نغز بازی بجای آورم   خرد را بدین رهنمای آورم
کنون زانچه قنوج گفتی که شاه   ندارد یکی مرد جوینده راه
شکستی بدی زشت بر موبدان   بدرگاه و درگاه بر بخردان
بیاورد شطرنج بوزرجمهر   بر اندیشه بنشست بگشاد چهر
همیجست بازی چپ و دست راست   همی راند تا جای یک یک کجاست
بیک روز و یک شب چو بازی بیافت   ز ایوان سوی شاه کسری شتافت
بدو گفت کای شاه پیروز بخت   نگه کردم این مهره و شاه و تخت
بخوبی همه بازی آمد بجای   ببخت بلند جهان کدخدای
شهنشاه باید که بیند نخست   یکی رزمگاهست گویی درست
فرستاده رای را پیش خواه   کسی را که دارند ما را نگاه
ز گفتار او شاد شد شهریار   ورا نیکپی خواند و به روزگار
بفرمود تا موبدان و ردان   برفتند با نامور بخردان
فرستاده رای را پیش خواند   بر نامور بارگاهش نشاند
بدو گفت کی نیکپی بوزرجمهر   که ای موبد رای خورشید چهر
ازین مهره ها شاه با تو چه گفت   که همواره با تو خرد باد جفت
چنین داد پاسخ که فرخنده رای   چو از پیش او من برفتم بجای
مرا گفت کین مهره ساج و عاج   ببر پیش تخت خداوند تاج
بگویش که با موبدان رای زن   بیند پیش و نشان یکی انجمن
گر این نغز بازی بجای آورند   پسندیده و رهنمای آورند
همین برده و بدره و باژ و ساو   فرستیم چندان که داریم تاو
وگر شاه و فرزانگان این بجای   نیارند روشن ندارند رای
بدانش بود شهریار ارجمند   نه از گنج و مردان و تخت بلند
نباید که خواهد ز ما باژ و گنج   دریغ آیدش جان دانا برنج
چو بیند دل و رای باریک ما   فزونتر فرستد بنزدیک ما
بر تخت آن شاه بیدار بخت   بیاورد و بنهاد شطرنج و تخت
چنین گفت با موبدان و ردان   که ای پاکدل نامور بخردان
همه گوش دارید گفتار اوی   همین رای سالار هشیار رای
بیاراست دانا یکی رزمگاه   بقلب اندرون ساخته جای شاه
چپ و راست صف بر کشیده سپاه   پیاده بپیش اندرون رزمخواه
بشیواد دستور بر دست شاه   برزم اندرونش نماینده راه
مبارز که اسب افکند بر دو روی   بدست چپ و راست پرخاشجوی
وزو بر تر اسپان جنگی بپای   بدان تا که آید ز بالا بجای
چو بوزرجمهر آن سپه را براند   همه انجمن در شگفتی بماند
غمی شد فرستاده هند سخت   بماند اندران مرد بیدار بخت
شگفت اندران مرد جادو بماند   دلش را باندیشه اندر نشاند
کز این تخت شطرنج هرگز ندید   نه از کاردانان هند و شنید

چگونه فراز آمدش رای این / بلیتی نگیرد کسی جای این
جهان گشت کسری ز بوزرجمهر / که گفتی بدو بخت بنمود چهر
یکی جام فرمود پس شهریار / که کردند پر گوهر شاهوار
یکی بدره دینار و اسپی بزین / بدو داد و کردش بسی آفرین

سبب نهادن بوزرجمهر نرد

بشد مرد دانا بآرام خویش / یکی تخت و پرگار بنهاد پیش
نگه کرد جائی که تاریک تر / وزو کرد ز اندیشه باریک تر
بشطرنج و اندیشهٔ هندوان / نگه کرد بغنود رنج روان
خرد با دل روشن انباز کرد / باندیشه مر نرد را ساز کرد
دو مهره بفرمود کردن ز عاج / یکی پیکر عاج همرنگ ساج
یکی رزمگاه است شطرنج وار / دو رویه برآراسته کارزار
دو لشکر بجنبید بر هشت بهر / همه رزم جویان گیرنده شهر
زمین باز لشکر گهی چار سوی / دو شاه گرانمایهٔ نیکخوی
که داوند رفتار هر دو بهم / یکی از دگر بر نگیرد ستم
بفرمان ایشان سپاه از دو روی / بتندی بیاراسته جنگجوی
یکی را چو تنها بگیرد دو تن / بران یک تن آید ز لشکر شکن
بهر جای گردش ز لشکر سپاه / گرازان دو شاه اندران رزمگاه
همی آن بدین این بدان برگذشت / گهی بزم کوی و گهی رزم دشت
برین گونه تا بر که بودی شکن / شدند آن سپاه و دو شاه انجمن
برین سان که گفتم بیاراست نرد / بر شاه شد سر پر از یاد کرد
ازان رفتن شاه برتر منش / همان بد ستایش همان سرزنش
ز نیروی فرمان و جنگ سپاه / بیکسر دو بنمود یک یک بشاه
دل شاه ایران ازو خیره ماند / خرد را باندیشه اندر نشاند
همی گفت کای مرد روشن روان / جوان بادی و روزگارت جوان
بفرمود تا ساروان دو هزار / بیاورد اشتر بر شهریار
ز باری که خیزد ز روم و ز چین / ز هیتال و مکران و ایران زمین
ز گنج شهنشاه کردند بار / بشد کاروان از در شهریار
چو شد کارهای شتر ساخته / دل شاه ازان کار پرداخته
فرستادهٔ رای را پیش خواند / ز دانش فراوان سخنها براند
یکی نامه بنوشت نزدیک رای / پر از دانش و رامش و هوش و رای
سر نامه کرد آفرین بزرگ / بیزدان پناهش ز دیو سترگ
دگر گفت کای نامور شاه هند / ز دریای قنوج تا مرز سند
رسید آن فرستادهٔ رای زن / ابا چتر و پیلان و آن انجمن
همان نطع شطرنج و پیغام رای / شنیدیم فرمانش آمد بجای
ورایدون که رای شمار سنمای / که این بازی آرد بدانش بجای
ز چیزی که دیدار فرستاد رنج / فرستد همه رای هندی بگنج
شتروار باید که همزین شمار / بنزدیک ما تا بیاید بار
کند بار همواره با باز ما / برینست پیمان و باز از ما
چو خورشید رخشنده شد بر سپهر / برفت از بر شاه بوزرجمهر
ابا باز و با نامه و تخت نرد / دلی پر ز باز از ننگ و نبرد
چو آمد ز ایران بنزدیک اوی / بدید آن سر و افسر و تخت اوی
فراوانش بستود بر پهلوی / بدو داد پس نامهٔ خسروی
پیام شهنشاه با وی بگفت / رخ رای هندی چو گل بر شکفت
ز شطرنج و از باز و از رنج او / بگفت آنچه آمد ز شطرنج او
ز بازی و از مهره و رای شاه / وزان موبدان نماینده راه
بگفت آنکه چون دید داننده مرد / جهان هم برابر بیاورد نرد
بهانه کند آنچه کرد است یاد / نخواهد او زان بپیچد ز داد
ز گفتار او شد رخ رای زرد / چو بشنید گفتار شطرنج و نرد
بیامد یکی نامور کدخدای / فرستاده را داد شایسته جای

یکی خرم ایوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
زمان خواست از رای نامور هفت روز / برفت آنکه بودند دانش فروز
ز کشور دبیران شایسته مرد / یکی انجمن کرد بنهاد نرد
بیک هفته هر کس که بد تیز ویر / ازان نامداران برنا و پیر
همی بازجستند بازی نرد / برشک و بنام و بننگ و نبرد
بهشتم چنین گفت موبد برای / که این را نداند کسی سر ز پای
مگر با روان یار گردد خرد / کزین مهره بازی برون آورد
دل رای ازان موبدان شد دژم / روان پر ز غم شد بر و بر ز خم
بیامد بهم روز بوزرجمهر / پر آزرم و دل پر ز رنگ چهر
که اندر نفرمود ما را درنگ / نباید که گردد دل شاه تنگ
بزرگان دانا بیکسو شدند / بنادانی خویش خستو شدند
چو بشنید بنشست بوزرجمهر / همه موبدان برگشادند چهر
بیکسر دبیش اندرون تخت نرد / همه گردش مهرها یاد کرد
بنه دار بنمود جنگی سپاه / هم آرایش رزم و فرمان شاه
که این نرد شد ساخته چون سپهر / هم این مهرها اندر و ماه و مهر
چو سی روز سی شب سیاه و سپید / بگردد همی مهره سی بر امید
چو نیک و بد و سعد و نحس فلک / بگردد همی دو ببرج درک
ازو خیره شد رای با رای زن / ز کشور یکی نامدار انجمن
همه مهتران آفرین خواندند / ورا موبد پاک دین خواندند
ز هر دانشی زو بپرسید رای / همه پاسخ آمد یکایک بجای
خروشی برآمد ز دانندگان / ز دانش پژوهان و خوانندگان
که ایدت سخن گوی داننده مرد / نه از بهر بازی و شطرنج و نرد
بیاورد آنگه شتر دو هزار / همه بار قنوج کردند بار
ز عود و ز عنبر ز کافور و زر / هم از جامه و هم ز در و گهر
ابا باژ یکساله از پیش گاه / فرستاد یکسر بدرگاه شاه
یکی افسری خواست از گنج رای / همان جامهٔ او ز سر تا بپای
بدو داد چندان آفرین کرد نیز / بیاراستش بخشید بسیار چیز
بیامد ز قنوج بوزرجمهر / برافراخته سر بگردان سپهر
شتر دو هزار آنک از پیش برد / ابا باژ با هدیه او را سپرد
یکی کاروان شد کسی پیش ازان / ندید و نه بد خواسته بیش ازان
دلی شاد با نامهٔ شاه هند / نوشته بهندی خطی بر پرند
که رای و بزرگان گوا می دهند / نه از بیم کز نیست با بیم هند
که چون شاه نوشیروان کس ندید / نه از موبدان نیز هرگز شنید
نه کس دانشی تر ز دستور اوی / بدانش سپهر است گنجور اوی
فرستاده شد باژ یکساله پیش / وگر بیش باشد فرستیم بیش
ز بازی که پیمان نهادیم نیز / فرستاده شد هر چه بایست چیز
چو آگاهی آمد ز دانا بشاه / که با کام با رای آمد ز راه
بدان آگهی شاد شد شهریار / بفرمود تا هر که بد نامدار
ز شهر و ز لشکر پذیره شدند / ابا پیل و کوس و تبیره شدند
بشهر اندر آمد جهان ارجمند / به پیروزی شهریار بلند
ز ایوان چو آمد بنزدیک تخت / برو شهریار آفرین کرد سخت
به بر در گرفتش جهاندار شاه / بپرسیدش از رای وز رنج راه
بگفت آن کجا دید بوزرجمهر / ازان بخت بیدار و مهر سپهر
پس آن نامهٔ رای پیروز بخت / بیاورد و بنهاد در پیش تخت
بفرمود تا یزدگرد دبیر / بیامد بر شاه دانش پذیر
چو آن نامهٔ رای هندی بخواند / یکی انجمن در شگفتی بماند
هم از دانش و رای بوزرجمهر / هم از بخت سالار خورشید چهر
چنین گفت کسری که یزدان سپاس / که هستم خردمند و یزدان شناس
همان تاج و تخت مرا بنده اند / دل و جان بمهر من آگنده اند
سپاس از خداوند خورشید و ماه / کزو هست پیروزی و دستگاه

برین داستان بر سخن ساختیم
بطلخند و شطرنج پرداختیم
کز آغاز شطرنج چون ساختند
بران رزم افتاده پرداختند

داستان نهادن شطرنج

چنین گفت فرزانه شاهوی پیر
ز شاهوی پیر این سخن یاد گیر
که در هند مردی سرافراز بود
که با گنج و با لشکر و ساز بود
که در هند بد جای جمهور نام
بزرگی فزون کرده بد نام و کام
چو او پادشا گشت بر سندوای
خردمند بیدار و روشن روان
و اندر ز کشمیر تا مرز چین
برو بر ز دادار باد آفرین
بگردی جهانی گرفته بمشت
ورا سندلی بود هم جای تخت
هم اندر بدش تاج و گنج و سپاه
هم اندر نگین و هم اندر کلاه
هنرمند جمهور فرهنگ جوی
سرافراز با دانش و آبروی
بد و شادمان زیردستان اوی
چه شهری چه آذر پرستان اوی
زنی بود کش اندر حرم [illegible]
هنرمند و با دانش و بی گزند
ببرزاد آن شاه در شب یکی
که پیدا نبود از پدر اندکی
بزرگ چون بدید آن جهاندار نو
پسر دو ورا نام کردند گو
برین بر بیامد بسی روزگار
که بیمار شد ناگهان شهریار
بلد بانو اندر ز گرد و نبرد
جهانی پر از داد گو را سپرد
ز خردی نشایست کو تخت را
نه تاج و کمر بستن تخت را
سرانرا همه سر پر از گرد بود
ز جمهور دلشان پر از درد بود
ز بخشیدن و خوردن و داد اوی
جهان بود یکسر پر از داد او
سپاهی و شهری شدند انجمن
زن و کودک و مرد شد رای زن
که این خرد کودک نداند سپاه
نه داد و نه خشم و نه تخت و کلاه
همه پادشاهی شود پر گزند
اگر شهریاری نباشد بلند
بدی یک برادر مر این شاه را
خردمند شایسته گاه را
کجا نام آن نامور مای بود
به دیری نشست آن که آلی بود
جهان دیدگان یک بیک شاه جوی
ز سندل نهادند روی ها بری
بزرگان کشمیر تا مرز چین
بشاهی برو خواندند آفرین
ز دنبر بیامد سرافراز مای
بتخت کیان اندر آورد پای
جهان تاج جمهور بر سر نهاد
بداد و ببخشش سر اندر نهاد
چو با رای شد مام کو را بخواست
بپرورد با جان همیداشت راست
پری چهره آبستن آمد ز مای
پسر زاد ازین نامور کدخدای
ورا پادشا نام طلخند کرد
روانش پر از مهر فرزند کرد
دو ساله شد آن طفل و گو هفت سال
دلارا گوی بود با فر و یال
بران چند گه مای بیچاره گشت
دل شاه پر درد و تیمار گشت
دو هفته بر آمد بزادی نبرد
برفت و جهان دیگری را سپرد
همه سندلی زار و گریان شدند
ز درد دل ای بریان شدند
نشستند یکماه با سوگ شاه
سر ماه یکسر بیامد سپاه
همه نامداران و گردان شهر
هر آنکس که او از خرد داشت بهر
سخن رفت هر گونه بر انجمن
چنین گفت فرزانه با رای زن
که این زن که از تخم جمهور بود
همیشه ز کردار بد دور بود
همه راستی خواستی زین دو روی
نبود ایچ تا بود جز داد جوی
نژاد ستلی بن ساخته داد را
جهان راستی را و بنیاد را
جهان به بود کین بود شهریار
که این ماند از مهتران یادگار
بگفتار او رام گشت انجمن
چنین گفت فرزانه بانوی زن
که تخت دو فرزند خود را گزین
فزاینده کار است این ناگزیر
چو فرزند گردد سزاوار گاه
بدو ده بزرگی و گنج و سپاه
وزان پس هم آموزگارش تو باش
دلارام و دستور و یارش تو باش
بگفتا مایشان زن نیکبخت
بیفروخت تاج و بیاراست تخت
فزون کرد بر مهر و خوی و رای
هنرمندی اش سر ده بپای

دو موبد گزین کرد با کیش و رای
که باشد مر هند را کدخدای
بدیشان سپرد آن دو فرزند را
دو مهتر نژاد و خردمند را
نبودی از ایشان جدا یکزمان
بد و نیک با ایشان بدی شادمان
چو نیرو گرفتند و دانا شدند
بهر دانشی بر توانا شدند
زمان تا زمان یک ز دیگر جدا
شدندی بر مادر پارسا
که از ما کدامست شایسته تر
بدل بر تو و نیز بایسته تر
چنین گفت مادر که هر دو پسر
که تا از شما با که یابم هنر
هنرمندی و رای و پرهیز و دین
زبان چرب جویند و آفرین
چو دارید هر دو بشاهی نژاد
خرد باید و شرم و پرهیز و داد
چو تنها شدی سوی مادر یکی
چنین هم سخن راندی اندکی
که از ما دو شاه دو کشور کراست
بشاهی و این تخت و افسر کراست
بدو مام گفتی که تخت آن تست
خردمندی و بخت والای آن تست
و دیگر چنین هم برین هم سخن
همی راند تا آن سخن شد کهن
دل هر یکی شاد کردی بتخت
بگنج و سپاه و بنام و بتخت
رسیدند هر دو بمردی بجای
بد آموز شد هر دو را رهنمای
ز رشک او فتادند هر دو برنج
بیاشوفتند از پی تاج و گنج
همه شهر و لشکر بدو نیم گشت
دل نیکمردان پر از بیم گشت
ز گفت بدآموز جوشان شدند
بنزدیک مادر خروشان شدند
بگفتند کز ما که زیباترست
که بر نیک و بد بر شکیباترست
چنین پاسخ آورد فرزانه زن
که با موبد نیک دل رای زن
بباید نشستن شمارا بتخت
بآرام با کام فرجام جست
وزان پس چنین گه بزرگان شهر
هر آنکس که او دارد از داد بهر
یکایک بپرسید با رهنمون
که جویست گرمی بکار اندرون
کسی کو بجوید همی تاج و گاه
خرد باید و گنج و رای و سپاه
چو بیداد گر پادشاهی کند
جهان پر ز جور و تباهی کند
بمادر چنین گفت فرزانه گو
گزین برسش اندر میانه مرد
اگر کشور از من نگیرد فروغ
بگوی و مکن هیچ رای دروغ
بطلخند بسپارد تخت و کلاه
من او را یکی کهترم نیکخواه
اگر من بسال و خرد مهترم
هم از پشت جمهور کند آورم
بگوی که تا از پی تاج و تخت
نگیرد بهی دانشی کار سخت
بدو گفت مادر که تیزی مکن
براندازه باید نژندی مکن
هر آنکس که بر تخت شاهی نشست
میان بسته باید گشاده دو دست
نگه داشتن جان پاک از بدی
بدانش سپردن ره بخردی
همه دشمنان آزمودن بجنگ
نگه داشتن بهر نام و ننگ
ز داد و ز بیداد و شهر و سپاه
بترس از خداوند خورشید و ماه
اگر پشه از شاه یابد ستم
روانش بدوزخ بماند دژم
جهان از شب تیره تاریکتر
دلی باید از موی باریکتر
که از بد کند جان و دل را رها
بدانکه که کژی نیارد بها
چو بر سر نهد تاج بر تخت داد
جهان یکسر از داد باشد شاد
سرانجام بستر ز خشت و خاک
دگر سوخته کرده اندر مغاک
ازین دودمان شاه جمهور بود
که آرایش کردار بد دور بود
نه هنگام بد مردن او را بمرد
جهانا یکی تو بادر سپرد
ز دنبر بیامد سرافراز مای
جوان بود و بینا دل و رهنمای
همه سندلی پیش او آمدند
پر از خون جگر شاه جوی آمدند
بیامد بتخت مهی بر نشست
میان تنگ بسته گشاده دو دست
مرا خواست اسپاز گشتیم جفت
بدان تا نماند سخن در نهفت
پس اکنون که مهتر برادر توی
بسال و بخرد نیز برتر توی
هم آن کن که جان را نداری برنج
ز بهر سرافرازی و تاج و گنج
یکی از شما گر کنم من گزین
دگر گردد از من برادر بکین
همو بید خون از پی تاج و تخت
که شاهی نماند بکس بر بتخت

چو با ذر چنین بندها یاد کرد   سر سر دو فرزند بر باد کرد
سرافراز گو هیچ پاسخ نداد   دلش پر ز باد و لبش پر ز باد
زبا ذر چو بشنید طلحند پند   بیامدش گفتار او سودمند
بما ذر چنین گفت اگر مهتری   همی از پی گو کنی داوری
بسال ار برادر ز من مهتر است   نه هر کس که او مهتر او بهتر است
بدین لشکر اندر فراوان کس است   که هم سال با آسمان کرگست
که هرگز نجویند گاه و سپاه   نه افسر نه گنج و نه تخت و کلاه
بزرگی برون جوانی برد   نه تخت و بزرگی کسی را سپرد
دلت جفت بیم همی سوی گو   برانی که او را کنی پیش رو
من از گل برین گونه مردم کنم   مبادا که نام پدر کم کنم
یکی با ذر از تخت سوگند خورد   که بیزارم از گنبد لاجورد
اگر هرگز این آرزو خواستم   ز یزدان و بر دل بیاراستم
مبر زین سخن جز بنیکی گمان   مشو بد تو با گردش آسمان
که آنرا که خواهد دهد نیکوی   نگر جز بیزدان بکس ننگروی
من اندوختم هرچه آمد ز پند   اگر زانت پند منت سودمند
نگر تا چه بهتر ز کار آن کنید   وزین بندها توشهٔ جان کنید
از آن پس همه بخردان را بخواند   همه بندها پیش ایشان براند
کلید در گنج دو پادشا   که بودند با دانش و پارسا
بیاورد کرد آشکار و نهان   بپرسش جهان دیدگان ورزدان
سراسر بر ایشان ببخشید راست   همه کام و رای دو فرزند خواست
چنین گفت از آن پس بطلحند گو   که ای نیک دل تیز بازار و نو
شنودی که جمهور چندی زمای   سرافرازتر بد بسال و برای
بزرگ آن کرا نامهٔ نیکوی   نگرد ایچ از آن پیش تخت آرزوی
نه ننگ آمدش هرگز از کهتری   بجست ایچ بر مهتران بهتری
نگر تا بسند چنین داد کر   که من پیش کهتر ببندم کمر
نگفتست مادر سخن را بداد   چرا شد دل تو ز بیداد شاد
ز لشکر بخوانیم چندی مهان   خردمند برگشته گرد جهان
ز فرزانگان چون سخن بشنویم   برای و بفرمانشان بگرویم
کز ایشان همی دانش آموختیم   بفرهنگ دلها برافروختیم
بیامد دو فرزانهٔ نیک رای   میانشان بجست هر گونه رای
همی خواست فرزانهٔ انگ گو   بود شاه در سندلی پیش رو
هم آنکس که استاد طلحند بود   بفرزانگان با خردمند بود
چنین تا دو مهتر گرفتند کین   پر از جنگ و پرخاش گشت آن زمین
نهاده بدند اندر ایوان دو تخت   نشسته بتخت آن دو پیروز بخت
دلاور دو فرزانه بر دست راست   همی هر یکی از جهان بهره خواست
گرانمایگان را همه خواندند   بایوان چو بر ماه بنشاندند
زبان برگشادند فرزانگان   که ای سرفرازان و مردانگان
ازین نامداران فرخ نژاد   که دارند رسم بزرگان بیاد
که خواهند بر خویشتن پادشا   که دانند ازین دو جوان پارسا
فرو ماندند اندران موبدان   بزرگان بیدار دل بخردان
نشسته دو شاه جوان بر دو تخت   بگفت دو فرزانهٔ شور بخت
بدانست شهری و هم لشکری   کزان کار جنگ آید و داوری
همه پادشاهی شود بر دو نیم   خردمند مانده برنج و به بیم
یکی ز انجمن سر برآورد راست   هم آنگه سخن گفت و بر پای خاست
که از داد و دستور دو شهریار   چه یاریم گفتن که آید بکار
بسازیم فردا یکی انجمن   بگوییم یک یک سخن تن بتن
وز آن پس فرستیم یک یک پیام   مگر شهریاران بیابند کام
برفتند از ایوان بزرگان چو شم   دلمان پر ز باد و روان پر ز غم
بگفتند کین کار با رنج گشت   ز دست جهان دیده اندر گذشت
برابر ندیدیم هرگز دو شاه   دو کشور بدخواه در پیشگاه

ببودند یکسر پر از رنگ چهر   بر آنکه که بود از سر گو مهر
برفتند یکسر بزرگان شهر   هر آنکس کشان بود از آن کار بهر
بر آواز شد سندلی چاره جوی   سخن رفت هر گونه با آرزوی
یکی راز گردان بگو بود رای   یکی سوی طلحند بد رهنمای
نگشتند هم راه با هم گروه   زبانها ز گفتار باشد ستوه
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن   سپاهی و شهری همه تن بتن
یکی سوی طلحند پیغام کرد   زبان را ز گو بد دشنام کرد
دگر سوی گو رفت با گرز و تیغ   که از شاه من جان ندارم دریغ
بر آشوب شد کشور سندلی   بدان نیکخواهی و آن یک دلی
خردمند گوید که در یک سرای   چو قربان دو گردد نماند بجای
پس آگاهی آمد بطلحند و گو   که هر برزنی را یکی پیش رو
همه شهر ویران کنند از هوا   نباید که دارند ... روا
بپوشند از آن آگهی بر سراس   همی داشتندی شب و روز پاس
چنان بد که روزی دو شاه جوان   برفتند بی لشکر و پهلوان
زبان برگشادند یک یاد گو   پر از رنگ روی و پر از جنگ سو
بطلحند گفت ای برادر مکن   که اندازه بگذشت ما را سخن
بیازی برخیره چیزی مجوی   که فرزانگان آن نه بینند روی
شنیدی که جمهور تا زنده بود   ورا مای همچون یکی بنده بود
بمرد و بماندیم از او خوار و خرد   یکی خرد را کاه نتوان سپرد
جهان پر ز خوبی شد از رای او   نیارست جستن کسی جای او
برادر ورا هم چو جان بود و تن   بشاهی ورا خواستند انجمن
اگر بودی من سزاوار گاه   نگردی بمای اندرون کس نگاه
بر آیین شاهان پیشین رویم   ز فرزانگان نیک و بد بشنویم
من از تو بسال و بخرد مهترم   تو گویی که من مهتر و کهترم
مکن تا سر از تخت شاهی بجوی   مکن روی کشور پر از گفت و گوی
چنین داد طلحند پاسخ که بس   بافسون نبد کی نجستت کس
من این تاج و تخت از پدر یافتم   ز تخمی که او گشت بر یافتم
همه پادشاهی و گنج و سپاه   ازین پس ... دادم نگاه
ز جمهور و از مای چندین مگوی   اگر با منی تخت را راه جوی
سواستان پر از جنگ با باد آمدند   بشهر اندرون رزم ساز آمدند
سپاهی و شهری همه جنگجوی   بدرگاه شاهان نهادند روی

جنگ طلحند و گو

گروهی بطلحند کردند رای   یکی با بگو بد دل رهنمای
برآمد خروش اندر هر دو شاه   یکی را نبود اندران شهر راه
نخستین بیاراست طلحند جنگ   نیوشش بجنگ دلیران درنگ
در گنجهای پدر برگشاد   سپه را همه ترگ و جوشن بداد
همه شهر یکسر بد و نیم گشت   دل مرد بخرد پر از بیم گشت
کلاه تا چون بود گردش آسمان   کلاه برکشید زین دو مهتر زمان
همه کشور آگاه شد زین دو شاه   دمادم بیامد ز کشور سپاه
بپوشید طلحند جوشن بتخت   بخون ریختن چنگها را بشست
بیاورد گو نیز خفتان و خود   بمیداد جان پدر یاد رود
بران تیزی از جای برخاستند   همه پشت پیلان بیاراستند
نهادند بر گوشهٔ پیل زین   تو گفتی همی جنگ جوید زمین
همه شهر پر زنگ و زرین درای   همه گوش پر نالهٔ کرنای
بلشکر که آمد دو شاه جوان   همه پیش پیلی نهاده روان
سپه اندران رزمگه چیره شد   ز گرد سپه چشمها تیره شد
برآمد خروشیدن گاودم   ز دو روی آواز رویینه خم
بیاراسته میمنه و میسره   تو گفتی زمین کوه شد یکسره
دو لشکر کشیدند صف بر دو میل   دو شاه سرافراز بر پشت پیل

درفش درفشان پس پشت پای — یکی پیکری بر دگر همای
بیامد به پیش اندرون نیزه دار — سپهدار شایسته کارزار
نگه کرد گو اندران دشت جنگ — سوا دید چون پشت جنگی پلنگ
همه کامه خاک و همه دشت خون — بگرد اندرون تیره شد رهنمون
ز طلحند هرچند جانش بسوخت — خردمند گو اندرو برفروخت
گزین کرد مردی سخن گوی گو — گزان مهتران آوردی پیش رو
که رویش طلحند او را بگوی — کسی داد جنگ برادر مجوی
که هر خون که آید بکین ریخته — تو باشی بدان گیتی آویخته
یکی گوش بگشای و بپند گو — بگفتار بدگوی غره مشو
نباید که از من بدین روزگار — نکوهش بود در جهان یادگار
که این کشور هند ویران شود — کنام پلنگان و شیران شود
بپرهیز ازین رزم و آویختن — به بیداد بر خیره خون ریختن
دل من بدین آشتی شاد کن — ز دام خرد گردن آزاد کن
به پیمای ازین مرز تا پیش چین — ترا باد خندان که خواهی زمین
همه مهر با جان برابر کنیم — ترا بر سر خویش افسر کنیم
ببخشیم شاهی بگردار گنج — که این تخت و افسر نیرزد برنج
وگر جنگ بیداد جویی همه — پراگندن کود کرده رمه
بدین گیتی اندر نکوهش بود — هم این را بدان سر پژوهش بود
مکن ای برادر به بیداد رای — که بیداد را نیست با داد پای
فرستاده چون نزد طلحند شد — زبان و روانش پر از پند شد
چنین داد پاسخ که گو را بگوی — که در جنگ چندین بهانه مجوی
برادر بخوانم ترا من نه دوست — نه مغزی تو از دوده ماند نه پوست
همه پادشاهی تو ویران کنی — چو آهنگ جنگ دلیران کنی
همه بدسگالان بنزد تواند — به بهرام با او رمزد تواند
نه کار همه پیش یزدان توی — که بدنام و بدگوهر و بدخوی
بران خون که ریزی ازان پس بکین — تو باشی بنفرین نه با آفرین
و دیگر که گفتی که بخشیم تاج — چنین آرزو بود بر تخت عاج
بر آنگه که تو شهریاری کنی — مرا از بخشش و یاری کنی
نخواهم که جان باشد اندر تنم — اگر خشم بر تاج شاه افکنم
کنون بر کشیدیم سیه یا رده — سوا شد چو دریا بر آرزده
زبس تیر و زوبین و نوک سنان — بدانند کنون کس کان از عنان
بیاورد که بر سر افشان کنم — همه لشکر گو خروشان کنم
بدان سان سپاه اندر آرم بجنگ — که سیر آید از جنگ جنگی پلنگ
بیاریم گو را کنون بسته دست — سپاهش به بیند کرده شکست
ز تیغم سرانشان چو بیجان کنم — جهان خستگان زار و پیچان کنم
که از بندگان نیز تا شهریار — نیوشند جوشن که کارزار
چو پاسخ شنید آن خردمند مرد — بیامد همه یک بیک یاد کرد
غمی شد دل گو چو پاسخ شنید — که طلحند را هیچ دانش ندید
بر اندیشه فرزانه را پیش خواند — ز پاسخ فراوان سخنها براند
بدو گفت فرزانه کای شهریار — نباید ترا پند آموزگار
که از من همی بازجویی سخن — بجنگ برادر درشتی مکن
فرستاده نیز نزدیک اوی — سرافراز با دانش و چرب گوی
بیاید فرستاد و دادن پیام — مگر گردد او اندرین جنگ رام
بدو ده همه گنج نابرده رنج — تو جان برادر گزین کن ز گنج
چو باشد ترا تاج و انگشتری — بدینار با او مکن داوری
که کردم از گردش آسمان — بدین روزی او سرآید زمان
ز گردنده هفت اختر اندر سپهر — یکی با لدیدم بدو جای مهر
نه گرد داو هم بدین دشت جنگ — نباید گرفتن بدو کار تنگ
مگر مهر و شاهی و تخت و کلاه — بدان تات بد دل بخواند سپهر
دگر هرچه خواهد ز اسپ و ز گنج — بده تا ز جانش نباشی برنج

بدو ده مگر شاد گردد بدان — ز کین دور گردد شود بدگمان
تو گو شهریاری و نیک اختری — بکار سپهری تو داناتری
ز فرزانه بشنید شاه این سخن — دگرباره رای نو افگند بن
ز درد برادر بیاز آب روی — گزین کرد نیک اختری چرب گوی
بدو گفت رو سوی طلحند شو — بگویش که پر درد و رنجست گو
ازین گردش چرخ و این کارزار — سخنها مدار از داد کردگار
که گرد اندر اندر دلت هوش و مهر — نتابی ز جنگ برادر تو چهر
نه فرزانه مردی بنزدیک تست — فریبنده جان تاریک تست
اگر چند تندی و جنگ آوری — هم از گردش چرخ برنگذری
همه گرد برگرد ما دشمنست — جهانی پر از مردم ریمنست
هم از شاه کشمیر و فغفور چین — که ننگست ازیشان بما بر زمین
نکوهیده باشیم زین هر دو روی — همه نامداران پرخاش جوی
چگونه کنی مهر تخت و کلاه — چرا ساخت طلحند و گو رزمگاه
بگوهر نکوهم نژاده نه اند — همان از پدر پاک زاده نه اند
بگفتار بدباک دل رهنمون — همی دست یازند ایشان بخون
ز لشکر که آیی بنزدیک من — درفشان کنی جان تاریک من
ز دیبا و دینار و اسپان و گنج — ببخشیم نخواهم که باشی برنج
هم از دست من کشور و گنج و تاج — بیابی همان یاره و تخت عاج
ز مهتر برادر ترا ننگ نیست — مرا آرزو جستن جنگ نیست
اگر پند من یک بیک بشنوی — نه زین خام کارت پشیمان شوی
فرستاده آمد جواب روان — بنزدیک طلحند تیره روان
بگفت آنچه او گفت فرزند جست — ز شاهی و از گنج و دینار نیز
چو بشنید طلحند گفتار اوی — خردمندی و رای و دیدار اوی
ازان کاسمانا دگر بود راز — بگفت برادر بیامد فراز
چنین داد پاسخ که او را بگوی — که هرگز مبادی بجز چاره جوی
بریده زبانت بشمشیر بید — تنت سوخته باتش سیر سند
شنیدم همه خام گفتار تو — نه بینم جز از چاره بازار تو
چگونه دهی گنج و شاهی بمن — تو خود کیستی زین شمار انجمن
توانایی و گنج شاهی مراست — ز خورشید تا پشت ماهی مراست
همانا زمانت فراز آمدست — کت اندیشه‌های دراز آمدست
سپاه ایستاده چنین بر دو میل — ز آوردگاه و ز بیکار پیل
فراز آر لشکر بیارای جنگ — برزم آمدی جست چندین درنگ
جهان بینی از من کنون دست برد — که دورت ستاره بیاید شمرد
جز از بند و افسون ندانی فریب — چو دانی که آمد بپیش نشیب
ز اندیشه دوری و از تاج و تخت — بخواند ترا دانشی نیکبخت
فرستاده آمد سری پر ز باد — همه پاسخ پادشا کرد یاد
چنین تا شب تیره بنمود روی — فرستاده آمد همی نزد اوی
فرود آمد اندران رزمگاه — یکی کنده کرد گرد پیش سپاه
طلایه همی گشت بر گرد دشت — بدین گونه تا آن شب اندر گذشت
چو بر زد سر از برج شیر آفتاب — زمین شد بگرد او دریای آب
یکی چادر او ز خورشید زرد — بگسترد بر کشور لاجورد
برآمد خروشیدن کره نای — هم آواز کوس از دو رویه سپاه
درفش دو شاهان برآمد بدید — سپه میمنه میسره برکشید
دو شاه سرافراز در قلبگاه — دو دستور فرزانه بر دست شاه
بفرزانه خویش فرمود گو — که گوید با آواز با پیش رو
که بر پای دارید یکسر درفش — کشیده همه تیغهای بنفش
یکی از یلان پیش مهتر بپای — پیاده نباید که جنبد ز جای
که هر کس که تیزی کند روز جنگ — نباشد خردمند بافرهنگ
ببینم که طلحند با این سپاه — چگونه خرامد بآوردگاه
نباشد جز از رای یزدان پاک — ز رخشنده خورشید تا تیره خاک

چنانستم امید از روزگار / زمان روشنایی دهد کردگار
ز بند آزمودیم چندی بمهر / بگفتیم و طلحند ننمود چهر
کرایدون که پیروز گردد سپاه / مرا این دهد کو کش سور و ماه
همی بوید چون ازین خواسته / که یابید خود گنج آراسته
وگر نامداری بود زین سپاه / که اسب افکند تیز بر قلبگاه
چو طلحند را یابد اندر نبرد / نباید که بر وی فشانند گرد
نیایش کنان پیش پیل ژیان / بباید شدن تنگ بسته میان
خروشی برآمد که فرمان کنیم / ز رای تو آرایش جان کنیم
وزان روی طلحند پیش سپاه / چنین گفت کای پاسبانان گاه
گرایدون که باشیم پیروز گو / دهد کو دل کش اختر نیک پی
شمایتهارا همه برکشید / بیزدان بنازید و دشمن کشید
چو گیرید گو را نیابید کشت / نه باوی سخن نیز گفتن درشت
بگیریدش از پشت آن پیل مست / بپیش من آرید بسته دو دست
هم آنگه خروشیدن کره نای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
ز آواز اسبان و گرد سران / گرایدن گرزهای گران
همه کوه و دریا پر آواز گشت / تو گفتی سپهر روان باز گشت
ز بس نعره و چاک چاک تبر / ندانست کس پای گیتی ز سر
درخشیدن تیغ و پر عقاب / همی دامن اندر کشید آفتاب
زمین شد بکردار دریای چین / سر و دست بر زیر خاک عجین
چو پیل ژیان شاه زاده دو شاه / براندند هر دو ز قلب سپاه
خروشی برآمد ز طلحند و گو / که از باد رو بین من دور شو
بجنگ ای برادر مکن دست پیش / نگه دار از آزار من جان خویش
همی این بدان گفت آن هم بدین / چو دریای خون شد سراسر زمین
یلانی که بودند خنجر گزار / نگشتند بر این کار زار
ز زخم دو شاهان خروش جوی / همی خون و مغز اندر آمد بجوی
برین گونه تا خور ز گنبد بگشت / ز اندازه آویزش اندر گذشت
خروشی آمد از دشت آواز گو / که ای جنگ سازان و گردان نو
هر آنکس که خواهد زما زینهار / مدارید از او کینه در کارزار
بسی خواستند از یلان زینهار / بسی کشته شد در دم کارزار
پراکنده گشتند لشکر همه / رمه بی شبان شد شبان بی رمه
چو طلحند با پیل تنها بماند / گو او را به آواز چندی بخواند
که آی ای برادر بایوان خویش / نگه کن بایوان و دیوان خویش
بیابی همانا بسی زنده تن / ازان تیغ زن نامدار انجمن
همه خوب کاری ز یزدان شناس / وزو دار تا زنده باشی سپاس
که زنده برفتی تو از دشت جنگ / نه هنگام راستی و روز درنگ
چو بشنید طلحند از آوای او / شد از ننگ پیچان و پر آب روی

جنگ دوم طلحند و گو

برو آمد از دشت آوردگاه / فراز آوریدش ز هر سو سپاه
در گنج بگشاد و روزی بداد / سپاهی شد آباد و با کام شاد
سزاوار خلعت هر آنکس که دید / بیاراست او را خان چون سزید
بدینار چون لشکر آباد گشت / دل جنگجوی از غم آزاد گشت
بیامد فرستاد نزدیک گو / که ای چون بیالرز برچار و خو
بآتش بدی ناگهان سوختی / روان از دو چشمش بیاد و ختی
برانی که از من شدی بی گزند / دلت را برین کار افسون مبند
بدو گفت فرزانه کای شهریار / تویی از پدر تخت را یادگار
ز دانش پژوهان تو داناتری / هم از تاج داران توانا تری
مرا این درستی گفت ... / اگر گو دلاور شد و نامدار
بپاسخ تو با او درشتی مگوی / بسوند آزرم او را بجوی
همه کوش او را مکافات بدست / همه ساز که آن بخشش ایزدست

اگر جنگ سازد بسازیم جنگ / که او با شتابست ما با درنگ
سپهبد فرستاده را پیش خواند / بچیزی فراوان سخنها براند
بدو گفت رو با برادر بگوی / که چندین درشتی و تندی مجوی
درشتی نه زیباست از شهریار / پدر نامور بود و تو نامدار
مرا این درستست کز پند من / تو دوری و دوری ز پیوند من
ولیکن مرا زانک مست آرزوی / که تو نامور باشی و نیکخوی
بگوییم همه آنچه اندر دلست / سخنها که جانم بدو مایلست
ترا سر بپیچید دستور بد / ز آسانی رای و راه خرد
مگوی ای برادر سخن جز بداد / که گیتی سراسر فسوست و باد
سوی آشتی آید تا هر چه هست / ز گنج و ز مردان و نیروی دست
نوشتم یکایک همه پیش تو / ببیند روان بداندیش تو
که اندر دل من جز از داد نیست / مبادا که زین جان تو شاد نیست
بر اینست رایم که دادم پیام / اگر بشنود مهتر خویش کام
ورایدون که رایت جز از جنگ نیست / بخون نیز پیوندت آهنگ نیست
نسازم کنون جنگ با لشکری / که ماند سپاه مرا کشوری
ازین مرز آباد ما بگذریم / سپه را همه پیش دریا بریم
یکی کنده سازیم گرد سپاه / برین جنگ جویان ببندیم راه
ز دریا بکنده در آب افکنیم / سر آنها بر شتاب افکنیم
بدان تا هر آنکس که بیند شکیب / ز کنده نباشد ورا راه جست
زما هر که پیروز گردد بجنگ / نریزیم خون اندرین جای تنگ
سپه را همه دست گیر آوریم / مبادا که شمشیر و تیر آوریم
فرستاده برگشت آمد چو باد / برو بر سخنهای گو کرد یاد
چو طلحند بشنید پیغام گو / ز لشکر هر آنکس که بد پیش رو
بفرمود تا پیش او خواندند / سزاوار هر جای بنشاندند
همه پاسخ گو بدیشان بگفت / همه رازها بر گشاد از نهفت
بلشکر چنین گفت کین جنگ نو / بدریا کی اندیشه کرد است گو
چه بینید این را چه رای افکنید / که اندیشه او بجای آورید
اگر یار باشید با ما بجنگ / ز آواز شیران نترسد پلنگ
وگر جنگ جوییم چه دریا چه کوه / چو در جنگ لشکر بود هم گروه
اگر بود خواهید با من یکی / نه پیچد کسی سر ز جنگ اندکی
هر آنکس که جوید نام بزرگ / ز گیتی بیابید کام سترگ
جهانجوی اگر کشته آید بنام / به از زنده دشمن بدو شاد کام
نواز آمد آن روزگار سترگ / بهامون بدید آید از میش گرگ
هر آنکس که در جنگ تندی کند / همی از پی سودمندی کند
بیابید از من بسی خواسته / پرستنده و اسب آراسته
ملکشیر تا پیش دریای چین / بهر شهر ما را کنند آفرین
ببخشم همه شهرها بر سپاه / چو فرمان مرا کرد دو تاج و گاه
بپاسخ همه مهتران پیش اوی / یکایک نهادند بر خاک روی
که ما نام جوییم و تو شهریار / به بینی کنون گردش روزگار
ز درگاه طلحند برشد خروش / ز کشور همه لشکر آمد بجوش
سپه را همه سوی دریا کشید / وزان سو سپه را بتنها کشید
برابر فرود آمدند آن دو شاه / که بودند یک با دگر کینه خواه
بگرد اندرون کنده‌ای ساختند / چو شد ژرف آب اندر انداختند
چو لشکر برابر کشیدند صف / سواران همه بر لب آورده کف
بیاراست با میمنه میسره / کشیدند نزدیک دریا بنه
دو شاه گرانمایه بر در دو کین / نهادند بر پشت پیلان نو زین
بقلب اندرون ساخت جای خویش / شد همه کسی لشکر آرای خویش
زمین قار شد آسمان چون بنفش / ز بس نیزه و پرنیانی درفش
هوا شد ز گرد سپاه آبنوس / ز نالیدن بوق و آوای کوس
تو گفتی که دریا بجوشد همی / نهنگ اندرون خون خروشد همی

زدند هم تبرزین و گوپال و تیغ / ز دریا بر آمد یکی سرخ میغ
چو بر پیش خورشید دامن کشید / جهان شد که کس پیر کس را ندید

مردن طلحند بر پشت اسپ

تو گفتی هوا تیغ بارد همی / بخاک اندرون لاله کارد همی
ز افکنده گیتی بران گونه گشت / که کس نیارست بر سر گذشت
گروهی بکنده درون بُرز خون / دگر سر بریده فکنده نگون
ز دریا همی خواست از باد موج / سپاه اندر آمد همی فوج فوج
همه دشت مغز و جگر بود و دل / همه نعل اسبان ز خون زیر گل
نگه کرد طلحند از پشت پیل / زمین دید بر سان دریای نیل
همان باد بر سوی طلحند گشت / بنان و بآب آرزومند گشت
ز باد و ز خورشید و شمشیر تیز / نه آرام دید او نه جای گریز
بران زین زرین بخفت و بمرد / همه کشور هند گو را سپرد
به بیشی نهادست مردم دو چشم / ز کمی بود دل پر از درد و خشم
نه آن ماند ای پیر دانا نه این / ز گیتی همه شادمانی گزین
نه آن ماند خواهد که دید او رنج / نه آنکس که دید اسباب و گنج
سرانجام هر دو همی بگذرد / غمش مرد دانا همی کم خورد
اگر چند بفزاید از رنج گنج / همه گنج گیتی نیرزد برنج
ز قلب سپه چون نگه کرد گو / ندید آن درفش سپهدار نو
سواری فرستاد از پشت پیل / که تا او بجوید همه میل میل
ببیند که آن لعل رخشان درفش / کزو بود روی سواران بنفش
کجا شد که او نیست جویا نبرد / مگر چشم من تیره تر شد ز گرد
سوار آمد و سوی پیلش بپوید / درفش سر نامداران ندید
همه قلبگه دید برگفت و گوی / سواران لشکر همه شاه جوی
فرستاده برگشت آمد چو گرد / سخنها همه پیش گو یاد کرد
سپهبد فرود آمد از پشت پیل / پیاده همی رفت گریان دو میل
برادر چو طلحند را مرده یافت / رخ لشکر از درد پژمرده یافت
سراپای وی یک بیک بنگرید / که جایی برو پوست خسته ندید
خروشان همی گفت شاه بلند / نشست از برش سوگوار و نژند
همی گفت زار ای نبرده جوان / برفتی پر از درد و خسته روان
ترا اختر گردش بد بکشت / وگرنه نزد بر تو بادی درشت
بپیچید از آموزگاران برشت / تو رفتی و مسکین دل مادرت
بجز نیکویی راندم با تو پند / نیامد ترا پند من سودمند
بران شاه کو پند کردن دهر / بنوشد بنوشد یکی جام زهر
بکاهدش نزد سپاه آبروی / فرومایه گستاخ گردد بدوی
چو فرزانه گو نزد ایشان رسید / جهانجوی طلحند را مرده دید
برادرش گریان برین پهن دشت / خروشی همی از فلک برگذشت
خروشان بغلطید برش گو / همی گفت زار ای جهاندار نو
وزان پس بیاراست ایوان بلند / بدو گفت کای شهریار بلند
ازین زاری و سوگواری چه سود / چنین رفت و این بودنی کار بود
سپاس از جهان آفرین بگذشت / که طلحند بر دست تو کشته نیست
همه بودنی گفته بودم بشاه / ز کیوان و بهرام و خورشید و ماه
که چندین بپیچد برزم این جوان / که بر خویشتن بر سر آورد زمان
کنون کار طلحند چون باد گشت / بنادانی و تیزی اندر گذشت
سپاهست چندین پر از درد و خشم / سراسر همه بر تو دارند چشم
بیارام و ما را دل آرام ده / خرد را بآرام دل کام ده
که چون باد شاه را بنماید سپاه / پر از گرد گریان پیاده براه
ز دانا خردمند بشنید پند / خروشی ز لشکر برآمد بلند
که ای نامداران و گردان شاه / همه باز گردید یکسر ز راه
کزان لشکر اکنون جدا نیست زین / همه ساختن باید آیین و دین

همه پاک در زر نهادند منید / وزین بر ملش باد کافور بید
ازان پس همه مهتران را بخواند / بزرگان همی خون دل بر فشاند
یکی تنگ تابوت کرد از عاج / ز فیروزه و پیروزه و چوب ساج
شد آن نامور نام بردار هند / بپوشید رویش بچینی پرند
بدیبق و بقیر و بکافور و مشک / سر تنگ تابوت کردند خشک
وز انجایگه تیز لشکر براند / براه و بمنزل فراوان نماند
چو شاهان گزیدند جای نبرد / نشد مادر از خواب و آرام و خورد
همیشه بر دیده بان داشتی / تلنگی همی روز بگذاشتی
چو از راه برخاست گرد سپاه / نگه کرد بینا دل از دیده گاه
چو لشکر گذر کرد زین سوی کوه / گو و هرکه بودند با او گروه
نه طلحند پیدا نه پیل و درفش / نه آن نامداران زرینه کفش
نیامد پدید از میان سپاه / نه طلحند و پیل و نه تاج و نه گاه
ازان پس چو آمد بدو آگهی / که تیره شد آن تاج شاهنشهی
جهانجوی طلحند بر زین بمرد / سر و گاه شاهی بگو باز سپرد
بایوان او شد دوان مادرش / بخون اندرون غرقه گشته برش
همه جامه بدرید و رخ را بکند / بلیجور و گنج آتش اندر فکند
همان کاخ و تخت بزرگی بسوخت / وزان پس بلند آتشی بر فروخت
که سوزد تن خود با آیین هند / ازان سوگ پیدا کند دین هند
چو از مادر آگاهی آمد بگو / بر انگیخت آن باره تیز رو
بیامد ورا تنگ در بر گرفت / پر از خون مژه خواهش اندر گرفت
که ای مادر مهربان گوش دار / که مائی گناهیم ازین کارزار
نه من کشتم او را نه یاران من / نه کردی کسی بد ازین انجمن
که خود پیش او دم برآرد درشت / ورا گردش اختر بد بکشت
بدو گفت مادر که ای بدکنش / ز چرخ بلند آیدت سرزنش
برادر کشی از پی تخت و تاج / نخواند ترا نیک دل نیکبخت
چنین داد پاسخ که ای مهربان / نشاید که بر من شوی بدگمان
بیارام تا من ترا رزمگاه / نمایم همه کار شاه و سپاه
که با دست شد پیش او رزمجوی / کرا بود خود در سر این گفت و گوی
بدادار کو ماه و مهر آفرید / شب و روز و گردان سپهر آفرید
کزین پس نخسپد مرا مهر و گاه / نه امروز نه کین و نه تخت و کلاه
مگر کین حدیث آشکارا کنم / ز تندی دلت پر مدارا کنم
که او را بدست کسی بر زمان / نیامد به بیشی بروش کمان
که یابد ز گیتی رهایی ز مرگ / اگر جان بپوشد بپولاد و ترگ
جهان شمع رخشان فرو برد مرد / بر دی کسی یک نفس تنگ درد
اگر چون نمایم نکردی تو رام / بدادار داننده گو راست کام
اگر نه بآتش تن خویش را / بسوزم ز بهر بداندیش را
چو بشنید مادر سخنهای گو / دریغ آمدش برز بالای گو
که سوزد بآتش دلیری جوان / هنوز ناسوده تنش را روان
بدو گفت مادر که بنمای راه / که چون مرد بر پیل طلحند شاه
مگر بر من این آشکارا شود / بر آتش دلم بر مدارا شود
پر از درد شد گو بایوان خویش / جهان دیده فرزانه را خواند پیش
بگفت آنکه با مادرش گفته بود / ز مادر که بر آتش آشفته بود
نشستند هر دو بهم رای زن / گو و مرد فرزانه بی انجمن
بدو گفت فرزانه ای نیکخوی / نگردد بما راست این آرزوی
ز هر سو بخوانیم برنا و پیر / کجا نامداری بود تیز ویر
ز کشمیر و از دنبر و مرغ و مای / ازان تیز ویران جوینده رای
ز دریا و از کنده و رزمگاه / که چون رفت بیکار شاه و سپاه
ز دو روی از کنده و آبگیر / یکایک گو و فتنه برنا و پیر
نخفتند از ایشان یکی تیره شب / نه بر یکدگر بر گشاده دو لب
ز میدان چو برخاست آوای کوس / جهان دیدگان خواستند آبنوس

یکی تخت کردند زو چارسوی / دو مرد گرانمایهٔ نیکخوی
همانند آن کنده و رزمگاه / بروی اندر آورده روی سپاه
بران تخت صد خانه کرده نگار / خرامید لشکر بر شهریار
ببین آنکه دو لشکر ز ساج و ز عاج / دو شاه سرافراز با فر و تاج
پیاده بدید اندرو با سوار / دو صف کرده آویزش کارزار
ز اسبان و پیلان و دستور شاه / مبارز که اسب افکند بر سپاه
همه کرده پیکر به آیین جنگ / یکی تیز جنبان دگر با درنگ
بیاراسته شاه قلب سپاه / ز یک دست فرزانهٔ نیکخواه
ازین دست شاه از دو رویه دو پیل / ز پیلان شده گرد همرنگ نیل
دو اشتر بر پیل کرده بپای / نشانده بر ایشان دو پاکیزه رای
بنیرو شتر در دو اسب و دو مرد / که پرخاش جویند روز نبرد
مبارز دو رخ بر دو روی دو صف / ز خون جگر بر لب آورده کف
پیاده برفتی ز پیش و ز پس / که او بود در جنگ فریادرس
چو بگذاشتی تا سر آوردگاه / نشستی چو فرزانه بر دست شاه
همان مرد فرزانه یک خانه بیش / برفتی بجنگ از بر شاه خویش
سه خانه برفتی سرافراز پیل / بدیدی همه رزمگاه از دو میل
سه خانه برفتی شتر همچنان / بیاورد گرد بر دمان و دنان
همان رفتن اسب سه خانه بود / برفتن یکی خانه بیگانه بود
وزان سو ببستند بر شاه راه / رخ و اسب و فرزین و پیل و سپاه
شه از خانهٔ خویش برتر شدی / همی تا بر و جای تنگ آمدی
نگه کردی اندر همه چارسوی / سپه دیدی افکنده چین در بروی
ز آب و ز کنده بر بسته راه / چپ و راست پیش و پس اندر سپاه
شد از رنج و از تشنگی شاه مات / چنین یافت از چرخ گردان برات
ز شطرنج طلخند بود آرزوی / که آن شاه آزادهٔ نیکخوی
همی کرد ماذر ببازی نگاه / پر از خون دل از درد طلخند شاه
نشسته شب و روز بر در دو چشم / ببازی شطرنج داده دو چشم
همه کام و رایش بطلخند بود / ز طلخند جانش پر از بند بود
همیشه همی بخت جفتی شرنگ / بدان در دشطرنج بودش شرنگ
بدین گونه بد تا بجان و جوان / چنین تا سر آمد برو بر زمان
چنین است رسم سرای جهان / شرنگ آشکارا و زهرش نهان

گشادن کلیله و دمنه آوردن از هندوستان

ببردم ازین رفتن اندر نهیب / گهی بر فراز و گهی در نشیب
نگه کن که شادان برزین چه گفت / بدانگه که بگشاد راز از نهفت
بگاه شهنشاه نوشیروان / که نامش بماناد دایم جوان
ز هر موبدی دانشی خواستی / ز درگاه از ایشان بیاراستی
پزشکی سخن گوی کند آوران / گزارنده و آزموده سران
ابا هر ردی نامور بهتری / بجا هر سری را بدی افسری
پزشکی سرافراز برزوی بود / به پیری رسیده سخن گوی بود
ز هر دانشی داشتی بهره‌ای / بهر بهره در جهان شهره‌ای
چنان بد که روزی به هنگام بار / بیامد بر نامور شهریار
چنین گفت کای شاه دانش پذیر / پژوهنده و یافته یادگیر
من امروز در دفتر هندوان / همی بنگریدم بروشن روان
نبشته چنین بد که بر کوه هند / گیاییست رخشان چو چینی پرند
که آن را چو گرد آورد رهنمای / بیامیزد و دانش آرد بجای
چو بر مرده بپراکنی بی گمان / سخن گوی گردد هم اندر زمان
کنون من بدستوری شهریار / بپیمایم این راه دشخوار خوار
بسی دانشی رهنمای آورم / مگر کین شگفتی بجای آورم
تن مرده گر زنده گردد رواست / که نوشیروان در جهان پادشاست
بدو گفت شاه این نشاید نهفت / مگر کازمون را ببایدش تافت

بر نامهٔ ما بر رای هند / نگر تا که باشدت آرای هند
بدین کار با خویشتن یار خواه / همی یاری از بخت بیدار خواه
اگر تو شگفتی شوی در جهان / کزین گفته رمزی بود در نهان
بهر هر چه باید بنزدیک رای / کزو بایدت نیک کان رهنمای
در گنج بگشاد نوشیروان / ز بومی که بد جامهٔ هندوان
ز دینار و دیبا و خز و حریر / ز مهر و ز افسر ز عود و عبیر
شتر وار سیصد بیاراست شاه / فرستاده برخاست از بارگاه
بیامد بر رای و نامه بداد / سر بار بنهاد پیش او برگشاد
چو برخواند آن نامهٔ شاه رای / بدو گفت کای مرد پاکیزه رای
ز کسری مرا هیچ بخشیده نیست / تن و لشکر و پادشاهی یکیست
ز داذار او رنگ و از فر شاه / وزان روشنی تخت و آن دستگاه
نباشد شگفت از جهاندار شاه / اگر مرد کان را برآرد بگاه
بر و بوم نیکوه اندرون بهر است / همه جمله باشد مرا زیر دست
بت آرای فرخنده دستور من / همان گنج بر مایهٔ گنجور من
بد و نیک هندوستان پیش تست / بزرگی مرا در کم و بیش تست
بیاراستندش بنزدیک رای / یکی نامور چون بباید بجای
فرستاد زافکندنی و خوردنی / همان پوشش و نغز گستردنی
همه شب بزد رای با موبدان / بزرگان قنوج و هم بخردان
شهنشاه چون دید زاندازه رنج / بفرمود تا جامه دستی ز گنج
بیاورد گنجور اسپی گزین / نشست شهنشاه زرین کنند
چو برزد سر از کوه رخشنده روز / بدین آمد آن شمع گیتی فروز
پزشکان داننده را خواند رای / کسی کو بدانش بود رهنمای
بفرمود تا نزد دانا شوند / ز برزوی یک یک سخن بشنوند
برفتند هر کس که دانا بدند / بکار پزشکان توانا بدند
چو برزوی بنهاد سر سوی کوه / برفتند با او پزشکان گروه
پیاده همه کوهساران بپای / به پیمود با دانشی رهنمای
گیاهان ز خشک و ز تر برگزید / ز پژمرده و هر چه آمد پدید
ز هر گونه سوده از خشک و تر / همی بر پراگند بر مرده بر
یکی مرده زنده نگشت از گیای / بر از رنجشان هیچ نامد بپای
بدانست کان کار آن پادشاست / که زندست جاوید و فرمان رواست
دلش گشت جوشان ز تشویر راه / هم از نامداران هم از ترس شاه
وزان خواسته نیز کاورده بود / که گفتار بیهوده آزرده بود
ز کار نوشته شده تنگ دل / که آن مرد بی دانش سنگدل
چرا خیره بر باد چیزی نوشت / که برنایدا از رنج گفتار زشت
چنان گفت از آن پس بدان انجمن / که ای کاردیده ستوده سران
که داننده داناتر از خویشتن / کجا سر برافراز دار انجمن
بپاسخ شدند انجمن هم سخن / که داننده پیریست ایدر کهن
بسال و خرد او ز ما بهترست / بدانش ز هر مهتری بهترست
چنین گفت برزوی با هندوان / که ای نامداران روشن روان
برین رنجها بر فزونی کنید / مرا نزد او رهنمونی کنید
مگر کان سخن گوی دانای پیر / برین کار باشد مرا دستگیر
ببردند برزوی را نزد اوی / بر اندیشه دل لب براگفت گوی
چو نزدیک او شد سخن گوی مرد / همه رنجها پیش او یاد کرد
ز کار نبشته که آمد پدید / سخنها که از کاردانان شنید
بدو برد دانا سخن برگشاد / ز هر دانشی پیش او کرد یاد
که ما از نبشته چنین یافتیم / برین آرزو تیز بشتافتیم
چو زان رنجها بر نیامد پدید / بباید که ناچار دیگر شنید
گیا چون سخن دان دانا چو کوه / که باشد همه ساله زو با شکوه
تن مرده چون مرد بی دانش است / که نادان بهر جای بی دانش است
بدانش بود بی گمان زنده مرد / خنک آنکه بیدار با بند مرد

چو مردم ز دانا همی آمد ستوه / کیا چون کلیله ز دانش چو کوه
کتابی بدانش نماینده راه / بیابی بدانش تو از رنج شاه
چو بشنید برزوی زو شاد گشت / همه رنج بر چشم او باد گشت
برو آفرین کرد شد نزد شاه / بگو دار آتش به بنمود راه
بیامد نیایش کنان پیش رای / که تا هند باشد تو باشی بجای
شنیدم که نامیست گسترده کام / که آنرا بهندی کلیلست نام
بفهرست با ارج در گنج شاه / برای و بدانش نماینده راه
بگنجور فرمان دهد تا ز گنج / سپارد بمن گر ندارد دریغ
دژم گشت زان آرزو جان شاه / بپیچید بر خویشتن بر زجای
به برزوی گفت این کلید ما بجست / نه اکنون نه از روزگار نخست
ولیکن جهاندار نوشیروان / اگر تن بخواهد ز ما گر روان
نداریم ازو باز چیزی که هست / اگر سرفرازست اگر زیر دست
ولیکن بخوانی مگر پیش ما / بدان تا روان بد اندیش ما
نگوید بدل کان نبشتست کس / بخوان و ببین و بدان پیش و پس
بدو گفت برزوی کای شهریار / ندارم فزون زانکه داری تو کار
کلیله بیاورد گنجور شاه / همی بود برزوی با آن براه
مران در که آن نامه برخواندی / همه روز بر دل همی راندی
زمانه فزون زانکه بودیش یاد / نه برخواندی نیز تا بامداد
چو زو نامه رفتی بشاه جهان / بدو در بشتی کلیله نهان
بدین چاره با نامهٔ هندوان / بیامد بنزدیک نوشیروان
همی بود شاد از دل و تن درست / بدانش همی جان روشن بشست
بدین گونه بر پاسخ نامه دید / که دریای دانش بر ما رسید
از ایوان بیامد بنزدیک رای / بدستوری بازگشتن بجای
چو بگشاد لب رای بنواختش / یکی خلعت هندوی ساختش
دوباره بها گیر و دو گوشوار / یکی طوق پر گوهر شاهوار
همان شاره و محمل و تیغ هند / همه روی آهن سراسر پرند
برآمد ز قنوج برزوی شاد / بسی دانشی برگرفته بیاد
ز ره چون رسید اندران بارگاه / نیایش کنان رفت نزدیک شاه
بگفت آنچه از رای دید و شنید / بجای گیا دانش آمد پدید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد / کلید روان مرا زنده کرد
تو اکنون ز گنجور بستان کلید / ز چیزی که باید بباید گزید
بیامد خرد یافته سوی گنج / بگنجور بسیار بنمود رنج
درم بود و گوهر بچپ و براست / جز از جامهٔ شاه چیزی نخواست
گرانمایه دستی بپوشید رخت / بدرگاه کسری خرامید تفت
چو آمد بنزدیک تختش فراز / برو آفرین کرد بردش نماز
چنین گفت برزوی با شهریار / کزین برده و گوهر شاهوار
چرا رفتی ای رنج دیده ز گنج / کسی را سزد گنج کو دید رنج
چنین داد برزوی پاسخ بشاه / که ای تاج تو برتر از چرخ و ماه
سر انگشت او بوسش شاه یافت / ببخت و بتخت مهی راه یافت
دگر آنکه با جامهٔ شهریار / به بیند سر امرد ناسازگار
دل بدسگالان شود تار و تنگ / نماند رخ دوست با آب و رنگ
یکی آرزو خواهم از شهریار / که ماند ز من در جهان یادگار
چو بنویسد این نامه بوزرجمهر / گشاید برین رنج برزوی چهر
نخستین در از من کند یادگار / بفرمان پیروز کو شهریار
بماند تا پس از مرگ من در جهان / ز داننده رنجم نگردد نهان
بدو گفت شاه این بزرگ آرزوست / نه اندازهٔ مرد سالار خوست
ولیکن برنج تو اندر خورست / سخن گر چه از پایگه برترست
ببوزرجمهر آن زمان شاه گفت / که این آرزو را نباید نهفت
نویسنده از کلک چون خامه کرد / ز برزوی یک در سخن نامه کرد
نوشتند بر نامهٔ خسروی / نبود آن زمان خط جز از پهلوی

همیدون نگه داشت در گنج شاه / بدو ناسزا کس نکردی نگاه
چنین تا بتازی سخن راندند / ازان پهلوانی همی خواندند
چو مامون روشن جهان تازه کرد / خور و ماه بر دیگر اندازه کرد
دل موبدان داشت رای کیان / نبشته بهر دانشی بر میان
کلیله بتازی شد از پهلوی / بدین سان که اکنون همی بشنوی
بتازی همی بود تا گاه نصر / بدانگه که بد در جهان شاه عصر
گرانمایه بوالفضل دستور اوی / که اندر سخن بود گنجور اوی
بفرمود تا پارسی و دری / بگفتند و کوتاه شد داوری
وزان پس چو پیوسته رای آمدش / بر و بر خرد رهنمای آمدش
همی خواست تا آشکار و نهان / کزو یادگاری بود در جهان
گزارنده را پیش بنشاندند / همه نامه بر رودکی خواندند
به پیوست گویا پراگنده را / بسفت این چنین در آگنده را
هران کو سخن داند آراستست / چو ابله بود جای بخشایش است
حدیث پراگنده بپراگند / چو پیوسته شد جان و مغز آگند
جهاندار تا جاودان زنده باد / زمین و زمان پیش او بنده باد
جهاندار یادا چو پیروز بخت / همیشه ورا باد بالنده تخت
من از شاه محمود خرم شدی / اگر رای بد محضران کم بدی
ز اندیشه دل مداراد تنگ / که دوری تو از روزگار درنگ
گهی بر فرازی گهی بر نشیب / گهی بر ملا را گهی بر نهیب
ازین دو یکی بنده جاوید نیست / ببودن ترا راه امید نیست
بکن کنون کار بوزرجمهر / که از خاک برشد بگردون سپهر
هم آنکس که برکش بابر بلند / فرود آوردیش بخاک نژند
بگیتی درون تا کت آید جواز / گهی در نشیب و گهی در فراز
چو مرگ آن در نشیب / ازان مرچه گویی تو ناگفتنیست

آزار نوشیروان از بوزرجمهر

چنان بد که کسری بدان روزگار / برفت از میان ز بهر شکار
همی تاخت بر عزم آهو بدشت / پراگنده شد عزم او مانده گشت
ز هامون بر مرغزاری رسید / درخت و گیا دید هم شاد دید
همی راند با شاه بوزرجمهر / ز بهر پرستش هم از رنج مهر
فرود آمد از بارگی شاه نرم / بدان تا کند بر گیا چشم گرم
ندید از پرستندگان هیچ کس / یکی خوب رخ ماند با شاه بس
بغلتید چندی دران مرغزار / نهاده سرش مهربان بر کنار
همیشه ببازوی داننده بر / یکی بند بازو بدی پر گهر
ز بازوش بگسست آن بند سخت / بیفتاد نزدیک بالین تخت
فرود آمد از ابر مرغی سیاه / ببرید تا زیر بالین شاه
نگه کرد و آن بند بازو بدید / سراسر بدان گوهران بنگرید
چو بد دید گوهر یکایک بخورد / همان در خوشاب و یاقوت زرد
بخورد آن همه پاک پس بر پرید / هم آنگه ز دیدار شد ناپدید
دژم گشت ازان کار بوزرجمهر / فرو ماند ازان کار گردان سپهر
چو بیدار شد شاه او را بدید / گران سان همی لب بدندان گزید
گمانی چنان برد کورا بخواب / خورش کرد بر پرورش بر شتاب
همی گفت ای نیک رای شگفت / که بالایش طبع نتوان نهفت
نه من اورمزدم و گرنه منم / ز خاکست و از باد و آتش تنم
جهاندار خندی زبان رنجه کرد / ندید ایچ پاسخ بجز باد سرد
ببژمرد برجای بوزرجمهر / ز شاه و ز کردار گردان سپهر
که پس زود دیدان نشان فریب / خردمند خاموش ماند از نهیب
همه کرد بر کرد آن مرغزار / سپه بود و اندر میان شهریار
نشست از بر اسب کسری بخشم / ز ره تا در کاخ بگشاد چشم
بفرمود تا روی او سد آکنند / بداننده بر کاخ زندان کنند

بدان کاخ بنشست بوزرجمهر
بدید آن بر او رنگ روی آمد
یکی خویش بودش دلیر و جوان
پرستنده شاه نوشیروان

شب و روز با شاه در کاخ بود
بگفتار با شاه گستاخ بود
بپرسید یک روز بوزرجمهر
ز پرورده شاه خورشید چهر

که او را پرستش همی چون کنی
بیاموز تا کوشش افزون کنی
پرستنده گفت ای سر موبدان
چنان دان که امروز نوشیروان

سوی من به بد روی از آن کوته کرد
که گفتم سر آمد مرا خواب و خورد
چو از خوان برفت آب بگسار دم
ز می داستان را نیاز آردم

جهاندار چون گشت با من درشت
مراست شد آب دستان بشت
بدو دانشی گفت آب آر خیز
چنان هم بر دست شاه آب ریز

بیاورد مرد جوان آب گرم
همه بخت بر دست داننده نرم
بدو گفت کین بار دست بشوی
تو زو آب جوی ایچ تندی مجوی

چو آب را بیالاید از بوی خوش
تو از ریختنش آب دستان بکش
پرستنده دل را پر اندیشه کرد
بدان تا که بر باره بنهاد طشت

بگفتار دانا فرو ریخت آب
نه نرم و نه از ریختن بر شتاب
بدو گفت شاه گرانمایه مهر
که گفت این ترا گفت بوزرجمهر

مرا اندرین دانش او داد راه
که بیند همی این جهاندار شاه
بدو گفت رو پیش دانا بگوی
کز آن نامور جاه و آن آبروی

چو آجستی از برتری کهتری
بید کو مرا سزا داوری
پرستنده بشنید و آمد دوان
بر حال شد تنگ بسته میان

ز شاه آنچه بشنید با وی بگفت
چنین یافت پاسخ از او در نهفت
که حال من از حال شاه جهان
فراوان بهست آشکار و نهان

پرستنده برگشت و پاسخ ببرد
فراوان بره خال را برشمرد
ز پاسخ فراوان برآشفت شاه
ورا بند فرمود و تاریک جاه

دگر باره پرسید از آن پیشکار
که چون راند آن کم خرد روزگار
فرستاده آمد بر آزاده چهر
بگفت آن سخنها به بوزرجمهر

چنین داد پاسخ بدان نیکخواه
که روز من آسان تر از روز شاه
فرستاده برگشت و آمد چو باد
همه پاسخش کرد بر شاه یاد

ز پاسخ برآشفت شد چون پلنگ
ز آهن تنوری نفرمود تنگ
ز پیکان و از میخ کرد اندرش
هم از بند آهن نهفته سرش

بدو روزش آرام شب جای خواب
تنش پر ز سختی دلش پر شتاب
چهارم سخن گفت با پیشکار
که پیغام بگزار پاسخ بیار

بگویش که چون بینی اکنون تنت
همان میخ بر تنت بیراسفت
پرستنده آمد بدان آن پیام
که بشنید از او مهتر شادکام

چنین داد پاسخ خرد جوان
که روزم به از روز نوشیروان
چو برگشت پاسخ بیاورد مرد
ز گفتار شد شاه را روی زرد

ز ایوان یکی راست گویی گزید
که گفتار دانا بداند شنید
یکی با فرستاده شمشیر زن
که در خشم بود اندر آن انجمن

که روز وز آن بخت بد را نگوی
که گو پاسخت را بود رنگ و بوی
وگر نیست در خشم با تیغ تیز
نماید ترا گردش رستخیز

که گفتی که روزی بر از تخت شاه
هم از میخ و صندوق و هم تنگ
فرستاده شاه آزاده چهر
بیامد بگفتش به بوزرجمهر

بدان پاک دل گفت بوزرجمهر
که نمود سرگونه ما بخت مهر
نه این پای دارد نه گردش آن
سرآید همه نیک و بد بی گمان

چه با گنج و تاج و چه با رنج سخت
ببندیم سرگونه ناکام رخت
ز سختی گذر کردن آسان بود
دل تاج داران هراسان بود

خردمند و در خشم باز آمد او
بر شاه گردن فراز آمدند
شنیده بگفتند با شهریار
بترسید شاه از بد روزگار

بایوانش بود تا آن تنگ جای
بدستوری پاک دل رهنمای
بدین نیز بگذشت چندی سپهر
بر از رنگ شد روی بوزرجمهر

جهان خورد و هفتاد سال شد
نتابید از او بخت دلخواه رو
بدان ای پسر کین جهان بی وفاست
پر از درد و تیمار و رنج و بلاست

هر آنگه که باشی بدو شاد تر
ز رنج زمانه دل آزاد تر
همان شادمانی نماند بجای
بباید شدن زین سپنجی سرای

چو اندیشه رفتن آمد فراز
بر خشنده روز و شب دیریاز
نگردد بچاره چو آمدت مرگ
شود خشک اگر چند تازه ست برگ

بجستیم تاج مهی را سری
که بر مهتری باشدش افسری
خردمندش بود ما را پسر
دلفروز بخشنده و دادگر

ترا برگزیدم که مهتر بدی
خردمند و زیبای افسر بدی
نجستیم جز آرام و خوبی برین
که باشد روان مرا آفرین

امیدم چنانست کز کردگار
نباشی جز از شاد به روزگار
گر این گنج مر دما را بداد
خود ایمن بخسپی و از داد شاد

بپاداش نیکی بیابی بهشت
بزرگ آنکه جز تخم نیکی نکشت
نگر تا نباشی بجز بردبار
که تیزی نه خوب آید از شهریار

جهاندار و بیدار و فرهنگ جوی
بماند همه ساله با آبروی
بگرد دروغ ایچ گونه مگرد
چو گردی بود بخت را روی زرد

دل و مغز را دور دار از شتاب
خرد با شتاب اندر آید بخواب
بنیکی گرای و به نیکان بکوش
بهر نیک و بد پند دانا نیوش

نباید که گردد بگرد تو بد
کز آن بد ترا بی گمان بد رسد
همان پاک بکوش و همان پاک خوی
همه پندها یاد گیر از پدر

ز یزدان گشای و بیزدان گرای
چو خواهی که باشد ترا رهنمای
جهان را چو آباد داری بداد
بود گنج آباد بخت از تو شاد

خردمند را شاد نزدیک دار
جهان بر بدان تنگ و تاریک دار
چو نیکی نمایند پاداش کن
همان تا شود رنج کس را کهن

همان کار با مرد دانا سگال
برنج تن از پادشاهی منال
چو یابد خردمند نزد تو راه
بماند بتو گنج و تخت و کلاه

هر آنکس که باشد ترا زیردست
بنومای برزی خواهی نشست
بزرگان و آزادگان را بشهر
ز نیک تو باید که یابند بهر

بنیکی فرومایه را دور دار
ز بیداد گو مرد بگذار کار
همه گوش دل سوی درویش دار
بشوره زمین تخم نیکی مکار

اگر پندها را نوی کار بند
همیشه بماند کلاهت بلند
که نیکی دهش نیکخواه تو باد
خرد تخت و دولت کلاه تو باد

مبادت فراموش گفتار من
وگر دور مانی ز دیدار من
سرت سبز بادا دلت شادمان
تنت پاک و دور از بد بدگمان

همیشه خرد پاسبان تو باد
همه نیکی اندر گمان تو باد
چو من بگذرم زین جهان فراخ
برآورد باید ترا بر دو کاخ

بجایی که دور باشد گذر
نپرد برو کرکس تیز پر
دری دور بر چرخ و ایوان بلند
ببالا برآورده چون ده کمند

نشسته برو بارگاه مرا
بزرگان و جنگی سپاه مرا
فراوان ز هر نوع افکندنی
همان رنگ و بوی پراکندنی

بکافور تن را تو آنگه کنید
ز مشک از بر تارک افسر کنید
بهر جامه پاک زربفت نغ
بیارید تا کار دیده ز گنج

بپوشید بر ما برسم کیان
بر آیین پاکان ساسانیان
بیاز پدا هم نشان تخت عاج
بیاویز و زاد از بر عاج تاج

همان چرخ زرین به پیش اندرست
اگر طاس و جامست اگر مجمرست
گلاب و می و زعفران بوی خیت
ز مشک و ز کافور و عنبر دویست

نهاده بدست چپ و دست راست
ز فرمان فزونی نباید نکاست
همی کرد باید تهی کام خشک
بدو اندر افکنده کافور و مشک

وز آن پس برآرید درگاه را
نباید که بیند کسی شاه را
ز فرزند و از دوده ارجمند
کسی کش ز مرگ من آید گزند

بدینار دلشان همه شاد کن ، روانشان از اندیشه آزاد کن
بیاسای از بزم شادی دو ماه ، که این باشد آیین پس از مرگ شاه
بزد کو مهران کو بود پادشا ، بگویید بدین نامهٔ پارسا
ز فرمان هرمزد من مگذرید ، دم خویش بی رای او مشمرید
فراوان بران نامه هرکس گریست ، پس از عهد یکسال کسری بزیست
برفت و بماند این سخن یادگار ، تو ای یادگارش بزنهار دار
چو با وی جفا کرد گردان سپهر ، نباید که جویی از و داد و مهر
برفت از جهان نامور شهریار ، بما نیکوی ماند از و یادگار

پادشاهی هرمزد چهارده سال بود

کنون تاج و اورنگ هرمزد شاه ، بیاراییم و بر نشانم بگاه
بخندید تموز با سرخ سیب ، همی کرد با تازه نرگس عتیب
که آن دستهٔ گل بوقت بهار ، ببستی همی داشتی در کنار
همی باد شرم آمد از رنگ او ، همی بوی باد آمد از خنگ او
چه کردی که بودت خریدار آن ، کجا یافتی تیز بازار آن
عقیق و زبرجد که دارد الم ، ز ناز گران بار گوهر بخم
همانا که گل را بها خواستی ، بدان رنگ رخ را بیاراستی
همی رنگ شرم آید از گوهرت ، همی مشک بوید زبر افسرت
... از مهتری بستدی ، بلولو بران خط نقطه برزدی
ز بر جد برت گشت و شبهت بنفش ، سرت بر تر از کاویانی درفش
ببیرایه زرد و سرخ و سپید ، مرا کردی از بوی گل ناامید
نگارا بها را کجا رفته ، که آرایش باغ بنهفته
همی مهرگان بوید از باد تو ، بیک جام می نو کنیم یاد تو
چو رنگت شود زرد بستانمت ، چو دیهیم هرمز بیارایمت

آغاز داستان

کو امروز پیوسته بازار من ، نبینی پس از مرگ آثار من
یکی پیر بد مرزبان هری ، پسندیده و دیده از هر دری
جهان دیده نام او بود ماخ ، گذشته بر و سالهای فراخ
بپرسیدمش تا چه دارد بیاد ، چو هرمزد بنشست بر تخت داد
چنین گفت پیر خراسان که شاه ، چو بنشست بر نامور پیشگاه
نخست آفرین کرد بر کردگار ، توانا و دانا و پروردگار
دگر گفت با تخت نامی کنیم ، گرانمایگان را گرامی کنیم
جهان را بداریم در زیر پر ، چنان چون پدر داد با آیین و فر
چو رنج آیدش پیش آسان کنیم ، گنه کرده کانرا هراسان کنیم
ستونی بزرگست آهستگی ، بزرگی و گردی و شایستگی
ز کهتر پرستش ز مهتر نواز ، بداندیش را داشتن در گداز
بدانید کز کردگار جهان ، بد و نیک هرگز نماند نهان
نیاکان ما تاج داران دهر ، که از دادشان آفرین بود بهر
نخستین که جوید از و آهستگی ، بزرگی و رادی و بایستگی
بهر کشوری هست فرمان مراست ، توانایی و داد و پیمان مراست
کسی را که یزدان کند پادشا ، بنازد بدو مردم پارسا
بیرویش بر مهربانی کنیم ، به پیرایه بر پاسبانی کنیم
هرآنکس که ایمن شد از کار خویش ، بر ما جوان گردد بازار خویش
شما را ایمن هرچه هست آرزوی ، مدارید باز از دل نیکخوی
ز چیزی که دلتان هراسان بود ، مرا داد آن داد ز آسان بود
هرآنکس که هست از شما نیکبخت ، همه شاد باشید ازین تاج و تخت
میان بزرگان خورش هر سر است ، چو بخشایش و داد و بخشش مراست
ز دل کینه و آز بیرون کنید ، شما مهربانی بافزون کنید
هرآنکس که بر مهر کرد او نگار ، نه بیند دو چشمش بد روزگار

بخشنودی کردگار جهان ، بکوشید یکسر کهان و مهان
دگر آنکه مغزش بود پر خرد ، شود پارسایی دلش نگرد
چو نیکی فزایی بروی کسان ، بود مزد آن سوی تو نارسان
میامیز با مردم گژ گوی ، که او را نباشد سخن جز بروی
وگر شهریارت بود داد گر ، تو بر روی بستی کلاهی مبر
ور ایدون که کژی نگوید همی ، سخنهای شاهان نجوید همی
چو بخشایش از دل کند شهریار ، تو اندر زمین تخم نیکی بکار
هرآنکس که تهدید یابد ش خوار ، بشوید دل از خوبی شهریار
درستیت زیبست در بند تو ، بجوید چو شد گرم پیوند تو
ز تنگی مپرهیز هرگز بگنج ، مکن شادمان دل به بیداد رنج
چو اندر جهان کام دل یافتی ، رسیدی بجایی که بشتافتی
چو دیهیم سنتاد بر سود آی ، همه کرد کرده بد دشمن دهی
همی خواهم از پاک پروردگار ، که چندان مرا بود هم روزگار
که درویش را شاد دارم بگنج ، نیازم دل پارسایان برنج
هرآنکس که شد در جهان شاه بس ، پرستش کرد از گنج دینار بس
پرستش را به بیم زگند آوری ، نخواهم که جوید کسی مهتری
همین است فرجام و آغاز ما ، سخن گفتن فاش و هم راز ما
درود جهان آفرین بر شما ، همه چرخ باد از زمین شما
چو بشنید گفتار او انجمن ، پر اندیشه گشتند از و تن بتن
سر گنج داران پر از بیم شد ، ستمکاره را دل بدو نیم شد
خردمند درویش ازان مرکه بود ، بدلش اندرون روشنایی فزود
چنین بود تا شد بزرگیش راست ، بران چیز بر پادشا شد که خواست
برآشفت و خوی بد آورد پیش ، بیک سو شد از راه و آیین خویش
هرآنکس که بد بود در گرش ارجمند ، ببدی شاد و ایمن ز بیم گزند
بیکایک همه کرد شان بیگناه ، بدین گونه بد رای و آیین شاه
سه مرد از دبیران نوشیروان ، یکی پیر و دانا و دیگر جوان
جوان زد گشسپ و چو بوزرجمهر ، دبیر خردمند یافر و چهر
سه دیگر که ماه آذرش بود نام ، خردمند و روشن دل و شادکام
بر تخت نوشیروان این سه پیر ، چو دستور بودند و چون وزیر
همی خواست هرمز کزین هر سه مرد ، بکایک بی آزد بناکاه گرد
همی بود از ایشان دلش پر هراس ، که روزی شوند اندر و ناسپاس
بایزد گشسپ آن زمان دست آخت ، به بیهوده بر بند و زندانش ساخت
دل موبدان موبد ان تنگ شد ، رخانش از اندیشه بی رنگ شد
که موبد ز بد پاک بودش سرشت ، بجز دین و را نام بد زردهشت
ازان بند ایزد گشسپ دبیر ، چنان شد که دل خسته گردد بتیر
چو روزی بر آمد نبودش نوان ، نه خورد و نه پوشش نه اندهگسار
ز زندان پیامی فرستاد کو ، به موبد که ای پند را مغز و پوست
منم بی زواری بزندان شاه ، کسی را نزدیک من نیست راه
بر من یکی پاک چیزی فرست ، چو مردم کفن دوز پیری فرست
دل موبد از درد و پیغام او ، غمی گشت و از جای و آرام او
چنین داد پاسخ که از کار بند ، منال ار بنامد بجانت گزند
ز پیغام او شد دلش پر شکن ، پر اندیشه شد مغزش از خویشتن
همی گفت کاکنون شود آگهی ، بدین تاج ور مودنی فرهی
که موبد بزندان فرستاد چیز ، نیرزد بمو ما تنش یک پشیز
گزند آیدم زین جهاندار مرد ، کند بر من از خشم دل پر ز گرد
هم از مهر ایزد گشسپ دبیر ، دلش بود پیچان و رخ چون زریر
بفرمود تا پاک خوالیگرش ، بزندان کشد خوردنیها برش
وزان پس نشست از بر بارگی ، بیامد بنزدیک ایزد گشسپ
نگهبان زندان چو او را بدید ، غذا از بیم رنگ رخش ناپدید
ز خوی بد شاه خندی سخن ، همی روشنان تا بیخ شد کهن

نهادند خوان پیش ایزدگشسب — گرفتند بس باژ و برسم بدست
پس ایزدگشسب آنچه اندرز بود — بر هرمزم همی گفت و موبد شنود

ز دینار و از گنج آراسته — هم از کاخ و ایوان و از خواسته
بموبد چنین گفت کای نامجوی — جو رفتی از ایدر بهرمزد گوی

که کس را به بیچی ز گفتار من — بر اندیشه از رنج و تیمار من
که از شهریار تو من خوردهام — بر این بر این بر نیاوردهام

بدان رنج باداش بند آمدست — پس از بند بیم گزند آمدست
دلی پر کنه بر غم شهریار — بیزدان نمایم پروز شمار

جو موبد سوی خانه شد در زمان — ز کار آگهان رفت مردی دوان
شنیده یکایک بهرمزد گفت — دل شاه با رای بد گشت جفت

از ایزدگشسب آن زمان شد درشت — بزندان فرستاد و او را بکشت
سخنهای موبد فراوان شنید — برو بر نکرد ایچ کونه پدید

همی راند اندیشهٔ خوب و زشت — سوی چاره کشتن زردهشت
بفرمود تا زهر خوالیگرش — نهانی بیامیخت اندر خورش

جو موبد بیامد بهنگام بار — برسید بس نامور شهریار
بدو گفت امروز از ایدر مرو — که خوالیگری یا قسیم نو

جو بنشست موبد نهادند خوان — ز موبد بیالود رنگ رخان
بدانست کان خوان زبان ویست — همه راستی در گمان ویست

خورشها بیردند خوالیگران — همی خوردشان از کران تا کران
جو آن کاسهٔ زهر پیش آورید — نگه کرد موبد بدان بنگرید

بدان نیکمان شد دل پاک او — گو زهرست در کاسه تریاک او
جو هرمز نگه کرد لب را ببست — بدان کاسهٔ زهر یازید دست

بدان سان که شاهان نوازش کنند — بدان بندگان نیز نازش کنند
ازان کاسه برداشت مغز استخوان — بیازید دست که ای نیکخوان

بدو این چنین گفت کای پاک مغز — ترا کردم این لقمهٔ پاک نغز
دهان باز کن تا خوری زین خورش — وزان پس چنین باید پرورش

بدو گفت موبد بجان و سرت — که جاوید باد افسر و افسرت
گزین توشه خوردن نفرمایدم — بسیری رسیدم نیفزایدم

دگر گفت موبد که فرمان شاه — بیاید نماند مرا روی و راه
بخوردش خورش زان و پیچان برفت — همی رفت تا خانهٔ خویش تفت

ازان خوردن زهر پاکش نگفت — یکی جام بفکند و نالان بخفت
بفرمود تا پای زهر آورند — ز گنج کهن شاه بهر آورند

بدان زهر تریاک نامد بکار — ز هرمز بیزدان بنالید زار
یکی استواری فرستاد شاه — بدان تا کند کار موبد نگاه

کزان زهر شد در تنش کارگر — که اندیشهٔ ما نیاید ببر
فرستاده را چشم موبد بدید — سرشکش ز مژگان برخ بر چکید

بدو گفت رو پیش هرمز بگوی — که بخت بد بر کشتن آورد روی
سرانجام از اندیشهٔ نابکار — شوی زین جهان کور و پیچان و زار

بتو یافته دشمنان کام دل — روانت بدین بد بماند خجل
بدین داوری پیش داور شویم — بجایی که هر دو برابر شویم

ازین پس تو ایمن مشو از بدی — که بادافره پیش آیدت ایزدی
تو بدرود باش ای بد اندیش مرد — بد آید بروت ز بد کارکرد

جو بشنید گریان بروت استوار — بیاورد پاسخ بر شهریار
سپهبد پشیمان شد از کار او — بپیچید از آن درد و گفتار او

روان درد را را مجاره ندید — بسی باد سرد از جگر برکشید
بمرد آن زمان موبد موبدان — برو زار و گریان همه بخردان

چنین است گیتی پر از درد و رنج — چه نازی بتاج و چه نازی بگنج
کزان روز کار خوشی بگذرد — به پیش مرد دانا همی بشمرد

جو شد کار موبد برازی بسر — همه کشور از درد زیر و زبر
جهاندار چون دید ناسازگار — کرد ایچ بادافره بد روزگار

میان تنگ چون رشتن تا — به بهرام آزرمهان آخت دست
جو شب تیره‌تر شد مر او را بخواند — به پیش خود اندر بزانو نشاند

بدو گفت خواهی که ایمن شوی — ز تلخی زمن زشتی و بد خوی
جو خورشید بر چرخ روشن شود — سر کوه چون پشت جوشن شود

تو با نامداران ایران بیای — همی باش در پیش تخت بپای
زسیماه برزین بپرسم سخن — جو پاسخ گزاری تو دل بد مکن

بپرسم که آن دوستدار تو چیست — بدست ار پسندیدهٔ این دوست
تو پاسخ چنین ده که اندیشه تست — بد اندیش و زتخم اهریمنست

وزان پس بفرمود جه خواهی بخواه — پرستنده و مهر و تخت و کلاه
بدو گفت بهرام ایدون کنم — وزین بد که گفتی صد افزون کنم

بسیماه برزین که بود از مهان — کزین بد رسد آن چراغ جهان
همی ساخت تا چاره چون کند — که بر اهن مهر بیرون کند

جو بیدا شد آن چادر عاج گون — خور از بخش دو بیکر آمد برون
جهاندار بنشست بر تخت عاج — بسر بر نهاد آن بها گیر تاج

تبه کردن هرمز پهلوانان پیر را

بزرگان ایران در آن بارگاه
شدند انجمن تا بیامد سپاه

ز در پرده برداشت سالار بار
برفتند یکسر بر شهریار

جو بهرام آزرمهان پیش رو — جو سیماه برزین و گردان گو
نشستند هر یک بایین خویش — گروهی ببودند بر پای پیش

ببهرام آزرمهان گفت شاه — که سیماه برزین بدین بارگاه
سزاوار گنجست اگر مرد رنج — که بدخواه زیبا نباشد بگنج

بدانست بهرام آزرمهان — کزان پرسش شهریار جهان
جگونست و آرای او پنج چیست — گزان پنج مارا بباید گریست

سرانجام خود دخمه‌ای بی‌کفن — بیابیم ازین مهتر انجمن
جنین گفت بهرام کای شاه راد — ز سیماه برزین مکن هیچ یاد

که ویرانی شهر ایران ازوست — که مه مغ بادش بتن در نه پوست
نگوید سخن جز همه بتری — بدان تیزی و تیز کین آوری

جو سیماه برزین شنید این سخن — بدو گفت کای نیکیار کهن
پذیر بر تن من گواهی مده — چنین دیو را آشنایی مده

چه دیدی ز من تا تو پارسی — ز گفتار و کردار اهرمنی
بدو گفت بهرام آزرمهان — که تخمی پراگندی اندر جهان

کزان بر نخستین تو خواهی درود — وز آتش نیابی مگر تیره دود
که کسری مرا و ترا پیش خواند — بر تخت شاهی بزانو نشاند

ابا موبدان بوزرجمهر — جو ایزدگشسب آن مه خوب چهر
بپرسید کین تخت شاهنشهی — که از بد و کیست یا فرهی

بگفتم دهم یا بمهتر پسر — که باشد بشاهی سزاوارتر
همه یکسر از جای برخاستیم — زبان پاسخ را بیاراستیم

که این ترک زاده سزاوار نیست — کسی او را بشاهی خریدار نیست
که خاقان نژادست و بدگوهرست — بالا و دیدار چون مادرست

تو گفتی که هرمز بشاهی سزاست — کنون دان سزا مر ترا این جزاست
گواهی من از بهر این داد بست — کنون لب بدشنام بگشاد

ز تشویر هرمز فرو بژمرید — کزان راست گفتار موبد شنید
بزندان فرستادشان تیره شب — وزیشان بهرمز نگشاد لب

سیوم شب جو بر زد سر از کوه ماه — زسیماه برزین بپرداخت شاه
بزندان درون زندبان سرور بکشت — ندارد جز از رنج و نفرین بمشت

جو بهرام آزرمهان را بدید — کزان پاکدل مرد شد نابدید
بپای فرستاد نزدیک شاه — که ای تاج تو برتر از چرخ و ماه

تو دانی که من چند کوشیده‌ام — که تا راز ما بر تو پوشیده‌ام
به پیش بزرگ آن سزاوار گاه — نبودم ترا جز همه نیکخواه

یکی پند گویم چو خوانی مرا / بر تخت شاهی نشانی مرا
ترا سودمندیست زین پند من / بزندان منه یکی مان بند
بایران از آن سودمندی بود / خردمند را بی گزندی بود
بیامش چو نزدیک هرمز رسید / یکی راز دار از میان برگزید
که بهرام را نزد شاه آورد / بدان نامور پیشگاه آورد
شب تیره بهرام را پیش خواند / بجز بی سخن چند با او براند
بدو گفت برگوی کین پند چیست / که مارا بدو روزگان بیست
چنین داد پاسخ که در گنج شاه / یکی ساده صندوق دیدم سیاه
نهاده بصندوق در حقه / بدان حقه در پارسی رقعه
نبشتست بر پرنیان سپید / بدان باشد ایرانیان را امید
بخط بزرگ آن جهاندار شاه / ترا اندر آن کرد باید نگاه
هم انگاه هرمز فرستاد کس / بنزدیک دستور فریادرس
که در گنجهای کهن باز جوی / یکی ساده صندوق مهری بروی
بران مهر بر نام نوشیروان / که جاوید باد او روشن روان
شتابید گنجور و صندوق جست / بیاورد پیشش بمهری درست
جهاندار صندوق را در گشاد / فراوان ز نوشیروان کرد یاد
بصندوق در حقه با مهر دید / شتابید و پرنیان برکشید
نگه کرد پس خط نوشیروان / نبشته بران محضر پرنیان
که هرمز بده سال بر سر دو سال / یکی شهریاری بود بی همال
وزان پس پر آشوب گردد جهان / شود نام و آواز او در نهان
بدید آید از هر سوی دشمنی / یکی بدنژادی چو آهرمنی
پراکنده گردد ز هر سو سپاه / فرود آورد دشمنش را ز گاه
دو چشمش کند کور خویش زنش / وزان پس برآرند هوش از تنش
بخط بزرگ هرمز آن رقعه دید / هراسان شد و پرنیان بر درید
دو چشمش پر از آب و دل خسته شد / روانش بتیمار در بسته شد
همی گفت کین بدجفا پیشه مرد / دل من ازین کار پر درد کرد
بیامی فرستاد نزدیک اوی / که ای بی وفا بدگهر کینه جوی
جز جستی ز من ای بد بد نشان / که دادی بمن بر چنین بد نشان
بدو گفت بهرام کای شهریار / ز نوشیروان بد ترا یادگار
همانگه چو بر زد سر از کوه ماه / بزندان در آگاه گردش تباه
نماند آن زمان بود فرخ خوی / همان نامداری و کی خسروی
نماندی همی زندگانیش خوش / ز تیمار زد بر دل خویش کش
ز کار بد آید همی بتری / نگر تا سوی کار بد ننگری
بسالی دو اصطخر بودی دو ماه / که کوتاه بودی شبان سیاه
سپهری خنک بود روشن هوا / وز آنجا گذشتن نبودی روا
چو پنهان شدی چادر لاجورد / بدید آمدی توده زر زرد
منادی گری برکشیدی خروش / که ای نامداران با فر و هوش
اگر کشتمندی شود کوفته / وزان رنج دارنده آشوفته
وگر اسب در کشته زاری شود / کسی نیز گر میوه داری شود
دم اسب و گوشش بباید برید / سر دزد بر دار باید کشید
بهر ماه گردان بدی در جهان / بد و نیک هرمز نبودی نهان
بهر کشوری داد کردی چنین / ز دهقان همی یافتی آفرین
بسر بد مر او را گرامی یکی / که از ماه پیدا نبود اندکی
که خسروش خواندی گرامی بزرگ / یکی پرخرد مرد والا سترگ
یکی روز خسرو ز بهر شکار / همی رفت با شاه بر مرغزار
فرود آمد او اندر آن مرغزار / بخفت و برآسود از روزگار
موکل بدو گفت کین اسب کیست / که بردم و گوشش بباید گریست
خداوند گفت اسب پرویز شاه / که دارد همی کهتر از انگاه
بیامد موکل بر شهریار / بگفت آنچه بشنید از آن کشتزار
بدو گفت هرمز برو تیز بگوش / ببر در زمان اسب را دم و گوش

زیانی که آمد بران کشتمند / شمارش نشاید گرفتن چند
ز خسرو زیان باز باید ستد / اگر صد زیانست صد بار صد
درمهای گیتی بدان کشته زار / ببردند پیش خداوند کار
چو بشنید پرویز برگوش گوان / برانگیخت از هر سوی مهتران
ببرند بر تا ببخشد گناه / نبرّد دم و گوش اسب سیاه
برآشفت از آن اسب او شهریار / بیازرد بسیار پیش کار
موکل شد از پیش خسرو دوان / بدان کشته نزدیک اسب جوان
بنخجیر جدا کرد از و گوش و دم / بدان کشته زاری که آورد سم
همان نیز تاوان بفرمود شاه / رسانید خسرو بدان دادخواه
وزان پس بنخجیر شد شهریار / بیاورد هر کس فراوان شکار
سواری ز ری دید بار آوری / سپهبد نژادی بلند اختری
سراسر همه رز پر انگور دید / بفرمود تا کهترش باز دید
از آن خوشه چند ببرید و برد / بایوان بخوالیگرش با سپرد
بیامد خداوند رز در زمان / بدان مرد گفت ای بد بدگمان
نگهبان این رز تو بودی مگر / که کردی تو این را بنیرو و زور
چرا رنج نابرده کردی تباه / بنالم کنون از تو در پیش شاه
سوار دلاور ز بیم زیان / بزودی کمر باز کرد از میان
بدو داد بر مایه زرین کمر / بهر مهره در نشانده گهر
خداوند رز چون کمر دید گفت / که کردار بد چند شاید نهفت
تو با شهریار آشنایی مکن / خریده نداری بهایی مکن
سپاسی نهم بر تو زرین کمر / تو پنهانی ار بشنود دادگر
یکی مرد بد هرمز شهریار / به پیروزی اندر شده نامدار
بمردی ستوده بهر انجمن / که در رزم هرگز ندیدی شکن
که هم داد ده بود و هم دادخواه / کلاه کیی برکشیده بماه
نکردی ببشهر مداین درنگ / دلاور سری بود با نام و ننگ
بهار و تموز و زمستان و تیر / بیاسودی از هرمز شیر گیر

پیدا شدن دشمن از هر سو جنگ ساوه شاه

همی کشت گرد جهان سر بسر / همی جست با پادشاهی هنر
چو ده سال شد پادشاهیش راست / ز هر کشور آواز بدخواه خاست
بیامد ز راه هری ساوه شاه / ابا کوس و پیلان و گنج و سپاه
گرا د لشکر ساوه گیری شمار / بر و چار صد بار بشمر هزار
ز پیلان جنگی هزار و دویست / تو گفتی که اندر زمین جای نیست
ز دشت هری تا در مرو رود / سپه بود آگنده چون تار و پود
وزین روی تا مرو لشکر کشید / شد از گرد لشکر زمین ناپدید
بهرمز یکی نامه بنوشت شاه / که نزدیک شد خوان ز هر سو سپاه
برو راه این لشکر آباد کن / علف ساز و تیغ مرا یاد کن
برین پادشاهی بخواهم گذشت / ز دریا سپاهست تا کوه و دشت
چو برخواند آن نامه را شهریار / ببژمرد از آن لشکر بی شمار
وزان روی قیصر بیامد ز روم / بیاورد لشکر بآباد بوم
سپه بود از رومیان صد هزار / سواران جنگی و مردان کار
ز شهری که بگرفت نوشیروان / که از نام او بود قیصر نوان
بیامد ز هر کشوری لشکری / ابا هر سری زان میان مهتری
سپاهی بیامد ز راه خزر / کزیشان سیه شد همه بوم و بر
جهان دیده گردی در پیش بود / که با گنج و با لشکر خویش بود
از ارمینیه تا در اردبیل / پراکنده شد لشکری خیل خیل
ز دشت سواران نیزه گذار / سپاهی بیامد فزون از شمار
چو عباس و چون عمرو شان پیش رو / سواران و گردان فرازان نو
ز تاراج ویران شد آن بوم و رست / که هرمز همی با ایشان بجست
بیامد سپه تا برود فرات / نماند اندران بوم جای نبات

چو تاریک شد روزگاران بهی / ز لشکر بهرمز رسید آگهی
فرستاد و ایرانیان را بخواند / سراسر همه کاخ مردم نشاند
برآورد رازی که بود از نهفت / بدان نامداران ایران بگفت
که چندان سپه سوی ایران نهاد / که کس این شگفتی ندارد بیاد
بگفتند کای شاه با رای و هوش / یکی اندرین کار بگشای گوش
خردمند شاهی و ما کهتریم / همی خویشتن موبدی نشمریم
بر اندیش تا چارهٔ کار چیست / بر و بوم ما را نگهدار کیست
چنین گفت موبد که بودش وزیر / که ای شاه دانای دانش پذیر
سپاه خزر گر بیاید بجنگ / نباید جنگی زمانی درنگ
ابا رومیان داستانها زنیم / زبن مایهٔ تازیان برکنیم
ترا ساوه شاه است نزدیکتر / وزو کار ما نیز تاریکتر
ز راه خراسان بود رنج ما / که ویران کند کشور و گنج ما
چو ترک اندر آید ز جیحون بجنگ / نشاید بدین کار کردن درنگ
بموبد چنین گفت لشکر بساز / که خرد و بلشکر بود سرفراز
عرض را بخوان تا بیارد شمار / که چندست مردم که آید بکار
عرض را بجز زنده نزدیک شاه / بیامد بیاورد بی مر سپاه
شمار سپاه آمدش صد هزار / پیاده بسی در میان سوار
بدو گفت موبد که با این سپاه / سزد گر تو شوییم با ساز شاه
مگر مردی سازی و راستی / برون افکنی کژی و کاستی
رهانی سر سوبدان را ز بد / جهان کون ره شهریاران سزد
شنیدستی آن داستان بزرگ / که ارجاسب آن پر زیان پیر گرگ
بگشتاسب و لهراسب آن بد چنین / چه بد کرد خود با سواران چین
چو آمد ز تیمار بر شاه بلخ / که شد زندگانی بران بوم تلخ
چنین تا گشاده شد اسفندیار / همی بود هر گوشه کارزار
فرستاد حجت گرد و دبیر / خردمند و گویا و دانش پذیر
بقیصر چنین گفت کز روم بر / نخواهم ترا باژ آن بوم و بر
همان شهرهایی که بگرفت شاه / سپارم بتو باز کردی براه
تو هم پای بر مرز ایران منه / چو خواهی که رنجه نباشی و روز به
فرستاده چون نزد قیصر رسید / بگفت آنچه از شاه ایران شنید
زره بازگشت آن زمان شاه روم / نیارزد خاک اندران مرز و بوم
سپاهی از ایرانیان برگزید / که از گردشان روز شد ناپدید
فرستاده شد تا بران بوم و بر / بپای اندر آورد مرز خزر
سپهبد بدان کار خراد بود / که با فر و اورنگ و با داد بود
چو آمد بارمینیه در سپاه / سپاه خزر برگرفتند راه
وزیشان فراوان بکشتند نیز / گرفتند از آن مرز بسیار چیز
چو آگاهی آمد بنزدیک شاه / که خراد برزین شد با سپاه
بجز کینهٔ ور ساوه شاهش نماند / خرد را باندیشه اندر نشاند
یکی بنده بد شاه را شادکام / خردمند و بیدار دستور نام
بشاه جهان گفت انوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
ببزم آن خردمند مهران شتاد / بهر بیشی بسی چیز دارد بیاد
بگنجی نشستت بائین دولت / ز امید گیتی شده زاد دست
بدین روزگاران بر او شدم / یکی روز تا شب بپاو بدم
همی گفتم اورا من از ساوه شاه / ز پیلان جنگی چندان سپاه
چنین داد پاسخ که آمد سخن / از آن گفتهٔ روزگار کهن
بپرسیدم از پیر مهران شتاد / که از روزگاران چه داری بیاد
چنین داد پاسخ که شاه جهان / اگر بشنود باز گویم نهان
شهنشاه کسری نشسته بد اندر زمان / بشد پیش او نامداری جوان
سران پیر را زود دیده داشتند / بهد اندرون نیز بگذاشتند
چو آمد بر شاه موبد کهن / دلی پر ز دانش سری پر سخن
بپرسید هر مرز مهران شتاد / که از کارها تو چه داری بیاد

چنین داد پاسخ بدو مرد پیر / که ای شاه روشن دل یادگیر
بدانگه که مادرت را از چین / فرستاد خاقان بایران زمین
بخواستند کی من شدم پیش او / صد و بیست مرد از دلیران گو
بنزدیک آن جاندار با داد و راست / ز خاقان پرستار زاده بخواست
مرا گفت رو دخت خاقان بخواه / نزیبد پرستار در پیشگاه
برفتیم نزدیک خاقان چین / بشاهی برو خواندیم آفرین
ورا پنج دختر بد اندر نهان / سراسر پر از رنگ و بوی جهان
بیامد ز شبستان فرستاده شاه / شدم من دران نامور پیشگاه
رخ دختران را بیاراستند / سر زلف بر گل بپیراستند
همان مادرت بی سر افسر نداشت / همان یاره و طوق و گوهر نداشت
از ایشان جز او دخت خاتون نبود / که خاتون چینی ز فغفور بود
به پیرایه و رنگ و افسون نبود / بگوهر ز کردار بد دور بود
همان مادرش را جگر زان بخست / که فرزند جایی شود دور دست
درم بود از آن دختر پارسا / کسی کو در آن خانه پادشا
من او را گزین کردم از دختران / نگه داشتم چشم از آن دیگران
مرا گفت خاقان که دیگر گزین / که هر پنج خوبند و با آفرین
مرا پاسخ این بود کین بایدم / چو دیگر گزینم گزند آیدم
فرستاد و کندآوران را بخواند / بر تخت شاهی بر او بنشاند
پرستش گرفت اختر دخترش / که تا چون بود گردش اخترش
ستاره شمر گفت جز نیکوی / نه بینی و جز راستی نشنوی
ازین دخت و ز شاه ایرانیان / یکی کودک آید چو شیر ژیان
ببالا بلند و ببازو سطبر / بمردی چو شیر و بخشش چو ابر
سیه چشم و پرخشم و نابردبار / بزرگی بگیرد او بود شهریار
فراوان ز گنج پدر برخورد / بسی روزگاران بپاید شمرد
وزان پس یکی شاه آید سترگ / ز ترکان بیارد سپاهی بزرگ
یکی کهتری باشدش دور دست / سواری سرافراز مهتر پرست
ببالا دراز و باندام خشک / ببرد سرش جعد موی چو مشک
جهانجوی چوبینه دارد لقب / سر از پهلوانانش باشد نسب
جوان مرد چابک باندک سپاه / ز جایی بیاید بنزدیک شاه
سران ترک را ناگهان بشکند / همه لشکرش را بهم برزند
چو بشنید گفت ستاره شمر / ندیدیم ز خاقان کسی شادتر
بنوشیروان داد پس دخترش / که از دختران او بدی افسرش
بیاورد چندی که بها ز گنج / که ما یافتیم از کشیدنش رنج
همی تاب روز جیحون براند / جهان بین خود را بکشتی نشاند
بدیدیم اورا من از بهر شاه / جوان کرده شد باز گشتیم براه
ز جیحون دلی پر ز خون باز گشت / ز فرزند با درد انباز گشت
کنون آنچه دیدم بگفتم همه / به پیش تو ای شهریار رمه
ازین کشور آن مرد را باز جوی / بموبد نشاید که گویی مگوی
که پیروزی شاه بر دست اوست / بدشمن مگوی این سخن جز بدوست
بگفت این و جانش برآمد ز تن / بر و زار و گریان شد انجمن
شهنشاه از آن در شگفتی بماند / ز مژگان همی خون دل برفشاند
بایرانیان گفت مهران شتاد / همیداشت این داستان را بیاد
چو با ما یکایک بگفت او بمرد / پسندیده جانش بیزدان سپرد
سپاسم ز یزدان کزین پیر مرد / برآمد چنین گفتنی یادکرد
نشان جست باید ز هر کشوری / اگر مهتری باشد ار کهتری
بجویید تا این بجای آورد / که این رنجها زیر پای آورد
یکی کهتری نام بردار بود / که بر آخر اسب سالار بود
گرانمایه فرخ بدی نام او / همه شادی شاه بد کام او
بیامد بر شاه و گفت این نشان / که داد آن ستوده بگردنکشان
به بهرام بهرام بود گشسب / سواری سرافراز بیچیده اسب

سمی از کنام تو نخواهد گذشت / وگر بگذرد باد ماند بدشت
کر داذی بوی بردع و اردبیل / یکی مرزبانست با کوس و پیل
جو بشنید هرمز سخنهای راز / بفرمود کورا بجویید باز
فرستادهٔ شاه پویان برفت / ببردع بنزدیک بهرام تفت
جهانجوی پویان ز بردع برفت / خرامان بدرگه شتابید تفت
جو بهرام تنگ اندر آمد ز راه / بفرمود تا بار دادند شاه

آمدن بهرام چوبینه نزد هرمزد

جهانجوی روی شهنشاه دید / جوان نامدار آفرین گسترید
نگه کرد شاه اندرو یک زمان / نبودش بدو جز بنیکی گمان
نشانهای مهران ستاد اندروی / بدید و بخندید و شد تازه روی
وزان پس بپرسید و بنواختش / یکی پایه ورجایگه ساختش
شب تیره جون جادر مشکبوی / بیفکند و بنمود خورشید روی
بدرگاه شد مرزبان نزد شاه / گرانمایگان برگرفتند راه
جهاندار بهرام را پیش خواند / بتخت از بر نامداران نشاند
بپرسید از آن پس که با ساوه شاه / کنم آشتی یا فرستم سپاه
جنین داد پاسخ بدو شیرخوی / که با ساوه شاه آشتی نیست روی
اگر جنگ را خواهد آراستن / هزیمت بود آشتی خواستن
ودیگر که بدخواه گردد دلیر / جو بیند که کام تو آید بزیر
که رزم جون بزم پیش آوری / بدیو آنکه ماند این داوری
بدو گفت هرمز که جیست رای / ز رنگ آورم یا بجنبم ز جای
جنین داد پاسخ که گر بدسگال / بپیچد سر از داد بهتر بفال
جو گفت آن گوا نمایهٔ نیک رای / که بیداد را نیست با داد پای
جو با دشمن بدکنش جنگ جوی / جو با آتش آب اندر آری بجوی
وگر خود دگرگونه باشد سخن / شه نو کند سپهر کهن
جو نیروی بازوی خویش آوریم / هنر هرجه داریم پیش آوریم
ز ان پاک یزدان نکوهش بود / نه بیش بزرگان پژوهش بود
جه گوید ترا دشمن عیب جوی / جو نی جنگ بیجی ز بدخواه روی
جو بر دشمنان تیرباران کنیم / کمان را جو ابر بهاران کنیم
جهان تیغ و گوپال جون صد هزار / کشیده شود در صف کارزار
جو پیروزی ما بیاید پدید / دل از تنگ بختی ببايد کشید
ازین پس بفرمان دشمن شویم / که بی هوش و بی جان و بی تن شویم
بکوشیم تا گردش آسمان / جه پیش آوردمان ز سود و زیان
جو گفتار بهرام بشنید شاه / بخندید و رخشنده شد پیشگاه
ز پیش جهاندار بیرون شدند / جهان دید کافراز خون شدند
به بهرام گفتند کاندر سخن / جو بر بسته تا بس دلیری مکن
سپاهت جندان ابا ساوه شاه / که بر مور و بر پشه بستند راه
جنان جون تو گفتی همه پیش شاه / که یارد بدن پهلوان سپاه
جنین گفت بهرام با مهتران / که ای نامداران و کنداوران
جو فرمان دهد نامبردار شاه / منم ساخته پهلوان سپاه
برفتند بیدار کارآگهان / هم آنگه بر شهریار جهان
سخنهای بهرام جونان که بود / بهو یک بسرایندهٔ بر فزود
شهنشاه ایران از آن شاد گشت / از اندوه دیرینه آزاد گشت
ورا کرد سالار بر لشکرش / پابر اندر آورد جنگی سرش
هر آنکس که جست از یلان نام را / سپهبد همی خواند بهرام را
سپهبد بیامد بر شهریار / که خواهد عرض را ز بهر شمار
به بینیم ز لشکر که جنگی که اند / که نام جستن و جنگی که اند
بدو گفت سالار لشکر توی / بتو باز گردد بد و نیکوی
سپهبد بشد تا عرضگاه شاه / بفرمود تا پیش او شد سپاه
گزین کرد از ایرانیان لشکری / هر آنکس که بود از سران افسری

نوشتند نام ده و دو هزار / زره دار و برگستوان و سوار
جهل سالگان را نوشتند نام / درم کم و بیش ازین شد حرام
سپهدار بهرام بهرام بود / که در جنگ جستن ورا نام بود
یکی را کجا نام یل سینه بود / که در سینهٔ او بسی کینه بود
سر نامداران جنگیش کرد / به پیش صف اندر میان نبرد
که گرد اندا سب بکوبید نژاد / کند بر دل جنگیان جنگ یاد
دگر آنک بد نامش ایزد گشسب / نگاهدار اسبان گرفتی بدست
بلشکر جنین گفت پس پهلوان / که ای نامداران روشن روان
که آزاد باشید و هم کم زبان / بدی را مبندید بر کرمیان
جو خواهید کایزد بود یارتان / کند روشن این تیره بازارتان
شب تیره جون ناله کرنای / برآید بجنبید یکسر ز جای
بران کوه رانید یکسر ستور / که گر خیزد اندر شب تیره شور
ز نیرو و ماسودگی اسب و مرد / نه اندیشد از روزگار نبرد
جو آگاهی آمد بر شهریار / که دانند بهرام جون ساخت کار
ز گفتار و کردار او گشت شاد / در گنج بگشاد و روزی بداد
همان گنجهای سلیح نبرد / بپارس و باهواز در باز کرد
از اسبان جنگی که بودش یله / بشهر اندر آورد جنگی گله
بفرمود تا پهلوان سپاه / بخواهد سراسر بیاید ز شاه
جنین گفت بهرام با شهریار / که از مردی دیدهٔ کارزار
شنیدی که با تاو ساوه شاه / جه مایه سلیحست و گنج و سپاه
هم از رزم ترکان جنین روز کین / باورد که بر یل زد زمین
گزیدی ز لشکر ده و دو هزار / زره دار و برگستوان و سوار
بدین مایه مردم بروز نبرد / ندانم که جون خیزد این کار کرد
بجای جوانان شمشیر زن / جهل سالگان خواستی ز انجمن
جنین داد پاسخ سپهبد بدوی / که ای شاه نیک اختر خوب روی
شنیدستی این داستان مهان / گزین پیش بودند اندر جهان
که جون بخت پیروز یاور بود / روا باشد ار یار کمتر بود
که کاوس کی را بها ماوران / ببستند با لشکری بی کران
گزین کرد رستم ده و دو هزار / ز شایسته مردان که کارزار
همان نیز کودرز کشوادگان / سر نامداران و آزادگان
بنزدیک پیران بدان روزگار / برگش ز لشکر ده و دو هزار
همان نیز پرمایه اسفندیار / سپوکش فزون از ده و دو هزار
بارجاسب بر جاره کرد آنچ کرد / وزان لشکر او بر آورد گرد
ازین مایه لشکر که افزون بود / ز مردی ورادی به بیرون بود
سپهبد که لشکر فزون زین شمار / بجنگ آورد بیچد از کارزار
دگر آنکه گفتی جهل ساله مرد / ز برنا فزون تر بجوید نبرد
جهل ساله با آزمایش بود / برد آنکی و فزایش بود
بیاد آیدش مهربان و نمک / برو گشته باشد فراوان فلک
بگفتند بدگوی و نام و ننگ / هراسان بود سر نپیچد ز جنگ
ز بهر زن و زادهٔ و دوده را / نه پیچد روان مرد فرسوده را
جوان خیره آسپ بذیرد فریب / بگاه درنگش نباشد شکیب
ندارد زن و زادهٔ و کشت و ورز / بچیزی ندارد زنا ارز ارز
جو ی آزمایش ندارد خرد / سرمایهٔ کارها بشکرد
وگر هیچ پیروز شد بر تنش / نه بیند جز از پشت او دشمنش
جو بشنید گفتار او پادشا / جنان تازه شد جهرهٔ پارسا
بدو گفت رو جوشن کارزار / بپوش و ز ایوان بمیدان گذار
سپهبد بیامد بنزدیک شاه / کمر خواست خفتان و رومی کلاه
برافگند برگستوان بر سمند / بفتراک بر بست پیجان کمند
جهانجوی با تیغ و خفتان و تیر / بمیدان خرامید خود با وزیر
سپهبد بیامد بمیدان شاه / بغلتید بر خاک در پیشگاه

چو دیدش جهاندار کرد آفرین / سپهبد ببوسید روی زمین
بیاورد پس شهریار آن درفش / که بد پیکرش اژدهای بنفش
که درپیش رستم بدی روز جنگ / سبک شاه ایران گرفت آن بچنگ
چو بنمود خندان به بهرام داد / فراوان برو آفرین کرد یاد
به بهرام گفت آنک چندان من / همی خواندندش سر انجمن
کجا نام او رستم پهلوان / جهانگیر و بیدار و روشن روان
ز میدان بیامد بجای نشست / گرفته درفش بهمن بدست
پراکنده گشتند گردان شاه / نبرد کو سپارد بدو تاج و گاه
سپهبد چو برزد سر از کوه خود / بدیدار آمد از دور خشان سپهر
سپهبد بیامد بایوان شاه / بکش کرده دست اندران پایگاه
بدو گفت من بی بهانه شدم / بفر تو تاج زمانه شدم
یکی آرزو خواهم از شهریار / که تا من فرستم یکی استوار
که تا هر کسی کو نبرد آورد / سر دشمنی زیر گرد آورد
نویسد یکی نامه در نام او / روانه شود نامه در کام او
چنین گفت هرمز که مهران دبیر / جوانست و گوینده و یادگیر
بفرمود تا با سپهبد برفت / سپهبد سوی جنگ یازید تفت
بشد لشکر از کشور طیسفون / سپهبد چو بهرام پیش اندرون
سپاهی خردمند گرد دلیر / سپهدار بیدار چون نره شیر
بموبد چنین گفت هرمز که مود / دلیرست و بیدار روز نبرد
ازان پس نگویی چه شاید بدن / همه داستانها بباید زدن
بدو گفت موبد که جاوید نی / که خود جاودان زندگی را سزی
بدین برز بالا و این بازوان / بدین چرب گفتار و شیرین زبان
نباشد مگر شاد و پیروزگر / جهانی بشادی بگیرد ببد
بترسم که او هم بفرجام کار / بپیچد سر از راه پروردگار
همی در سخن بس دلیری نمود / بگفتار با شاه شیری نمود
چنین گفت هرمز که در رای زن / میالای زهر ای براندیش دهر
چو او گشت پیروز بر ساوه شاه / نبرد کو سپارم بدو تاج و گاه
چنین داد پاسخ مباد آنچنین / که او شهریاری شود با آفرین
چو موبد ز شاه این سخنها شنفت / ببژمرد و لب را بدندان گزید
پس آنگاه او راز هرزه نگفت
ز درگاه بازار زد اوی بگفت / که تا این سخن باز جوید درست
همی داشت اندر دل این شهریار / چنین تا برآمد برین روزگار
بدو گفت نیز از پس پهلوان / برو تا چه بینی بروشن روان

رفتن بهرام چوبینه بجنگ ساوه شاه

بیامد سخن جوی پویان ز پس / نبد آگه از راز او هیچکس
که هم راه بر بود و هم راز جوی / سرانجام هر کار گفتی بروی
چو بهرام بیرون شد از طیسفون / همی راند با نیزه پیش اندرون
بدیدار آمدش سرفروشی براه / ورود و درود بد پهلوان سپاه
یکی باک چندین بپیوسته داشت / برو بر فراوان سرشته داشت
سپهبد برانگیخت اسپ ای شگفت / بنوک سنان زان سری بر گرفت
همیداشت تا نیزه را کرد راست / بینداخت آن سر بدان سو که خواست
یکی اختری کرد ازان سر براه / کزین پس ببرم سر ساوه شاه
به پیش سپاه اندر اه افکنم / همه لشکرش را بهم برزنم
فرستاده شاه چون آن بدید / بیفکند فالی چنان چون سزید
همی گفت کین مرد پیروزبخت / ازین رنج یابد سرانجام تخت
وزان پس چو کام دل آراد دشت / به پیچد سر از شاه و گردد درشت
بیامد بر شهریار این بگفت / جهاندار با درد و غم گشت جفت
ورا آن سخن بتر آمد ز مرگ / ببژمرد و تیره شد آن شیر بیگ
فرستاده خواست از درجوان / فرستاد آن جامه پهلوان
بدو گفت رو با سپهبد بگوی / که امشب بجایی که هستی مپوی

تا زاد بر